نقد و شرح قصاید خاقانی

بر اساس تقریرات استاد فروزانفر

مقدّمه و تحلیل، ویرایش متن، گسترش شرح و فهرست‌ها

از دکتر محمّد استعلامی

نقد، و شرح قصاید خاقانی



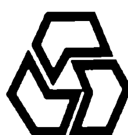
براساس تقریرات استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر

ثبت تقریرات در سالهای ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۴
بازنویسی و افزودن شرح موارد دیگر
ویرایش، حرکت‌گذاری و نقطه‌گذاری متن قصاید
نقد قصاید و ابیات، و ارجاع موارد همانند به یکدیگر
با مقدمه و تحلیل و فهرستها

از

دکتر محمّد استعلامی
استاد زبان و ادب فارسی

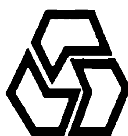
جلد دوّم، نقد و شرح قصیده‌های ۶۵ تا ۱۳۲



انتشارات زوّار

متن قصاید، مطابق دیوان تصحیح استاد سیّدضیاءالدّین سجّادی است

سرشناسه	: استعلامی، محمد، ۱۳۱۵ -
عنوان و نام پدیدآور	: نقد، و شرح قصاید خاقانی براساس تقریرات استاد بدیع‌الزمان فروزانفر... /از محمد استعلامی .
مشخصات نشر	: تهران: زوّار، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۲ج.
شابک	: دوره: 978-964-401-346-1 ؛ ج. ۱: 978-964-401-344-7 ؛ ج. ۲: 978-964-401-345-4
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
یادداشت	: نمایه .
موضوع	: خاقانی، بدیل بن علی، ۵۲۰ـ۵۹۵ق. ــ نقد و تفسیر
موضوع	: شعر فارسی ـ قرن ۶ق. ـ تاریخ و نقد.
رده‌بندی کنگره	: PIR۴۸۸۵ / ۵ الف ۷ ن ۱۳۸۷
رده‌بندی دیویی	: ۸ فا ۱ / ۲۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۵۴۷۴۸۲



انتشارات زوّار

نقد و شرح قصاید خاقانی (جلد دوم)

براساس تقریرات استاد بدیع‌الزمان فروزانفر

نقد و شرح قصیده‌ها /دکتر محمد استعلامی

حروفچینی /گنجینه

آماده‌سازی چاپ /شرکت قلم

نوبت چاپ /اوّل (زمستان ۱۳۸۷)

چاپ: / خاشع

شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه

شابک جلد دوم / ۴ـ۳۴۵ـ۴۰۱ـ۹۶۴ـ۹۷۸

شابک دوره / ۱ـ۳۴۶ـ۴۰۱ـ۹۶۴ـ۹۷۸

تهران؛ خیابان انقلاب؛ خیابان دوازدهم فروردین؛ نبش شهیدنظری؛ پلاک ۳۳

تلفن: ۶۶۴۶۲۵۰۳ـ۶۶۴۸۳۴۲۳ نمابر: ۶۶۴۸۳۴۲۴

نقد و شرح

قصاید خاقانی

(جلد دوم قصیده‌های ۶۵ تا ۱۳۲)

۶۵

موضوع قصیده: ستایش منوچهر شروان شاه، و وصف شکارگاه او.

شمارهٔ ابیات: ۶۷

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید خاقانی دوازده قصیده در ستایش این حاکم شروان است (← یادداشت قصیدهٔ ۷ و مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۹) که همهٔ آنها با اغراق و مبالغه همراه است، و حاکم یک ولایت کوچکِ غرب دریای خزر را، خاقانی چنان می‌ستاید که گاه به مرز کفرگویی و اهانت به ارزش‌های ملّی و فرهنگی می‌رسد. در این قصیده هم این اغراق‌گویی اوج می‌گیرد، و خاقانی مضمون‌هایی می‌تراشد که گاه مدح را به تمسخر مانند می‌کند. زمان این شروان شاه، روزگار جوانی خاقانی است و در این قصیده، ناپختگی‌هایی همراه با ابهام تعبیرها، و گاه سکته‌هایی در کلام نیز هست.

در پردهٔ دل آمد دامن‌کشان خیالش
جان، شد خیال‌بازی در پردهٔ وصالش

بود آفتاب‌زردی، کآن روزرُخ درآمد
صبحِ دو عید بنمود از سایهٔ هلالش

چون صبح، خوش بخندید، آن نیست هست مرجان
من هست نیست گشته چون سایه، در جمالش

چشمش ز خواب و غمزه، زنبورِ سرخِ کافر
شهد سپید در لب، و موم سیاه خالش

آن خالِ نیم جوسنگ، از نقطهٔ زِرِه کم
بر نقطه حلقه گشته زلفِ زِره مثالش

دل خاک پای او شد، شستم به هفت آبش
جان صیدِ زلفش آمد، دیدم به هفت حالش
یار از درون پرده، بیدار بخت بر در
خاقانی از درون‌سو همخوابهٔ خیالش
گه دست‌بوس کردم، و گه ساعدش گَزیدم
لب خواستم گزیدن، ترسیدم از ملالش
از گردِ جیشِ خسرو، وز خونِ وَحشِ صحرا
مُشکین زره قبایش، رنگین سپر قَذالش
دیدم، که سرگران بود از خواب، و صید کرده
از صیدگاه خسرو کردم سبک سؤالش
گفتم: بدیدی آخر راياتِ كهفِ اُمّت؟
و آن مَهدِ جانِ مَهدی، چتر فلک ظِلالش؟
و آن عمرخوار دریا، و آن روزه‌دار آتش
چون مُعتکف برهمن، نه قوت و نه منالش
و آن تیغِ شاهِ شروان، آتش‌نمای دریا
دریا شده غریقش، آتش شده زگالش
گفتا که چند شب من و دولت به هم، نخفتیم
اندر رکابِ خسرو، در موکبِ جلالش
از بوی مُشکِ تبّت کآن صحنِ صیدگَه راست
آغشته بود با خاک، از نعلِ بور و چالَش
رخسارِ بحر دیدم کز حلقِ شرزه شیران
گلگونه دادی از خون شاهِ فلکْ‌فِعالش
بل، غرقه آب دریا در گوهرِ حُسامش
بل، آبْ زهره شیران، در آتشِ قتالش
شه بر کنار دریا ز آن صید کرد، یعنی
لب‌تشنه بود دریا و نبود آمدن مجالش

آهِخت تیغ هندی چون چشمهٔ مُصفّیٰ
تا بحر گشت سیراب از چشمهٔ زلالش
مصروع بود دریا، کف بر لب آوریده
آمد سِنانِ خسرو، و بنوشت حِرزِ حالش
یک هفته ریخت چندان خون سباع، کز خون
هفتم زمین مَلا شد، بگرفت از آن ملالش
در مرکزِ مثلّث، بگرفت ربع مسکون
فریادِ اوجِ مرّیخ از تیغِ مَه‌صقالش
چون آفتاب هر سو پیکانِ آتش‌افشان
جوزای شاه، یعنی دستِ سَخاسِگالش
سر بر سرِ کمانش آورده چرخ، چندان
کز دور قابَ قَوْسَین دیدند در شمالش
زآن سان که روز مجلس در خلعتی که بخشد
اطلس بطانه سازد پروانهٔ نوالش
بر شخصِ شرزه شیران از خون، قبای اطلس
مقراض‌وش بریدی، مقراضهٔ نِصالش
چون در اسد رسیدی، چون سنبله سنان‌کش
از ضربتِ الف‌سان، کردی چو سین و دالش
دریای گندنارنگ از تیغِ شاه گلگون
لعلِ پیازی از خون، یک یک پشیزِ والش
سوفاروَش ز حیرت، وحشی دهان گشاده
شه چون زبان خنجر کرده به تیر لالش
اجسامِ وَحش گشته ز ارواحْ خالیُ‌السَّیر
از تیغ شه، که دین را، سعد است ز اتّصالش
تشریفِ ضربت او، ارواحِ وحشیان را
تعلیمِ شکر دادی، هنگامِ انفصالش

از دور تیغ خسرو چون سبزه‌وش نمودی
گستاخ پیش رفتی، هم گور و هم غزالش
آهو نخورده سبزه، سبزه بخوردی او را
اِنسی شدی چو دادی از وحشی انتقالش
چه فخر یالِ شه را از صید گور و آهو؟
کز صیدِ شیر گردون، هم عار داشت یالش
هم‌کاسگیِ ذَرّه بس فخر نیست آن را
کز خور خواره آمد، وز ماهِ نو خَلالش
گر خاک صیدگاهش بگذارد آسمان‌ها
بهر حنوط رضوان، تحفه بَرَد شمالش
صیدی چنین که گفتم، وِ اقبالِ صیدگَه را
شعریٰ زننده قرعه، و سَعدُالسُّعود فالش
دوشیزگان جنّت، نظّاره سوی مردی
کآبستنِ ظفر شد، تیغِ قضاجدالش
گفتند آنک آنک کی‌خسروِ زمانه
در زین سمندِ رستم، و در کف کمندِ زالش
مختارِ خلقِ عالم، خاقان اکبر آمد
که ارحامِ دهر خشک است از زادنِ همالش
شاهی که در دو عالم طُغرای مملکت را
هست از خطِ یَدُالله توقیعِ لایزالش
شاهی است سایس دین، نوری است سایهٔ حق
تأییدِ حقْ تعالی، کرده ندا تَعالَش
زآن جامِ کوثرآگین، جمشید خورده حسرت
زآن رُمحِ اژدهاسر ضحّاک بُرده بالش
یارب! که آب دریا چون نفسرَد ز خجلت؟
چون بیند این عواطف بیرون ز اعتدالش

دریا ز شرمِ جودش بگریختی چو زیبق
امّا چهارمیخ است، آنک زمین عِقالش
گویی سرشک شور است از چشم چرخْ دریا
کز هیبتِ بلارکِ شه، نیست صبر و هالش
یا از مَسامِ کوه است آبِ خویِ خجالت
کاندر خور نثارِ شه نیست گنج و مالش
روح‌القُدُس بُراقش، وز قدر هیکل او
خورشیدِ چرخ میخِ زر است از پیِ نِعالش
قطبِ فلک رکابش، و هست از کمال رتبت
جِرمِ سُهیل چرمِ ادیم از پیِ دوالش
ای شاهِ عرش‌هیبت، خورشیدِ صبحْ‌رایت
چترت همای نصرت، و آفاق زیر بالش
دهر است پیرمردی، زال عقیمْ دنیا
چون بادریسه یک‌چشم، این زال بدفعالش
شد پیرمرد رامَت، زآن از سرِ طراوت
شد بادریسه‌پستان آن سال‌خورده زالش
چون تارِ دَقِّ مصری در دِقِّ مرگ خصمت
نالان چو نیلِ مصر است، از ناله تن چو نالش
مَه شد موافق او در دِق، بدین جنایت
هرسال در خسوف(؟) کند آسمان نکالش
گر داشت خصم، باری چون نار صد زبانی
چون آب شد فسرده، و چون نار شد محالش(؟)
افسرده شد، ور اکنون خواهد ز تیغت آتش
هم کاسهٔ سر او خواهد بُدن سفالش
جاسوسِ توست بر خصم انفاس او، چو در شب
غمّازِ دزد باشد، هم عطسه، هم سُعالش

هرکه از طریقِ نخوت، آمد به دارِ ملکت
دید آن شرف که داری، زآن نقد، شد وبالش
در تو کجا رسد خصم چون موسی اندر آتش؟
کز دور، حاصلی نی جز برق و اشتعالش
هرکو به کیل یا کف، هست آفتاب‌پیمای
از آفتاب ناید یک ذرّه در جوالش
خورشید، کز ترفُّع، دنبالِ قطب دارد
چون راستی نبیند، سر کژ کند زوالش
ای گوهرِ کمالت مصباحِ جان آدم
خورشیدِ امر پخته در شش هزار سالش
خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی
کو میزبان نطق است، این دیگران عیالش
خاکِ درِ تو بادا از خوانِ آسمان به
صدرِ تو عرشِ رِفعت و جنّت صفِ نِعالش
فرمانْت حِرزِ توحید اندر میان جانها
جان بر میان زمانه از بهرِ امتثالش
از بندگانِ صدرت، شاهان سپر فگنده
قیصر کم از یَماکش، سنجر کم از ینالش
تا آل مصطفی را ز ایزد درود باشد
بر تو درود بادا از مصطفی و آلش

شرح قصیدهٔ ۶۵:

بیت ۱ تا ۸ـ آغاز این قصیده تغزّلی است که در آن معشوق وجود واقعی و صوری ندارد، خیال او دامن‌کشان به سراپردهٔ دل عاشق آمده است، و جان خاقانی در آرزوی وصال او با خیال عشق می‌ورزد. در بیت ۲ آفتاب‌زرد یعنی دمِ غروب، و دو عید، عید فطر و قربان است که خاقانی مکرّر به همین معنی به کار می‌برد، و هلال این بیت اشاره به ابروی محبوب است. در بیت ۳

«نیست هست مرجان» لب معشوق است و دهان کوچک او. هست نیست هم وجود نزارِ عاشق است که انکار نیست. در بیت ۴ زنبور سرخ را که نیشِ دردآوری دارد، زنبور کافر هم می‌گویند، و خاقانی این دو تعبیر را جداگانه به کار برده، و در این بیت با هم آورده است. امّا در اینجا فقط اشاره به سرخی چشم، و خواب‌آلودگی معشوق است. در مصراع دوّم شهدِ سپید یعنی عسل خالص لب معشوق است که خاقانی موم آن را هم جدا کرده و به صورتِ خال بر کنج لب این معشوق خیالی نهاده است. در بیت ۵ خال معشوق را بسیار کوچک وصف می‌کند، از نقطهٔ حرف «ز» کوچک‌تر، و زلفِ زره مثال هم زلفِ تابدار یا رشتهٔ زلف بافته است. در بیت ۶ منظور این است که دل را برای عشق چنین محبوبی از هر علاقهٔ دیگر پاک کردم، و در مصراع دوّم سخن از بی‌قراری جان عاشق است که هردم به یک حال است. در بیت ۷ و ۸ با این که ظاهراً سخن از همان محبوب است، خاقانی زمینهٔ مدح منوچهر شروان شاه و وصف شکارگاه او را فراهم می‌کند، و این محبوب هم در بیت ۹ به شکارگاه خواهد رفت، و بخت بیدار خاقانی اشاره‌یی به توجّه احتمالیِ شروان شاه دارد. معنی بیت ۸ روشن است.

۹ تا ۱۳ـ محبوبی که خیالش دمِ غروب به سراغ خاقانی آمده (بیت ۲) در این ابیات می‌بینیم که از شکارگاه شروان شاه آمده، قبایش از گرد و خاک لشکر مانند زرهی سیاه، و پشت گردنش ـ قَذالش ـ از خون شکاری که بر دوش می‌کشیده، رنگین است. معنی بیت ۱۰ روشن است. در بیت ۱۱ همین شروان شاه پناهِ امّت اسلام می‌شود، مَهدیِ موعود را او می‌پرورد، و سایهٔ قدرتش مانند چتری بالای فلک قرار می‌گیرد! در بیت ۱۲ سخن از حوزهٔ جغرافیایی حکومت شروان است که در غرب دریای خزر قرار می‌گیرد، و در آنجا از روزگاران قدیم تراوشِ موادِّ نفتی از دامنهٔ کوهها جریان داشته، و آن روزه‌دار آتش همان نفت طبیعی است که آن را می‌سوزانده و ظاهراً از عجایب عالم می‌دانسته‌اند. در نظر خاقانی هم این آتش که به آن هیچ غذایی نمی‌داده‌اند، مثل یک برهمن، یک زاهد هندی، یک مرتاض است، که نه چیزی می‌خواهد و نه مال و منالی دارد. در بیت ۱۳ شمشیر شاه شروان از آن دریا و آن آتش برتر قرار می‌گیرد.

۱۴ تا ۱۷ـ در مطلع قصیده سخن از یک محبوب خیالی بود، در بیت ۱۱ خاقانی از آن محبوب پرسش‌هایی آغاز می‌کند، و اکنون، همان محبوب خیالی است که به خاقانی جواب می‌دهد، و پس از این چهار بیت هم پاسخ او ادامه می‌یابد. در بسیاری از ابیات این قصیده حرفِ واو در وسط مصراعها مزاحمِ روانی وزن شعر به نظر می‌رسد، امّا قدما در این گونه موارد آن را با

تخفیف می‌خوانده و می‌پذیرفته‌اند. در واقع در همین بیت ۱۴ «من و دولت» را «من دولت» می‌خوانده‌اند. در اینجا سخنِ آن یارِ خیالی در پاسخ خاقانی این است که دولت شاه همیشه بیدار است و من هم در رکاب این شاهِ بیداربخت بوده‌ام. در بیت ۱۵ بور اسب سرخ و چال اسب سفید است، و از نعل اسب شروان شاه، خاک صیدگاه بوی مُشک تبّت دارد. در بیت ۱۶ شروان شاه در غرب دریای خزر به شکار شیر می‌رود، و آن قدر شیر می‌کشد که روی دریا را خون می‌پوشاند! و در بیت بعد اصلاً آب دریا در اصالتِ شمشیر او غرق، و زَهرهٔ شیران آب می‌شود.

۱۸ تا ۲۴ـ وصف اغراق‌آمیز خاقانی از شکارگاه ادامه دارد: دریای خزر نمی‌توانست به بارگاه شروان بیاید، چرا که دریا از تشنگی(؟) تاب و توان نداشت، تشنهٔ خون شکارهای شاه بود، و شاه شمشیر هندی خود را که مثل آب زلال بود ـ برّاق و بُرنده ـ کشید و دریا را از خون سیراب کرد. در بیت ۲۰ شمشیر شروان شاه برای سرگیجهٔ دریا دعای شفابخش می‌نویسد(!). در بیت ۲۱ خون شکارهای شاه آن قدر زیاد می‌شود که به طبقهٔ زیرین از هفت طبقهٔ خاک می‌رسد. در بیت ۲۲ مرکز مثلّث این دنیاست که سه بُعد دارد، و یک رُبع آن مسکون است. مرّیخ ستارهٔ جنگ هم که یکی از هفت سیّارهٔ آسمان در نظر قُدماست، اوج آن در ماه میزان (مهر) است که بیشترین فاصله را از زمین دارد. شمشیر شاه که آن را با کرهٔ ماه صیقلی داده‌اند، در دل مرّیخ ـ ستارهٔ جنگ! ـ چنان ترسی ایجاد کرده، که مرّیخ از زمین فاصله گرفته، و با وجود این فاصله، باز فریادش در تمام ربع مسکون پیچیده است(!) در بیت ۲۳ دست شروان شاه به برج جوزا ـ دو پیکر ـ تشبیه شده، و در ضمن این دست بخشنده هم هست، امّا تیرهای آتشینی که رها می‌کند، مثل آفتاب می‌درخشد. پیکان آتش‌افشان، به صورت یک ترکیب وصفی با هم خوانده می‌شود. در بیت ۲۴ فلک در برابر کمان او اظهار بندگی می‌کند، و کمان او و کمان فلک در کنار هم قرار می‌گیرد، امّا خاقانی آن نزدیکی را به روایت معراج پیامبر ربط می‌دهد یا تشبیه می‌کند که رسول خدا در معراج با حضرت حق چنان نزدیک شد که فاصلهٔ او بیش از اندازهٔ دو کمان نبود (← قصیدهٔ ۱:۳، قصیدهٔ ۲:۵۴ و آیهٔ ۹ سورهٔ نجم /۵۳)

۲۵ تا ۳۳ـ دو بیت ۲۵ و ۲۶ را با هم باید خواند: مقراضه پیکان دوشاخهٔ تیر یا خنجر دوشاخه(؟) است (← قصیدهٔ ۸:۷ و ۱۴) و خاقانی آن را با مقراض (قیچی) هم ربط داده است. نِصال هم جمع نَصل به معنی پیکان است. تیر دوشاخهٔ شاه تن شیرها را غرق خون کرده است، همان طور که آسترِ خلعت‌های او اطلس قرمز است، و اطلس را که پارچهٔ گرانبهاست، آستر لباس

نمی‌کنند، امّا این شاه آن قدر بزرگوار و بخشنده است که این کار را می‌کند. در بیت ۲۷ اسد، برج اسد نیست، همان شیر شکارگاه است. سُنبله هم برج ششمِ مدار خورشید نیست، همان تیر دوشاخ شاه به خوشهٔ غلاّت تشبیه شده. تیر دوشاخهٔ شاه وقتی به شیرهای شکارگاه می‌رسید، آنها را مثل حرف سین یا حرف دال خمیده می‌کرد. در بیت ۲۸ گَندنارنگ یعنی سبز (به‌رنگِ تره) و در مصراع دوّم پشیزِ والِ دریا یعنی فلس‌های ماهیان دریا، از خون رنگین می‌شد، امّا به رنگ لعل پیازی که سرخ نیست. گویا خاقانی معنی وال (بالن) را نمی‌دانسته یا این حیوان دریایی را هرگز ندیده است. وال ماهی فلس‌دار نیست. در بیت ۲۹ سوفار حلقه‌یی روی زهِ کمان است که تیر در آن قرار می‌گیرد (← قصیدهٔ ۶۰:۱۶۴) و یک شکار از حیرت کار شروان شاه دهانش باز می‌ماند، و شاه تیر خود را مثل خنجر به دهان او نشانه می‌رود. در بیت ۳۰ تعبیر خالیُ‌السَّیر در اخترشناسی یعنی گردش یک سیّاره در یکی از دوازده برج بدون این که سیّارهٔ دیگری با آن همراه باشد، و اتّصال هم همراهی دو سیّاره در یک برج است (← قصیدهٔ ۶۰:۱۲۳) امّا خاقانی این تعبیرها را به معنی لفظی به‌کار می‌برد: جدایی و پیوند. تن شکارها از ضربهٔ شمشیر شاه که سعادت با آن همراه است، از جان دور مانده است. در بیت ۳۱ خلاصهٔ کلام این است که روح این شکارها وقتی که با ضربت شمشیر شاه از تن آزاد می‌شود، خدا را شکر می‌گوید (← قصیدهٔ ۷:۱۰). در بیت ۳۲ رنگِ آهنِ شمشیر که به سبزی می‌زند، در تصوّر خاقانی به رنگ سبز علف درآمده، و شکارها برای خوردن علف، بی‌باک پیش رفته‌اند و علف یعنی همان شمشیر آنها را خورده است، امّا در مصراع دوّم بیت ۳۳ جسمِ حیوانی آنها به جسم انسانی تبدیل شده، چون انسان آنها را خورده است.

۳۴ تا ۳۹ـ یال شاه یعنی قد و بالای او، و این حاکم ولایت کوچک شروان، باز در ذهن خاقانی چنان بزرگ می‌شود که از شکار کردن شیرِ آسمان ـ برج اسد! ـ هم عار دارد، و در بیت ۳۵ به موجودی تشبیه می‌شود که می‌تواند خورشید را بخورد و هلال ماه را خلال دندان کند ـ و کسی می‌بایست از خاقانی می‌پرسید که این مدح است یا تمسخر؟ ـ در بیت بعد سخن این است که اگر رضوان باغبان بهشت بمیرد، برای حنوطِ جنازه‌اش باید خاک شکارگاه شروان شاه را ببرند(!). در بیت ۳۷ برای آن که چنان عظمتی واقع شود، ستاره‌های سعد ـ شَعرای یمانی، شَعرای شامی، و مشتری که سعد اکبر است ـ باید قرعه آن را به نام شروان شاه درآورند و فال نیک بگیرند (← قصیدهٔ ۶:۲۱ سعدالسّعود). در بیت ۳۸ تیغ قضاجدال، یعنی شمشیری که درجنگ

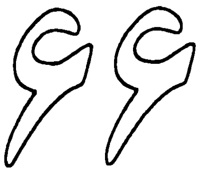
مثل قضای الهی بُرنده و نافذ است، و وقتی که او شمشیر می‌کشد، زنانِ باکرهٔ بهشت به نظارهٔ او می‌نشینند، و او را سوار بر رخش رستم و کمند زال را در کف او می‌بینند.

۴۰ تا ۴۹ـ ستایش اغراق‌آمیز و گاه کفرآمیزِ منوچهر شروان شاه ادامه دارد، و در شماری از این ابیات، وزن شعر با فکِّ کسرهٔ اضافه درست درمی‌آید، و ناپختگی سالهای جوانی خاقانی در آن پیداست: در بیت ۴۰ روزگار از آوردن فرزندی چون او ناتوان شده، و او برگزیدهٔ تمام آفریدگان در تمام جهان است، و در بیت بعد، فرمان ابدی حکومتِ او ـ بر تمام دنیا! ـ مُهرِ یَدُالله فَوْقَ اَیْدیهِم دارد (← آیهٔ ۱۰ سورهٔ فتح /۴۸). در بیت ۴۲ شروان شاه مُدبّرِ (سایسِ) امور دین و سایهٔ خداست، و پروردگار او را به تخت فرمانروایی فراخوانده و منصوب کرده است. تعال یعنی بیا. در بیت ۴۳ جام کوثرآگین همان قدرتی است که پروردگار به او داده، و رُمحِ اژدهاسر ـ نیزه‌یی که دشمن را می‌بلعد یا می‌کشد ـ عظمتی بیش از قدرت جمشید و ضحّاک دارد، و قدرت ضحّاک مثل پری است که بر تیر یا نیزهٔ این شروان شاه نصب شده است. در بیت ۴۴ عواطف و الطافِ بی‌حدِّ این پادشاه چنان است که دریا در قیاس با آن از شرم خشک یا منجمد می‌شود. در مصراع دوّم کسرهٔ اضافه از کلمهٔ عواطف می‌افتد، تا وزن آن درست درآید. در بیت ۴۵ عقال یعنی پایبندی که چهارپایان را در طویله نگه می‌دارد، و دریا که بخششِ این شاه را بیش از بخشش خود می‌بیند، می‌خواهد مثل یک قطرهٔ جیوه بگریزد، امّا پای‌بسته در زمین مانده است. در بیت ۴۶ بَلارک شمشیری است ساخته از نوعی فولاد آب داده که آن را هم بلارک می‌گویند. دریا از ترس شمشیر این شروان شاه بی‌قرار و آرام است(؟). در این بیت و بیت بعد آب شور دریا، یا اشک آسمان است یا عرقِ بدن کوه، آن هم عرقِ شرمِ کوه، برای این که تمام ثروت موجود در دل کوه برای نثار به پیشگاه شاه ناچیز است. در بیت ۴۸ بُراق استری است که پیامبر بر آن سوار می‌شده، امّا این شروان شاه مقامی چنان بالاتر دارد که جبرئیل باید او را به معراج ببرد، و خورشید هم باید میخ نعل طلایی کفشِ جبرئیل بشود تا جبرئیل شایستهٔ این خدمت باشد. در بیت ۴۹ قطب در جهان‌شناسی قدما دو نقطهٔ بالا و پایینِ محوری است که فلک بر آن می‌گردد. وقتی شروان شاه سوار بر بال جبرئیل به حضرت حق می‌رود، رکاب جبرئیل به بالای افلاک می‌رسد، و دوالی که این رکاب را به آن می‌آویزند، از چرم نرم و مرغوبی است (ادیم) و نوع ممتاز آن را به تابش ستارهٔ سهیل نسبت می‌دهند که کم پیداست. باز کسرهٔ اضافه در چرمِ ادیم می‌افتد.

۵۰ تا ۶۱ـ شروان شاه هیبت و شکوه عرش الهی را دارد! روشنی صبح بیرق پادشاهی

اوست، چتر یا سراپردهٔ او یاری پروردگار است و دنیا زیر سایهٔ قدرت اوست. در دو بیت ۵۱ و ۵۲ دنیا پیرزن نازایی است و مثل برجستگی بالای دوک نخ‌ریسی ـ بادریسه ـ که یک سوراخ دارد، این زال هم یک چشم است امّا به خاطر شروان شاه، این پیرزن جوان می‌شود، و پستانهایش مثل بادریسه برجسته می‌شود، چرا؟ زیرا که چرخ رامِ این پادشاه است و همه چیز را به میل او عوض می‌کند. در بیت ۵۳ دَقِّ مصری نوعی پارچهٔ ظریف است و خاقانی به شاه می‌گوید: دشمن تو از غصّه دارد دِق می‌کند، مانند رود نیل می‌خروشد و تنش از غصّه و ناله مثل نال (= نای) لاغر شده است. در بیت ۵۴ ماه هم که لاغر می‌شود و هر سال خسوف روی آن را تیره می‌کند، به خاطر این است که موافق دشمن شروان شاه بوده است(!؟). منظور خاقانی کاملاً روشن و قابل بیان نیست! در بیت ۵۵ نار دوزخ است و زبانی ـ درست‌تر: زبانیه در آیهٔ ۱۸ سورهٔ عَلَق(۹۶) ـ مأموران عذاب دوزخ‌اند (← قصیدهٔ ۳:۹ و ۳۷). معنی بیت این است که دشمن هر توانایی که داشته باشد، در برابر قدرت تو ناچیز است امّا کلمهٔ آخر مصراع دوّم به صورتی که در متن و در دست‌نویس‌های دیوان آمده، ابهام دارد و ظاهراً درست نقل نشده است. در بیت بعد هم دشمنِ منجمد شده به آتشِ شمشیر شاه نیاز دارد تا یخ او آب شود امّا ظرف سفالی که این آتش را در آن باید گذاشت، کاسهٔ سر اوست، یعنی هیچ چیز جز مرگ او را گرم نخواهد کرد. در بیت ۵۷ می‌گوید: در شبْ نَفَسِ دشمن جاسوس او می‌شود و شاه را از غرض‌های او آگاه می‌کند، همان طور که دزد اگر دچار عطسه یا سرفه شود، گیر می‌افتد ـ باز این سؤال در ذهن من می‌گذرد که این حرفها را باید مدح و ستایش حساب کرد؟ یا مضمون‌تراشی‌هایی که لطف شاعرانه هم ندارد؟ ـ در بیت ۵۸ کسی که از نخوت به شروان بیاید ـ دشمن یا میهمانی که خود را برتر بپندارد ـ چنین کسی با دیدن جلال پادشاهی تو، نخوتش وبال خود او می‌شو... در بیت ۵۹ رسیدن موسی به آتش طور سینا ـ آیه‌های ۲۸ تا ۳۰ سورهٔ قصص(۲۸)ـ یک موفقیّت بود، که او از آن خطابِ پروردگار را شنید، و معنی بیت این است که دشمن توفیق نزدیکی به تو را نمی‌یابد، و آنچه از آتش وجود تو به او می‌رسد این است که او را می‌سوزاند. در بیت ۶۰ سخن از کارِ بی‌حاصل است، نور آفتاب را در پیمانه نمی‌توان ریخت، و باز نظر به آرزوی نایافتنیِ دشمن است. در بیت ۶۱ می‌گوید: حتّی خورشید که از اوّل صبح خود را بالا می‌کشد تا به بالای فلک می‌رسد، سرانجام در نقطهٔ نصف‌النّهار ـ نقطهٔ زوال ـ به پایین روی می‌آورد. عبارتِ «راستی نبیند» هم اشاره به خمیدگی افلاک است، و هم اشاره به این که فلک همه را می‌فریبد و صداقت ندارد.

۶۲ تا ۶۷ـ ستایش اغراق‌آمیز حاکم شروان ادامه دارد: کمال این شروان شاه گوهری است ـ لعل یا عقیق ـ که آن را خورشیدِ آفرینشِ پروردگار ـ خورشیدِ امر ـ در شش هزارهٔ گذشته پرورش داده است تا چراغ روح نوع بشر باشد. در بیت ۶۳ خاقانی به شیوهٔ همیشگی خود، ستایش خود را با ستایش ممدوح می‌آمیزد و ستایش‌نامهٔ خود را سُفرهٔ معنی، و شاعران دیگر را زیردست و نیازمند خود می‌شمارد. در بیت ۶۴ صفِّ نعال یعنی کفش‌کَن، پایین‌ترین نقطهٔ یک قصر یا یک مکان مقدّس، و بهشت صفِّ نعالِ بارگاه شروان شاه می‌شود. در بیت ۶۵ حِرز به معنی دعای حفاظت و تعویذ، و توحید در اینجا یعنی دین. فرمان تو حافظ دین است و روزگار برای اطاعت از فرمان تو جان بر میان ایستاده است. در بیت ۶۶ بندگان صدر یعنی خادمان بارگاه، سپر افگندن یعنی تسلیم و اطاعت. یماک و ینال دو اسم ترکی است که در ذهن خاقانی نامِ فرضیِ بندگان درگاه شروان شاه است. پادشاهان همه تسلیم بندگان تو اند، و قیصر روم و سلطان سنجر از غلامان ترک تو کمتر اند. یماک نام یکی از قبایل ترک آسیای مرکزی بوده است. در بیت آخر می‌گوید: تا دنیا و دین محمّدی برجاست، بر تو از محمّد و پیروانش درود باد!



موضوع قصیده: ستایش شمس‌الدّین محمودبن علی(!)

شمارهٔ ابیات: ۶۴

دربارهٔ این قصیده: ممدوح این قصیده از سرشناسان عصر خاقانی نبوده، و عنوان ملک‌الرُّؤسا که در دست‌نویس‌های دیوان پیش از نام او آمده، از تعارف‌های آن روزگار است که خاقانی یا کاتبان دیوان بر نام او افزوده‌اند (← قصیدهٔ ۵۷: عنوان ملک‌الوزراء) این شمس‌الدّین محمود، ظاهراً مدّتی حاکم شهرکِ ارجیش در ارمنستان بوده و یک سال در ماه رمضان خاقانی در آن شهر از او محبّت و پذیرایی دیده، و او را ستوده است. در قطعهٔ دیگری هم در دیوان خاقانی (ص ۸۹۸) از او به عنوان رئیس ارجیش یاد شده است.

صدری که قدرِ کان شکند جوهرِ سَخاش
بحری که نُزلِ جان فگند پیکرِ سَخاش
صدرِ سخی که لازمِ افعال اوست بذل
این اسم مشتق است هم از مصدرِ سخاش
هارونِ صدرِ اوست فلک، زآن که اَنجُمش
هرشب جَلاجِلِ کمر است از زرِ سخاش
شعریٰ به شب چو کاسهٔ یوزی نمایدم
اعنی سگی است حلقه به گوشِ درِ سخاش
شمسِ فلک ز بیمِ اِذَا الشّمس درگریخت
در ظِلِّ شمس دین، که شود چاکرِ سخاش
وَ الشَّمس خوان، که واوِ قسم داد زیورش
کو بست بهرِ هم‌لقبی زیورِ سخاش

تا شمس‌دین بر اوجِ ریاست دواسبه راند
یک ذرّه نیست شمسِ فلک ز اخترِ سخاش
هست از سخاش عیدِ جهان، وَ اختران دهند
از خوشهٔ سپهر، زکاتِ سرِ سخاش
این پیرزن ز دانهٔ دل می‌دهد سپند
تا دفعِ چشمِ بد کند از منظرِ سخاش
رضوانِ مُلکِ خسرو مالک‌رقاب، اوست
که اَرمن بهشتِ عدن شد از کوثرِ سخاش
لا، بل که در قیاس دَرَمنَه‌ست و شوره‌خاک
طوبی به نزدِ خُلقش و کوثر برِ سخاش
میرِ رئیسِ عالمِ عادل، شود طراز
هر حُلّه را که بافته در شُشترِ سخاش
تا خلق را ز خُلق و دو دستش سه قبله هست
بحرین دوقُلّه نیست برِ اخضرِ سخاش
و اینک ببین بُحیرهٔ ارجیش قطره‌یی است
از موجِ بحرِ دُرِّیتیم‌آورِ سخاش
نشگفت اگر بُحیرهٔ ارجیش بعد از این
آرَد صدف ز ابرِ گهرپرورِ سخاش
گویی که فتح بابِ نخست آفرینش است
بهر نظامِ کلِّ جهان جوهرِ سخاش
زآن ده بَنان که هشت جِنان را مدد دهد
هفت اختر اند و نُه فلک، اِجراخورِ سخاش
این هفت نقطه یک رقم اند از خطِ کَفَش
وآن نُه صحیفه، یک ورق از دفترِ سخاش
خطِّ کَفَش به صورتْ جوی است و جوی نیست
بحری است، لیک موج‌زن از گوهرِ سخاش

دستِ سخاش بین، شده صورتگرِ امید
تا دستِ همّت آمده صورتگرِ سخاش
جوزاصفت دوگانه هزار آفتاب زاد
هرگه که رفت همّتِ او در برِ سخاش
هست آدمِ دگر پدر همّتش، چنانک
حوّای دیگر است کنون مادرِ سخاش
گلگونهٔ رخِ اَمل، آن خون کنند و بس
کز حلقِ بُخل ریخت سرِ خنجرِ سخاش
هر ناخُنیِ‌ش مَعن، و هر انگُشت جعفری است
پس معنِ جود چون نهم و جعفرِ سخاش؟
بر چشمهٔ کرم شد و سدِّ نیاز کرد
پس خضرِ جود خوانم و اسکندرِ سخاش
ابر از حیا به خنده برون‌برد برق‌وار
کو زد قفای ابر به دستِ ترِ سخاش
عزمش همی شکنجه‌کند کعبِ کوه را
تا گنجِ زرفشان دهد، اندر خورِ سخاش
هر دم هزار عطسهٔ مُشکین زد از تری
مغزِ جهان ز رایحهٔ عنبرِ سخاش
مرغی است همّتش که جهان راست سایه‌بان
بر هفت بیضهٔ زَمی، از یک پرِ سخاش
بر سر بَرَند غاشیه چون عبهرش، سران
کز سیم و زر شده‌ست جهان عبهرِ سخاش
هست آفتابْ زرد و شفق، چون نگه کنی
تب بُردهٔ گشاده‌رگ از نشترِ سخاش
ساعات بین که بر ورقِ روز و شب رَوَد
از منظرِ سپهر به مُستنظرِ سخاش

بالای هفت خیمهٔ فیروزه دان ز قدر
میدانگهی که هست در آن عسکرِ سخاش
بس حالِ کسر یافته، کو گاهِ رفعِ کِلک
سازد چو نصبِ سین که نهند از برِ سخاش
بر خوانِ همّتش جگرِ آز می‌خورد
دندانِ تیزِ سین، که شده‌ست افسرِ سخاش
او شیر و نیستانْش دوات است، لاجرم
بُرَّد تبِ نیاز به نی شکّرِ سخاش
در هیچ چار شهرِ خراسانِ مکرمت
کس پنج نوبه نازَده چون سنجرِ سخاش
بگذار استعارت، آنجا که راستی است
ارمن کند نظیرِ خراسان، خورِ سخاش
محمودِ بن علی است چو محمود و چون علی
من، هم ایازِ جودش و هم قنبرِ سخاش
محمودوار بت‌شکنِ هند خوانْش از آنک
تاراجِ هندِ آز کند لشکرِ سخاش
یَعسوبِ اُمّت است علی‌وار، از آن که سوخت
زنبورخانهٔ زر و سیم آذرِ سخاش
چون در زمانه آبِ کرم هیچ‌جا نماند
جایِ تیمّم است به خاکِ درِ سخاش
نی نی! چو من جهانی سیرابِ فیض اوست
سیراب چه؟ که غرقه تن از فرغرِ سخاش
بر خارِ خشکِ خاطرم، آرد ترانگبین
بادی که بروَزَد به نیِ عسکرِ سخاش
ز آن، نخلِ خشک تازه شود، کز نسیمِ قدس
چون مریم است حامله‌تن، دخترِ سخاش

از آبنوسِ روز و شبم ز آن کند دوات
تا نسخه می‌کنم به قلم، محضرِ سخاش
پیشم چو ماه، قُعدهٔ شب‌رنگ از آن کشد
تا خوانم آفتاب، جَنیبت‌برِ سخاش
سجّاده از سُهیل کنم، نز ادیمِ شام
تا می‌بَرَم سجودِ سپاس از درِ سخاش
بارانی ز آفتاب کنم، نز گلیمِ مصر
کز میغ، ترهوا ست مرا کشورِ سخاش
دل، کو مَحَفّه‌دارِ امید است، نزدِ اوست
تا چون کشد مَحَفّهٔ ناز استرِ سخاش
پای دلم برون نشد از خطِّ مِهر او
نه مُهرهٔ امیدِ من از ششدرِ سخاش
گر داشت یک مَهَم به عزیزی چو روز عید
شد چون هلال، شُهره ز من پیکرِ سخاش
گر کعبِ مامه آب نخورد و به تشنه داد
مشهورتر ز دجله شد آبشخورِ سخاش
ور حاتم اسبی از پیِ طفل و زنی بکشت
نه زنده ماند نام و شد آن، مفخرِ سخاش؟
امروز مهترِ رؤسای زمانه اوست
صد کعب و حاتم اند کنون کهترِ سخاش
خوش‌لفظم از خوشیِ مراعاتِ او، بلی
هست این گلابِ من ز گلِ نسترِ سخاش
از لفظِ من، که پانصدِ هجرت چو من نزاد
مانَد هزار سالِ دگر مَخبرِ سخاش
گستردم این ثنا ز محبّت، نه از طمع
تا دانَدَم مُحبِّ ثناگسترِ سخاش

این تحفه کز ملوک جهان داشتم دریغ
کردم نثارِ بارگهِ انورِ سخاش
او راست باغِ جود و مرا باغِ جان، و من
نوبر فرستمش عوضِ نوبرِ سخاش
او مردِ ذات، و همّت من بکر، لاجرم
بکریِّ همّتم شده در بسترِ سخاش
من یافتم ندای اَنَااللهْ کلیم‌وار
تا نار دیدم از شجرِ اخضرِ سخاش
امروز صد چراغِ ثنا برفروختم
از یک شرر که یافتم از اخگرِ سخاش
صد نافِ مُشک دادمش از تبّتِ ضمیر
گر یک بخور یافتم از مِجمرِ سخاش

شرح قصیدهٔ ۶۶:

بیت ۱ تا ۷ـ ردیفِ سخاش ـ بخشندگی او ـ حکایت از آن دارد که خاقانی در روزهای اقامت در شهرک ارجیش، سخت نیاز به حمایت مالی داشته و از سخای بی‌حدّ کسی سخن می‌گوید که آوازهٔ سخای او و نام او در جای دیگر نیست. در بیت ۱ گوهر سخاوتِ ممدوح آن قدر ارزش دارد که در برابر آن معدن گوهر بی‌ارزش است. کلمهٔ صدر به معنی رئیس یا وزیر مکرّر به کار می‌رفته امّا نه برای حاکم یک شهر کوچک. در مصراع دوّم خاقانی او را به دریا تشبیه کرده، و نُزلِ جان، یعنی سفره‌یی که جان را سیر می‌کند، پذیرایی با محبّت. در بیت ۲ لازمِ افعال او، یعنی همراه با همهٔ کارهای او، و این اسم، همان صدر سخی است که خاقانی برای او به کار برده. در بیت ۳ هارون به معنی قاصدی است که زنگوله‌هایی بر کمر دارد (← قصیدهٔ ۷:۱۵ و قصیدهٔ ۸:۲۱) و زنگوله‌های کمر آسمان ستاره‌های آن است امّا در نظر خاقانی آنها را هم از طلای بخششِ این ممدوح ساخته‌اند. در بیت ۴ شِعریٰ ستارهٔ درخشانی است و کاسهٔ یوز ظرفِ آبخوریِ سگ شکاری است، و در ستایش این ممدوح، ستارهٔ شعریٰ هم سگ درگاه او می‌شود! در بیت ۵ اشاره به آیهٔ ۱ سورهٔ تکویر (۸۱) است که اگر خورشید درهم پیچیده شود... امّا خورشیدِ آسمان از بیم

چنان تکویری به سایهٔ این شمس‌الدّین محمود پناه می‌آورد. در بیت ۶ نظر به آغاز سورهٔ شمس (۹۱) است که سوگند به آفتاب و نور آن است، و در عبارتِ وَ الشّمس حرف واو حرفِ قسم است و خاقانی می‌گوید: چون نام این ممدوح هم شمس‌الدّین است، آفتاب با آن حرفِ قسم، زیور سخای این مرد را به خود بسته است ـ در هرحال بازی الفاظ است! ـ و در بیت بعد هم می‌خوانیم که آفتابِ آسمان در مقایسه با بخشندگی او یک ذرّه است.

۸ تا ۱۳ـ در بیت ۸ زکات به معنی زکاتِ سلامت و فطریّه است که آن را به صورت گندم و غلاّت دیگر هم می‌توان داد. ستاره‌های آسمان هم از خوشهٔ سپهر ـ برجِ سنبله ـ زکاتِ سلامتِ سخای این ممدوح را می‌دهند تا سخای او زنده بماند. در بیت ۹ این پیرزن دنیاست که دانهٔ دل ـ سویدای دلِ ـ خود را چون دانهٔ اسفند برای سلامت او دود می‌کند! در بیت ۱۰، ابهامی هست که خسروِ مالک رقاب پادشاه ارمنستان است؟ و این باغبان ملک اوست؟ یا تمام عبارتِ رضوانِ مُلکِ خسروِ مالک رقاب، خود این ممدوح است؟ به هرحال آنچه ارمنستان را بهشت کرده سخای همین شمس‌الدّین محمود است. در بیت ۱۱ طوبی درخت باروری است که در بهشت شاخه‌هایش به خانه‌های همهٔ مؤمنان سر می‌کشد و همه جور میوه هم دارد(!) امّا در برابر خُلق و خوی این حاکمِ ارجیش، طوبی مثل گیاه تلخ بیابان یا بوتهٔ خار است، و حوض کوثرِ بهشت هم شوره‌زاری بیش نیست. در بیت ۱۲ حُلّه لباس ابریشمی یا هر لباس گرانبهاست، امّا در اینجا بخشندگی حاکم به لباس گرانبها تشبیه شده و شوشتر هم که در تاریخ و ادب ما به عنوان شهر نسّاجی شهرت داشته است. معنی بیت این است که وجود خود او حاشیه و پیرایه‌یی است بر بخشندگی او. در بیت ۱۳ خُلق او و دستهای بخشندهٔ او سه قبله و مرکز توجّه و امیدِ مردم، و سخای او دریای سبزِ آسمان است، و این دریای سخاوت چنان گستره‌یی دارد که بحرین ـ به‌طورکلّی دریای جنوب، خلیج فارس، یا دریای روم و دریای فارس! ـ در برابر آن به اندازهٔ یک آبِ کُر نمی‌شود. دوقلّه مقدار آبی است که برای وضو پاک است.

۱۴ تا ۱۹ـ بُحیره به‌معنای دریاچه و ارجیش در کنار دریاچهٔ وان در ارمنستان است. در مصراع دوّم دُرّ یتیم‌آور، به صورت یک صفت مرکّب برای بحر، با هم خوانده می‌شود. معنی بیت روشن است، و در بیت ۱۵ هم دریای سخای ممدوح ابری است که باران آن در دریاچهٔ وان مروارید پدید می‌آورد، و خاقانی صدف را به جای مروارید به کار برده است. در بیت ۱۶ فتحِ بابِ نخستِ آفرینش را اگر به معنی اَوَّلُ ما خَلَقَ الله العقل بگیریم، نظام کلّ جهان باید عقل باشد. در این بیت،

خاقانی عقل کلّ را گوهر و مایهٔ بخشندگی این ممدوح شمرده و نتیجه‌یی که در ذهن خود داشته، این است که سخای او کلّ آفرینش را به سامان نگه می‌دارد، و در بیت بعد می‌خوانیم که ده انگشتِ او ـ دو دست بخشندهٔ او ـ به بهشت هم یاری می‌رساند، و سیّارات و افلاک هم از سخای او جیره و مواجب دارند. معنای بیت ۱۸ روشن، و هفت نقطه همان هفت سیّاره اند. خطِّ کفِ او هم تعبیری برای سخای اوست که مطابق بیت بعد مثل جوی جریان دارد، امّا جوی نیست، دریاست.

۲۰ تا ۲۳ـ سخای این ممدوح مانند نقّاشی است که تصویر امیدهای نیازمندان را می‌کشد، یعنی به نیاز آنها پاسخ می‌گوید، امّا دستِ این نقّاش، همّت و نظر بلند اوست، و در بیت ۲۱، این همّت پدر، و سخا مادر است، و از پیوستن همّت و سخای او، بخشش‌هایی به روشنی آفتاب پدید می‌آید، چنان که در برج جوزا ـ دو پیکر، برج سوّم سال ـ آفتاب از همیشه درخشان‌تر، و به‌زبان اخترشناسان، شرف آفتاب در جوزاست. بیت ۲۲ معنای بیت ۲۱ را واضح‌تر می‌کند که همّت به پدر و سخای ممدوح به مادر تشبیه شده است در بیت ۲۳ سخای ممدوح به خنجری تشبیه شده که بخل و خسّت را سر بریده، و خونِ بُخل را برای آرایش چهرهٔ آرزوهای نیازمندان، به‌جای سرخاب به کار برده‌اند.

۲۴ تا ۲۸ـ در بیت ۲۴ مَعْن‌بن زائدهٔ شیبانی که مانند حاتم طایی به بخشندگی شهرت داشته، و جعفر برمکی، در سخاوت به پای این شمس‌الدّین محمود نمی‌رسند تا خاقانی او را با چنین اسم‌هایی ستایش کند. در بیت ۲۵ سدِّ نیاز یعنی رفع نیاز دیگران، امّا تعبیرهای بیت به آب حیات و سدّ اسکندر ربط می‌یابد تا این حاکم ارجیش را به مقام خضر و اسکندر برساند. در بیت ۲۶ ممدوح خاقانی از ابر و باران بخشنده‌تر می‌شود، و با روی خوش، با خنده‌یی مانند برق، ابر را شرمنده می‌کند و انگار به ابر سیلی می‌زند و از میدان بیرونش می‌کند! در بیت ۲۷ اگر ممدوح بخواهد گنج‌های زر را از زیر کوه درآورد، تصمیم او یا تمایل او قوزک پای‌کوه را رنج می‌دهد تا زر خود را به اندازه‌یی که او می‌خواهد ببخشد، بیرون بریزد! و در بیت ۲۸ سخای ممدوح بوی مشک دارد(؟) و جهان را به عطسه می‌اندازد(!)

۲۹ تا ۳۵ـ همّت این ممدوح یعنی نظر بلند او و کوشش او (بیت ۲۲) مرغی است که بر جهان! سایه می‌افکند، و نه فقط بر روی زمین، بر هفت طبقهٔ زمین، و این سایه از یک بالِ مرغِ سخاوت اوست. در بیت ۳۰ غاشیه روپوش زین اسب، سران فرمانروایان ولایات دیگر، و عبهر گل نرگس است که وسط آن زرد است. سران کشورهای دیگر غاشیه‌کشِ مرکب این حاکم اند،

غاشیه را روی سر می‌گذارند و روی آن هم سیم و زری که به آنها مرحمت شده، مثل گل نرگس است. در بیت ۳۱ رنگ زردِ آفتابِ غروب نشانهٔ تب آفتاب است، رگ آفتاب را با نشترِ سخای این ممدوح زده‌اند و شفق، سرخیِ غروب، خونِ این بیمار است، یعنی سخای حاکمِ ارجیش دوای تب آفتاب است! در بیت ۳۲ گذشتِ روز و شب هم، نظارهٔ آسمان بر نظرگاه سخای اوست، و بسیاری از این ستایش‌ها به هرحال ابهام دارد و نمی‌توان وقوع آنها را در عالم خارج تصوّر کرد! در بیت ۳۳ سخای ممدوح به لشکرگاه یا لشکری تشبیه شده که پایگاه آن بالای هفت فلک است. در بیت ۳۴ حالِ کسر یافته، اگر در نسخه‌های دیوان خاقانی درست نقل شده باشد، یعنی حال ناجور، رَفعِ کِلک یعنی برداشتن قلم، و معنی بیت این است که حکم این حاکم حال بد و ناجور دیگران را خوب می‌کند، و بازی با اصطلاحات صرف و نحو هم به جای خود! در بیت ۳۵ منظور این است که بخشندگی حاکم، آز و طمع را نابود می‌کند، یعنی آزمند را هم به رضایت کامل می‌رساند، و برای خوردن آز و طمع، حرف سین در سخای او مثل دندان کار می‌کند!

۳۶ تا ۴۵ـ در بیت ۳۶ سخن این است که او مشکل نیازمندان را رفع می‌کند، و این که چرا دوات او نیستان است؟ برای این که قلم از نی است، و وقتی که خاقانی مضامین گوناگون را می‌آمیزد، نیِ قلم او در نیستان ممدوح، نیشکر هم می‌شود! در بیت ۳۷ خاقانی کَرَم و بخشندگی ممدوح را به خراسان تشبیه می‌کند، و این ممدوح جای سلطان سنجر سلجوقی را در آن تصویر ذهنیِ خراسان می‌گیرد، و به نام او در آن خراسان و در شهرهای بزرگ آن خراسان طبل و نقاره می‌زنند. چهار شهر بزرگ خراسان در عصر خاقانی مرو، بلخ، هرات و نیشابور بوده است (← قصیدهٔ ۱:۲ و قصیدهٔ ۴:۴ پنج نوبه و پنج نوبت). در بیت ۳۸ خاقانی منظور خود را واضح‌تر بیان می‌کند که این حاکم، ارمنستان را مثل خراسان آباد کرده است. در بیت ۳۹ او را به محمود غزنوی و به مولاعلی مانند می‌کند، و خود را خادم او ـ مثل ایاز در خدمت محمود و مثل قنبر در خدمت مولا ـ می‌گوید، و ظاهراً در ذهن خاقانی این نکته روشن بوده است که ایاز از کارگزاران لایق دولت غزنوی بوده، و قصّهٔ عشق محمود و ایاز روایت بی‌اساسی است. در بیت ۴۰ آز و طمع به هند و به کفرِ منسوب به‌هندوان تشبیه می‌شود، و رفع نیازِ آزمندان به حمله‌های محمود غزنوی به بت‌خانه‌های هند، و در این حمله‌ها، سخای حاکم، نقشِ لشکرِ او را دارد. در بیت ۴۱ یعسوب یعنی پادشاه زنبوران عسل، و شیعیان مولاعلی را یعسوب‌الدّین گفته‌اند، و در سخن خاقانی تعبیر امیرالنّحل (قصیدهٔ ۲۹: ۳۰) یا شاه زنبوران (قصیدهٔ ۲۷:۶۲) اشاره به مولاعلی است. در این بیت حاکمِ ارجیش آن قدر بخشندگی دارد که زر و سیمی باقی نمی‌گذارد. در بیت ۴۲ روشن است که خاقانی با رنجش از شروان برای مدّتی به ارمنستان رفته است. در بیت ۴۳ سخای

حاکمِ ارجیش آبگیری یا رودی است ـ فرغر ـ که همه در آن غرق می‌شوند، نه این که فقط بنوشند و سیراب شوند. در بیت ۴۴ عسکر نام شهری در خوزستان است که نی‌شکر آن شهرت داشته و در اینجا سخای ممدوح به‌شهر عسکر تشبیه شده، نسیم آن شهر خاطر افسردهٔ خاقانی را تازه کرده، و این شعر را از خارِ خشکِ خاطر او جاری ساخته، چنان که از بوتهٔ خشک خار ترنجبین تراوش کند. در بیت ۴۵ خاطر و طبع خود را به نخلی مانند می‌کند که مریم پس از ولادت عیسی به آن پناه برد، و به ارادهٔ حق، نخلِ خشک بارور شد و بر او خرمای تازه فرو ریخت، و در ضمن حمایت حاکم ارجیش هم به‌نسیم قدس تشبیه شده است (← آیه‌های ۲۳ تا ۲۵ سورهٔ مریم /۱۹، و انجیل متی، باب ۲۰ و قصیدهٔ ۴:۴۹).

۴۶ تا ۵۵ـ تعبیر آبنوسِ روز و شب یا شب و روز را خاقانی مکرّر به کار می‌برد، چنان که گویی در چوب سیاه یا تیرهٔ آبنوس، تیرگی و روشنی، هردو را در تصوّر دارد، امّا در یک مورد آبنوس و عاجِ شب و روز به کار برده، و پیداست که می‌داند آبنوس سیاه است (← قصیدهٔ ۸۵:۳۵). در این بیت مرکّبِ دوات را آبنوس گفته، و کاغذ سپید را به روز تشبیه کرده تا محضرِ سخایِ ممدوح ـ یعنی گواهی آن ـ را به صورت این مدح بنویسد. در بیت ۴۷ قُعدهٔ شب‌رنگ ـ شتر سیاه ـ باز همان دوات و مرکّب است که خاقانی با آن مدح خود را می‌نویسد، و در آن آفتاب را جنیبت‌کش سخای ممدوح می‌کند، یعنی اگر سخای حاکمِ ارجیش اسبی یا سواری باشد، آفتاب اسب یدکِ اوست و در کنار او پیاده می‌رود (← قصیدهٔ ۲۳:۳۸ جنیبت). در بیت ۴۸ سهیل ـ ستارهٔ کم‌پیدا که در یمن بیشتر دیده می‌شود! ـ در ذهن خاقانی با نوع مرغوبِ چرم ربط دارد (← قصیدهٔ ۴۹:۶۵) امّا برای سجودِ شکری که با سخای این ممدوح مناسب باشد ـ از در، یعنی درخور، مناسب ـ خاقانی آن ادیمِ مرغوب را سجّاده نمی‌کند، خود سهیل را به سجّاده بدل می‌کند. در بیت ۴۹ بارانی را قدما به لباس بلند کلاه‌دار اطلاق کرده‌اند، و گلیم مصر ظاهراً نوعی بافتهٔ ضخیم بوده که از مصر می‌آورده‌اند و از آن بالاپوش زمستانی هم درست می‌کرده‌اند. در مصراع دوّم، تَرهَوا به صورت یک صفت مرکّب با هم خوانده می‌شود. سخای ممدوح مثل ابر ـ میغ ـ است و خاقانی نیاز به بارانی دارد امّا آفتاب را ـ ظاهراً سخن خود را!؟ ـ در برابر باران سخای او می‌گیرد. در بیت ۵۰ مِحَفّه کژاوه است و محفّه‌دارِ امید یعنی مراقب و همراه امید که گویی امیدِ به لطف ممدوح را در کژاوه یا عماری نشانده و پیش می‌برد، و خاقانی می‌خواهد ببیند که آیا سخای او این کژاوه را به منزل می‌رساند؟ در بیت ۵۱ جان سخن این است که به هرحال من به او امید دارم،

و با این که در انتظار لطف او مانند مُهرهٔ نرد هستم که در بازی گیر کرده باشد، نمی‌دانم چه باید بکنم؟ امید برجاست (← قصیدهٔ ۶۲:۲ ششدرِ فنا، و قصیدهٔ ۱۱:۴۶ ششدر گشادن) در بیت ۵۲ می‌گوید: عوض یک ماه پذیرایی، من هم سخای او را مثل هلالِ ماه پیش چشم خلایق جلوه دادم، و این اشاره‌یی هم به یک ماه روزه و هلال عید فطر دارد. در بیت ۵۳ کَعبِ مامَه از صحابهٔ پیامبر است که به روایتی در ماه رمضان، سه روز پیاپی افطاری خود را به نیازمندان داد و گرسنه ماند، و در مصراع دوّم هم سخای کعب مامه است که از دجله مشهورتر شده. امّا روایت خالی از اشتباهی نیست، کعب مامه در روایات عرب از عرب‌های باسخاوتِ پیش از اسلام است. در بیت ۵۴ روایتِ کشتن اسب برای زنی نیازمند و بچّهٔ او، در واقع گذشتن حاتم از آخرین چیزی است که برای او مانده بود، و معنی این بیت و بیت بعد هم روشن است.

۵۶ تا ۶۴ـ خوش‌لفظ، یعنی خوش‌بیان، و مراعاتِ او یعنی پذیرایی او، و در مصراع دوّم سخای ممدوح به نسترن تشبیه شده، و شعر خاقانی به عطر نسترن. در بیت ۵۷ پانصدِ هجرت یعنی قرنی که پس از سال پانصد هجری آغاز شده، و خاقانی مکرّر خود را به عنوان شاعر بی‌مانند این قرن ششم می‌ستاید (← قصیدهٔ ۱۶:۸ و قصیدهٔ ۵۹:۲۹ و قصیدهٔ ۷۹:۱۰۴) و برتری دانش و هنر او هم یک واقعیّت است. در این بیت مَخبر به معنی خبر و آوازه به کار رفته است. معنی بیت ۵۸ روشن است. در بیت ۵۹ اشاره به این است که خاقانی ظاهراً از شروان یا حکومت شروان رنجیده، و از ستایش شروان شاه برای مدّتی خودداری می‌کرده است. زمان این سفر ارمنستان روشن نیست تا بدانیم در حکومت منوچهر بوده است یا اخستان؟ (← بیت ۴۲). معنی بیت ۶۰ روشن است. در بیت ۶۱ مردِ ذات یعنی مرد اصیل، و در اینجا جوانمرد اصیل، و خاقانی طبع بلند خود را به سخای او پیوسته، تا از آن پیوند این مدیحه به دنیا آید. در بیت ۶۲ رابطهٔ خود را با این حاکمِ ارجیش به داستان موسی در صحرای سینا تشبیه کرده است که بر فراز کوه آتشی دید، به سوی آن رفت و آن درختی بود و از درون آن پروردگار با او سخن گفت و او کلیمُ‌الله شد: اَلَّذی جَعَلَ لَکُم مِنَ الشَّجَرِ الاَخْضَرِ ناراً (← آیهٔ ۲۸ تا ۳۰ سورهٔ قَصص /۲۸ و آیهٔ ۸۰ سورهٔ یاسین /۳۶). در دو بیت بعد، تکرار عدد صد، اگر اشاره به همین قصیده باشد، بیان کثرت است و نه تعداد ابیات این قصیده که ۶۴ است. قطعهٔ دیگری هم که در ستایش این شمس‌الدّین محمود در دیوان خاقانی هست، فقط یازده بیت است. در مصراع آخر، سخن این است که اگر صلهٔ قصیده کم باشد، باز عیبی ندارد (← بیت ۵۸).

۶۷

موضوع قصیده: ستایش منوچهر شروان شاه، و سخن از فقر خاقانی

شمارهٔ ابیات: ۴۳

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید، دوازده قصیده در ستایش منوچهر شروان شاه است که در همهٔ آنها مبالغه و اغراق در ستایش این حاکم ولایت کوچک شروان، گاه به‌حدّ ترک حرمتِ مقدّسات می‌رسد، و گاه خاقانیِ فرزانه و مغرور که ستایش خود را همیشه بر زبان دارد، در برابر این ممدوح بیش از حد خود را خوار می‌کند (← بیت‌های ۳۰ تا ۳۵، و مقدّمهٔ این کتاب ص ۲۹ و یادداشت قصیدهٔ ۷).

ز عدلِ شاه که زد پنج‌نوبه در آفاق
چهار طبعِ مخالف شدند جفتِ وِفاق
رسید وقت که پیکِ امان ز حضرت او
رسانَد آیتِ رحمت به انفس و آفاق
بسی نماند که یَبروح در زمینِ خُتَن
سخن‌سرای شود چون درخت در وَقواق
به‌شکر آن که جهان را خدایگان مَلِکی است
که نایب است به مُلکت ز قاسم‌الارزاق
جلال ملّت، تاج ملوک، فخرالدّین
سپهرِ مجد، منوچهرِ مشتری‌اخلاق
شهنشهی که به صحرا نسیمِ اِنصافش
ز زهر در دمِ افعی، عیان کند تریاق

ز دادِ اوست زمان کرده با امان وصلت
به حکم اوست قضا بسته با رضا میثاق
ز بس که ریخت از این پیش خونِ قفچاقان
به‌هندویِ گهری، چون پرندِ چین برّاق،
عجب مدار که از روحِ نامیه زین پس
به جای سبزه، ز گِل بردمد سرِ قفچاق
زهی براتِ بقا را ز عالمِ مطلق
نکرده کاتبِ جان جز به نام تو اطلاق
اگر نه شمعِ فلک نور یافتی ز کَفَت
چون جانِ گبر، شدی تیره بر مسیح، وُثاق
سحرگهی که یلان تیغ برکشند چو صبح
به عزمِ رزم کنند از برای کینه سِباق،
ز بیمِ ناوکِ پروین‌گُسِل برای گریز
ز آسمان بستاند بناتِ نعش طلاق،
بگیرد از تپشِ تیغ و امتلایِ خلاف
دلِ زمین خفقان و دمِ زمانه فُواق،
تو ابروار برآهخته خنجری چون برق
فرشته‌وار نشسته بر اَشهبی چو براق،
به یک گشاد ز شستِ تو تیرِ غیداقی
شود چو پاسخِ کهسار باز، تا غیداق
در آن زمان که کند تیر با کفِ تو وصال
ز بس که جانِ بَدان را دهی ز جسمْ فراق،
گمان برم که ز ارواحِ تیره، زیر اثیر
خلایقی دگر از نو عیان کند خلّاق
ظفر بَرَد زَبَرَت چترِ «جاءَ نَصْرُالله»
اجل دهد به عدو زهرِ «مالَهُم مِن واق»

ایا شهی که ز تأثیر عدل تو بر چرخ
به جِرمِ مَه ندهد اجتماعِ مِهر، محاق
بدآن خدای که پاکان خِطّهٔ اوّل
ز شوقِ حضرتِ او وٰالِه‌اند چون عشّاق
که نیست چون تو سخاپروری به شرق و به غرب
نه چون من است ثناگستری به شام و عراق
مرا، حق از پیِ مدح تو در وجود آورد
تو نیز تربیت‌ام دِه، که دارم استحقاق
منم که گاهِ کتابت، سوادِ شعرِ مرا
فلک سزد که شود دفتر، و مَلَک ورّاق
دقایقی که مرا در سخن به نظم آید
به سِرِّ آن نرسد وهمِ بوعلی دقّاق
ایا شهانِ زمانه عِیالِ شفقتِ تو
به حال من نظری کن ز دیدهٔ اِشفاق
که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق
چو طبعِ محرور از فعلِ داروی زَرّاق
جهان موافقِ مِهرِ تو است، مگذارش
که کینه ورزد، با چون منی ز روی نفاق
مرا ز چنگِ نوائب به جودِ خود بِرهان
که خلق را، تویی امروز نایبِ رزّاق
به حسبِ طاقت خود، طوق دارِ مدحِ تو ام
چرا ز طایفهٔ خاصگان بماندم طاق؟
تو را ست مُلکِ جهان و تویی سزای ثنا
چگونه گویم مدحِ یماک و وصفِ یلاق؟
نماند کس که ز اِنعامِ تو به روی زمین
نیافت بیتُ‌المال و نساخت بابُ الطّاق

منم که نیست در این دور بخت را با من
نه اقتضای رضا، و نه اتّفاقِ وِفاق
بسوخت جانِ من از آز، و طبعْ زنگ گرفت
بدآن صفت، که ز نَم آهن و ز تَفْ حَرّاق
اگر نه فضلِ تو فریادِ من رسد، بیم است
که قتل من کند او، وقتِ خَشْیَةُالْاِمْلاق
شها! به وصف تو خوش کرده‌ام مذاقِ سخن
مدار عیش مرا بر امید، تلخ مذاق
روا مبین ز طریقِ کرم، که زخمِ نیاز
برآرَد از جگرم هر دمی هزار طراق
ز بینوایی مشتاقِ آتشِ مرگم
چو آن کسی که به آب حیات شد مشتاق
تنم ز حرصِ یکی نان چو آینه روشن
چو شانه، شد همه دندان، ز فرق تا سرِ ساق
عطای تو کند این درد را دوا، گرنه
علاج این چه شناسد حُنَینِ بن اسحاق؟
همیشه تا درِ موت و حیات نابسته‌ست
بر اهلِ عالم از این بامْ ناگشاده رواق
درِ تو قبلهٔ افلاک باد و خلقِ زمین
به مِهر و مدح تو بگشاده نطق و بسته نطاق
مدام در حقِ مُلکت دعای خاقانی
قبول باد ز حق، بِالْعَشیِّ وَ الْاِشراق

شرح قصیدهٔ ۶۷:

بیت ۱ تا ۹ـ سخن از عدالت منوچهر شروان شاه است. پنج نوبه یا پنج نوبت، نواختن کوس و نقاره بر درگاه شاهان و خلفا به هنگام پنج نماز واجب است (← قصیدهٔ ۱:۳ و قصیدهٔ ۳۹:۵).

چهار طبعِ مخالف احوال طبیعیِ خلایق است ـ طبع سرد، گرم، تر، خشک ـ یا چهار مزاج یا طبیعت است که آن را در زیست‌شناسی قدما، با چهار خلطِ صفرا، سودا، بلغم و خون ربط می‌داده‌اند، و اگر این چهار طبع با هم موافق باشند، موجب سلامت جسم و روح است. در بیت ۲ منظور این است که از بارگاه و قدرت این حاکمِ شهر شروان، همهٔ مردم و همه جای دنیا آسوده و برخوردار از لطف او هستند(!) در بیت ۳ یَبروح مردم گیاه است، گیاهی که شبیه تن آدمی است و به تصوّر قدما در سرزمین‌های شرق دور می‌روییده (← قصیدهٔ ۵۳:۱۱۷ یبروح الصّنم) و می‌پنداشته‌اند که در همان شرق دور، درخت‌هایی هست که برگهای آنها یا میوه‌هایشان سخن می‌گوید (← قصیدهٔ ۳۷:۵۹) و یبروح که چون درخت وقواق به سخن می‌آید، خداوند را برای وجود این شروان شاه شکر می‌گوید. در بیت ۵ مشتری ستارهٔ سعد اکبر است و مشتری اخلاق یعنی موجب سعادت مردم. در ضمن مشتری ستارهٔ حکما و قضاة است. منوچهر شروان شاه مایهٔ جلال دین، تاج سر شاهان، آسمانِ بزرگی و جلال و مایهٔ سعادت مردم است. در بیت ۶ منظور این است که او همهٔ بدی‌ها را به خوبی بدل می‌کند. در بیت ۷ وصلتِ زمان با امان، یعنی وجود امن و آسایش در زمان او، و این که قضای حق با رضای او، و با آنچه او حکم می‌کند، موافق است. در بیت ۸ قفچاق نام ترکان شمال دریای خزر است که ظاهراً گروهی از آنها مورد خشم شروان شاه بوده‌اند، و خاقانی به شیوهٔ خود آن را با اغراق یاد کرده است که از این پس به جای گیاه از زمین کلّهٔ قفچاق درمی‌آید(!) و هندویِ‌گهر، شمشیر هندی شروان شاه است.

۱۰ تا ۱۹ـ روی سخن به منوچهر شروان شاه است؛ براتِ بقا یعنی اجازهٔ عمر دراز یا عمر جاودان و اطلاق آن یعنی صدور چنین اجازه‌یی به نام شروان شاه. در بیت ۱۱ شمع فلک خورشید است که در جهان‌شناسی قدما، جای آن در فلک چهارم است و مسیح نیز پس از عروج در فلک چهارم مانده است. امّا نور خورشید و روشنی خانهٔ مسیح (وثاق او) از دستِ بخشندهٔ این ممدوح است(؟). سِباق به معنی رقابت و پیشدستی کردن است، مسابقه. ناوکِ پروین گُسل، پیکان تیرها یا سرنیزه‌های سربازان این شروان شاه است که می‌تواند مجموعهٔ ستاره‌های پروین را در آسمان هدف بگیرد! بِنات نعش، سه ستاره در صورت فلکیِ نعش است. در این دو بیت ۱۲ و ۱۳ منظور این است که وقتی پهلوانان سپاه شروان شاه به دشمن حمله کنند، ستاره‌های آسمان هم از تیررسِ آنها دور می‌شوند و سه ستارهٔ دختران نعش هم از آسمان می‌گریزند. در بیت بعد تپش تیغ یعنی زخم و سوزش شمشیر، امتلای خِلاف یعنی فشار جنگ و درگیری، فُواق یعنی

سکسکه، و معنی بیت این است که در گیرودار جنگِ سپاه شروان شاه، نفس زمین بند می‌آید و روزگار دچار سکسکه می‌شود ـ مبالغه‌یی بی‌معنی! ـ در بیت ۱۵ شروان شاه به ابر، و شمشیر یا خنجر او به برق آسمان تشبیه شده، اشهب اسب سفید است (← قصیدهٔ ۹۸:۴۶). و گویا خاقانی نمی‌دانسته که براق رسول خدا، استر بوده است نه اسب سفید! در بیت ۱۶ گشاد به معنی کشیدن کمان است، غیداق نام دشتی در شمال دریای خزر بوده، که اگر شروان شاه تیرهای ساخته در غیداق را در کمان بگذارد و رها کند، تیر او به دشت غیداق می‌رسد. در دو بیت بعد شمشیر شاه آن قدر از مردمِ بد کشتار می‌کند، که در بالای فلک، زیر مرتبهٔ اثیر، خدا عالمی از ارواح تیره پدید می‌آورد. در بیت ۱۹ نظر به آیهٔ ۱ سورهٔ نصر (۱۱۰) است که چون یاری حق و پیروزی فراز آید، و خاقانی می‌گوید: در جنگ، پیروزی و نصرت پروردگار، این آیه را مانند چتری بر سر شروان شاه می‌گیرد، و حالِ دشمن، مصداق آیهٔ ۳۴ سورهٔ رعد (۱۴) است که برای آنها حامی و محافظی نیست.

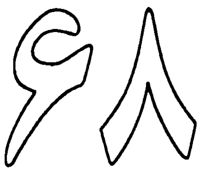
۲۰ تا ۲۵ـ اجتماع در اصطلاح اخترشناسان، هنگامی است که پس از طلوع خورشید، ماه هم در کنار آسمان دیده می‌شود، و در روزهای بعد ماه در محاق می‌رود. امّا با عدالت این پادشاه! خاقانی ماه را هم از محاق درآورده است (← قصیدهٔ ۶۸:۷، اجتماع). در بیت ۲۱ پاکانِ خطّهٔ اوّل، ملایک مقرّب‌اند. معنی بیت‌های ۲۱ تا ۲۳ روشن است. در بیت ۲۴ شعر خاقانی را باید بر تمام سطح آسمان بنویسند و فرشتگان مثل ورّاق‌های بازار آن را صحّافی کنند. معنی بیت ۲۵ هم روشن است و ابوعلی دقّاق از صوفیان نامدار خراسان در اواخر قرن چهارم هجری است. امّا دقّاق به معنی آسیابان است و ربطی به دقایق شعر ندارد.

۲۶ تا ۳۵ـ عیالِ شفقتِ تو یعنی نیازمند توجّه یا محبّت تو، و اشفاق هم به معنی توجّه و مهربانی است. در بیت ۲۷ خیره یعنی سرگردان، محرور یعنی سوخته و تب‌زده، و داروی زرّاق یعنی دوای تقلّبی و نامناسب. در بیت ۲۹ نوائب یعنی مصیبت‌ها و گرفتاری‌ها و در اینجا نیاز مادّی. در بیت ۳۰ طوق دارِ مدحِ تو یعنی متعهّد ستایش از شروان شاه، و می‌دانیم که تخلّص خاقانی، نسبت به این خاقان اکبر منوچهر است. طاق ماندن یعنی کنار ماندن، یا رانده شدن. در بیت ۳۱ یماک و یلاق دو نام ظاهراً ترکی است که اشاره به شخص معیّنی ندارد و خاقانی آنها را به‌معنی کلّی (حاکمان ولایات دیگر) به کار برده است (← قصیدهٔ ۶۵:۶۶). در بیت ۳۲ باب‌الطّاق هم اشاره به بازار و محلّهٔ معروف بغداد نیست، و به معنی لفظی به کار رفته: سردر و آستانهٔ سرای

مجلّل. معنی بیت ۳۳ روشن است. در بیت ۳۴ آز را خاقانی گویا به معنی نیاز و انتظارِ توجّه به کار برده، و طبع زنگ گرفت، یعنی دیگر نمی‌توانم شعر خوب بگویم. در مصراع دوّم طبع خود را به آهن زنگ زده تشبیه کرده، و سوختن جان خود را به سوز حرّاق یعنی شعلهٔ آتش. در بیت ۳۵ ضمیر او به بخت در بیت ۳۳ برمی‌گردد: بخت ناموافق مرا می‌کشد، مگر آن که تو به‌من لطف کنی. تعبیر خَشْیَةُالاِملاق به معنی بیم گرسنگی، از آیهٔ ۳۳ سورهٔ اسراء (۱۷) است.

۳۶ تا ۴۰ـ معنی بیت ۳۶ روشن است. در بیت ۳۷ طراق یعنی صدای شکستن چیزی، و در اینجا کاربرد آن فقط برای قافیه است... در بیت ۳۹ چو آینه روشن، وصف نان است، یک نان تازه، و در مصراع دوّم منظور این است که از تنم یک مشت استخوان باقی مانده. در بیت ۴۰ حُنَین‌بن اسحاق طبیب معروف قرن سوّم هجری و مترجم طبّ یونانی به زبان عربی بوده است.

۴۱ تا ۴۳ـ سه بیت آخر، دعا در حقّ ممدوح است: تا دنیا دنیاست، زندگی و مرگی هست. بام ناگشاده رواق، آسمان و در اینجا تأثیر افلاک و سرنوشت است. در بیت ۴۲ بسته نِطاق، یعنی کمربسته و آمادهٔ خدمت. در بیت ۴۳ بِالْعَشیِّ وَ الْاِشراق، یعنی در تمام شبها و روزها، همیشه.



موضوع قصیده: سوک‌نامۀ امام محمّد بن یحیی

شمارۀ ابیات: ۴۲

دربارۀ این قصیده: خاقانی در سالهایی که کمتر از سی سال داشته، از شروان رهسپار خراسان می‌شود، و پیش از رسیدن او به خراسان، ترکان غُز خراسان را تسخیر و سنجر سلجوقی را اسیر می‌کنند و محمّد بن یحیی فقیه شافعی نیشابور را می‌گیرند و خفه می‌کنند. خاقانی در ری از سفر باز می‌ماند، و پس از آن برای این امام شافعیان که از دور به او ارادتی داشته، چند سوک‌نامۀ پردرد می‌سراید (← یادداشت قصیدۀ ۴۵).

ناوَردِ محنت است در این تنگنای خاک
محنت برای مردم، و مردم برای خاک

جز حادثات، حاصلِ این تنگنای چیست؟
ای تنگ‌حوصله! چه کنی تنگنای خاک؟

این عالَمی است جافی، و از جیفه موج‌زن
صحرای جان طلب، که عَفِن شد هوای خاک

خواهی که جان به شطِّ سعادت برون بری؟
بگریز از این جزیرۀ وحشت‌فزای خاک

خواهی که در خُورَنگهِ دولت کنی طواف؟
برخیز از این خرابۀ نادلگشای خاک

دورانِ آفت است، چه جویی سوادِ دهر؟
ایّامِ صرصر است، چه سازی سرای خاک؟

هرگز وفا ز عالمِ خاکی نیافت کس
حق بود دیو را، که نشد آشنای خاک
خود را به دستِ عشوهٔ ایّام وامَدِه
کز باد، کس امید ندارد وفای خاک
اَجزات چون به پای شب و روز سوده شد
تاوان طلب مکن ز قضا، در فضای خاک
خاکی که زیر سُمِّ دو مرکب غبار گشت
پیداست تا چه مایه بود خون‌بهای خاک
لاخَیر دان نهادِ جهان و رسومِ دهر
لاشَیْ شناس برگِ سپهر و نوای خاک
چون وحش، پای‌بستِ سپهر و زمین مباش
منگر وِطای ازرق و مگزین غِطای خاک
ای مرد! چیست خود فلک و طول و عرض او؟
دودی است قُبّه‌بسته، معلّق، وَرای خاک
شهبازْ گوهری، چه کنی قُبّه‌های دود؟
سیمرغْ پیکری، چه کنی توده‌های خاک؟
گردون کمان‌گروههٔ بازی است، کاندر او
گِل‌مُهره‌یی است نقطهٔ ساکن‌نمای خاک
تا کی ز مختصرنظری، جسم و جان نهی
این از فروغ آتش و آن از نمای خاک؟
جان، دادهٔ حق است، چه دانی مِزاجِ طبع؟
زر، بخششِ خور است، چه دانی عطای خاک؟
خاقانیا! جنیبتِ جان وا عدم فرست
کآن چرب آخورش به از این سبز جای خاک
نحلی، جُعَل نه‌ای، سوی بستانِ قدس شو
طیری نه عنکبوت، مشو کدخدای خاک

میلی، به هر بها بخر و در دو دیده کَش
باری، نبینی این گهرِ بی‌بهای خاک
خاصه که بر دریغِ خراسان سیاه گشت
خورشید زیر سایهٔ ظلمت‌فزای خاک
گفتی بیِ محمّدِ یحیی به ماتم اند
از قُبّهٔ ثوابت تا مُنتهای خاک
او کوهِ علم بود که برخاست از جهان
بی کوه، کی قرار پذیرد بنای خاک؟
تب‌لرزه یافت پیکر خاک از فراقِ او
هم مرقدِ مقدّسِ او شد شفای خاک
با عطرهای روضهٔ پاکش عجب مدار
گر طوبیِ بهشت برآرد گیای خاک
از گنبد فلک نِدیِ آمد به جسم او
که ای گنبدِ تو کعبهٔ حاجت‌روای خاک!
بر دستِ خاکیان خَپه گشت آن فرشته‌خُلق
ای کاینات! واحَزَنا از جفای خاک
دید آسمان که در دهنش خاک می‌کنند
و آگاه بُد که نیست دهانش سزای خاک،
ای خاک بر سر فلک، آخر چرا نگفت
کاین چشمهٔ حیات مسازید جای خاک؟
جبریل بر موافقتِ آن دهان پاک
می‌گوید از دهان ملایک صلای خاک
سوگند هم به خاک شریفش، که خورده نیست
ز او به ، نواله‌یی دهنِ ناشتای خاک
در ملّتِ محمّدِ مُرسل نداشت کس
فاضل‌تر از محمّدِ یحیی فِنای خاک

آن کرد روز تهلکه دندان فدای سنگ
وین کرد گاهِ فتنه دهان را فدای خاک

کو رایِ او که بود ضیابخشِ آفتاب؟
کو لطف او، که بود کدورت‌زدای خاک؟

ز آن فکر و حلم، چرخ و زمین بی‌نصیب ماند
این گفت: وایِ آتش، و آن گفت: وایِ خاک

خاکِ درش، خزاینِ ارواح‌دانِ چرخ
فیضِ کَفَش، مَعادنِ اجسادزای خاک

سنجر به سعیِ دولتِ او بود دولتی
باد، از سیاستش شده مِهرآزمای خاک

بی‌فرِّ او چه سنجد تعظیمِ سنجری؟
بی‌پادشای دین، که بود پادشای خاک؟

پاکا! مُنزّها! تو نهادی به صُنعِ خویش
در گِردنای چرخ، سکون و بقای خاک

خاکِ چهل صباح سرشتی به دست صُنع
خود بر زبان لطف، براندی ثنای خاک

خاقانی است خاکِ درت، حافظش تو باش
از مشتی آتشی که ندارند رای خاک

جوقی لئیم، یک دو سه کژسیر و کوژسار
چون پنج‌پایِ آبی و چون چارپای خاک

شرح قصیدهٔ ۶۸:

بیت ۱ تا ۵ـ تنگنای خاک این دنیاست که در آن ـ به نظر خاقانیِ ماتم‌زده ـ همه باید با رنج و محنت در نبرد باشند، و سرانجام همه در سینهٔ خاک باید بخوابند. در بیت ۲ حادثات یعنی موجودات و آفریدگان که ازلی و ابدی نیستند، و به معنی امور گذرا و ناپایداری‌ها هم هست. در بیت ۳ جافی یعنی جفاکار، و جیفه به معنی مردار است، که خاقانی زندگان را هم مردار می‌بیند.

صحرای جان یعنی عالمی فراتر از این زندگی دنیایی. در بیت بعد شطّ سعادت همان عالم است که روح انسان ماهیِ آن دریاست و ماهی در خاک زندگی ندارد. در بیت ۵ خورنگه یعنی تالار پذیرایی، و خورنگهِ دولت، یعنی عالمی که در آن بخت موافق به ما غذای روح می‌دهد.

۶ تا ۱۷ـ سواد به روستاها و مزارع و دورنمای شهر اطلاق می‌شده، و سوادِ دهر را جُستن یعنی دل به دنیا سپردن. صرصر در روایات بادی است که شهرهای قوم عاد را ویران کرد (← آیهٔ ۶ سورهٔ الحاقه، و ← قصیدهٔ ۶: ۲۴). معنی بیت ۷ روشن است و در مصراع دوّم اشاره به سجده نکردن ابلیس در برابر آدم است. در بیت ۸ عشوهٔ ایّام یعنی فریب روزگار، و باز اسیرِ دنیا شدن. در بیت ۹ به‌پای شب و روز، یعنی با گذشت زمان و عمر، و در بیت ۱۰ هم دو مَرکب، شب و روز است. در بیت ۱۱ منظور این است که پایهٔ زندگی در این جهان بر خیر و خوشی نیست، و گردش روزگار در این راه نیست. برگ سپهر یعنی آنچه گردش آسمان و بخت و طالع به تو می‌دهد. در بیت ۱۲ وحش به معنی عامِّ حیوانات است، که زندگی آنها به باران آسمان و رویش زمین بستگی دارد. وِطای ازرق یعنی پوشش کبود که در اینجا نظر به رنگ آسمان است، و غِطای خاک، فرش زمین هم همان بهره‌های زندگی دنیاست... در بیت ۱۴ شهباز گوهری، یعنی تو باید در بالای آسمان پرواز کنی، نه درون افلاک که مثل چتری از دود است. سیمرغ هم بیرون از دنیای ما در کوه افسانه‌یِ قاف آشیانه دارد. در بیت ۱۵ کمان گروهه، کمان گلوله، اسباب‌بازی است که بچّه‌ها با آن سنگ پرتاب می‌کنند (← قصیدهٔ ۹: ۴۱) و معنی بیت این است که زندگی این دنیا بازیچه است. در بیت ۱۶ مختصرنظری یعنی کوته‌نظری، محدودیّت فکر. جسم و جان نَهی، یعنی بر جسم و جان ارزش می‌گذاری و می‌گویی جان از گرمیِ عنصر آتش است و جسم از رشدِ عنصر خاک. هر چهار عنصر این دنیا بی‌ارزش است. بیت ۱۷ این معنی را واضح‌تر می‌کند: چرا جان را از آثار زندگی طبیعت می‌گویی، جان دادهٔ حق است، چنان که زر در معادن زمین ـ به نظر قدما ـ از اثر تابش آفتاب بر خاک پدید می‌آید! و دادهٔ خاک نیست.

۱۸ تا ۲۰ـ در ذهن خاقانی تن مَرکب است و جانِ آدمی جنیبت (اسب یدک) که خاقانی می‌خواهد آن را از بار زندگیِ این جهانی آزاد کند. عدم نابودی نیست، عدمِ صوری است که در ظاهر وجود ندارد، امّا هستی حقیقی و جاودانه است، و آن هستی جاودانه «چرب آخورِ» روحِ معرفت‌یاب است که خاقانی می‌خواهد جانش به آن مرتبهٔ متعالی برسد. در بیت ۱۹ نحل همان روح کمال‌طلب و معرفت‌یاب است و جُعَل ـ حشرهٔ بدبوی در میان سرگین، سرگین گردانک ـ

روحی است که اسیرِ زندگی این جهانی باشد. در بیت ۲۰ منظور این است که چشم از علائق دنیایی برگیر، نه این که خود راکور کن و چیزی را نبین.

۲۱ تا ۲۶ـ خاقانی به موضوع اصلی قصیده می‌پردازد که در حمله غُزها به خراسان و اسیر شدن سنجر سلجوقی، امام شافعیانِ خراسان محمّدبن یحیی نیز کشته شد، و قتل او به این صورت بود که خاک در دهان او انباشتند و خفه‌اش کردند، و از غم او انگار آفتابِ خراسان هم دیگر روشنی نداشت. در بیت ۲۲ قُبّهٔ ثوابت مرتبهٔ بالای آسمان است که اخترشناسان می‌پنداشته‌اند، ستاره‌های آن ثابت و بی‌حرکت‌اند. معنی دو بیت بعد روشن است. در بیت ۲۵ می‌گوید: از بوی روضهٔ پاک امام محمدبن یحیی، زمین هر گیاهی برویاند، آن گیاه می‌تواند به‌درخت طوبای بهشت تبدیل شود، درختی که مطابق روایات شاخه‌هایش در تمام خانه‌های بهشت سر می‌کشد و همه جور میوه دارد. در بیت ۲۶ می‌گوید: ندایی از بالای آسمان به او گفت: گنبد آرامگاه تو کعبه‌یی است که حاجت همه را برآورده می‌کند، و این فقط تصوّر خاقانی است، چراکه آرامگاهی وجود نداشته است، معنی بیت ۲۷ هم روشن است.

۲۸ تا ۳۳ـ معنی دو بیت ۲۸ و ۲۹ روشن است. در بیت ۳۰ می‌گوید: وقتی که خاک در دهان پاک محمدبن یحیی کردند، ملایک آسمان هم به موافقت او خاک را به دهان خود فراخواندند (← قصیدهٔ ۶:۴ الصّلا). در بیت ۳۱ فِنا یعنی ساحتِ جلوی ساختمان، و ساحتِ خاک یعنی فضای این دنیای خاکی. در دو بیت بعد خاک در دهان محمدبن یحیی را به‌ضایعهٔ شکستن دندان پیامبر در جنگِ اُحُد تشبیه می‌کند که در سال سوّم هجری اتّفاق افتاد.

۳۴ تا ۳۸ـ خاقانی می‌گوید: نظر و اندیشهٔ محمّدبن یحیی به آفتاب روشنی می‌داد، امّا ضیاء در قرآن ـ آیهٔ ۵ سورهٔ یونس ـ نور ذاتی و ثابتِ خورشید است، و نه این‌که از منبع دیگری به‌آفتاب داده شود! خاک و دنیای خاکی در نظر عرفا کدر و تیره است، امّا لطف محمدبن یحیی ـ خُلق و خوی او ـ کدورت را از دنیای خاکی می‌زدوده است. در بیت ۳۵ آتش طبقه بالاتر و عنصر برترِ دنیای مادّی است، با مرگ محمدبن یحیی آسمان و زمین هردو به فریاد آمدند. در بیت ۳۶ ارواح‌دان، و اجسادزای، به صورت صفت یا اسم مرکّب خوانده می‌شود. خاک درگاه خانهٔ او یا خاک گور او خزانه‌یی است که ارواح آسمانی، ارواح ملایک، در آن جای داشته‌اند، و بخشش او در دل خاک فلزّها یا گهرهایی پدید می‌آورده است که آسمان و زمین از این هردو محروم مانده‌اند. اجساد در پندارِ مدّعیانِ کیمیاگری فلزّهایی بوده است که آتش بر آنها تأثیر نمی‌گذارد، و

می‌دانیم که این معنی اعتبار علمی ندارد. در بیت ۳۷ می‌گوید: از توجّه و حمایت محمّدبن یحیی، سنجر برتخت پادشاهی نشسته بود ـ و می‌دانیم که غزها سنجر را اسیر کردند و خاک در دهان محمّدبن یحیی انباشتند، و خاقانی هم باید خیالات شاعرانهٔ خود را بر زبان آورد! ـ در مصراع دوّم منظور این است که از بیم او یا از تدبیر او، طوفان هم با این دنیای خاکی مهربان‌تر برمی‌خورد. در بیت ۳۸ تعظیمِ سنجری، یعنی عظمتِ پادشاهی سنجر، که خاقانی آن را هم از شکوه و تأثیر مراتبِ روحانی محمّدبن یحیی می‌داند.

۳۹ تا ۴۲ـ در این چهار بیت روی سخن با پروردگار است: ای خدای پاک و منزّه از هرعیب! تو در دلِ این کاسهٔ بزرگ فلک، دنیای خاکی را ثابت و بی‌حرکت نهاده‌ای، تو گِلِ وجود آدم را مطابق حدیث قدسی، چهل صباح به دست خود سرشتی و از روح خود در او دمیدی، و او را ستودی که انسان را قادر به درک امانت اسرار خود می‌دانستی (← آیهٔ ۳۰ سورهٔ بقره /۲، آیهٔ ۷۲ سورهٔ احزاب /۳۳ و قصیدهٔ ۲۹:۱۵). در بیت ۴۱ آتشی یعنی شیطان‌صفت و نظر به رقیبان و بدخواهان خاقانی است که در بیت آخر قصیده هم آنها را به بدی توصیف کرده است: کژسیر یعنی نادرست، کوژسار یعنی خمیده و شرمنده از کار خود، پنج پایِ آبی خرچنگ است و چارپای خاک هر نوع حیوان روی زمین.

۶۹

موضوع قصیده: عزلت، و ستایش پیامبر

شمارهٔ ابیات: ۶۹

دربارهٔ این قصیده: این قصیده یکی از سوزناک‌ترین سروده‌های خاقانی است، و این گله از روزگار در سخن او بسیار است. ولادیمیر مینورسکی در شرحی که بر قصیدهٔ ترسائیّه (قصیدهٔ شمارهٔ ۸) نوشته، این قصیدهٔ ۶۹ را یکی از سروده‌های حبس خاقانی در حدود سال ۵۷۰ ق. دانسته است. امّا در این قصیده، بیشتر همان گله‌ها و ناله‌های خاقانی را می‌خوانیم که بیرون از زندان هم بر زبان اوست. در دست‌نویس‌های معتبر دیوان هم، عنوان قصیده اشاره‌یی به حبس او ندارد (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۳۲ و ۳۳).

هر صبح پای صبر به دامن درآورم
پرگارِ عجز گِردِ سر و تن درآورم
از عکسِ خون قَرابهٔ پُر می شود فلک
چون جرعه‌ریزِ دیده به دامن درآورم
هردم هزار بچّهٔ خونین کنم به خاک
چون لعبتانِ دیده به زادن درآورم
از زعفرانِ چهره مگر نُشره‌یی کنم
کآبستنی به بختِ سترون درآورم
دانم که دهر خطِّ بلا بر سرم کشید
داند که سر به خطِّ بلا من درآورم
چون آه آتشین زنم، از جانِ آهنین
سیماب‌فَش، گداز به آهن درآورم

غم در جگر زد آتشِ بُرزین مرا و من
از آب دیده دجله به برزن درآورم
غم بیخِ عمر می‌بُرَد، و من به برگِ آنک
دستی به شاخِ لهو به صد فن درآورم
طوفانم از تنور برآمد، چه سود از آنک
دامن چو پیرزن به نِهَنْبَن درآورم؟
شد روزِ عمر از آن سوی پیشین، و روی نیست
کاین روزِ رفته، باز به روزن درآورم
با من فلک به کینِ سیاووش، و من ز عجز
اسبِ گِلین به حربِ تهمتن درآورم
چون کوه، خسته‌سینه کنندم به جُرمِ آنک
فرزندِ آفتاب به معدن درآورم
از جورِ هفت‌پردهٔ ازرق، ز اشکِ لعل
طوفان به هفت رُقعهٔ ادکن درآورم
از کشت‌زارِ چرخ و زمین کاین دو گاو راست
یک جو نیافتم که به خرمن درآورم
از چنگِ غم خلاص تمنّی کنم ز دهر
که افغان به نای حلق چو اُرغَن درآورم
چون زال بستهٔ قفصم، نوحه ز آن کنم
تا رحمتی به خاطرِ بهمن درآورم
نی نی! که با غم است مرا اُنس، لاجرم
مریم‌صفت، بهار به بهمن درآورم
نشگِفت اگر چو آهوی چین مُشک بردهم
چون سر به خوردِ سنبل و بهمن درآورم
چون دم برآرم از سرِ زانو، به باغِ دل
از شاخِ سِدره مرغِ نوازن درآورم

۲۰ زانو کنم رَصَدگه، و در بیع‌خانِ جان
صد کاروانِ درد معیّن درآورم
غم بُختی‌یی است توسن، و من بار کاروان
در خان، به پشتِ بُختیِ توسن درآورم
دل، تنگ‌تر ز دیدهٔ سوزن شده‌ست و من
بُختیِ غم به دیدهٔ سوزن درآورم
غم تخمِ خرّمی است که در یک دم افگنم
دُردی است جنسِ می، که ز یک دَن درآورم
عنقایِ مُغرِبم به غریبی، که بهرِ اِلف
غم را چو زالِ زر به نشیمن درآورم
۲۵ در گلشنِ زمانه نیابم نسیمِ اُنس
دود از سَمومِ غصّه به گلشن درآورم
فقر است پیرِ مائده‌افگن، که نفس را
بر آستانِ فقرِ ممکّن درآورم
آب حیات از آتشِ گلخن دمد، چو باد
گر نفسِ خاک‌پاش به گلخن درآورم
آری، ز هند عودِ قُماری بَرَم برون
گر حِمل‌ها به هند ز روین درآورم
چندی نفس به صُفّهٔ اهل صفا زدم
یک چند، پی به دیرِ برهمن درآورم
۳۰ چون کارِ عالَم است شتر گربه، من به کف
گه سُبحه، گاه ساغر روشن درآورم
از هزل و جِد، چو طفل بنگزیردم، که دست
گاهی به لوح، و گَه به فلاخن درآورم
جنسی نماند، پس من و رندان، که بهر راه
چون رخش نیست، پای به کودن درآورم

آهوی مُشک نیست، چه چاره ز گاو و بز؟
کز هردو برگِ عنبر و لادن درآورم
چون چرخ، سرفگنده زیَم، گرچه سرورم
آغوش، از آن به خاکِ فروتن درآورم
دشمن مرا شکست کند، دوست دارمش
حاشا که من شکست به دشمن درآورم
تهدیدِ تیغ می‌دهد؟ آوخ کجاست تیغ؟
تا چون حُلی‌ش دست به گردن درآورم
کان را که تیشه رخنه کند، فضلِ کان نهم
رخنه چرا به تیشهٔ کان‌کَن درآورم؟
در دیولاخِ آز مرا مسکن است، و من
خطِّ فسونِ عقل به مسکن درآورم
همّت شود حجاب میان من و نظر
گر من نظر به عالَمِ ریمن درآورم
آسیمه‌سر چو گاوِ خراسم، که چشم‌بند
نگذارَدَم که دیده به روغن درآورم
در بوی و رنگِ دهر نپیچم که رهروم
ارقم نی‌ام که بال به چندن درآورم
من نامه‌بر کبوترِ راهم، ز همرهان
باز اوفتم، که طبع به ارزن درآورم
گر خاصِ قربِ حق نشوم، واثقم بدآنک
رختِ امان به خلدِ مزیّن درآورم
جان و دل و خرد برسانم به باغِ خلد
آخر مثلّثی به مثمّن درآورم
چون خرمگس ز جیفه و خس طعمه چون کنم؟
نَحلم، که روزی از گل و سوسن درآورم

چون قُوتم آرزو کند، از گرم و سرد چرخ
بر خوانِ جان دو نانِ مُلوّن درآورم
باز آن که قانعم، چو سلیمان ز مهر و ماه
نان‌ریزه‌ها چو مور به مَکمَن درآورم
نَسْرَین را به خوشهٔ پروین بپرورند
تا من به خوان دو مرغِ مُسَمَّن درآورم
مردِ توکّلم، نزنم درگهِ ملوک
حاشا که شک به بخششِ ذوالمن درآورم
آن کس که داد جان، ندهد نان؟ بلی دهد
پس کفر باشد ار به دل این ظن درآورم
چون موسی‌ام شجر دهد آتش، چه حاجت است
کآتش زنه به وادیِ اَیمن درآورم؟
گر دورِ ناقصان نخرد فضل من، رواست
نقصی چرا به فضلِ مبرهن درآورم؟
بهرام‌وار، اگر به من آرند دوکدان
غارت چرا به تیغ و به جوشن درآورم؟
ز آن غم که آفتابِ کرم مُرد، برق‌وار
شب زهره را چو رعد به شیون درآورم
این پیرزن هنوز عروسِ کرم نزاد
پس سر چرا به خِطبهٔ این زن درآورم؟
گفتم به ترک مدح سلاطین، مبین در آنک
سِحرِ مُبین به شعرِ مُبیّن درآورم
کو شه طغانِ جود، که من بهر اَتمکی
پیشش زبان به گفتنِ سَن سَن درآورم؟
خاقانیِ مسیحْ‌دَمَم، پس به تیغِ نطق
همچون کلیم رخنهٔ الکن درآورم

بهر دو نان، ستایشِ دونان کنم؟ مباد
کآبِ گهر به سنگِ خُماهن درآورم
چون موی خوک دَرزنِ ترسا بود، چرا
تارِ ردایِ روح به درزن درآورم؟
هم نعتِ حضرت نبوی، کآن نکوتر است
کاین لعل، هم به طوق و به گردن درآورم
کَحّالِ دانشم، که برند اختران به چشم
کُحلُ الجواهری که به هاون درآورم
گفتم: رَوَم به مکّه و جویم در آن حرم
گنجی، که سر به حِصنِ مُحَصَّن درآورم
چون نیست وجهِ زر، نکنم عزم مکّه باز
جُلبابِ نیستی به سر و تن درآورم
تبریز غم فزود مرا، و آرزوم هست
کاین غم به ارزروم و به اَرمن درآورم
خوش مقصدی است ارمن، و خوش مأمن ارزروم
من رختِ دل به مقصد و مأمن درآورم
چون مور، سازِ خانه به اَخلاط درکشم
چون مرغ، برگِ دانه به ارزن درآورم
منّت بَرَد عراق و ری از من، بدین دو جای
بحری ز نظم و نثرِ مدوّن درآورم
بس شکر کز منیژه و گیوم رسد، که من
شمعی به چاهِ تیرهٔ بیژن درآورم

شرح قصیدهٔ ۶۹:

بیت ۱ تا ۶ـ پای صبر به دامن درآوردن، یعنی در گوشه‌یی نشستن و پاها را زیر دامن قبای خود جمع کردن، امّا در اینجا این کار از ناچاری و عجز است. معنی مصراع دوّم این است که کاری

نمی‌توانم بکنم و از هرسو گرفتار این ناتوانی‌ام. معنی بیت ۲ به زبان ساده این است که از بس اشک خونین می‌ریزم، بازتاب آن آسمان را مثل قرابهٔ شراب قرمز می‌کند. در بیت بعد هم هزار بچّهٔ خونین همان قطره‌های اشک است. در بیت ۴ نُشره دعایی یا تعویذی است برای درمان و حفظ بیمار، که در تحریر آن از مواد رنگین و معطّر هم استفاده می‌شده (← قصیدهٔ ۳۴:۵۵) و در اینجا رنگ زرد صورت خاقانی زعفرانِ آن است. در بیت ۵ معنی مصراع دوّم این است که من همیشه پیش‌آمدهای نامطلوب را می‌پذیرم. در بیت ۶ جان آهنین، روحِ ستم‌پذیر و پرتحمّل خاقانی است و آه سوزناک او می‌تواند آهن را ذوب کند. در شرح مصراع دوّم نوشته‌اند که ترکیب شدن جیوه با موادّ زاید در سنگ آهن، موجب می‌شده است که آهنِ خالص از سنگ آهن جدا شود، امّا اعتبار علمی این تفسیر جای حرف دارد. سیماب‌فش باید وصفِ آهن ذوب شده باشد، و معنی مصراع این است که آه سوزناک من آهن را چنان می‌گدازد، که مثل جیوه نرم و لغزان می‌شود.

۷ تا ۱۱ـ آتشِ بُرزین یکی از سه آتشکدهٔ بزرگ ایران در عصر ساسانیان بوده، امّا در این بیت سخن از غم است و این آتش را اشک باید خاموش کند. در بیت ۸ به برگ آن که... یعنی به فکر این که... یا درصدد این که... در بیت ۹ طوفان از تنور، سوز سینهٔ خاقانی است که آن را نمی‌توان فرونشاند. آیا هنگامی که طوفان نوح از تنور خانهٔ پیرزنی در کوفه زبانه کشید، پیرزن می‌توانست دامن خود را سرپوشِ (نهبنِ) تنور کند و طوفان را فرونشاند؟ در بیت ۱۰ از آن سوی پیشین، یعنی پس از نیمروز، عمر از نیمه گذشته است و باز نمی‌گردد. در بیت ۱۱ کین سیاووش، در اینجا یعنی کینه‌یی که دوام می‌کند، و اسبِ گلین کنایه از توانایی ناچیز و بی‌اثرِ خاقانی در برابر کینه‌توزی سرنوشت است.

۱۲ تا ۱۶ـ خسته‌سینه، یعنی بسیار غمگین، دل‌شکسته، و فرزند آفتاب لعل یا عقیق یا زر است که به نظر قدما با تابش آفتاب در معدن پدید می‌آمده (← قصیدهٔ ۲۲:۱۶) امّا در این بیت ۱۲ فرزند آفتاب شعر خاقانی است، و رقیبان او هستند که او را دل خسته می‌کنند. در بیت ۱۳ هفت پردهٔ ازرق هفت فلک سیّارات، و هفت رقعهٔ ادکن، هفت طبقهٔ زمین در نظر قدما، و تمام این دنیای خاکی است. در بیت ۱۴ دو گاو، یکی برج ثور در مدار خورشید، و دیگر گاوی است که در پندارِ هفت طبقهٔ خاک بر شاخ او تکیه دارد، و هردو برای خاقانی بی‌حاصل است. در بیت ۱۵ اُرغن، ارغنون یا اُرگ، ساز مراسم مذهبی کلیساست (← قصیدهٔ ۱۲:۳ و قصیدهٔ ۱۳:۹). در بیت ۱۶

نظر به گوشه‌یی از روایات حماسی ایران است که بهمن پسر اسفندیار، یک بار زال را دستگیر، و مدّتی زندانی می‌کند، و در اینجا فلک و غم روزگار به بهمن تشبیه شده است. این بیت شانزدهم را، کسانی از پژوهشگران و از جمله ولادیمیر مینورسکی به حبس خاقانی در زمان شروان شاه اخستان ربط داده‌اند، امّا مضمون این بیت و مضمون کلّی این قصیده به حبس خاقانی ربط روشنی ندارد (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۲۴: سروده‌های زندان).

۱۷ تا ۲۵ـ در قصیده‌هایی که خاقانی از فقر و اندوه و ستم و حسادت رقیبان، و از روزگار نامساعد گله می‌کند، احوال او در سراسر یک قصیده ثابت و یکدست نیست. در این ابیات، گویی گله از بخت و روزگار از یاد او رفته است. خاقانی با غم انس می‌گیرد، ماه بهمن را به بهار بدل می‌کند، چنان که مریم به درخت خرمای خشک پناه برد و درخت برای او بارور شد (آیه‌های ۲۳ تا ۲۵ سورهٔ مریم /۱۹، و قصیدهٔ ۴۹:۴). در بیت ۱۸ آهوی چین همان آهوی ختن است، و در تصوّر شاعران، بوی مشکِ آهوی ختن از چریدن گیاهان خوشبوست، بهمن هم گیاهی دارویی است. در بیت ۱۹ سرِ زانو به معنی سر بر زانو نهادن از غم، یا در حالت تفکّر و مراقبهٔ درویشان است (← قصیدهٔ ۶۲:۱). خاقانی از غمْ دور، و چنان شاد و سرخوش می‌شود که گویی به پای درخت سِدرةالمنتهی در مرز عالم لاهوت رسیده و مرغی بر شاخ سدره برایش آواز می‌خواند یا خود او مرغِ شاخِ سدره است. در بیت ۲۰ رصدگه یعنی محلّ تمرکز دید و اندیشه، بیعْ‌خان یعنی سرای تجارت و بازار، امّا بیع‌خانِ جان یعنی روح و دل خاقانی، که در این بیت دردها و غصّه‌ها را چون کالای بازرگانان به رغبت می‌پذیرد. معیّن یعنی واضح و قابل دیدن. در بیت ۲۱ بُختیِ توسن یعنی شتری که سرکش است، و زیر بار نمی‌رود امّا خاقانی بُختیِ غم را مهار می‌کند. در بیت ۲۲ می‌گوید: من کار ناممکن را به ممکن بدل می‌کنم، چنان که گویی شتر را از سوراخ سوزن می‌گذرانم، و مضمونِ شتر در سوراخ سوزن، مثلی است که ریشه در آیهٔ ۴۰ سورهٔ اعراف(۷) دارد: منکران به بهشت نمی‌روند، تا هنگامی که شتر از سوراخ سوزن بگذرد. در بیت ۲۳ می‌گوید: من برای رسیدن به‌شادی تخم غم می‌کارم و از خم شراب رسوب آن را برمی‌گیرم. مضمون نزدیک به آن گفتهٔ حافظ است که از خلاف آمدِ عادت بطلب کام... دُردی شراب تَهِ خُم است که با موادِ تَه‌نشین همراه است و صافی نیست، و اهل دَرد، دُردکشان اند. در بیت ۲۴ عنقای مُغرِب، در روایات عوام لاشخوری بوده که کودکان را می‌ربوده، و به دعای پیامبر، نسل او از روی زمین برافتاده است. خاقانی می‌گوید: من مثل عنقای مُغربم، همه از من دوری می‌کنند، امّا

من هم مانند زال که در کودکی همنشین عنقا (سیمرغ) بود، با غم همنشینی می‌کنم. در بیت ۲۵ می‌گوید: سَموم غصّه، یعنی بادهای ناخوشِ غم را می‌سوزانم و دود می‌کنم، و این زمانه را ـ زندگی خود را ـ با این غم می‌آمیزم.

۲۶ تا ۳۱ـ فقر، در اینجا فقر صوفیانه است، نیاز به حق و بی‌نیازی از خلق، که خاقانی بر سفرهٔ این پیر می‌نشیند. این فقر، مُمَکَّن است، یعنی تمکین و استقراری دارد، پیری است که مرید هم در سایهٔ او به تمکین و رضایت می‌رسد. در بیت ۲۷ نفس هم به خدمتِ خاقانی درمی‌آید، خاک بر این زندگی دنیایی می‌پاشد، در گلخن می‌سوزد، و فنایِ نفس، از گلخن آب حیات درمی‌آورد، یعنی خاقانی راه به حیات معنوی پیدا می‌کند. در بیت ۲۸ خاقانی خود را چون بازرگان موفّقی می‌بیند که در سفرِ هندوستان کالای او بازار گرمی دارد. عود قُماری، بهترین نوع عود، منسوب به‌شهر کُمار در هند است، و روین گیاهی است که در رنگرزی به کار می‌رود و رنگ سرخ می‌سازد ـ در اینجا شاید اشاره‌یی هم به اشک خونین خاقانی است! ـ در بیت ۲۹ صُفّهٔ اهل صفا، عوالم پاکدلان و اهل معناست، و دیر برهمن، دنیای رندان و آزادگان است که ظاهرپرستان در آن راهی ندارند ـ و خاقانی در این هردو راه، همان آزادهٔ بی‌اعتنا به علائق دنیایی است. در بیت ۳۰ سرگردانی خود را به «عالم شتر گربه» ـ به این دنیا ـ ربط می‌دهد که حساب کارها در آن روشن نیست، و او را چون نوآموز مکتب گاه به آموختن، و گاه به بازیچه سرگرم می‌کند. در بیت ۳۱ لوح صفحه‌یی است که بچّه‌ها روی آن مشق می‌نوشتند، و فلاخن کمانی است که سنگ در آن می‌گذارند و می‌پرانند، غلماسنگ (← قصیدهٔ ۶۸:۱۵ کمان گروهه) زندگی مجموعه‌یی از کار و بازیچه است.

۳۲ تا ۳۷ـ جنس در زبان خاقانی یارِ موافق است، کسی که او را درک کند، و او که در میان فرهیختگان روزگار جنسی نمی‌یابد، به رندان می‌گراید که تابعِ قیود و ضوابط نیستند، و کودن در مقابل رخش، اسبی است که رهوار نباشد، و در اینجا اشاره به همان رندان و قبول تنگناهای زندگی است. در بیت ۳۳ هم گاو و بز همان بی‌سر و پایان اند که خاقانی عیب‌های آنها را هم بد نمی‌بیند. لادن نوعی از صمغ درختی است که در پزشکی هم مصرف داشته است. در بیت ۳۴ خود را در پایهٔ بلند آسمان می‌بیند، امّا آسمان خود کاسه‌یی سرنگون است و گویی آغوش گشوده و عالم خاک را بر سینهٔ خود فشرده است. دل نهادن خاقانی به رندان هم از این مایه است. معنی بیت‌های ۳۵ و ۳۶ روشن است، و حُلی جمع حُلیه به معنی زر و زیور است. در بیت ۳۷

خود را به کان (معدن) مانند می‌کند، و دشمن را به تیشه، یا کلنگی که معدن را می‌شکافد و ارزش آن را آشکار می‌کند.

۳۸ تا ۴۴ـ خاقانی در این دنیایی که یار موافق برای او ندارد، به عقل، به خرد معرفت‌یاب، و به همّت، به مناعت و بلندنظری خود تکیه می‌کند (همّت ← قصیدهٔ ۲۱:۴ تا ۲۶ و قصیدهٔ ۳۳:۶۲ تا ۴۵). دیولاخ یعنی سرزمین دیوان و بداندیشان، و بر این دیوان، با عقل باید چیره شد. در بیت ۳۹ نظر، به معنی نظر به این دنیا مادّی ـ عالم ریمن ـ است، و مناعتِ خاقانی مانع این توجّه به دنیاست در بیت ۴۰ گاوِ خراس، گاوی است که در عصّارخانه ـ دکّان روغن‌کشی ـ به چرخ می‌بستند و از روغنی که او از دانه‌های گیاهی می‌کشید، بهره‌یی به خود او نمی‌رسید، و چشم گاو خراس را هم در هنگام کار می‌پوشانده‌اند. در بیت ۴۱ رهرو، سالک راه حقّ است. ارقم مار سیاه و سفید یا دورنگ است (← قصیدهٔ ۹:۵۴) و چندن صندل است که برای ساختن اسباب تجمّل به کار می‌رفته، و درخت آن در سرزمین هند فراوان بوده است. مار هم در جنگلها به درخت می‌پیچد. امّا در این بیت منظور این است که من به دنیا نمی‌چسبم. در بیت ۴۲ کبوتر نامه‌بر همان رهرو راه حقّ است که نمی‌خواهد به ارزنِ دنیا دل سپارد. معنی کلّی دو بیت بعد روشن است، و در بیت ۴۴ جان و دل و خرد را مُثلّث ـ عطرِ آمیخته از سه مادهٔ خوشبو ـ گفته، و مُثمّن بهشت است که در قرآن هشت تعبیر برای آن آمده، و خاقانی همیشه به اشتباه تصوّری از هشت بهشت یا هشت مرتبهٔ بهشت را در سخن خود می‌آورد (← قصیدهٔ ۴۵:۴ هشت باغ بقا و قصیدهٔ ۵۷:۱۵ هشت بَهوِ بهشت) معنای بیت این است که با جان و دل به‌سوی آن جهان ره می‌سپارم.

۴۵ تا ۵۰ـ در این ابیات جان سخن در توکّل به پروردگار و بریدن از تکیه‌گاههای دنیایی است. خرمگس و حشرات دیگر از خوردن مردار حیوانات زندگی می‌کنند امّا نحل (زنبور عسل) شیرهٔ گلها را می‌خورد و عسل پدید می‌آورد. در بیت ۴۶ گرم و سرد چرخ، هم به معنی پیش‌آمدهای بد و خوب است، هم با توجّه به نان در مصراع دوّم، ماه و خورشید است که خاقانی مکرّر آن دو را نان‌های فلک می‌گوید (← قصیدهٔ ۱۳:۴۶ نان زرّین و سیمین، و ← قصیدهٔ ۳۸:۸۵ دو نان گرم و سرد) و باز در این بیت سخن از قناعت و استغناء است و در بیت ۴۷ هم سخن از مناعت طبع است که او را به سلطنتِ روحانیِ سلیمان می‌رساند. در بیت ۴۸ نَسْرَین ـ نسر واقع و نسر طائر ـ دو صورتِ شمالی فلک است (← قصیدهٔ ۵۴:۷). خوشهٔ پروین مجموعهٔ ستاره‌های ثریّاست. دو مرغ مسمّن همان دو کرگس ـ نسر واقع و نسر طائر ـ و باز سخن از تکیه

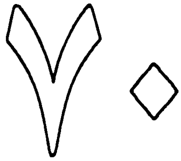
به الطاف آسمان و تکیه نکردن به دنیاداران است. معنی دو بیت بعد روشن است.

۵۱ تا ۵۵ـ در بیت ۵۱ نظر به آیه‌های ۲۹ و ۳۰ سورهٔ قصص(۲۸) است که موسی در بیابان شعله‌یی را بر طور سینا دید، و هنگامی که به آن نزدیک شد، آن آتش درختی بود و پروردگار از میان آن با موسی سخن گفت و او را به پیامبری برگزید، و وادی اَیمن همان بیابان سیناست که در آیهٔ ۲۳ به آن اشاره شده است. معنی بیت این است که من هم چون موسی به عنایت‌حق دل می‌سپارم و به گرمیِ آتش دنیا نیازی ندارم. در بیت ۵۲ دور ناقصان یعنی زمانه‌یی که شایستگی را نمی‌خواهند، و برای فضلِ آشکارِ من، توجّه این ناقصان، نقص است. در بیت ۵۳ به بهرامِ چوبین اشاره می‌کند که بر هرمز ساسانی شورید، و هرمز برای تحقیر او، دوکِ نخ‌ریسی نزد او فرستاد ـ که دوک‌ریسی کار زنان است! ـ بهرام چوبین خشم خود را فروخورد و به دوک‌ریسی نشست. خاقانی هم مناعت و استغنای خود را به کار بهرام تشبیه می‌کند، و باز جانِ کلام بی‌نیازی او از اهل دنیاست. در بیت ۵۴ می‌خواهد در سوکِ کَرَم و بخشندگی چنان بخروشد، که زهره، ستارهٔ طرب، مانند رعد شیون کند. در بیت ۵۵ این پیرزن، دنیاست که در آن کرم و بخشندگی نیست، و خاقانی نمی‌خواهد با این پیرزن پیوندی داشته باشد. خِطبه خواستگاری و صیغهٔ نکاح است.

۵۶ تا ۶۰ـ بریدن خاقانی از دنیاداران به اینجا می‌رسد که با وجود نیاز، از مدح شاهان هم خودداری می‌کند، و در سخن او مواردی هست که رنجش و دوری از دربار شروان شاهان را هم ناگفته نمی‌گذارد. در بیت ۵۷ شه طُغان شخص معیّنی نیست، خاقانی این ترکیب را به معنی مرد مقتدر و شاه به کار می‌برد. اَتمک کلمهٔ ترکی است به معنی مستمرّی و اعطای ماهانه، نان پاره (← قصیدهٔ ۳۹: ۱۳۲). گفتنِ سَن‌سَن یعنی ستایش و تملّق، سَن کلمهٔ ترکی است به معنیِ تو. در بیت ۵۸ مسیح‌دم یعنی دارای نفسِ شفابخش، و در اینجا دارای قدرت کلام. رخنهٔ الکن درآوردن، یعنی سخنور شدن، چنان که موسی مطابق روایات الکن بود و کلیم‌الله شد. در بیت ۵۹ دو نان یعنی بهرهٔ مادّی مختصر، نان بخور و نمیر (← بیت ۴۶ و ۴۷). در مصراع دوّم خُماهن سنگی از ترکیبات آهن است که سودهٔ آن در رنگرزی مصرف دارد. آب‌گهر به سنگ خماهن درآوردن، یعنی هنر شاعری را در جایی که شایسته نیست، مصرف کردن. در بیت ۶۰ اشاره به مضمونی است که خاقانی چند بار به‌کار برده است: موی خوک را ترسایان به جای سوزن یا قلّاب(؟) به کار می‌برده‌اند (← قصیدهٔ ۹۴: ۵۴) و در اینجا باز تار لباس روح را در سوزنِ ترسا درآوردن، یعنی هنر

شاعری را صرف نیازهای دنیایی کردن.

۶۱ تا ۶۹ـ به دنبال بریدن از ستایشِ دنیاداران، خاقانی در یک بیت به ستایش پیامبر رو می‌کند ـ که در این مجموعهٔ قصاید هم سیزده قصیده در ستایش او دارد (← یادداشت قصیدهٔ ۱) ـ در مصراعِ دوّم بیت ۶۱ می‌گوید: مدح او را مثل طوقی با نگین‌های لعل برگردن خود می‌آویزم. در بیت ۶۲ کحّال یعنی چشم‌پزشک یا سرمه‌فروش، و کُحل‌الجواهر خاقانی سخن اوست که چشم‌ها را بینا می‌کند، و در اینجا چشمِ اختران آسمان را (← قصیدهٔ ۶۲: ۱۱۲ کحل‌الجواهر). معنی بیت ۶۳ روشن است و حِصنِ مُحَصّن یعنی قلعهٔ استوار، پناهگاه مُطمئنّ. در بیت ۶۴ جُلبابِ نیستی یعنی پوشش فقر، قبول خواست خدا. معنی بیت‌های ۶۵ و ۶۶ روشن است که خاقانی با همین غم می‌خواهد شروان را بگذارد و به‌شهرهای دیگر سفر کند. در بیت ۶۷ اخلاط، شهری در ارمنستان است، و ارزن هم اشاره به ارزنةالرّوم است که در بیت‌های بالاتر به آنها اشاره شد. در بیت ۶۸ خاقانی امید دارد که اگر به ارزروم و ارمنستان برود، عراق و ری برای بازگرداندن او منّت ارزروم و اخلاط را می‌کشند، و خاقانی یک دریا سخن برای آنها خواهد داشت (← قصیدهٔ ۱۸:۷۱). در بیت ۶۹ چاهِ تیرهٔ بیژن، زندگی بی‌سامان خاقانی است و هرکه او را آسوده‌خاطر کند، مانند منیژه دختر افراسیاب، و گیو پدر بیژن بر او منّت دارد.



موضوع قصیده: گله از روزگار، آرزوی حجّ دوّم، و ستایش پیامبر

شمارهٔ ابیات: ۸۴

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، سیزده قصیده در ستایش پیامبر (← یادداشت قصیدهٔ ۱) و هفت قصیده در ستایش کعبه است (← یادداشت قصیدهٔ ۱۳). این قصیده باید در حدود سال ۵۶۵ق. سروده شده باشد، که خاقانی برای بار دوّم هوای بادیه در سر دارد و شروان شاه اخستان به او اجازهٔ سفر نمی‌دهد (بیت ۶۳) امّا سرانجام خاقانی با حمایت همسر و عمّهٔ او این اجازه را می‌گیرد (← قصیدهٔ ۷۶).

هر صبح سر به گلشن سودا برآورم
وز صورِ آه، بر فلک آوا برآورم

چون طیلسانِ چرخ مُطرّا شود به صبح
من رخ به آبِ دیده مُطرّا برآورم

بر کوه چون لُعابِ گوزن اوفتد به صبح
هویی گوزن‌وار به صحرا برآورم

از اشکِ خون پیاده، و از دم کنم سوار
غوغا به هفت قلعهٔ مینا برآورم

خود بی‌نیازم از حَشَرِ اشک و فوجِ آه
کآن آتشم که یک‌تنه غوغا برآورم

اسفندیارِ این دژِ رویین منم به شرط
هرهفته هفت‌خوانْش به تنها برآورم

بس اشکِ شکّرین که فروبارم از نیاز
بس آهِ عنبرین که به عمدا برآورم
لب را حُنوط از آهِ مُعنبر کنم، چنانک
رخ را وضو به اشکِ مصفّا برآورم
قندیلِ دیرِ چرخ فرومیرد آن زمان
کآن سرد باد از آتشِ سودا برآورم
دل‌های گرمِ تب‌زده شربت کنند سرد
ز آن خوش دمی که صبحدم‌آسا برآورم
هر دم مرا، به عیسیِ تازه‌ست حامله
ز آن هر دمی، چو مریم عذرا برآورم
ز این روی، چون کرامتِ مریم، به باغ عمر
از نخلِ خشک، خوشهٔ خرما برآورم
تردامنان که سر به گریبان فروبرند
سِحر آورند، و من یدبیضا برآورم
دل در مَغاکِ ظلمتِ خاکی فسرده ماند
رختش به تاب‌خانهٔ بالا برآورم
رُستی خورم به خوانچهٔ زرّینِ آسمان
و آوازهٔ صلا به مسیحا برآورم
نه نه! من از خراسِ فلک برگذشته‌ام
سر زآن سوی فلک به تماشا برآورم
چون در تنورِ شرق، پزد نانِ گرم، چرخ
آوازِ روزه بر همه اعضا برآورم
آبستنم، که چون شنوم بوی نان گرم
از سینه بادِ سردِ تمنّا برآورم
آبِ سیه ز نانِ سپید فلک به است
ز این نان، دهان به آبِ تبرّا برآورم

آبایِ عِلوی‌اند مرا خصم، چون خلیل
بانگِ اِبا ز نسبتِ آبا برآورم
از خاصگان مراست دمی، سر به مُهرِ عشق
هر جا که مَحرمی است، دم آنجا برآورم
در کوی حیرتی که همه عینِ آگهی است
نادان نمایم، و دمِ دانا برآورم
چون نای، اگر گرفته دهان دارَدَم جهان
این دم ز راه چشم، همانا برآورم
ور ساقِ من چو چنگ ببندد به ده رسن
هم سر به ساقِ عرشِ معلاّ برآورم
با روزگار ساخته‌رنگم، به بوی آنک
امروز کارِ دولتِ فردا برآورم
جام بلور در خُمِ رویین به دستم است
دست از دهانِ خُم به مدارا برآورم
تا چند بهر صیقلیِ رنگِ چهره‌ها
خود را به رنگِ آینه، رعنا برآورم؟
تا کی چو لوحِ نَشرهٔ اطفال، خویشتن
در زرد و سرخِ حِلیتِ زیبا برآورم؟
تا کی به رغمِ کعبه‌نشینان عروس‌وار
چون کعبه، سر ز شِقّهٔ دیبا برآورم؟
اولی‌تر آن که چون حجرالاسود از پلاس
خود را لباسِ عنبرِ سارا برآورم
دلقِ هزارمیخِ شب آنِ من است و من
چون روز سر ز صُدرهٔ خارا برآورم
خارا، چو مار برکشم، و پس به یک عصا
ده چشمه چون کلیم، ز خارا برآورم

در زرد و سرخِ شام و شفق بوده‌ام، کنون
تن را به عودیِ شبِ یلدا برآورم
چون شب، مرا ز صادق و کاذب گزیر نیست
تا آفتابی از دلِ دَروا برآورم
بر سوکِ آفتابِ وفا، زین پس ابروار
پوشم سیاه، و بانگِ مُعَزّا برآورم
مُولو مثال، دم چو برآرد بِلالِ صبح
من نیز سر ز جوخهٔ خارا برآورم
چند از نعیمِ سَبعهٔ الوان چو کافران
کارِ جحیمِ سبعهٔ اَمعا برآورم؟
شویم دهانِ حرص به هفتاد آب و خاک
و آتش ز بادخانهٔ اَحشا برآورم
قرصی جوین و خوش‌نمکی از سرشکِ چشم
به زآن که دم به میدهٔ دارا برآورم
هم شوربای اشک، نه سِکبای چهره‌ها
کاین شوربا به قیمت سِکبا برآورم
چون عیش تلخ من به قناعت نبود خوش
ز آن حنظلِ شکر شده، حلوا برآورم
چه عقل را به دستِ امانی گرو کنم؟
چه ارّه بر سرِ زکریّا برآورم؟
قلبِ ریا، به نقدِ صفا چون برون دهم؟
نَسناس، چون به زیورِ حَورا برآورم؟
چون آینه، نفاق نیارم، که هر نفس
از سینه زنگِ کینه به سیما برآورم
آن ره رَوَم که توشه ز وحدت طلب کنم
زالِ زرم، که نام به عنقا برآورم

شهبازم، ارچه بسته‌زبانم، به گاهِ صید
گَرد از هزار بلبلِ گویا برآورم
سر زآن فروبرم، که برآرم دَمارِ نفس
نفس اژدهاست، هیچ مگو تا برآورم
صهبا گشاده آبی، و زر بسته آتشی است
من آب و آتش از زر و صهبا برآورم
بلبل نه‌ام که عاشق یاقوت و زر بُوَم
بر شاخ گل حدیثِ تقاضا برآورم
دانم علوم دین، نه بدآن تا به چنگِ زر
کام از شکارِ جیفهٔ دنیا برآورم
اعرابی‌ام که بر پیِ اِحرامیان رَوَم
حجّ از پیِ ربودن کالا برآورم
گر طبعِ من فزونیِ عیش آرزو کند
من قصّهٔ خلیفه و سقّا برآورم
با این نَفَس، چنان همه هشیار نیستم
مستم نهان، و عربده پیدا برآورم
اصحابِ کهف‌وارم، بیدارِ خفته‌ذات
ممکن که سر ز خواب، مفاجا برآورم
صفرا، همه به تُرش نشانند و من ز خواب
چون طفلْ ترش خیزم، و صفرا برآورم
بنیاد عمر بر یخ، و من بر اساس عمر
روزی هزار قصرِ مُهیّا برآورم
مردانِ دین چه عذر نهندم که طفل‌وار
از نی کنم ستور و به هرّا برآورم؟
زن مَرده‌یی است نفس چو خرگوش، و هرنفس
نامش به شیرِ شرزهٔ هیجا برآورم

در ظاهرم جنابت و در باطن است حیض
آن به که غسلِ هردو به یک‌جا برآورم
دریای توبه کو؟ که مگر شامگاهِ عمر
چون آفتاب، غسل به دریا برآورم
خاقانیا! هنوز نه‌ای خاصهٔ خدای
با خاصگان، مگو که مُجارا برآورم
گر در عیارِ نقد من آلودگی بسی است
با صاحبِ مِحک چه مُحاکا برآورم؟
امسال اگر ز کعبه مرا بازداشت شاه
ز این حسرت آتشی ز سُویدا برآورم
گر بخت، باز بر در کعبه رساندم
که احرامِ حجّ و عُمره مُثَنّا برآورم،
سی ساله فرض، بر درِ کعبه کنم قضا
تکبیرِ آن فریضه به بطحا برآورم
حرّاق‌وار درفتد آتش به بوقُبَیس
ز آهی که چون شراره مُجزّا برآورم
از دست آن که داورِ فریادرس نماند
فریاد در مقام و مصلاّ برآورم
زمزم‌فشانم از مژه در زیر ناودان
طوفان خون ز صخرهٔ صمّا برآورم
دریای‌سینه موج زند ز آبِ آتشین
تا پیش کعبه لؤلؤ لالا برآورم
بر آستان کعبه مصفّا کنم ضمیر
زو نعتِ مصطفایِ مُزکّیٰ برآورم
دیباچهٔ سراچهٔ کُل، خواجهٔ رُسُل
کز خدمتش، مراد مهنّا برآورم

سلطانِ شرع، و خادمِ لالای او بِلال
من سر به پای‌بوسیِ لالا برآورم
در بارگاه صاحب معراج، هر زمان
معراجِ دل به جنّتِ مأویٰ برآورم
تا قربِ قابَ قَوسَیْن، بر خاکِ درگهش
آوازهٔ «دَنیٰ فَتَدَلّیٰ» برآورم
گر مِدحتش به خاکِ سراندیب اداکنم
کوثر ز خاکِ آدم و حوّا برآورم
کی باشد آن زمان که رسم باز حضرتش
آوازِ «یامُغیثُ اَغِثْنا» برآورم؟
از غصّه‌ها که دارم از آلودگان عهد
غُلغل در آن حَظیرهٔ عُلیا برآورم
دارا و داور اوست جهان را، من از جهان
فریاد پیشِ داور و دارا برآورم
ز اصحاب خویش، چون سگِ کهف اندر آن حرم
آه از شکستگیِ سر و پا برآورم
دندانم ار به سنگِ غرامت شکسته‌اند
وقت ثنای خواجه، ثنایا برآورم
سوگند خورد مادرِ طبعم که در ثناش
از یک شکم دوگانه چو جوزا برآورم
اَسمای طبعِ من به نکاحِ ثنای اوست
ز آن، فالِ سعد از اخترِ اسما برآورم
امروز کز ثناش مرا هست کوثری
رخت از گَوِ ثَریٰ به ثریّا برآورم
فردا هم از شفاعت او، کارِ آن سرای
در حضرت خدایْ تعالی برآورم

شرح قصیدهٔ ۷۰:

بیت ۱ تا ۹ـ گلشن سودا یعنی عالم خیال‌ها و آرزوهای خوش، آرزوی یک بار دیگر زیارت کعبه (← قصیدهٔ ۶۹: ۶۳ و ۶۴). در مصراع دوّم آهِ خود را به صوراسرافیل مانند کرده است (← قصیدهٔ ۹۵: ۱۵). در بیت ۲ طیلسان قبای بلند قضاة و روحانیان، و در اینجا تمام آسمان است که با صبح طراوت می‌یابد، و خاقانی هم چهرهٔ خود را طراوت می‌بخشد، امّا با اشک. در بیت ۳ لُعابِ گوزن، آب دهان بز کوهی است که خاقانی مکرّر آن را به عنوان پادزهر یاد می‌کند (← قصیدهٔ ۳۳: ۹۷). امّا در اینجا رنگ روشن آن مورد نظر است و سپیدهٔ صبح به آن تشبیه شده است. در بیت ۴ خاقانی از اشک و آه خود، دو لشکر پیاده و سوار پدید آورده است تا در آسمان غوغا برپا کند و فریاد اعتراض خود را به افلاک برساند (← قصیدهٔ ۲: ۲۷ معنی غوغا). معنی بیت ۵ روشن است. در بیت ۶ به داستان حبسِ دختران گشتاسپ در دژِ رویین، گذشتن اسفندیار از هفت خوان و رها کردن خواهران خود اشاره می‌کند، و خود را در تسخیر دژِ آسمان از اسفندیار تواناتر می‌بیند. به‌شرط یعنی با داشتن تمام شرایط، به‌شایستگی. در بیت ۷ می‌گوید که در این نیازِ زیارت کعبه اشک و آه او، اشکِ شوق و آهِ همراه با امیدواری است. در بیت ۸ حُنوط مادّهٔ خوشبوست ـ و در اینجا ربطی به حنوطی که بر پیکر مرده می‌زنند، ندارد ـ در بیت ۹ گنبد آسمان را به دیرها و کلیساهای ترسایان مانند کرده است، و قندیل دیر چرخ، ماه یا خورشید است که آه سرد خاقانی، آن را خاموش خواهد کرد (← قصیدهٔ ۲۹: ۲۴ و قصیدهٔ ۳۸: ۸ قندیل عیسی).

۱۰ تا ۱۶ـ آه سرد خاقانی که در بیت قبل قندیل چرخ را خاموش می‌کرد، در اینجا تسکین دلهای غمزدگان می‌شود، و آن دل‌سوختگان از سخن خاقانی شربت سرد گوارا می‌نوشند. در بیت ۱۱ «هر دم مرا» یعنی هر نفسی که می‌زنم، هر سخنی که می‌گویم، و معنی بیت این است که طبع خاقانی بکر، و شعر او دمِ عیسوی است (← قصیدهٔ ۶۹: ۵۸ خاقانیِ مسیح دمـم). در بیت ۱۲ به‌آیهٔ ۲۳ سورهٔ مریم(۱۹) نظر دارد که پس از ولادت عیسی، مریم به درخت خشک خرما پناه برد، و درخت بارور شد و بر او خرمای تر بارید. در بیت ۱۳ تردامن یعنی گنهکار، و اشاره به رقیبان خاقانی است که در برابر او باید شرمنده باشند(!) و اگر سخن بگویند، مثل کار جادوگران مصر در مقابل موسی است، و سخن خاقانی به معجزهٔ ید بیضای موسی و اژدها شدن عصای او می‌ماند (← آیهٔ ۱۰۸ سورهٔ اعراف /۷). در بیت ۱۴ مَغاکِ ظلمتِ خاکی، این دنیاست و خاقانی

می‌خواهد دل را از علائق این جهانی آزاد کند و بار و بُنه‌اش را به دنیای روشن اهل معنا ببرد. در بیت ۱۵ رُستی به معنی خوراک و پذیرایی است (← قصیدهٔ ۱۲۸:۶). رُستی خوردن از خوانچهٔ زرّین آسمان یعنی بهره‌مندی از اهل معنا، که در آنجا خاقانی خود را صاحب‌خانه می‌بیند و می‌خواهد مسیح را هم به مهمانی دعوت کند (← قصیدهٔ ۶:۴ الصّلا). در بیت ۱۶ خاقانی از آن هم فراتر می‌رود. آسمان هم چرخ عصّاری و جزو این دنیاست. خاقانی به ماوراء این جهان و این افلاک نظر دارد، و شرح این در ابیات بعد می‌آید:

۱۷ تا ۲۴ـ نان گرم تنور شرق، آفتاب است، و در حال و هوای این ابیات، تأثیر تابش آفتاب و گردش آسمان، که خاقانی در طلب آن هم نیست، و از مزایای آن روزه می‌گیرد ـ مبالغه‌یی در بیان استغنای طبع! ـ (← قصیدهٔ ۶۹:۴۶ گرم و سرد چرخ). در بیت ۱۸ منظور این است که نیاز دارم و نمی‌طلبم. در بیت ۱۹ آبِ سیه، آب گل‌آلود، و نان سپیدِ فلک باز به معنی ماه است (← قصیدهٔ ۸:۵۸) و در اینجا بهره‌های زندگی مادّی که خاقانی از آن تبرّا می‌کند. در بیت ۲۰ آبای علوی هفت سیّاره‌اند که به نظر قدما پدران خلقت‌اند و در زندگی و سرنوشت ما اثر دارند. امّا خاقانی خود را فرزند آنها نمی‌بیند، چنان که ابراهیم خلیل، فرزند آزر بت‌تراش بود و بت‌شکن شد (← قصیدهٔ ۸:۹ چو عیسی، ز آن ابا کردم ز آبا). در بیت ۲۱ خاصگان یعنی کسانی که محرم و همدل خاقانی باشند، و تنها محرم او «دمی سر به مهرِ عشق» است یعنی کششی که او را با عالم معنا مربوط می‌کند، و خاقانی اگر محرمی برای این دمِ عشق نیابد، دم نمی‌زند. در بیت ۲۲ حیرت، مرحله‌یی از سیر راه حقّ است که رهروان درک مبهمی از اسرار دارند و بیان آن را با زبان و قلم ناممکن می‌یابند، و خاقانی می‌گوید و دیگری درک نمی‌کند، و او خود را هم نادان می‌یابد. در بیت ۲۳ نظر به شکلِ نی است که بالای آن بسته است و کنار آن سوراخ دارد، و خاقانی مکرّر از «نُه چشمِ نی» یعنی نُه سوراخ آن حرف می‌زند (← قصیدهٔ ۴۳:۳۸) و او در اینجا به جای نالهٔ نی، با اشک خود می‌نالد (← قصیدهٔ ۱۲:۶۲). در بیت ۲۴ نظر به تارهای چنگ است که به پایهٔ آن نصب شده، و خاقانی خود را مثل چنگ پای‌بسته می‌یابد، امّا می‌خواهد از این بند بگریزد و با عالم معنا پیوند یابد.

۲۵ تا ۳۰ـ ساخته رنگم، یعنی به ظاهر می‌سازم، تحمّل می‌کنم، و کار دولت فردا برآوردن، یعنی راه دنیای دیگر و قبول درگاه حق را هموار کردن. در بیت ۲۶ جام بلور دل خاقانی، و خُمِ رویین، زندگی این جهان است، و او می‌کوشد که این جام بلور دل را از این جهان بیرون ببرد. در بیت ۲۷ صیقلیِ رنگِ چهره‌ها یعنی ظاهر را آراستن، و خود و دیگران را شاد کردن یا شاد نشان

دادن. در بیت ۲۸ لوحِ نَشره، لوح مکتب‌خانه است که برای جلب توجّه کودکان، سرمشق را روی آن با مرکّب‌های رنگین می‌نوشته‌اند (← قصیدهٔ ۴: ۶۰ و قصیدهٔ ۶۲:۱۵) و معنی بیت روشن است. در بیت ۲۹ کعبه‌نشینان یعنی آنها که از این دنیا دل برگرفته‌اند، و عروس‌وار چون کعبه سر ز شقّهٔ دیبا برآوردن، یعنی ظاهر خود را آراستن و اسیر دنیا بودن. شِقّهٔ دیبا پردهٔ کعبه است (← قصیدهٔ ۷:۳۰). در بیت ۳۰ خاقانی ترجیح می‌دهد که به جای جلوه‌های دنیا در لباس تیرهٔ درویشان باشد.

۳۱ تا ۳۶ـ دلق هزار میخ، لباس پولک‌دوزی شده‌یی بوده است که گروههایی از صوفیان و قلندران می‌پوشیده‌اند، و در اینجا آسمان و ستاره‌های آن به دلق هزارمیخ تشبیه شده است. صُدرهٔ خارا، سینه‌پوشی از پارچهٔ گرانبهاست (← قصیدهٔ ۸:۴۲) امّا معنی بیت به زبان ساده این است که من نمی‌خواهم چون روز روشن جلوه کنم و از دنیا بهره‌مند باشم. ابیات بعد این معنی را واضح‌تر می‌کند: در بیت ۳۲ درآوردن لباس گرانبها را به پوست انداختن مار تشبیه می‌کند، و آزاد شدن از آن را برابر با معجزهٔ موسی می‌بیند که با عصای خود برصخره‌یی زد و از آن صخره دوازده چشمه جوشید تا هریک از دوازده سبط یهود از یک چشمه آب برگیرند (← آیهٔ ۶۰ سورهٔ بقره /۲ و ← قصیدهٔ ۱۰۷:۸۴). در بیت ۳۳ زرد و سرخِ شام و شفق آفتاب زرد و سرخی غروب است امّا خاقانی به ظواهر زندگی دنیاداران نظر دارد، و در مصراع دوّم هم عودیِ شبِ یلدا، کنایه از تیرگی لباس فقر و دوری از تجمّل است (← پلاس در بیت ۳۰). در بیت ۳۴ با اشاره به صبح کاذب و صبح صادق، از احوال خود سخن می‌گوید، که ناچار باید گاه به رنگ دنیاداران درآمده باشد تا به مرتبهٔ استغنای کامل برسد (← بیت ۲۷ صیقلی رنگ چهره‌ها). معنی بیت ۳۵ روشن است. در بیت ۳۶ مولو مثال، یعنی مانند نیی که راهبان می‌نوازند، و چوخهٔ خارا لباس خشن راهبان است (← قصیدهٔ ۸: ۴۱ و ۸۶). بلالِ صبح خروس سحر است. خاقانی که همیشه عاشق صبح است و وصف‌های او از صبح در این قصاید یکی از جلوه‌های زیبای هنر اوست، می‌خواهد در طلوع بامداد هم در همان لباس زهد باشد، و شادی صبح را نمی‌خواهد!

۳۷ تا ۴۲ـ سَبعهٔ الوان سفرهٔ رنگینی است که بنی‌اسرائیل از موسی خواستند (← قصیدهٔ ۶۲:۶۳) و در اینجا به طورکلّی لذایذ دنیاست و کافران دنیاداران اند، و سبعهٔ امعاء دستگاه گوارش است که به دوزخ تشبیه شده. معنی بیت ۳۸ روشن است. در بیت ۳۹ نمک، نان خورش درویشان است و نان و نمک خوردن به معنی دوستی بی‌تکلّف از این معنی است. میده حلوای

شکری است، و میدهٔ دارا یعنی پذیرایی‌های شاهان و بزرگان. در بیت ۴۰ سِکبای چهره‌ها یعنی اخم و غرور بزرگان در دیدارها و پذیرایی‌ها (← قصیدهٔ ۱:۳۲ سِکبا و شوربا). در بیت ۴۱ می‌گوید: من می‌بایست با قناعت زندگی تلخ را شیرین کنم و این کار را نکردم، حالا می‌خواهم آن حنظل را با استغنا به شِکَر تبدیل کنم و از آن حلوا بسازم، و خشنود باشم. در بیت ۴۲، امانی جمع اُمنیّه به معنی آرزوست. خاقانی نمی‌خواهد عقل او اسیر آرزوهای دنیایی شود. این کار مثل کشتن یک وجود مقدّس است. در مصراع دوّم اشاره به سرنوشت زکریّای نبی است که یهود بر او تهمت نهادند، زکریّا به درختی پناه برد و در آن پنهان شد امّا ابلیس دامن قبای او را کشید و دامن از درخت بیرون ماند و ظالمان یهود درخت را با او شَقّه کردند!

۴۳ تا ۴۹ـ در این هفت بیت سخن از جدال خاقانی با نفس است: قلبِ ریا یعنی دلی که هنوز در راه حق نیست و آن را با سکّهٔ خالص صفا (نقد صفا) نمی‌توان برابر نهاد. در مصراع دوّم همین قلب را به نسناس مانند کرده است، میمون آدم‌نما، یا موجودی خیالی و ترسناک، که آن را با زیبایان بهشت نباید همانند شمرد. در بیت ۴۴ چون آینه نفاق نیارم، یعنی مثل آینه راستگو و بی‌نفاقم، آنچه را می‌بینم و می‌دانم می‌گویم، چراکه کینهٔ درون و رنجش‌های خود را نمی‌توانم پنهان کنم. در بیت ۴۵ وحدت، عالم وحدت و هستی مطلق پروردگار است، و توشه از او طلب کردن یعنی به او تکیه کردن و از دنیاداران دل برگرفتن، و این حال را به روزگار کودکی زال در پناه سیمرغ تشبیه می‌کند. در بیت ۴۶ شهباز، باز شکاری است که در آداب بازداران، کلاهی روی سرش می‌گذارند و هنگامی که پرنده‌یی در آسمان ظاهر می‌شود، آن کلاه را برمی‌دارند و باز را به صید آن پرنده پرواز می‌دهند (← قصیدهٔ ۳۱:۴) امّا در این بیت خاقانی که هنوز دل را به صفای کامل نرسانده، اشارهٔ مبهمی هم به شاعران عصر خود دارد و این که از همهٔ آنها برتر است. معنی بیت ۴۷ روشن است. در بیت ۴۸ صهبا شراب انگور سفید است (← قصیدهٔ ۴۰:۴ و ۵۴) و منظور این است که هم می‌گساری را ترک می‌کنم و هم دلبستگی به مال و منال را. در بیت ۴۹ یاقوت و زری که بلبل عاشق آن است، گل سرخ و زردی پرچم‌های گل است، و خاقانی می‌گوید من مثل بلبل عاشق این ظواهر دنیا نیستم.

۵۰ تا ۵۵ـ چنگِ زر یعنی پول فراوان که مشت مشت می‌توان خرج کرد. خاقانی می‌گوید: من علوم دین را برای آن نخوانده‌ام که وسیلهٔ کسب ثروت و بهره‌مندی از متاع دنیا باشد. بیت ۵۱ هم دنبالهٔ همین سخن است: من از علم مدرسه، در جستجوی بهرهٔ دیگری هستم، مثل عربی که

با کاروان حج راه می‌افتد، تا کالای کاروانیان را برباید. امّا منظور خاقانی از بهرهٔ دیگر، بهرهٔ معرفتِ عالم معناست. من علم دین را به عنوان وسیلهٔ رسیدن به چنان معرفتی آموخته‌ام. در بیت ۵۲ قصّهٔ خلیفه و سقّا روایتی است از روزگار هارون عبّاسی، که از سقّای پیر بارگاه خود می‌پرسد که چرا عمر ما مثل عمر شما دراز نیست؟ سقّا می‌گوید: شما در زندگیِ مرفّه خود، نعمت بیشتری از دنیا دارید و بیشتر می‌خورید، و سهم شما زود تمام می‌شود، و ما اندک می‌خوریم، و زمان بیشتری به ما می‌دهند. هارون ـ یا خلیفهٔ دیگر؟ ـ به او مال بسیار می‌دهد، و در زمانی کوتاه عمر سقّا هم به سر می‌رسد. در بیت ۵۳ با این نَفَس، یعنی با وجود این سخن و طبع شعر. معنی بیت روشن است. در بیت ۵۴ حال خود را مانند اصحاب کهف می‌بیند، و ذات را به معنی جسم و ظاهر وجود خود به کار برده است. اصحاب کهف، مطابق منابع دینی در خواب سیصدسالهٔ خود، از حق غافل نبوده‌اند. در بیت ۵۵ جان سخن این است که همه کار من جز آن است که دیگران می‌کنند و گویی در جمع، وصلهٔ ناجورم.

۵۶ تا ۶۲ـ باز جان کلام این است که من همواره به خوش‌خیالی‌های خود دل می‌بندم. در بیت ۵۷ حال خود را به بازی کودکان مانند می‌کند که چوبی یا نیی را به دست می‌گیرند و برآن سوار می‌شوند و می‌پندارند که براسب سوارند. هَرّا آویزه‌ها و زنگوله‌هایی است که بر زین و برگ اسب می‌آویزند. در بیت ۵۸ زن‌مَرده یعنی خنثی و بی‌خاصیت، نه زن و نه مرد. تشبیه به خرگوش از این نظر است که می‌پنداشته‌اند خرگوش مانند زنان عادت ماهانه دارد (← قصیدهٔ ۷۱:۳۱ و قصیدهٔ ۸۱:۶۶) و خاقانی می‌گوید: من این نفس ضعیف را دارای قدرت و شجاعت می‌بینم. در بیت ۵۹ منظور این است که نه باطن من پاکیزه است و نه ظاهرم، و در بیت ۶۰ توبه را غسل از این ناپاکی‌ها می‌بیند، و همین معنی در دو بیت بعد دنبال می‌شود. مُجارا با خاصگان، یعنی دعوی برابری با رهروان حق و واصلان به او، و صاحبِ مِحکّ نیز همان خاصگان حق‌اند.

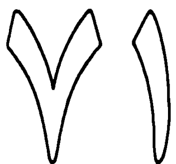
۶۳ تا ۶۹ـ زمان سرودن این ابیات، سالهایی است که خاقانی برای بار دوّم آرزوی سفر حج دارد و شروان شاه اخستان به او اجازهٔ سفر نمی‌دهد (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۲۲ و قصیدهٔ ۷۶). آتشی از سویدا یعنی دلسوختگی و اندوه سخت. سُویدا در تصوّر قدما نقطهٔ تاریکی در دل، و نقطهٔ محبّت و عاطفه است. در بیت ۶۴ حجّ، حجِ واجب در ایّام عید قربان است و عُمره، حجّ غیرواجب، و اعمال آن شامل اِحرام، طواف، سعی صفا و مروه، و تراشیدن موی سر است. در بیت ۶۵ سی ساله فرض، سی سال نماز و روزه بعد از سنّ بلوغ مردان، و ظاهراً اشاره به چهل و

پنج سالگی خاقانی است، و این تاریخ سرودن قصیده را در حدود سال ۵۶۵ق. نشان می‌دهد. بطحا نام دیگر مکّه است. در بیت ۶۶ حَرّاق‌وار یعنی مانند شعلهٔ آتش افگن. کلمهٔ مُجزّا در این بیت قافیه را جور می‌کند، و آه مجزّا یا شرارهٔ مجزّا معنای خاصّی ندارد. در بیت ۶۷ مقام و مُصلّی، مقام ابراهیم در مسجدالحرام و در صحن مسجد است. در بیت ۶۸ خاقانی صخرهٔ صَمّا را به معنی حجرالاسود به کار برده، و این اشتباه را در موارد دیگری هم تکرار کرده است. صخرهٔ صَمّاء صخرهٔ معروف بیت‌المقدّس است (← قصیدهٔ ۲:۴۴ و قصیدهٔ ۳۰:۵۷). در بیت ۶۹ آب آتشین و لؤلؤ لالا هردو اشک‌های خاقانی است.

۷۰ تا ۷۵ـ آنچه در این ابیات به صورت آرزویی بر زبان خاقانی می‌آید، سرانجام در فاصلهٔ سالهای ۵۶۵ تا ۵۷۰ برآورده شده، و خاقانی در سفر دوّم حجّ، مدینه را هم زیارت کرده است (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۲۲ و قصیدهٔ ۱۱۰). در بیت ۷۱ دیباچهٔ سراچهٔ کُلّ، یعنی جلوهٔ تمام و کمالِ آفرینش. و مرادِ مُهنّا برآوردن، یعنی به آرزوهای خوش رسیدن، که همان زیارت مرقد رسول است، و در بیت بعد خاقانی می‌خواهد پای بلال مؤذّن یا مرقد او را هم ببوسد یا زیارت کند. در بیت ۷۳ منظور این است که با زیارت مرقد پیامبر، انگار دل من به معراج بهشت می‌رود. در بیت ۶۴ قابَ قَوْسَیْن اشاره به آیهٔ ۹ سورهٔ نجم (۵۳) است که محمّد در معراج به جایی رسید که انگار با حضرت حق به اندازهٔ دو کمان، یا دو ذراع، بیشتر فاصله نداشت. دَنیٰ فَتَدَلّیٰ هم آیهٔ ۸ همان سوره است که نزدیک شد و فرود آمد (← قصیدهٔ ۲:۵۵ و قصیدهٔ ۴:۴۳). منظور خاقانی این است که اگر زیارت مدینه صورت گیرد، گویی من هم به حق واصل می‌شوم. در بیت ۷۵ سرانديب (سیلان، سری‌لانکا) در روایات محلّ هبوط آدم پس از رانده شدن او از بهشت است. خاقانی می‌گوید: اگر در سرانديب که در نظر او سرزمین کفر است، مدح رسول را بخوانم، سرانديب بهشت می‌شود و شعر من کوثر آن بهشت (← بیت ۸۳) و گویا خاقانی به جزئیّات روایت توجّه نداشته که حوّا در هبوط، از آدم جدا افتاده و خاک او در سرانديب نبوده است.

۷۶ تا ۸۴ـ یا مُغیث! اَغِثْنا، یعنی ای فریادرس! ما را دریاب. در بیت ۷۷ آلودگان دهر اشاره به رقیبان یا کسانی از مردم شَروان است که خاقانی همیشه از آنها گله دارد، و حَظیرهٔ عُلیا، باغ بلندپایه، همان مرقد رسول است. معنی بیت ۷۸ روشن است. در بیت ۷۹ خود را به سگ اصحاب کهف مانند می‌کند، امّا در این مورد که اصحاب سگ خود را آزرده و دست و پای او را شکسته‌اند(!) جزو روایت اصحاب کهف نیست، و نظر به همان دوستان نامهربان شروان است.

در بیت ۸۰ حال خود را به پیامبر در جنگ اُحُد مانند می‌کند که سنگی به سوی او پرتاب کردند و دندان او را شکستند، و منظور این است که اگر زیارت مدینه دست دهد، هر ستمی که بر خاقانی رفته باشد، از یاد او خواهد رفت. در بیت ۸۱ جوزا یا دوپیکر برج سوّمِ مسیر خورشید در اخترشناسی قدیم است، امّا منظور خاقانی این است که در ستایش پیامبر شعری به روشنی آفتاب در برج جوزا می‌سراید، و شرف آفتاب در برج جوزاست. در بیت ۸۲ هم می‌گوید: طبع شعر من تعلّق به ستایش او دارد، چنان که در عاشقانه‌های عرب، سعد و اسما به یکدیگر مربوط و دل بسته‌اند (← قصیدهٔ ۳۹: ۱۴۱). فال سعد از اختر اسما برآوردن، یعنی ستایش‌نامه پیامبر را از طبع شعر خود جاری ساختن. در بیت ۸۳ شعر خود را به آب گوارای کوثر تشبیه کرده است (← بیت ۷۵) و معنی مصراع دوّم این است که مقام من از خاک به افلاک می‌رسد. معنی بیت آخر هم روشن است.



موضوع قصیده: بیان عوالم معنوی خاقانی، و نفی خودستایی‌های گذشتهٔ او!

شمارهٔ ابیات: ۵۳

دربارهٔ این قصیده: این قصیده در میان صد و سی و دو قصیدهٔ این کتاب، یک نمونهٔ استثنائی است که در آن خاقانیِ خودستای و مغرور، سخن را با لحنی آغاز می‌کند که خالی از طنز نیست و بعد، به نفی خودستایی‌های گذشته می‌پردازد. در این مورد هم سخن او با مبالغه و اغراق همراه است، و در تحقیر خود نیز همان عیب‌هایی را بر خود می‌گذارد که مکرّر به دیگران نسبت داده است. در نسخه‌های دیوان، عنوان این قصیده به نکوهش حاسدان هم اشاره دارد، که در متن قصیده به اختصار از آن گذشته است.

هر زمان، زین سبز گلشن رخت بیرون می‌برم
عالمی از عالمِ فکرت به کف می‌آورم
تخت و خاتَم نیّ، و کوسِ رَبِّ هَب لی می‌زنم
طور و آتش نی، و در اوجِ اَنَا الله می‌پرم
هرچه نقشِ نفس می‌بینم، به دریا می‌دهم
هرچه نقدِ عقل می‌یابم، در آتش می‌بَرم
گَه به حدِّ منزل، از سِدره سَریری می‌کنم
گَه به قَدِّ همّت، از شعریٰ شعاری می‌بُرم
دادهٔ نُه چرخ را در خرجِ یک دَم می‌نهم
زادهٔ شش روز را بر خوانِ یک‌شب می‌خورم
گرچه طبع، از آبنوس روز و شب زد خرگَهَم
ور چه دهر از لاجوردِ آسمان کرد افسرم،

از برونِ تابخانهٔ طبع یابی نُزهتم
وز وَرای پالکانهٔ چرخ بینی منظرم
ساختم آیینهٔ دل، یافتم آب حیات
گرچه باور نایدت، هم خضر و هم اسکندرم
گر بپرّم بر فلک شاید، که میمون طایرم
ور بچربم بر جهان زیبد، که موزون جوهرم
باختم با پاکبازان عالم خاکی به خاک
وز پی آن عالم، اینک در قماری دیگرم
بُردم از نرّادِ گیتی یک دو داو اندر سه زخم
گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم
هاتفِ همّت عَسیٰ اَنْ یَبْعَثُک آواز داد
عشق با طُغرایِ جاءَالحق درآمد از درم
من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه‌ست
لاجرم معذورم ار جز خویشتن می‌ننگرم
هرچه عقلم در پسِ آیینه تلقین می‌کند
من همان معنی، به صورت بر زبان می‌آورم
پیش من جز اختر و بُت نیست آز و آرزو
من خلیل‌آسا، نه مردِ بُت، نه مردِ اخترم
بر زبان اَنْ نَعْبُدُ الاَصنام راندم تاکنون
دل به اِنّی لا اُحِبُّ الآفلین شد رهبرم
در مقام عزِّ عزلت، در صفِ دیوان عهد
راست، گویی روستم پیکار و عنقاپیکرم
قوّتِ عِرقِ عراق از مادتِ طبع من است
گرچه شریانِ دلِ شَروانیان را نشترم
فقر، کآن افگندهٔ خلق است، من برداشتم
زال، کآن ردکردهٔ سام است، من می‌پرورم

در قلادهٔ سگ‌نژادان، گرچه کمتر مُهره‌ام
در طویلهٔ شیرمردان، قیمتی‌تر گوهرم
عالم از آوازهٔ خاقانی افروزم، ولیک
همّت از اندازهٔ خاقانی آمد برترم
این تفاخر، نقطهٔ دل راست، وین دم آنِ اوست
گرنه خود را اندر این میدان ز مردان نشمرم

***

من کی‌ام باری؟ که گویم ز آفرینش برترم؟
کافرم گر هست تاجِ آفرینش بر سرم
جسمِ بی‌اصلم، طلسمم دان، نه حیّ ناطقم
اسمِ بی‌ذاتم، زیادم دان، نه نقش آزرم
از صفت، هم صِفرم و هم منقلب، هم آتشی
گویی اوّل برجِ گردونم، نه مردم‌پیکرم
نحسِ اجرام و وبالِ خلق و قلبِ عالَمم
حشوِ ارکان و رُذالِ دهر و دونِ کشورم
لَیْسَ مِن اَهْلِک به گوش آدم اندر گفت عقل
آن زمان کز روی فطرت ناف می‌زد مادرم
بحرِ بی‌پایاب دارم پیش، و می‌دانم که باز
در جزیره بازمانم، ز آتشین پل نگذرم
همچو موی عاریت، اصلی ندارم از حیات
همچو گلگونه، بقائی هم ندارد گوهرم
نه سگِ اصحاب کهفم، نه خر عیسی، ولیک
هم سگِ وحشی‌نژادم، هم خرِ وحشت‌خرم
همدمِ هاروت و هم‌طبعِ زنِ بربط‌زنم
افعیِ ضحّاکم و ریم آهنِ آهنگرم

شیرِ برفینم، نه آن شیرم که بینی صولتم
گاوِ زرّینم، نه آن گاوم که بینی عنبرم
در دبستانِ نَسَوا الله کرده‌ام تعلیمِ کفر
کـ ـ اوّلین حرف است «لامَوْلا لَهُم» بر دفترم
قبلهٔ من خاکِ بت‌خانه‌ست، هین ای طیر! هین!
سنگسارم کن، که من هم کعبه‌کَن، هم کافرم
لافِ دین‌داری زنم، چون صبح آخَر ظاهر است
کاندر این دعوی ز صبحِ اوّلین کاذب‌ترم
از درون‌سو مارفعل ام، وز برون طاووس‌رنگ
قصّه کوته‌کن، که دیوِ راهزن را رهبرم
شُبهتِ حوّا نویسم، تهمتِ هاجر خرم
چادر مریم ربایم، پردهٔ زهرا درم
چون همای اندک‌خور و کم‌شهوتم دانند، و من
چون خروسِ دانه‌چین، زانی و شهوت‌پرورم
روز و شب آزاددل از بند بندِ مُصحفم
سال و مَه، بنهاده سر بر خطِّ خطِّ ساغرم
هم زُحل‌رنگم چو آهن، هم ز آتش حامله
وز حریصی، چون نعایم، آتشین آهن خورم
زاهدم، امّا برهمن‌دین، نه یحیی سیرتم
شاعرم، امّا لبید آیین، نه حَسّان مَخبرم
گوشتِ زهرآلود دانایان خورم، ز آن هر زمان
تلخ‌تر باشم، و گر شویی به آب کوثرم
خویشتن دعوت‌گرِ روحانیان خوانم به سحر
کمترین دودافکنِ هر دوده‌ام، چون بنگرم
شعرِ استادان فرودِ ژاژهای خود نهم
سخت سخت آید خرد را این که مُنکَر مُنکِرم

۴۵ مُهرهٔ خر آن که بر گردن، نه در گردن بود
به ز عِقدِ عنبرین خوانم، چه بی‌معنی خرم
گر ز مردی دم زنم، ای شیرمردان مشنوید
زآن که چون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم
از سرِ ضعفم ضعیف‌القلب، اگر زورم دهند
با اَنَا الْاَعلیٰ زنان، فرشِ خدایی گسترم
پیلِ مستم، مغزم از آهن بیاشوبید، از آنک
گر بیاسایم دمی، هندوستان یادآورم
خالی‌ام چون قفل و یک‌چشمم چو زُرفین، لاجرم
مجلسِ اربابِ همّت را چو حلقه بر درم
۵۰ هم در این غرقابِ عزلت خوشترم، کز عقل و روح
هم سبک چون بادبانم، هم گران چون لنگرم
ردِّ خاقانم، به خاکم کن که قارونِ غمم
ننگِ شروانم، به آبم دِه، که قانونِ شَرَم
نیستم خاقانی، آن خُلقانی‌ام کآن مرد گفت
وین چنین بِه، چون به جمع ژنده‌پوشان اندرم
روشنان خاقانیِ تاریک خوانندم، ولیک
صافی‌ام خوان، چون صفای صوفیان را چاکرم

شرح قصیدهٔ ۷۱:

بیت ۱ تا ۷ـ در این ابیات، مباهات خاقانی به استغناء خود، خالی از طنزی نیست، و این مقدّمه‌یی است برای آن که در مطلع دوّم قصیده دعوی‌ها و خودستایی‌های گذشتهٔ خود را نفی کند. این سبز گلشن دنیاست که خاقانی خرّمی و شادی آن را هم بی‌ثبات می‌بیند (← قصیدهٔ ۱:۲۱ خضرای خذلان). در بیت ۲ اشاره به جلال و شکوهِ پادشاهی سلیمان است، با اشاره به آیهٔ ۳۵ سورهٔ ص (۳۸) که سلیمان به پروردگار می‌گوید: به من سلطنتی بده که پس از من هیچ کس سزاوار آن نباشد ـ رَبِّ هَبْ لی مُلکاً لایَنْبَغی اَحَداً مِن بَعدی ـ در مصراع دوّم، با همان طنز خود را در مقام موسی می‌بیند که در صحرای سینا بر طور آتشی دید و به سوی آن رفت، و آن آتش

درختی بود که از میان آن پروردگار با او سخن گفت ـ آیهٔ ۳۰ سورهٔ قَصص (۲۸) ـ و معنی بیت این است که من کسی نیستم و خودستایی بیهوده می‌کنم. در بیت ۳ نقش را به دریا دادن یعنی شستن و زدودن نقش چیزی، و باز معنی بیت این است که مقابلهٔ من با نفس و عقل ادّعایی بیش نیست. در بیت ۴ هم می‌گوید: این هم دعوی بی‌پایه‌یی است که خود را بر درخت سِدرةُالمنتهی ـ مرز این جهان و لاهوت ـ می‌بینم (← قصیدهٔ ۲: ۴۱ و ۵۲) یا همّت و مناعت خود را برتر از دو ستارهٔ شَعرایِ شامی و یمانی می‌پندارم (← قصیدهٔ ۱۰۱: ۷۵). در بیت ۵ می‌گوید: هرچه سرنوشت به من داده، و همهٔ هستی این جهان را بسیار ناچیز می‌بینم، و باز نظر به این معنی است که دیگر سرِ این جهان ندارم. در دو بیت بعد منظور این است که در این دنیا اگر به جاه و جلالی برسم، باز نزهتِ من ـ شادی و نشاط من ـ به جهانی فراتر از این هستیِ مادّی است (تابخانهٔ طبع) و بالاتر از این روزنهٔ آسمان است. آبنوس روز و شب را خاقانی مکرّر به کار می‌برد، و برای تیرگی شب تشبیه به آبنوس هم درست امّا یک مورد درست‌ترِ این تعبیر، آبنوس و عاجِ شب و روز است (← قصیدهٔ ۸۵: ۳۵) که در آن روز روشن به عاج تشبیه شده، و در موارد دیگر که فقط آبنوس آمده، تشبیه خاقانی نقص دارد (← قصیدهٔ ۳۰: ۱۸ و قصیدهٔ ۶۶: ۴۶). پالکانه ـ و درست‌تر بالکانه، بالاخانه ـ به معنی جای بلند است و در فرهنگها به معنی روزن بالای خانه نیز ثبت شده که از آن نور به درون خانه می‌آید!

۸ تا ۱۲ـ آیینهٔ دل یعنی سیر درونی و عوالم اهل معنا، و خاقانی این معنی را مکرّر به کار می‌برد (← قصیدهٔ ۶۲). معنی بیت این است که با سیر درونی خود از جاه و مال این جهان فراغت دارم و گویی با مناعت و استغنا، سلطنت هردو جهان را دارم (← قصیدهٔ ۷: ۳۱). در بیت ۹ مَیمون طایر یعنی پرنده‌یی که پرواز او مبارک است و آن را به‌فال نیک می‌گیرند، یا کسی که بخت موافق چون پرنده‌یی بر سر او سایه دارد. در مصراع دوّم هم چربیدن بر جهان، یعنی برتر از همه بودن، و جوهر موزون یعنی گوهر ارزنده و گرانبها، و سَخته یعنی سنجیده و اصیل. در بیت ۱۰ به خاک باختن یعنی با هیچ معاوضه کردن، و به دیگران واگذاشتن ـ و می‌دانیم که قماربازان فقیر هم روی خاکِ کوچه بازی می‌کنند ـ امّا آن عالم، عالم اهل معناست (آیینهٔ دل در بیت ۸). در بیت ۱۱ دنیا را بازیگرِ نرد انگاشته و با مناعت و استغنای خود بر او غالب شده است. داو یک دور یا یک نوبت بازی است. سه زخم که خاقانی مکرّر به کار می‌برد، ظاهراً بازی نرد با سه تاس است که امروز با دو تاس بازی می‌کنیم (← قصیدهٔ ۴۱: ۳). در مصراع دوّم چار آخشیج چهار عنصر این جهان مادّی است و معنی سخن خاقانی این است که از این زندگی رنج می‌برم امّا با مناعت خود

برآن غلبه می‌کنم. در بیت ۱۲ همّت همان نظر بلند است، و در کلام خاقانی معنایی نزدیک به مناعت و استغنا دارد (← قصیدهٔ ۲:۱۹ و قصیدهٔ ۶۲:۲۳ تا ۴۵). مضمون بیت از آیهٔ ۸۱ سورهٔ اسراء (۱۷) است: عَسیٰ اَنْ یَبْعَثُکَ مقاماً مَحموداً ـ پروردگارت تو را به مقامی ستوده برمی‌گزیند، نبوّت موسی ـ در مصراع دوّم عشق هم پیوند بنده با حقّ است که از جانب حق در دل می‌تابد. من دنیا را واگذاشتم و عشق حق به سوی من آمد.

۱۳ تا ۱۶ـ سخن از حیرت خاقانی در طریق حقّ است. طوطی را در پیش آینه می‌گذارند، و یکی در پشت آینه سخن می‌گوید، و طوطی همان سخن را از تصویر خود در آینه می‌پندارد و تقلید می‌کند ـ و در کاربرد این تعبیر در دیوان حافظ هم بسیاری از نسخه‌های کهن، آن را به غلط «در پس آینه» ضبط کرده‌اند که باید در بر آینه باشد (← درس حافظ، غزل ۲:۳۸۰). دو بیت ۱۵ و ۱۶ نظر به قصّهٔ ابراهیم خلیل است که در جستجوی پروردگار خود بود، و ماه و خورشید و ستاره را خدای خود می‌دید، و با غروب آنها از این پندار برمی‌گشت که لاأُحِبُّ الآفِلین ـ این اختران را پروردگار خود نمی‌دانم، آیهٔ ۷۶ سورهٔ اَنعام (۶) ـ و به پروردگارِ نادیده پناه می‌برد که مرا و بستگان مرا از پرستش بت‌ها دور بدار ـ آیهٔ ۳۵ سورهٔ ابراهیم (۱۴) ـ امّا در اینجا خاقانی طمع و آرزوی دنیا را بت می‌گوید و می‌خواهد طوطیی باشد که از پسِ آینه آگاه شود و خود را در آینهٔ این دنیا نبیند.

۱۷ تا ۲۲ـ خاقانی قدرت را در بریدن از جلوه‌های دنیایی، در عزلت و گوشه‌گیری و نیاز به‌حق و بی‌نیازی از خلق می‌بیند، و در فقرِ مردان حق. در بیت ۱۷ در بارگاه روزگار، خود را به دلیل مناعت و استغنا دارای قدرت رستم و کارگشایی سیمرغ می‌یابد. در بیت ۱۸ می‌گوید: هرچند شروانیان از من رنجیده‌خاطرند، سخنوران عراق مرا دوست می‌دارند، و گویی سخن من در رگهای آنها خون تازه می‌دواند (← قصیدهٔ ۶۹:۶۸). در بیت ۱۹ فقر همان فقر مردان حق و بی‌نیازی از خلق و جلوه‌های دنیایی است، و در مصراع دوّم باز خود را سیمرغ و فقر را مانند زال می‌بیند که سام او را در کوهستان واگذاشت و سیمرغ او را پرورش داد ـ خاقانی در همه حال خودستایی دارد! ـ در بیت ۲۰ سگ‌نژادان، رقیبان او و همان شروانیان‌اند، و طویلهٔ شیرمردان یعنی صف دلیران و در اینجا یعنی در شمار بزرگان سخن. در بیت ۲۱ منظور این است که همّت و نظر بلند من بیش از این آوازهٔ شاعری من است، و در بیت بعد می‌گوید: تفاخر من به این وجود خاقانی و آوازهٔ شاعری او نیست، من به دل و باطن خود می‌بالم که در راه حقّ است.

۲۳ تا ۲۹ـ در این مطلع دوّم قصیده، خاقانی همهٔ خودستایی‌ها را نفی می‌کند: اگر بگویم که

پادشاه آفرینش‌ام، یا از آفریدگان دیگر برترم، دعوی باطل است، کفر است. در بیت ۲۴ جسم بی‌اصل یعنی وجودی که اصالت ندارد. طلسم ـ شکل حیوانی یا اژدهایی از فلزّ حکّاکی شده که روی گنجینه‌ها و دفینه‌ها می‌گذاشته‌اند ـ در اینجا یعنی وجودی بی‌حاصل و نامفهوم. حیِّ ناطق یعنی وجود زنده‌یی که دانش و آگاهی دارد. اسم بی‌ذات هم یعنی نامی که از اصالت و ارزش به‌دور است (← بیت ۲۱ آوازهٔ خاقانی). زیاد در بازی نرد یک بازی منفی است که در آن بازیگر یک امتیاز بیشتر از آنچه روی تاس می‌آید، از دست می‌دهد (← قصیدهٔ ۸۶: ۱۹). نقش آزر، بتِ ساختهٔ آزر پدر ابراهیم است، و همهٔ این تعبیرها دو کلمه معنی دارد: من هیچم! در بیت ۲۵ صفر، منقلب و آتشی، هم معنی سادهٔ این کلمات را می‌رساند، و هم اصطلاح ستاره‌شناسان است: صفر به معنی برج حَمَل هم هست (← قصیدهٔ ۱۳: ۱۳). منقلب برج نامناسب در طالع‌بینی است، و سه برج حَمَل و ثور و عقرب را هم برج آتشی می‌گفته‌اند که در خیالات اخترشناسان به عنصر آتش از چهار عنصر این جهان مربوط‌اند(!). در مصراع دوّم اوّل برج گردون، برج حمل است، و مردم‌پیکر برج جوزاست که آن را دوپیکر می‌گفته، و شرف آفتاب را در جوزا ـ ماه خرداد ـ می‌دانسته‌اند. در بیت ۲۶ نحسِ اَجرام یعنی زحل که در طالع‌بینی نحس اکبر است. قلبِ عالم یعنی سکّهٔ ناخالص و کم‌عیار این دنیا، وجود بی‌ارزش. حشو ارکان، یعنی وجود زاید و بی‌حاصلی از چهار عنصر این دنیای مادّی. رُذالِ دهر، یعنی وجود پست و فرومایه، و نُخالهٔ دنیا، و دونِ کشور یعنی وجودی که در این جهان زاید است یا جایی ندارد. در بیت ۲۷ اشاره به آیهٔ ۴۸ سورهٔ هود (۱۱) است که وقتی کنعان پسر نوح فرمان پدر را گردن ننهاد، پروردگار به نوح گفت: او از خاندان تو نیست، و خاقانی می‌گوید: از هنگام تولّد، گویی پروردگار به آدم گفته است که خاقانی آدمیزاد نیست! در بیت ۲۸ بحرِ بی‌پایاب یعنی دریایی که از آن نمی‌توان جان به در برد، و معنی مصراع دوّم این است که من راهی به ساحل نجات ندارم، و با توجّه به آتشین‌پل ـ صراط روز قیامت ـ سخن از نجات در راه حق است. در بیت ۲۹ موی عاریت سَرگیسی است که ریشه در پوست سر ندارد، و گلگونه هم سرخاب است، و هردو عاریت و ناپایدار است.

۳۰ تا ۳۵ـ سگ اصحاب کهف و خر عیسی به دلیل وابستگی به مردان حق ارزشی دارند. خرِ وحشت‌چر، یعنی خری که اهلی و بارکش نیست، یا لگد می‌اندازد. در بیت ۳۱ نظر به قصّهٔ هاروت و ماروت است، دو فرشته‌یی که دعویِ صلاح و تقوا داشتند، و چون به میان آدمیان آمدند، زنی هردو را فریب داد، و به کیفر این گناه، دو فرشته را در چاه بابل سرنگون آویختند، امّا

آن زن ستارهٔ شادی شد و به آسمان رفت! افعی ضحّاک مارهای شانهٔ اوست، و ریم آهن زنگ آهن است، و باز خاقانی خود را مظهر همهٔ بدی‌ها می‌گوید. در بیت ۳۲ شیر برفین، شیری است که بچّه‌ها در فصل برف درست می‌کنند، و گاو زرّین گوسالهٔ سامری است که موجب فریب قوم موسی شد ـ آیهٔ ۹۱ سورهٔ طه (۲۰) ـ گاو عنبر نوعی نهنگ است که از ترشّحات دستگاه گوارش او مادهٔ خوشبوی تیره‌رنگی به دست می‌آید. در بیت ۳۳ نَسَوا الله یعنی خدا را فراموش کردند ـ آیهٔ ۱۹ سورهٔ حشر (۵۹) ـ و لامَوْلیٰ لَهُم یعنی کسی آنها را دوست نمی‌دارد ـ آیهٔ ۱۲ سورهٔ محمد (۴۷) ـ و معنی بیت روشن است. در بیت ۳۴ اشاره به قصّهٔ ابرهه و حملهٔ او به مکّه است که مطابق روایات پرندگانی بر او و سپاه او سنگ باریدند و نابودشان کردند (← تمام سورهٔ ۱۰۵ قرآن). در بیت ۳۵ مصراع اوّل را شرطی باید خواند: اگر لاف دین‌داری بزنم... واضح است که دروغ می‌گویم، چنان که صبح صادق گواه آن است که صبح اوّل کاذب بوده است.

۳۶ تا ۴۳ـ معنای بیت ۳۶ این است که بدباطن و خوش‌ظاهرم، و خلاصه در گمراه کردن دیگران استاد شیطانم. در بیت ۳۷ شُبهتِ حوّا یعنی بدنام کردن او، و تهمتِ هاجر یعنی نسبت ناپاکی به همسر ابراهیم، و تمام بیت یعنی اهانت به مقدّسات. در بیت ۳۸ همای ـ پرندهٔ بلندپروازِ اسطوره‌یی ـ پرندهٔ بی‌آزاری است که استخوان خورد و آدمی نیازارد (سعدی) و خروس که گاه یکی در میان شماری از مرغان خانگی است، در نظر عوام به شهوت‌رانی شهرت یافته است. در بیت ۳۹ آزاددل از بند بندِ مصحف، یعنی فارغ و بی‌اعتنا به احکام قرآن، و بنهاده سر بر خطّ خطِّ ساغر، یعنی در پی می‌خوارگی (← قصیدهٔ ۱:۱۲ و قصیدهٔ ۹:۳۳ هفت خطّ ساغر). در بیت ۴۰ زحل‌رنگ یعنی نحس (بیت ۲۶) و ستارهٔ زحل کم‌نور و تیره است. از آتش حامله، یعنی مثل سنگِ آتش‌زنه که با ضربهٔ یک جسم سخت از آن جرقّه برمی‌خیزد و آتش برپا می‌کند. در مصراع دوّم نعایم شترمرغ است که آن را مرغ آتش‌خوار می‌دانسته‌اند! (← قصیدهٔ ۲۲:۱۲۹). در بیت ۴۱ برهمن دین یعنی بت‌پرست یا نامسلمان، در مقابل یحیی‌سیرت که به معنی مؤمن و متدیّن است. در مصراع دوّم هم لبیدبن ربیعه از شاعران عصر جاهلی و سرایندهٔ یکی از هفت معلّقهٔ آن روزگار است، و حسّان‌بن ثابت انصاری شاعر معاصر و ستایشگر پیامبر است (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۱۶). در بیت ۴۲ گوشت دیگران را خوردن یک مضمون قرآنی است به معنی بدگویی و غیبت ـ آیهٔ ۱۲ سورهٔ حُجُرات (۴۹) ـ و نیز سخن خاقانی ناظر به این روایت است که لُحُومُ العُلماء مَسمُومَةٌ ـ غیبت فرزانگان زیان‌آور است ـ در بیت ۴۳ دعوت‌گرِ روحانیان، یعنی هم‌سخن با

ملایک و عزیزان حق. من دعوی همدمی با عزیزان حق دارم و این جادوی من یا فریب من است که با آن خاندانها را می‌سوزانم، همه را رنج می‌دهم. در جادوگری هم یکی از فریب‌ها یا دعوی‌ها، این است که با دود دادنِ عود و اسفند و موادّ دیگر جنّ را حاضر می‌کرده‌اند، و روشن است که صحّت ندارد و تنها فریب عوام و ساده‌دلان است.

۴۴ تا ۵۳ـ خاقانی که در این قصاید مکرّر خود را می‌ستاید، و شعر همهٔ شاعران پیش از خود و معاصر خود را در مرتبه‌یی فروتر از شعر خود می‌بیند، در این قصیده پذیرفته است که گاه او خود ژاژخایی می‌کند و حرمت دیگران را زیر پا می‌گذارد، و این در نزد عقل سخت مردود است. مُنکَر مُنکِرم، یعنی این انکار دیگران، از من زشت و ناپسند است. در بیت ۴۵ مُهرهٔ خر آویزه‌های سفالی رنگینی است که همراه با زنگوله‌ها به گردن خر می‌آویزند، و بر گردن است یعنی سنگین و بی‌ارزش است، نه این که در گردن، یعنی آویزه و زیوری باشد. عِقدِ عنبرین گردن‌بندی است که با آن محفظهٔ موادّ خوشبو همراه بوده (← قصیدهٔ ۶۳:۷) و باز در این بیت، شعر خود را مُهرهٔ خر، و شعر استادان را عقد عنبرین گفته است. در بیت ۴۶ نظر به این معنی است که خرگوش مانند زنان عادت ماهانه دارد، و خاقانی رقیبان خودرا با اشاره به این معنی تحقیر می‌کند (← قصیدهٔ ۳۱: ۷۱ و قصیدهٔ ۸۱: ۶۶) و در این بیت، آن تحقیر را هم به خود بازمی‌گرداند، و شیرمردی آنها را می‌پذیرد. در بیت ۴۷ ضعیف‌القلب یعنی حسّاس و زودرنج و کم‌ظرفیّت، و خاقانی اعتراف می‌کند که من اگر میدان پیدا کنم، مثل فرعون دعوی خدایی می‌کنم و اَنَا رَبُّکُم الاَعلیٰ می‌گویم ـ آیهٔ ۲۴ سورهٔ نازعات (۷۹) ـ در بیت ۴۸ به شیوهٔ راندنِ پیل و پیل سواری اشاره می‌کند که پیلبان باید بر سر پیل بکوبد تا او را به راه آورد، و یاد هندوستان هم یعنی از اختیار خارج شدن یا مغرور شدن. در بیت ۴۹ قفلِ خالی یعنی قفل بی‌کلید، که باز نمی‌شود. زُرفین حلقهٔ درکوب است که بیرون در نصب می‌شود. یک چشم بودن یا همه را به یک چشم دیدن هم یعنی منطقی نبودن. واقع‌بین و منطقی نیستم و مرا به مجلس بزرگان راه نمی‌دهند. در بیت ۵۰ منظور این است که عقل من سبک است و روح من غصّه‌دار است و باز بهتر است در همین عزلت خود بمانم. در بیت ۵۱ ظاهراً اشاره به روزهایی است که میان او و شروانشاه اخستان کدورتی بوده، و قارونِ غم یعنی بسیار غمگین.به خاکم کن، یعنی بگذار مانند قارون و گنج او در زمین فرو روم. به آبم دِه، یعنی مرا دور بریز. در بیت ۵۲ خُلقانی به معنی کهنه‌پوش یا کهنه‌فروش، هردو معنی می‌تواند درست باشد، امّا آن مرد، با قطع و یقین نمی‌توان گفت که اشاره به‌کیست؟ در بیت ۵۳ روشنان یعنی آگاهان (← قصیدهٔ ۳۳: ۸۰).

۷۲

موضوع قصیده: دلتنگی، نکوهش دنیا، قناعت

شمارهٔ ابیات: ۷۳

دربارهٔ این قصیده: این قصیده باید در سالهای آخر عمر خاقانی، و سالیانی پس از سال ۵۷۰ق. و پس از مرگ فرزندش رشیدالدّین و مادر رشیدالدّین که دختر ابوالعلای گنجوی بوده (← بیت ۶۲) و باز پس از آن‌که خاقانی رنجیده از شروانیان و بیزار از شروان به تبریز رفته، سروده شده باشد، و ظاهراً در همان سالها شروان‌شاه اخستان به دلجویی از او پرداخته و با این حال خاقانی از بازگشت به شروان امتناع داشته است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۹ و ۲۰). ردیفِ چه کنم، در بسیاری از ابیات بـه مـعنیِ نـمی‌خواهـم است، می‌خواهم چه کنم؟ یا به‌معنی نمی‌توانم این کار را بکنم!

غصّه بندد نَفَس، افغان چه کنم؟   لب به فریاد، نفس‌ران چه کنم؟
غم ز لب باجِ نفس می‌گیرد   عمر در کارِ رصدبان چه کنم؟
نامرادی است چو معلوم، امید   دست ندهد، طلبِ آن چه کنم؟
مُشرفانِ قَدَرم حَسْبِ مراد   چون نرانند به دیوان، چه کنم؟
رشتهٔ جانِ مرا صد گِرِه است   واگشادن همه نتوان، چه کنم؟
دوستانم گِرِهِ رشتهٔ جان   نگشایند به دندان، چه کنم؟
کار خود را ز فلک، همچو فلک   چون نبینم سر و سامان، چه کنم؟
از خَمِ پشت و نقطه‌های سرشک   تن و رخسار، فلک‌سان چه کنم؟
فلک افعی‌تنِ زُمُرُدسَلَب است   دفع این افعیِ پیچان چه کنم؟
دور باشِ دهنش را، چو کَشَف   ز استخوان بیهده خِفتان چه کنم؟
ایمه، دوران چو من آسیمه‌سر است   نسبتِ جور به دوران چه کنم؟

چرخ، چون چرخِ زنان نالان است دل ز چرخ این همه نالان چه کنم؟
چرخ را هر سحر، از دودِ نفس همچو شب سوخته‌دامان چه کنم؟
خاک را هر شبی از خون جگر چون شفق، سرخ گریبان چه کنم؟
ز آتشِ آه بُنِ دریا را چون تیمّم‌گه، عطشان چه کنم؟
هفت دریا گروِ چشم من است من تیمّم به بیابان چه کنم؟
قُوتم از خوانِ جهان خون دل است زَلّهٔ همّت، از این خوان چه کنم؟
چون بر این خوان نمکِ بی‌نمکی است دیده از غم نمک‌افشان چه کنم؟
بر سر آتش از این بی‌نمکی گر نمک نیستم، افغان چه کنم؟
چون به گیتی نه وفا ماند و نه اهل دمِ اهلیّتِ اِخوان چه کنم؟
خوانِ گیتی همه قحطِ کرم است خضرم، از خوانِ خِضِرخان چه کنم؟
نیست در خاکِ بشر تخمِ کرم مدد از دیدهٔ یاران چه کنم؟
هر شبانگه پُر و هر صبح تهی است خان چنین باشد، از این خان چه کنم؟
شوره خاکی را کز تخم تهی است فتح باب از نمِ مژگان چه کنم؟
جوهرِ حِس بَرِ هر خَس چه بَرَم؟ پرِ طاووس، مگس‌ران چه کنم؟
چند نان‌ریزهٔ خوان‌های خسان؟ گر نه آبم، خسِ الوان چه کنم؟
بستهٔ غارِ امیدم چو خلیل شیر از انگشت مَزَم، نان چه کنم؟
همچو ماهی سر خویش از پیِ نان بر سر سوزن طفلان چه کنم؟
گویی‌ام: نان ز درِ سلطان جوی آبِ رخ ریزد بر نان، چه کنم؟
لبِ خویش از پیِ نان چون پَرِ نان بوسه‌زن بر درِ سلطان چه کنم؟
همچو زنبورِ دکانِ قصّاب در سر کارِ دهن، جان چه کنم؟
پیشِ هر خس، چو کَرَم فرمان یافت عقل را سُخرهٔ فرمان چه کنم؟
تب‌زده زهرِ اجل خورد و گذشت گلشکرهای صفاهان چه کنم؟
تاجِ خرسندی‌ام استغنا، داد با چنین مَملکه، طغیان چه کنم؟
نعمتی بهتر از آزادی نیست بر چنین مائده کفران چه کنم؟
مادرِ بخت فسرده‌رَحِم است خشک دارد سر پستان، چه کنم؟
آب، چون نار هم از پوست خورم چون نیابم نمِ نیسان، چه کنم؟

از درون خانه، کنم قوتْ چو نحل   چون جهان راست زمستان، چه کنم؟
سنگ بر شیشهٔ دل چون فکنم؟   روح را طعمهٔ ارکان چه کنم؟
آتش اندر بُنِ کشتی چه زنم؟   نوح را غرقهٔ طوفان چه کنم؟
شاهِ دل را، که خرد بیدقِ اوست   در عِریٰ‌خانهٔ خذلان چه کنم؟
نی نی، آزادم از این لوحِ دورنگ   عقل را طفلِ دبستان چه کنم؟
چون رسید آیتِ روز، آیتِ شب   محو کرد، آیتِ ایشان چه کنم؟
طبعْ غمگین چه کنم ز آنچه گذشت؟   دل از آنچ آید، شادان چه کنم؟
هست نُه شهرِ فلک زندانم   عیشِ ده روزه به زندان، چه کنم؟
کم‌زَنم هفت دهِ خاکی را   دخلِ یک هفتهٔ دهقان چه کنم؟
همّتم بر سرِ گیهان، خورَد آب   ننگِ خشک و ترِ گیهان چه کنم؟
کاوه‌ام، پُتک زنم بر سرِ دیو   در دکان کوره و سندان چه کنم؟
خادمان‌اند و زنان دولت‌یار   چون مرا آن نشد آسان، چه کنم؟
دولت از خادم و زن چون طلبم؟   کاملم، میل به نقصان چه کنم؟
پیشِ تُند استرِ ناقص، چو شغال   شغلِ سگساری، و دستان چه کنم؟
چیست جز خاک در این خانهٔ چرخ؟   طَمْع از این کاسهٔ گردان چه کنم؟
همه ناکامی من، کامِ من است   گردِ کام این همه جولان چه کنم؟
من به همّت، نه به آمال زِیَم   با امل، دست به پیمان چه کنم؟
عیسی‌ام، رنگ به معجز سازم   بَقَم و نیل به دکّان، چه کنم؟
هم عراق! آفتِ شروان چه کَشَم؟   هم سفر! خانهٔ اَحزان چه کنم؟
گیر، شَروان به مَثَل شر-وان نیست   خیروان است و شرف‌وان، چه کنم؟
چون به شروان، دل و یاری‌م نماند   بی‌دل و یار، به شروان چه کنم؟
مَه فرو رفت، منازل چه بُرم؟   گل فرو ریخت، گلستان چه کنم؟
دُرج، بی‌جوهرِ روشن به چه کار؟   برج، بی‌کوکبِ رخشان چه کنم؟
چون به دریا نه صدف ماند و نه دُر   زحمتِ ساحلِ عُمّان چه کنم؟
رفت شیرین به شبیخونِ فنا   نقشِ مُشکوی و شبستان چه کنم؟
چون نه شَعریٰ نه سُهیل است و نه مِهر   یمن و شام و خراسان چه کنم؟

فُرقتِ شهد، مرا سوخت چو موم   وصلتِ مُهرِ سلیمان چه کنم؟
چون منم گرگ‌گزیده ز فراق   طلبِ چشمهٔ حیوان چه کنم؟
آه! دردا که به شَروان شدنم!   دل نفرماید، درمان چه کنم؟
گرچه آنجام ز خاقان کبیر   هست نان‌پاره فراوان، چه کنم؟
چون مرا در وطن آسایش نیست   غربت اولیتر از اوطان، چه کنم؟
آبِ شروان به دهان چون زده‌ام   یادِ نان‌پارهٔ خاقان، چه کنم؟
دو سه ویرانه در آن شهر، مراست   چون نی‌ام جغد، به ویران چه کنم؟
آن همه، یک دو سه دیرِ غم دان   نه سِدیر است و نه غُمدان، چه کنم؟
لیک نیم آدمی آنجاست مرا   چون سپردمْش به یزدان، چه کنم؟
اوّلش کردم تسلیم به حق   باز تسلیمِ دگرسان چه کنم؟

شرح قصیدهٔ ۷۲:

بیت ۱ تا ۴ـ غصّه بندد نفس، یعنی نفس مرا تنگ می‌کند، چنان که حتّی نمی‌توانم بنالم، چه طور می‌توانم لب را برای فریاد کردن نَفَس‌ران کنم؟ در بیت ۲ لب را بـه مأمـوران دروزاهٔ شـهرها تشبیه کرده است که برای عبور نفس باج می‌خواهد، و رصدبان همان باج‌گیر است... در بـیت ۴ مُشرِفانِ قدر یعنی کارگزاران تقدیر، و حسبِ مراد یـعنی آنـچه آرزوی مـن است و آنـها بـرآورده نمی‌کنند.

۵ تا ۱۰ـ گرهِ رشتهٔ جان یعنی غصّه و نگرانی، که اگر دوستان هم نتوانند آن را بگشایند، چه باید کرد؟ در بیت ۷ همچو فلک یعنی بی‌سر و سامان و سرگردان. در بیت ۸ خمیدگی پشت خود را به خمیدگی آسمان، و چهرهٔ اشک‌آلود خود را به آسمانِ پرستاره تشبیه کرده است. در بـیت ۹ افعی‌تن یعنی خطرناک، زُمرُد سَلَب یعنی سبزپوش و سبزرنگ، آسمان سبز. افـعی یـا سـوسمار زهردار لاک‌پشت را ـ کَشَف را ـ می‌بلعد. خاقانی می‌گوید: من اگر لاکِ سختِ لاک‌پشت را هم بر خود بپوشانم، این افعی مرا خواهد خورد. دورباش هم سرنیزه یا تازیانه‌یی است که هنگام عبور فرمانروایان، نگهبانان مردم را با آن از سر راه دور می‌کردند، و زبان دوشاخهٔ افعی یا مار در اینجا به آن تشبیه شده است.

۱۱ تا ۱۹ـ ایمه، که در سخن خاقانی مکرّر به کار رفته، در فرهنگها به معنی اکنون، اینجا، و به

عنوان یک حرف تنبیه (= هان!) ضبط شده است (← قصیدهٔ ۲۸:۱۰۴). در بیت ۱۲ چرخِ زنان یعنی دوکِ نخ‌ریسی. در بیت ۱۳ دودِ نفس آه است و آه سوزناک خاقانی دامان فلک را می‌سوزاند، و در بیت ۱۵ چنان داغ و سوزان است که دریا را خشک، و قعر دریا را تیمّم‌گاه می‌کند. باز خاقانی چنان می‌گرید که هفت دریای عالم در برابر آن اندک و به آن گریه‌ها نیازمند است. در بیت ۱۷ زَلّه غذایی است که مهمان به خانهٔ خود می‌برد. همّت در سخن خاقانی بلندی‌طبع و استغناء است (← قصیدهٔ ۳۳:۶۲ تا ۴۵) و معنی بیت این است که طبع بلند من از این دنیا چیزی نمی‌خواهد، نه غذای آن را می‌خواهم، و نه بهرهٔ بیشتری از آن انتظار دارم. در بیت ۱۸ نمکِ بی‌نمکی یعنی خوبی‌ها یا بهره‌های دنیا که لطفی ندارد و چنگی به دل نمی‌زند، و برای آن اشک نباید ریخت. در بیت ۱۹، اشاره به این است که اگر نمک را روی آتش بریزند، تبخیر آب آن با سر و صدا همراه می‌شود، و در اینجا خاقانی نمکِ بی‌نمکِ دنیا را بر آتش آه خود نمی‌ریزد تا از آن فغانی برآید.

۲۰ تا ۲۸ـ اهل، و جنس و هم‌جنس، در سخن خاقانی به معنی یار موافق و همدل به کار می‌رود، و دمِ اهلیّتِ اِخوان هم به معنی سخن گفتن از همدلی یاران و انتظار این همدلی است. در بیت ۲۱ خِضرم، یعنی مرد این دنیا نیستم، و خوانِ خِضرخان هم به‌طورکلّی سفرهٔ دنیاداران و درگاه فرمانروایان است. خاقانی با خضرخان که یکی از امرای آل افراسیاب بوده، ارتباطی نداشته است. در بیت ۲۲ هم می‌گوید: گریه و ناله هم در این دنیا کرم و بخشندگی پدید نمی‌آورد. در بیت ۲۳ نهادِ جمله دقیقاً روشن نیست که دنیاست یا خاک بشر در بیت پیش؟ به هرحال باز جان سخن این است که امیدی نیست. بیت ۲۴ هم تکرار بیت ۲۲ است، با تعبیرهای دیگر. در بیت ۲۵ جوهرِ حسّ شعر و سخن خاقانی است که اگر آن را صرف ستایش شاهان کند، گویی پرِ زیبای طاووس را مگس‌ران کرده است. در بیت ۲۸ نان‌ریزه و خَسِ الوان بهره‌مندی از سفره و درگاه دنیاداران است. در بیت ۲۷ نظر به گوشه‌یی از سرگذشت ابراهیم است که در ایّام شیرخوارگی، در غاری مانده بود و یک بار دایه‌اش او را دیده بود که انگشت خود را می‌مکید و از آن شیر در دهان ابراهیم می‌آمد! در بیت ۲۸ سرِ سوزنِ طفلان، قلّاب ماهیگیری است.

۲۹ تا ۳۳ـ معنی بیت ۲۹ روشن است. در بیت ۳۰ چون پرِ نان، یعنی مثل یک تکّه نان، و این تعبیر را خاقانی یک بار دیگر هم به کار برده و از عنصری بدگویی کرده است که بر درگاه دنیاداران «زدی بوسه چون پرّ نان عنصری» (دیوان، ص ۹۲۶) امّا وجه شباهت این تعبیر چندان

روشن نیست. معنی بیت ۳۱ روشن است. در بیت ۳۲ کرم فرمان یافت، یعنی بزرگواری و بخشندگی مُرد (← بیت ۲۲) و عقل را سُخرهٔ فرمان کردن، یعنی در اجرای فرمان دیگران عقل را زیر پا گذاشتن. در بیت ۳۳ تب‌زده یعنی مبتلا به حصبه، و گلشکرِ اصفهان اشاره به این است که به‌بیمار حصبه گل قند یا گل انگبین می‌داده‌اند که شربت معطّر بوده است.

۳۴ تا ۴۱ـ سخن از قناعت و بی‌نیازی است ـ خرسندی، استغنا ـ و برای خاقانی این استغنا مثل پادشاهی (مَملکه) است. در بیت ۳۵ هم آزادی، آزادی از بندگی و اتّکاء به دیگران است و اگر خاقانی شکرگزار این نعمت نباشد، کفران نعمت کرده است. معنی بیت ۳۶ روشن است. در بیت ۳۷ نظر به این است که درخت انار در مناطقِ کویری و خشک بهتر به بار می‌نشیند. در بیت ۳۸ باز سخن از قناعت است و خاقانی خود را به زنبور عسل تشبیه کرده است که در زمستان شیرهٔ گلها را نمی‌خورد و زنده می‌ماند. در بیت ۳۹ سنگ بر شیشهٔ دل افگندن، به معنی دل را آزردن است امّا در سخن خاقانی دل به معنی وجههٔ روحانی و سیر باطنی هم به کار رفته، و در اینجا هم با نظر به مصراع دوّم همین معنی مطرح است: ارکان عناصر چهارگانهٔ این هستی است، و روح را طعمهٔ ارکان کردن یعنی اسیر دنیا شدن (← قصیدهٔ ۱:۱ دارالملک دل، قصیدهٔ ۹:۴ تا ۱۲ و قصیدهٔ ۶۲:۱ تا ۵) و در بیت بعد هم کشتی و نوح هردو اشاره به همین سیر درونی و دل سپردن به عالم معناست که دل نباید ویران شود. در بیت ۴۱ عِریٰ مات شدن یا نزدیک شدن به آخرین بازی است، که با حرکت یک مهرهٔ شطرنج، طرف مات شود (← قصیدهٔ ۲۲:۱۰) و باز عِریٰ‌خانهٔ خذلان یعنی همان اسیر دنیا شدن است که در آن شاهِ دل مات و سیر اهل معنا متوقّف می‌شود.

۴۲ تا ۴۸ـ لوح دو رنگ، دنیا و گردش روز و شب است، و عقل کمال‌طلب از این دبستان چیزی نمی‌آموزد. در بیت ۴۳ آیتِ روز روشنی عقل معرفت‌یاب، و آیتِ شب تاریکی این جهان و ناآگاهی از آن عالم است. در بیت ۴۴ آنچه گذشت همان علائق دنیایی و تاریکی محو شدهٔ میل به دنیاست، امّا خاقانی از آیتِ روز هم که آن آیتِ شب را محو کرده شادمان نیست، چراکه این شادی هم خود در بند دنیا بودن است. در بیت ۴۵ نُه شهرِ فلک یعنی زندگی درون افلاک، درون این دنیا، که شادی آن چند روزی بیش نمی‌پاید و در بیت بعد هم هفت دِهِ خاکی این زمین و دنیاست (← قصیدهٔ ۱۹:۵۱ و قصیدهٔ ۸:۱۲۴) و دخل یک‌هفتهٔ دهقان، منافع ناپایدار و گذرای آن است. در بیت ۴۷ باز همّت همان مناعت و استغناء است (← توضیح بیت ۱۷) و بر سر گیهان آب خوردن، یعنی به ماوراء این جهان وابسته بودن و بهره‌مندی از عالم معنا، و خشک و تَرِ گیهان،

باز همان منافع و دلبستگی‌های این جهانی است. در بیت ۴۸ نظر به قیام کاوه و فریدون، و دیو، ضحّاک است و بازکوره و سندان کاوه اشاره به دلبستگی‌های این جهانی است.

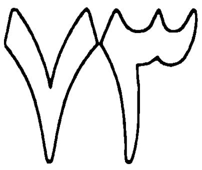
۴۹ تا ۵۵ـ دنیا به سود کسانی است که به خدمت دیگران درمی‌آیند، یا به سود زنان است که مردان بار آنها را باید بکشند، و من (خاقانی) از چنین دولتی بهره‌مند نیستم، بار خود را باید بکشم. در بیت ۵۱ تند استرِ ناقص، دنیا و گردشِ روزگار است، مرکبی که تند می‌رود امّا مثل قاطر نقص خلقت دارد، خُنثی است. خاقانی می‌گوید من نمی‌خواهم مثل شغال یا مثل سگ برای دنیا دُم بجنبانم یا با حیله و دستان به چیزی برسم. در بیت ۵۲ خاک متاع و بهره‌های بی‌ارزش این جهان است. در بیت ۵۳ می‌گوید: این دنیا، ناکامی‌اش بهتر است (← بیت ۳۵: نعمت آزادی) و به دنبال کامیابی آن نباید رفت، و در بیت بعد می‌گوید: من با آرزوهای این جهانی دل‌خوش نیستم (← بیت ۱۷ و ۴۶: همّت). در بیت ۵۵ نظر به روایتی است که عیسی چندی در دکّان یک رنگرزکار می‌کرد، و آنچه را به او می‌سپردند، به رنگ مطلوب درمی‌آورد و کار او به موادّ رنگرزی نیازی نداشت، و مولانا جلال‌الدّین این روایت را با معنی صبغةالله در آیهٔ ۱۳۸ سورهٔ بقره ربط داده است: صِبغَةُالله، وَ مَن اَحْسَنَ مِنَ اللهِ صِبْغَةً؟ (← قصیدهٔ ۱۸:۹۳ و مثنوی ۱۳۴۹:۲).

۵۶ تا ۶۰ـ خاقانی همواره از زادگاه خود گریزان است و آرزوی سفر به خراسان و عراق، و سفرهای بادیه، همه ربطی با این گریز و بیزاری او دارد (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۲۰ تا ۲۴). هم عراق، یعنی بهتر است به عراق (ایران مرکزی قلمروِ سلجوقیان عراق) سفر کنم. خانهٔ احزان هم اشاره به شَروان است امّا در روایات، سرایی است که یعقوب در فراق یوسف در آن عزلت گزیده بود و می‌گریست. در بیت ۵۷ لفظ شروان را با معنی شَرّ ربط می‌دهد، و در مقابلِ خیروان می‌گذارد (← قصیدهٔ ۱۰۲:۱۹ و قصیدهٔ ۸۱:۳۳) و نیز در مقابل شَرَف‌وان (← قصیدهٔ ۸۳:۱۱۷) و خاقانی می‌گوید: اگر شروان سرزمین خیر و شرف و منزلت هم باشد، به درد من نمی‌خورد... در بیت ۵۹ بریدنِ منازل یعنی به راه ادامه دادن، رفتن کاروان که در شب تاریک دشوار یا ناممکن است. در بیت ۶۰ دُرجِ بی‌جوهر روشن، صندوقچه‌یی که در آن گوهر گرانبهایی نیست، و برجِ بی‌کوکبِ رخشان، هردو اشاره به شَروان است که خاقانی می‌گوید: در آن برای من دل‌خوشی نمانده است. برج اشاره به‌دوازده برج مدار خورشید است که قرار گرفتن ستاره‌های سعد را در آنها به‌هنگام ولادت، نشانهٔ خوشبختی می‌پنداشته‌اند!

۶۱ تا ۶۸ـ در بیت ۶۱ سخن از نومیدی محض، در سالهای پس از ۵۷۰ق. است که خاقانی

همهٔ عزیزان خود، و خاصه پسر بیست ساله و همسرش را از دست داده بود، و بیت ۶۲ هم این احتمال را به یقین نزدیک‌تر می‌کند و شیرین باید اشاره به همسر او باشد (← قصیده‌های ۸۷ و ۸۸). در بیت ۶۳ شعریٰ دو ستارهٔ روشن است، شعرای شامی و یمانی. سهیل ستاره‌یی است که بیشتر در فصل رسیدن میوه‌ها و به نظر قدما، روشن‌تر از هرجای دیگر در یمن دیده می‌شود، و مهر خورشید است، و جان سخن این است که دنیا برای من تاریک است. مومِ کندوی عسل تعبیری برای فراق عزیزان هم هست (← قصیدهٔ ۴۴:۳۹)، و معنی بیت ۶۴ این است که با این فراق و بی‌کسی دل‌خوشی‌های دنیا را نمی‌خواهم. در بیت ۶۵ نظر به این باور قدماست که گرگ گزیده از آب می‌ترسد یا آسیب می‌بیند (← قصیدهٔ ۱۶:۶ و قصیدهٔ ۹۹:۴۶) حتّی از آب حیات خضر! معنی دو بیت بعد روشن است و تنها سؤال این است که آیا واقعاً شروان شاه اخستان به او مستمرّی فراوان و منظّم می‌پرداخته است؟ و خوانده‌ایم که خاقانی همواره از بی‌توجّهی‌ها گله دارد!

۶۹ تا ۷۳ـ در بیت ۶۹ منظور این است که آب شروان را چشیده‌ام و برای من گوارا نیست، و اگر خاقان کبیر هم به من مستمرّی (نان پارهٔ) خوبی بدهد، نمی‌خواهم. در دو بیت بعد سخن از خانه و ملکی ناچیز است که در شروان دارد و هیچ یک قصر باشکوهی نیست. سِدیر قصر نعمان‌بن منذر در حیره، و غُمدان از قصرهای شهر صنعاست. در بیت ۷۲ نیم آدمی، ظاهراً اشاره به تنها فرزند او ـ خردسالی به نام عبدالمجید ـ است که پس از مرگ پسرش رشیدالدّین و مرگ همسر و دخترش می‌گوید: بماندم من، و ماند عبدالمجیدی / ودیعت به یزدان پاکش سپردم (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۹ و دیوان ص ۹۰۲).



موضوع قصیده: وصف خاکی که خاقانی از مدینه با خود آورده است

شمارهٔ ابیات: ۸۸

دربارهٔ این قصیده: در عنوان این قصیده در دست‌نویس‌های دیوان، و نیز در بیت ۶۱ سخن از خاکِ «بالین» پیامبر در مدینه است، و روشن است که مرقد رسول، گوری در یک بیابان نبوده، که هر زایری بتواند از کنار آن مشتی خاک بردارد، و آنچه خاقانی از آن سخن می‌گوید، باید مشتی خاک از زمین یثرب (مدینه) باشد که در نظر مؤمنان مبارک، شفابخش و خوشبوست. در بیت ۸۰ قصیدهٔ ۳۰ هم خاک مشکین بالین رسول همان خاک مدینه است، و اشارهٔ روشن‌تری هم در بیت ۷۲ قصیدهٔ ۱۱۰ با تعبیر خاک مدینه آمده است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۳).

صبح‌وارم، کآفتابی در نهان آورده‌ام
آفتابم، کز دمِ عیسی نشان آورده‌ام
عیسی‌ام، از بیتِ معمور آمده، وز خوانِ خُلد
خورده قوت، و زَلّه اِخوان را ز خوان آورده‌ام
هین صلا! ای خشک‌پی پیران تردامن! که من
هر دو قرصِ گرم و سردِ آسمان آورده‌ام
طفل زی مکتب بَرَد نان، من ز مکتب آمده
بهرِ پیران ز آفتاب و مَه دو نان آورده‌ام
گرچه عیسی‌وار از اینجا بارِ سوزن برده‌ام
گنج قارون بین کز آنجا سوزیان آورده‌ام

رفته زین سر لاشه‌یی در زیر، و زآن سر بین کنون
کَابلقِ گیتی جنیبت در عِنان، آورده‌ام
از نظاره موی را جانی، که هر مویی مرا
طوطیِ گویاست کز هندوستان آورده‌ام
من نه پیل آورده‌ام، بس بس نظاره، کز سفر
پیل‌بالا طوطیِ شکّرفشان آورده‌ام
درگشاده دیده‌ام خرگاهِ ترکانِ فلک
ماه را بسته‌میان خرگاه‌سان آورده‌ام
از سفر می‌آیم، و در راه صید افگنده‌ام
اینْت صیدی چرب‌پهلو کَارمغان آورده‌ام
گر سواران خِنگِ توسن در کمند افگنده‌اند
من کمند افگنده، و شیر ژیان آورده‌ام
چشمِ بد دور از من و راهم، که ره‌آوردِ عشق
رهروان را، سُرمهٔ چشمِ روان آورده‌ام
بس که در بحرِ طلب، چل صبح شست افگنده‌ام
تا در آن شستِ سبک صیدگران آورده‌ام
نقدِ شش‌روز از خزانهٔ هفت گردون برده‌ام
گرچه در نقب‌افگنی، چل‌شب کران آورده‌ام
خاکِ پای خاک‌بیزان بوده‌ام تا گنجِ زر
کرده‌ام سود، ار بهین عمری زیان آورده‌ام
خاک‌بیزی کن، که من هم خاک‌بیزی کرده‌ام
تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده‌ام
دیده‌ام عشّاقِ ریزان اشکِ داوود از طرب
آن همه چون سُبحه در یک ریسمان آورده‌ام
اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع
من دریده خرقهٔ صبر، و فغان آورده‌ام

زردیِ زر شادی دلهاست، من دلشاد از آنک
سکّهٔ رخ را زرِ شادی‌رسان آورده‌ام
شمع، زرد است از نهیبِ سر، منم هم زرد، لیک
زردرویی نز نهیبِ سر، نشان آورده‌ام
بل کز آن زردم که ترسم سر نَبُرّندم چو شمع
کاین سر از بهر بریدن در میان آورده‌ام
هان رفیقا! نُشره آبی یا زگال آبی بساز
کز دل و چهره زگال و زعفران آورده‌ام
شو نمک بر آتش افگن، کز سرِ خوان بهشت
خوش نمک در طبع و شکّر در زبان آورده‌ام
وز پی دندان‌سپیدی همرهان، از تَفِّ آه
دل چو عودِ سوخته دندان‌کَنان آورده‌ام
گرچه شبها از سَمومِ راه تب‌ها برده‌ام
از نسیمِ وصل، مُهرِ تب‌نشان آورده‌ام
زآن جهان می‌آیم، از رنجی که دیدم زین جهان
لیک طغرای نجاتِ آن جهان آورده‌ام
دیده‌ام سرچشمهٔ خضر و کبوترواژ آب
خورده، و پس جرعه‌ریزی در دهان آورده‌ام
چون کبوتر رفته بالا، و آمده، بر پای خویش
بسته زرِّ تحفه، و خطِّ امان آورده‌ام
من کبوترقیمت ام، بر پای دارم سربها
آن قدر زرّی که سوی آشیان آورده‌ام
زیوری آورده‌ام بهرِ عروسانِ بصر
گویی از شَعریٰ شعارِ فرقدان آورده‌ام
لعبتانِ دیده را، کایشان دو طفلِ هندو اند
هم مشاطه، هم حُلی، هم دایگان آورده‌ام

پیر عشق آنجا به عُرسی پاره می‌کرد آسمان
من نصیبه شانه‌دانی ناگهان آورده‌ام
این فراویزی و آن بازافگنی خواهد ز من
من ز جیبِ آسمان یک شانه‌دان آورده‌ام
دیده‌ام خلوت‌سرای دوست و در مهمان‌سرایش
تن طفیل و شاهدِ دل میهمان آورده‌ام
میزبان در حجرهٔ خاص، و برون افگنده خوان
من دل و جان پیشِ خوانِ میزبان آورده‌ام
دل مَلَک طبع است، قوتِ او ز بویی داده‌ام
جان پری‌وار است، خوردش ز استخوان آورده‌ام
نُقل خاص آورده‌ام زآنجا و یاران بی‌خبر
کاین چه میوه‌ست؟ از کدامین بوستان آورده‌ام
تا خطِ بغدادِ ساغر دوستکانی خورده‌ام
دوستان را جرعه‌یی در جرعه‌دان آورده‌ام
دشمنان را نیز هم بی‌بهره نگذارم چو خاک
گرچه جرعهٔ خاص بهر دوستان آورده‌ام
دوست خفته در شبستانی، و دولت پاسبان
من به چشم و سر سجودِ پاسبان آورده‌ام
پاسبان گفتا: چه داری نورَهان؟ گفتم: شما
کانِ زر دارید، من جان نورَهان آورده‌ام
شیرمردان از شبستان گر نشان آورده‌اند
من سگِ کهفم، نشان از آستان آورده‌ام
بر درِ او چون درش، حلقه به گوشی رفته‌ام
تا پیِ تشریفِ سر تاج کیان آورده‌ام
از نسیمِ یارِ گندمگون یکی جوسنگِ مُشک
بر دل سوزان و چشمِ سیل‌ران آورده‌ام

آب و آتش دشمنِ مُشک‌اند، و من بر مُشکِ دوست
آب و آتش را رقیبی مهربان آورده‌ام
جز به بیّاع جهان ندهم، کز آن جوسنگِ مُشک
صد شتروارِ تَبَت از بیعِ جان آورده‌ام
دل به خدمت، ساده چون گور غریبان برده‌ام
همچو موسی زنده در تابوت، ز آن آورده‌ام
رفته لرزان همچو خورشید، و فروزان آمده
شب زریری برده، و روز ارغوان آورده‌ام
هشت باغِ خلد را در، بسته بینی بر خسان
کآن کلیدِ هشت در بادبان آورده‌ام
بس طربناک ام، ندانند این طربناکی ز چیست؟
کز سُعودِ چرخ، بختِ کامران آورده‌ام
گویی اندر جویِ دل آبی ز کوثر رانده‌ام
یا به باغِ جان، نهالی از جِنان آورده‌ام
یا مگر اسفندیارم، کآن عروسان را همه
از دژِ رویین به سعیِ هفت‌خوان آورده‌ام
با شما گویم، نیارم گفت با بیگانگان
کاین نهان گنج از کدامین دودمان آورده‌ام
آشکارا برگرفتن گنج، فرّخ‌فال نیست
من به فرّخ‌فال، گنجی در نهان آورده‌ام
از چنین گوهر، زکاتی داد نتوان، بهر آنک
باجِ ترکستان، نه باج ترکمان آورده‌ام
داده‌ام صد جان بهای گوهری در مَن‌یَزید
ور دو عالم داده‌ام، هم رایگان آورده‌ام
کیست خاقانی که گویم خون‌بهای جان اوست؟
خون‌بهای جانِ صد خاقان و خان آورده‌ام

این همه می‌گویمت: آورده‌ام، باری بپرس
تا چه گنج است و چه گوهر؟ وز چه کان آورده‌ام؟
بازپرسی شرط باشد تا بگویم کاین فتوح
در فلان مدّت، ز درگاه فلان آورده‌ام
تو نپرسی؟ من بگویم، نز کسی دزدیده‌ام
کز درِ شاهنشهی گنج روان آورده‌ام
یعنی امسال از سرِ بالینِ پاکِ مصطفی
خاکِ مشک‌آلود بهر حِرزِ جان آورده‌ام
خاک بالین رسول‌الله همه حِرزِ شفاست
حِرزِ شافی بهر جانِ ناتوان آورده‌ام
وقفِ بازوی من است این حرز، نفروشم به کس
گرچه ز اوّل نامِ دادن بر زبان آورده‌ام
گوهر دریای کاف و نون محمّد، کز ثناش
گوهر اندر کلک و دریا در بَنان آورده‌ام
چون زبان مُلکِ سخن دارد، من از صدرِ رسول
در سرِ دستار، منشورِ زبان آورده‌ام
بل که در مدح رسول‌الله به توقیعِ رضاش
بر جهان منشورِ مُلکِ جاودان آورده‌ام
مصطفی گوید که سِحر است از بیان، من ساحرم
کاندر اعجازِ سخن، سحر از بیان آورده‌ام
ساحری را گر قواره بهر سحر آید به کار
من ز جیبِ مَه، قوارهٔ پرنیان آورده‌ام
یک خدنگ از ترکشِ آن شِحنهٔ دریای عشق
نزد عقل از بیم چرخ جان‌ستان آورده‌ام
حاسدانم چون هدف، بین کاغذین جامه، که من
تیرِ شحنه از بیِ امنِ شبان آورده‌ام

بخت من شبرنگ بوده، نقره خِنگش کرده‌ام
پس به نام شاهِ شرعش داغِران آورده‌ام
عقل را در بندگی‌ش، افسرخدایی داده‌ام
اَیتَگینی بُرده، و اَلْپْارسلان آورده‌ام
جانِ زنگ‌آلود در صدرش به صیقل داده‌ام
ز آن چنان ریم‌آهنی، تیغِ یمان آورده‌ام
گرچه همچون زالِ زر، پیری به طفلی دیده‌ام
چون جهان، پیرانه‌سر طبعِ جوان آورده‌ام
گرچه نیسانم خزان آرد، من اندر ذهن و طبع
آتش نیسان و بل کآب خزان آورده‌ام
من سپهرم، کز بهارِ باغ، شب گم کرده‌ام
روز نو را، بین ترنجِ مهرگان آورده‌ام
پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق
کَاهلِ دانش را، ز هر لفظ امتحان آورده‌ام
مُنصفان استاد دانندم، که از معنی و لفظ
شیوهٔ تازه، نه رسم باستان، آورده‌ام
ز امتحانِ طبعِ مریم‌زاد، بر چرخ دُوُم
تیرِ عیسی‌نطق را در خرکمان آورده‌ام
تا غُزِ بُخل آمده گِردِ نشابورِ کرم
من به شهرستانِ عزلت خان‌و‌مان آورده‌ام
تا نشسته بر رهِ دانش رصدارانِ جهل
در بیابانِ خموشی، کاروان آورده‌ام
گرچه در غربت ز بی‌آبان شکسته‌خاطرم
ز آتشِ خاطر به آبان، ضیمران آورده‌ام
سنگِ آتش چون شکستی، تیز گردد، لاجرم
از شکستن، تیزی خاطر عیان آورده‌ام

خانه‌دارِ فضل و روی خاندانی بوده‌ام
پشت در غربت کنون بر خاندان آورده‌ام
تا به هر شهری بنگزاید مرا هیچ آب و خاک
خاکِ شروان، بل که آب خیروان آورده‌ام
از همه شروان، به وجهِ آرزو، دل را به یاد
حضرت خاقان اکبر اخستان آورده‌ام
هرچه دارم، ترّ و خشکِ من همه اِنعامِ اوست
کاین گلاب و گل، همه زآن بوستان آورده‌ام
او سلیمان است و من مورم، به یادش زنده‌ام
زنده ماناد آن کز او این داستان آورده‌ام

شرح قصیدهٔ ۷۳:

بیت ۱ تا ۶ـ تمام این ابیات وصف آن یک مشت خاک مدینه است با تعبیرها و تشبیهات گوناگون، ظریف و پراحساس: آفتابی پنهان که نَفَسِ زندگی‌بخش عیسی با آن همراه، و نظر به این معنی است که در روایات، عیسی پس از عروج به آسمان، در فلک چهارم که فلک آفتاب است، ساکن شد و فراتر نتوانست برود زیراکه از مال دنیا سوزنی بر گریبان او مانده بود (← قصیدهٔ ۸:۳ تا ۵). در بیت ۲ بیت معمور تعبیری است که در آیهٔ ۴ سورهٔ طور (۵۲) آمده و در تفسیر آن نوشته‌اند: خانه‌یی مانند کعبه است که در فلک چهارم و درست! مقابل کعبهٔ حجاز واقع شده. خاقانی سفر دوّم حج و زیارت مدینه را مانند سفر به فلک چهارم و از آن فراتر نشستن بر سر سفرهٔ بهشت، و خاک مدینه را هم چون خوراکی دیده است که مهمان از بزم بزرگان به خانهٔ خود می‌برد (← قصیدهٔ ۳۰: زیارت مدینه). در بیت ۳ دیگران را به خوردن این زَلّهٔ سفرهٔ بهشت دعوت می‌کند (← قصیدهٔ ۴:۱۷ الصّلا). خشک‌پی یعنی خسته از راه پیمودن، در راهی که به مقصد نمی‌رسد، و این رهروانْ پاک نمی‌شوند ـ تردامن یعنی آلوده و ناپاک ـ دو قرص گرم و سرد آسمان، خورشید و ماه، و در اینجا باز همان خاک مدینه است (← قصیدهٔ ۵:۴۹ و قصیدهٔ ۳۸:۸۵). معنی بیت ۴ روشن است. در بیت ۵ سوزیان ـ سود و زیان ـ به طور کلّی یعنی حاصل کار، و سوزن به همراه داشتن خاقانی، علاوه بر اشاره به سوزن گریبان عیسی، کنایه از آن است که من

هم شایستگی این سعادت را نداشته‌ام. در بیت ۶ یک مشت خاک مدینه را به اسب گرانبهای دورنگی تشبیه می‌کند که دنیا مانند اسب یدک (جنیبت) در کنار آن راه می‌پیماید.

۷ تا ۱۴ـ توصیفِ پر احساسِ خاک مدینه ادامه دارد: جان گرفتن موی، نظر به این است که قدما موی را و گاه ناخن را نیز قسمت بی‌جان بدن می‌پنداشته‌اند. معنی بیت ۷ این است که تمام هستی من از این خاک مدینه سخن می‌گوید. در بیت ۸ می‌گوید: معرکه و نمایش نیست، این خاک عظمت دارد، سخن می‌گوید، انگار به اندازهٔ بارِ یک فیل، طوطی با خود آورده‌ام، و همه طوطیان گویا هستند. در بیت ۹ تُرکانِ فلک ستارگان‌اند، امّا ربط این بیت با وصف خاک مدینه خالی از اشکال نیست، و حدس معقول این است که خاقانی آسمان را هم به استقبال و خدمت این یک مشت خاک مدینه درآورده است. در بیت ۱۰ صید هم خاک مدینه است. در بیت ۱۱ خِنگِ توسن یعنی اسب سفیدی که آسان مهار نمی‌شود و در کمند افگندنِ خنگِ توسن یعنی کار مهم کردن، و باز شیر ژیان اشاره به همان خاک است که در بیت بعد سرمهٔ چشم روان، یعنی گشایندهٔ دید باطِن می‌شود. در بیت ۱۳ شَست قلّاب ماهی‌گیری است، و چل‌صبح شست افگنده‌ام، یعنی دیری در طلب رسیدن به این دیدار مدینه بوده‌ام. در بیت ۱۴ شش روز اشاره به آن است که پروردگار هستی این جهانی را در شش روز آفرید ـ آیهٔ ۵۴ سورهٔ اعراف (۷)ـ و نقدِ شش روز را بردن یعنی رسیدن به مرتبه‌یی که گویی به یک دنیا می‌ارزد، و نقب‌افگنی هم سیر روحانی و باطنی است که مانند چلّه‌نشینی و عبادت صوفیان، رهرو را به درک عالم معنا می‌رساند!

۱۵ تا ۲۱ـ خاک‌بیزی یعنی شستن یا غربال زدن شن و ماسهٔ مناطق زرخیز و به دست آوردن خرده‌های زر، امّا خاقانی این تعبیر را برای طلب و ریاضت رهروان حق به کار می‌برد، و خاک‌بیزان مردان راه حقّ‌اند. در بیت ۱۶ سخن از رنج راهِ زیارت مدینه، و گنج شایگان هم خاک مدینه است (← قصیدهٔ ۱۲۳:۳۷). در بیت ۱۷ اشک داوود اشاره به توبه و استغفار اوست که چهل روز مطابق روایات سر بر سجده می‌گریست، و عُشّاقِ ریزان اشکِ داوود، مؤمنانِ هم‌سفر مدینه اند، یا کلّی‌تر، رهروانی که خاقانی می‌شناخته است، و می‌گوید: اشک آنها را چون دانهٔ تسبیح مقدّس یافته‌ام، و در بیت بعد سماع خاقانی هم سماع خانقاهی نیست، با اشک و شور و حال و فغان، و با صبر سماع می‌کرده است. در بیت ۱۹ و ۲۰ می‌گوید: رنج راه و زردی روی خود را در سفر مدینه شادی‌آور دیده، و از خطرها بیمی نداشته است. در بیت ۲۱ منظور این است که

در این راه اگر جان می‌باختم، بیمی نداشتم.

۲۲ تا ۳۱- نُشره دعایی است که بر بازوی بیمار می‌بسته‌اند، تعویذ، دعای شفابخش، و نُشره آب، مایعی است که گاه با موادّ رنگین و آمیخته با زعفران برای نوشتن دعای تعویذ درست می‌کرده‌اند. زگال آب هم مرکّب تحریر است. خاقانی از رفیقان خود می‌خواهد که با دل غمگین او و با زردی رویش مرکّب دعای شفابخش بسازند. در بیت ۲۳ نمک بر آتش افگندن یعنی سر و صدا به راه انداختن، که خاقانی از مدینه سخن‌های شیرین با خود دارد. در بیت ۲۴ عودِ سوخته دل غمگین و رنج‌کشیدهٔ خاقانی است امّا سوختهٔ عود را هم به جای مسواک به کار می‌برده‌اند، و در اینجا دندان‌سپیدیِ همرهان، شادی دوستان است. در بیت ۲۵ سَمومِ راه بادهای گرم و خشک بادیه است. در بیت ۲۶ می‌گوید: گویی از آن دنیا بازمی‌گردم، امّا این یک مشت خاک مدینه، فرمان نجات من در آن جهان خواهد بود (← قصیدهٔ ۲۱:۴ طغرای بی‌نیازی). در بیت ۲۷ جرعه‌ریزی، یعنی مقدار کمی، مانند جرعه‌یی که از جام می بر خاک می‌ریزند. در بیت ۲۸ زرّ تحفه و خطّ امانی که این کبوتر با خود آورده، همان یک مشت خاک مدینه است. در بیت ۲۹ زیور عروسانِ بصر، یعنی سُرمه و باز اشاره به همان خاک است. در بیت ۳۰ شعریٰ نام دو ستارهٔ شعرای شامی و شعرای یمانی است، فرقدان دو ستارهٔ روشن در صورت فلکیِ دُبّ اصغر است که کاروانها در شب به کمک آنها راه بادیه را پیدا می‌کرده‌اند، و شَعرایی که شعار فرقدان می‌شود، باز همان خاک مدینه است (← قصیدهٔ ۴۸:۲۰ و قصیدهٔ ۲۹:۵۱ فرقدان). در بیت ۳۱ لعبتان دیده مردمک‌های چشم است و باز مشاطه و زیور و دایهٔ این دو طفل همان خاک مدینه است (← بیت ۱۲: سرمهٔ چشم روان، و ← قصیدهٔ ۹:۹۵ دو طفل هندو اندر مهدِ چشم).

۳۲ تا ۳۹- پیر عشق ترکیب استعاری است و سخن از محمّد(ص) یا سخن از خود عشق، عشق حقّ است، عُرس عروسی یا مراسم یادبود است امّا گاه به سماع خانقاه هم عُرس می‌گویند، و در اینجا همین معنی است و در سماع عاشقان، آسمان خرقهٔ پیر عشق است، و خاقانی از آن خرقهٔ پیر عشق، تکّهٔ کوچکی آورده است که از آن کیسهٔ کوچکی به اندازهٔ یک شانه می‌توان دوخت. در بیت ۳۳ فراویز سجاف آن خرقه است و بازافگن رقعه یا پاره‌یی از آن است، و خاقانی می‌گوید: آنچه من آورده‌ام، کوچک‌تر از پاره‌های خرقه‌یی است که در سماع صوفیان می‌درند. در بیت ۳۴ جان سخن در مصراع دوّم است که در مهمانی پیرعشق، تن میهمان نیست، دل میهمان است. در بیت ۳۵ روشن‌تر می‌خوانیم که پیرعشق محمّد(ص) است که او را در مدینه دیگر

نمی‌توان دید، و حجرهٔ خاص، مرقد اوست. در بیت ۳۶ می‌خوانیم که سخن از غذای مادّی نیست، و اشاره به اعتقاد قدما دارد که غذای ملایک از بوی خوش است. امّا در مصراع دوّم نظر به روایتی است که پیامبر در درّه‌یی نماز می‌خواند، پریان با دف به سوی او آمدند، و رسول پارهٔ استخوانی به آنها داد! معنی بیت ۳۷ روشن است. در بیت ۳۸ اشاره به هفت خطّ جام است و تا خطِ بغداد ساغر، یعنی ساغری پُر، و نه لبریز که تا خطّ جور است (← قصیدهٔ ۱۲:۱). دوستکانی جام شرابی است که در بزم، یکی به دیگری تعارف می‌کند و او را بر خود مقدّم می‌دارد (← قصیدهٔ ۳۸:۶۰ و قصیدهٔ ۴۷:۶۲). خاقانی از بهرهٔ محبّتِ پیرعشق یک جرعه برای دوستان آورده است که یک دجله است و از آن بهره‌یی هم به اغیار می‌رسد(← قصیدهٔ ۱۰: ۲۰ جرعه و خاک).

۴۰ تا ۴۴ـ دوست در اینجا محمّد(ص) است (← یار گندم‌گون در بیت ۴۴) همان میزبان در حجرهٔ خاصّ (بیت ۳۵) و شبستان هم مرقد اوست. دولت هم رواج دین او، یا کارگزاران دین اند. در بیت ۴۱ نورَهان یعنی ره‌آورد برای مرقد رسول، و خاقانی قصیدهٔ خاصّی در ستایش مدینه دارد (← قصیدهٔ ۱۱۰) و در اینجا هم جان او یعنی عصارهٔ روح او، شعر او، در بیت ۴۲ می‌گوید: اگر کسانی از مردان حق با محمّد پیوندی یافته‌اند، من مانند سگ اصحاب کهف، که دو دست خود را بر درگاه غار آنها نهاده بود، به همین زیارت آستان او خرسندم و بیش از این حقّ من نیست (← سورهٔ کهف /۱۸، آیهٔ ۱۸، وَ کَلْبُهُم باسطٌ ذِراعَیْه بِالوَصید). در بیت ۴۳ تاج کیان قبول زیارت او، یا همان مشتی خاک مدینه است. در بیت ۴۴ جوسنگِ مُشک، اندکی مادّهٔ خوشبو، و یار گندم‌گون محمّد(ص) است که وصف چهرهٔ گندم‌گون او در سیرهٔ او هست و بوی خوش را نیز دوست می‌داشته است.

۴۵ تا ۴۹ـ در مصراع دوّم بیت ۴۵ رقیب به معنی مراقب و محافظ است و آب و آتش هم طبع روان و احساس و عاطفهٔ خاقانی است که در اینجا مُشکِ محبّت پیرعشق را نگه می‌دارد. در بیت ۴۶ بَیّاعِ جهان کسی است که دنیا را بفروشد و نخواهد، و خاقانی محبّت پیرعشق را با کسی در میان می‌گذارد که چون خود او دل از دنیا برگرفته باشد، و این جوسنگِ مُشکِ او برای او چنان گرانبهاست که با صد بار شتر از مشک تبّت برابری می‌کند. در بیعِ جان، یعنی در فروش جان و خریدن محبّت پیرعشق، و اگر این تعبیر را مطابق بعضی از دست‌نویس‌ها «بیعْ‌خان» به معنی سرای تاجران بخوانیم، درست است (← قصیدهٔ ۶۹: ۲۰). در بیت ۴۷ دلِ ساده چون گور غریبان، یعنی فارغ از دلبستگی به دنیا، و این دل مرگ ندارد، چنان که موسی را مادرش در سبدی یا

صندوقی گذاشت و بر رود نیل رها کرد، و پاسداران فرعون او را چون دیگر نوزادانِ پسرِ بنی‌اسرائیل نکشتند (← آیهٔ ۳۹ سورهٔ طهٰ /۲۰). در بیت ۴۸ زریر دانهٔ گیاهیِ زردرنگی است و در اینجا روی زرد و چهرهٔ غمگین خاقانی است (← بیت ۲۰ و ۲۱) و ارغوان شادی چهرهٔ او در بازگشت از سفر مدینه است. در بیت ۴۹ باز کلید درهای بهشت همان خاک مدینه است (← قصیدهٔ ۱۸:۱، قصیدهٔ ۵۷:۱۵ در توضیح هشت خلد).

۵۰ تا ۵۷ـ باز سخن از مشتی خاک مدینه است. سُعود چرخ ستاره‌هایی است که در باورِ اخترشناسان طالع نیک می‌آورده است، مشتری و زهره. معنی بیت ۵۱ روشن است. در بیت ۵۲ نظر به داستان هفت خوان اسفندیار است که دو خواهر او در دژ رویین اسیر بودند و او آنها را رهانید. در بیت ۵۳ بیگانگان یعنی آنها که این احوال روحانی را درک نمی‌کنند، و باز این نهان گنج، همان خاک مدینه است (← بیت ۴۶ جز به بیّاعِ جهان ندهم). در بیت ۵۵ می‌گوید: این گنج زکات ندارد، مال حلال است، مالی نیست که ترکمان‌ها از کاروانی به غارت برده باشند. در بیت ۵۶ مَن یَزید ـ که بیشتر می‌پردازد؟ ـ اصطلاح حراج است و معنی دو بیت ۵۶ و ۵۷ روشن است.

۵۸ تا ۶۳ـ معنی این شش بیت روشن است امّا در بیت ۶۲ جان ناتوان، جان بیمار و غمزدهٔ خاقانی است، و در بیت بعد نفروشم به کس، تکرار سخن او در بیت‌های ۴۶ و ۵۵ است.

۶۴ تا ۶۹ـ دریای کاف و نون ـ کُن، به معنی باش در قرآن مکرّر آمده است ـ یعنی کلّ عالم خلقت، و محمّد گوهر دریای آفرینش است، و ثنای او دریایی است که الفاظ و تعبیرهای خاقانی گوهرهای آن دریاست. در بیت ۶۵ منشور زبان یعنی اجازهٔ سخنوری در ستایش رسول، و باز نظر به‌همان خاک مدینه است.در بیت بعد منشورِ ستایشِ محمّد، خاقانی را در جهان، پادشاهی جاودان می‌دهد، با فرمانی که خشنودی روح رسول به او داده است. در بیت ۶۷ ترجمهٔ این حدیث را می‌آورد: اِنَّ مِنَ الْبَیانِ لَسِحْراً. در بیت ۶۸ قواره بُرشِ گِردِ پارچه از محلّ گریبان لباس است که خاقانی مکرّر ماه و خورشید را به آن تشبیه می‌کند و با توجّه به این پندارِ قدما که جادوگران هم از این بریدگی گریبان در کار خود استفاده می‌کرده و تکّهٔ پارچه را می‌ربوده‌اند، قوارهٔ مه را به سحر ربط می‌دهد (← قصیدهٔ ۳۳:۱۵ و قصیدهٔ ۶:۳۹) امّا در این بیت قوارهٔ پرنیان همان خاک مدینه است و در بیت ۶۹ هم خدنگِ ترکشِ آن شحنهٔ دریای عشق همان است، و شحنهٔ دریای عشق هم محمّد است (← بیت ۳۲: پیرعشق، و بیت ۴۰: دوست).

۷۰ تا ۷۵ـ حاسدانم چون هدف، یعنی چون مورد حملهٔ حسودانم. کاغذین جامه، پوششی

است که ستم‌دیدگان روی لباس خود می‌پوشیدند و بر آن شکوه‌های خود را می‌نوشتند و در گذرگاه فرمانروایان می‌ایستادند (← کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک / رهنمونی‌م به پای عَلَمِ داد نکرد ـ حافظ) امّا خاقانی، خاک مدینه را حِرزِ وجود خود از حسد رقیبان ساخته، و در این هم به رسم دیگری اشاره کرده است که اگر شحنه‌یی یا پادشاهی تیر یا انگشتر خود را به کسی می‌سپرد، معنای آن این بود که او در سفر در سایهٔ حمایت آن امیر است. در بیت ۷۱ شبرنگ و نقره خنگ برای بخت، به معنای بخت سیاه و سفید است، هرچند که به معنی اسب سیاه و اسب سفید هم هست، و شبرنگ نام اسب خسروپرویز هم بوده است. در مصراع دوّمِ بیت هم این اسب بخت را به شاه شرع محمّد(ص) متعلّق دانسته و به نام او داغ بر ران او نهاده است. در بیت ۷۲ بندگیش، بندگی شاه شرع محمّد(ص) است که اگر عقل بندگی او را بپذیرد، خداوندِ تاج و تخت است، و خاقانی می‌گوید: عقل من مانند غلام ترکی بود که در بندگیِ محمّد اَلْپ‌ارسلان شد، و اَلْپ‌ارسلان چهرهٔ ممتاز سلجوقیان است (← قصیدهٔ ۷:۱۱۱). در بیت ۷۳ منظور این است که با زیارت مدینه و ستایش محمّد، روح خود را صفا داده‌ام، و زنگ آهن را به آهن خالصی تبدیل کرده‌ام که از آن شمشیر یمانی می‌توان ساخت. معنی دو بیت بعد روشن است که ذهن و طبع شعر من جوان شده. آتش نیسان گرمی و رویشِ بهار، و آب خزان باران و برف پاییز است که مایهٔ رویشِ بهار می‌شود.

۷۶ تا ۷۹ـ خاقانی ستایشِ ره‌آورد مدینه را پایان می‌دهد، و مانند موارد دیگر به ستایش خود می‌پردازد: از بهار باغ شب گم کرده‌ام، یعنی شب را بیرون رانده و برای این روز نو (نوروز) میوهٔ پاییزی آورده‌ام. در بیت ۷۷ فرزانگان و سخنوران خراسان و عراق را در برابر خود به آزمایش می‌خواند. در بیت ۷۹ طبعِ مریم‌زاد یعنی طبع بکر (← قصیدهٔ ۲:۶). چرخ دوّم فلکِ ستارهٔ عطارد (تیر) و تیر ستارهٔ اهل قلم است، امّا در اینجا به سخن خاقانی هم اشاره دارد که چون تیری است، که از یک کمان بزرگ ـ یا کمان بزرگان ـ رها می‌شود.

۸۰ تا ۸۸ـ ستایش خود و گله از رقیبان ادامه دارد: بخل و تنگ‌نظری، مانند غزها که خراسان را ویران و سنجر سلجوقی را اسیر کردند (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۰ و ۲۱) کرم و بزرگواری را مانند نیشابور در حملهٔ غز، ویران کرده‌اند. در بیت ۸۱ رصددار یعنی دروازه‌بان، یا مأمور مرزی ولایات، امّا رصدداران جهل، کارگزاران اند یا رقیبان خاقانی. در بیت ۸۲ باز بی‌آب به معنی بی‌آبرو، اشاره به آنهاست، و خاقانی می‌گوید: در این غربت من با آتش طبع و سخن خود، حتّی

در پاییز، گل و سبزی می‌رویانم. ضیمران اسپرغم است، سبزی خوشبویی که در تهران و مرکز ایران امروز به آن ریحان می‌گوییم (← قصیدهٔ ۲۰:۵۴). در بیت ۸۳ سنگ آتش، آتش‌زنه و در اینجا همان آتشِ خاطر خاقانی در بیت پیش است. در بیت ۸۴ خانه‌دار فضل یعنی صاحب خانواده‌یی با فرهنگ که باید بیشتر اشاره به عموی او کافی‌الدّین عمر باشد (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶) و روی خاندان هم یعنی چهرهٔ ممتاز خانوادهٔ خود که خاقانی است. در بیت ۸۵ نظر به این خرافهٔ عوام است که در سفر، خاک شهر خود را می‌بردند و در آب شهر دیگر می‌ریختند، تا خواصّ اقلیمی آن شهر تازه به آنها آسیب نرساند. در سه بیت بعد، پس از گله‌های تلخ از شروان و رصدداران جهل و ویرانی نشابورِ کَرَم(!) ستایشی از شروان شاه اخستان جای حرف دارد، و چه بسا که از بیم و نگرانی این ستایش را بر قصیده افزوده باشد یا باز به‌امید صله‌یی!

۷۴

موضوع قصیده: ستایش سلطان غیاث‌الدّین محمّد سلجوقی

شمارهٔ ابیات: ۹۰

دربارهٔ این قصیده: ممدوح این قصیده محمد بن محمود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی است که در سالهای اواسط قرن ششم هجری ـ دیری پس از حملهٔ غزها به خراسان ـ در عراق، جنوب البرز و غرب ایران امروز سلطنتی داشته، قلمرو او بسیار وسیع‌تر از شروان بوده، و شروان شاهان هم دیری خراج‌گزار حکومت او بوده‌اند. در این مجموعهٔ قصاید، سه قصیدهٔ ۵۹ و ۷۴ و ۱۱۸ در ستایش این سلطان است. ظاهراً خاقانی در تمام سالهایی که از شروان و شروانیان گله داشته، به فکر پیوستن به فرمانروایان دیگر، و از جمله این سلطان سلجوقی بوده است.

مرغ شد اندر سماع رقص‌کنان، صبحدم
بُلبله را مرغ‌وار، وقتِ سماع است هم

بر لب جام اوفتاد عکس شباهنگ، بام
خیز، درون پرده ساز، پرده بر آهنگِ بم

هدیه برِ دل رسان، تحفه سوی لب فرست
قولِ سبک روی راست، رطلِ گران پشت‌خَم

پیش کز آسیبِ روز بر دو یک افتد صُبوح
دیودلی کن، بدزد از فلک این یک‌دو دم

پیش که طاووسِ صبح، بیضهٔ زرّین نهد
از میِ بیضا بساز، بیضهٔ مجلس اِرَم

گوهرِ می آتش است، وردِ خلیلش بخوان
مرغِ صراحی گِل است، بادِ مسیحش بدم
نایبِ گل چون تویی، ساقی مُل هم تو باش
جانِ چمانه بده، بر چمنِ جان بچم
نوبرِ چرخ کهن چیست به جز جام می؟
حامله‌یی ز آبِ خشک، آتشِ تر در شکم
قبلهٔ خاقانی است، قُلّهٔ می، تا شود
سوخته چون سیمْ عقل، گشته چو سیمابْ غم
جامِ صدف ده چنانک گوهرِ می، زیر بحر
ماهچهٔ زر کند بر تن ماهی درم
خونِ رزان ده، که هست خون روان را دیَت
صیقلِ زنگِ هوس، مرهمِ زخمِ ستم
گرچه خرد در خط است، در خطِ می دار سر
تا خطِ بغداد ده، دجله‌صفت جام جم
چشمهٔ خورشیدِ لطف، بل که سطرلابِ روح
گوهرِ گنجِ حیات، بل که کلید کرم
تا همه بر فالِ عید، جانِ مَلَک‌فعل را
داغِ سگی برنهیم بر درِ کهف الأمَم
خسروِ جمشیدجام، سامِ تهمتن‌حُسام
خضرِ سکندرسپاه، شاهِ فریدون علم

***

ای لب و زلفین تو، مُهره و افعی به هم
افعی تو دامِ دیو، مُهرهٔ تو مُهرِ جم
در خُتنی روی تو، حجلهٔ زنگی عروس
در یمنی جِزعِ تو، حجرهٔ هندی صنم

مریمِ آبستن است لعل تو از بوسه، باش
تا به خدایی شود، عیسیِ تو متّهم
ای دو لبت نیست هست، هستِ مرا کرده نیست
هرچه ز جان هست بیش، با لبت از نیست کم
خاکِ توام سایه‌وار، سایه ز من درمَدُزد
نار نی‌ام، برمجوش، مار نی‌ام، در مَرَم
خود چه زیانت بود، گر به قبولِ سگی
عمرْ زیان کرده‌ای، از تو شود محتشم؟
در طلبت کار من خام شد از دستِ هجر
چون سگ پاسوخته، در به درم لاجرم
صورتِ عین شین و قاف در سر، یعنی که عشق
نقش الف لام میم در دل، یعنی الم
خونِ چو خاقانیی ریختهٔ لعلِ توست
قصّه مخوان، خون او بازده از لعل هم
ماهی، و خون را دیَت شاه دهد ز آن که هست
عاقلهٔ دورِ ماه، شاهِ وَلیُّ النّعم
ابرِ صواعق‌سنان، بحرِ جواهربَنان
روحِ ملایک‌سپاه، مِهرِ کواکب حشم

***

گرنه شب از عینِ عید ساخت طلسمی به هم
عینِ مُنَعّل چراست در خط مغرب رقم؟
بابِلیان عید را نعل در آتش نهند
کز حدِ بابِل رسید عید و مهِ نو به هم
کرد رخ آفتاب، زرد قواره نهان
بر فلک از ماهِ نو شد زهِ سیمین علم

بر زهِ سیمینِ ماه، گوی زر اند اختران
بسته در آن گوی و زه، جیبِ قبای ظُلَم
چرخ کبود آن چنانک ناخنِ تب‌بُردگان
قُضلهٔ ناخن شده ماه ز داغِ سَقَم
گفتی فرّاشِ چرخ ناخنِ زهره گرفت
از بن ناخن دوید بر سرِ دامانش دم
آبِ بَقَم شد شفق، مَه خُم و شب رنگرز
از لبِ خم نیمه‌یی غرقه در آبِ بَقَم
خلق دو قولی شدند بهرِ شب عید را
بر دوگروهیِ خلق ماه نو آمد حَکَم
گفتی شبْ مریم است، یک شبه ماهش مسیح
هست مسیحش گواه، نیست به کارش قسم
ماه و سرانگشتِ خلق، این چو قلم، آن چو نون
خلق چو طفلان نو، شاد به نون و القلم
گفتی غوغای مصر طالبِ صاعِ زر اند
صاع زر آمد به دست، شد دل غوغا خُرَم
صاعِ زرِ شاه شد ماه، بدآن می‌دهد
سنبلهٔ چرخ را آبِ کفِ شاه نم
از بُنِ گوش آسمان از مهِ نو هر مهی
حلقه به گوشی شود، بر در شاهِ عجم
خسروِ مَهدی‌نیت، مَهدیِ آدم‌صفت
آدمِ موسی‌بنان، موسیِ احمدقَدَم
مهدی دجّال‌کُش، آدمِ شیطان‌شکن
موسیِ دریاشکاف، احمدِ جبریل‌دم
اوّلِ سلجوقیان، سنجر ثانی، که هست
سائسِ خیرُالعباد، سایهٔ ربّ النِّسَم

رَشحِ نوالش فزون از عرقِ برّ و بحر
شرح جلالش برون از ورقِ کیف و کم
آتشِ تیغش چو تافت، پنبه شود بوقُبیس
بادِ تهمتن چو خاست، پشّه شود پیلسَم
چشمهٔ خور بوسه داد خاکِ درش سایه‌وار
زادهٔ خور دید لعل، با کمرش کرد ضم
عَم پدری‌ها نمود در حقِ مختارِ حق
کردهٔ مختار بین در حقِ فرزندِ عم
ای به رصدگاهِ دهر صاحبِ صدرِ بقا
وِ ای به قدمگاهِ عقل، نایبِ حُکمِ قِدَم
شرع به دوران تو، رستمِ گاهِ وجود
ظلم به فرمان تو، بیژنِ چاهِ عدم
دورِ سلیمان و عدل، بیضهٔ آفاق و ظلم؟
عهد مسیحا و کُحل، چشم حواری و تم؟
در عجم از دادِ توست بیشه ریاضُ‌النّعیم
در عرب از یاد توست، شوره حِیاضُ النِّعَم
تاج تو تدویرِ چرخ، تخت تو تربیع عرش
در تو به تثلیثِ ذات، صولت و عدل و حِکَم
جَذرِ اَصَم هشت‌خلد، سخت بود جذرِ هشت
تیغ تو و هشت‌خلد، هندو و جذرِ اَصَم
مُلک بود باغ خلد، تَحتَ ظِلالِ السُّیوف
شاه بود ظِلِّ حق، فَوْقَ کمالِ الْهِمَم
عطسهٔ توست آفتاب، دیر زی ای ظلِّ حق
مسندِ توست آسمان، تکیه ده ای محترم
هست مُطوّق چو صفر، خصم تو بر تختِ خاک
در بَرَش آحاد و صفر، یعنی آه از ندم

الحق از آحادِ مُلک، خصم تو صفر است و بس
گرچه رود در حساب، هیچ بود در قِسَم
ملک خراسان تو را ست، در کفِ اغیار غصب
موسیِ مُلکت تویی، گرگ شبانِ غنم
غبن بود گنج عرش، خازنِ او اهرمن
ظلم بود صدرِ شرع، حاکم او بوالحِکَم
آخُرِ خر کس نکرد روضهٔ دارالسّلام
کس جُلِ سگ هم نساخت خلعتِ بیتُ‌الحرم
در همه مُلکِ فلک، نان دو و خوشه یکی است
داده کف و کلک تو، خوشه‌عطا، نان سلم
چون کفِ تو رازقی است نورده و نوش‌بخش
نان سپید فلک، آب سیاه است و سم
حاصل شش روزِ کَون چون تویی، از هفت چرخ
بر تو سزد تا ابد ملکِ جهان مُختَتَم
نایب یزدان به حق گر نه تویی، پس چراست
حکم تو چون حکم حق نزد بشر مُرتَسَم؟
خضر ز توقیع تو سازد تریاکِ روح
چون به کَفَت برگشاد افعیِ زرفام فم
پیش سگِ درگهت از فَزَعِ دستبرد
گردد خرگوش‌وار حائض، شیرِ اجم
گر خزر و ترک و روم رامِ حُسامِ تو اند
نیست عجب، کز نهاد رامِ فحول است رم
از تفِ شمشیر تو در سقم اند این سه قوم
چون صف اصحاب فیل در الم اند از الم
مُلکِ خراسان به تیغ بازستانی ز غُز
پس چه کنی در نیام گنجِ ظفر مُکتَتَم؟

کاوه که داند زدن بر سرِ ضحاک پتک
کی شَوَدش پایبند کوره و سندان و دم؟
گو به حُسامت، که برد آبِ بتِ لات نام
کاین همه زیر نیام تن چه زنی؟ لاتَنَم
گر ز پی غَزوِ غُز، قصدِ خراسان کنی
گَردِ سواران کند چهرهٔ گردون دُژَم
از جگر جیشِ خان، خاک زند جوش خون
عطسهٔ خونین دهد بینیِ شیران ز شم
درگهِ میرانِ غُز درشکنی نیم‌روز
چون درِ افراسیاب، نیم‌شبان روستم
گِردِ نشابور و بلخ رزمگهت را خُیول
بر درِ مرو و هری، بارگهت را خِیَم
گردِ چو مشکِ سیاه، خاکِ چو گوگرد سرخ
هردو حنوط و حنا از پی خصم و خدم
شیردلان را چو مِهر، گه یرقان، گاه لرز
سگ‌جگران را چو ماه، گه دِق و گاهی ورم
تیغ تو تسکین ظلم، نزدِ تگین آب‌خور
تیغ تو طغرای فتح، پیشِ طغان مُغتَنَم
طرفِ رکابت چنانک روح امین معتبر
بندِ عنانت چنانک حبلِ متین مُعتَصَم
ای ز سریرِ زرت، گنبدِ مایل حقیر
وِ ای ز صریرِ درت، پاسخ سایل نَعَم
چتر تو خورشیدفر، تیغ تو مرّیخ فعل
علم تو برجیس حکم، حلم تو کیوان شیَم
سهم تو قطران کند نطفهٔ سرخاب و زال
تیغ تو زیبق کند زَهرهٔ گرشاسپ و شَم

عزم تو معیارِ مُلک، قَوَّمَهُ فَاسْتَقام
حزم تو معمارِ شرع، نَظَّمَهُ فَانْتَظَم

گر به زمین افتدی هندسهٔ رای تو
قوسِ قُزح سازدی طاقِ پلِ رودِ زم

تا به تمامی رسد ماه شب عید، و باز
جبهتِ مه را نهند داغ اِذا قیلَ تَم

ملکِ جم و عمر نوح بادت، و در بزم تو
کشتی و رسمِ جَبَل، ماهی و مقلوبِ یم

گفته بتِ نوش لب، با لب تو: نوش نوش
برده مِی همچو زنگ، از دل تو زنگِ هم

داوِ کمالت تمام، با قمران در قِمار
حصنِ بقایت فزون از هِرَمان در هرم

نوبه‌زنت کی‌قباد، میده دِهت اردشیر
نیزه‌بَرت تهمتن، غاشیه‌کش گَشْتَهَم

خُلق تو اکسیرِ عدل، نطق تو تفسیر عقل
مدح تو توحیدِ محض، خصم تو مخصوصِ ذم

بوس و دعا کعبه را بر در و دستت چنانک
موضعِ بوسه حجر، جای دعا مُلتزم

شرح قصیدهٔ ۷۴:

بیت ۱ تا ۷ـ در این مجموعهٔ قصاید، مکرّر می‌بینیم که خاقانی، این عاشق صبح و آفتاب، ستایش‌نامه‌های خود را با وصف صبح آغاز می‌کند: صبحدم، آواز مرغ (بلبل!) به سماع صوفیان می‌ماند، و بلبله (تُنگِ شراب) هم باید به آواز خواندن درآید، و آوازش غُلغل ریختنِ شراب در جام صبوحی‌کشان است. در بیت ۲ شباهنگ ستارهٔ صبح است، و بام یعنی بامداد، و پرده ساز، یعنی آهنگی بنواز. سخن از بزم صبحگاهی است (← قصیدهٔ ۱۰ و ۱۴). در بیت ۳ هدیه رساندن به دل، شاد کردن اهل بزم، و تحفه سوی لب، جام شراب است. قول یکی از چهار مرحلهٔ آوازخوانی

است ـ قول، غزل، ترانه و فروداشت ـ و در مصراع دوّم، خاقانی می‌گوید: خمیدگی پشتِ قدح شراب، خم شدن در برابر آواز ملایم خوانندگان بزم بامدادی است. در بیت ۴ بر دو یک افتد، یعنی طاس‌های نرد، نقشِ یک و دو بیاورد ـ که به معنی باخت و پایان بازی است ـ خاقانی به اهل بزم، یا به ساقی بزم می‌گوید: تا روز بالا نیامده، از این چند لحظه بهره ببر و می بنوش یا می بده! دیودلی هم در اینجا ـ اگر درست نقل شده باشد ـ به معنی بدجنسی و بدخواهی نیست. شیطنتی بکن و می بده. در بیت ۵ طاووس صبح اضافهٔ تشبیهی، خود صبح، و بیضهٔ زرّین او آفتاب است. میِ بَیضا، بادهٔ سپید باید از نوع عرق باشد که الکل بیشتری هم دارد، و خاقانی می‌گوید: با شراب سفید یا می روشن، مجلس را به بهشتِ شدّاد بدل کن. در بیت ۶ گوهرِ می، یعنی اصل و ذاتِ می. خاقانی به ساقی می‌گوید: این آتش را به گلستان تبدیل کن، مثل آتش نمرود در گردِ ابراهیم. در مصراع دوّم نظر به معجزهٔ عیسی است که از گِل پرنده‌یی ساخت و با نفس خود آن را زنده کرد. امّا زنده کردن مرغِ صراحی آن است که در آن می‌باشد و به اهل بزم بنوشاند. در بیت ۷ نایبِ گُل یعنی به زیبایی مانند گل سرخ. چمانه تُنگ شرابی است که از نوعی کدو می‌ساخته‌اند و به معنی پیالهٔ شراب هم به کار رفته است. جان چمانه هم باز شراب است.

۸ تا ۱۵ـ نوبر به معنی هدیه است، حامله‌یی از آب خشک، جام است که از شیشه ساخته شده، و آتشِ تر شراب است. در بیت ۹ قُلّهٔ می، خُم شراب است که عقل را مثل نقره ذوب می‌کند، و غم را مثل قطره‌های جیوه از دل می‌گریزاند. در بیت ۱۰ جامِ صدف، گوش ماهی‌های بزرگی است که به جای ساغر به کار می‌برده‌اند (← قصیدهٔ ۱۷:۳۹) و در اینجا شراب در جام صدف، در تصوّر خاقانی با دریا ربط یافته است، شراب در زیر دریا فلس‌های تن ماهی‌ها را به هلالی از زر بدل می‌کند. ماهچهٔ زر هلالی از طلا یا فلزّ زراندود بوده است که بالای درفش و خیمهٔ فرمانروایان نصب می‌کرده‌اند. در بیت ۱۱ خونِ رزان شراب سرخ است، و دیَتِ خونِ روان یعنی آنچه افسردگی و دل‌مردگی را از میان می‌برد، دلتنگیِ (زنگِ) آرزوهای نابرآورده را به صفا بدل می‌کند، و رنج ستم‌های روزگار را از یاد می‌برد. در بیت ۱۲ خرد در خط است، یعنی عقل از می خوردن ما عصبانی است. منظور این است که عقل بیهوده می‌گوید ـ که می‌نخور! ـ تا خط بغداد یعنی جامِ پُر ـ و نه لبریز که تا خط جور است (← قصیدهٔ ۱:۱۲ و قصیدهٔ ۳۸:۷۳) ـ در بیت ۱۳ هم وصف جام می ادامه می‌یابد: اسطرلابِ روح است، یعنی احوال روح را مطالعه می‌کند، و به آن طالع نیک می‌دهد! در بیت ۱۴ سخن از عید فطر است که بیشتر پس از ماه رمضان، بزمِ صُبوح

برپا می‌شده، و خاقانی در بسیاری از ستایش‌نامه‌های خود به این معنی اشاره کرده است. جانِ مَلَک‌فعل، یعنی روحی که سیر ملکوتی دارد، امّا خاقانی این روح مَلَک‌فعل را سگِ درگاه سلطان سلجوقی کرده(!؟) و در بیت ۱۵، این سلطانک را به پایهٔ جمشید و رستم و خضر و اسکندر و فریدون رسانده است.

۱۶ تا ۲۶ـ تمام ابیات این مطلع دوّم یک تغزّل است که در دو بیت ۲۵ و ۲۶ به ستایشِ مبالغه‌آمیزی از سلطان سلجوقی عراق برمی‌گردد: در بیت ۱۶ مُهره استخوان بالای ستون فقراتِ مار است که آن را پادزهر می‌پنداشته‌اند، و در اینجا لب معشوق پادزهرِ هجران عاشق شده است، افعیِ زلف او هم شیطان را به دام می‌اندازد، چنان که دیوان به خدمت جمشید درآمدند و در اسطورهٔ سلیمان هم این معنی از اساطیر آریایی راه یافته است. مُهرِ جم هم همان خاتم جمشید یا سلیمان است که فرمانروایی او به آن وابسته بود (← قصیدهٔ ۸۴: ۵۰ مهر سلیمان). در بیت ۱۷ خُتنی روی تو، یعنی چهره زیبای تو که مانند چهرهٔ ترکان ختایی است، و عروسِ زنگی که در آن حجله دارد، خال سیاه محبوب است. جِزع مهرهٔ سیاه و سفید، و در اینجا چشم اوست، و صنمِ (بتِ) هندی دلربایی و فریبندگی نگاه او. در بیت ۱۸ لب محبوب، آبستنِ بوسه است امّا آن را هرگز کسی نبوسیده، با این حال عیسای وجود او ممکن است مانند عیسی‌بن مریم چنان آوازه‌یی پیدا کند که دوستدارانْ او را به خدایی برسانند! این بیت از مواردی است که خاقانی آن را به زحمت درهم بافته، و در تفسیر آن هم نظرها می‌تواند یکدست نباشد. در بیت ۱۹ نیست هست، یعنی وجودی که از کوچکی درست دیده نمی‌شود، دهان کوچک معشوق. در مصراع دوّم منظور این است که جان، و بیشتر از جان نیز باید فدای لب او - زیبایی او یا بوسهٔ او ـ بشود. در بیت ۲۰ سایه ز من درمَدُزد، یعنی بگذار سایه‌ات بر سر من باشد. در بیت ۲۱ سگی با یاء مصدری خوانده می‌شود، و قبول سگی یعنی پذیرفتن خاقانی مانند سگ بر درگاه این محبوب! و عمرْزیان‌کرده، به صورت یک ترکیب یعنی وجود بی‌حاصل و در اینجا خود خاقانی است. در بیت ۲۲ سگِ پاسوخته یعنی بی‌قرار. معنی بیت ۲۳ هم این است که در سرْ عشق، و در دل غصّه دارم. در بیت ۲۴ این محبوب باید تاوانِ خونِ ریختهٔ خاقانی را به صورت بوسه به او بازگرداند. در بیت ۲۵ می‌گوید: تو ماهی، خون مرا ریخته‌ای، و تاوان آن را باید از سلطان سلجوقی بگیرم - به صورت صلهٔ این شعر ـ چرا؟ که اگر قاتل بالغ نباشد، دیهٔ قتل را باید ولیّ او بپردازد، امّا دور ماه در خیالات اخترشناسان یک دورهٔ هفتصدساله است، و معنی مصراع دوّم بیت ۲۵، در ضمن

این است که این سلطان سلجوقی تا پایان دور قمری که در قرن دهم هجری می‌بایست واقع شود، سلطنت خواهد کرد! و بیت ۲۶ وصف‌های اغراق‌آمیزی از اوست: مانند ابر است، سرنیزه یا تیرِ کمان او صاعقه است، او دریاست و انگشتان دست او ـ یعنی فرمان او ـ جواهر می‌بارد، او روح است و ملایک سپاه او هستند، او خورشید است و ستاره‌های آسمان زیردستان و یاران او هستند.

۲۷ تا ۳۳ـ در این مطلع سوّم سخن از شبِ عید رمضان است، و ظاهراً در سال ۵۵۱ق. که خاقانی به تقریب دو ماه پیش از زیارت کعبه به عراق رسیده و به بارگاه سلطان سلجوقی ـ پیش از عید فطر ـ راه یافته یا در اندیشهٔ راه یافتن بوده است. در بیت ۲۷ ماه نو به حرف عین در کلمهٔ عید تشبیه شده، و در مصراع دوّم عینِ مُنَعّل یعنی حرف عین به شکل نعل، که در مغرب آسمان تحریر شده است. در بیت ۲۸ نعل در آتش نهادن، کاری از نوع جادوست که می‌پنداشته‌اند با آن، معشوق بی‌تاب می‌شود و به‌سوی عاشق می‌آید (← قصیدهٔ ۶۴: ۴۰). جادو هم با توجّه به قصّهٔ هاروت و ماروت و زندانی شدن آنها در چاه بابل، به سرزمین بابل ربط می‌یابد، و سرزمین بابل هم در غرب عراق عجم است. معنی بیت این است که ماه در غرب آسمان، گویی که با جادوی بابلیان از غرب طلوع می‌کند. در بیت ۲۹ قواره، بریدهٔ دایره شکلِ پارچه از محلّ گریبان لباس است، و خاقانی ماه و خورشید را مکرّر به قواره مانند می‌کند (← قصیدهٔ ۷۳:۶۸) و در این بیت هلال ماه را به زهی از نقره تشبیه کرده، و معنی بیت روشن است. در بیت ۳۰ قبای ظُلَم تاریکی شب است، و ستاره‌ها مثل گوی یا دکمهٔ طلایی‌اند که گریبان قبای شب را می‌بندند (← قصیدهٔ ۱۹:۴ گوی گریبان). در بیت ۳۱ تیرگی شب به خون‌مردگیِ زیر ناخن بیمار تشبیه شده، و ماه به بریده‌های هلالی شکلِ ناخن، و این ماه لاغر از درد چنین لاغر شده است، چراکه پیش از این در روزهای آخر رمضان در محاق بوده است. در بیت ۳۲ دم (خون) سرخیِ شفق است در غروبِ روز آخر رمضان. در بیت ۳۳ بَقَم مادّه‌یی است که رنگ قرمز می‌دهد، و در این رنگرزی، ماه به خُم رنگ تبدیل شده، و نیمی از هلال آن در سرخی شفق فرو رفته است.

۳۴ تا ۴۲ـ دوقولی شدن یعنی اختلاف داشتن، و دوگروهی هم به همین معنی است. در بیت ۳۵ نیست به کارش قسم، یعنی نیاز ندارد که با سوگند بی‌گناهی خود را ثابت کند (← قصیدهٔ ۶۲:۸). در بیت ۳۶ سرانگشتِ خلق یعنی اشارهٔ آنها به ماه نو که دلیلِ رؤیت هلال است، و هلال به حرف «ن» تشبیه شده. در مصراع دوّم طفلانِ نو یعنی کودکان خردسال مکتب، که اگر به‌سورهٔ

قلم، سورهٔ ۶۸ قرآن، برسند، شاد خواهند بود، که سوگند به قلم است و با اوصاف محمّد(ص) آغاز می‌شود. در بیت ۳۷ نظر به قصّهٔ یوسف است که پس از رسیدن به فرمانروایی مصر، و در توزیع غلّه در روزگار قحط، برادر خود بنیامین را شناخت، و فرمان داد که پیمانهٔ زرّین توزیع را در بار او بگذارند تا او نتواند به کنعان بازگردد، و در اینجا جویندگانِ هلالِ عید به عوام مصر تشبیه شده‌اند که برای پیمانهٔ زرّین گندم سر و صدا راه انداخته بودند (← سورهٔ یوسف /۱۲، آیه‌های ۶۰ تا ۸۰). در بیت ۳۸ خاقانی مقدّمهٔ مدح سلطان سلجوقی را فراهم می‌کند، که ماه مثل صاعِ بارگاه یوسف، پیمانهٔ بخشش این پادشاه است که ابرِ کفِ او ـ بخشندگی او ـ به سنبلهٔ چرخ باران داده و آن را به حاصل رسانده است، یعنی شاه به آسمان هم نعمت و رویش می‌دهد! در بیت ۳۹ می‌گوید: طلوع هلال در آغاز هر ماهِ قمری نشان آن است که آسمان و گردش افلاک هم غلام حلقه به گوش این پادشاه است. در بیت ۴۰ مهدی‌نیّت یعنی مصمّم به اجرای عدالت، آدم‌صفت یعنی مورد احترام ملایک(؟) یا دارای صفای باطن آدم (صفی‌الله). موسی‌بَنان یعنی دارای معجزهٔ ید بیضا (← قصیدهٔ ۱۳:۷۰ و آیهٔ ۱۰۸ سورهٔ اعراف /۷) و موسای احمد قدم یعنی هم پایهٔ موسی و کارساز و مدبّر چون محمد(ص). در بیت ۴۱ آدمِ شیطان‌شکن یعنی هم‌پایهٔ آدم ابوالبشر که به خاطر او شیطان راندهٔ درگاه حق شد، و احمد جبریل‌دم یعنی هم‌پایهٔ محمّد که جبرئیل وحی الهی را برای او می‌آورد. در بیت ۴۲ سائسِ خیرالعباد، یعنی کارساز بندگان خوب خدا، و سایهٔ ربِّ النَّسَم یعنی سایه خدایی که ارواح و انفاس را آفریده است.

۴۳ تا ۴۶ـ نوال به معنی غذا، و رشحِ نوال، تراوش و ریخت و پاشِ بخشش‌های پادشاه است، و تعبیرِ عَرَقِ ابر و بحر هم با توجّه به کلمهٔ رشح است، ترشّح مانند بیرون آمدن عرق از تن. برون از ورق کیف و کم، یعنی مقدار و چگونگی آن قابل بیان و نوشتن نیست. در بیت ۴۴ می‌گوید: کوهِ سنگیِ ابوقبیس در کنار مکّه را، شمشیر او می‌تواند خرد کند، چنان که گویی یک مشت پنبه است. در مصراع دوّم پیلسَم برادر پیرانِ ویسه سردار معروف افراسیاب است، و بادِ تهمتن یعنی طوفان حملهٔ رستم، و در اینجا باز آتشِ شمشیر سلطان سلجوقی به حملهٔ رستم تشبیه شده است. در بیت ۴۵ اشاره به این پندار گذشتگان است که تابش آفتاب سنگ را در دل خاک به لعل یا خاک را به زر بدل می‌کند، و در بارگاه این سلطان، آفتاب به خاک درگاه بوسه می‌زند، و فرزند خود را، لعل را، بر کمر پادشاه می‌پیوندد. بیت ۴۶ خود قابل تفسیر است امّا ربط آن با این ابیات جای حرف دارد: مختارِ حق پیامبر است، عمّ او ابوطالب، و فرزندِ عم علی‌بن

ابی‌طالب است که محمّد او را ولیّ و وصیّ خود کرد. در شرح این بیت کسانی خواسته‌اند که مختار حق را به‌معنی همین پادشاه سلجوقی بگیرند، امّا عموی او که در حقّ او پدری کرده، کیست؟ روایات خطّ روشنی به دست نمی‌دهد.

۴۷ تا ۵۴- رصدگاه، برجِ مراقبت است برای مطالعهٔ احوال ستارگان، یا برای مراقبت در ورود به‌شهرها و ولایات، و گرفتنِ باج عبور. امّا رصدگاه دهر، خود روزگار و زمانه است (← قصیدهٔ ۷:۷۵ رصدگه زمان). قدمگاهِ عقل هم یعنی جایی که عقل حضور دارد. حکمِ قِدَم فرمان ازلی پروردگار است. معنی بیت ۴۷ این است که تو با ارادهٔ پروردگار بر مسند بقا نشسته‌ای. در بیت ۴۸ منظور این است که در زمان تو دین اسلام در اوج قدرت است، و ظلم وجود ندارد، و در بیت بعد ممدوح را به سلیمان، و به عیسی تشبیه می‌کند، که در زمان سلیمان در تمام آفاق، ظلم نمی‌تواند وجود داشته باشد، و با وجود عیسی هیچ چشمی دچار کوری و کم‌بینی (تَم) نمی‌شود، خاصّه چشم نزدیکان این ممدوح که مثل حواریّون به عیسی، به او تکیه دارند (← قصیدهٔ ۴۴:۷۷ تَم). در بیت ۵۰ ستایش‌ها مبالغه آمیزتر می‌شود: در سرزمین‌های غیرعرب از عدل این پادشاه جنگل‌ها به باغ‌های نعمت بدل می‌شود ـ و حیوان درنده در آنها نمی‌ماند! ـ و در سرزمین‌های عربی، شوره‌زارها آبگیرهایی می‌شود که برای آنها نعمت است. در بیت ۵۱ تدویرِ چرخ یعنی باعثِ گردش فلک ـ و اگر نوشته‌اند فلکی در درون فلک است، معنای خاصّی به دست نمی‌دهد ـ تربیع در اخترشناسی واقع شدن دو ستاره در فاصله‌یی است که منطقةالبروج به چهار قسمت تقسیم شود. امّا در پندارهای اخترشناسان، این طالعِ نحس است (← قصیدهٔ ۸۷:۸) و در اینجا باید تربیع را به معنی لفظی آن بگیریم: چهارگوشه کردن، و منظّم ساختن. تخت این سلطان عرش را نظم و سامان می‌دهد، و خاقانی از این اغراق‌های کفرآمیز مکرّر می‌گوید. در مصراع دوّم تثلیث این است که قرار گرفتن ستاره‌ها در زاویهٔ ۱۲۰ درجه و منطقةالبروج به سه قسمت تقسیم شده باشد، و این طالع سعد است! امّا در اینجا علاوه بر طالع سعد، تثلیث به‌سه مفهومِ صولت و عدل و حکم نیز اشاره می‌کند. سلطان سلجوقی در ذات خود طالع سعد دارد، و صولتِ دادگری و حکمت و تدبیر او با این طالع سعد پایدار و برقرار است ـ اگر تفسیری با اندک تفاوت به نظر شما برسد، قابل قبول است، و این الفاظِ آمیخته با اغراق، شاید برای خود خاقانی هم گاه گاه تفسیرهایی متفاوت داشته است! ـ در بیت ۵۲ جَذرِ اَصَمّ یعنی جذرِ عددی که به صورت یک عدد صحیح درنمی‌آید، جذر عدد چهار، دو است امّا هشت جذر عدد صحیح ندارد. این بیت از

موارد ابهام دیوان خاقانی است. هشت خلد که خاقانی غالباً آن را به هشت بخش بهشت یا هشت طبقهٔ بهشت معنی می‌کند، فقط هشت تعبیر متفاوت در قرآن است که هر هشت تعبیر، اشاره به همان بهشت واحد است (← قصیدهٔ ۱۸:۱، قصیدهٔ ۵۷:۱۵ و قصیدهٔ ۲۳:۲۴) و ظاهراً خاقانی نظر به دانشِ هندوان در ریاضیّات قدیم دارد، و در ستایش این سلطان می‌گوید: هرکسی به هشت خلد دسترسی ندارد، امّا تیغ تو، قدرت تو، این جذرِ اصمّ را به دست می‌آورد. این تفسیر را استاد فروزانفر هم قابل تأمّل و «تا حدّی» قابل قبول می‌دید! در بیت ۵۳ مُلک، مطلقِ پادشاهی است که در سایهٔ شمشیرها پایدار می‌ماند. در مصراع دوّم شاه را سایهٔ خدا و بالاتر از نقطهٔ کمالِ کوشش‌ها و کاردانی‌ها می‌گوید. در بیت ۵۴ عطسه به معنی فرزند و حاصل وجود به کار رفته است، و خاقانی به ممدوح می‌گوید: روشنی جهان از وجود توست.

۵۵ تا ۵۹ـ مُطوّق چو صفر، یعنی توخالی، و بر تختِ خاک بودن یعنی بدبختی و خاک‌نشین شدن. آحاد عددِ یک است که به صورت الف نوشته می‌شود، و صفر در کنار الف، تحریر کلمهٔ «آه» را به ذهن خاقانی آورد، و آه از پشیمانی که چرا آن خصم در برابر این سلطان قرار گرفته است؟ در بیت ۵۶ می‌گوید: این صفر (دشمن) اگر در محاسبه هم منظور شود، در قِسَم (قسمت‌ها، در تقسیم) صفر را بر هر عددی تقسیم کنیم، حاصلْ صفر خواهد بود. در بیت ۵۷ نظر به حملهٔ غزها، ویرانی خراسان، و اسیر شدن سنجر سلجوقی است، و غزها را گرگ‌هایی می‌گوید که بر مردم خراسان شبانی می‌کنند، و باید این نوادهٔ ملکشاه دوباره خراسان را تصرّف کند. در بیت ۵۸ هم گنج عرش فرمانروایی خراسان، و صدر شرع، مسند حکومت دین، هم خراسان است که در دست حاکمان بی‌دین افتاده، و خاقانی آنها را با ابوالحکم ـ که مؤمنان او را ابوجهل گفته‌اند ـ همانند شمرده است. در بیت ۵۹ روضهٔ دارالسّلام باغ بهشت است، سرای آرامش، و خلعتِ بیت‌الحرم پوشش کعبه است، و باز نظر به خراسان است که در دست ترکان غز افتاده (← بیت ۶۸) و دارالسّلام آن آخُرِ خر و پردهٔ کعبهٔ آن پوشش سگ شده است.

۶۰ تا ۶۷ـ خوشه برجِ ششم مسیر آفتاب (سنبله، ماه شهریور) است، و دو نان فلک در سخن خاقانی ماه و آفتاب است (← قصیدهٔ ۸:۵۸ و قصیدهٔ ۱۹:۷۰). در مصراع دوّم منظور این است که دستِ پادشاه سلجوقی خوشهٔ گندم را که اصل نان است بخشیده، و نان را هم به همهٔ خلق وعده داده است. سَلَم یعنی پیش‌فروش یا پیش‌پرداخت. در بیت ۶۱ می‌گوید: تو چنان بخشنده و مایهٔ آرامشِ مردمی، که نان سفید فلک (ماه) در قیاس با بخشش تو آب آلوده و مسموم است. در بیت

۶۲ شش روزِ کَون یعنی تمام خلقت این جهان که مطابق آیهٔ ۵۴ سورهٔ اعراف (۷) در شش روز آفریده شده است. در بیت ۶۳ معنی بیت روشن است و مُرتَسَم یعنی ترسیم شده و پذیرفته. در بیت ۶۴ افعیِ زرفام قلم زرّین پادشاه، و توقیع او امضای فرمان است، و اغراق‌گویی خاقانی به آنجا رسیده است که عمر جاودان خضر هم با فرمان این سلطان به او اعطا شده است! در بیت ۶۵ شیرِ اَجَم یعنی شیری که در نیزارها زندگی می‌کند، و دستبردِ سگِ درگاه شاه یعنی حملهٔ این سگ به شیر بیشه، و این حمله شیر را چنان می‌ترساند که مانند خرگوش دچار خونریزی رحم می‌شود. خاقانی مکرّر به این معنی اشاره می‌کند که خرگوش مانند زنان عادت ماهانه دارد (← قصیدهٔ ۳۱: ۷۱). در بیت ۶۶ خزر و ترک و روم درواقع نظر به تمام اقوام و ولایات است که همه در این مدیحه مطیع شمشیر سلطان عراق‌اند، مانند گله‌یی که مطیع یک چوپان تواناست! و در بیت ۶۷ می‌بینیم که اگر مطیع باشند، از ترس شمشیر است نه از رغبت و اعتقاد. در سَقَم اند یعنی دردمندند، و در الم اند یعنی در رنج و غصّه اند، و باید از خاقانی پرسید که آیا این واقعاً ستایش ممدوح است که همهٔ عالم از او بترسند یا در عذاب باشند!؟

۶۸ تا ۷۸ـ بازگشتی به بیت ۵۷ است و داستان حملهٔ ترکان غز و اسیر شدن سنجر سلجوقی. گنج ظفر شمشیر این سلطان است که باید از نیام بیرون بیاید و خراسان را از غزها بگیرد. در بیت ۶۹ سلطان را به کاوهٔ آهنگر مانند می‌کند که پیشهٔ آهنگری را رها کرد و به قیام فریدون پیوست. در بیت ۷۰ بتِ لات نام، یکی از بت‌های درون کعبه در روزگار پیش از اسلام است، و در قرن ششم که هیچ اثری از بتِ لات نبوده، سخن خاقانی را باید بدین گونه تفسیر کرد که حسامِ (شمشیرِ) پادشاه آبروی بت‌پرستی را برده و اسلام را رواج داده است. خاقانی می‌گوید: به شمشیرت بگو چرا زیر نیام مانده‌ای، به خواب نرو، برخیز. در بیت بعد می‌گوید: غبار سپاه تو چهرهٔ آسمان خراسان را تیره خواهد کرد. در بیت ۷۲ جیشِ خان یعنی لشکر خانِ غُزها. از جگرهای سپاهیان او که بر خاک میدان جنگ می‌ریزد، از خاک خون می‌جوشد، و بوی خون شیران را به عطسه وامی‌دارد، عطسه‌های خونین. در بیت ۷۳ می‌گوید: تو بر غُزها در روز روشن پیروز می‌شوی، چنان که رستم در شب به کاخ افراسیاب حمله کرد و او را کشت (← قصیدهٔ ۱۴: ۴۶) و در بیت بعد خیول یعنی خیل‌ها و دسته‌های لشکر، و خِیام یعنی خیمه‌ها، و منظور این است که تمام شهرهای بزرگ خراسان را دوباره به تصرّف سپاه سلجوقیان درمی‌آوری (← قصیدهٔ ۶۶: ۳۷ چار شهر خراسان). در بیت ۷۵ سخن از کشتگانِ حملهٔ خاقانی(!) به خراسان است:

حُنوطِ مرده‌های غز گرد و خاکِ تیرهٔ میدان جنگ است، و حنای شادی و جشنِ سپاه سلطان از خاک سرخ‌رنگ میدان. گوگرد سرخ به معنی اکسیر یا کیمیاست (← قصیدهٔ ۵۷: ۲). در بیت ۷۶ شیردلان سپاهیان سلطان‌اند که چون خورشید، گاه به آفتاب زرد می‌رسند و گاه دوباره برمی‌آیند، و سگ‌جگران ـ سخت‌جانان یا نامهربانان ـ سپاه غُز اند که گاه مغرورند و گویی ورم می‌کنند، و گاه از غصّهٔ شکست غمگین و لاغر می‌شوند. در بیت ۷۷ تگین و طُغان نام اشخاص معیّنی نیست، به طورکلی نامداران اقوام ترک مورد نظر اند. خاقانی می‌گوید: خان‌های ترک هم شمشیر تو را تسکین ظلم و منشور فتح و پیروزی می‌دانند (← قصیدهٔ ۴: ۲۱ طغرا). در بیت ۷۸ طرفِ رکاب یعنی بندی که رکاب اسب را به زین و برگ وصل می‌کند. روح امین جبرئیل است، و حبلِ متین پیوند و اتّکاء به قدرت حقّ است (← حَبل‌الله، آیهٔ ۱۰۳ سورهٔ آل عمران /۳) معنی بیت این است که همه باید قدرت و پادشاهی تو را معتبر بدانند و به تو تکیه کنند.

۷۹ تا ۸۳ـ سریرِ زر یعنی تخت زرّین، و گنبد مایل گنبد خمیدهٔ فلک است که در برابر تخت این سلطان خود را حقیر دیده و خم شده است! صریرِ در یعنی صدای باز شدن در، و درگاه این سلطان به هرنیازمندی جواب موافق می‌دهد ـ صریر، بیشتر به معنی صدای قلم نی روی کاغذ است ـ در بیت ۸۰ خاقانی اوصافِ سیّارات را به سلطان سلجوقی داده است: سراپرده‌اش شکوه خورشید را دارد، شمشیرش مانند مرّیخ ستارهٔ جنگ‌جویان است، دانش او مانند برجیس (مشتری) است که ستارهٔ قُضاة و حکماست، و شکیبایی او مانند زحل که در بالاترین فلک و ستارهٔ اخترشناسان است و آهسته و متین حرکت می‌کند (← قصیدهٔ ۷: ۵۶ کیوان دها). در بیت ۸۱ سهم تو یعنی تیر تو یا بیم از قدرت تو، سرخاب همان سهراب پسر رستم است، این که ترس از سلطان نطفهٔ سهراب و زال را قطران می‌کند ـ به مادهٔ روغنی تیره‌رنگی بدل می‌کند! ـ یعنی از ترس سلطان دیگر دلیری به دنیا نمی‌آید! و در مصراع دوّم هم زَهرهٔ گرشاسپ و شَم (پادشاه کابل) را زیبق می‌کند، یعنی از ترس، زهرهٔ آنها آب می‌شود، و مثل قطره‌های جیوه می‌گریزد. در بیت ۸۲ می‌گوید: تصمیم تو و هرچه تو بخواهی، معیارِ سلطنت است، و خواستِ درستِ یک پادشاه همان است، قَوَّمَهُ فَاسْتَقامَ، یعنی عزم تو پادشاهی را قوام بخشیده، پس پادشاهی پایدار است. در مصراع دوّم می‌گوید: دوراندیشی و تدبیر تو هم دین را به سامان آورده است. در بیت ۸۳ رای، همان عزم و حزم بیت ۸۲ است و هندسهٔ رای تو، یعنی نظر و تدبیر دقیق تو، که اگر بر تمام زمین بتابد، طاق پلی که بر رودِ زم در ماوراءالنّهر زده‌اند، مثل رنگین کمان زیبا می‌شود، و به

بیان دیگر همهٔ ولایات از تدبیر تو به شادی و آرامش می‌رسد.

۸۴ تا ۹۰ـ در پایان این ستایش‌نامهٔ سرشار از اغراق، ستایشگر باید به ممدوح دعا کند: تا هروقت که ماه به صورت هلال درمی‌آید، بعد قرص تمام، و باز لاغر می‌شود، تا دنیا دنیاست ـ اذا قیلَ تَمَّ یعنی چون گفته شود که تمام شد، یعنی ماه در محاق بیفتد ـ تا دنیا دنیاست، پادشاهی جمشید یا سلیمان، و عمر نوح داشته باشی با رسم جَبَل یعنی می‌خوردن بی‌حساب (← قصیدهٔ ۳:۳۴) و در ساغرهایی که به شکل ماهی می‌ساخته‌اند، و در آن مقلوبِ یم یعنی می می‌ریخته‌اند. در بیت ۸۶ دعای خاقانی ادامه دارد: بت شیرین لبی به تو نوش نوش بگوید و می همچو زنگ، شراب روشن، زنگ غم را از دل تو بزداید. در بیت ۸۷ داوِ کمال یعنی بازی موفّق، قمران به معنی ماهرویان است، امّا آن را به معنی ماه و خورشید هم نوشته‌اند. حِصنِ بقا یعنی قلعهٔ ماندن و دوامِ عمر. هِرَمان دو هرمِ بزرگ مصر است، و در هَرَم یعنی در پیری و سالخوردگی. معنی بیت ۸۷ این است که عمر دراز همراه با شادی و توفیق داشته باشی. در بیت ۸۸ دعا می‌کند که در آن عمر دراز، کیقباد بر درگاه این سلطان طبل و نقاره بکوبد (← قصیدهٔ ۵:۳۹ و قصیدهٔ ۴:۵۸ نوبت و پنج نوبت) و اردشیر بابکان حلوای شکری (میده) به بزم او بیاورد، نیزه‌اش را رستم برگیرد، و روکشِ زین اسبش را گَستَهْم فرزند پهلوان نوذر بر دوش بکشد! (← قصیدهٔ ۴۶:۱۱۶ میده سالار). در بیت ۸۹ می‌گوید: خُلق و خوی تو کیمیای دادگری است، یعنی تو فطرةً طالب عدالتی. نطق تو تفسیر عقل است، یعنی هرچه بگویی خردمندانه است. اگر من مدح تو را بگویم، انگار بیان توحید، و کاری است موافق بندگی پروردگار، و دشمن تو هرکه باشد، شایستهٔ بدگویی و سرزنش است. در بیت آخر می‌گوید: همان طور که در زیارت کعبه حجرالاسود را می‌بوسند، و در میانِ رکن یمانی و درِ کعبه ـ ملتزم ـ نماز حاجت می‌خوانند، تا دنیا دنیاست، کعبه بر درگاه تو بیاید و دست تو را ببوسد(؟) و از تو حاجت بخواهد(؟).

۷۵

موضوع قصیده: ستایش اتابک مظفرالدّین قزل‌ارسلان

شمارهٔ ابیات: ۱۴۶

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، پنج قصیده در ستایش مظفّرالدّین قزل‌ارسلان است که در چهار قصیدهٔ ۳۴، ۳۷، همین قصیدهٔ ۷۵ و قصیدهٔ ۱۲۸ سخن به درازا می‌کشد، و شمارهٔ ابیات و مبالغه و اغراق‌گویی در آنها بالا می‌گیرد، امّا غالباً در ستایش این ممدوح سخن خاقانی صمیمانه‌تر از ستایش‌نامه‌های شروان شاهان منوچهر و اخستان است، و قزل‌ارسلان هم در نظر شاعران زمان خود چهره‌یی خوش‌آیندتر داشته است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۳۰، و یادداشت قصیده‌های ۱۷ و ۳۴ و ۳۷). این قصیده را خاقانی ظاهراً در سال ۵۵۲ق. و در بازگشت از حج، و در روزهای عبور از آذربایجان سروده، و در آن به این که شاید چند سالی دور از شروان خواهد بود، و این که به شروان بازخواهد گشت یا نه؟ اشاره‌هایی دارد! (← بیت‌های ۵۸ تا ۷۹).

هر صبح که نو، جهان ببینم   از منزلِ جان نشان ببینم
صبح آینه‌یی شود که در وی   نقش دلِ آسمان ببینم
پویم پی کاروانِ وسواس   غم، بدرقه هم‌عنان ببینم
صحرای دلم هزار فرسنگ   آتشگهِ کاروان ببینم
هر بار، نفس که برگشایم   غم تعبیه در میان ببینم
خیزم که کمین‌گهِ فلک را   یک شیردل از نهان ببینم
جویم که رصدگهِ زمان را   تنها رَوی، این زمان ببینم
چون سر به سرِ دو زانو آرم   قربِ دو سرِ کمان ببینم
در کهفِ نیازِ شیرمردان   جان را سگ آستان ببینم

بس بی‌نمک است عیش، وقت است		کز دیده نمک‌فشان ببینم
نشگفت که چون نمک بر آتش		لب را مدد از فغان ببینم
از جُفتیِ غم به بادِ غصّه		دل حاملهٔ گران ببینم
خون گریم و از دو هندوی چشم		رومی بچگان روان ببینم
بر هر مژه، خون چو اشکِ داوود		برکرده به ریسمان ببینم
می‌جویم داد و نیست ممکن		کاین نادره در جهان ببینم
صورت نکنم که صورتِ داد		در گوهرِ اِنس و جان ببینم
در صد غمِ تازه می‌گریزم		کز یک غمِ جان‌ستان ببینم
چون تب‌خالی که تب نشانَد		دل را غمِ غم‌نشان ببینم
ترسم که به چشمِ ابلقِ عمر		از ناخنه استخوان ببینم
عمر است بهارِ نخل‌بندان		کش هر نفسی خزان ببینم
گفتم بروم به وهم، نو نو		سوز جگرِ فلان ببینم
تو سوزِ مرا کران نبینی		من وهمِ تو را کران ببینم
عمری به کران کنم که اهلی		زین کوچهٔ باستان ببینم
بر غوره چهار مه کنم صبر		تا باده به خُم‌ستان ببینم
دل نشکنم از عتابِ یاری		کو را دلِ خُرده‌دان ببینم
رگ را سرِ نیش یاد نارم		چون بالشِ پرنیان ببینم
بر آینه چشم از آن گمارم		کز هم‌جنسی نشان ببینم
سازم دلِ مرده را حُنوطی		کز آینه زعفران ببینم
هرشب که به صُفّه‌های افلاک		صف‌ها زده میهمان ببینم،
جوشم ز حسد، که از ثریّا		شش همدم مهربان ببینم
من خود نکنم طمع که شش یار		در شش سوی هفت خوان ببینم
هم ظن نبرم که کعبتین را		شش، نقش به سالیان ببینم
اندی که دو دست فرقدان‌وار		در یک درِ آشیان ببینم
پس گویم دیده‌گیر کآخر		هم فُرقتِ فرقدان ببینم
هر مه، که به یک وطن مه و خور		با هم چو دو عشق‌دان ببینم،

حالی به وداع، از اشکِ هردو لونِ شفق ارغوان ببینم
خور در تب و صرع‌دار یابم مه در دِق و ناتوان ببینم
از قحطِ کرم کجا گریزم؟ کآنجا دل میزبان ببینم
جانی چو مزاجِ مشتری پاک ز آلایشِ سوزیان ببینم
طبعی چو بناتِ نعش ز آمال دوشیزهٔ جاودان ببینم
دیر است که این فلک نگون است زودش چو زمین سَتان ببینم
گویم که فلک علافه‌گاهی است کو را رهِ کهکشان ببینم
مه ز آن به اسد رسد به هرماه تا در دم شیر، نان ببینم
گو: چرخ! مکن ضمانِ روزی همّت، بَدَلِ ضمان ببینم
از شیرِ شتر خوشی نجویم چون ترشیِ ترکمان ببینم
روزی، چه طلب کنم به خواری؟ خود بی‌طلب و هوان ببینم
گر موم که پاسبانِ دُرج است نگذاشت که لعل و کان ببینم،
چون بر سر تاج شاه شد لعل بی منّتِ پاسبان ببینم
نی نی، به گمانِ نیکم، از بخت کارم همه چون گمان ببینم
بَختی که سیاه داشت در زین خِنگی‌ش به زیر ران ببینم
دل رفت گر، اهل دل بیابم زین، مرهمِ زخمِ آن ببینم
خسته نشوم ز خارِ نااهل زآن خار، گلِ جِنان ببینم
بهرام نه‌ام، که طَیره گردم چون مِقنع و دوکدان ببینم
آن تازه سخن که کردم ابداع در روی زمین روان ببینم
دیوان مرا، که گنج عرشی است عین‌الله، گنج‌بان ببینم
طرّارانی که دزدِ گنج اند هم دستِ بریده‌شان ببینم
طرّار و بریده‌سر چو طیّار آویخته، بی‌زبان، ببینم
امّید به طالع است، کز عمر هیلاجِ بقا چنان ببینم،
کاندر سنه ثون، اخترِ سعد در طالع کامران ببینم
شش سالِ دگر، قِرانِ انجم در آذر و مهرگان ببینم
هر هفت رسد به برجِ میزان تا بیست و یکش قِران ببینم

کیوان به کناره بینم، ارچه   هرهفت به یک مکان ببینم
گر خطّ شمال خسف گیرد   زی مکّه روم، امان ببینم
در حدِّ حجاز، امن یابم   گر سوی خزر زیان ببینم
در شانهٔ گوسفندِ گردون   من حکم به از شبان ببینم
تا ظن نبری که هیچ نکبت   زین حکمِ دروغ‌سان ببینم
ره سوی یقین ندارد این حکم   هرچند رهِ بیان ببینم
حقّا که دروغ داستانی است   بطلانی داستان ببینم
خاقانی را زبانِ حالت   از نابُده ترجمان ببینم
از خسف چه باک؟ چون پناهم   درگاه خدایگان ببینم
دیدار سپاهدار ایران   در آینهٔ روان ببینم
بر هفت فلک فراخته سر   تاج قزل‌ارسلان ببینم
با کوکبهٔ مظفّرالدّین   دین همره و همرهان ببینم
امرِ ملک‌الملوک مغرب   هم رتبتِ کُن‌فکان ببینم
جم‌مُلکت و جم‌خِصال و جم‌خوست   جم را ملکُ‌الزّمان ببینم
کی‌خسروِ دین، که در سپاهش   صد رستمِ پهلوان ببینم
پرویزِ هُدی، که در بلادش   صد نعمان، مرزبان ببینم
تاج سر خاندان سلجوق   بر تختِ زرِ کیان ببینم
بر شاه کیان گهر فشانم   کو را گهر و کیان ببینم
خورشیدِ اسدسوار یابم   بهرامِ زحل‌سنان ببینم
از رایتش آفتابِ نصرت   در مشرقِ دودمان ببینم
در بارگه دوم سلیمان   سیمرغِ کرم عیان ببینم
چون خوانِ سخا نهد سلیمان   عیسی‌ش طُفیلِ خوان ببینم
گر سنگ، پذیرد آبِ جودش   ز آتش‌زنه ضیمران ببینم
دستارچهٔ سیاهِ نیزه‌ش   چترِ سرِ خضرخان ببینم
شیبِ سر تازیانه‌ش از قدر   حبل‌اللهِ شه طغان ببینم
در یک سرِ ناخن از دو دستش   صد شیر نر ژیان ببینم

او شاهِ سه وقت، و چار ملّت — بر شاه، مدیح‌خوان ببینم
دهر از فَزَعش به پنج هنگام — در ششدرِ امتحان ببینم
از هفت سپهر و هشت خلدش — روز آخور، و شب سَتان ببینم
نُه چرخ ز قُلزمِ کفِ شاه — مُستسقیِ دَه بَنان ببینم
رویین‌تنِ عالم است، و قصدش — هرهفته به هفت‌خوان ببینم
ماند به هلال، شاهِ مغرب — کافزونش فر و توان ببینم
آری شهِ مغرب آن هلال است — کاندر حدِ قَیروان ببینم
نشگفت کز آن هلالِ دولت — عیدِ دلِ خاندان ببینم
بر خاکِ درش ز بوسِ شاهان — نقشِ رخ، آب‌دان ببینم
گر بر سر چرخ شد حسودش — هم در بنِ خاک‌دان ببینم
کرگس که به مکر شد سوی چرخ — بر خاک چو ماکیان ببینم
گر خصمش امیر مصر گردد — کو را عدن و عمان ببینم،
پندار سر خر و بن خار — در عرصهٔ بوستان ببینم
انگار خروس پیرزن را — بر پایهٔ نردبان ببینم
ای تاجور اردشیرِ اسلام — که ـ اِجرا خورت، اردوان ببینم
ای سایهٔ حق که عقل کل را — ز اخلاق تو دایگان ببینم
گردد فلکُ‌المحیط، گویت — کز دست تو صولجان ببینم
زیبد فلک‌البروج، کوسَت — کز نوبه‌زدن نوان ببینم
کیوانْت شها! به عرض پرچم — بر رُمحِ چو خیزران ببینم
از پُرزِ پلاسِ آخور تو — برجیس به طیلسان ببینم
شمشیرِ هُدی تویی، که مرّیخ — شمشیر تو را فسان ببینم
خورشید، ز برقِ لعلِ رخشت — ناری است که بی‌دخان ببینم
ناهید سزد هزاردستان — که ـ ایوان تو گلستان ببینم
اوصاف تو تیرِ هندسی را — بادِ طَربُ اللّسان ببینم
هارونِ تو ماه، وز ثُریّاش — شش زنگله بر میان ببینم
امر تو و ابلقِ شب و روز — یک فحل و دو مادیان ببینم

محمود کفی، که سیستانت محکوم چو سیسجان ببینم
چتر سیه و سپیدِ پیلت مالش دهِ سیستان ببینم
فتح تو به سومنات یابم غزوِ تو به مولتان ببینم
گَردِ سپهت به نَهْرَواله سهم تو به نَهْرَوان ببینم
چون قصد کنی فتوحِ قَنّوج ملّت ز تو شادمان ببینم
تو خسرو خاوری وز امرت تعظیم به خاوران ببینم
تو دامغِ روم، وز حسامت زلزال به دامغان ببینم
دریاهِبَتی و کوه‌هیبت کز ذات تو این و آن ببینم
از رای تو صیقل فلک را هفت آینه در دکان ببینم
گر هیچ سپه کشی سوی شام آنجا سقر و جِنان ببینم
از خُلق تو خار و حنظلِ شام گلشکّرِ اصفهان ببینم
صور و عکه در امانِ امرت چون ارمن و نخجوان ببینم
سگبانْت شهِ فرنگ یابم دربان شهِ عسقلان ببینم
تو قاهرِ مصر و چاوشت را بر قاهره قهرمان ببینم
روزی که در ابرسان یمینت برقِ گهرِ یمان ببینم،
شیر فلک از نهیبِ گرزت چون گاوِ زمین، جهان ببینم
از ماهِ درفش تو، مهِ چرخ سوزان چو ز مَه کتان ببینم
طوفان شود آشکار، کز خون شمشیر تو سیل‌ران ببینم
خِنگِ تو روان چو کشتی نوح در طوفانِ دمان ببینم
چون فال برآرمت ز مُصحف نصرالله در قِران ببینم
در شأن تو بینم آیتِ فتح کاسبابِ نزول، و شان ببینم
ای عرش‌سریر و آسمان‌قدر کز بزمِ تو خُلدِ جان ببینم،
در کعبهٔ خلدِ صدرِ بزمت کوثر، نمِ ناودان ببینم
بر خاک درِ تو آب حیوان چون آتشِ رایگان ببینم
در خواب، جلالت تو دیدم در بیداری همان ببینم
زین شهر دورنگ نشکنم دل کو را دلت ایرمان ببینم

زین هفت رصد نیفگنم بار   که ـ انصافِ تو دیدبان ببینم
از جورِ دو مار برنجوشم   چون رایت کاویان ببینم
فرّ تو خبر دهد که چندان   تأییدِ ظفررسان ببینم
کز عمر هزارساله چون نوح   صد دولتِ دیرمان ببینم
برگِ همه دوستان بسازم   مرگِ همه دشمنان ببینم
بر خاکِ درت، زکاتِ دربان   گنج زر شایگان ببینم
این فال ز سعد مُستعار است   هستی‌ش ز مُستعان ببینم

شرح قصیدهٔ ۷۵:

بیت ۱ تا ۹ـ این قصیده هم مانند بسیاری از قصاید خاقانی با «صبح» آغاز می‌شود، امّا نه با آن وصف‌های دلاویزی که او از صبح در قصاید دیگر می‌آورد. نزدیک به هفتاد بیت این قصیده توصیف احوال شخصی خاقانی، و در ضمن بیان ارادت او به مردان راه حقّ است، و مدح از بیت ۷۰ آغاز می‌شود. در بیت ۱ «نو، جهان ببینم» یعنی دوباره چشم بگشایم و دنیا را نظاره کنم. در بیت ۲ نقشِ دلِ آسمان یعنی سرنوشت، که خاقانی بیشتر آن را با تلخی و نارضایی یاد می‌کند، و در بیت بعد می‌خوانیم که او از همان اوّل صبح نمی‌داند که چه باید کرد و چه نباید کرد؟ این وسواس چون کاروانی او را در پی خود می‌کشد، امّا بدرقهٔ کاروان ـ نگهبان آن ـ جز غم نیست که همیشه با خاقانی همراه است. در بیت ۴ سخن از دوستان و عزیزانی است که خاقانی دیگر به آنها دسترسی ندارد و از کاروانِ رفتهٔ آنها آتش‌هایی به جا مانده است... در بیت ۶ می‌گوید: هر صبح برمی‌خیزم که شاید گردش فلک قدرتی نشان دهد و تغییری در سرنوشت من پدید آورد، و در بیت ۷ آن «تنهارو» همین قدرت است که خاقانی او را نمی‌یابد، و رصدگهِ زمان یعنی برج مراقبت روزگار و سرنوشت که در آن تنها رَوی به حمایت خاقانی ننشسته است (← قصیدهٔ ۴۷:۷۴ رصدگاه دهر). تنهارو به معنی بی‌اعتنا به دیگران، و کسی است که به راه خود می‌رود و در پیِ تأیید دیگران نیست (← قصیدهٔ ۳:۸۵). در بیت ۸ سر بر زانو نهادنِ خاقانی، توجّه کامل او به عالم معنا و تکیه به پروردگار است (← قصیدهٔ ۶۲:۱ تا ۷). در مصراع دوّم قربِ دوسرِ کمان، ترجمهٔ تعبیر قرآن در آیهٔ ۹ سورهٔ نجم (۵۳) دربارهٔ معراج پیامبر است که او در حضرت حق به نقطه‌یی رسید که به اندازهٔ دو کمان ـ یا دو ذراع ـ با عرش الهی فاصله داشت: فَکانَ قابَ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنیٰ

(← قصیدهٔ ۷۰: ۷۴). در بیت ۹ کهفِ نیازِ شیرمردان یعنی پناه مردان حق، و نیاز و تکیه به آنها، که جان خاقانی چون سگ اصحاب کهف به آنها دل سپرده است.

۱۰ تا ۲۰ـ عیشِ بی‌نمک یعنی زندگی بی‌لطف، و نمک‌فشانِ دیده اشک ریختن است. در بیت ۱۱ نظر به این معنی است که آب تبلور نمک روی آتش بیرون می‌زند و سر و صدا می‌کند (← قصیدهٔ ۷۳: ۲۳). در بیت ۱۲ جُفتی به معنی پیوند و هم‌بستری است: از پیوند غم، دل آبستنِ آه است، می‌خواهم آه بکشم. در بیت ۱۳ دو هندوی چشم مردمک‌های چشم، و رومی‌بچگان قطره‌های اشک است (← قصیدهٔ ۷۳: ۳۱ و قصیدهٔ ۹۵: ۹ دو طفل هندو). در بیت ۱۴ اشک داوود، گریه و استغفار اوست که چهل روز سر بر سجده نهاده بود و می‌گریست (← قصیدهٔ ۳۸: ۳۲ و قصیدهٔ ۴۶: ۳۷)... در بیت ۱۷ کلمهٔ اوّل مصراع دوّم را «گر» می‌توان خواند که در نسخه‌های معتبر «کز» ضبط شده است، و در هردو صورت معنی کلّی بیت این است که همواره از غمی به غم دیگر پناه می‌برم، و در بیت بعد این غم تازه را به تب‌خال مانند می‌کند که نشانهٔ شکستنِ تب است. در بیت ۱۹ ابلق عمر، گذارِ روز و شب است، و ناخنه پیدا شدن زایده‌یی در چشم است که بینایی را از میان می‌برد (← قصیدهٔ ۱۹: ۸) و خاقانی این زایده را از استخوان می‌گوید که خطر و آسیب آن را بیشتر نشان دهد. در بیت ۲۰ نخل‌بندان کسانی هستند که شکل درختها و میوه‌ها را با مواد غیرطبیعی، و بیشتر با موم می‌ساخته‌اند، و نخل آنها میوه‌یی نداشته است. بهارِ نخل‌بندان یعنی بهار دروغین.

۲۱ تا ۲۸ـ به وَهم بروم، یعنی احوال دیگران را به تصوّر آورم و ببینم که آنها هم مثل من سوز جگری دارند... در بیت ۲۳ می‌گوید: تمام عمر در این کوچهٔ باستان ـ این دنیای کهنه ـ در جستجوی کسی بوده‌ام که با من عوالم روحیِ مناسبی داشته باشد (← بیت ۷: تنهارو) و شاید با انتظار، این غوره به می بدل شود. در بیت ۲۵ سخن دنبالهٔ «گفتم...» در بیت ۲۱ است: اگر یار نکته‌سنجی پیدا کنم، عتاب و تندخویی او را هم تحمّل می‌کنم. در بیت ۲۶ آن یار نکته‌دان را مانند بالش نرمی دیده است که رگ‌زن برای خون گرفتن زیر بازوی بیمار می‌گذارد، و نرمی آن، سوز نشتر را تحمّل‌پذیر می‌کند. در بیت ۲۷ جان سخن این است که یار همدل پیدا نمی‌شود، و در بیت بعد دل را می‌خواهد به خاک بسپارد، و به پیکر مرده باید موادّی خوشبو بزنند، و تنها حنوطی که در دسترس است، بازتاب رنگ زرد چهرهٔ خاقانی است که به زعفران می‌ماند.

۲۹ تا ۳۷ـ صف‌های صُفّه‌های افلاک ستارگان‌اند که شب به میهمانی آسمان می‌آیند و بامداد

می‌روند. در بیت ۳۰ می‌گوید: از این که در صورت فلکی ثریّا (پروین) شش ستاره ـ و درواقع بیش از شصت ستاره ـ در کنار هم می‌نشینند، از حسد می‌جوشم، و من در شش جهتِ این دنیای خاکی هرگز انتظار شش یار موافق ندارم. تعبیر هفت خوان در بیت ۳۱ هفت طبقهٔ خاک یا هفت اقلیم است و ربطی به هفت خوان رستم و اسفندیار ندارد. در بیت ۳۲ سخن از طاسِ نرد است که برای خاقانی نقش شش نمی‌آورد، یعنی زندگی به او روی موافق نشان نمی‌دهد. در بیت ۳۳ فرقدان دو ستارهٔ درخشان در صورت فلکی دُبّ اکبر است، و در شعر فارسی با تعبیر دو برادران، مساوات و دوستی را بیان می‌کند، و خاقانی می‌گوید: آیا خواهد بود که دو تن با هم در یک خانه بنشینند و هم‌دل و همزبان باشند؟ در بیت ۳۴ می‌گوید: این را هم به یاد باید داشت که همان دو یار موافق هم ممکن است از یکدیگر دور بمانند. در بیت ۳۵ نظر به روزهایی است که هنگام طلوع آفتاب، ماه را هم در مغرب می‌توان دید، و خاقانی تصوّر می‌کند که ماه و آفتاب هم یکدیگر را وداع می‌کنند و سرخی شفق از اشک خونین فراق است، خورشید از این غم تب و سرگیجه دارد، ماه دارد دق می‌کند و در کاهش است.

۳۸ تا ۴۰ـ این سه بیت را با هم باید بخوانیم: قحطِ کرم علاوه بر خسّت و بخلِ اهل زمانه، اشاره به نبودن دل‌های مهربان هم هست، دل میزبان که با غمزدگان همدلی کند، و جانی که چون ستارهٔ مشتری ـ ستارهٔ سعد اکبر در طالع‌بینی ـ از آلایشِ سود و زیان این دنیا پاک باشد، و طبعی که آلودهٔ شهوات این دنیا نباشد، مانند سه ستارهٔ صورت فلکی نعش که همیشه دختران نعش‌اند و بکر می‌مانند (← قصیدهٔ ۱۳:۶۷ بنات نعش، و قصیدهٔ ۱۵:۱۳۰ دختران نعش).

۴۱ تا ۴۶ـ خاقانی آرزو می‌کند که این فلکِ سرنگون فروریزد و آن را به پشت افتاده، طاقباز ببیند. در بیت ۴۲ درون این فلک را، این دنیا را، دکّان علف‌فروش می‌بیند، و در مصراع دوّم هم «رهِ کهکشان» یعنی گذرگاه کاه‌فروشان، و جان سخن این است که دنیا برای کسانی ساخته شده که در بندِ زندگی حیوانی‌اند (← قصیدهٔ ۲۶:۳۹ علف‌خانه). در بیت ۴۳ اسد برج پنجم مدار خورشید است و ماه در سیر یک ماههٔ خود، هر ماه از مقابل برج‌های مدار خورشید هم می‌گذرد. خاقانی قرص ماه و قرص خورشید را مکرّر دو نانِ فلک می‌گوید، و در این بیت نانِ سفیدِ ماه را به کام شیر فلک می‌برد، و منظورش این است که گردش آسمان برای من بهره‌یی ندارد. در بیت بعد هم می‌گوید: نیازی نیست که گردش چرخ ضامنِ روزیِ من باشد، طبع بلند و استغنای من برای من بس است (← قصیدهٔ ۳۳:۶۲ تا ۴۵ همّت). در بیت ۴۵ ترشیِ ترکمان، روی ناموافق فلک و این

دنیاست، و شیرِ شتر بهره‌های زندگی دنیایی است. در بیت ۴۶ می‌گوید: خود را برای روزیِ این دنیا چرا باید پیش این و آن خوار کنم؟ در حالی که بدون طلب هم از دنیا خواری می‌بینم!

۴۷ تا ۵۳ـ در این هفت بیت زمینهٔ ذهنی سخن عوض می‌شود و خاقانی از گمان نیک سخن می‌گوید: من به درون صندوقچهٔ لعل، و به درون معدن دسترسی ندارم، امّا لعل را بر تاج شاه می‌توانم ببینم، و شاه می‌تواند معنای عام داشته باشد، یا اشاره به همین قزل‌ارسلان ممدوح قصیده باشد ـ و به هرحال ستایش قزل‌ارسلان از بیت ۷۰ می‌آید ـ در بیت ۴۹ می‌گوید: من به بخت امید نیک دارم و کارم از بختِ موافق نیک خواهد شد. در بیت ۵۰ همین گمان نیک ادامه می‌یابد: بخت تاکنون مرکبِ سیاهی زیر زین داشته، و از این پس اسب سفیدی زیر ران خواهد داشت. در بیت ۵۱ دل به معنی دل خوشی است. اگر دل‌خوشی‌ها رفته است، می‌خواهم رفیق اهل دلی بیابم تا همنشینی او مرهم این زخم و این غصّه باشد... در بیت ۵۳ اشاره به روایتی از مقابلهٔ بهرام چوبین با هرمز ساسانی است که هرمز برای تحقیر او یک دوک نخ‌ریسی و یک روسری فرستاد تا مردانگی او را انکار کند، و بهرام دوک را گرفت و به کارِ زنان پرداخت و سپاهیان هواخواه او بر هرمز شوریدند (← قصیدهٔ ۵۳:۶۹). خاقانی از جزئیّات روایت بهرام چوبین کمی دور شده است، و به هرحال معنی بیت این است که از بخت مساعد گله نمی‌کنم.

۵۴ تا ۶۲ـ در ابیات پیش سخن از امیدهای تازه بود که در این ابیات ـ اگرچه خودستایانه ـ از آنها سخن می‌گوید: شعر خاقانی سراسر ابداع است و در همه جای دنیا نقل می‌شود. دیوان خاقانی گنج سخن‌هایی است که به عالم معنا مربوط است، و نظر و عنایتِ حق آن را حفظ می‌کند. در بیت ۵۶ باز خاقانی به سراغ شاعران زمان خود می‌رود و آنها را دزد سخن خود می‌گوید و آرزو می‌کند که دست این دزدان بریده شود، و در بیت بعد دعا می‌کند که آنها را مثل مرغ (طیّار) سر ببرند. در بیت ۵۸ هیلاج در اخترشناسی پیش‌گوییِ طول عمر نوزاد است امّا در این بیت، خاقانی به دوام عمر خود اشاره می‌کند، چنان که مطابق بیت بعد، در سال «ثون» ـ به‌حساب ابجد ۵۵۶، و پس از سفر نخستین حجّ ـ اختر سعد را در طالع کامران خود ببیند و در شروان حرمت و عزّت بیابد! در بیت ۶۰ قِرانِ انجم یعنی قران دو ستارهٔ سعادت‌بخشِ مشتری و زهره، که همان «طالع کامران» خواهد شد، و این قران سعد باید در پاییز ۵۵۶ق. واقع شود، که خاقانی چندی پیش از آن از سفر بازمی‌گردد، و این ربطی به قران شومی که برای سال ۵۸۲ق. پیش‌گویی شده بود و واقع نشد، ندارد (← قصیدهٔ ۳۹:۷ خسفِ آب و باد). در بیت ۶۱ سخن از

قران‌های دیگر هفت سیّاره است در ماه مهر (برج میزان) که دیگر قِرانِ سعد نمی‌شود، زیرا یکی از هفت سیّاره ـ کیوان، زحل ـ نحس اکبر است (← قصیدهٔ ۸۴: ۸۱ بیست و یک قران). و خاقانی در بیت بعد کیوان را به همین دلیل «به‌کناره» می‌نشاند ـ مدار کیوان هم دورتر از سیّاره‌های دیگر است ـ در هرحال تعبیرها و معانی این ابیات از آگاهی وسیعِ خاقانی از نجوم حکایت نمی‌کند، و ابهام دارد.

۶۳ تا ۶۹ـ خَسف، فرو رفتن زمین و به هم خوردن نظم دنیاست، و باز سخن از آن خسفی نیست که برای سال ۵۸۲ق. پیش‌گویی شده بود، و واقع نشد. خاقانی در سال ۵۵۱ق. به حج رفته، در فکر سفرهای دیگری به موصل و اصفهان بوده (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۱ و ۲۲) و پیش‌بینی می‌کرده است که چند سال بعد به راه شمال (به‌سوی شروان) بازخواهد گشت. امّا اگر به هردلیل، بازگشت به شروان را به صلاح خود نداند، به مکّه بازخواهد گشت ـ امّا می‌دانیم که در سال ۵۵۲ق. از اصفهان به شروان بازگشته و چندی پس از آن به‌شروان رسیده است ـ در بیت ۶۵ به دو معنی نظر دارد: یکی گوسفندِ گردون (برج حَمَل) که در طالع‌بینی مطرح است، و دیگر استخوانِ شانهٔ گوسفند که گاه ابزار جادوگران می‌شود. خاقانی این دو معنی را مطرح می‌کند تا در ابیات بعد، از بی‌اعتباریِ اخترشناسی و جادوگری سخن بگوید. در بیت ۶۶ می‌گوید: اگر بلایی هم بر سر من بیاید، مبادا فکر کنی که از حکم دروغ اخترشناسان است... و در بیت ۶۹ می‌گوید: زبان حال خاقانی می‌گوید که چه خواهد شد، و بازگشتی است به بیت ۶۵: من حکم، به از شبان ببینم!

۷۰ تا ۷۹ـ نزدیک به نیمی از ابیات این قصیده را خوانده‌ایم تا خاقانی در این ابیات ستایش قزل‌ارسلان را آغاز کند: باز خَسف اشاره به هر پیش‌آمد نامساعد است که خاقانی از آن به درگاه خدایگان قزل‌ارسلان پناه خواهد برد. در بیت ۷۱ سپاهدار ایران هم قزل‌ارسلان است که خاقانی در آینهٔ روح خود او را می‌بیند، یعنی آرزوی دیدار او را دارد. در دورهٔ سلجوقیان شاهزادگانی که به حکومت ولایات منصوب می‌شدند، یکی از سرداران با لقب اتابک همراه آنها می‌رفت که کارگزار و فرمانروای واقعی، او بود، و قزل‌ارسلان مقتدرترین این اتابکان بوده، و خاقانی او را از این نظر سپاهدار ایران گفته است... در بیت ۷۴ هم مَلِکُ‌الملوکِ مغرب همین اتابک آذربایجان است (← قصیدهٔ ۱۲۸: ۵۰) که خاقانی امر او را هم‌پایهٔ امر پروردگار می‌گوید! که به هرچه بگوید: باش، پدید می‌آید. تعبیرِ کُنْ فَکانَ در قرآن مکرّر آمده و نظر به مورد خاصّی نیست... در دو بیت

بعد قزل‌ارسلان را با جمشید ـ یا سلیمان ـ و با کی‌خسرو برابر می‌نهد، و در بیت ۷۷ پرویزِ هُدی یعنی پادشاه دین، و او را از نظر قدرت برابر خسروپرویز می‌گذارد، و نعمان بن مُنذر را که در حیره با حمایت ساسانیان فرمانروایی داشت، مرزبانِ قلمروِ این ممدوح می‌کند. در بیت ۷۸ این اتابک مقتدر را سلطان واقعی در خاندان سلجوقی می‌شمارد، و فراتر می‌رود و او را بر تخت کیان هم می‌نشاند. در بیت ۷۹ گهرفشانیِ خاقانی بر این شاه کیان، همین مدح و ستایش اوست، و در مصراع دوّم گهر و کیان اصالت قزل‌ارسلان است.

۸۰ تا ۸۷ـ ستایش قزل‌ارسلان ادامه دارد: او مانند خورشید در برج اسد (ماه مرداد) است، مانند بهرام (مرّیخ ستارهٔ جنگاوران) است و سنان او، سرنیزه یا پیکان تیرش، مانند زحل است که برای دشمن طالع نحس می‌آورد. در بیت ۸۱ دودمان، خاندان سلجوقی است (← بیت ۷۸ خاندان) و معنی بیت این است که درفش سپاه او، یعنی قدرت او، در حمایت خاندان سلجوقی مانند آفتاب روشن است. در بیت ۸۲ سلیمانِ دوّم، ثانیِ سلیمان، باز قزل‌ارسلان است، و کرم و بزرگواری او مانند سیمرغ خاقانی را زیر بال خود می‌گیرد... در بیت ۸۴ می‌گوید: جود و بخشندگی او سنگ را هم رُویا می‌کند، چنان که از سنگِ آتش‌زنه اسپرغم (ریحان در زبان ما) می‌رویاند. در بیت ۸۵ دستارچه تکّه پارچه‌یی است که بالای نیزه یا علم نصب می‌شده، و خِضرخان، حاکم ماوراءالنّهر در زیر سایهٔ این دستارچه، یعنی تابع قدرت قزل‌ارسلان است. در بیت ۸۶ شیبِ سر تازیانه، رسمی بوده است که فرمانروایان هنگام عبور از برابر کسی که به او توجّه داشته‌اند، با فرود آوردن تازیانهٔ خود این توجّه را ابراز می‌کرده‌اند (← مرا شهنشهِ وحدت ز داغگاه خرد / به‌شیبِ مِقرعه دعوت همی‌کند که بیا ـ قصیدهٔ ۳:۱۱). در این بیت شه طُغان شخص معیّنی نیست، خاقانی این ترکیب را به معنی عامّ شاهان و امیرانِ ترک مکرّر به کار می‌برد، و در اینجا منظور این است که توجّه قزل‌ارسلان به فرمانروایان دیگر، مانند تکیه بر حمایت پروردگار، برای آنها مهمّ است. در بیت ۸۷ می‌گوید: او چنان قدرتی دارد که یک سر ناخن زور او برابر با زور صد شیر ژیان است!

۸۸ تا ۹۲ـ چهار ملّت یعنی چهار فرقهٔ سنّی ـ شافعی، حنفی، حنبلی و مالکی ـ امّا سه وقت، هم به معنی گذشته و حال و آینده است، هم به معنی صبح و ظهر و شام، که بر درگاه شاهان و خلفا کوس و نقاره می‌نواخته‌اند. این کوس و نقاره در بسیاری از ولایات پنج بار به وقت پنج نماز نواخته می‌شده است (← قصیدهٔ ۲:۱). معنی بیت ۸۸ این است که او را همهٔ فرقه‌های اهل سنّت

همواره می‌ستایند. در بیت ۸۹ پنج هنگام همان وقت پنج نمازِ واجب است (← قصیدهٔ ۳۱: ۶۰). ششدر در بازی نرد هنگامی است که بازیگر در هیچ یک از شش خانه نتواند حرکت مناسبی بکند، امّا این که در وقت پنج نمازِ واجب، زمانه یا دنیا از قزل‌ارسلان بیم داشته باشد و خود را دچار محنت یا امتحان بیابد، آیا مدح قزل‌ارسلان است؟ این گونه اغراق که گاه ستایش ممدوح نیست، در سخن خاقانی مکرّر می‌آید. در بیت ۹۰ می‌گوید: هفت آسمان یعنی سرنوشت، و نیز بهشت خدا، روزها به او نعمت می‌دهد و شبها آرامش و استراحت. در بیت ۹۱ دستِ بخشندهٔ قزل‌ارسلان به دریای قُلزم ـ بحر روم، مدیترانه! ـ تشبیه شده، و همهٔ افلاک تشنهٔ بخشش‌های دَه انگشت او هستند. در بیت ۹۲ قزل‌ارسلان مثل اسفندیار شکست‌ناپذیر می‌شود، و هرکار او مثل هفت خوان اسفندیار ـ نجات خواهران او از دژ رویین ـ با موفقیّت همراه است.

۹۳ تا ۱۰۱ـ قزل‌ارسلان مانند ماه نوِ شبِ عید فطر است که روز به روز پرنورتر می‌شود. در بیت ۹۴ اندر حدِ قَیروان یعنی در سمت مغرب، و هلال شب عید را در غرب آسمان می‌توان دید ـ و این ربطی به شهر بزرگ قَیروان در جنوب تونس ندارد ـ در بیت ۹۵ خاندان اشاره به سلجوقیان است (← بیت ۷۸ و ۸۱). در بیت ۹۶ معنی مصراع دوّم این است که نقش صورت آنها روی خاک فرورفتگی‌هایی پدید آورده، و در بیت بعد منظور این است که حسودان او هرکه باشند، پست و فرومایه‌اند. در بیت ۹۸ هم کرگس همان حسود است که اگر به آسمان هم پرواز کند، باز مثل لاشخور به زمین می‌آید و مُردارخوار است. در دو بیت بعد هم سخن از حسودان و بدخواهان قزل‌ارسلان است که در اوج قدرت هم مثل خار در بوستان یا مثل استخوان کلّهٔ خر اند که برای گریزاندن پرندگان در باغ‌ها نصب می‌شود.

۱۰۲ تا ۱۰۸ـ قزل‌ارسلان به اردشیر بابکان تشبیه شده که اردوان پنجم آخرین پادشاه اشکانی را شکست داد، و در اینجا جان سخن این است که قزل‌ارسلان، دشمن شکست‌خورده را هم حمایت می‌کند و به او اِجرا (مستمرّی) می‌دهد. در بیت ۱۰۳ می‌گوید اخلاق تو دایهٔ عقل کلّ است و عقل کلّ ـ که جلوهٔ قدرت و آفرینش است ـ در این اغراق‌گویی دست‌پرورد قزل‌ارسلان می‌شود(!). در بیت ۱۰۴ صولجان یعنی چوگان، و فلکُ‌المحیط که بر همهٔ افلاک احاطه دارد و در بالای افلاک است در دست این ممدوح مثل گوی در بازی چوگان است. در بیت ۱۰۵ فلک‌البروج هم یک مرتبهٔ فرضی در بالای افلاک هفت سیّاره است که برج‌های دوازده‌گانهٔ مدار خورشید را روی آن تصوّر می‌کرده‌اند، و در این ستایش‌نامه فلک‌البروج به طبلِ بارگاه

قزل‌ارسلان تبدیل شده، و از بس آن را کوفته‌اند، خسته و ناتوان شده است. در بیت ۱۰۶ پرچم، منگولهٔ بالای نیزه است و خاقانی بزرگترین سیّارهٔ منظومهٔ شمسی را منگولهٔ نیزهٔ خیزرانِ ممدوح کرده است(!). در بیت ۱۰۷ پلاسِ آخور، نمدی است که زیر پای اسبها در آخور پهن می‌کرده‌اند. برجیس (مشتری، ستارهٔ حکما و قضاة) از پُرزِ پلاسِ آخورِ اسبهای این ممدوح باید قبای قضاوت و حکمت بپوشد(!). در بیت ۱۰۸ قزل‌ارسلان شمشیر هدایت خلق در راه پروردگار است، و مرّیخ، ستارهٔ جنگاوران، باید سنگِ چاقوتیزکنِ شمشیر او باشد.

۱۰۹ تا ۱۱۵ـ باز ستایش اغراق‌آمیز قزل‌ارسلان ادامه دارد: لعل رخش، سرخی رنگ اسب است و در شاهنامهٔ فردوسی هم رخش رستم اسبی میان زرد و سرخ است و تنش پرنگار از کران تا کران / چو برگ گل سرخ بر زعفران. خورشید آتش بدون دودی است که از بازتاب سرخی اسبِ این ممدوح پدید آمده. ناهید، ستارهٔ شادی باید بلبل آوازخوان ایوان او باشد. تیر هندسی ستارهٔ عُطارد، دبیر فلک و اختر فرزانگان و اهل قلم است (← قصیدهٔ ۳۹: ۹۰ قلم تیر هندسی) و اگر وصف قزل‌ارسلان را بنویسد، سخنش طراوت و شادی خواهد داشت. در بیت ۱۱۲ هارون قاصدی است که زنگوله‌هایی بر کمر دارد، و در اینجا ماه، قاصد یا چاپارِ درگاه قزل‌ارسلان، و شش ستارهٔ صورت ثریّا (پروین) زنگوله‌های اوست. در بیت ۱۱۳ منظور این است که شب و روز به فرمان تو در گردش است. در بیتِ ۱۱۴ قزل‌ارسلان را به محمود غزنوی مانند کرده است، سیسجان در شمالِ قفقاز بوده، و معنی بیت این است که تو همه جا را تصرّف می‌کنی، و در بیت ۱۱۵ هم نظر به پیل‌هایی است که ظاهراً از فتوحات هند به سپاه محمود رسیده بود.

۱۱۶ تا ۱۲۲ـ در این ابیات ـ در تخیّل و اغراق‌گوییِ خاقانی ـ قزل‌ارسلان تمام جهانگشایی‌های محمود غزنوی را تکرار می‌کند: بتکدهٔ سومنات را ویران می‌کند، مولتان را می‌گیرد، نهروالهٔ گجرات را فتح می‌کند، قَنّوج را در کنار رود گنگ می‌گشاید و لابد بتخانهٔ بودایی آن را هم خراب می‌کند، و ملّت ـ یعنی دین مبین اسلام ـ از او شادمان می‌شود. در بیت ۱۱۹ قزل‌ارسلان پادشاه مشرق زمین می‌شود، و تعظیم و ستایش او از آذربایجان به خاوران (میهنه ← قصیدهٔ ۱۰: ۲۷) می‌رسد. در بیت ۱۲۰ روم را هم دَمَغ می‌کند، و از آن طرف در دامغان زلزله و ویرانی پدید می‌آورد. در بیت ۱۲۱ دریاهیَت یعنی بخشنده مثل دریا. در بیت ۱۲۲ هم می‌خوانیم که اندیشهٔ روشن قزل‌ارسلان چنان همه جا را صفا داده است که هفت سیّارهٔ آسمان هم از آن صیقل یافته و درخشان شده‌اند(!).

۱۲۳ تا ۱۲۷ـ اگر سپاه قزل‌ارسلان به شام حمله کند، سرزمین شام برای دشمن دوزخ می‌شود، و برای دوست بهشت، چراکه خلق و خوی او خارهای بیابان، و حنظلِ تلخِ آن دیار را هم قابل تحمّل می‌کند، و مثل شربت گلِ اصفهان خوشگوار و مطبوع می‌سازد. در بیت ۱۲۵ می‌گوید: صور و عکا، شهرهای شام در سایهٔ قدرت تو در امان خواهند بود، همان طور که اکنون ارمنستان و نخجوان در پناه تو در امان‌اند ـ و روشن نیست که آیا ارمنستان و نخجوان در قلمروِ قزل‌ارسلان بوده است؟ ـ معنی دو بیت بعد روشن است. عسقلان از شهرهای آباد فلسطین بوده است. در بیت ۱۲۷ چاوش نقیبِ لشکر یا فرّاش حضورِ بارگاه قزل ارسلان است که خاقانی او را فرمانروای مصر می‌کند.

۱۲۸ تا ۱۳۴ـ ابرسان یعنی بخشنده مانند ابر، گهرِ یمان یعنی شمشیر یمانی، شیر فلک برج اسد در مدار خورشید است و گاوِ زمین، گاوی است که می‌پنداشته‌اند هفت طبقهٔ زمین بر شاخ او استوار ایستاده است(!). معنی دو بیت این است که اگر دستِ بخشندهٔ قزل ارسلان شمشیر بکشد، آسمان و زمین هردو می‌لرزند ـ و اگر گاو زمین از جا بپرد، چه بر سر این جهان خاکی می‌آید(!) ـ در بیت ۱۳۰ نظر به این معنی است که می‌پنداشته‌اند تابش ماه باعثِ رسیدن میوه‌ها و روییدنی‌هاست. ماهِ درفش هم شکل هلالی است که بالای نیزه و بیرق نصب می‌شده، و خاقانی می‌گوید: ماهِ درفشِ تو ماه آسمان را پخته و رسیده می‌کند ـ یا به آن روشنی و گرمی می‌دهد(؟) ـ در دو بیت بعد، شمشیر قزل‌ارسلان چنان خون می‌ریزد که طوفانی برپا می‌کند، و اسب سفید او چون کشتی نوح برآن طوفانِ خون پیش می‌رود. در دو بیت ۱۳۳ و ۱۳۴ خاقانی همراه با تصوّری از جنگ قزل‌ارسلان با دشمن ـ کدام دشمن!؟ ـ عاقبت جنگ را با تفأل به قرآن پیش‌گویی می‌کند و به آیهٔ اوّل سورهٔ نصر (۱۱۰) می‌رسد: إِذا جاءَ نصرُاللهِ وَ الْفَتح، و اسباب نزول و شأن نزول آیه را هم با فتح قزل‌ارسلان مطابق می‌یابد، و شاید به یاد نمی‌آورد که این آیه مطابق روایات تفسیرهای قرآن، در هنگام فتح مکّه و پس از گرویدن بیشتر قبایل به دین محمد(ص) نازل شده است.

۱۳۵ تا ۱۴۶ـ قزل‌ارسلان بر سریری تکیه زده که هم‌پایهٔ عرش است، مقام او به بلندیِ آسمان است، بزم او برای خاقانی بهشتِ جان است، و در بیت ۱۳۶ صدرِ بزمِ او ـ جایی که خود ممدوح می‌نشیند ـ کعبه‌یی است در بهشت، که ریزش ناودان آن آب کوثر است(!). در بیت ۱۳۷ می‌گوید: آب حیات که هیچ کس به آن دست نیافته، بر خاک درگاه قزل‌ارسلان دست یافتنی است. آتش

رایگان باید اشاره به آتشی باشد که از ترشّح موادِّ نفتی در ساحل غربی دریای خزر می‌سوخته و همواره شعله‌ور بوده است (← قصیدهٔ ۱۲:۶۵ روزه‌دار آتش)... در بیت ۱۳۹ شهر دورنگ دنیا و جریان روز و شب است و خاقانی می‌گوید: من هم دنیا را دوست می‌دارم زیرا که دل تو به آن خوش، یا در آن میهمان است. در بیت ۱۴۰ این هفت رصد، دنیای خاکی است، و خاقانی به اتّکاء فرمانروایی قزل‌ارسلان می‌خواهد در این دنیا بماند (← قصیدهٔ ۴۷:۷۴ رصدگاه دهر). در بیت ۱۴۱ با اشاره به مارهای دوش ضحّاک و قیام کاوه، بدخواهان را به مار تشبیه می‌کند و رایت قزل‌ارسلان را به درفش کاویان. در دو بیت بعد خاقانی امید دارد که در سایهٔ این دولت عمر نوح داشته باشد، و به آرزوهای خود برسد... در بیت ۱۴۵ زکاتِ دربان یعنی سهمی از مال و خزانه، یا حقوق و کارمزد که به دربان می‌پردازند، و آرزوی خاقانی این است که مال و نعمت آن قدر زیاد باشد که سهم دربانها برابرِ گنج شاهانهٔ خسروپرویز بشود. در بیت آخر هم آن را از طالع سعد قزل‌ارسلان و تأیید پروردگار که همه از او یاری می‌خواهند، ممکن می‌بیند.

۷۶

موضوع قصیده: ستایش بانو عصمةالدّین

شمارهٔ ابیات: ۷۵

دربارهٔ این قصیده: ممدوح این قصیده خواهر شروان‌شاه منوچهر و عمّهٔ شروان‌شاه اخستان است و خاقانی در این مجموعهٔ قصاید چهار قصیده در ستایش او دارد (← یادداشت قصیدهٔ ۵۱). برای خاقانی که همواره از شروان و شروانیان و از تلخی‌های زندگی گله دارد و گاه از دربار شروان هم فاصله می‌گیرد، این بانو عصمةالدّین، و بانو صفوةالدّین همسر اخستان مکرّر پناه و حامی بوده‌اند. این قصیده هنگامی سروده شده که خاقانی در حدود سال ۵۶۷ ق. آرزوی حجّ دوّمی داشته و شروان شاه اخستان به او اجازهٔ سفر نمی‌داده است، و دیدار این بانو و ستایش او، آن اجازه را ممکن ساخته است.

حضرت سِترِ مُعَلاّ دیده‌ام ذاتِ سیمرغ آشکارا دیده‌ام
قاف تا قافم تفاخر، می‌رسد کز حجابِ قاف، عنقا دیده‌ام
در صدف قطب است و در حوت، آفتاب حضرتی کز پرده پیدا دیده‌ام
در مدینهٔ قدس، مریم یافتم در حظیرهٔ اُنس، حوّا دیده‌ام
حضرت بلقیس، بانوی سبا بر سر عرشِ مُعَلاّ دیده‌ام
چشم زرقا را کشیده کُحلِ غیب هم به نور غیب بینا دیده‌ام
اینْت بلقیسی که بر درگاه او هدهدِ دین را تولاّ دیده‌ام
اینْت زرقائی که چشم خضر از او مَحرم کُحلِ مسیحا دیده‌ام
من کی‌ام؟ خواه از یمن، خواه از عرب کاین چنین بلقیس و زرقا دیده‌ام
قیصر از روم و نجاشی از حبش بر درش بهروز و لالا دیده‌ام
روز جوهرنام و شب عنبرلقب پیش صُفّه‌ش خادم‌آسا دیده‌ام

جوهر و عنبر سپید است و سیاه هردو را محکومِ(!) دریا دیده‌ام
آب دست و خاک پایش را ز قدر نُشرهٔ رضوان و حَورا دیده‌ام
پیشگاه حضرتش را پیشکار از بِناتُ‌النّعش و جوزا دیده‌ام
آن سه دختر و آن سه خواهر پنج‌وقت در پرستاری به یک جا دیده‌ام
هفت خاتون را در این خرگاه سبز داهِ این درگاه والا دیده‌ام
بر درش بسته‌میان خرگاه‌وار شاه این خرگاهِ مینا دیده‌ام
بر لبِ بحرِ کَفَش، خورشید و ابر قِربهٔ زرّین و سقّا دیده‌ام
در کفِ بخت بلندش ز اختران هفت دستنبوی زیبا دیده‌ام
میوهٔ شاخ فریبرزِ مَلک هم به باغ مُلکِ آبا دیده‌ام
گوهرِ کانِ فریدون شهید بر فراز تاج دارا دیده‌ام
عصمةُالدّین، صفوةُالاسلام را افتخار دین و دنیا دیده‌ام
بارگاه عصمت‌الدّین روزِ بار خسروان را جا و مَلجا دیده‌ام
مصر و بغداد است شروان، تا در او هم زُبیده، هم زَلیخا دیده‌ام
از سرِ زهد و صفا در شخص او هم خدیجه، هم حُمیرا دیده‌ام
آن خدیجه‌همّتی، کز نسبتش بانوان را قدرِ زهرا دیده‌ام
آستان و حضرتش را از شرف صخره و محراب و اقصی دیده‌ام
رابعه زهدی، که پیشش پنج وقت هفت‌مردان را مجارا دیده‌ام
چون چراگاهِ دلش را از صفا جایگاه از چرخ اعلا دیده‌ام
بر دلِ مومن و جانِ مؤمنش مُهر و مِهرِ دین مهیّا دیده‌ام
آسیه توفیق و ساره‌سیرت است ساره را سیّاره‌سیما دیده‌ام
چشم دزدیدم ز نور حضرتش تا نپنداری که عمدا دیده‌ام
موسی‌ام، اِنّی اَنَا الله یافتم نور پاک و طور سینا دیده‌ام
هرکه در من دید، چشمش خیره ماند زآن که من نورِ تجلاّ دیده‌ام
حضرتش را هم به نور حضرتش بر چهارم چرخِ خضرا دیده‌ام
نور عرش حق تعالی را به چشم هم به فضل حق‌تعالی دیده‌ام
کعبه است ایوان خسرو کاندر او سترِ عالی را هویدا دیده‌ام

کعبه را باشد کبوتر در حرم … در حرم شهبازِ بیضا دیده‌ام
هرزمان آن شاهبازِ مُلک را … ساعدِ اقبالْ مأوا دیده‌ام
گر کند شهباز، مرغان را شکار … من شکارش جانِ دانا دیده‌ام
دوش دیدارِ منوچهرِ ملک … زنده در خوابِ مُهنّا دیده‌ام
چند بارَش دیده‌ام در خواب، لیک … طلعتش این‌بار زیبا دیده‌ام
هم در این ایوانِ نو بر تختِ خویش … تاجدار و مجلس‌آرا دیده‌ام
لوحِ پیشانیش را از خطِّ نور … چون ستارهٔ صبح، رخشا دیده‌ام
اندر ایوانش روان یک چشمه آب … با درختِ سبزِ بُرنا دیده‌ام
چشمه پنهان در حجاب و بر درخت … دستِ دولت شاخ‌پیرا دیده‌ام
یک جهان دل زین درخت و چشمه شاد … جمله را عیشِ مُهنّا دیده‌ام
گفتم: ای شاه! این درخت و چشمه چیست؟ … کاین دو را نورِ مُوَفّا دیده‌ام
گفت: نشناسی درخت و چشمه‌یی … کز کَرَم‌شان بر تو نعما دیده‌ام؟
چشمه بانو، و درخت است اخستان … هردو با هم سعد و اسما دیده‌ام
اَصلُها ثابت صفاتِ آن درخت … فَرعُها فَوْقَ الثّرَیّا دیده‌ام
گفت: شادم کز درخت و چشمه‌سار … دیده را جای تماشا دیده‌ام
شکر کز بانو، و فرزند اخستان … چهرهٔ مُلکت مُطرّا دیده‌ام
نیز چون همشیره تا شَروان رسید … کارِ شَروان دست بالا دیده‌ام
آسمان سِترا! ستاره هِمّتا! … من تو را قیدافه همتا دیده‌ام
کعبه را مانَد درِ عالیت، و من … مُحرِمِ این کعبه‌ام، تا دیده‌ام
گرچه اخبار زنان تاج‌دار … خوانده‌ام، و اندر کتب‌ها دیده‌ام
از فرنگیس و کتایون و همای … باستان را نام و آوا دیده‌ام
از سخا وصفِ زبیده خوانده‌ام … وز کفایت رایِ زَبّا دیده‌ام
کافرم گر چون تو در اسلام و کفر … هیچ بانو خوانده‌ام، یا دیده‌ام
گر به بوی طمع گفتم مدح تو … کعبه را دیرِ چلیپا دیده‌ام
مدح تو حقّ است، و حق را با دلت … قابَ قَوْسَیْنِ اَو اَدنیٰ دیده‌ام
پیشت آرم ذات یزدان را شفیع … کِش عطابخش و توانا دیده‌ام

پیشت آرم نظم قرآن را شفیع کز همه عیبش مبرّا دیده‌ام
پیشت آرم کعبهٔ حق را شفیع کآسمانش خاکِ بَطحا دیده‌ام
پیشت آرم مصطفایی را شفیع که ـ اسم او، یاسین و طاها دیده‌ام
پیشت آرم چاریارش را شفیع کز هُدیٰ‌شان عزّ والا دیده‌ام
پیشت آرم هفت‌مردان را شفیع کز دو عالم‌شان تبرّا دیده‌ام
پیشت آرم جان افریدون شفیع کز جهانداری‌ش طغرا دیده‌ام
پیشت آرم جان فخرالدّین شفیع کز شرف، کسریٰ‌ش مولا دیده‌ام
کز پیِ حج، رُخصتم خواهی ز شاه کاین سفر، دل را تمنّا دیده‌ام
دل در این سودا ست، یک لفظ تو را چون مُفرّح دفعِ سودا دیده‌ام
دولت جاوید بادت، کز جلال جاهِ تو جان‌سوزِ اعدا دیده‌ام
تا ابد بادت بقا، که ـ اَعدات را تشنهٔ مرگِ مفاجا دیده‌ام
بهترین نوروزیی درگاه را تُحفه، این ابیاتِ غرّا دیده‌ام

شرح قصیدهٔ ۷۶:

بیت ۱ تا ۸ـ حضرتِ سِترِ مُعلاً یعنی درون سراپرده‌یی که هرکسی به آن راه ندارد، و خاقانی بانو عصمة‌الدّین را ذات سیمرغ می‌گوید، زیرا که گرهِ کار دشواری به دست او باید گشوده شود. در بیت ۲ قاف تا قاف، یعنی در تمام دنیا که در پندار قدما دنیا را کوه قاف احاطه کرده است! من به‌تمام دنیا فخر می‌فروشم که این بانو را در سراپرده‌اش دیده‌ام. در بیت ۳ صدف اشاره به‌مجموعهٔ ستاره‌های صورتِ فلکیِ نعش و سه ستارهٔ دیگر است، و قطب که در پندار اخترشناسان وسط عالم و بالای افلاک است در میان این صدف تصوّر شده، و بانو عصمة‌الدّین را در سراپرده‌اش، خاقانی قطب عالم دیده، و مانند آفتاب در برجِ حوت دانسته که راه به سوی برج حمل و فصل بهار دارد. زمان سرودن قصیده هم اوّل بهار است (← بیت آخر) در بیت ۴ بانو به مقام مریم در سرزمین قدس می‌رسد، و حوّایی است در باغِ اُنس و دوستی در کنار آدم... در بیت ۶ زَرقاء یمامه زنی بوده است که مطابق روایات هرچیزی را از فاصلهٔ سه روز راه می‌توانسته است ببیند! و کُحلِ غیب، قدرت دید فوق‌العاده‌یی است که پروردگار می‌دهد. امّا معنی بیت این است که بانو با چشم باطن از احوال خاقانی باخبر است. در بیت ۷ نظر به قصّهٔ سلیمان است و

نقش هدهد، که قاصد سلیمان در بارگاه ملکهٔ سبا بود، امّا بر درگاه این بانو، دین مانند هدهد پیام‌آور است، یعنی درگاه او پناهِ دین‌داران است. در بیت ۸ کُحلِ مسیحا قدرت مسیح در درمان کوران است (← قصیدهٔ ۸:۶۳، آیهٔ ۴۹ سورهٔ آل‌عمران /۳ و آیهٔ ۱۱۰ سورهٔ مائده /۵) امّا در اینجا خضر پیامبر ـ اگر نابینا شده باشد! ـ باید از این بانوی آگاه و تیزبین درمان بخواهد.

۹ تا ۱۹ـ در این یازده بیت، خاقانی همهٔ قدرت‌ها و جلوه‌های زمین و آسمان را بندهٔ درگاه این بانو عصمة‌الدّین می‌کند. یمن اشاره به سرزمین سبا و بلقیس، و عرب اشاره به زَرقاء و یمامه است، و خاقانی می‌گوید که من کسی نیستم و مدح و ستایش من چیزی نیست. قیصر روم و پادشاه حبشه بندگان درگاه این بانو اند، قیصر روم، بهروز (غلام سفید) و پادشاه حبش، لالا (للهٔ سیاه‌پوستِ) درگاه اوست. روز و شب هم چون دو خادم پیش ایوان او در خدمت‌اند. روز، نام جوهر، و شب مانند غلامان سیاه، نام عنبر دارد. در بیت ۱۲ می‌گوید جوهر و عنبر یعنی روز و شب، هردو در دریای این بارگاه‌اند، همان طور که گوهرهای دریا و عنبر هردو از دریاست. در بیت ۱۳ نُشره دعای تعویذ است (← قصیدهٔ ۵۵:۳۴ و قصیدهٔ ۴:۶۹ و ← قصیدهٔ ۱۸:۱۰۷ نُشرهٔ درمان) و خاقانی می‌گوید: آبِ دست شستن یا آبِ وضوی او، و خاک پایش را، باغبان بهشت و سیه‌چشمان بهشت به عنوان درمان یا تعویذ به کار می‌برند. در بیت ۱۴ سخن این است که صُوَرِ فلکی، و در واقع گردش فلک در خدمت اوست. در بیت ۱۵ سه دختر و سه خواهر، سه ستاره در صورت فلکیِ نعش‌اند که آنها را بنات نعش می‌گویند (← قصیدهٔ ۱۸:۵۵ و قصیدهٔ ۱۵:۱۳۰ دختران نعش). در بیت ۱۶ هفت خاتون، هفت سیّاره اند که در زیر این سراپردهٔ سبزِ آسمان، دایه‌های این درگاه اند، و در بیت بعد شاهِ این خرگاه سبز آفتاب است (← قصیدهٔ ۳۵:۵۱ شاه انجم). در بیت ۱۸ می‌گوید: خورشید و ابر هم از دریای دست او آب برمی‌گیرند، و قِربه مَشکِ آب، و همان ابر است و سقّا هم باید ابر باشد امّا ممکن است در ذهن خاقانی خورشید سقّا بوده است! در بیت ۱۹ منظور این است که هفت سیّاره به دست او می‌گردد و سرنوشت همه در دست اوست!

۲۰ تا ۲۷ـ سخن از اجداد شروان شاهان است: فریبرز جدّ بزرگ این خانواده است (← قصیدهٔ ۵۶:۳۳) و میوهٔ شاخ او همین بانو و احفادِ دیگر فریبرز، و از جمله دو شروان‌شاه اند. در بیت ۲۱ فریدون پدر منوچهر شرون شاه و نیز پدر این بانو عصمة‌الدّین است که ظاهراً در زد و خوردهای ولایات قفقاز کشته شده، امّا گوهر وجود او بر فراز تاج دارا، باز همین عصمة‌الدّین است... در بیت ۲۴ عصمة‌الدّین را مانند زبیده همسر هارون‌الرشید، و زلیخا ملکهٔ مصر می‌گوید، و خاصّه

زن هارون به بخشندگی و کوشش برای آبادی سرزمین‌های اسلامی شهرت دارد. در بیت ۲۵، او را هم‌پایهٔ خدیجه همسر و حامی پیامبر، و حمیرا، همسر محبوب او می‌شمارد، و حمیرا (عایشه دختر ابوبکر) هم که پس از پیامبر لقب اُمُّ المؤمنین یافته است. در بیت ۲۶ تعبیرِ خدیجه‌همّت ناظر به این معنی است که در آغاز رسالت محمد(ص) امکانات و حمایت خدیجه در پیشرفت اسلام اثر داشته است. بانوان ـ با الف نسبت ـ در سخن خاقانی برای صفوةالدّین همسر اخستان به کار رفته است (← قصیدهٔ ۲۴:۲۰ و قصیدهٔ ۱۷:۲۱). در بیت ۲۷ بارگاه عصمةالدّین مرتبهٔ روحانیِ صخرهٔ بیت‌المقدّس، مسجدالاقصی و محراب آن را پیدا می‌کند و حرف عطفِ پیش از کلمهٔ اقصی زاید به‌نظر می‌رسد (← قصیدهٔ ۸: ۳۶ محرابِ اقصی).

۲۸ تا ۳۶ـ در بیت ۲۸ عصمةالدّین به رابعهٔ عَدویّه زن پارسای بصره در قرن دوّم هجری تشبیه شده، که به زهد و قناعت شهرت داشته و در شمار بزرگان صوفیّه است. در روایات صوفیه مکرّر می‌خوانیم که مردان نامداری چون حسن بصری و حبیب عجمی به دیدار رابعه می‌رفته و پای صحبت او می‌نشسته‌اند (← تذکرةالاولیاء عطّار، بخش ۹). در دو بیت بعد می‌گوید: دل او هوای این دنیا ندارد و گویی از عالم معنا بهره‌مند می‌شود، بر دل نرم و مهربانش مُهرِ دین، و در جانش مِهرِ دین نهاده‌اند، یعنی تمام وجودش وقف دین‌داری است (← قصیدهٔ ۱۸:۱۳۰ مومن‌دل). در بیت ۳۱ توفیق الهی او را به آسیه زن فرعون مانند می‌کند که حقیقت موسی را می‌فهمید، و باطن او را مانند ساره زن ابراهیم و مادر اسماعیل می‌بیند که قربان کردن فرزند را در راه حق پذیرفته بود، و تعبیر سیّاره‌سیما یعنی درخشان مانند ستاره‌های سیّار هفت‌گانه (← قصیدهٔ ۵۱: ۳۰ عین مصراع اوّل همین بیت ۳۱). در بیت ۳۲ منظور این است که کوشیدم به او نگاه نامحرم نکنم، و در بیت بعد، خود را در دیدار او مانند موسی در صحرای سینا می‌گوید، که موسی بر فراز طور سینا آتشی دید و به سوی آن رفت، و آن آتش درختی بود که از میان شاخه‌هایش پروردگار به‌موسی گفت: من خدای توام، و موسی کلیم‌الله شد و به پیامبری رسید (← سورهٔ مریم /۱۹ آیهٔ ۵۲ و سورهٔ قصص /۲۸ آیه‌های ۲۸ تا ۳۰). در بیت ۳۴ خاقانی از حال خود سخن می‌گوید که از دیدار بانو عصمةالدّین چنان هیجانی داشته که همه در او خیره می‌مانده‌اند. در بیت ۳۵ چرخ چهارم فلکِ آفتاب است و خاقانی دیدار بانو را روشنی‌بخش می‌گوید...

۳۷ تا ۴۰ـ ایوان خسرو کاخ شروان شاه اخستان است، و سِترِ عالی همان سراپرده یا قسمتی است که بانوانِ دربار شروان در آن ساکن‌اند (← بیت ۱: سِترِ مُعلاّ). در بیت ۳۸ با اشاره به کبوتران

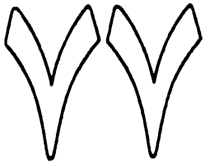
حرم کعبه، شهباز سپید، اشاره به صفوةالدّین همسر اخستان است که در ابیات بعد از او سخن به میان می‌آید و با اخستان مانند سعد و اسما ـ عاشق و معشوق ـ است (بیت ۵۰) و در ضمن اشاره به بخت موافقِ اخستان هم هست که شهبازِ مُلکِ او برساعد اقبال نشسته است. در بیت ۴۰ خاقانی می‌خواهد که شهبازِ بخت، جان دانای خود او را هم شکار کند، یعنی شروان شاه اخستان به او مهربان شود و اجازهٔ سفر دوّم حجّ را به او بدهد.

۴۱ تا ۵۴ـ در این چهارده بیت، خاقانی رؤیایی را تصوّر می‌کند که منوچهر شروان شاه، پدر اخستان به خواب او می‌آید، خوابی مهنّا، گوارا و خوش‌آیند... و در آن خواب، خاقانی در کاخ شروان شاه چشمه‌یی و درخت سبز باطراوتی می‌بیند، که دستِ بخت شاخه‌های آن درخت را پیرایش می‌کند، و همهٔ دنیا از آن چشمه ـ که پنهان است، همسر اخستان در «ستر عالی» است ـ و از آن درختِ سرسبز شاد است، و عیش همه مهنّا و موافق میل آنهاست، و آن درخت و آن چشمه «نورِ مُوفّا» دارد، روشنی پایدار. در پاسخ به سؤال خاقانی، منوچهر شروان شاه می‌گوید که آن درختِ سرسبز فرزند او اخستان است و چشمه صفوةالدین همسر اخستان، که هردو چون عاشق و معشوق‌اند (← قصیدهٔ ۳۹: ۱۴۱ سعد و اسما). در بیت ۵۱ خاندان شروان شاه را، با اشاره به آیهٔ ۲۴ سورهٔ ابراهیم(۱۴) به درختی جاودانه تشبیه می‌کند که ریشه در زمین دارد و شاخه‌هایش به‌آسمان سر می‌کشد، بالاتر از صورت فلکی ثریّا (پروین) ـ کَلِمَةً طَیِّبَةً کَشَجَرَةٍ طَیِّبَةٍ، اَصْلُها ثابتٌ وَ فَرْعُها فِی السَّماء ـ در بیت ۵۳ باز بانو همسر اخستان است، و مُطرّا یعنی باطراوت. در بیت ۵۴ همشیره همین ممدوح اصلی قصیده عصمةالدّین است که ظاهراً دیری در شروان نبوده و می‌دانیم که سفر حجّی هم داشته است، و بازگشت او در شروان اثر نیک داشته، و این سخن مقدّمه‌یی است تا خاقانی دوباره به ستایش او بازگردد:

۵۵ تا ۶۱ـ خاقانی به ستایش بانو عصمةالدّین بازمی‌گردد: آسمان‌سِتر است، یعنی سرنوشت او را پوشیده و پاک‌دامن نگه می‌دارد، در پناه عصمت پروردگار است (← قصیدهٔ ۵۱: ۲۹). ستاره‌همّت یعنی بلندنظر، بامناعت، و در پی کارهای بزرگ. قَیدافه ملکهٔ اندلس و مطابق روایات معاصر اسکندر مقدونی بوده است (← قصیدهٔ ۲۰: ۲۶ و قصیدهٔ ۵۵: ۳۱). معنی سه بیت بعد روشن است و بر نام زنان نامدار در بیت ۵۸ باید توضیحی بیفزایم: فرنگیس دختر افراسیاب و همسر سیاوش، کتایون دختر قیصر روم، همسر گشتاسپ و مادر اسفندیار، همای خواهر اسفندیار، و همایِ دیگر زن بهرام گور و به روایتی او هم از دختران قیصر روم بوده است. در بیت

۵۹ زبیده زن هارون‌الرّشید، و زَبّاء مطابق روایات زن دلیری از مردم حیره بوده، که پادشاه حیره به‌نام جذیمه(!) می‌خواست بر او دست یابد، و او جذیمه را کشت... در بیت ۶۱ منظور این است که اگر مدح تو را برای صله گفته باشم، مسلمان نیستم.

۶۲ تا ۷۵ـ قابَ قَوْسَیْنِ اَو اَدنیٰ در آیهٔ ۹ سورهٔ نجم (۵۳) وصف معراج پیامبر است که به‌حضرت حق تا آنجا نزدیک شد که فاصله‌اش به اندازهٔ دو کمان یا کمتر بود (← قصیدهٔ ۷۰: ۷۴ و قصیدهٔ ۷۵: ۸). در هشت بیت بعد خاقانی عصمةالدّین را به همهٔ مقدّسات قسم می‌دهد، و در بیت ۷۰ او را واسطهٔ دریافتِ اجازهٔ شروان شاه اخستان برای سفر حج می‌کند. در بیت ۶۵ خاکِ بطحاء زمین مکّه است. در بیت ۶۶ یاسین و طٰه عنوان سوره‌های ۳۶ و ۲۰ در قرآن، و در تفاسیر هردو نام محمّد(ص) است. در بیت ۶۷ چاریار، خلفای راشدین‌اند (← قصیدهٔ ۲: ۶۰ تا ۶۲). در بیت ۶۸ هفت مردان به اصحاب کهف اطلاق شده، و در متون صوفیانه به طبقهٔ اوتاد یا ابرار که شمارهٔ آنها را هفت نوشته‌اند! در بیت ۶۹ فریدون پدر عصمةالدّین و منوچهر شروان شاه است، و طغرای جهانداری منشور پادشاهی است که او داشته و به منوچهر و اخستان رسیده، و در بیت ۷۰ هم فخرالدّین خود منوچهر است که در این بیت خسرو انوشه‌روان بندهٔ او شده است! در بیت ۷۲ مُفرّح شربت مقوّی و شفابخش است (← قصیدهٔ ۷: ۶۲ و قصیدهٔ ۲۲: ۶۱). در بیت آخر قصیده هم نوروز باید نوروز در یکی از سالهای پیش از سال ۵۷۰ قمری باشد.



موضوع قصیده: ستایش بهاءالدین محمّد بغدادی

شمارهٔ ابیات: ۶۴

دربارهٔ این قصیده: ممدوح این قصیده بهاءالدّین محمّد بغدادی منشی علاءالدّین تکش خوارزمشاه است و زمان سرودن آن باید در سالهایی باشد که خاقانی پنجاه سال یا بیشتر داشته است. امّا در متن قصیده بیت‌های ناپخته‌یی هم هست که آن را مناسب با سالهای جوانی یک شاعر نشان می‌دهد. ده بیت آغاز قصیده هم یک غزل یا تغزّل است که با افزودن دو بیت به مدح بهاءالدّین محمّد می‌انجامد. دور نیست که خاقانی در سالهای پیش از ۵۷۰ق. به فکر نزدیک شدن به خوارزمشاهان افتاده، و این ستایشِ منشی تکش را به عنوان مقدّمه‌یی برای این منظور به هم پیوسته باشد!

طفلی و طُفیلِ توست آدم — خُردی و زبونِ توست عالم
پروردهٔ جِزعِ توست عیسی — آبستنِ لعلِ توست مریم
تا چشم تو ریخت خون عشّاق — زلف تو گرفت رنگِ ماتم
از عارض و روی و زلف، داری — طاووس و بهشت و مار با هم
در سینهٔ ما خیالِ زلفت — طوبی است در آتش جهنّم
آویختی آفتاب را دوش — از سلسله‌های جعدِ پُرخم
ما را که کند مسلّم، آنجاک — خورشید نمی‌شود مسلّم؟
جان خاک شود به طمْعِ جرعه — چون رطلِ طرب کشی دمادم
با لذّت طعنهٔ تو دل را — فرموش شد آرزوی مرهم
خاقانی خاکِ درگهِ توست — او را چه محل؟ که آسمان هم
هرچند جهان گرفت طبعش — در مِدحتِ فیلسوف اعظم

ذوالفخر بهاء دین محمّد / مقصودِ نظامِ عَقدِ آدم

***

با آن که به موی مانم از غم / مویی ز جفا نمی‌کنی کم
دندان نکنی سپید، تا لب / از تب نکنم کبود هردم
گر گونهٔ غمگنان ندارم / زآن نیست که هستم از تو خرّم
دانی ز چه سرخ‌رویم؟ ایراک / بسیار دمیدم آتشِ غم
از جور تو آفتابِ عمرم / بالای سر آمده‌ست، فَارْحَم
خاقانی را به نیش مژگان / بس کز رگِ جان گشاده‌ای دم
در خاطر او ز آتش و آب / عشق تو سپه کشد رمارم
زآن آتش و آب رُست سروی / کز فیضِ بهاء دین کشد نم
مصباح اُمَم، امام اکمل / مفتاح هِمَم، همام اکرم

***

ای شحنهٔ شش جهاتِ عالم / در چاردَریِ هفت طارَم
ای جنّتِ اُنس را تو کوثر / وِ ای کعبهٔ قدس را تو زمزم
نیرو دِهِ توست ناف خرچنگ / عشرت‌گهِ تو دهان ضیغم
هم‌خانه شوی از آن عیسی / رجعت کنی از اشارتِ جم
در بوتهٔ خاک سازی اکسیر / آتش ز اثیر و آسمان دم
گه یاره کنی ز ماه و گه تاج / گه رنگ دهی به خاک و گه شم
از رفتن توست بر تن دهر / پر نقطهٔ زر سیاهِ مُلحم
وز آمدن تو دستِ گیتی / افراخته آستینِ مُعلَم
تفِّ عَلَم تو در دم صبح / بر بیرق شام سوخت پرچم
خاقانی را تویی همه روز / روزی ده و رازدار و محرم
تابِ تب او ببین به ظاهر / کاندر دلش آتش است مُدغم
از خوارزم آر مُهرِ این تب / وز جیحون ساز نوشِ این سم
جان داروی او بیار، یعنی / خاکِ درِ قدوهٔ معظّم
در گَردِ رکاب او همی دو / در گَردِ عنان او همی چم

تا خورشیدی پیاده بینند خورشید دگر فراز ادهم
مختارِ عجم بهاء دین، آنک منشور جلال از اوست معجم
با جوش ضمیر و جیشِ نطقش مه شد زَمِن و عطارد ابکم
با لطفِ کَفَش گرفت تریاق چون چشمِ گوزن، کامِ ارقم
به ز آدمی است و آدمی نام لیک آدم از او شده مکرّم
در نام نگه مکن، که فرق است از زادهٔ عوف، پور مُلجم
بی‌قوّتِ ده اَناملش، نیست هفت اخترِ مکرمت مُقوّم
بی‌یاری زال و پرّ عنقا بر خصم ظفر نیافت رستم
ای کُحلِ کفایت تو بُرده از دیدهٔ آخرالزّمان تم
لفظی ز تو، وز عقول یک خیل رمزی ز تو، وز فحول یک رم
مولای تو ثابت بن قُرّه شاگرد تو یَحیَی بن اکثم
تقدیر به همّت تو واخورد گفت: ای پدرِ قَدم! تَقَدَّم
رای تو به آسمان ندا کرد کِای طفلِ معاملت! تَعَلَّم
داده‌ست خرد بهای قَدرت نُه گلشن و هشت باغ، در هم
وِ انصاف بده که هست ارزان یوسف‌صفتی به هفده دِرهم
بالای مدیح تو سخن نیست کس زخمه نکرد برتر از بم
در وصف تو کی رسم به خاطر؟ بر عرش، که برشود به سُلّم؟
طبع تو شناسد آبِ شعرم دیلم داند نژاد ذیلم
گرچه شعرا بسی است امروز آن طایفه را منم مقدّم
هرچند در این دیارِ منحوس بسته‌ست مرا قضای مُبرم
مر خاتم را چه نقص؟ اگر هست انگشتِ کهین محلّ خاتم
در قالبِ آدمِ امیدم ای همدم روح! روح دردم
یعنی برسان به حضرت شاه این عِقدِ جواهر منظّم
چون بحر میان جانبین بود کارم ز خطر نمود مبهم
در حال به گوشِ هوش من گفت وصف تو، که با ضمیر شد ضم
کِای مادرِ موسی معانی فارغ شو، و فَاقْذِ فیه فِی الْیَم

ای داعی حضرت تو ایّام — گرچه نکنم دعا مُقسَّم،
گویم که چهار اساسِ عمرت — چون سبع شِداد باد محکم
کار تو تمام باد، چونانک — نقصان نرسد پسِ اِذا تَم

شرح قصیدهٔ ۷۷:

بیت ۱ تا ۱۲ـ ده بیت این مطلع اوّلِ قصیده، تغزّل است و وصف جمال معشوق. معشوق طفل است، یعنی جوان است امّا چنان عزّتی دارد که آدم ابوالبشر طفیل او، و همهٔ هستیِ دنیا بیچارهٔ او و زیردست اوست. در بیت ۲ جِزع مهرهٔ سیاه و سفید، و نیز چشم معشوق است، و این که عیسی پروردهٔ چشم اوست، هیچ معنای روشن و مطمئنّی به دست نمی‌دهد ـ شفابخشی کوران به دست عیسی از چشم توست؟ نگاه و توجّه تو عیسی را پرورده است؟ نمی‌دانم! ـ در مصراع دوّم بیت هم همین ابهام برجاست: لب لعل تو را مریم زاییده است، یعنی لب تو هم مثل نفس عیسی مرده را زنده می‌کند؟ این بیت از مواردی است که من دو بار به نظر استاد فروزانفر رساندم و استاد هردو بار فرمود که مبهم است. معنی بیت ۳ روشن است که موی محبوب سیاه بوده. در بیت ۴ عارض، سبزیِ بناگوش محبوب است که به بال طاووس تشبیه شده، و اشاره‌یی هم به داستان فریب حوّا و آدم دارد که در روایات مار و طاووس ابلیس را یاری کرده‌اند! در بیت ۵ سوز سینهٔ عاشق به دوزخ و زلف محبوب به درخت طوبی تشبیه شده که شاخه‌هایش به تمام خانه‌های بهشت سر می‌کشد امّا هرگز این طور که خاقانی تصوّر کرده است، سر از جهنّم درنمی‌آورد! معنی بیت ۶ هم روشن نیست که آیا معشوق آفتاب را در دام زلف خود افگنده؟ یا آفتاب روی اوست در میان انبوه زلف خمیدهٔ او؟ در بیت ۷ مسلّم به معنی مقبول؟ آسوده خاطر؟ تسلیم شده؟ روشن نیست! معنی بیت ۸ روشن است: وقتی که تو شراب می‌خوری، جان ما می‌خواهد خاکِ زیر پای تو باشد تا جرعه‌یی از جام خود بر ما بیفشانی (← قصیدهٔ ۱۰: ۲۰ و ۲۱ جرعه بر خاک ریختن). در بیت ۹ طعنه به معنی تیر زدن است. در بیت ۱۰ منظور این است که آسمان هم خاک درگاه توست. در بیت ۱۱ سخن از طبع شعر خاقانی است که در دنیا شهرت دارد(!) و فیلسوف اعظم همین بهاءالدّین محمّد است، که در بیت ۱۲ مقصودِ آفرینش نوع بشر می‌شود. عَقد به معنی بستگی و اتّصال، و عَقدِ آدم یعنی نسل آدم.

۱۳ تا ۲۱ـ در این مطلع دوّم قصیده، باز تغزّلی می‌آید، و در دو بیت آخر خاقانی بهاءالدّین

محمّد را می‌ستاید. معنی بیت ۱۳ روشن است. در بیت ۱۴ دندان سپید کردن به معنی تبسّم است، و کبودی لب خاقانی از تب هجران، و نیز کبودی لب به معنی تب‌خال زدن است... در بیت ۱۷ بالای سر آمدنِ آفتاب عمر، یعنی رو به پایان بودن آن. گذشتن خورشید از بالای آسمان را هم نقطهٔ زوال خورشید می‌گویند. فَارْحَم یعنی پس رحم کن... در بیت ۱۹ زَمارم یعنی گلّه گلّه. در بیت ۲۰ سرو همین قصیدهٔ بلند است که وجود بهاءالدّین محمد آن را آبیاری می‌کند. در بیت ۲۱ او را چراغ راه امّت‌ها، پیشوای دینیِ کامل‌تر از دیگران، کلید کارهای بزرگ، و سرور مورد احترام می‌گوید.

۲۲ تا ۳۰ـ شحنهٔ شش جهات عالم، با توجّه به همهٔ این ابیات خورشید است، و می‌دانیم که خاقانی عاشق صبح و آفتاب است و بسیاری از قصیده‌های این مجموعه هم با وصف‌های دلاویزی از صبح آغاز می‌شود. چاردری و چارطاق فضایی است که روی چهارستون سقفی دارد، و هفت طارم هفت فلکِ هفت سیّاره است. ای آفتاب که بر تمام هستی این جهان نور می‌افشانی... در بیت ۲۳ جنّتِ اُنس یعنی باغ محبّت و دوستی، و کوثرِ این بهشت یعنی مایهٔ تازگی و طراوت آن. کعبهٔ قدس هم عالم پاکی، و رابطهٔ پاک انسانها یا دنیای پاک دلهاست که تابش آفتاب، زمزمِ آن کعبه است. در بیت ۲۴ نظر به دو برج سرطان و اسد است که خورشید در آن دو برج ـ تیر و مرداد ـ تابان‌تر و گرم‌تر است. در بیت ۲۵ اشاره به فلک چهارم، فلک خورشید است که عیسی هم پس از عروج، مطابق روایات در آن فلک مانده است (← قصیدهٔ ۳:۸) و در مصراع دوّم اشاره به روایتی است که یک بار هنگام غروب، آفتاب از رفتن بازایستاد تا سلیمان نمازش را به هنگام بخواند. در بیت ۲۶ نظر به این پندار گذشتگان است که تابش آفتاب خاک را به زر و سنگ را به لعل و عقیق بدل می‌کند، اثیر عنصر آتش از چهار عنصر این جهان است و دم، عنصرِ باد است که این کورهٔ زرگری آفتاب را می‌دمد. در بیت ۲۷ یاره به معنی دست‌بند و نظر به هلال ماه است، و تاج، ماه تمام است، رنگ دادن به خاک روییدن گلها، و شَمّ بوی خوش آنها و اشاره به‌این پندار است که تابش ماه میوه‌ها را پخته و گل‌ها را شکوفا می‌کند. در بیت ۲۸ از رفتنِ تو، یعنی پس از غروب آفتاب، و سخن از آسمان شب و نقطه‌های زرّین ستارگان است، و سیاهِ مُلحم یعنی پارچهٔ سیاهی که در آن تارها یا نقش‌های زرکش باشد. در بیت ۲۹ آستینِ مُعلَم ـ گلدوزی شده، یراق دوزی شده یا سجاف‌دار ـ باغچه‌های گل و گیاهِ زمین است که از آمدن آفتاب، رُویا می‌شود. در بیت ۳۰ تَفِ عَلَمِ آفتاب، روشنی و گرمی صبح است که کاکلِ درفش شب را

می‌سوزاند. کلمهٔ پرچم در اصل دُمِ نوعی گاو کوهی است که شکارگران و جنگاوران بر سر نیزه یا درفش خود نصب می‌کرده‌اند (← قصیدهٔ ۳۴: ۶۹ و ۷۰).

۳۱ تا ۳۶ـ در این ابیات هم مخاطبِ خاقانی آفتاب است، امّا مقدّمه‌یی است برای آن که سخن را به خوارزم و ستایش بهاءالدّین محمد بکشاند. خاقانی راز دل خود را به آفتاب می‌گوید ـ یعنی کسی غمخوار او نیست ـ و در دل او آتشی نهفته است. در بیت ۳۳ مُهرِ تب، دعا و تعویذی است که می‌پنداشته‌اند تب را قطع می‌کند (← قصیدهٔ ۳۸:۴۷ مُهر تبِ قرّایان) و در اینجا نامه یا دعوتی است که باید از خوارزم به خاقانی برسد، و نوشداروی از جیحون هم لطفی از بهاءالدّین محمّد یا از تکش خوارزمشاه است. در بیت ۳۴ هم قُدوهٔ معظّم بهاءالدّین است (← بیت ۲۱:امام اکمل، و بیت ۳۷:مختار عجم). در دو بیت بعد خاقانی به خورشید می‌گوید: دور و بر بهاءالدّین باش تا او را خورشیدی سوار بر اسب سیاه، و تو را خورشید پیاده در رکاب او بینند.

۳۷ تا ۴۱ـ منشور جلال از او مُعجم است، یعنی فرمان بزرگی را ـ برای خاقانی یا هرکس دیگر ـ او باید بنویسد که منشی فرزانه و صاحب کمال است، و مُعجَم یعنی نقطه‌دار و خوانا. در بیت ۳۸ جوشِ ضمیر یعنی جوشش دانش و ذخیرهٔ ذهنی او، و جیشِ نطق، یعنی بیان او که مانند یک لشکر اثر و نفوذ دارد، و این دانش و بیان روشن او، عطارد را ـ ستارهٔ اهل قلم و دبیر فلک را ـ لال می‌کند و ماه را از حرکت باز می‌دارد. اَبکم یعنی لال و زَمِن یعنی زمین‌گیر ـ شاید تابش مهتاب بر زمین هم در پشت این صورت ذهنی بوده است! ـ در بیت ۳۹ لطفِ کفِ او یعنی بخششِ او یا قدرت قلم و نفوذ کلام او. ارقم مار سیاه و سفید است (← قصیدهٔ ۵۴: ۹). قدما می‌پنداشته‌اند که آب دهان یا آب چشم گوزن پادزهر است (← قصیدهٔ ۷:۷). معنی بیت این است که لطف او زهر مار را هم به پادزهر بدل می‌کند. معنی بیت ۴۰ روشن است. در بیت ۴۱ سخن از نیک و بدِ مردم است که یکی عبدالرّحمن‌بن عوف صحابی معروف می‌شود، و یکی عبدالرّحمن‌بن مُلجم قاتل مولاعلی. عبدالرّحمن‌بن عوف یکی از یاران رسول است که پیامبر او را در شمار ده تن از یاران، شایستهٔ بهشت گفته بود، و به عَشَرهٔ مُبشَّره شهرت دارند (← قصیدهٔ ۱۱۹: ۴۹ ده یار مصطفی).

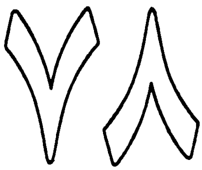
۴۲ تا ۵۱ـ انامل یعنی انگشتان، مَکرُمت یعنی کرم و بخشندگی که در اینجا به هفت سیّاره، و تلویحاً به بخت تشبیه شده است. معنی بیت ۴۲ این است که دست و قلم او باید کرم و لطف را به‌سامان آورد، چرا؟ که او منشی خوارزمشاه و نویسندهٔ فرمانهای اوست. و در بیت ۴۳ همین

قوام کارها را به پیروزی‌های رستم، و در واقع بهاءالدّین محمّد را به زال و قلم او را به پر سیمرغ تشبیه کرده است. در بیت ۴۴ تَم تیرگی چشم و کم‌بینی است (← قصیدهٔ ۷۴: ۴۹). کفایتِ بهاءالدّین محمد روشنی چشم روزگار است. در بیت ۴۵ می‌گوید: سخنان تو ـ بهاءالدّین محمد ـ بسیار عاقلانه، و رمزی که تو می‌دانی یا می‌گویی، به اندازهٔ درک و فهم یک گلّه! از مردان بزرگ است. رم به‌معنی گلّه است. ابهام این بیت تا حدّی در بیت بعد روشن می‌شود: تو آن قدر می‌دانی که ثابت‌بن قُرّهٔ ریاضی‌دان و ستاره‌شناس بندهٔ تو، و یحیی‌بن اکثمِ فقیه و حکیم عصر عبّاسی شاگرد تو باید باشند. در بیت ۴۷ پدرِ قَدَم یعنی آن که باید پیش از همه قدم در کارها بگذارد، پیش‌گام. ستایش خاقانی کفرآمیز و اغراق‌آمیز است: تقدیر همّت و نظر بلند تو را دید، و به تو گفت: بفرمایید! تقدّم با شماست (← قصیدهٔ ۶۲: ۳۳ تا ۴۵ همّت). در بیت ۴۸ هم فلک در برابر فکر و تدبیر بهاءالدّین محمّد طفلِ مکتب می‌شود و پای درس این ملاّ می‌نشیند! در بیت ۴۹ ارزش قدر و منزلت معنوی او با نُه فلک و هشت بهشت برابری می‌کند ـ مکرّر در این شرح ابیات گفته‌ام که خاقانی هشت تعبیرِ قرآن برای بهشت را، هشت مرتبهٔ بهشت دانسته، و تمام آن تعبیرها اشاره به بهشت واحد است (← قصیدهٔ ۴: ۴۵، قصیدهٔ ۱۵: ۵۷ و قصیدهٔ ۲۴: ۲۳) و در بیت ۵۰ می‌گوید این هم بسیار کمتر از قدر توست، و مثل چند درهمی است که کاروانیان به برادران یوسف دادند و او را به ثمنِ بخس خریدند (← آیهٔ ۲۰ سورهٔ یوسف /۱۲) و در تفسیرهای آیه، رقم این بهای اندک هفده درهم نوشته شده است. در بیت ۵۱ هم می‌گوید: تو را بیش از هرکس دیگر و در پایه‌یی بالاتر از همه باید ستود.

۵۲ تا ۵۸ـ به خاطر، یعنی به وسیلهٔ فکر و ذهن خود، و سُلّم یعنی نردبان. در بیت ۵۳ آبِ شعر یعنی شعرِ روان، و در مصراعِ دوّم منظور این است که تو از احوال من باخبری. ذیلم کلمهٔ مُهملی است که در این عبارتِ مَثَل‌گونه به قرینهٔ دیلم به کار رفته است. بیت ۵۴ـ اگر درست نقل شده باشد ـ هم ضعیف است و هم در مصراعِ اوّل خطای دستوری دارد. در بیت ۵۵ دیار منحوس باید شَروان باشد که خاقانی بیشتر از آن بد می‌گوید. قضای مُبرم یعنی سرنوشت گزیرناپذیر، و مُبرِم را با رعایت قافیه به فتح «ر» می‌خوانیم و به هرحال ضعف سخن خاقانی است. در بیت ۵۶ خود را به نگینِ انگشتر، و شَروان را به انگشت کوچک دست تشبیه کرده است. معنی دو بیت بعد روشن است و شاه علاءالدّین تکش خوارزمشاه است.

۵۹ تا ۶۴ـ در بیت ۵۹ بحر میان جانبین، اشاره به فاصلهٔ میان بهاءالدّین محمّد و خاقانی، و

در عین حال فاصلهٔ شروان و خوارزم، و وجود دریای خزر میان آن دو ولایت است. در مصراع دوّم سخن از دریا و خطر است، امّا کارم ز خطر نمود مبهم، یعنی نمی‌دانستم چه باید بکنم. عبارت بی‌نقص نیست و شرح دقیق‌تری برای آن نمی‌توان نوشت(؟) در بیت ۶۰ هم نهاد جمله معلوم نیست، کی گفت؟ وصف تو گفت؟ شاید همین جواب رفع ابهام می‌کند: وصف تو که با ذهن من همراه بود، به من گفت که ای خاقانی! تو هم مانند مادر موسی که فرزند را در سبدی بر دریا رها کرد، این معانی را در دریای این قصیده بریز. عبارت مصراع دوّم برگرفته از آیهٔ ۳۹ سورهٔ طٰه (۲۰) و خطاب به‌مادر موسی است: او را به دریا بسپار و نترس! در بیت ۶۲ داعی یعنی دعاگوی، روزگار دعاگوی درگاه توست. دعای مُقسَّم یعنی دعاهای جداگانه برای الطاف گوناگون ممدوح. من برای این دعا نمی‌کنم. دعای من این است که چهار ستون عمر تو، یعنی سلامت تو، مثل هفت فلک پایدار باشد ـ سَبْعاً شداداً از آیهٔ ۱۲ سورهٔ نَبَأ (۷۸) است ـ در بیت ۶۴ هم دعا می‌کند که کار تو، قدرت و مقام تو، همواره در مرتبهٔ کمال باشد، و با گذشت زمان مثل ماه در محاق نیفتد (← قصیدهٔ ۷۴: ۸۴ اِذا تَمَّ).



موضوع قصیده: ستایش امیرزادهٔ یونانی آندرونیکوس، و تمنّای آزادی از زندان
شمارهٔ ابیات: ۷۲
دربارهٔ این قصیده: در مقدّمهٔ این کتاب، دربارهٔ سرودههای زندان (حبسیّات) خاقانی سخن گفتهام (← ص ۲۴ تا ۲۷). از آن سرودهها آنچه درمییابیم این است که خاقانی یک بار و در زمان شروان شاه اخستان در زندان بوده، و ظاهراً به پایمردی همین امیرزادهٔ یونانی که دیری مهمان اخستان بوده، آزاد شده است. این قصیدهٔ ۷۸ یکی از سرودههای زندان است که تعبیرهای ضعیف در آن هست، و گاه وزن ابیات آن هم یکدست نیست. ظاهراً خاقانی پیشنویس این قصیده را در زندان تحریر کرده، خود آن را نپسندیده، و بیتجدیدنظر رها کرده، و قصیدهٔ دیگری برای این ممدوح سروده که یکی از چند قصیدهٔ مشهور او، و معروف به قصیدهٔ ترسائیّه است، و همان قصیدهٔ ترسائیّه (قصیدهٔ شمارهٔ ۸ این کتاب) مقدّمهٔ رهایی او از زندان بوده است. در این قصیده از بیت ۴۵ ستایش اخستان هم میآید.

روزم فروشُد از غم، و هم غمخوری ندارم   رازم برآمد از دل، و هم دلبری ندارم
هر مجلسی و شمعی، من تابشی نبینم   هر منزلی و ماهی، من اختری ندارم
غوّاصِ بحرِ عشقم و بر ساحلِ تمنّی   چندین صدف گشادم، و گوهری ندارم
امید را به جز غم، سرمایهیی نبینم   خورشید را به جز دل، نیلوفری ندارم
زر زر کنند یاران، من جُو جُوَم، که در کف   جز جانْ جوی نبینم، و جز رخ زری ندارم
از هرکه داد خواهم، بیداد بینم آوخ!   بر جور خوش کنم دل، چون داوری ندارم
بر دشمنان نهم دل، چون دوستان نبینم   با بَتَّری بسازم، چون بهتری ندارم
ریحانِ هر سفالی، بیکژدمی نبینم   جُلّابِ هر طبیبی، بینشتری ندارم

خاقانی غریبم و در تنگنای عالم دارم هزار اندُه، وَ اندهبَری ندارم
یاران چو کید قاطع و بر دفع کید یاران جز پهلوان ایران یاریگری ندارم

***

ای باغِ جان که به ز لبت نوبری ندارم
یاد لبت خورم، که سر دیگری ندارم
طوق غمِ تو دارم، بر طاق از آن نهم دل
کز طوق تو برون، سر در چنبری ندارم
عید منی، و من که همی شیبم، از هلالت
دیوانه‌ام، که جز تو پری‌پیکری ندارم
عشق از سرم درآمد و از پای من برون شد
دانست کز غم تو، پای‌وسری ندارم
خاقانی‌ام، به جان گروِ ششدر فراقت
مُهره کجا نهم؟ که گشادِ دری ندارم
شروان سرابِ وحشت، و من تشنه، وحشی‌آسا
جز درگهِ تهمتن آبشخوری ندارم
سردارِ تاجداران هست آفتاب و دریا
نیلوفرم که بی او نیل و فری ندارم
محمودهمّت آمد، و من هندوی ایازش
کز دورِ دولتش به ، دانش‌خری ندارم
جان را کنم غلامش، عنبر به داغِ فرمان
کان بحردست را، به از این عنبری ندارم
یأجوجِ ظلم بینم، و اِلاّ سدادِ رأیش
از بهر سدِّ انصاف اسکندری ندارم
او هودِ ملّت آمد و بر عادیانِ فتنه
الاّ سپاهِ هیبتِ او، صرصری ندارم

نامَردَم، ار ز جعفرِ برمک چو یادم آید
هر قُضله‌یی ز ناخن او جعفری ندارم
لافد زمانه ز اقلیم در دودمانِ رِفعت
کز ملّتِ مسیح چنو قیصری ندارم
بطریق دید رویش، گفتا که در همه روم
از جمع قیصران چو تو دین‌گستری ندارم
نسطور دید آیتِ مسطور در دل او
گفت: از حواریان چو تو حق‌پروری ندارم
مَلکای، این سیاست و فرمانْش دید، گفتا:
در قبضهٔ مسیح، چو تو خنجری ندارم
یعقوب این فراستِ دورانْش دید، گفتا:
بر پاکیِ مسیح، چو تو محضری ندارم
اُسقف ثناش گفت که جز تو به صدر عیسی
بر دیر چهارمینِ فلک، رهبری ندارم
مریم دعاش گفت، که چون نصرت تو دیدم
از زحمتِ یهود، غمِ خیبری ندارم
عیسی بگفت: دست فرو کن به فرقِ امّت
کآن فرق را ز دست تو به، افسری ندارم
مهدی که بیند آتشِ شمشیر شاه، گوید:
دجّال را، به تودهٔ خاکستری ندارم
کیوان که راهبی است سیه‌پوشِ دیر هفتم
گفت: از خواصِ مُلک چُنو سروری ندارم
برجیسِ جاثلیق که انجیل دارد از بر
گفت: از مدایح تو برون، دفتری ندارم
بهرام، که ـ اُسقفی است به زُنّارِ هِرقلی در
گفت: از ظِلالِ تیغ تو به ، مِغفری ندارم

۳۵ خورشید، کوست قبلهٔ ترسا و جفتِ عیسی
گفت: از ملوکِ عصر، چنو صفدری ندارم
ناهید، زخمه‌پرور و ناقوس‌کوبِ انجم
گفت: از شعاع جام تو به ، زیوری ندارم
تیری که سوخته‌ست ز قندیلِ دیرِ عیسی
گفت: از شعاعِ مدح تو به ، مخبری(!) ندارم
ماهی، که شیفته‌ست، به زنجیر راهبان در
گفتا: محیطِ دست تو را مَعبری ندارم
عدلِ یتیم مانده ز پور قباد، گفتا:
کز تیغِ فتح‌زای تو به ، مادری ندارم
۴۰ مُلکِ عقیم‌گشته ز آل یزید گفتا:
کز نفسِ دین‌طرازِ تو به ، حیدری ندارم
گرزش چو لاله بردَرَد البرز را و گوید
کَافلاک را به گنبدهٔ نَستری ندارم
شمشیر اوست شاهِ ظفر، زآن به چرخ گوید
که ـ الاّ بِناتِ نعش تو هم‌بستری ندارم
رایات او چو دید، نقیبِ بهشت، گفتا:
زین راست‌تر به باغِ بقا عرعری ندارم
توقیع او چو یافت رقیبِ سروش، گفتا:
هر عُجم از این حروف، کم از عبهری ندارم
۴۵ ای مرزبانِ کشور بهرامیان به حِسبت!
بی‌آستان تو، دلِ هر کشوری ندارم
وِ ای پهلوانِ مُلکتِ داوودیان به گوهر!
شایم به کهتری‌ت، که بد گوهری ندارم
بر خَلق و خُلق تو من، چون چشم و دل گمارم
در چشم و دل، کم از تبت و شُشتری ندارم

شروان به همّت تو، چو بغداد و مصر بینم
ز آن نیل و دجله، پیشِ کَفَت فرغری ندارم
من شهربند لطفِ توام، نی اسیر شروان
کاینجا برون ز لطف تو خشک و تری ندارم
شروان به دولت تو، خود خیروان شد، امّا
من خیروان ندیدم، الاّ شری ندارم
حرمت برفت، حلقهٔ هر درگهی نکوبم
کشتی شکست، منّتِ هر لنگری ندارم
آنم که گر فلک به فریدونی ام نشانَد
برگِ سپاس بردنِ آهنگری ندارم
بِالله که گر به تیرگی و تشنگی بمیرم
دنبالِ آفتاب و بیِ کوثری ندارم
آن آهنم که تیغ تو را شایم از نکویی
ریم آهنی نه ام، که ز خود جوهری ندارم
در طاقِ صُفّهٔ تو چو بستم نطاقِ خدمت
جز در رواقِ هفت فلک منظری ندارم
در سایهٔ قبولت یاد جهان نیارم
بر کوههٔ ثریّا قصدِ ثری ندارم
جان نقشِ بلخ گیرد، و دل قلبِ مرو گردد
آن روز کز درِ تو نسیمِ هری ندارم
جویم رضات، شاید اگر دولتی نجویم
دارم مسیح، چیست که سُمّ خری ندارم
بینم محیط، شاید اگر قطره‌یی نبینم
دارم اثیر، زیبد اگر اخگری ندارم
بر من، درت گشاید درهای آسمان را
زین در نگردم، ایرا زین به، دری ندارم

پَرگار نیستم که سرِ کژروی‌م باشد
کز راستی به جز صفتِ مِسطری ندارم
دانم که نیک دانی، و دانند دشمنان هم
کِامروز در جهانِ سخن همسری ندارم
در بابِلِ سخن، منم استادِ سحرِ تازه
کز ساحران عهد کهن همبری ندارم
شطرنجیِ ثنای توام، قایمِ زمانه
کز نطعِ مِدحتِ تو برون لشکری ندارم
ور ز آبنوسِ روز و شبم لشکری برآید
جز بهر نطعِ مدحِ چو تو مهتری ندارم
افراسیابِ طبع من ، ای بیژن شجاعت
عذر آورد که بهتر از این دختری ندارم
مرغِ تو ام، مرا پر و فرمان ده، و بپرّان
که ـ الاّ سزای دانهٔ تو ژاغری ندارم
دارم دلِ عراق و پیِ مکّه و سرِ حج
درخورتر از اجازت تو درخوری ندارم
طاووس بوده‌ام به ریاض ملوک، وقتی
امروز، پای هست مرا، و پری ندارم
چون چشمِ شوخِ سعتریانم، نماند آبی
چه چشم سعتری؟ نمک و سعتری ندارم
چندان بمان که چشمهٔ خورشید دم برآرد
که ـ الاّ به چشمه‌سارِ عدم خاوری ندارم
یاری و یاوری ز خدا و مسیح بادت
کز دیدهٔ رضای تو به، یاوری ندارم

شرح قصیدهٔ ۷۸:

بیت ۱ تا ۱۰ـ دربارهٔ این عزّالدّولهٔ قیصر در مقدّمهٔ این کتاب (ص ۳۴ تا ۴۰) و در یادداشت قصیدهٔ ۸ و شرح ابیات قصیدهٔ ۸ سخن گفته‌ام، که می‌توانید بخوانید، و خواندن آن، فهم این قصیده را هم آسان‌تر می‌کند. این نکته را هم باید در نظر داشته باشیم که در بسیاری از مصراع‌های این قصیده، دو جمله با یک واو عطف دنبال هم آمده که آن واو را اگر نادیده بگیریم، وزن بیت درست‌تر درمی‌آید. مضمون کلّی این ده بیت گله‌ها و ناله‌های همیشگی خاقانی است، و همهٔ ابیات هم به توضیح جزء به جزء نیاز ندارد. روزم فروشد از غم، یعنی از غصّه روزم شب شد، عمرم دارد تمام می‌شود. در بیت دوّم هم جان سخن این است که از همهٔ جلوه‌های خوب زندگی محرومم. در بیت ۳ غوّاصِ بحرِ عشق تعبیری است که بیشتر معنای عرفانی دارد امّا در اینجا باز همان ناله‌های یک زندانیِ ناامید را در پی می‌آورد. خاقانی آرزو داشته که غوّاص بحر عشق باشد، امّا نتوانسته است. در مصراع دوّم بیت ۴ نیلوفر بیشتر کبودرنگ است و با تابش آفتاب بسته و پژمرده می‌شود، و معنی سخن خاقانی این است که روزها را با غم می‌گذرانم. در بیت ۵ زَرزَر کنند، یعنی از ثروت دنیایی خود حرف می‌زنند. جو واحد کوچک وزن فلزّات است و جوجو یعنی بسیار ناچیز. معنی دو بیت بعد روشن است. در بیت ۸ سفال گلدان سفالی است و ریحان انواع گل را می‌گفته‌اند، و در فضای مرطوب زیر گلدان نوعی عقرب پیدا می‌شده است. جُلاّب هم شربت گل و به معنای کلّی‌تر داروست. معنی بیت این است که از آنچه انتظار خوبی دارم، بد می‌بینم... در بیت ۱۰ کید قاطع، در پندارهای اخترشناسان ستارهٔ نحسی است که عمر را کوتاه می‌کند، و یارانِ چون کید قاطع، رقیبان و دشمنانِ دوست‌نمای خاقانی در شروان اند (← قصیدهٔ ۸: ۲۱ تا ۳۲) که ظاهراً مقدّمات حبس او را فراهم کرده‌اند، و پهلوان ایران اشاره به همین مهمان مورد ستایش است (← بیت ۱۶: تهمتن).

۱۱تا ۱۵ـ در این مطلع دوّم قصیده، باز این پنج بیت یک تغزّل است و از بیت ۱۶ خاقانی به مدح می‌پردازد. یادِ لبت خورم، یعنی با آرزوی بوسهٔ تو می می‌خورم. در بیت ۱۲ دل بر طاق نهادن یعنی آرزوهای دیگر را کنار گذاشتن. در بیت ۱۳ همی شیبم یعنی شیفته و دیوانه می‌شوم، امّا هلالِ معشوق ابروی اوست و نه هلال ماه، و در مصراع دوّم هم نظر به تأثیر ماه نو در کسانی است که در آغاز ماه‌های قمری احوال نامتعادل پیدا می‌کنند و به پندار قدما دچار ماه‌زدگی می‌شوند! این را عوام به جنّ و پری هم نسبت می‌دهند، و در این سخن خاقانی هم پری‌پیکر می‌تواند مربوط به این پندارها باشد! در بیت ۱۴ از پای من برون شد، یعنی تمام وجودم را

گرفت. در بیت ۱۵ ششدر یعنی این که در بازی نرد، راه بازیگر در هرشش خانه بسته باشد و به بُرد نینجامد، و معنی بیت این است که از این عشق گریزی و گزیری ندارم.

۱۶ تا ۲۳ـ این ابیات ستایش عزّالدّوله قیصر است. اگر در جایی خوانده‌اید که در این ابیات ستایش خاقانی متوجّه شروان شاه اخستان است، درست نیست زیرا از بیت ۲۳ روشن است که ممدوح یک مسیحی است. در بیت ۱۶ تهمتن اوست (← بیت ۱۰: پهلوان ایران). در بیت ۱۷ هم عنوان تاجدار برای او، به این دلیل است که او چندی فرمانروایی مستقل داشته، و امیرزادگان روم را عموماً قیصر می‌گفته‌اند (← قصیدهٔ ۸: ۷۰ قیصران). نیلوفر که در بیت ۴ اشاره به پژمردگی داشت، اینجا گل تازه است که از حمایت ممدوح می‌تواند تر و تازه باشد. امّا اسم این گل اصل سنسکریت دارد و به نیل و فرّ فارسی مربوط نیست. در بیت ۱۸ ممدوح به محمود غزنوی تشبیه می‌شود، و دانش‌خر یعنی خریدار دانش و حامی فرزانگان. در بیت ۱۹ عنبر به داغِ فرمان، یعنی حاضرم نامی مثل نام‌های غلامان بر من بگذارد و داغ این نام را هم بر جان داشته باشم، و در مصراع دوّم، به از این، یعنی بهتر از جانم. در بیت ۲۰ رقیبان و حسودان خود را به قوم اسطوره‌یِ یأجوج و مأجوج مانند کرده، که مطابق روایات، اسکندر در گذرگاه غرب دریای خزر، سدّی بر سر راه آنها ساخته بود و می‌دانیم که راویان سدّ انوشه‌روان را به‌اسکندر بخشیده‌اند (← قصیدهٔ ۶: ۲۴ نسل یأجوج‌اند). در بیت ۲۱ ممدوح به هود پیامبر قوم عاد، و رقیبان به قوم عاد تشبیه شده‌اند، و هیبتِ ممدوح به باد صرصر که قوم عاد را نابود کرد (← آیهٔ ۶ سورهٔ حاقه /۶۹). در بیت ۲۲ فُضلهٔ ناخن بریده‌های ناخن است، و معنی بیت این است که عزّالدّوله از جعفر برمکی لایق‌تر و بخشنده‌تر است. در بیت ۲۳ او را بلندپایه‌ترین پادشاه مسیحی روم می‌گوید (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۳۶).

۲۴ تا ۳۱ـ در این ابیات همهٔ نامداران تاریخ مسیحیّت به این ممدوح افتخار می‌کنند، و در بیت ۳۱ مهدی موعود هم به آنها می‌پیوندد و برای ظهور خود به این امیرزادهٔ مسیحی روم تکیه می‌کند(!) و این هم از اغراق‌های خاقانی است. در بیت‌های ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ نام‌ها یا عنوان‌های بطریق و نسطور و ملکا را، خاقانی در یک معنی کلّی ـ پیشوای دینی مسیحی ـ به کار می‌برد و معنی دقیق یا اصطلاحی آنها را، ظاهراً درست نمی‌دانسته است. همین اشکال در کاربردهای قصیدهٔ ترسائیّه (← قصیدهٔ ۸: بیت‌های ۴۲ تا ۴۹ و شرح آنها) هم هست. به هر صورت بطریق کشیش یا اسقف، نسطور نام رئیس نصارا در زمان مأمون عبّاسی است، و ملکا صورت سریانی

کلمهٔ مَلِک است و اسم شخص نیست. در بیت ۲۵ آیتِ مسطور در دل، یعنی اعتقاد و ایمان. در بیت ۲۷ یعقوب پایه‌گذار فرقهٔ مسیحیِ یعقوبی است (← قصیدهٔ ۸:۴۹). در بیت ۲۸ به صدرِ عیسی یعنی جانشینی و نیابت عیسی در دین، و چارمین فلک اشاره به این پندار است که عیسی پس از عروج در فلک چهارم مانده و هم‌خانهٔ آفتاب است (← قصیدهٔ ۸:۱۱). در بیت ۲۹ خیبر یکی از قلعه‌های یهود است که مطابق روایات آن را مولا علی فتح کرده. در روایات مسیحی، این قلعه به شخصی به نام عیسی ـ معروف به عیسی دروغگو ـ نیز منسوب است (← قصیدهٔ ۱۱۰:۵۵) امّا معنی بیت این است که مریم برای بقای دین عیسی به این امیرزادهٔ رومی تکیه دارد و از مزاحمت یهود نگران نیست. در بیت ۳۰ دست به فرق امّت فرو کردن یعنی حمایت از امّت عیسی، و سرانجام مهدی موعود هم می‌خواهد با شمشیر این عزّالدّوله قیصر، دجّال را نابود کند.

۳۲ تا ۳۸ـ تا اینجا همهٔ مظاهر پاکی و دین‌داری، عزّالدّولهٔ قیصر را می‌ستودند، و در این ابیات نوبت ستایش به هفت سیّاره می‌رسد، و خاقانی سخن را از بالاترین فلک ـ فلک کیوان، زحل ـ آغاز می‌کند. در پندار اخترشناسان، زحل که با زمین بیشتر از سیّاره‌های دیگر فاصله دارد، در فلک هفتم است، و نوری هم ندارد، پس سیه‌پوش است، راهبی است و عزّالدّوله را به سروری پذیرفته است. در بیت ۳۳ برجیس، ستارهٔ مشتری، ستارهٔ حکما و قضاة است و خاقانی به او لقب جاثَلیق داده یعنی عالم مذهب ـ معرّبِ واژهٔ کاتولیک ـ و این فقیه مسیحی می‌گوید که تمام انجیل مدایح این امیرزادهٔ رومی است(؟) در بیت ۳۴ بهرام (مرّیخ) هم اسقف می‌شود و مانند ترسایان زنّار می‌بندد، زنّاری که شاهانه است مانند زنّار هراکلیوس امپراطور روم، و این اسقفِ زنّار بسته خود را در سایهٔ شمشیر (قدرتِ) عزّالدّولهٔ قیصر می‌داند. در بیت ۳۵ باز به این معنی نظر دارد که عیسی و خورشید هردو در فلک چهارم‌اند (← بیت ۲۸) و قبلهٔ ترسایان هم آنجاست ـ این ربطی به پرستش آفتاب ندارد که به قوم سبا منسوب است ـ در بیت ۳۶ ناهید (زهره) ستارهٔ شادی و خنیاگر فلک است و در آسمانِ تخیّل خاقانی برای ستاره‌ها ناقوس کلیسا را می‌نوازد، و جلوهٔ او هم از تابش یا از مستی جام شراب این امیرزاده است. در بیت ۳۷ تیر (عطارد) دبیرفلک و ستارهٔ فرزانگان و اهل قلم، که از گرمی قندیلِ دیر عیسی می‌سوزد ـ آفتابِ ماه تیر نیز در ذهن خاقانی بوده است ـ ستارهٔ عطارد، دانش خود را از شعاع ستایش این عزّالدّولهٔ قیصر می‌داند، و باز یعنی هرچه بگوید یا بنویسد، مدح اوست. در بیت ۳۸ به مضمون ماه و

دیوانگی (بیت ۱۳) برمی‌گردد، امّا در اینجا خود ماه در تصوّر خاقانی دیوانه می‌شود، و مانند راهبان به زنجیرش می‌کشند، و عذرخواهی می‌کند که برای رسیدن به امیرزاده و دریای دستِ بخشندهٔ او راهی ندارد.

۳۹ تا ۴۴ـ این شش بیت، کسانی از مفسّران سخن خاقانی را به این فکر انداخته که او شروان شاه اخستان را می‌ستاید. امّا آن که باید چون پور قباد عدالت را زنده کند و خاقانی را از زندان بیرون بیاورد، عزّالدّوله قیصر است. پور قباد، انوشه‌روان عادل است، و عدل او را این امیرزاده باید زنده کند و بپرورد. در بیت ۴۰ آل یزید خاندانی بوده‌اند که پیش از شروان شاهان در آن دیار فرمان می‌رانده‌اند و گویا قلمروِ آنها وسیع‌تر از ولایت شروان بوده است، و پادشاهی آنها عقیم شده یعنی دیگر قدرت ندارد و حیدرِ کرّاری می‌خواهد، و این امیرزاده آن قهرمانی است که می‌تواند آن قدرت را دوباره زنده و بارور کند. در بیت ۴۱ به گنبدهٔ نَستری ندارم، یعنی به اندازهٔ یک غنچهٔ نسترن هم حساب نمی‌کنم. در بیت ۴۲ خاقانی سه ستارهٔ صورتِ فلکیِ نعش را که بنات نعش می‌گویند، به همسری شمشیر این امیرزادهٔ رومی درمی‌آورد، یعنی آسمان را هم مسخّر او می‌کند (← قصیدهٔ ۲۴:۹ و ۲۵، و قصیدهٔ ۱۸:۵۵ دختران نعش). در بیت ۴۳ نقیب بهشت، رضوان کارگزار و باغبان بهشت است، و او هم وجود این شاهزادهٔ رومی را سرو کوهیِ مناسبی برای باغ خود می‌داند ـ عرعر سرو کوهی است ـ در بیت ۴۴ رقیبِ سروش یعنی خود سروشِ آسمان که مراقب این جهان است. توقیع، امضای فرمانروایان بر بالای فرمان است، عُجم نقطه‌های یک نوشته است، و عبهر گل نرگس است. سروش فلک با نگاهی به نام و فرمان این امیرزاده گفت: چه توقیع زیبایی! هر نقطه‌اش مانند گلی است. نرگس بوی خوش هم دارد. پس از این شش بیت مخاطب قصیده عوض می‌شود، و ستایش شروان شاه اخستان را می‌خوانیم:

۴۵ تا ۵۰ـ زندانی شدن خاقانی به دلیل رنجشی است که شروان شاه اخستان از او داشته، به دلیل آن که خاقانی در سالهای حدود ۵۷۰ ق. و پس از آن از همیشه حسّاس‌تر و زودرنج‌تر بوده، و یک بار بی‌اجازهٔ اخستان از شروان دور شده است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۵). در این قصیدهٔ ۷۸ هم علاوه بر ستایش عزّالدّولهٔ قیصر و یاری خواستن از او برای رهایی از زندان، در نیمهٔ دوّم قصیده صلاح در آن دیده که ستایشی هم از شروان شاه اخستان بیاورد و عذر نافرمانی را بخواهد: شروان شاهان خود را از پشت بهرام گور می‌دانسته‌اند ـ و این در عصر خاقانی گویا دعویِ رایجی است، و فرمانروایان می‌بایست یک نسب اصیل ایرانی هم برای خود دست و پا کنند! ـ در بیت

۴۵ مرزبان کشور بهرامیان، شروان شاه اخستان است، و به حِسبت، یعنی از روی اصل و نسبِ درست! (← قصیدهٔ ۲۳: ۳۹ مرزبان کشور پنجم، و ← قصیدهٔ ۱۱۷: ۶۷ آفتاب گوهر بهرامیان). در بیت ۴۶ داوودیان خاندان بَغراطی حاکم بر گرجستان بوده‌اند که جدّ آنها داوود، در گذشته‌های دور فاتح تفلیس بوده است. امّا پهلوان ملکتِ داوودیان به گوهر، باز شروان شاه است که در زبان مدح باید بر گرجستان هم حاکم بوده باشد! در بیت ۴۷ خلقتِ اخستان را به دیبای اصیل شوشتر، و خُلق او را به مشک تبّت مانند می‌کند، و می‌دانیم که خاقانی چنین حسن نظری نسبت به‌او نداشته است. در بیت ۴۸ منظور این است که رودهای دجله و نیل در قیاس با دست بخشندهٔ شروان شاه، در نظر من آبِ باریکی است، یا آبگیری در دل بیابان. در بیت ۴۹ شهربندِ لطف تو، یعنی ماندگار در شروان به اتّکاء توجّه تو. در بیت ۵۰ خیروان یعنی شهر خیر و خوبی، و خاقانی این تعبیر را مکرّر در برابر شروان می‌گذارد، تا بگوید که شروان «شرّالبلاد» است (← قصیدهٔ ۱۳: ۶۵).

۵۱ تا ۶۱ـ در این یازده بیت، خاقانی از شروان شاه عذرخواهی می‌کند: کشتی شکسته خود خاقانی است که دیگر فکر پیوستن به فرمانروایان ولایات دیگر را رها کرده است. در بیت ۵۲ آهنگر، با اشاره به کاوه در قیام فریدون، واسطه‌هایی هستند که ممکن بوده است خاقانی را به دربارهای دیگر هدایت کنند... در بیت ۵۴ آهن وجودِ خاقانی و طبع شعر اوست که باید صرف ستایش شروان شاه شود، و ریم آهن، زنگِ آهن، به کنایه شاعرانی هستند که قدرت کلام خاقانی را ندارند، من مثل آنها بی‌جوهر و بی‌کفایت نیستم. در بیت ۵۵ نِطاق یعنی کمربند، و معنی بیت این است که در مقایسه با خدمت تو، به فلک هم اعتنایی ندارم. در بیت ۵۶ کوههٔ ثریّا یعنی مرتبهٔ بالایی که هم‌پایهٔ صورت فلکی و مجموعهٔ ستاره‌های ثریّا (پروین) باشد، و جای مجموعهٔ پروین در کوهان برج ثور یا روی شاخ آن گاو آسمان است. در این بیت، خاقانی درگاه شروان شاه را بالای آسمان، و هرچه را جز آن است ثری (زمین، عالم خاک) شمرده است. در بیت ۵۷ می‌گوید: فکر رفتن به‌دربارهای خراسان در سرم نیست، مگر وقتی که از درگاه تو نسیم ملایمی مانند هوای ملایم شهر هرات به‌من نرسد. در شرح این بیت، این که نقش بلخ یعنی تلخ، و قلب مرو یعنی وَرَم! باشد، تفسیر بی‌پایه‌یی است. در بیت ۵۸ شروان شاه را یا خشنودی او را به مسیح مانند کرده، و پیوستن به‌دیگران، یا دولت و مال و منال دنیا را به سُمِّ خر عیسی، یعنی چیزی بی‌ارزش. در بیت بعد محیط (دریا، اقیانوس) و اثیر (طبقهٔ بالای این جهان) اشاره به رضای خاطر شروان شاه است... در بیت ۶۱ جان سخن این است که من با تو راست و بی‌ریا

هستم.

۶۲ تا ۶۶ـ معنی بیت ۶۲ روشن است. در بیت ۶۳ سِحر در سخن اشاره به حدیث منسوب به پیامبر است که اِنّ مِنَ الْبَیانِ لَسِحراً (← قصیدهٔ ۷:۶ و قصیدهٔ ۳۸:۹) و سحر و جادو هم به بابِل ربط دارد (← قصیدهٔ ۳۸: ۷۶ و قصیدهٔ ۸۲:۴۶ هاروت و ماروت) و بابلِ سخن به معنی عالم سخنوری، و دنیای شاعران است. در بیت ۶۴ شطرنجی ثنای توام، یعنی در ستایش تو کارهای شگفت‌انگیز می‌کنم، و قایم زمانه یعنی موجبِ تحوّل در شعر آن روزگار. نطع هم به معنی صفحهٔ شطرنج است. در بیت ۶۵ آبنوس روز و شب، تعبیری است که خاقانی آن را چند بار با مسامحه به کار برده است. آبنوس برای تشبیه شب مناسب است امّا روز روشن را به آبنوس نمی‌توان تشبیه کرد، تنها یک مورد در این قصاید، تعبیر درست‌تری به کار رفته: این آبنوس و عاجِ شب و روز (← قصیدهٔ ۸۵: ۳۵) که روز به عاج تشبیه شده است. در بیت ۶۶ طبع شعر خود را افراسیاب، و مدح شروان شاه را عروسی چون منیژه دختر افراسیاب، برای حرم شروان شاه، و ممدوح را در شجاعت مانند بیژن فرزند گیو گفته است.

۶۷ تا ۷۲ـ خاقانی باز سودای سفر دارد. مرا پرواز بده، بگذار بروم. هرجا باشم، مرغی خواهم بود که چینه‌دان او (ژاغر) تنها دانهٔ تو را می‌تواند هضم کند... در بیت ۶۹ می‌گوید: شاید در سالهای پیش می‌توانستم ستایشگر شاهان دیگر باشم، امّا امروز از این طاووس پر زیبایش رفته، و پای زشتش (پیری و فرسودگی؟) مانده است. در بیت ۷۰ سَعتر پونه، و نمک و سعتر یعنی نان خورشی ساده و فقیرانه. امّا در مصراع اوّل سعتریان یعنی روسپیان و بی‌شرمان، و معنی بیت این است که من آبرویی ندارم و چشم بی‌حیایی هم ندارم، و از کمترین مایهٔ زندگی هم محروم مانده‌ام. در بیت ۷۱، این که خورشید، خود بگوید که من در عدم طلوع خواهم کرد، یعنی دنیا تمام شود، و خاقانی به شروان شاه دعا می‌کند که تا پایان دنیا زنده بماند. بیت ۷۲ هم دعایی در حقّ شروان شاه است، امّا نام مسیح، ذهن خواننده را متوجّه ممدوح اوّل قصیده می‌کند(!) باز باید به یادداشتِ آغاز قصیده برگردیم که سروده‌یی است ناپخته و ظاهراً بدون تجدیدنظر وارد نسخه‌های دیوان شده است.

۷۹

موضوع قصیده: ستایش ناصرالدّین ابراهیم

شمارهٔ ابیات: ۳۹

دربارهٔ این قصیده: ممدوح این قصیده، ناصرالدّین ابراهیم باکویی از فقیهان معاصر خاقانی بوده، و در دست‌نویس‌های دیوان نام او با کلمهٔ امام همراه است. خاقانی در قصیدهٔ ۱۱ از این مجموعه نیز او را ستوده، و قصیدهٔ ۱۲۳ را در سوک او سروده است. در این ستایش‌نامه‌ها، شمار زیادی از ابیات درواقع به جای آن که ستایش ممدوح باشد، مدح خاقانی است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۷) و ستایش ناصرالدّین باکویی در نیمهٔ دوّم قصیده می‌آید.

در این دامگاه ارچه همدم ندارم / بِحَمدِالله از هیچ غم، غم ندارم
مرا با من از نیستی هست سرّی / که کس را در آن باب مَحرم ندارم
ندارم دلِ خلق، و گر راست خواهی / دلِ زحمتِ خویشتن، هم ندارم
چو از عالمِ خویش بیگانه گشتم / سرِ خویشیِ هردو عالم ندارم
به سیمرغ مانم ز روی حقیقت / که از هیچ مخلوق همدم ندارم
به نام و به وحدت چُنو سرفرازم / که این هردو معنی، از او کم ندارم
مرا کِشت و زادی است در طینتِ دل / که حاجت به حوّا و آدم ندارم
مرا عِزّ و ذلّی است در راهِ همّت / که پروای موسی و بَلعم ندارم
به پیش کس از بهر یک خندهٔ خوش / قد خویش چون ماهِ نو خم ندارم
چو در سبزپوشانِ بالا رسیدم / دگر جامهٔ حرصِ مُعلَم ندارم
به کافورِ عزلت خنک شد دل من / سزد گر ز مُشکِ عمل شم ندارم
دهان خشک و دل‌خسته‌ام، لیک از خلق / تمنّای جُلّاب و مرهم ندارم

به پازهرِ کس ننگرم، گرچه بر خوان یکی لقمه بی‌شربتِ سم ندارم
به دیوِ امل، عقل غِرّه نسازم به بادِ طمع، طبعْ خرّم ندارم
مرا باد و دیو است خادم، اگرچه سلیمان نی‌ام، حکمِ خاتم ندارم
پیاده نباشم ز اسباب دانش گر اسباب دنیا فراهم ندارم
هنر درخورِ معرکه دارم، آخر اگر ساختْ درخوردِ ادهم ندارم
از آنم به ماتم، که زنده‌ست نفسم چو مُرد، از پسش هیچ ماتم ندارم
گلستانِ جان آرزومندِ آب است از آن، دیده را هیچ بی‌نم ندارم
چو از حبسِ این چار ارکان گذشتم طرب‌گاه، جز هفت طارَم ندارم
اگرچه بُریده پرم، جای شکر است که بندِ قفس سخت محکم ندارم
برآرم پر و برپرم، کآشیانه به از قِمّهٔ چرخ اعظم ندارم
نه خاقانی‌ام، گر همی عزمِ تحویل از این کلبهٔ غم، مُصَمّم ندارم
مرا پای بسته‌ست خاقانی! اینجا چرا عزم رفتن مُصَمّم ندارم؟
همانا که این رخصت از بهر خدمت ز درگاهِ صدرِ معظّم ندارم
امامِ اُمَم ناصرالدّین که در دین امامت، جز او را مسلّم ندارم
براهیمِ خوش‌نام، کز مدحش الاّ صفاتِ براهیمِ ادهم ندارم
فلک خورد سوگند با همّت او که در کَون جز تو مقدّم ندارم
ز خصمی که ناقص فتاده‌ست نفسش کمالِ براهیم، مبهم ندارم
گر او هست دجّالْ‌خلقت، به رغمش تو را کم ز عیسی مریم ندارم
و گر فعلِ ارقم کند، من که چرخم زُمرّد جز از بهر ارقم ندارم
زهی دین‌طرازی، که بی‌نقشِ نامت در آفاق یک حرفِ مُعجم ندارم
از آن‌گه که خاکِ درت سُرمه کردم به چشم سعادت درون، تم ندارم
اگرچه ز انصاف با دشمن و دوست دمِ مدح رانم، سرِ ذم ندارم
به اقبال تو، از سگی برنتابم که طبعِ هنر، کم ز ضیغم ندارم
اگر تن به حضرت نیارم، عجب نی که رخشی سزاوار رستم ندارم
رخ از آب زمزم نشویم، ازیرا که آلوده‌ام، روی زمزم ندارم
ز صدر تو گر غایبم، جز به شکرت زبان با ثنای دمادم ندارم

دعاهات گفتم به خیرات، بپذیر اگرچه دعای مُقَسّم ندارم

شرح قصیدهٔ ۷۹:

بیت ۱ تا ۶ـ خاقانی این دنیا را مکرّر دامگاهِ روح خود دیده، و از آن ابراز بیزاری کرده است (← قصیدهٔ ۳:۸۰). امّا این معنی به سخن او همواره رنگی از عرفان داده، و اندیشه‌ها و تعبیرهای سنائی‌وار بر زبان او نهاده است. در بیت ۲ نیستی، فنای خودی و خودپرستی است، و در بیت بعد هم عالم خویش، یعنی همان به خود پرداختن. اگر نیستی را به معنی عدم صوری و هستی مطلقِ نامرئی هم بگیریم، درست است. معنی بیت‌های ۵ و ۶ روشن است.

۷ تا ۱۰ـ دل در سخن خاقانی به معنی عوالم روحانی و معنوی او به کار می‌رود (← قصیدهٔ ۱:۱ دارِ مُلکِ دل، قصیدهٔ ۱:۶۲ تا ۵ و قصیدهٔ ۱۹:۱۲۴ تا ۲۸) و طینتِ دل یعنی سرزمین دل، مُلکِ دل. معنی بیت ۷ این است که من مطلوب خود را در سیر روحانی خود یافته‌ام و نیازی به عوامل این جهانی ندارم. در بیت ۸ همّت در زبان خاقانی بلندنظری، مناعت و استغناء است (← قصیدهٔ ۳۳:۶۲ تا ۴۵). موسی که پیام‌آور پروردگار است، و بلعام باعور، زاهد شهر باعور، که دعای او مستجاب می‌شد و مردم به او تکیه می‌کردند، هردو را خاقانی واسطهٔ میان خدا و عوام خلق می‌داند، و با آنها کاری ندارد ـ ناگفته نماند که در تورات بلعم یا بلعام چهرهٔ روشنی نیست، و روایت این است که به دستور پادشاه موآب می‌رفت که اسرائیلیان را لعن گوید، فرشته‌یی راه را بر او بست، و خر بلعام، بلعام را سرزنش کرد! ـ در بیت ۹ یک خندهٔ خوش، یعنی تبسّم و تحسینِ ممدوحان. در بیت ۱۰ سبزپوشان ملایک‌اند، و خاقانی خود را متّصل به عالم ملکوت می‌گوید. حرصِ مُعلَم یعنی حرص دنیا که ممکن است ظاهر زندگی را خوش‌آیند کند. مُعلم یعنی مزیّن، و در لباس یعنی حاشیه‌دار.

۱۱ تا ۱۷ـ کافور خاصیت ضدّعفونی دارد، و در طبّ سنّتی جزو موادّ خنک است. در بیت ۱۱ عمل یعنی شغل دیوانی و دولتی، و بیشتر به معنی فرمانداری در ولایات است. اگر از مقام و جاه و جلال، بویی به دماغ من نخورده است، غصّه‌یی ندارم. در بیت ۱۲ جُلاّب شربت گل و دوای معطّر و مقوّی است در بیت ۱۳ پازهرِ کس یعنی دل‌سوزی و دل‌جویی دیگران. در بیت ۱۴ آرزو را به دیو (شیطان) و طمع را به باد (غرور، فریب، چیزی ناپایدار) مانند کرده است، و در بیت بعد می‌گوید که بر غرور و فریب تسلّط دارد، آن هم بی‌این که مانند سلیمان قدرت این

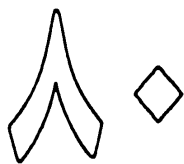
جهانی و خاتمِ سلطنت داشته باشد... در بیت ۱۷ معرکه به معنی میدان جنگ است و در اینجا مقابله با رقیبان، و ادهم اسب سیاه است که بسیاری از فرمانروایان بر اسب سیاه سوار می‌شده‌اند، و شبدیز خسروپرویز مثال ثبت شدهٔ آن در تاریخ است.

۱۸ تا ۲۲ـ در این سیر عارفانه و گریز از دنیاداران، خاقانی از وجههٔ این جهانی وجود خود (از نفس) گله دارد. باید نفس بمیرد تا گلستان جان او از درک عالم معنا رُویا شود، و اشک او، آبیاری گلستان جان اوست. در بیت ۲۰ حبسِ چار ارکان یعنی گرفتاری همان وجههٔ نفسانی که در وجود مادّی و در چهار عنصر خاک و آب و باد و آتش درگیر است، و رهایی از آن سیر در بالای افلاک و ماورای این زندگی دنیایی است. در بیت ۲۱ می‌گوید: خدا را شکر که دل‌بستهٔ منزلت‌های این دنیا نیستم. در بیت ۲۲ قِمّه نقطهٔ بالای هرچیز، تارک کلاه و تاج است و باز قمّهٔ چرخِ اعظم یعنی بالای افلاک و ماورای این جهان و علائق این جهانی.

۲۳ تا ۳۱ـ این کلبهٔ غم، با توجّه به ابیات پیش دنیاست امّا در ذهن خاقانی فکر سفری از شروان به باکو و دیدار ناصرالدّین ابراهیم نیز بوده است. در بیت ۲۴ نظر به این است که بیرون رفتن از شروان نیاز به اجازهٔ حکومت شروان داشته است، امّا خاقانی آن را در بیت بعد به اجازهٔ دیدار از خود ناصرالدّین ابراهیم ربط می‌دهد، و صدر معظّم اوست، و در عصر خاقانی عنوان صدر برای وزیران و کارگزاران و برای فقیهان هردو به کار می‌رفته است (← قصیدهٔ ۸۵:۵۲ صدرالشّریعه)... در بیت ۲۷ می‌گوید: این ناصرالدّین ابراهیم در پرهیزگاری مثل ابراهیم ادهم است. در چهار بیت بعد، آسمان به همّت و مناعت خود امام ناصرالدّین سوگند می‌خورد که در هستی این جهان تو از همه برتری. در بیت ۲۹ باز فلک سوگند می‌خورد که از بدخواهان تو که وجود ناقص‌اند، کمال تو را پنهان نمی‌کنم، یعنی آنها خود از کمال تو باخبرند. در بیت ۳۰ همان بدخواهان را می‌گوید که خلقت دجّال دارند، و دجّال از دَجَل ـ معرّبِ دَغَل!؟ ـ یعنی فریب‌کار ـ دجّال که در روایات شیعه در مقابل مهدی موعود است، در روایات مسیحی نیز در زمان رجعتِ عیسی به مقابلهٔ با او ظاهر می‌شود! ـ در بیت ۳۱ ارقم مار سیاه و سفید است، و زمرّد در پندار قدمای یونان، مار زهردار را کور می‌کند (← قصیدهٔ ۷۲:۹). باز فلک به ناصرالدّین ابراهیم می‌گوید: اگر دشمن تو مار زهردار باشد، من او را کور می‌کنم، و این سبزی آسمان زمرّد من است.

۳۲ تا ۳۹ـ ادامهٔ مدح، سخن خود خاقانی است: دین‌طراز یعنی جلوهٔ دین، مثل حاشیه‌یی که لباس را زیبا می‌کند. حرف مُعجَم یعنی حرف نقطه‌دار و قابل خواندن. معنی بیت ۳۲ این است

که من جز ستایش تو حرفی ندارم. در بیت ۳۳ تَم یعنی تیرگی چشم و کم‌بینی (← قصیدهٔ ۷۴: ۴۹)... در بیت ۳۵ منظور این است که در توجّه به تو از دشمن یا از کسی که مرا از راه بازدارد، بیم ندارم. در بیت ۳۶ حضرت محلّ زندگی ناصرالدّین ابراهیم (باکو؟) است، و رستم اشاره به خود خاقانی است و رخش امکان سفر برای اوست (← توضیح بیت ۲۴). در بیت ۳۷ رخ از آب زمزم شستن، یعنی شایستگی زیارت ناصرالدّین ابراهیم باکویی، و خاقانی می‌خواهد با اجازهٔ دیدار او (بیت ۲۵) این شایستگی را به‌دست آورد... در بیت ۳۹ دعای مُقَسّم یعنی دعا کردن به مناسبت مواردی که از لطف ممدوح برخوردار بوده است، و دعای خیر، در برابر لطف خاصّی نیست، دعای بی‌توقّع است (← قصیدهٔ ۷۷: ۶۲ دعای مقسّم).



موضوع قصیده: زهد، و ستایش سعد (سعید)بن احمد

شمارهٔ ابیات: ۴۴

دربارهٔ این قصیده: این بهاءالدّین سعدبن احمد در عصر خاقانی آدم سرشناسی نبوده، و در قصیدهٔ ۴۹ این مجموعه هم که سوک‌نامهٔ اوست، اطّلاع چندانی دربارهٔ او نیست. نام او هم در بیت آخر قصیدهٔ ۴۹ سعیدبن احمد است. در این ستایش‌نامه هم خاقانی مانند موارد دیگر، از خود بیشتر از ممدوح سخن گفته است، و تعبیرها و مضامینی مشابه با قصیدهٔ ۷۹ را تکرار می‌کند. ستایش سعدبن احمد از بیت ۲۸ آغاز می‌شود، و یک سوّم قصیده در مدح اوست.

از آن قِبَل که سرِ عالم بقا دارم ... بدین سرای فنا سر فرو نمی‌آرم
نشاط من همه زی آشیانهٔ فلک است ... اگرچه در قفسِ پنج‌حس گرفتارم
نه آن کَسَم، که در این دامگاهِ دیو و ستور ... چو عقلِ مختصران تخم جادویی کارم
به‌کاه‌برگی برگِ جهان نخواهم ساخت ... چنان که نیست به یک‌جو جهان خریدارم
دلا! جهان همه باد است و خلق بادپرست ... نه آتشم، چه فروزی به باد، رخسارم
طمع مدار که از بهر طعمهٔ ارکان ... عنانِ جان و خرد را به حرص بسپارم
مباد کز پی خشنودی چهار رئیس ... دو پادشا را در ملک خود بیازارم
شد آن که بستِ غرور، از فروغِ آتشِ آز ... میان دیدهٔ همّت خیال پندارم
از آن خیال، من امروز خلوتی جُستم ... وز آن فروغ، من اکنون فراغتی دارم
بسا که از پیِ جُستِ جهانِ چون پرگار ... چو دایره، همه تن گشته بود زُنّارم
کنون نگر که از این منزلِ نبهره فریب ... به رسمِ طالعِ خود واپس است رفتارم
اگرچه زین فلکِ آب‌رنگِ آتش‌باز ... چو باد و خاک سبک‌سایه و گران‌بارم

چو باد از درِ هرکس نخوانده درنشوم چو خاک، خود را هم بی‌خبر بنگذارم
نی‌ام چو آب، که با هرکسی درآمیزم نی‌ام چو ابر، که بر هر خسی فروبارم
چو طوطی ارچه همه منطقم، نه غمّازم چو تیغ اگرچه همه گوهرم، نه غدّارم
نیاز اگر بدَرَد پیکر مرا از هم نبینی از پیِ سازِ نیاز، پیکارم
چو زر نخواهم خود را اسیرِ دست خسان ز حرصِ آن‌که به زر همچو زر شود کارم
چو آب درنشوم بهر نان به هر گوشه از آن چو شمع همه ساله خویشتن‌خوارم
هزار شکر کنم فیضِ فضلِ یزدان را که داد دانش و دین، گر نداد دینارم
ز خلق گوشه گرفتم که تا همی‌ساید کلاه گوشهٔ همّت به چرخِ دوّارم
به طبع آهن بینم صفاتِ مردم را از آن، گریزان از هرکسی پری‌وارم
بدان، که چون الفِ وصل باشم از خواری که نام نبود، و بینند خلق دیدارم
اگر بدانی، سیمرغ را همی‌مانم که من نهانم، و پیداست نام و اخبارم
بدآن که نیست کفم چون دهان گل پُرزر به دست طعنه چرا هرخسی نهد خارم؟
مگر نداند کز عِقدِ عقل و جوهر جان پر است گردن اعمال و دست اسرارم
از این زبانِ دُرافشان چو دفترِ افشین مرصّع است به گوهر هزار طومارم
نه مردِ لافم، خاقانیِ سخن‌بافم که روح قدس تَنَد تاروپود اشعارم
ز کس به زیرِ سلف نیستم بحمدالله مگر ز ایزد و استادِ صدرِ احرارم
به شکر ایزد و استاد، در مقام سجود نهاده سر به زمین بر، چو کلک و پرگارم
به‌شکرِ صدرِ زمان، هر زمان به بحرِ سخن صدف‌مثال، دهان را به دُر بینبارم
عیارِ شعر من اکنون عیان تواند شد که رای روشن آن مهتر است معیارم
کلیمِ طورِ مکارم، اجل بهاءالدّین که مدح اوست مسیحای جان بیمارم
سپهرِ حمد و سعادات، سعدِ بن احمد که خاک درگهش افزود آبِ بازارم
مَلَک‌صفاتی، کاندر ممالکِ شرفش سپهر گفت که من کمترین عمل دارم
پیام داد به درگاهش آفتاب که من تو را غلامم، از آن بر نجوم سالارم
نگر چگونه نگه‌داری‌ام ز نحسِ وبال که در حریمِ جلال تو من به زنهارم
ستاره گفت: منم پیکِ عزّتِ از درِ او از آن به مشرق و مغرب همیشه سیّارم
ایا غیاث ضعیفان و غیثِ درویشان به باغِ مدحِ تو بر، شاخِ معرفت بارم

اگرچه نام من اندر حسابِ وَالشُّعرا ست ز مِدحتِ تو به اِلاَّ الَّذین سزاوارم
به پیش فیض تو ز آن آمدم به استسقا که وارَهانی از این خشک‌سالِ تیمارم
صُوَر نگارِ حدیثم، ولی هرآن صورت که جان در او نتوانم نمود، ننگارم
کدام علم کز آن عقل من نیافت اثر؟ بیازمای مرا، تا ببینی آثارم
بدین قصیده که یکسر غرائب و غُرر است سزد که خوانی صد چون لَبید و بَشّارم
بمان به دولتِ جاوید، تا به حرمتِ تو زمانه زی حَرَمِ خرّمی دهد بارم

شرح قصیدهٔ ۸۰:

بیت ۱ تا ۷ـ عالم بقا، عالم غیب و پیوند با حقّ است، و تعبیرِ از آن قِبَل، یعنی به این دلیل. باز خاقانی از وارستگی و استغناء طبع خود سخن می‌گوید، امّا همراه با آن مثل همیشه از زمین و زمان گله می‌کند. در بیت دوّم آشیانهٔ فلک یعنی دنیایی بیرون از این جهان و عالمی فارغ از علائق دنیایی (← قصیدهٔ ۷۹:۲۲) و قفسِ پنج حسّ زندگی دنیا و نیازهای آن است. در بیت ۳ دامگاه دیو و ستور دنیاست (← قصیدهٔ ۷۹:۱). عقلِ مختصران عقل دنیاپرستان است، و خاقانی می‌گوید: من کسی نیستم که مانند آنها برای منافع دنیایی به هر حیله‌یی دست بزنم. در بیت ۴ به کاه‌برگی، یعنی به اندک چیزی. من برای این دنیا و بهره‌های آن ارزش یک برگ کاه هم قائل نیستم. در بیت ۵ باد یعنی هرچه گذرا و بی‌ارزش است، و در مصراع دوّم منظور این است که مرا با هوا و هوس این دنیا نمی‌توانی شاد کنی. در بیت ۶ طعمهٔ ارکان یعنی خوراک جسم، و نیازهای مادّی زندگی، و در بیت بعد هم چهار رئیس همان چهار عنصر (ارکان) است و دو پادشاه جان و خرد است که اسیر آن چهار رئیس نباید بشود.

۸ تا ۱۱ـ خاقانی اعتراف می‌کند که در گذشته طمع این دنیا را داشته، و این آز مانند آتش به او فروغ و گرمی می‌داده است. غرور هم در اینجا یعنی فریب، و «بستِ غرورِ حاصل از فروغ آتش آز، در دیدهٔ همّت» یعنی این که غرور دنیا دیدهٔ همّت او را ببندد و بلندی طبع و مناعتش را کور کند. در این دو بیت می‌گوید: این خیال نبود، درواقع دنیادوستی چشم همّت و مناعت مرا کور کرده بود، و این غرور و فریب تمام شد. در بیت ۱۰ به بیان دیگر روشن می‌کند که گرفتار این جهان بوده است. جهانِ چون پرگار، یعنی جهانی که خود سرگردان است، و این که همهٔ تن زنّار شده بود، یعنی به کلّی از راه حق دور افتاده بودم. در بیت ۱۱ نَبَهره یعنی ناخالص و تقلّبی، و

سخن از دنیاست که ما را با سکّهٔ کم‌عیار خود می‌فریبد، امّا خاقانی می‌گوید: من از این دنیا واپس واپس دور می‌شوم، چنان که طالع من در این دنیا واپس می‌رود!

۱۲ تا ۱۸ـ فلکِ آب‌رنگ یعنی آسمان آبی، امّا آتش‌باز دربارهٔ آسمان علاوه بر اشاره به گرمای خورشید و حرکت شهاب، و رعد و برق، نظر به آزار سرنوشت و طالع هم دارد. هرچند من از آزار سرنوشت بار سنگینی بر دوش دارم، و چنان ناتوانم که انگار سایه هم ندارم، امّا به هرکسی روی نمی‌آورم، و چون خاک، راکد نمی‌مانم (← قصیدهٔ ۳۱: ۵۰ هیچ اگر سایه پذیرد، منم آن سایهٔ هیچ). در بیت ۱۵ همه منطقم، یعنی عقل و سخنی دارم، سخنورم امّا نه برای بدگویی از کسی. در مصراع دوّم گوهر بُرندگیِ شمشیر است. در بیت ۱۶ سازِ نیاز یعنی برآوردن حاجت خود. برای رسیدن به آرزوی خود با کسی جنگ ندارم. در بیت ۱۷ می‌گوید: برای آن که کار و زندگی من با پول به سامانی برسد، خود را اسیر دست دنیاداران نمی‌کنم. در بیت ۱۸ مانند آب به هر گوشه وارد شدن، یعنی برای منافع خود در هرجا سر درآوردن، و خویشتن‌خواری چون شمع یعنی سوختن و دم برنیاوردن (← قصیدهٔ ۸۲: ۱۳ خویشتن‌خوار گشته‌ام چون شمع).

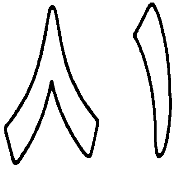
۱۹ تا ۲۷ـ ... در بیت ۲۰ کلاه گوشهٔ همّت، ترکیب استعاری است. طبع بلند خاقانی به انسانی بلندپایه تشبیه شده که گوشهٔ کلاهش به آسمان می‌ساید ـ حافظا! سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر / بختت ار قرعه بدآن ماه تمام اندازد ـ در بیت ۲۱ به طبع آهن، یعنی بی‌عاطفه و نفوذناپذیر. در بیت ۲۲ الفِ وصل یعنی الف آغاز کلمه که دیده می‌شود و خوانده نمی‌شود، و بیشتر بعد از حرف عطف واقع می‌شود: وَ اکْتُبْ وَ اقْرَء. معنی بیت ۲۳ روشن است (← قصیدهٔ ۷۹:۵). در بیت ۲۴ زردی وسط گل سرخ را خاقانی مکرّر برای تشبیه زر به کار می‌برد، پولی در دست من نیست، و هرناکسی به من طعنه می‌زند، و از عقل و جان من، از درون من و طبع و خلاّقیّت من خبر ندارد، که عقل من چون گردن‌بندی است و در آن گهرهای جان من ـ اندیشه و شعر من ـ به رشته کشیده شده است و در دست باطن من است. در بیت ۲۶ دفتر افشین در روایات دفتری زرّین یا زرنگار بوده که بر اوراق آن جواهر بسیار ترصیع شده بود ـ چیزی مانند یک آلبوم!؟ ـ و دستگاه عبّاسیان در روزگار معتصم، گویا برای تصرّف این گنج، با تهمتِ زندقه به زندگی این سردار ایرانی پایان داد! در بیت ۲۷ معنی مصراع دوّم این است که مضامین شعر خاقانی از آسمان به او الهام می‌شود.

۲۸ تا ۳۳ـ سَلَف در اینجا اصطلاح بازار است به معنی پیش‌خرید، و پرداختن بهای کالا پیش

از دریافت آن. به زیر سلف بودن یعنی مدیون کسی بودن. خاقانی خود را فقط مدیون این سعدبن احمد می‌داند و به او یک مدیحه بدهکار است... در بیت ۳۰ صدر زمان سعدبن احمد است و آنچه خاقانی در مدح او می‌گوید، دهان گوینده را مثل صدف پر از مروارید می‌کند (← قصیدهٔ ۲۵:۷۹ صدرمعظّم)... در بیت ۳۲ سعدبن احمد را مانند موسی در صحرای سینا می‌بیند که در بالای طور سینا آتشی دید و به سوی آن رفت، و آن آتش درختی بود، و پروردگار از میان درخت با او سخن گفت و موسی کلیم‌الله شد (← آیه‌های ۲۸ تا ۳۰ سورهٔ قصص /۲۸) و خاقانی می‌گوید: ستایش او درد و اندوه مرا درمان می‌کند. در بیت ۳۳ آبِ بازارم، یعنی آب‌روی شعر و سخن من.

۳۴ تا ۳۷ـ در این چهار بیت خاقانی آسمان و آفتاب و ستاره‌ها را به بندگی این سعدبن احمد درمی‌آورد: آسمان می‌گوید که من کوچک‌ترین کارگزار او هستم. آفتاب می‌گوید: اگر من سالار اجرامِ آسمانی شده‌ام، برای آن است که بندهٔ توام، پس مرا از وبال حفظ کن، که من به تو پناه آورده‌ام. وبال در پندارهای اخترشناسان این است که یکی از سیّاره‌ها در برجی قرار بگیرد که برای آن سیّاره نحس است و شرف سیّاره در آن نیست. وبال در نجوم مقابل شرف است. در بیت ۳۷ ستاره یکی از ستاره‌های سیّار در نجوم قدیم است. سیّاره‌ها می‌گویند: سیر ما از مشرق به مغرب برای آن است که عزّت این سعدبن احمد را به همه جا اعلام کنیم!

۳۸ تا ۴۴ـ این ابیات خطاب مستقیم به سعدبن احمد است: غیاث یعنی پناه و فریادرس، و غیث یعنی رحمت و باران، و خاقانی می‌گوید: در باغ ستایش تو من درختی هستم که میوه‌اش معرفتِ عالمِ معناست. در بیت ۳۹ به آیه‌های ۲۲۴ تا ۲۲۷ سورهٔ شعراء (۲۶) نظر دارد که شاعران پیروی گمراهان می‌کنند. نمی‌بینی که همواره در هر وادی سرگردان‌اند؟ و سخنانی می‌گویند که خود بدآن عمل نمی‌کنند؟ مگر کسانی از آنها، که ایمان دارند و کار نیک می‌کنند، و به‌یاد پروردگارند و... و خاقانی می‌گوید: من با ستایش تو در شمار این شاعران باایمانم. در بیت ۴۰ استسقا یعنی طلب باران در خشک‌سالی، و خاقانی می‌گوید به سوی تو آمده‌ام که اندوه مرا کم کنی. در بیت ۴۱ صُوَرنگارِ حدیث یعنی نقّاش سخن، و معنی بیت این است که من سخنی را به شعر درمی‌آورم که بتوانم آن را خوب بیارایم... در بیت ۴۳ غرائب و غُرر یعنی سخنان غریب و روشن ـ غُرر جمع غُرّه به معنی سپیدی پیشانی اسب و نیز به معنی روز اوّل هر ماه قمری است ـ و در مصراع دوّم خاقانی خود را برابر لبیدبن ربیعه شاعر نامدار عرب در عصر جاهلی و آغاز دورهٔ اسلام، و نیز همانند بَشّار بن بُرد تخارستانی شاعر عرب زبان ایرانی و مدافع مفاخر ایران می‌شمارد. در بیت ۴۴ این که زمانه مرا در حرمِ خرّمی بار دهد، یعنی من از غم آسوده شوم.



موضوع قصیده: شکایت از اوضاع، گوشه گیری

شمارهٔ ابیات: ۶۶

دربارهٔ این قصیده: موضوع این قصیده، و گله‌ها و ناله‌های خاقانی در بسیاری دیگر از قصاید او نیز می‌آید، و او در بیشتر سالهای فعّال زندگی خود به عنوان یک شاعر درباری، از شروان گریزان، از شروانیان گله‌مند، و در آرزوی رفتن به سرزمینی بوده است که فضای گسترده‌تری برای جلوهٔ دانش و هنر او داشته باشد. امّا در این قصیده، گریز او گریز از شروان به ولایت دیگر نیست، او در این گریز، از همه کس و همه چیز، و گویی از تنگناهای روان خود نیز گریزان است، و در نیمهٔ دوّم قصیده گریز او به پیوستن با عالم معنا و مضامین عارفانه و سنائی‌وار می‌انجامد.

به دل، در خواصِ وفا می‌گریزم   به جان، زین خراسِ فنا می‌گریزم
از آن چرخ، چون باز بردوخت چشمم   که باز از گریز بلا(؟) می‌گریزم
چو باز، ارچه سرکوچکم، دل‌بزرگم   نخواهم کُلَه، وز قبا می‌گریزم
درختِ وفا را کنون برگ‌ریز است   از این برگ‌ریزِ وفا می‌گریزم
گه از سایهٔ غیر سر می‌رهانم   گه از خود چو سایه جدا، می‌گریزم
چو بیگانه‌یی مانم از سایهٔ خود   ولی در دلِ آشنا می‌گریزم
دلم دردمند است، و هم درد بهتر   طبیب دلم، کز دوا می‌گریزم
مرا چشم درد است و خورشید خواهم   که از زحمتِ توتیا می‌گریزم
مرا چون خرد بندِ تکلیف سازد   ز بندِ خرد در هوا می‌گریزم
دهانِ صبا مُشکْ‌نکهت شد از می   به بوی می اندر صبا می‌گریزم
بگو با مغان، کآبْ کارِ شما را   که در کارِ آبِ شما می‌گریزم

مرا ز اربعینِ مغان چون نپرسی / که چل صبح در مغ‌سرا می‌گریزم
به انصافْ دریاکشان‌اند، آنجا / ز جورِ نهنگِ عَنا می‌گریزم
مغان را خرابات، کهفِ صفا دان / در آن کهف بهر صفا می‌گریزم
من آن هشتمِ هفت‌مردان کهف‌ام / که بر سرنوشتِ جفا می‌گریزم
بده جامِ فرعونی‌ام، کز تزهّد / چو فرعونیان ز اژدها می‌گریزم
مرا آشکارا دِه آن می که داری / به پنهان مده، کز ریا می‌گریزم
مرا از من و ما به یک رطل بِرهان / که من هم ز من، هم ز ما می‌گریزم
من از باده گویم، تو از توبه گویی / مگو، کز چنین ماجرا می‌گریزم
حریفِ صَبوحم، نه سُبّوح خوانم / که از سُبحهٔ پارسا می‌گریزم
مرا سجده‌گه، بیتِ بنت‌العنب به / که از بیتِ اُمّ‌القُری می‌گریزم
مرا مرحبا گفتنِ سفره‌داران / نباید، کز آن مرحبا می‌گریزم
قدح‌ها مَلا کن، به من ده که من خود / ز قوت آب شان برملا می‌گریزم
نه نه! می نگیرم، که میگون سرشکم / که خود زین میِ کم‌بها می‌گریزم
سگِ ابلقِ روز و شب جان‌گزای است / از این ابلقِ جان‌گزا می‌گریزم
ندارم سرِ می، که چون سگ گزیده / جگرتشنه‌ام، وز سقا می‌گریزم
کشش خود نخواهم منِ آهنین‌جان / که از سنگِ آهن‌ربا می‌گریزم
هم از دوست آزرده‌ام، هم ز دشمن / پس، از هردو تن در خدا می‌گریزم
مسیحم، که گاه از یهودی هراسم / گه از راهبِ هرزه‌لا می‌گریزم
چنانم دل‌آزرده از نقش مردم / که اِز نقش مردم‌گیا می‌گریزم
گریزد ز شکل عصا مار، و گوید: / عصاشکلم، و از عصا می‌گریزم
قفا چون ز دستِ اَمَل خوردم، اکنون / ز تیغ اجل در قفا، می‌گریزم
به بزغاله گفتند: بگریز، گفتا / که قصّاب در پی، کجا می‌گریزم؟
همه حسّ من یک به یک هست سلطان / من از یک مشامِ گدا می‌گریزم
من آن دانهٔ دست‌کشتِ کمالم / کز این عمرسای آسیا می‌گریزم
من آبم، که چون آتشی زیر دارم / ز ننگ زمین، در هوا می‌گریزم
بدیدم عیارِ زمان، کم ز هیچ است / از این بهرجِ ناروا می‌گریزم

سیاه است بختم ز دستِ سپیدش — از این پیرِ ازرق‌وطا می‌گریزم
ز بیم فلک زی مَلَک می‌پناهم — ز ترسِ تبر در گیا می‌گریزم
چو روز است روشن، که بخت است تاری — به شب، زآن شبانگه لقا می‌گریزم
صلای سر و تیغ می‌گویی، و من — نه سر می‌کشم، نز صلا می‌گریزم
گَرَم سازِ یک‌تا زنی یا دوتایی — دراندازمت، کز سه‌تا می‌گریزم
دغا در سه و چار بینی، نه در یک — من و نقشِ یک، کز دغا می‌گریزم
قِماری زنم بر سرِ پای، و آن‌گه — ز سر پای سازم، به پا می‌گریزم
اسیرم به بندِ خیالات، و جان را — نوا می‌دهم، وز نوا می‌گریزم
ز کی تا به کی پای‌بستِ وجودم؟ — ندارم سرِ وقف، ها! می‌گریزم
گریزانم از کائنات، اینْت همّت — نه اکنون، که عمری است تا می‌گریزم
ز تنگی مکان و دورنگی زمان، بس — به جان آمدم، زین دوتا می‌گریزم
مرا مُنتهای‌طلب، نیست سِدره — که از سدرةالمُنتهی می‌گریزم
به آهی بسوزم جهان را ز غیرت — که در حضرتِ پادشا می‌گریزم
نه زین هفت دِه خاکدان ام گریزان — که از هشت شهرِ شما می‌گریزم
مرا، دان بر از هفت و نُه، متّکایی — که در ظِلِّ آن متّکا می‌گریزم
نه عیسی‌صفت، زین خراباتِ ظلمت — در ایوانِ شمسُ‌الضُّحی می‌گریزم
نه ادریس‌وارم به زندانِ خوفی — که در هشت باغِ رجا می‌گریزم
صباح و مَسا نیست در راهِ وحدت — منم کز صباح و مَسا می‌گریزم
چو جغد ار برون آیدم آسیابان — بر این هفت بام آسیا می‌گریزم
بقادوستا! به فنا عاشقان را — من آن عاشقم کز بقا می‌گریزم
چو هستی است مقصد، در او نیست گردم — که از خود، در او قاصدا می‌گریزم
شوم نیست در سایهٔ هستِ مطلق — که در نیستی مطلقا، می‌گریزم
همه نعلِ مرکب زنم باشگونه — به وقتی کز این تنگ جا می‌گریزم
بسی زانیان اند دور فلک را — از این دیرِ دارُالزّنا می‌گریزم
وباخانهٔ چرخ، خلقی ز جیفه — مَلا گشت، من زآن وبا می‌گریزم
چو غوغا کند بر دلم نامرادی — من اندر حصارِ رضا می‌گریزم

نیازِ عطا داشتم، تا به اکنون   نیازم نماند، از عطا می‌گریزم
طمع حیضِ مرد است، و من می‌بُرم سر   طمع را، کز اهل سخا می‌گریزم
که خرگوش حَیضُ‌النّسا دارد و من   پلنگم، ز حَیضُ‌النّسا می‌گریزم

شرح قصیدهٔ ۸۱:

بیت ۱ تا ۹ـ خواصِ وفا یعنی یاران خاصّی که به وفای آنها بتوان دل سپرد ـ و خاقانی همواره گله دارد که چنین یاری پیدا نمی‌کند، و چون سیمرغ تنهاست (← قصیدهٔ ۷۹:۵ که از هیچ مخلوق همدم ندارم). خراس آسیایی است که سنگ آن را خر یا قاطر یا گاو می‌گرداند، و این کلمه را خاقانی مکرّر به معنی دنیا به کار می‌برد. در بیت ۲ و ۳ به رسم بازداران اشاره می‌کند که در شکار پرندگان دیگر، کلاهی روی سر و چشم باز شکاری می‌گذاشتند، و وقتی که پرنده‌یی در آسمان پیدا می‌شد، کلاه را برمی‌داشتند، و باز را در پی آن پرنده پرواز می‌دادند، و در بیت ۲ گریز بلا، یعنی گریز از بلا. بیت ۲ ابهام دارد و دست‌نویس‌های دیوان هم صورت درست‌تری از آن را نشان نمی‌دهد! سرنوشت چشم مرا بسته است تا در بلای این دنیا گرفتار بمانم، امّا من دل بزرگم، در طلب دنیای بزرگتر و آزادتری هستم، کلاه و قبای دنیاداران را هم نمی‌خواهم... در بیت ۵ از سایهٔ غیر سر می‌رهانم، یعنی نمی‌خواهم زیر بار حمایت و منّت کسی باشم، و در مصراع دوّم، چو سایه جدا، به همان معنی است که در بیت بعد می‌گوید: با همه بیگانه‌ام، حتّی با سایهٔ خود. در مصراع دوّم بیت ۶ دل آشنا را باید موصوف و صفت گرفت، دلم که تنها آشنای من است، به دل غمگین خود پناه می‌برم. در بیت ۷ باز از همین دل سخن می‌گوید که با درد آن خو گرفته است. در بیت ۸ نظر به این معنی است که نور آفتاب برای التهاب چشم خوب نیست، امّا خاقانی می‌گوید: داروی کحّالان را هم نمی‌خواهم. در بیت ۹ بند تکلیف سازد، یعنی گرفتار وظایف و روابط اجتماعی می‌کند. تکلیف به معنی تکلّف. من از تکلّف بیزارم و می‌خواهم به حال خود باشم، به دنبال هوای نفس یا در پی دل و خواست خود بروم:

۱۰ تا ۱۵ـ صبا، باد صبح بهار، بوی می دارد، و من صبا را به این خاطر دوست می‌دارم. در بیت ۱۱ آب یعنی آبرو، و کارِ آب یعنی باده‌نوشی (← قصیدهٔ ۲۱:۱۴ من نکنم کارِ آب، کو ببرد آبِ کار). در بیت ۱۲ اربعین مغان چهار چلّهٔ شراب‌اندازی است، پنج تا شش ماه که انگورهای فشرده در خُمِ سربسته می‌ماند ـ که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه بماند اربعینی

(حافظ) ـ چهل صبح در روایات خلقت، در آداب خانقاه و در خرافات عوام نیز مطرح است، این که در یک حدیث قدسی پروردگار گِلِ آدم را چهل صبح سرشته است تا برای نفخ روح الهی آماده شود. معنای دیگر چهل روزی است که مریدان خانقاه در خلوت روح خود را تزکیه می‌کنند. و نیز اشاره به‌حدیثی است منسوب به پیامبر که هرکه چهل روز صبح خدا را به اخلاص یاد کند، درهای حکمت بر او گشوده می‌شود. نیز پندار عوام است که اگر چهل صبح کوچه را جارو کنند، خضر به دیدار آنها می‌آید (← قصیدهٔ ۲۹:۱۴ و قصیدهٔ ۶۸: ۴۰) امّا این که خاقانی روی به میخانه دارد، همان گریز او از دنیایی است که «برگ‌ریز درخت وفا» را در آن دیده است. مغان را هم در این شرح سخن خاقانی مکرّر گفته‌ام، که در دورهٔ حکومت‌های اسلامی، شراب را یهودان و ترسایان و زردشتیان تولید و عرضه می‌کردند، و در ادب فارسی همهٔ آنها را به تسامُح مغان گفته‌اند، و کوی مغان و دیر مغان را به معنی میخانه به کار برده‌اند. امّا در سخن خاقانی و بیشتر در کلام حافظ دیر مغان، کوی مغان، سرای مغان و کوی می‌فروشان، به معنی عالمِ آزادگان و صاحب‌دلان است. در بیت ۱۳ دریاکشان یعنی آنها که بسیار می‌نوشند و از پا درنمی‌آیند. امّا به انصاف، با راستی و با معرفت احوال خود، و خاقانی از نهنگِ رنج روزگار به آنها پناه می‌جوید. در بیت ۱۴ خرابات مغان همان «مغ‌سرای» آزادگان و صاحب‌دلان است که خاقانی آن را پناهگاه صفا و پاکدلی می‌داند ـ در خرابات مغان نور خدا می‌بینم (حافظ) ـ و می‌گوید: من در پی صفای باطن به آنجا می‌روم. در بیت ۱۵ آزادگان خرابات مغان را مانند اصحاب کهف می‌بیند که هفت مرد آزادهٔ روزگاران کهن بودند و در عهد دقیانوس از فساد زمانه به غاری پناه بردند. خاقانی خود را کسی مانند آنها می‌بیند و هشتمین آنها می‌شود. در مصراع دوّم بیت ۱۵ شاید حرف اضافهٔ «از» به جای «بر» درست‌تر به نظر آید، امّا نه! او می‌گوید: من بر این راهی که سرنوشت در آن جفا می‌کند، می‌گریزم، چنان که اصحاب کهف نیز جفای روزگار را پذیرفته بودند (← قصیدهٔ ۲۸:۸ و قصیدهٔ ۲۹: ۲۲ هفت مردان).

۱۶ تا ۲۳ـ جام فرعونی یعنی جام بسیار بزرگ (← قصیدهٔ ۶۰: ۴). تزهّد یعنی زاهدنمایی، زهد ریاکارانه. خاقانی به ساقی خرابات مغان می‌گوید: شراب را در جام بزرگ به من بده که من از زهد ریایی بیزارم، به عکس یاران فرعون که از معجزات موسی بیمناک بودند و حفظ ظاهر می‌کردند. در بعضی از نسخه‌های دیوان خاقانی «مده جام...» نمی‌تواند درست باشد، و بیت را بی‌معنی می‌کند. متن در این بیت مطابق با نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی است. معنی بیت ۱۷

روشن است. در بیت ۱۸ رهایی از من و ما، یعنی ترک خودخواهی و خودپرستی. در بیت ۱۹ چنین ماجرا یعنی همین که روی باده نخوردن و توبه کردن مرا سرزنش می‌کنی. ماجرا اصطلاح درویشان است، و به‌معنی بازخواست از صوفی خطاکار در جمع صوفیان. در بیت ۲۰ صبوح بزم بامدادی می‌خواران است. و سُبّوح‌خوان یعنی متظاهر به عبادت که خاقانی نمی‌خواهد چنان باشد و در تسبیح پارسایان ریا می‌بیند. در بیت ۲۱ بنتُ‌العنب شراب است، دختر رز. اُمّ‌القُری مکّه است و بیت آن کعبه ـ با همهٔ این تظاهر به می‌گساری، خاقانی در ابیات بعد از این سخن باز می‌گردد ـ در بیت ۲۲ مرحبا گفتن سفره‌داران یعنی دعوت آنها که زندگی مادّی دارند و دیگران را به سرای خود می‌خوانند. خاقانی از آن خوش‌آمدگویی هم می‌گریزد. در بیت ۲۳ قوت آب، به معنی عامّ خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های خانهٔ آن سفره‌داران است که لابد تظاهر به دین‌داری هم می‌کنند. معنی بیت ۲۳ روشن است.

۲۴ تا ۲۷ـ در بیت ۲۴ میِ کم‌بها همان می میخانه‌هاست. در این ابیات، خاقانی از آنچه در ابیات بالاتر گفته برمی‌گردد، که اشک خونین من شراب من است. در دو بیت بعد اشاره به این پندار است که سگ‌گزیده یا گرگ‌گزیده از آب بیم دارد و خاقانی این مضمون را مکرّر به کار می‌برد (← قصیدهٔ ۱۸: ۲۰). در بیت ۲۷ کشش یعنی توجّه و دلجویی، و سنگ آهن‌ربا کنایه از کسانی است که ممکن است به او توجّهی کنند، و او نمی‌خواهد.

۲۸ تا ۳۳ـ معنی بیت ۲۸ روشن است. در بیت ۲۹ هراس مسیح از یهودی اشاره به تهمت ناپاکی به مریم و تهمت حرام‌زادگی به خود اوست، امّا در مقابل مسیح کسانی از پیروان خود او نیز ممکن بود به او تهمت بزنند، و خاقانی دوستان یا آشنایان بی‌وفا، و رقیبان خود را راهب هرزه‌لا می‌گوید، و هرزه‌لا یعنی بیهوده‌گو. در بیت ۳۱ با اشاره‌یی به موسی در بارگاه فرعون، نظر به کسانی دارد که در ظاهر مثل خود او هستند، امّا در باطن زهر خود را می‌ریزند و او را می‌آزارند. در بیت ۳۲ از اَمَل (آرزو) قفا خوردن، یعنی بیهوده آرزو کردن و به آرزوها نرسیدن. در مصراع دوّم تیغ اجل در قفا، یعنی مرگ که از پشت سر دارد می‌آید، از آرزوها گذشتم و حالا از مرگ باید بگریزم. در بیت ۳۳ باز به بیم مرگ نظر دارد، و کجا می‌گریزم یعنی کجا بگریزم؟ گریز امکان ندارد.

۳۴ تا ۴۰ـ با تمام گله‌هایی که خاقانی در نیمهٔ اوّل این قصیده سرداده، در این بیت ۳۴ می‌گوید: حواسّ من، تابع چیزی نمی‌شود و مرا گرفتار دنیاپرستی نمی‌کند، مگر مشام گدای من!

ظاهر کلام این معنی را می‌رساند که از بوی خوش غذاها میل بـه دنیا در او بـیدار مـی‌شود، امّا ابیات بعد بیرون از این مقوله است، و مشام در این بیت ۳۴ هم باید بـه مـعنی شَـمّ و درکـی از عوالم معنوی باشد که روح او را آزار می‌دهد (← بیت ۴۶). در بیت ۳۵ خـود را دانـهٔ دست‌کشتِ کمال می‌گوید، فرزند کمال آفرینش که می‌خواهد به ورای این زندگی مـادّی راه یـابد، و دنـیا را آسیایی می‌بیند که این دانه را خرد می‌کند. در بیت ۳۶ هم آبی کـه آتش درون بـخارش مـی‌کند، همین روح بیزار از آلایش‌های دنیایی است. در بیت ۳۷ عیار زمان کم ز هیچ است، یعنی سکّهٔ آن اصلاً عیاری از زر ندارد، و زمانه برای خاقانی سکّهٔ قلب و ناروا ست. در بیت ۳۸ دست سـپید یعنی دست تهی که چیزی ندارد تا به کسی بدهد، و پیر ازرق وطا، فلک است امّا گریز در فلک باز یعنی بریدن از این دنیا و روی آوردن به عالم معنا. در بیت بعد روشن‌تر می‌گوید که از فلک هم گریزان است و به ماورای این هستی دل‌سپرده است. در بیت ۴۰ بخت تاری، بخت ناموافق است و همان بخت را شبانگه لقا می‌گوید، و از چنین بختی به تاریکی شب پناه می‌برد، یعنی بخت او از شب هم تاریک‌تر است.

۴۱ تا ۴۵ـ صلا به معنی فراخـوانـدن مـهمان، و در اصـل آتشـی است کـه اعـراب در بـیابان می‌افروختند تا مسافران شب را به خانهٔ خود فراخوانند (← قصیدهٔ ۶: ۴ الصّلا). امّـا صـلای سـر و تیغ یعنی فراخواندن کسی برای کشتن او، و خاقانیِ گـریزان از دیگـران و از خـود، ایـن صـلا را به‌رغبت می‌پذیرد. در بیت ۴۲ ساز یکتا و دو تا سخن از وحدت و ثنویّت است و بـه طـورکلّی بحث‌های کلامی و مدرسه‌یی، و در مصراع دوّم هم سه تا باید سخن از تـثلیث مسیحی بـاشد و دراندازمت، یعنی نمی‌گذارم این بحث را دنبال کنی ـ عبارت بیت هم با سـاز ـ دوتـار و سـه‌تار ـ ربط لفظی دارد امّا سخن از ساز و سرود نیست ـ در بیت ۴۳ سـه و چـار، سـه مـوالید (نـبات، حیوان، انسان) و چهار عنصر زندگی این جهانی است و باز جان سخن این است که دنیا پـر از دروغ و دغل است، و این معنی که آدمِ تنها و گوشه‌گـیر دروغ و دغـل نـدارد، نـیز از ایـن بیت برمی‌آید (← قصیدهٔ ۱۲۴: ۳۹). در بیت ۴۴ قمار بر سر پای یعنی از پای خود گذشتن و به جـایی نرفتن، و پس از آن با سر ـ با سیر ذهنی و معنوی ـ راه عالم معنا را به پایی که از سیر درون پدید آمده، پیمودن. در بیت ۴۵ خاقانی متوجّه است که همهٔ اینها در عین حال خیالات، و به احتمال بیشتر تحقّق‌ناپذیر است، و می‌گوید: حاضرم جان را گرو بگذارم، و از همین جان هم که گروگان می‌گذارم، بگریزم.

۴۶ تا ۵۱ـ وجود در اینجا بودن در این جهان است، و سرِ وقف ندارم، یعنی نمی‌خواهم بیشتر بمانم. در بیت ۴۷ همّت در زبان خاقانی به معنی مناعت طبع و استغناء است (← قصیدهٔ ۲۰:۱۶ و قصیدهٔ ۳۳:۶۲ تا ۴۵) و در بیت بعد هم سخن از تنگناهای روحی این زندگی است. در بیت ۴۹ سدرةالمنتهی در پندار قدما و در روایت معراج، مرز عالم لاهوت است و در معراج رسول، جبرئیل از آن نقطه فراتر نمی‌توانست برود (← قصیدهٔ ۴۱:۲) و در تصوّر عارفان نهایت آرزو رسیدن به آن درگاه الهی است، و خاقانی از آن هم گریزان است، و در بیت ۵۰ می‌گوید که راه به فراتر از سدرةالمنتهی، به حضرت حق می‌جوید. در بیت ۵۱ می‌گوید: نه تنها از این جهان که از بهشت آن جهان هم بیزار و گریزانم، و هشت شهر شما یعنی آن بهشتی که به امید آن شما عبادت و دعوی پارسایی می‌کنید (← قصیدهٔ ۱۸:۱ و قصیدهٔ ۵۷:۱۵ هشت بهشت و شرح روشن آن).

۵۲ تا ۶۰ـ مُتّکا یعنی تکیه‌گاه، تکیه‌گاه خاقانی فراتر از هفت طبقهٔ(؟) زمین و نُه فلک، پروردگار است، و او به سایهٔ آن تکیه‌گاه می‌گریزد (← بیت ۵۰، حضرت پادشا). در بیت ۵۳ سخن از عیسی است که مطابق آیهٔ ۱۵۷ سورهٔ نساء (۴) به دار آویخته نشده، و مطابق انجیل یوحنّا به آسمان رفته و در فلک خورشید مانده است. امّا خاقانی از ویرانهٔ تاریک زندگی به آسمان چهارم هم نمی‌رود. در بیت ۵۴ به ادریس، جاودانه‌یی چون خضر، اشاره می‌کند که مطابق روایات همواره در خوف حق بود و به بهشت رسید، و خاقانی این را هم نمی‌خواهد. «هشت شهر شما» و «هشت باغ» اشاره به هشت خلد و هشت مرتبهٔ بهشت در تصوّر خاقانی است که یک بهشت بیش نیست (← قصیدهٔ ۱۸:۱ هشت خلد). در بیت ۵۵ جان سخن این است که گذرگاه رهروان حق با صبح و شام کاری ندارد، سیر آنها از ازل تا ابد است (← بیت ۴۸: تنگی مکان و دورنگی زمان). در بیت ۵۶ می‌گوید: من چون جغد بر ویرانهٔ این آسیای جهان (← بیت ۳۵: عمرسای آسیا) نشسته‌ام، امّا آسیابان ـ که به این ویرانه پای‌بند است ـ نمی‌تواند مرا در این ویرانه گرفتار کند، و به فراز آسمانها می‌گریزم (← بیت ۵۰: حضرت پادشا). در بیت ۵۷ بقادوست یعنی کسی که نگران بقای این دنیاست، یا به بقای در پناه حق ـ بقاء بالله ـ می‌اندیشد. خاقانی به هیچ یک از این دو معنی دل ننهاده است. عاشق حضرت پادشاه است و در راه او فنا خواهد شد. در بیت ۵۸ هستی، هستی پروردگار است که خاقانی می‌خواهد در هستی او فنا شود و دیگر افضل‌الدّین بدیل خاقانی نماند که هستیِ خودی داشته باشد، و در بیت ۵۹ نیستی همان فنای مطلق هستی خاقانی است. در تعبیرِ نیستی مطلقا، الف زاید برای پر کردن وزن شعر است، در نیستی مطلق، در عدم صوری که

هستی حقیقی است، می‌گریزم. در بیت ۶۰ هم می‌گوید: چنان خواهم گریخت که نشانی از من برجای نماند، مانند دزدهایی که نعل مَرکب خود را در جهت عکس حرکت می‌کوبیدند تا اگر کسی به تعقیب آنها برود، راه معکوس را پیش بگیرد.

۶۱ تا ۶۶ـ دور فلک یعنی سرنوشت و گردش این دنیای درون افلاک، و اختران سرنوشت مانند زنان زناکار اند (← قصیدهٔ ۶۰:۷۵). در بیت ۶۲ هم وباخانهٔ چرخ همین دنیای درون افلاک است، خلق مردار اند و دنیا از این مردارها پر شده است. در بیت ۶۳ نهاد جمله نامرادی است. وقتی که ناکامی‌ها تمام درون مرا می‌گیرد، من رضا به رضای حق را پناه خود می‌کنم. در بیت ۶۴ می‌گوید: پیش از این می‌خواستم که این دنیاداران چیزی به من ببخشند، صله‌یی به شعر من بدهند، اکنون با رضای به نداشتن، آن عطا را هم نمی‌خواهم. در بیت ۶۵ حیضِ مرد، یعنی آنچه مرد را خوار کند و زیردست مردان دیگر قرار بدهد. در بیت ۶۶ حیض‌النّساء خرگوش این است که می‌پنداشته‌اند، بعض حیوانات و از جمله خرگوش مانند زنان خونریزی ماهیانه دارند، و خاقانی مکرّر این معنی را برای ضعف و زبونی مرد، و بیشتر برای رقیبان خود به کار می‌برد (← قصیدهٔ ۳۱: ۷۱).

۸۲

موضوع قصیده: شکایت از روزگار

شمارهٔ ابیات: ۲۲

دربارهٔ این قصیده: این قصیدهٔ کوتاه، یکی از سروده‌های بسیاری است که در آنها خاقانی از شروان و شروانیان، از بی‌وفایی دوستان، از آزار رقیبان و حسودان، و از زمین و زمان گله می‌کند. در مقایسه با ستایش‌نامه‌های خاقانی، این قصیده هم گویا مقدّمهٔ ستایش یکی از نامداران روزگار او بوده، و در بیت آخر از این بیست و دو بیت، سخن از درگاه صدر جهان به میان می‌آید، و این صدر جهان می‌تواند یکی از پیشوایان مذهبی معاصر خاقانی باشد! و به‌هرحال قصیده ناتمام به‌نظر می‌رسد.

عافیت را نشان، نمی‌یابم   وز بلاها، امان نمی‌یابم
می‌پرم مرغ‌وار گرد جهان   هیچ جای آشیان نمی‌یابم
نیست شب کز رخ و سرشک، به هم   صد بهار و خزان نمی‌یابم
دلِ گم‌گشته را همی‌جویم   سال‌ها شد، نشان نمی‌یابم
بخت اگر آسمانی است، چرا   بر خودش پاسبان نمی‌یابم؟
خوارش افکندمی به خاک، چه سود؟   راه بر آسمان نمی‌یابم
دولت اندر هنر، بسی جُستم   هردو در یک مکان نمی‌یابم
گوییا آب و آتش‌اند این دو   که به هم صُلحشان نمی‌یابم
زین گران‌مایه نقدِ کیسهٔ عمر   حاصل، الاّ زیان نمی‌یابم
بهر نوزادگانِ خاطر خویش   بخت را دایگان نمی‌یابم
خوانِ جان ساختن، چه سود؟ که من   به سزا، میهمان نمی‌یابم
زاغِ حرص و همای همّت را   ریزه و استخوان نمی‌یابم

خویشتن‌خوار گشته‌ام چون شمع   چه توان کرد؟ نان نمی‌یابم
چون نترسم؟ که در نشیمنِ دیو   هیچ تعویذِ جان نمی‌یابم
بس وَحِش خانه‌یی است کاندر وی   همدمی ایرمان نمی‌یابم
یک جهان آدمی همی‌بینم   مردمی در میان نمی‌بینم
دشمنان دستِ کین برآوردند   دوستی مهربان نمی‌یابم
عهد یاران باستانی را   تازه چون بوستان نمی‌یابم
هم به دشمن درون گریزم، از آنک   یاری از دوستان نمی‌یابم
همه فرعونِ گرگ‌پیشه شدند   من عصا و شبان نمی‌یابم
ز آن نمط کآرزوی خاقانی است   جای جز بر کران نمی‌یابم
در زمانه پناه خویش الاّ   درِ صدر جهان! نمی‌یابم

شرح قصیدهٔ ۸۲:

بیت ۱ تا ۶ـ معنی ابیات روشن است و چند مورد نیاز به توضیح دارد: در بیت ۳ رنگ چهرهٔ خود را به خزان، و رنگ اشک خونین را به گل‌های بهار مانند کرده است... در بیت ۵ جان سخن این است که چرا آسمان (قدرت خدا؟) ناظر بر من نیست؟ بر خودش... یعنی آن را بر خود... در بیت ۶ می‌گوید: اگر با بخت خود بجنگم، آیا می‌توانم از دنیای خاکی به ماوراء این جهان، به جایی آسوده‌تر، راه یابم؟ نمی‌توانم!

۷ تا ۱۵ـ دولت بخت موافق و در نتیجهٔ آن زندگی آسوده است. بیشتر معنی ابیات روشن است. در بیت ۱۰ نوزادگان خاطر اندیشه‌ها و تعبیرهای شعر خاقانی است که بخت آنها را جلوه نمی‌دهد. در بیت ۱۱ خوان جان ساختن، یعنی سفرهٔ سخن گستردن و هنر خود را عرضه کردن. در بیت ۱۲ جان سخن این است که نه با حرص دنیا به آنچه می‌خواهم دست می‌یابم، و نه با مناعت و استغنا. خاقانی همّت را به‌معنی مناعت و استغنا مکرّر به‌کار می‌برد (← قصیدهٔ ۲:۱۹، قصیدهٔ ۶۲:۳۳ تا ۴۵، و قصیدهٔ ۸۱:۴۷ همّت). حرص به زاغ تشبیه شده است که به حریص بودن ومردار خوردن شهرت دارد، و مناعت و استغنا را به همای پرندهٔ بلندپرواز مانند کرده است که می‌گویند آفریدگان دیگر را شکار نمی‌کند، «که استخوان خورد و جانور نیازارد» (سعدی). در بیت ۱۳ می‌گوید از هیچ کس چیزی نمی‌خواهم و خود را تحلیل می‌برم (← قصیدهٔ ۸۰:۱۸). در بیت

۱۴ نشیمن دیو یعنی خانهٔ شیطان که همین دنیاست، و در بیت ۱۵ می‌گوید در این سرای وحشت مهمانی نمی‌آید که همدل و همزبان من باشد، و ایرمان به معنی مهمان است (← قصیدهٔ ۱۳۹:۷۵).

۱۶ تا ۲۲ـ معنی این هفت بیت هم روشن است. یاران باستانی یعنی دوستان قدیم. به دشمن درون یعنی به میان دشمنان، و جای بر کران، یعنی دور از همه. صدر جهان این بیت ۲۲ را هم نمی‌دانیم کیست؟

۸۳

موضوع قصیده: شکایت از زمانه

شمارهٔ ابیات: ۲۶

دربارهٔ این قصیده: باز سخن از تنهایی، بی‌کسی، و گله از زمین و زمان ابیات این قصیده را پر کرده است، و این خاقانی است که در این مجموعهٔ قصاید، و در تمام دیوانش همواره می‌نالد و در هرقصیده‌یی که در ستایش پادشاهی یا وزیری یا در مدح پیشوایان دینی می‌سراید، باز همین گله‌ها را می‌آورد و همواره خود را به‌اندازهٔ ممدوح، مدح می‌گوید (← یادداشت قصیدهٔ ۸۱ و مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۸).

به‌دردِ دل ام، کآشنایی نبینم ... هم از درد، دل را دوایی نبینم
چو تب‌خال کو تب بُرَد، درد دل را ... به از درد، تسکین‌فزایی نبینم
شَوَم، هم در انده گریزم ز انده ... کز انده به، انده‌زدایی نبینم
جهان، نیست از هیچ جایی، که در وی ... دلِ آشنا، هیچ جایی نبینم
غلط گفتم، ایمه کدام آشنایان؟ ... که هیچ آشنا، بی‌ریایی نبینم
از این آشنایان که امروز دارم ... دمی نگذرد تا جفایی نبینم
مرا دل گرفت از چنین آشنایان ... به جایی روم کآشنایی نبینم
چو عنقا من، و کوه قافم قناعت ... که چون قاف شد، جز عَنایی نبینم
پُلِ آبگونِ فلک، باد رخنه ... که در جویش آبِ رضائی نبینم
در آیینهٔ دل، خیالِ فلک را ... به جز هاونِ سُرمه‌سایی نبینم
برون سُرمه است و برِ هاون ما(؟) ... درون‌سو ز سُرمه هَبائی نبینم
کلیدِ توکّل ز دل جویم، ایرا ... به از دل توکّل‌سرایی نبینم
دری تنگ بینم توکّل‌سرا را ... ولیک از درون جز فضائی نبینم

توکّل‌سرا هست چون نحل‌خانه / که الاّ درش تنگنایی نبینم
منم نحل، و دی‌ماهِ بخل آمد اینجا / بهارِ کرم را بهایی نبینم
چو مار از نهادم چنین به ، که آخر / امان بینم، ار چه نوایی نبینم
هم از زهرِ من کس گزندی نبیند / من از زخم کس، هم بلایی نبینم
بدآن تا دلم منزل فقر گیرد / به از صبر، منزل‌نمایی نبینم
بلی! از پیِ جای لنگر گرفتن / به از شرب آب‌آزمایی نبینم
به صحرایِ عادی‌مزاجانِ عادت / چراغ وفا را ضیائی نبینم
به بازارِ خُلقان فروشانِ همّت / طرازِ کَرَم را بهایی نبینم
از آن صفِّ پیشین، یمانی و طایی / به حیِّ کَرَم، پیشوایی نبینم
وز این بازپس‌ماندگانِ قبائل / به جز غمر، غمرالرّدایی نبینم
از آن موکب، امروز مردی نیابم / وز آن انجم، اکنون سُهایی نبینم
مخنّث همی‌زاید اکنون طبایع / کز این چار زن، مردزایی نبینم
نه خاقانی‌ام گر وفا جویم از کس / چه جویم؟ که دانم وفایی نبینم

شرح قصیدهٔ ۸۳:

بیت ۱ تا ۸ـ به درد دلم، یعنی گرفتار غصّه‌ام و کسی این درد مرا نمی‌فهمد... در بیت ۳ منظور این است که غم خود را با کسی نمی‌توانم بگویم، این غم باید خود تسکین پذیرد. در بیت ۴ نیست از هیچ جایی، یعنی اصلاً جایی به حساب نمی‌آید. در بیت ۵ ایمه به معنی اکنون و اینجا در فرهنگها ضبط شده، امّا در سخن خاقانی به صورت حرف تنبیه به کار رفته: هان! (← قصیدهٔ ۱۱:۷۲)... در بیت ۸ خاقانی خود را مانند سیمرغ می‌بیند که دور از دیدار خلایق و در کوه افسانه‌یی قاف پنهان است (← قصیدهٔ ۵:۷۹ و قصیدهٔ ۲۳:۸۰). در مصراع دوّم می‌گوید: اگر من قناعت را رها کنم، عنقای بی‌قاف می‌شوم، و عنا به معنی رنج و آزار است.

۹ تا ۱۵ـ پل آبگون فلک یعنی آسمان آبی، به رنگ آب (← قصیدهٔ ۷۱:۶۰) و رخنه بودن پل یعنی خراب شدن آن، که زیر این سقف آبی، جویبار رضایت جریان ندارد. در بیت ۱۰ در آینهٔ دل یعنی در درون من، در ذهن من، اگر تصوّری از آسمان بیاید، مثل هاون سرمه‌سایی کوچک و ناچیز است، و در بیت بعد می‌گوید: هاونی که در آن هَبایی (غباری، مقدار بسیار کمی) سرمه هم

نیست (← قصیدهٔ ۶۲:۱۱۵ هاون کُحل). در متن این بیت ۱۱ در بعضی از نسخه‌های خطّی دیوان به جای «ما» امّا آمده، و شاید درست‌تر به نظر آید امّا مطابق دست‌نوشته‌های کهن نیست. در بیت ۱۲ جان سخن این است که من قلباً به خدا توکّل دارم. در بیت ۱۳ هم منظور این است که توکّل به او گشایش کارهاست و تنگنا و سختی نیست، و در بیت بعد می‌گوید خانهٔ توکّل (دل در بیت ۱۲) به ظاهر دری تنگ دارد امّا مثل لانهٔ زنبور درونش پر از شیرینی و لذّت است. در بیت ۱۵ نظر به این معنی است که در ماه سرد زمستان هیچ زنبوری نمی‌تواند شیرهٔ گلی را بمکد، و برای خاقانی بخل و تنگ‌نظری مردم زمانه مانند زمستان برای زنبور عسل است.

۱۶ تا ۱۹ـ نهاد مار زهرآگینی و تلخی و نیش زدن است، و خاقانی می‌گوید: من می‌خواهم همین‌طور باشم تا شاید از آزار در امان بمانم و اگر به نوایی هم نمی‌رسم، عیب ندارد. امّا در بیت بعد می‌گوید که این زهرِ اخلاق و رفتار من کسی را نمی‌کشد. در بیت ۱۸ فقر، فقر رهروان حقّ است، نیاز به حق و بی‌نیازی از خلق. خاقانی دل را به عالم چنین فقری می‌برد و صبر پیش می‌گیرد. در بیت ۱۹ همین صبر لنگر کشتی وجود او می‌شود و او را آرام نگه می‌دارد. مصراع دوّم ابهام دارد، و اگر در دست‌نویس‌های دیوان درست نقل شده باشد، باز معنای روشنی ندارد: شُربِ آب‌آزما یعنی اندکی نوشیدن برای آزمایش سالم بودن آب؟ و به اندک قانع بودن؟ این معنی با مصراع اوّل اندک مناسبتی دارد: با صبر و نخواستن می‌توانم به آرامش برسم(!).

۲۰ تا ۲۶ـ عادی مزاجان، یعنی کسانی که مانند قوم عاد به دنیای عادات و گذران مادّی دل می‌سپارند، و دوستی‌شان ثبات و وفایی ندارد. در بیت ۲۱ خُلقان لباس کهنه و پاره است، و خلقان فروشان‌همّت یعنی کسانی که مناعت و بلندنظری ندارند یا سخنی در این باره ندارند (← قصیدهٔ ۶۲:۳۳ تا ۴۵ همّت) و دعوی همت می‌کنند، و در آنها کرم و بزرگواری نیست. در مصراع دوّم بزرگواری و کرم را به حاشیهٔ لباس و آرایش آن تشبیه کرده و می‌گوید که طراز این لباس از آنها درخشندگی و جلوه‌یی پیدا نمی‌کند. در بیت ۲۲ به سراغ بخشندگان و کریمان روزگاران گذشته می‌رود: نعمان‌بن مُنذر از یمن، و حاتم از قبیلهٔ طی، که نظیر آنها در این روزگار نیست. در بیت ۲۳ بخشندگان روزگار خود را «بازپس‌ماندگان قبایل» آن عرب‌های باکرامت می‌گوید و در همین تعبیر هم نشانی از تحسین آنها نیست. در مصراع دوّم بیت هم غَمر یعنی کسی که کاری را از روی نادانی و ناآگاهانه انجام می‌دهد، غَمرُالرّداء یعنی بسیار بخشنده که از همه چیز خود می‌گذرد (← قصیدهٔ ۴۰:۲۳ غمرالرّداء). طنز بیت هم در این است که از بخشندگان این زمانه کسی که

به این کار شهرت داشته باشد، جز یک نادان نیست. در بیت ۲۴ هم سُها ستارهٔ کم‌نوری است و خاقانی می‌خواهد بگوید که بخشندگی و کرم آنها هم، اگر باشد ناچیز است. در بیت ۲۵ طبایع چهار گونه طبیعت انسانهاست ـ وابسته به چهار خلط خون و بلغم و صفرا و سودا ـ که هیچ کدام مرد بخشش و کرم به دنیا نمی‌آورد، و چارزن چهار عنصر دنیای مادّی، خاک و آب و باد و آتش است که به آنها مادران خلقت می‌گویند...

۸۴

موضوع قصیده: آرزوی سفر به خراسان، و ستایش امام شافعیان مُحیی‌الدّین
شمارهٔ ابیات: ۱۱۱
دربارهٔ این قصیده: خاقانی از روزهای جوانی در آرزوی سفر به خراسان بوده است، سرزمینی که از دویست سال پیش از ولادت او مرکز سخن پارسی و میدان گسترده‌یی برای جلوهٔ شاعران و «مقصد امکان» بوده است. یک بار در حدود سال ۵۴۸ق. راهی خراسان می‌شود، و با حملهٔ ترکان غز و ویرانی شهرهای بزرگ خراسان، در ری از سفر باز می‌ماند و بیمار و سرخورده به شروان بازمی‌گردد. در سال‌های بعد نیز مکرّر به این آرزو می‌اندیشد و این سفر هرگز اتّفاق نمی‌افتد. در دست‌نویس‌های دیوان خاقانی این قصیده را مدح محمّدبن یحیی امام شافعیان نیشابور نوشته‌اند، امّا امام محمّدبن یحیی در همان حملهٔ ترکان غز کشته شده و در این قصیده هم سخن از خاک محمّدبن یحیی است (بیت ۸۴) و پس از آن به ستایش محیی‌الدین امام شافعیان می‌رسیم که در حدود سال ۵۸۰ق. ـ شصت سالگی خاقانی ـ مفتی شافعیان بوده است (بیت ۹۰). این قصیده در سالهایی سروده شده که خاقانی رنجیده از شروان و شروان شاه اخستان، بیرون از شروان بوده (بیت ۴۸) و اشاره به پیش‌گویی طوفان برای سال ۵۸۲ق. هم حکایت از حدود سال ۵۸۰ دارد (بیت ۷۹). به هرحال خاقانی هرگز به خراسان نرفته است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۴).

رهروَم، مقصدِ اِمکان به خراسان یابم
تشنه‌ام، مَشربِ احسان به خراسان یابم
گرچه رهرو نکند وِقفه، من و موقف، از آنک
کششِ همّتِ اِخوان به خراسان یابم

دل کنم مجمرِ سوزان، و جگر عودِ سیاه
دمِ آن مجمر سوزان به خراسان یابم
برکُنم شمع، وفا را به خراسان طلبم
کآن کلید درِ رضوان به خراسان یابم
طلب از یافت نکوتر، من و مرکوبِ طلب
کآن بُراق از درِ میدان، به خراسان یابم
عزمْ جفتِ طلب است و طلب آبستنِ یافت
یافت را در طلب، امکان به خراسان یابم
لوحِ چل صبح که سی‌سال ز بر کردم، رفت
بهرِ چل صبح، دبستان به خراسان یابم
در جهان بوی وفا نیست، و گر هست، آنجاست
کاین گل از خار مغیلان به خراسان یابم
هفت‌مردان، که منم هشتمِ ایشان به وفا
کهفشان خانهٔ احزان به خراسان یابم
سالکان را که چو دریا همه سرمستان اند
چون صدف، غرقهٔ عطشان، به خراسان یابم
از سرِ زانو کشتی، و ز دامن لنگر
بادبان‌شان ز گریبان، به خراسان یابم
شیرمردان، که کمین‌گه سر زانو دارند
صیدگه‌شان بُنِ دامان به خراسان یابم
بی‌سران را که چو گوی اند کمرکش، همه را
طوقِ سر، چون سر چوگان، به خراسان یابم
ز آتش سینهٔ مردان، که ز دل آب خورند
جگر آتش بریان، به خراسان یابم
همه دل گوهر، و رخ کرده حُلی‌دار، چو تیغ
تن خشن‌پوش چو سوهان، به خراسان یابم

آهشان فندقِ سربسته، و چون پسته همه
ز استخوان ساخته خفتان، به خراسان یابم
دلِ مرغان خراسان را من دانه دهم
که ز مرغانِ دل، اَلحان به خراسان یابم
مرغِ دل را که در این بیضهٔ خاکی قفس است
دانه و آب فراوان به خراسان یابم
بس که پیرانِ شبیخون به خراسان بینم
بس که میرانِ شبستان به خراسان یابم
۲۰ مُلکِ کی‌خسروِ روز است خراسان، چه عجب
که شبیخون‌گهِ پیران به خراسان یابم
من مرید دل پیران خراسان ام، از آنک
شهسواران را جولان به خراسان یابم
آسمان نیز مریدی است چو من، زآن گهِ صبح
چاکِ این ازرقِ خُلقان به خراسان یابم
چند جویم به کُهستان؟ که نماند اهل دلی
آنچه جویم به کهستان، به خراسان یابم
حجرهٔ دل را، کز کعبهٔ وحدت اثر است
در به فردوس و کلیدان به خراسان یابم
۲۵ بُختیانِ نَفَس من که جرس‌دار شوند
از دهانِ جرس افغان به خراسان یابم
نزد من کعبهٔ کعبه‌ست خراسان، که ز شوق
کعبه را مُحرم، گردان، به خراسان یابم
به ردای طلب احرام همی‌گیرم، از آنک
عرفاتِ کرم، آسان به خراسان یابم
گرچه اِحرام‌گهِ جان ز عراق است مرا
لیک میقات‌گهِ جان به خراسان یابم

بهر قربانِ چنین کعبه، عجب نیست که من
عید را صورتِ قربان به خراسان یابم
بامدادان کنم از دیده گلاب‌افشانی
کآتشین آینه، عریان به خراسان یابم
آسمان شیشهٔ نارنج نماید ز گلاب
کز دَمَش بوی گلستان به خراسان یابم
چون دمِ اهل جِنان، کآن به جنان شاید یافت
لذّتِ اهل خراسان به خراسان یابم
صبح‌خیزان به یمن، کز پی من خوان فگنند
شمّهٔ زَلّهٔ آن خوان، به خراسان یابم
آنچه گویی به یمن بوی دل و رنگ وفاست
به‌خراسان طلبم، کآن به خراسان یابم
از خراسان مددِ خور به یمن بینم، لیک
از یمن تحفهٔ ایمان، به خراسان یابم
غمِ ترکان عجم، کآن همه ترکِ ختن اند
نخورم، چون دل شادان به خراسان یابم
عشقِ خُشکان عرب، کآن خُنکانِ یمن اند
نو کنم، چون دَمِ ایشان به خراسان یابم
گر خراسان پسرِ عالَمِ سام است، منم
که ز عالم سروسامان به خراسان یابم
گاوِ عنبرفکن از طوس به دست آرم، لیک
بحر اخضر، نه به عُمّان، به خراسان یابم
به خراسان شوم، انصاف ستانم ز فلک
کآن ستم‌پیشه، پشیمان به خراسان یابم
بازیی می‌کند این زال، که طفلان نکنند
زال را، توبه ز دستان، به خراسان یابم

شکل در شکل نماید به من اوراقِ فلک
شکل‌ها را همه، برهان به خراسان یابم
دل چو سی‌پاره پریشان شد از این هفت اوراق
جمعِ اجزای پریشان به خراسان یابم
اختران، بینم زنبورصفت، کافر، سرخ
شاه زنبورِ مسلمان، به خراسان یابم
در بیابانِ سماوات همه غولان اند
دفع غولان بیابان به خراسان یابم
بر سر خوانِ جهان خرمگسان اند طفیل
پر طاووسِ مگس‌ران به خراسان یابم
این سُویدای دل من که حُمیراصفت است
صافی از تهمتِ صَفوان به خراسان یابم
گر ز شَروان به در انداخت مرا دستِ وبال
خیروان، بل که شرف‌وان به خراسان یابم
ترکِ اوطان ز پی قصد خراسان گفتم
عوضِ سَلوتِ اوطان به خراسان یابم
منم آن موم که چون سوختم از فُرقتِ شهد
وصلتِ مُهر سلیمان به خراسان یابم
گم شد آن گنجِ جوانی که بسی کُم‌کُم داشت
از پی گم‌شده، تاوان به خراسان یابم
گر بهین عمر من، آمیزشِ شَروان گم کرد
عمرِ گم بودهٔ شَروان به خراسان یابم
بافت زربفتِ خزانم علمِ کافوری
من همان سُندسِ نیسان به خراسان یابم
درد دل دارم از ایّام، و بتر آن که مرا
نگذارند که درمان به خراسان یابم

هست پستانِ کرم خشک و من از انجمِ دل
فتح باب از پی پستان به خراسان یابم
مُصحفِ عهد، سراپای همه اَلْبَقَره ست
حرفِ وَالنّاس ز پایان به خراسان یابم
مادرِ بُخل که افگانه کند هر سحرش
چون شفق، خون شده زهدان، به خراسان یابم
ابن‌صبح است مگر بخل، که بر شَه رهِ آز
عورش افگنده و عریان، به خراسان یابم؟
رختِ عزلت به خراسان برم اِن شاءالله
که خلاص از بدِ دوران به خراسان یابم
از رهِ ری به خراسان نکنم رای دگر
که ره از ساحلِ خزران به خراسان یابم
به پرِ پشّه اگر بر سر دریا گذرم
میلِ آن پشّهٔ پرّان به خراسان یابم
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم
که افتخارِ طبرستان به خراسان یابم
چون ز آمل رخِ آمال به گرگان آرم
یوسفِ دل نه به گرگان، به خراسان یابم
گرچه کم‌ارز چو انگشتریِ پایم، لیک
قدرِ تاجِ سرِ ساسان به خراسان یابم
یک جهان در فزعِ سالِ قِران بینم و من
نُشرهٔ اَمن ز قرآن به خراسان یابم
تا کی از خادمی و خازنی احکامِ خطا؟
کاین خطا را خطِ بطلان به خراسان یابم
چند گویی که دو سال دگر است آفتِ خَسف
دفع را رأفتِ رحمٰن به خراسان یابم

گویی از خاک خراسان به درافتاد این حکم؟
من همه حکمت یزدان به خراسان یابم
جنسِ این علم ز دیباچهٔ ادیان به در است
من طرازِ همه ادیان به خراسان یابم
این سخن خالِ سپیدِ تنِ خذلان دانم
من خطِ امن ز خذلان، به خراسان یابم
فلسفی فلسی، و یونان همه یونی ارزند
نفیِ این مذهبِ یونان به خراسان یابم
ای فتیٰ! فتویِ دین نیست درِ فتنه زدن
نتوان گفت، که فتّان به خراسان یابم
نکنم باور کَاحکامِ خراسان است این
گرچه صد هِرمس و لقمان به خراسان یابم
حکمِ بومَعشرِ مصروع نگیرم، گرچه
نامش ادریسِ رصددان به خراسان یابم
مصطفی ساکنِ خاک و من و تو در غمِ خَسف؟
این چه نقل است کز اعیان به خراسان یابم؟
کانِ یاقوت و پس آن‌گاه وبا؟ ممکن نیست
شرح خاصیّتِ آن کان به خراسان یابم
اَنْتَ فیهِم ز نُبی خوانده و ما کانَ‌الله
که عذاب از پسِ ماکان به خراسان یابم
گیرْ خَسف است به رغمِ همه، در روم و خزر
نه امانِ همه پیران به خراسان یابم؟
گر ز باد است و گر از آب دو طوفان به مثل
هردو نوح از پیِ طوفان به خراسان یابم
هفت رخشان، مَهِ آبان به هم‌آیند، چه باک؟
که سُعود از مَهِ آبان به خراسان یابم

بیست و یک نوع قِران است به میزان همه را
من همه لهو ز میزان به خراسان یابم
زانیات اند که در دارِ قمامه جمع‌اند
من از آن جمع، چه نقصان به خراسان یابم؟
هر امان کان هِرَمان یافت به صد قرن، کنون
زین قِران حاصلِ اقران به خراسان یابم
به سر خاکِ محمّد پسر یحیی، پاک
رَوَم و رتبتِ حسّان به خراسان یابم
۸۵ از سر روضهٔ فاروقِ فِرَق، صدر شهید
بوی جان داروی فُرقان به خراسان یابم
چون به تازی و دری یادِ افاضل گذرد
نام خویش افسرِ دیوان به خراسان یابم
من که خاقانی ام، ار آب نشابور چِشَم
بنگرم، صورتِ سَحبان به خراسان یابم
ور مرا آینه در شانهٔ دست آید، من
نفسِ عنقای سخن‌ران به خراسان یابم
چون ز من اهل خراسان همه عنقا بینند
من سلیمان جهانبان به خراسان یابم
۹۰ مُحیی‌الدّین که سلیمان‌صفت است و خَدَمش
دیو و اِنس و مَلَک و جان، به خراسان یابم
شافعی بینم، در دست و هر انگشتی از او
مالک و احمد و نعمان به خراسان یابم
هادیِ امّت و مَهدیِّ زمان، کز قلمش
قمعِ دجّالِ صفاهان به خراسان یابم
گوهرِ افسر اسلام، که از خاکِ درش
افسرِ گوهر سامان به خراسان یابم

سخن و لَهجتِ یحیی و محمّد نگرم
عیسی و اِبنةِ عِمران به خراسان یابم
دل او ثانیِ خورشید فلک دانم و باز
خُلق او ثالثِ سعدان به خراسان یابم
اتّصالات فلک دانم، و دل را به قیاس
خالیُ‌السَّیر ز شیطان به خراسان یابم
خضرِ موسی‌کف، و نیل از سر ثُعبانْش روان
نیل نزد من، و ثُعبان به خراسان یابم
دستم از نامهٔ او نافه‌گشای سخن است
که آهوی تبّتِ توران به خراسان یابم
چون بدو نامه کنم، بر سرش از خطِّ مَلَک
«قُدوهٔ اعظم» عنوان به خراسان یابم
بهر آن نامه، کبوترصفت آید ز فلک
نسر طائر، که پَرافشان به خراسان یابم
از ضمیرش که به یک دم دو جهان بنماید
جامِ کی‌خسروِ ایران به خراسان یابم
وز دواتش که نیستانِ هزاران شیر است
شور صد رستم دستان به خراسان یابم
در خراسانِ دلش، سنجرِ همّت که نشست
بَدَلِ سنجرِ سلطان به خراسان یابم
ثانیِ مصریِ او یوسف مصری است به جود
صاعِ خواهندهٔ کنعان به خراسان یابم
بر درش همچو درش حلقه به گوشی است سپهر
کز مَهَش حلقهٔ فرمان به خراسان یابم
دورباشِ قلمش چون به سه سرهنگ رسد
از دوم اخترش افشان به خراسان یابم

گر گشاد از دلِ سنگی دَه و دو چشمه کلیم
من بسی مُعجز از این‌سان به خراسان یابم
از ده انگشت و دو نوک قلم صدر امام
ده‌ودو چشمهٔ حیوان به خراسان یابم
پایهٔ منبر او بوسم و بر سر گیرم
گر از این ناحیه، نَقلان به خراسان یابم
گر زمان یابم از احداث زمان، شک نکنم
کز مَعالیش گُرَزْمان به خراسان یابم
من که خاقانی‌ام، ار نعل سمندش بوسم
به خدا کَافسرِ خاقان به خراسان یابم

شرح قصیدهٔ ۸۴:

بیت ۱ تا ۱۱ـ خاقانی آرزوی سفر خراسان را یک سیر روحانی و درونی می‌بیند، و خود را رهروِ این راه می‌گوید. مقصدِ امکان، با آنچه در یادداشت بالای این قصیده نوشتم، بی‌گمان به امکان جلوهٔ هنر خاقانی در خراسان اشاره دارد، امّا برای یک مرد راه حق نیز مقصدِ امکان به معنای مرحله‌یی از سیر روحانی است که رهرو به کشف و شهودی می‌رسد. در بیت ۲ رهروی که توقّف نمی‌کند، کسی است که در سیر روحانی و باطنی خویش است امّا برای زیارت‌ها همیشه جایی هست که در آن زایران می‌مانند و خود را آمادهٔ زیارت می‌کنند ـ مانند موقف در زیارت کعبه (← قصیدهٔ ۸۱:۲۹ دشت مَوقف، و ← قصیدهٔ ۱۴:۶۳ مَوقفِ عرفات) ـ در این بیت کششِ همّتِ اِخوان، ظاهراً اشاره به توجّهی است که از سوی شافعیان خراسان، یا دعوتی از سوی آنها بوده (بیت ۹۸). در بیت ۳ می‌گوید: دل و جانم از شوق دیدن خراسان می‌سوزد امّا این مجمر وقتی بوی خوش می‌پراگند که من به خراسان برسم. در بیت ۴ می‌گوید: شمع روشن می‌کنم تا شاید در خراسان به یاران وفاداری برسم، و در مصراع دوّم وفا را کلید درِ رضایت، یا کلید درگاه بهشت می‌گوید. مضمون بیت ۵ تحلیلِ روانی جالبی دارد: طلب از یافت نکوتر! و در مصراع دوّم هم یراقِ مناسبِ میدان، همان طلب است که پس از رسیدن به مقصد زرق و برق آن دیگر دیده نمی‌شود، و در بیت ۶ هم سه مرحلهٔ این سیر و طلب ـ عزم و طلب و یافتن ـ مطرح می‌شود. در بیت ۷ لوحِ چِل

صبح که خاقانی سی سال خوانده و از برکرده، تمام دانش و تأمّل او در شناخت هستی و اسرار حقّ است که در اینجا همه را رها می‌کند تا به شاگردیِ دبستان خراسان برود، امّا این چهل صبح و چهل صباح را در این کتاب مکرّر می‌خوانیم و شرح بیشتر آن را هم مکرّر آورده‌ام (← قصیدهٔ ۲۹:۱۴ و ۱۲:۸۱). در بیت ۸ خاقانی امید یافتن یاران وفادار را در خراسان دارد، و با مبالغهٔ خاصّ خود می‌گوید که اگر زمین خراسان خارهای بیابان عربستان را هم داشته باشد، از آن خار گلِ وفا سر می‌زند. در بیت ۹ هفت مردان اصحاب کهف‌اند یا طبقه‌یی از بزرگان عرفا ـ ابرار یا اوتاد! ـ و در سخن خاقانی بیشتر نظر به اصحاب کهف است که رنجیده‌خاطر به غاری پناه برده بودند، و او خود را یکی از آن گونه مردان می‌بیند، هشتم آن هفت تن (← قصیدهٔ ۱۵:۸۱) و پناه چنین آزادگانی را در خراسان می‌جوید. در بیت ۱۰ سالکان رهروان راه حقّ‌اند، و خاقانی یکی از آنهاست (← بیت ۱: رهروم) و مانند صدفی در باران دهان گشوده است تا قطره‌یی در آن بیفتد و به مرواریدِ سخن بدل شود (← قصیدهٔ ۸۰: ۳۰). در بیت ۱۱ تعبیر سرِ زانو در سخن خاقانی مکرّر به معنای خلوتی عارفانه به کار می‌رود، و در چنان خلوتی است که خاقانی بردریای حق سیر می‌کند و دامان او بادبانِ کشتیِ این سفر می‌شود، و در اینجا همهٔ رهروان در این کشتی هستند، و در ابیات بعد نیز وصف این رهروان ادامه می‌یابد (← قصیدهٔ ۶۲: ۱ تا ۷ دبستانِ سر زانو).

۱۲ تا ۲۲ـ باز سخن از رهروان حق و خلوت آنهاست، و صید این شیرمردان معرفتی است که در خراسان به دامن آنها می‌ریزند. در بیت ۱۳ بی‌سر یعنی از خودگذشته، و اینها مانند گویِ بازی چوگان اند، و طوقِ سر ـ یعنی طوق گردنِ ـ آنها، مانند سر چوگان کمر این گوی را می‌گیرد و به خراسان می‌کشاند ـ ساختار سخن در این بیت خالی از مسامحه‌یی نیست ـ در بیت ۱۴ می‌گوید: آنها سوز دلی دارند که جگر آتش را هم بریان می‌کند، و تعبیرِ از دل آب خوردن، یعنی بی‌نیازی از دیگران و از نیازهای زندگی جسمانی. در بیت ۱۵ همان دل را می‌گوید که خود گوهری است، و ظاهر آنها را هم مانند شمشیری گهرنشان شاد و درخشان می‌کند، امّا برآن تن پوششی است خشن: فقر آنها یا خرقهٔ درویشی آنها. در بیت ۱۶ تشبیه آه به فندقِ سربسته، به این معنی است که آنها نمی‌نالند، مانند پسته‌یی در پوستِ سخت خود در امان اند (← تن خشن‌پوش در بیت پیش). در بیت ۱۷ مرغان خراسان همان سالکان و همان شیرمردانِ ابیات پیش اند، که الحان مرغان دل را به گوش جان می‌شنوند و دانه‌یی که خاقانی به آن مرغان خراسان می‌دهد، همین ستایش و بیان ارزش‌های معنوی آنهاست و سخنی که در معرفت عالم معناست. در بیت ۱۸ بیضهٔ خاکی یعنی

این دنیا، و در این تعبیر بیضه به معنی مرکز یک شهر یا ولایت به کار رفته است (← قصیدهٔ ۳۳:۱۰۴ بیضهٔ مصر) و در اینجا مرغِ دلِ خاقانی زندانی است. در بیت ۱۹ با اشاره‌یی به پیرانِ ویسه سردار افراسیاب، تعبیرِ پیرانِ شبیخون را به معنی مثبتی به کار برده است: بزرگانی که کارها را دگرگون می‌کنند، و در همان حال پیرانِ شبستان اند، یعنی آسوده‌خاطر بر جای خود نشسته‌اند. در هردو مصراع «بس» به صورت یک شبه‌جمله، جدا خوانده می‌شود. در بیت ۲۰ کی‌خسروِ روز هم اشاره به همان سالکان و شیرمردان است، چراکه در شاهنامه هم شخصیّتِ کی‌خسرو مایه‌یی از عرفان و روحانیّت دارد، و در روزگاری که او پس از کشته شدن سیاوش در توران مانده، پیرانِ ویسه حامی و مراقب او بوده است. در بیت ۲۱ پیرانِ خراسان همان پیشوایان روحانی و مذهبی‌اند، و شهسواران آزادگانی هستند که به حمایت آنها تکیه دارند، و نیز خود خاقانی که در آرزوی رفتن به آن دیار است. در بیت ۲۲ می‌گوید: نه تنها من! آسمان هم مرید آن بزرگان است و هرصبح این خرقهٔ کهنهٔ خود را از شوق دیدار آنها چاک می‌زند، و خورشید را بیرون می‌آورد.

۲۳ تا ۲۹ـ کهستان در این بیت ۲۳ نباید کهستان یا قهستانِ کنار کویر باشد که خاقانی هرگز به آنجا نرفته است. سخن از ناحیهٔ کوهستانیِ غرب دریای خزر است که دربند و شروان هم آنجاست. در بیت ۲۴ کعبهٔ وحدت، هستی مطلق است که دلهای عاشقان حق در گردِ آن طواف می‌کنند، و حجرهٔ دلِ خاقانی راهی به آن کعبه دارد، درِ این حجره در فردوس گشوده می‌شود و کلید این گشایش در خراسان است. در بیت ۲۵ نَفَس‌های خاقانی به شترهای کاروان حج تشبیه شده، و جرس‌دار شدن این بُختیانِ نفس، سخن خاقانی است که تأثیر آن با این قصیده باید به خراسان برسد. در بیت ۲۶ کعبهٔ حجاز اِحرام می‌پوشد و با اشتیاق به طواف کعبهٔ خراسان می‌آید. در بیت ۲۷ سخن از زیارت کعبهٔ کرم و بزرگواری، و احرامِ این حج طلب اوست، و موقفِ اِحرام گرفتن در عرفاتِ بادیهٔ عربستان نیست، در لطف خراسانیان به خاقانی است. در بیت ۲۸ خاقانی از مسیر عادی سفر خراسان سخن می‌گوید که از عراق (از جنوب البرز) بوده، و بار اوّل هم از همان راه رفته و در ری از سفر بازمانده است. در این نوبت ـ که باز تحقّق نیافته ـ قصد خاقانی این بوده است که از ساحل خزر به سوی خراسان برود (← بیت ۶۰ تا ۶۳). میقاتگهِ جان آنجاست که جان به زیارت می‌رود (← قصیدهٔ ۸: ۳۰ میقات). در بیت ۲۹ ـ اگر کاتبانِ دست‌نویس‌های دیوان آن را درست نقل کرده باشند ـ منظور این است که من حجّ خود را و عید قربان را در رسیدن به خراسان می‌یابم!

۳۰ تا ۳۵ـ گلاب‌افشانی اشکِ شوقِ خاقانی برای دیدن خراسان است امّا در بزم صبوحی هم گلاب به روی حریفان می‌زده‌اند. در اینجا خاقانی به شوقِ دیدن آینهٔ آتشین خورشید در خراسان اشک می‌ریزد (← قصیدهٔ ۱۱۱:۲۷ گلاب‌افشانی) در بیت ۳۱ نظر به سرگرمی کودکان کرانه‌های خزر است که از پوست خالیِ نارنج شمع‌دان درست می‌کردند، و حرارتِ شعلهٔ شمع بوی پوست نارنج را هم در هوا پخش می‌کرد. در بیت ۳۲ معنی بیت روشن است امّا لذّتِ اهل خراسان یعنی لذّت دیدار خراسانیان. در دو بیت بعد اشاره‌یی مبهم به حدیث پیامبر و رابطهٔ نادیدهٔ اُویس قَرَنی با اوست که اِنّی لَاَجِدُ نَفَسَ الرّحمنِ مِن قِبَلِ الیمن. خاقانی در تصوّر خود پیوندی نادیده با یمن ـ قَرَن نقطه‌یی در سرزمین یمن بوده است ـ برقرار کرده و گفته است که اگر مرا در یمن، در ولایت وفا و محبّت، مهمان کنند، بوی غذای آن مهمانی را در خراسان می‌یابم و به جای یمن به خراسان سفر می‌کنم ـ بله! حق با شماست که سخن خاقانی بی‌ابهام نیست امّا معقول‌ترین تفسیر آن همین است! ـ در بیت ۳۵ می‌گوید: درست است که نور خورشید پس از طلوع در خراسان به یمن می‌رسد امّا این که گفته‌اند اَلایمانُ اَصْلُهُ مِن یَمَن، همان ایمان را هم من در خراسان می‌یابم.

۳۶ تا ۴۱ـ در این قصیده، خاقانی با یاد تجربهٔ تلخ سفر اوّل خراسان و بازگشت ناچار او از ری، به روشنی گفته است که دیگر از مسیر ری و جنوب البرز نخواهد رفت (بیت ۶۰ تا ۶۳). پیش از این هم ستایش‌نامه‌هایی برای سلطان سلجوقی عراق و دیگران فرستاده و اشتیاقی به دیدار و ستایش آنها نشان داده است، و حالا در سنّ شصت سالگی از سلجوقیان عراق و حاکمان سرزمین‌های عربی دل برگرفته، و بار دیگر قصد خراسان کرده است. در بیت ۳۶ ترکان عجم پادشاه سلجوقی عراق و کارگزاران او هستند که اصل آنها از مرکز آسیا بوده است ـ در ضمن تُرکِ ختن به معنی زیباروی ختایی هم هست، امّا نه در این بیت ـ در بیت ۳۷ خُشکانِ عرب، عرب‌های لاغر، اشاره به کارگزاران خلافت بغداد یا حاکمان سرزمین‌های عربی است، و در اینجا خاصّه اعراب یمن که در ابیات پیش سخن از ایمان و یمن به آنها مربوط می‌شد، و باز خاقانی آنها را دوست می‌دارد امّا دمِ ایمان آنها را در خراسان می‌یابد (← بیت ۳۴). در بیت ۳۸ خاقانی می‌داند که خراسان به معنی سرزمین آفتاب است و نام نوهٔ نوح پیامبر نیست ـ و مکرّر در این قصاید به مضامین او دربارهٔ آفتاب و خراسان برمی‌خوریم ـ امّا رابطهٔ لفظیِ سام و سامان در این بیت مطرح است که خاقانی می‌گوید: خراسان نام پسر عالم سام باشد یا نباشد، من فکر می‌کنم که در خراسان به سامانی خواهم رسید ـ که به‌خراسان نرفت و نرسید! ـ در بیت ۳۹ سرزمین

خراسان در تخیّل خاقانی، دریای سبز عُمان می‌شود و در آن گاو عنبرفگن ـ نوعی بالن که از دستگاه گوارش او مادّه‌یی خوشبو دفع می‌شود، ماهی عنبر ـ هم پیدا می‌شود. در بیت ۴۰ سخن از دادخواهی از سرنوشت است چنان که فلک ابراز پشیمانی کند، و در بیت بعد هم زالی که از حیله و جادو توبه می‌کند، فلک است.

۴۲ تا ۴۷ـ اوراق فلک هفت آسمان است که در پندار قدما طالع و سرنوشت را سامان می‌دهد، امّا خاقانی از آنچه سرنوشت بر سرش آورده حیران است، و نمی‌داند چرا؟ و امیدوار است که دل‌آگاهانِ خراسان دلیل آن را بگویند. در بیت ۴۳ سی پاره اوراق یک قرآن است که در سی جلدِ یک جزوی یا در شصت جلد نیم جزوی برای خواندن در سوکواری مردگان تنظیم می‌شود. دل خاقانی پاره پاره شده و این اجزای پریشانِ درون او را باید خراسانیان دوباره به‌سامان آورند. در بیت ۴۴ زنبور سرخ کافر، نوعی زنبور است که نیش آن سخت دردآور است و درد آن هم دیر می‌ماند (← قصیدهٔ ۲۷:۶۲) و در این بیت، خاقانی اختر و طالع را چنین آزاردهنده می‌گوید، و در مصراع دوّم شاهِ زنبور مسلمان، یعسوب، امیرُالنّحل، لقب مولاعلی است، و در اینجا بزرگان خراسان اند که باید او را از ستم بخت نامساعد آسوده کنند. در بیت بعد هم غول همان اختران‌اند، و در پندار عوام غول موجود کلان و ترس‌آوری است که مسافران بیابان را می‌فریبد، می‌آزارد و متاع آنها را می‌برد. در بیت ۴۶ خرمگسان کسانی هستند که به ناحق در مقام و منزلتی قرار می‌گیرند. در بیت ۴۷ سُوَیدا در تصوّری شاعرانه نقطه سیاهی در قلب، و جای محبّت است، حَبَّةُالقلب، و خاقانی این دل بی‌گناه خود را به حُمَیرا همسر محبوب پیامبر مانند می‌کند که یک بار در سفر از کاروان باز ماند و بر او تهمت نهادند که با صفوان شتردار رسول خلوتی داشته است. این تهمت بر پیامبر گران آمد، امّا پروردگار با سه آیهٔ ۱۱ تا ۱۳ سورهٔ نور (۲۴) خاطر پیامبر خود را آسوده کرد و تهمت از حُمیرا برخاست: هذا اِفْکٌ مُبین، که این تهمت آشکار است و واقعیّت ندارد.

۴۸ تا ۵۳ـ خَیروان به معنی شهر خیر و خوبی از ساخته‌های خاقانی است و بیشتر وقتی آن را به کار می‌برد که شروان را شهر شرّ و بدی می‌گوید، و در اینجا خراسان را سرزمین خیر و شرف گفته است (← قصیدهٔ ۵۷:۷۲). در بیت ۴۹ سَلوت به معنی آرامش و آسودگی خیال است که خاقانی در شروان نداشته و آرزوی آن را در خراسان دارد(!). در بیت ۵۰ موم مادّهٔ شمعیِ کندوی عسل است که آن را به شمع تبدیل می‌کنند، و شمعی که می‌سوزد، از فراق عسل می‌سوزد (←

قصیدهٔ ۳۹:۴۴ و قصیدهٔ ۶۴:۷۲). امّا موم کاربردِ دیگرش در مُهر نهادن بر نامه‌ها و بسته‌های مهمّ است، و در اینجا مُهر سلیمان توجّه و حمایت خراسانیان است. در بیت ۵۱ کُم‌کُم اسم صوت است برای صدایی که نشان می‌دهد زیر پای گذرندگان فضای خالی و شاید گنج وجود دارد، و در اینجا غرور و آوازهٔ جوانی است که در شصت سالگیِ خاقانی دیگر وجود ندارد. معنی بیت ۵۲ روشن است. در بیت ۵۳ زَربَفتِ خزان زردی برگهای پاییز است و عَلَمِ کافوری موی سپید خاقانی است، امّا سُندس پارچهٔ گرانبهای رنگارنگ است و سُندسِ نیسان، جوانی و بهار عمر است که خاقانی می‌پندارد در خراسان باز آن شور و شادی را پیدا خواهد کرد!

۵۴ تا ۵۹ـ در این بیت ۵۴ کلمهٔ «نگذارند» دو تفسیر می‌پذیرد: یکی این که در آن سالها شروان‌شاه اخستان به خاقانی اجازهٔ سفر نمی‌داده، و چند سالی پیش از این، او با کمک دیگران اجازهٔ سفر برای حجّ دوّم را گرفته است ـ ظاهراً حدود ۵۶۷ و ۵۶۸ ق. ـ امّا در همین قصیده سخن از بیرون بودن خاقانی از شروان است (بیت ۴۸ و ۴۹) و این «نگذارند» به دیگران باید ربط پیدا کند، یا به خاطرهٔ خاقانی از سفر ری، که از آنجا پس از حملهٔ غزها به خراسان او را از سفر بازداشته بودند. به هرحال هیچ یک از این دو توضیح قطعی نیست و سخن ابهام دارد. در بیت ۵۵ انجمِ دل اشاره به ستاره‌های آسمان و سرنوشت نیست، سخن از امید خاقانی به محبّت و کرم خراسانیان است. در بیت ۵۶ البقره و النّاس نام سوره‌های دوّم و صد و چهاردهم قرآن است امّا خاقانی با معنای این دو لفظ کار دارد: در کتاب این زمانه همهٔ سوره‌ها سورهٔ گاو است، یعنی انسان پیدا نمی‌شود، و تنها در پایان سفر به خراسان است که شاید در آنجا انسانی ببینم. در بیت ۵۷ افگانه یعنی بچّه‌انداختن، و عبارت مصراع اوّل لحن نفرین دارد: ای کاش که بخل این زمانه دیگر زاد و ولدی نداشته باشد و خونریزی افگانه‌اش را در غروب خراسان ببینم. در بیت ۵۸ ابنِ صبح یعنی آفتاب، و خاقانی امیدوار است که در خراسان از این بخل نشانی نباشد و می‌گوید: مگر بخل آفتاب است که در خراسان هرروز طلوع کند؟ در این شروان است که بخل همواره بر شاهراه ننگ و عارِ این سرزمین جلوه دارد...

۶۰ تا ۶۴ـ خاقانی یک بار در جوانی ـ کمتر از سی سالگی ـ از مسیرِ ری و جنوب البرز رهسپار خراسان شده، و با حملهٔ ترکان غُز به خراسان، او را در ری از سفر بازداشته‌اند، و در این ابیات به مسیر دیگری اشاره می‌کند که از شمال البرز و نزدیک به کرانهٔ خزر می‌گذرد. در بیت ۶۲ می‌گوید: طبرستان هم باید به خراسان ـ سرزمین دانش و دین ـ افتخار کند... در بیت ۶۴

انگشتری پای ظاهراً حلقهٔ زینتی است که به مچ پا می‌بسته‌اند و از فلزّ گرانبها نبوده است، و در اینجا خاقانی آرزو دارد که با رسیدن به خراسان ارزش و اعتبار پیدا کند.

۶۵ تا ۷۴ـ در این ده بیت سخن از یک پیش‌گوییِ بی‌پایهٔ اخترشناسان است که در سال ۵۸۲ق. طوفان همهٔ شهرها را درهم خواهد کوبید ـ که این طوفان واقع نشد، و انوری شاعر معاصر خاقانی که دعوی اخترشناسی هم داشت، یکی از پیش‌گویان بود و هدف طنزگویان شد: یا مُرسل‌الرّیاح! تو دانی و انوری! ـ در بیت ۶۵ سالِ قِران، همان سال ۵۸۲ق. و قران، اجتماعِ سیّارات در برج میزان (ماه مهر) است که آن را قران شوم شمرده بودند و خاقانی به سخن اخترشناسان اعتباری نمی‌داد، و در این بیت و ابیات بعد هم وقوع چنین طوفانی را رد می‌کند، و هوای خراسان دارد که پیش‌گویی طوفان از آنجا بر زبان همه افتاده است. در بیت ۶۶ سخن از دو اخترشناس نامدار ـ ابوالفضل خادمی و عبدالرحمان خاذنی ـ است که خاذنی خود یکی از پیش‌گویان طوفان بوده. در بیت ۶۷ هم خَسف به معنی فرو بردن زمین، همان قران ۵۸۲ق. است، و در بیت ۶۸ منظور خاقانی این است که این گونه حکم‌ها با حکمت خدا ربطی ندارد. در بیت ۶۹ می‌گوید: این گونه حکم‌ها پایهٔ دینی ندارد ـ و قواعد آن هم که پایهٔ علمی نداشته است! ـ در مصراع دوّم طرازِ همه ادیان یعنی آرایش و جلوهٔ مذاهب که در خراسان، حنفی و شافعی و شیعه همواره در کنار هم می‌زیسته‌اند. در بیت ۷۰ خال سپید، بیماری بَرَص است، خذلان یعنی واماندگی و بی‌پناهی، و خال سپیدِ تنِ خذلان یعنی نشان واماندگی اخترشناسان و این که حکم آنها را پروردگار تأیید نمی‌کند. در بیت ۷۱ خاقانی فلسفه و سرزمین فلسفه را هم در کنار یاوه‌گویی اخترشناسان می‌گذارد و می‌خواهد در خراسان نفی همهٔ آنها را بر زبان بیاورد. یون به معنی فلس است، یک پول سیاه! در بیت ۷۲ درِ فتنه زدن همین پیش‌گویی‌های بی‌پایه است یا فلسفه‌بافی‌هایی که با دین مغایرت دارد، و خاقانی امیدوار است که در خراسان چنین فتنه‌انگیزانی را نبیند. در بیت ۷۳ هِرمس و لقمان هردو در فرهنگ اسلامی از حکمای الهی‌اند، و خاقانی با اعتقاد به پیشوایان دینی خراسان، نمی‌پذیرد که حکم بی‌پایهٔ خسفِ سال ۵۸۲ق. از خراسان باشد، و گویی نمی‌دانسته است که عبدالرّحمن خازنی و انوری شاعر هردو در خراسان بوده‌اند! و ابومعشر بلخی هم که در بیت بعد می‌آید، خراسانی است؟ ابومعشر از منجّمان قرن سوّم هجری بوده است.

۷۵ تا ۷۹ـ در این ابیات، خاقانی با تکیه بر اعتقاد مذهبی خود، نگرانیِ طوفان را رد می‌کند:

جسم پیامبر، که در خاک مدفون است، زمین را از آفتِ خَسف مصون می‌دارد، و وجود او مثل یاقوت است که وبا را درمان می‌کند (← قصیدهٔ ۶۲:۷ وبا و یاقوت) و خاقانی اثر وجود او را در خراسان بیش از ولایات دیگر می‌بیند. در بیت ۷۷ نظر به آیهٔ ۳۳ سورهٔ انفال (۸) است که به پیامبر می‌گوید: تا تو در میان آنها هستی، خدا عذابشان نخواهد کرد: ما کانَ اللهُ لِیُعَذِّبَهُم وَ اَنْتَ فیهِم... ـ و در بیت بعد بزرگان خراسان را نوحِ چنین طوفانی می‌گوید، چه گردباد باشد و چه طغیان دریاها!

۸۰ تا ۸۶ـ هفت رخشان، هفت ستارهٔ سیّار در اخترشناسی قدیم است که اگر در ماهِ مهر (میزان) جمع شوند همان قران نحس است، و در ماه آبان این طور نیست و می‌تواند طالع سعد باشد، امّا خاقانی به هیچ یک از این دو اعتقادی ندارد و در بیت بعد می‌گوید که اگر قران در برجِ میزان هم باشد، من آن را لهو (بازی، شوخی) می‌دانم. بیست و یک نوع قران، قران‌های گوناگون سیّارات در برج میزان است که بیشتر قران نحس به حساب می‌آمده (← قصیدهٔ ۶۱:۷۵). در بیت ۸۲ این هفت سیّاره را زنانِ زناکارِ یک روسپی‌خانه می‌گوید. دار قمامه در اصل یک دیر ترسایی بوده امّا خاقانی چند بار دارالقمامه را به معنی روسپی‌خانه به کار برده، و این عیب ما مسلمانان است که از اهانت به پیروان مذاهب دیگر پرهیز نداریم (← قصیدهٔ ۷۵:۶۰ زانیات و دارالقمامه). در بیت ۸۳ پیش‌گویی طوفانِ ۵۸۲ق. را در مقابل صدها سال ماندگاریِ اَهرام مصر می‌گذارد، و می‌گوید: اگر چنان قرانِ شومی هم در پیش باشد، من برای اقران خود در خراسان بقای اهرام مصر را انتظار دارم. در بیت ۸۴ سخن از امام محمّد بن یحیی فقیه شافعیِ نیشابور است که در حملهٔ ترکان غُز در سال ۵۴۸ یا ۵۴۹ق. او را گرفتند و خاک در دهانش انباشتند، و این در همان سالی است که خاقانی به خراسان می‌رفت و ناچار از ری به شروان بازگشت، و چند سوک‌نامه برای این محمّد بن یحیی سرود (← قصیده‌های ۴۵ و ۶۸). در این بیت ۸۴ محمّد بن یحیی را در پایهٔ پیامبر می‌گذارد و خود را در مرتبهٔ حَسّان بن ثابت انصاری ستایشگر پیامبر ـ و خاقانی را در روزگار جوانی، عموی فرزانه‌اش حسّانِ عجم خوانده بود (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶) ـ در بیت ۸۵ هم فاروقِ فِرَق محمّد بن یحیی است که در نظر خاقانی مانند فاروق ـ عمر بن خطّاب ـ در میان فرقه‌های مسلمانان به دادگری و داوریِ درست شهرت داشته است. صدر هم به پیشوایان بزرگ مذهبی اطلاق می‌شده است (← قصیدهٔ ۲۲:۸۲). در مصراع دوّم، فرقان هم نام قرآن است و هم به معنی شناخت حقّ از باطل و مربوط به کلمهٔ فاروق در مصراع اوّل. خاقانی می‌گوید: بر سر خاک

محمّد بن یحیی بوی جان داروی عدالت را خواهم یافت. معنی بیت ۸۶ روشن است.

۸۷ تا ۹۵ـ آب نشابور را بچشم، یعنی به خراسان برسم. در بیت ۸۷ سخن از سَحبانِ وائل خطیب معاصر پیامبر است (← قصیدهٔ ۶:۶ و قصیدهٔ ۱۱۸:۱۵) و خاقانی می‌گوید: اگر به خراسان برسم، مانند او زبان‌آور خواهم شد. در بیت ۸۸ می‌گوید: اگر در خراسان باشم و آینه‌یی در دست بگیرم، در آینه خود را سیمرغ سخن‌ران خواهم دید، سخن‌رانی با قدرت شگفت‌انگیز. در بیت بعد خیالِ این عنقای سخن‌ران به دیدار سلیمان می‌رود، امّا سلیمان او امام مُحیی‌الدّین است که در سالهای حدود ۵۸۰ق. و زمان سرودن این قصیده فقیه شافعی نیشابور بوده است، و تشبیه او به سلیمان اقتضا دارد که خاقانی دیوان و ملایک و جنّ و انس را به خدمت او درآورد. در بیت ۹۱ خاقانی او را مانند امام محمّد بن ادریس شافعی می‌بیند، و در دستها و انگشت‌های او پیشوایان سه فرقهٔ دیگر را ـ مالک بن انس، احمد بن حنبل و ابوحنیفه نعمان بن ثابت را ـ می‌یابد. در بیت ۹۲ این امام شافعیان مانند مَهدی موعود، دجّال را، فریب و گمراهی را قلع و قمع می‌کند. در روایات شیعه در آخرالزّمان، نخست دجّال در شهر اصفهان ظاهر می‌شود. دلیل آن هم این است که شهر اصفهان ساکنان یهودی بسیار داشته و گروهی از شیعیان، اصفهان را یهودیّه می‌گفته‌اند و ظهور دجّال در اصفهان هم باید ساختهٔ ذهن آنها باشد (← قصیدهٔ ۱۱۷:۷۱ و قصیدهٔ ۱۲۳:۵۵). در بیت ۹۳ خاک درگاه این مفتیِ شافعی تاج سر خاندان سامانی می‌شود که دو قرن پیش از او امیران نژادهٔ خراسان بوده‌اند! در بیت ۹۴ سخن از محمد بن یحیی نیست. خاقانی در این امام محیی‌الدّین سخن و لهجهٔ محمّد(ص) و یحیی پیامبر را، و پاکی عیسی و مریم را می‌بیند، و در بیت ۹۵ روشنی خورشید را در دل او، و خُلق او را مانند دو ستارهٔ زهره و مشتری می‌یابد.

۹۶ تا ۱۰۰ـ خاقانی می‌گوید که از روابط ستاره‌ها و گردش افلاک بی‌خبر نیست، و با این مقدّمه می‌خواهد بگوید که او هم مانند اخترشناسان به پیش‌گویی نشسته است و در این بیت پیش‌گویی می‌کند که پس از رسیدن به خراسان، دیگر شیطان در دل او راه نخواهد داشت ـ در ستاره‌شناسی و طالع‌بینی، اتّصال دو کوکب در یک برج حالات گوناگونی دارد، و یکی از آنها خالی‌السّیر است که در آن ماه تنها در یک محدودهٔ فلک سیر می‌کند، و این معنی با معنای این بیت هم ربطی ندارد (← قصیدهٔ ۱۲۳:۶۰ و قصیدهٔ ۶۵:۳۰ خالی‌السّیر). در بیت ۹۷ سخن از نامه‌یی است که ظاهراً از این امام مُحیی‌الدّین به خاقانی رسیده. این امام مانند خضر جاودانه است، دستش معجزهٔ ید بیضا دارد، از نوک قلم او ـ قلم مثل عصای موسی اژدها شده است ـ رود نیل

روان است که همین نامه است و اکنون نزد خاقانی است. در بیت ۹۸ نامهٔ او بوی مشکِ آهوی ختن دارد، و اگر خاقانی مشک ختن را به تبّت و تبّت را به سرزمین توران برده، مسامحه‌یی است که همهٔ شاعران می‌کنند! در بیت ۹۹ خاقانی به او - در جواب او؟ - نامه می‌نویسد، و فرشتگان در بالای نامهٔ خاقانی عنوان «قُدوهٔ اعظم» - پیشوای بزرگ - را می‌افزایند، و در بیت بعد، این نامه را به‌کبوترِ نامه‌بر هم نمی‌دهند، صورت فلکیِ نسرِ طائر - کرگسِ آسمان - باید به زمین بیاید و این نامه را به خراسان برساند (← قصیدهٔ ۲۳:۲۵ کرگسان فلک).

۱۰۱ تا ۱۱۱- باطن امام محیی‌الدّین در هرلحظه از آنچه در این جهان و آن جهان می‌گذرد، آگاه است، و به جام جهان‌نمای منسوب به کی‌خسرو می‌ماند. در بیت ۱۰۲ قلم او یک نی نیست، هزاران نی است، و دوات او را به نیستان بدل می‌کند، نیستانی که با شیران آن صد رستم باید مقابله کنند - آیا این مدح است یا تخیّل بی‌منطق و بی‌نتیجه؟ - در بیت ۱۰۳ همّت او یا نظر بلند و استغنای او را، به سلطان سنجر تشبیه کرده است - همان سنجری که در همین خراسان اسیر ترکان غز شده بود! - در بیت ۱۰۴ مصری، قلم مصری است، از نی خاصّی که از مصر می‌آورده‌اند (← قصیدهٔ ۹:۱۱ خامهٔ مصری). او مانند یوسف در قحط‌سال کنعان بخشندگی دارد، و من چون برادران یوسف، قحطی‌زده و طالب یک پیمانهٔ گندم او هستم - و این با آن گوشهٔ قصّهٔ یوسف که صاع گندم را به عمد در بار برادرِ تنیِ او بنیامین نهادند، تا یوسف او را در مصر نگه دارد، ربط نمی‌یابد (← سورهٔ یوسف، آیه‌های ۷۰ به بعد) - در بیت ۱۰۵ می‌گوید: آسمان، و گردش افلاک در خدمت امام مُحیی‌الدّین، و غلام حلقه به گوش اوست، و هلال ماه حلقهٔ گوش فلک است. در بیت ۱۰۶ دورباش کلمه‌یی است که در هنگام عبور شاهان و فرمانروایان، محافظان آنها با صدای بلند تکرار می‌کرده‌اند، تا مردم از سر راه آنها دور شوند، و نوشته‌اند که آن نگهبانان نیزه یا تازیانه‌یی به دست می‌گرفته‌اند که سر آن دوشاخه بوده (؟) و قلم را به همین دلیل دورباش گفته‌اند. سه سرهنگ یعنی سه سیّارهٔ بزرگتر، از هفت سیّاره در اخترشناسی قدیم، که آفتاب و زحل و مرّیخ اند. اختر دوّم هم عُطارد است که در فلک دوّم سیر می‌کند. معنی بیت این است که هرچه او به آفتاب و مرّیخ و زحل فرمان دهد، آن را عطارد که دبیرفلک است بر آنها می‌افشاند، یعنی ابلاغ می‌کند - باز از مواردی است که سخن خاقانی را به اقربِ احتمال معنی می‌کنیم؛ و ممکن است در تحریر نسخه‌های دیوان او، نقل سخن دقیق و درست انجام نشده باشد! - دو بیت ۱۰۷ و ۱۰۸ با اشاره به یکی از معجزات موسی که عصای خود را بر صخره‌یی زد و از آن دوازده

چشمه برای دوازده سِبطِ یهود جوشید ـ آیهٔ ۶۰ سورهٔ بقره (۲) ـ خاقانی می‌گوید: از ده انگشت و دو نوک قلم امام مُحیی‌الدّین دوازده چشمهٔ آب حیات می‌جوشد، یعنی دستور او به همهٔ نیازمندان و به خاقانی، زندگی تازه می‌دهد. در بیت ۱۰۹ معنی کلام روشن است، و نقلان یعنی نقل مکان، رفتن به جایی. در بیت ۱۱۰، اَحداثِ زمان یعنی حوادث روزگار، و گَرَزمان یعنی فلک نُهم که فلک‌الافلاک است و صورت‌های دوازده برجِ مدار آفتاب را بر آن می‌پنداشته‌اند، و معنی بیت این است که خراسان به وجود او فلک‌الافلاک می‌شود، و در بیت آخر بوسیدن نعل اسب این امام برای خاقانی ارزش تاج شاهی پیدا می‌کند!

۸۵

موضوع قصیده: سوک‌نامهٔ عمدةالدّین حَفَده

شمارهٔ ابیات: ۹۳

دربارهٔ این قصیده: ابومنصور محمّد بن اسعد عطّاری از مردم طوس و یکی از فقیهان شافعی نیشابور در نیمهٔ قرن ششم هجری بوده، و در حملهٔ تُرکان غُز به خراسان ـ که سنجر سلجوقی اسیر غزها شد، و امام بزرگ شافعیان محمّد بن یحیی را غزها خفه کردند (← قصیده‌های ۴۵ و ۶۸ و ۸۴) ـ این ابومنصور حفده از خراسان گریخت، به تبریز رسید و بیش از سی سال در تبریز به حرمت زندگی کرد، و در سال ۵۷۱ق. درگذشت، همان سالی که خاقانی فرزند برومند خود رشید الدّین را هم از دست داد (← قصیده‌های ۴۶ و ۴۷ و ۱۲۲). امّا این قصیده تا بیت ۵۰ سوک‌نامهٔ عمدةالدین حفده نیست، و خاقانی تصوّری از حضور خضر را در یک بامداد به نظم آورده، و آن‌گاه خضر به او گفته است که باید در سوک این امام سیاه بپوشد، و پس از بیت ۵۰ سخن از ابومنصور حَفَده است.

آن پیر ما که صبح‌لقایی است خضرنام
هرصبح بوی چشمهٔ خضر آیدش ز کام

با برتری‌ش گوهرِ جمشید پَستِ پَست
با پُختگی‌ش جوهرِ خورشید خامِ خام

تنها رَوی ز صومعه‌دارانِ شهر قدس
گه‌گه کند به زاویهٔ خاکیان مُقام

آنجا بود سجادهٔ خاصش به دست راست
و اینجا به دست چپ بودش تکیه‌گاه عام

بوده زمینِ خانقهش بام آسمان
بیرون از این سراچه که هست آسمانْش نام
چون پای درکَنَد ز سرِ صُفّهٔ صفا
سر برکُند به حلقهٔ اصحاب کهفِ شام
سازد وضو به مسجدِ اقصیٰ به آب چشم
شکرِ وضو کند به درِ مسجدالحرام
آبِ محیط را ز کرامات کرده پل
بگذشته ز آتشین پلِ این طاقِ آب‌فام
هرشب قبای مشرقیِ صبح را فلک
نور از کلاهِ مغربی او بَرَد به وام
پی‌کورْ شب‌رَوی است، نه ره جُسته و نه زاد
سرمست بُختیی است، نه می دیده و نه جام
شب‌رو که دید ساخته نور مبین چراغ؟
بُختی که دید بافته حبل‌المتین زمام؟
ننموده رخ به آینه‌گردانِ مهر و ماه
نسپرده دل به بوقلمون‌بافِ صبح و شام
تقطیع او و ازرق گردون ز یک شعار
تسبیح او و عِقدِ ثریّا ز یک نظام
پُردل چو گوزِ هندی و مغزش همه خرد
خوش‌دَم چو مُشکِ چینی و حرفش همه کلام
عنقاست مورِ ریزه‌خورِ سفرهٔ سخاش
چونان که مورِ ریزهٔ عنقاست زالِ سام
چون زال، پیر زاده به طفلی و عاقبت
در حلقِ دیوِ خام چو رستم فگنده خام
پوشد لباس خاکیِ ما را ردایِ نور
خاکی لباسْ کوته، و نوری رداش تام

دلقش هزارمیخیِ چرخ و به جیبِ چاک
بازافگنش ز نور و فَراویزش از ظلام
گاهی کبودپوش چو خاک است و همچو خاک
گنجوز دایگان، و لگدخستهٔ عوام
گاهی سپیدپوش چو آب است و همچو آب
شوریده و مسلسل و فارغ ز هر حطام
گاه از همه برهنه‌تر، آید چو آفتاب
پوشد برهنگان را، چون آفتابْ لام
او بود نقطه حرفِ الف دال و میم را
کآمد چهل صباح و چهار اصل و یک قیام
زو دید آن نماز، که قائم نمود الف
راکع بماند دال و تشهّد نمود لام
گاهی بُراقِ چار مَلَک را لگام‌گیر
گاهی به دیوِ هفت‌سری برکُند لگام
با آبِ کارْ تیغ، و چو تیغ از غذای نفس
صوفیِ کارِ آب‌کن، از خونِ انتقام
در بندِ عشقِ شاهد و هم عشقْ شاهدش
عشقش چو قیس عامری و عُروهٔ حِزام
در صورتی که دید کمالِ صُوَرنگار
زو شاهدی گرفته و رفته رهِ مَلام
در آینه عنایتِ صیقل شناخته
زو قبله کرده، و شده سرمست و مُستهام
چون نوح پیرِ عشق و ز طوفانِ مُهلکات
ایمن به کوه و کشتی، و فارغ ز سام و حام
ریزان ز دیده اشکِ طرب چون درختِ رز
کز آتشِ نشاط، رَوَد آبش از مسام

در وجد و حال همچو حَمام است چرخ‌زن
بر دیده نام عشق رقم‌کرده چون حَمام
گردد فلک ز حیرتِ حالش زمین‌نشین
گردد زمین ز سرعتِ رقصش فلک‌خُرام
پیری که پیرِ هفت‌فلک زیبدش مرید
میری که میرِ هشت‌جِنان شایدش غلام
آمد مسیح‌وار به بیمارپرسِ من
کآزرده دید جان من از غصّهٔ لئام
این آبنوس و عاجِ شب و روز، روز و شب
چون عاج و آبنوس شکافد دلِ کِرام
من دست بر جبین ز سر درد چون جنین
کآرَد ز عجز روی به دیوارِ پشتِ مام
من چَفته چنگ و گم‌شده سُرنای، و چون رَباب
خالی خزینه از درم و کاسه از طعام
در مطبخِ فلک که دو نان است گرم و سرد
غم به نوالهٔ من، و خون جگر مُدام
غم مَرد را غذاست، چو فارغ شد از جهان
خون تیغ را حُلی است، که بیرون شد از نیام
او کز درم درآمد و دندان برهنه کرد
پوشید بام را سرِ دندانْش نورِ بام
سردابه دید حجره، برون رفت یک دو پی
کرسی نهاده دید، برآمد سه چار گام
بنشست و خُطبه کرد به فصل‌الخطاب و گفت:
گر مشکلی‌ت هست، سؤالات کن تمام
سربسته همچو فندق، اشارات من شنو
می‌پرس پوست‌کنده چو بادام، کآن کدام؟

گفتم: به پایگاه ملایک توان رسید؟
گفتا: توان، اگر نشود دیو، پایْ‌دام
گفتم: گلوی دیوِ طبیعت توان برید؟
گفتا: توان، اگر ز شریعت کنی حُسام
گفتم: ز وادیِ بشریّت توان گذشت؟
گفتا: توان، اگر نبود مرکبت جمام
گفتم: هوا به مرکبِ خالی توان گذاشت؟
گفتا: توان، اگر به ریاضت کُنیش رام
گفتم: کلید گنج معارف توان شناخت؟
گفتا: توان، اگر نشود نفس اسیرِ کام
گفتم: ز شاهِ هفت‌تنان دَم توان شنید؟
گفتا: توان، اگر نشدی شاه شاهقام
خاقانیا! به سوکِ پسر داشتی کبود
بر سوکِ شاهِ شرع، سیه‌پوش بر دوام
که ارواحِ سبزپوش سیه‌جامه اند پاک
بر مرگِ زادهٔ حَفَده، خواجهٔ امام
شیخُ‌الْاَئِمّه، عُمدهٔ دین، قُدوهٔ هُدیٰ
صدرُالشَّریعه، حجّتِ حق، مُفتیِ انام
او کعبهٔ علوم و کف و کلک و مجلسش
بودند زمزم و حجرالاسود و مَقام
او و همهٔ جهان، مَثَلِ زمزم و خَلاب
او و همهٔ سران، حجرالاسود و رُخام
زمزم‌نمای بود به مدحش زبان من
تا کرده بودم از حجرالاسود استلام
زآن بوحنیفه مرتبتِ شافعی‌بیان
چون مصر و کوفه بود نشابور، از احترام

پس چون رکاب او ز نشابور دررسید
تبریز شد هزار نشابور از احتشام
تب ریزه‌های بدعتِ تبریز برگرفت
تبریز شد ز تربت او روضةالسّلام
من خاکِ خاک او که ز تبریز کوفه ساخت
خاکی است کاندر او اسدالله کند کُنام
از همّتش اتابک و سلطان حیات داشت
کو داشت هردو را به پناهِ یک اهتمام
چون او برفت، اتابک و سلطان ز پس برفت
این شمس در کسوف شد، آن ماه در غمام
او رفت و سینه‌ها شد بیمارِ لایُعاد
او خُفت و فتنه‌ها شد بیدارِ لایَنام
بر تربتش که تبّت و چین شد، چو بگذری
از بوی نافه، عطسهٔ مشکین زند مشام
چون سیبِ نخل‌بند بریزد به سوکِ او
زرّین ترنجِ فلکهٔ این نیلگون خیام
ز انفاسِ عُمدةُالدّین در شرق و غرب بود
با اُمّت استقامت و با ملّت انتظام
ملّت چو عِقد، نَظَّمَهُ الصّدرُ، فَانْتَظَم
اُمّت چو شاخ، قَوَّمَهُ الشّیخُ فَاسْتَقام
جاهش ز دهر، چون مهِ عید از صفِ نجوم
ذاتش ز خَلق، چون شبِ قدر از مَهِ صیام
او بود صد جُوینی و غزّالی، اینْت غبن
کاندر جهان نه کُندُری بود و نه نظام
آن ریسمان فروش که بود آسمان سروش
کردی به ریسمانِ اشاراتش اعتصام

و آن قفل‌گر، که بود کلیدِ سرایِ علم
کردی چو حلقه بر درِ فرمانش التزام
یحیی‌صفات بود چو یاسین، و خصم او
مَن یُنکِرُ المُهَیْمَنَ اَنْ یُحیَی العظام
خصمش به مستی آمد از ابلیس، هم چنانک
یأجوج بود نطفهٔ آدم به احتلام
گر ناقصی، ندید کمالش، عجب مدار
کز مُشک بی‌نصیب بود مغزِ بازکام
بودی قِوامِ شرع، و به پیری ز مرگِ تاج
با داغ و درد زیست در این دهرِ ناقوام
آری! به داغ و درد، سران‌اند نامزد
آنک، پلنگ در برص و شیر در جذام
خورشید، شاهِ انجم و هم‌خانهٔ مسیح
مصروع و تب‌زده‌ست، و سُها ایمن از سقام
چون خواجه شد، چه نور و چه ظلمت قرینِ دهر
چون روح شد، چه نوش و چه حنظل نصیبِ کام
بی‌مقتدای ملّت، مَه کلک و مَه کتاب!
بی‌شهسوارِ زاوُل، مَه رخش و مَه سِتام!
او سورهٔ حقایق، و من کمتر آیتش
ز آنم به نامه «آیتِ حق» کرده بود نام
حِرزِ فرشتگانِ چپ و راست می‌کنم
این نامه را، که داشت ز مُشکِ ختن ختام
این نامه بر سرِ دو جهان حجّتِ من است
کو نامه نیست، عُروهٔ وُثقیٰ است، لاَانفصام
این نامه هفت عضو مرا هفت هیکل است
کایمِن کند ز هولِ سِباع و شَرِ هَوام

آیم به حشر، نامهٔ او بسته بر جبین
گرد من از نظارهٔ آن نامه، ازدحام
تا وصف او تمیمهٔ من شد، به جنب من
تَمتامِ ناتمام سخن بود بوتَمام
وصفش مُطهّر است، چو قرآن که خواندنش
بر پاک تن حلال بود، بر جُنُبْ حرام
بی او سخن نرانم، و کی پرورد سخن
حسّان پس از رسول و فَرَزدق پس از هشام؟
خود بر دلم جراحتِ مرگِ رشید بود
از مرگ خواجه، رفت جراحت ز التیام
گر صد رشید داشتمی، کردمی فداش
آن روز کآمدش ز رسولِ اجل پیام
گر زهرِ جان‌گزایِ فراقش دلم بسوخت
پازهر خواهم از هِمَمِ سیّد همام
اَقضَی القُضاة، حُجّةالاسلام زین دین
کآثارِ مجد او چو ابد باد مستدام
سیفُ‌الحق، افضل بن محمّد، که طالعش
دارد خلافةُالحق در مَوْضِعُ السِّهام
حق در حقش دعای من از صدق، بشنواد
من نامرادی دلش از دهر مَشنَوام
دارُالسّلامِ اهل هُدی باد صدر او
ز ایزد بر او تحیّت و از عرشیان سلام

شرح قصیدهٔ ۸۵:

بیت ۱ تا ۹ـ در این ابیات و در بیشتر ابیات این قصیده، سخن از یک وجود این جهانی نیست. خاقانی که در غم فرزند برومندش رشیدالدّین سوگوار است، خبر مرگ امام شافعیان

ابومنصور حفده را در تبریز می‌شنود، در این هردو غصّه فرو می‌رود امّا از یک تصوّر عمیق و پرمعنای شاعرانه سر در می‌آورد، که پنجاه بیت این قصیده را عارفانه پر می‌کند: خضر بر ضمیر خاقانی ظاهر می‌شود، سیمایی به روشنی صبح دارد ـ صبحی که خاقانی بارها قصیده‌های خود را با وصف آن آغاز می‌کند ـ خضر جاودانه است و از دهانش بوی آب حیات می‌آید. در بیت ۲ خاقانی می‌گوید که برتری و بزرگی او بیش از آن است که با جمشید مقایسه شود، و پختگی او بسیار بیش از گرمی خورشید است. در بیت ۳ تنهارو، ترجمهٔ مُجرّد است که در زبان عارفان به معنی آسوده از تعلّقات این جهانی است. صومعه‌دار هم به معنی گوشه‌گیر و صومعه‌نشین است، امّا در شهر قدس، یعنی در جهانی پاک از آلودگی‌های دنیا، در همان عالم تجرّد. خضر بیرون از این تعلّقات، گاه نیز با اهل این دنیا دمخور می‌شود. در بیت ۴ آنجا یعنی در همان عالم تجرّد، و اینجا یعنی در همان حضورِ گاه‌گاه در این دنیا. در بیت ۵ منظور این است که خضر ـ این پیر خاقانی ـ اگر به زمین هم می‌آید، خانقاهش در بام آسمان و بیرون از این عوالم دنیایی است. در بیت ۶ همین معنی به بیان دیگر تکرار می‌شود که او با هرکسی همدم نمی‌شود. در بیت ۷ باز سخن از آن احوال عارفانهٔ این پیر است که سیری فراتر از این رفت و آمدهای دنیایی دارد، در بیت‌المقدّس ـ مسجد اقصی ـ وضو می‌گیرد و نمازش را در مکّه ـ در مسجدالحرام ـ می‌خواند، و وضوی او به آب چشم است، به اشکِ شوقِ دیدار حق ـ خوشا نماز و نیاز کسی که از سرِ درد / به آب دیده و خون جگر طهارت کرد (حافظ) ـ در بیت ۸ محیط در پندار قدما دریایی است که گرد تمام هفت اقلیم را احاطه کرده است، بحرالمحیط. پیر خاقانی بر این دریای بی‌کرانه با کرامات خود پل زده و بر دریای محیط گذشته است. آتشین پل این طاقِ آب فام، هم آسمان و فلک اثیر است که خضر از آن هم می‌گذرد و به لاهوت می‌پیوندد. در بیت ۹ قبای مشرقی صبح، تابش آفتاب است و خاقانی می‌گوید: روشنایی صبح بازتاب نور اوست، امّا کلاه مغربی دستار زردوزی شده‌یی است که از مصر می‌آورده‌اند و دنیاداران بر سر می‌گذاشته‌اند، چیزی که در زمانهٔ ما شیرشکری می‌گویند و در آن رشته‌های طلایی رنگ به کار رفته است. در ابیات بعد وصف سیمای خضر و این صُوَر خیال خاقانی ادامه می‌یابد:

۱۰ تا ۲۱ـ شب‌رو مسافر شب است، امّا شب‌روِ بی‌کور، کسی است که او را دنبال نمی‌توان کرد، زیرا نشان پای او را هم بر زمین نمی‌توان یافت (← قصیدهٔ ۸۶: ۲۱). راه او و زادراه او آن نیست که مسافران این دنیا دارند، مثل شترِ مست می‌رود امّا مستی او از می این دنیا نیست. در بیت ۱۱

نظر به راه پیمودن مسافران شب است که با دیدن ستاره‌ها راه را پیدا می‌کنند، امّا این رهروِ شب با نور مُبین ـ نور هدایت پروردگار، آیهٔ ۱۵ سورهٔ مائده (۵) ـ راه خود را پیدا می‌کند، و این شتر مست، افسارش حبلُ المتین است ـ پیوند با حق، حبل‌الله در آیهٔ ۹۸ سورهٔ آل‌عمران (۳) ـ در بیت ۱۲ می‌گوید: این پیر را با نور آفتاب و ماه، یا در صبح و شامِ رنگارنگ این دنیا نمی‌توان دید، و هرکسی توانِ دیدن او را ندارد. در بیت ۱۳ تقطیع در خیّاطی اندازه کردن لباس و جفت و جور کردن قطعه‌های آن است، و در اینجا به طورکلّی یعنی لباس. این پیر خاقانی لباسی به تن ندارد که خیّاط بر تن او دوخته باشد، لباسش مثل لباس کبود آسمان به دست حق دوخته شده است. اگر او برای ذکر حق تسبیحی به دست بگیرد، آن هم از گِل و سنگ این دنیا نیست، دانه‌هایش از نوع ستاره‌های مجموعهٔ ثریّا (پروین) است. در بیت ۱۴ جوز هندی دانهٔ گیاهی است که مصرف پزشکی داشته و مستی‌آور هم بوده است! معنی بیت این است که بسیار می‌داند و خوب بیان می‌کند، لابد برای کسی که زبان مردان حق را دریابد. در بیت ۱۵ هم سفرهٔ سخای این پیر، کلام او و ارشاد اوست که وجود خارق‌العادهٔ سیمرغ هم به آن نیاز دارد، همان طور که زال پدر رستم به سیمرغ تکیه داشت. در بیت ۱۶ می‌گوید: این پیر از آغاز پخته و فرزانه بوده، و مانند ما کودکی و جوانی و پیری نداشته، و عاقبت هم قدرت او شیطان را مهار کرده، و او خود در راه حق پایدار مانده است ـ امّا تشبیه به زال پدر رستم که از آغاز موی سپید داشته و پیرنما بوده است، با این پیری به معنی پختگی و کمال ربط ندارد ـ در بیت ۱۷ لباس خاکی ما یعنی وجود این جهانی ما، که خضر، این پیر خاقانی، آن را به نور معرفت روشن می‌کند، و وجود ناچیز ما در آن لباسِ نور محو می‌شود. در بیت ۱۸ هزار میخی نوعی لباس کلفت با بخیه‌های درشت است، به اصطلاح آجیده. بازافگن تکّه‌دوزی روی لباس و خاصّه تکه‌هایی که از بالای شانه روی لباس می‌افتد، امّا در اینجا سخن از هزار میخی چرخ است، یعنی آسمان پرستاره، و خاقانی می‌گوید: این پیر ما دلقش آسمان، بازافگنِ دلق او روشنایی خورشید، و فراویزِ خرقه‌اش ـ سجاف یا حاشیهٔ آن ـ تاریکی است، و معنی بیت این است که این پیر یکی از آن پیرانِ خرقه‌پوش و خانقاه‌نشین نیست (← بیت ۵: خانقهش بام آسمان). در بیت ۱۹ کبودپوش چو خاک است، یعنی چون خاکیان به میان خلق می‌آید، امّا دایه‌یی است که وجودش سرمایه‌یی برای همه است و عوام او را نمی‌بینند و درک نمی‌کنند، چنان که برای ما در دل خاک همه چیز هست، و ما بی‌خبر بر این خاک می‌گذریم. در بیت ۲۰ سپیدپوش چو آب، یعنی روشن، و شوریده یعنی گذرا و نامنظّم، مسلسل یعنی

پیوسته مثل آب در جوی، و فارغ از آنچه مال دنیاست و تعلّق دنیاداران است. پیر ما فارغ از آنچه دنیایی است می‌گذرد، و آلودهٔ این دنیای مادّی نمی‌شود. در بیت ۲۱ برهنه‌تر از همه مانند آفتاب، یعنی ظاهر در چشم خلایق که او را همه می‌بینند، و لام، هم به معنی زره و حفاظ است، هم به معنی کلاهِ لب‌برگشته‌یی که گروههایی از صوفیان بر سر می‌نهاده‌اند. باز معنی بیت این است که گاه خلایق او را می‌توانند ببینند، و از او بهره‌یی و لطفی به آنها می‌رسد ـ و در این قصیده، برای خاقانی هم دیدار او میسّر می‌نموده است و صورت خیال او به دیدار خاقانی آمده (← بیت ۴۰ تا ۴۹).

۲۲ تا ۲۸ـ سه حرف الف و دال و میم بی‌نقطه است امّا نقطه در این سخن خاقانی به معنی واضح شدن و خوانایی یک واژه است. چهل صباح اشاره به یک حدیث قدسی است که پروردگار گِلِ آدم را چهل روز صبح سرشت تا شایستهٔ دمیدن روح الهی شود (← قصیدهٔ ۱۲:۸۱ و قصیدهٔ ۷:۸۴). چهار اصل چهار عنصر خاک و آب و باد و آتش است. یک قیام، قیام آدم است که پس از دمیدن روح در پیکر او، برخاست و عطسه‌یی زد (← قصیدهٔ ۲۹:۱۵). معنی بیت ۲۲ این است که پیر ما معنی واقعی خلقت آدم و حدیثِ قدسیِ چهل صباح را روشن می‌کند، یعنی جلوهٔ کمال خلقت در اوست. در بیت ۲۳ شکل حروف را تقلید نماز او می‌گوید: الف در حال قیام است، دال در حال رکوع و لام در حالتِ بر دو زانو نشسته برای تشهّد، و باز منظور این است که عبادت حق را از او باید آموخت. در بیت ۲۴ چهار مَلَک، فرشتگان مقرّب درگاه حق، جبرئیل، میکائیل، اسرافیل، و عزرائیل اند (← قصیدهٔ ۵۹:۳۱) و خاقانی می‌گوید: این پیر گاه ملایک را یاری و خدمت می‌کند، و گاه شیاطین را مهار می‌کند، و به بیان دیگر کارگزار بسیاری از کارهای دو جهان است. دیو هفت‌سر، در پندار عوام و در مَتَل‌های ما موجودی بسیار خطرناک است، و بیشتر در شب ظاهر می‌شود (← قصیدهٔ ۲:۱۲۵). در بیت ۲۵ با آبِ کارْتیغ، یعنی شمشیر آبدار و بُرنده. کارِ آب را خاقانی مکرّر به معنی می‌گساری به کار می‌برد (← قصیدهٔ ۳۹:۴ و قصیدهٔ ۱۴: ۲۰ تا ۲۲). عبارت بیت بی‌ابهام نیست امّا با حال و هوای ابیات دیگر، خاقانی می‌خواهد بگوید که پیر ما مثل تیغِ آبداری است که از نفس انتقام می‌گیرد، و باده‌گساری او از خون نفس است. در بیت ۲۶ می‌گوید: این پیر عاشقی است مانند قیس عامری (مجنون) و مانند عُروة‌بن حزام که او هم از عاشقان داستانهای عرب است (← قصیدهٔ ۴۴:۳۹ عُروه و عَفرا) و عاشقِ عشق است و عشق معشوق اوست، یعنی عشق او عشق به زیبایی‌های صوری دنیا نیست. در بیت ۲۷ صُوَرنگار

خالق است، و این پیر در هر وجودی که جلوهٔ کمال خلقت باشد، به او عشق می‌ورزد و ملامتِ عاشقی را هم می‌پذیرد، و در بیت ۲۸ صیقل همان صورت نگاریِ خالق است و آینه شاهدی است که او خلق می‌کند، و پیر در برابر آینه صیقل را می‌ستاید و در این ستایش سرمست و سرگشته می‌شود، مستِ ستایشِ معبود.

۲۹ تا ۳۳ـ باز سخن در وصفِ پیر خاقانی خضر جاودانه است که مانند نوح از آنچه دیگران را هلاک می‌کند، هیچ بیمی ندارد، چنان که نوح به کشتی خود، به نشستن کشتی بر کوه جودی (آرارات) ایمن، و از وجود فرزندانی که به فرمان او گوش می‌سپردند، شادمان بود و نگران آنها نبود. در بیت ۳۰ حال پیر به شاخه‌های هَرَس شدهٔ مو تشبیه می‌شود که در بهار از سر آن شاخه‌ها آب می‌تراود، و جان سخن که این پیرِ عاشق اشک شوق می‌ریزد. در بیت ۳۱ حَمام کبوتر است و رقم عشق بر دیدهٔ او تشبیه سرخی چشم کبوتر است. در بیت ۳۲ می‌گوید: تمام هستی این جهان از مشاهدهٔ احوال این پیر در حیرت‌اند و در این حیرت، انگار آسمان و زمین هم جابه‌جا می‌شوند یا برجای خود ثابت نمی‌مانند. در بیت ۳۳ پیرِ هفت فلک ستارهٔ مشتری است، ستارهٔ حکما و قضاة، و میرِ هشت جنان، باغبان بهشت رضوان است، که هردو در اطاعت این پیر اند ـ دربارهٔ هشت بهشت که خاقانی مکرّر آن را هشت می‌گوید، و یک بهشت است، بارها در این شرح سخن گفته‌ام (← قصیدهٔ ۱۸:۱، قصیدهٔ ۵۷:۱۵ و قصیدهٔ ۲۲:۲۴) ـ تا اینجا وصف سیمای پیر و احوال او بود، و از این پس خاقانی پذیرای اوست:

۳۴ تا ۳۹ـ خضر به عیادت خاقانی می‌آید که از غم مرگ فرزندش رشیدالدّین بیمار است، و بیماری و اندوه خاقانی همیشه یک دلیل دیگر هم دارد: آزار دشمنان ـ و در قصیده‌هایی که در مرگ رشیدالدّین گفته، باز به این بدخواهان اشاره‌هایی دارد (← قصیدهٔ ۴۶: ۶۱)ـ در بیت ۳۵ روز را به عاج و شب را به آبنوس که چوب تیره رنگی است و در هنر نجّاری به کار می‌رود، مانند کرده، امّا نظر به قبضهٔ شمشیر و خنجر است که از عاج یا آبنوس، یا از هردو با هم می‌ساخته‌اند. امّا معنی بیت این است که گذشت زمان همواره دل عزیزان حق را می‌آزارد. در بیت ۳۶ خاقانی حال خود را به طرز قرار گرفتن جنین در رَحِم تشبیه می‌کند که روی به پشت مادر دارد، و در بیت بعد همین حالتِ جنینی را چِفته چنگ می‌گوید، یعنی دست و پا در هم چفت شده. سُرنای، سورنای، ساز سور و شادی است که خاقانی آن را گم کرده است و شادی ندارد. در مصراع دوّم کیسهٔ تهی و کاسهٔ تهی خود را به کاسهٔ رَباب مانند کرده که بزرگ امّا توخالی است. در بیت ۳۸ دو

نان فلک ماه و آفتاب است (← قصیدهٔ ۱۳:۴۶ و قصیدهٔ ۵:۴۹) و معنی بیت این است که من از آسمان و طالع، امیدی و انتظاری ندارم. غذای من غم، و شراب من خون جگر است. در بیت ۳۹ خود را به شمشیر مانند می‌کند که خون برای آن جلوه است چون نشان برندگی شمشیر یا نشان قدرت شمشیرزن است.

۴۰ تا ۴۸ـ خضر به دیدار خاقانی آمده است: دندان برهنه کردن یعنی تبسّم و خوش‌رویی. در مصراع دوّم بیت ۴۰ منظور این است که روشنیِ تبسّم او بر تمام خانهٔ من مثل نور بامداد تابید، یعنی مرا شاد کرد. در بیت ۴۱ خانهٔ فقیرانهٔ خاقانی به سردابه تشبیه شده، و خضر اوّل برمی‌گردد امّا باز به درون خانه می‌آید، و بر تختی که آنجاست، می‌نشیند، و با خاقانی هم‌سخن می‌شود که در بیت بعد، سخن او فصل‌الخطاب است، یعنی سخن روشنی است که هر گفتگویی را تمام می‌کند و به نتیجه می‌رساند. در مصراع دوّم، سؤالات کن، تمام یعنی تمام سؤالهایت را بپرس. بیت ۴۳ هم ادامهٔ سخن خضر با خاقانی است: اشارات مرا که مانند فندق پُرمغز و مختصر است بشنو، امّا تو هرچه می‌خواهی بپرسی، صریح و روشن بپرس. در شش بیت بعد خاقانی می‌پرسد و خضر جواب می‌دهد و خلاصهٔ پرسش و پاسخ این است: اگر شیطان پای تو را نبندد به پایگاه ملایک می‌رسی. با شمشیر دین می‌توانی گلوی دیو دنیاپرستی را ببری. اگر مرکبِ تن برای عبادت بی‌حال (جمام) نباشد، از این وادی بشریّت و از دنیادوستی می‌توانی به فراتر از این دنیا راه یابی. در بیت ۴۷ هوا را به مرکبِ خاکی گذاشتن، یعنی با کوشش این تن از هوا و هوس گذشتن و به فراتر از هوای نفس رسیدن، و در بیت بعد هم این معنی به عبارت دیگر مطرح می‌شود: شناختنِ کلید گنج معارف یعنی همان گذشتن از نفسانیّات، و رسیدن به فراتر از آن. در بیت ۴۸ شاهِ هفت‌تنان، پیشوای مردان حقّ است که در زبان عارفان به او قطب یا غوث می‌گویند، امّا در مصراع دوّم شاه، روح انسان است که باید بر تن پادشاهی کند، و شاهقام یعنی مات شدن شاه در شطرنج (← قصیدهٔ ۲۶:۴۱) و معنی بیت این است که باید روح تو بر نفس تسلّط داشته باشد.

۴۹ تا ۵۸ـ ادامهٔ سخن خضر با خاقانی است که از سوکِ پسر، مرگ رشیدالدّین او، سخن می‌گوید امّا غمی بزرگتر را هم مطرح می‌کند که برای آن خاقانی باید جامهٔ کبود عزا را به جامهٔ سیاه بدل کند. در بیت ۵۱ ارواح سبزپوش ملایک‌اند که آنها نیز در عزای ابومنصور حفده سیاه پوشیده‌اند. در بیت ۵۲ قدوهٔ هُدیٰ یعنی پیشوای هدایت خلق، پیشوای مسلمانان. مفتیِ انام

یعنی صاحب فتوا در مسائل شرعی همهٔ مردم. در بیت بعد می‌گوید: دستِ عمدةالدّین حفده را مثل حجرالاسود باید می‌بوسیدند، قلم او مانند آب زمزم، و مجلس او مثل مقام ابراهیم در حرم کعبه است. در بیت ۵۴ می‌گوید: در مقایسهٔ با او، همهٔ دنیا مثل آبی آلوده، و او مانند زمزم پاک است، و سران دیگر در برابر او مانند یک تکّه سنگ سفید در برابر سنگ مقدّس حجرالاسود اند. در بیت ۵۵، اگر آن را ادامهٔ سخن خضر بگیریم، خضر گفته است که پس از زیارت کعبه و بوسیدن حجر همواره مدح عمدةالدّین بر زبان او بوده است. اگر بیت را سخن خاقانی بگیریم، باید بگوییم که از اینجا ستایش و سوک‌نامهٔ خاقانی، از مقدّمه‌یی طولانی وارد متن سوک‌نامه شده، و به هرحال معنای ابیات فرق نمی‌کند. در بیت ۵۶ ابومنصور حفده به پایهٔ ابوحنیفه و شافعی، پایه‌گذاران دو فرقهٔ معتبر اهل سنّت می‌رسد ـ خاقانی سنّی شافعی است ـ و نیشابور به مرتبهٔ کوفه و مصر که به ترتیب محلّ رواج دو مذهب سنّی حنفی و سنّی شافعی است. در بیت ۵۷ نظر به فرار ابومنصور عمدةالدّین حفده از نیشابور در هنگام حملهٔ ترکان غُز است. در بیت ۵۸ تب‌ریزه، یعنی تب‌خال و به طورکلّی آثار بیماری، امّا در اینجا بدعت و دوری از راه دین را بیماری گفته است که با آمدن او به تبریز همه مسلمان شدند ـ یا مذهب شافعی رواج یافت؟ ـ و تبریز به روضةُالسّلام (بهشت) یا به طورکلّی به باغ آرامش و سلامت تبدیل شد.

۵۹ تا ۶۴ـ خاقانی ستایش و سوک عمدةالدّین حفده را ادامه می‌دهد: قبر او تبریز را به کوفه بدل کرد، و در اینجا کوفه همان نجف است که از کوفه دور نیست، و مولاعلی در آن خفته است، و اسدالله در او کنام کند، اشاره به قبر مولاعلی است ـ این هم ناگفته نماند که شافعیان بیش از سه فرقهٔ دیگر اهل سنّت به خاندان رسول نزدیک اَند ـ در بیت ۶۰ اتابک، شمس‌الدین ایلدگز پدر قزل‌ارسلان است، و سلطان، ارسلان‌بن طغرل سلجوقی است که هردو گویا در همان روزهای مرگ ابومنصور حفده درگذشته‌اند، و در مصراع دوّم اهتمام یعنی همّت و توجّه باطنی این امام، که آن دو را در پناه خود می‌داشت. معنی بیت ۶۱ روشن، و غمام به معنی ابر است. در بیت ۶۲ بیمارِ لایُعاد یعنی بیماری که به حال سابق برنمی‌گردد، خوب نمی‌شود. بیدارِ لایَنام یعنی فتنه‌یی که دوام می‌کند و نمی‌خوابد. در بیت ۶۳ جان سخن این است که از گور او چنان بوی مشک می‌آید که آدم به عطسه می‌افتد. در بیت ۶۴ زرّین ترنجِ فلکهٔ این نیلگون خیام، خورشید است که از غصّهٔ مرگ این شیخ از آسمان می‌افتد، مثل سیبی که نخل‌بندان از موادّی مانند موم درست می‌کرده‌اند (← قصیدهٔ ۳۸: ۱۱۱ نخل مومین).

۶۵ تا ۷۳ـ در شرق و غرب، یعنی در نیشابور که او پیش از حملهٔ ترکان غُز در آنجا بود، و در تبریز که پس از فرار از نیشابور در آن ماندگار شد. از نَفَس و تأثیر او در شرق و غرب مردم در دین استوار، و کار ملّت ـ ملّت یعنی مذهب ـ منظّم بود. در بیت ۶۶ می‌گوید: مذهب مانند گردن‌بندی بود، این پیشوای دین آن را نظم داد و نظم پذیرفت (← قصیدهٔ ۲۸:۸ صدر احرار) و امّت ـ در نظر خاقانی سنّی‌های شافعی ـ مثل شاخهٔ باروری بود که او آن را نیرو داد و ایمان امّت استوار شد. در دو بیت بعد، این ابومنصور حفده را از بزرگان پیش از او بالاتر می‌برد: از امام الحرمین جوینی امام شافعیان در قرن پنجم هجری، از امام محمّد غزّالی، و از عمیدالملک کندری وزیر طغرل سلجوقی و نظام‌الملک وزیر آلْب ارسلان و ملکشاه، و نام غزّالی را هم به طنز به ریسمان‌فروش ترجمه کرده، و باز شاید به طنز او را ستوده است که او سروش آسمان بود و گویی به او وحی می‌رسید ـ و می‌تواند طنز هم نباشد، و اشاره به نظرها و فتواهای خاصّ غزّالی باشد ـ امّا در مصراع دوّم بیت ۶۹ می‌گوید: غزّالی هم به اشارات و نظرهای ابومنصور حفده تکیه می‌کرد، و غزّالی در سال ۵۰۵ ق. درگذشته، که ابومنصور حفده کودکی خردسال بوده یا هنوز در این دنیا نبوده است! در بیت ۷۰ هم آن قفل‌گر، یا ابوبکر محمدبن علی قفّال، فقیه و محدّث شافعی قرن چهارم است، یا ابوبکر عبدالله‌بن احمد، معروف به قفّال مروزی که از علمای قرن پنجم هجری بوده، و در هرحال خاقانی یکی از آن دو را به خدمت ابومنصور حفده گماشته است! در بیت ۷۱ می‌گوید: صفات او صفات یحیی پیامبر بود، چو یاسین یعنی مانند محمد(ص) و هرکه بدخواه او بوده مانند کسی است که قدرت خدا را در زنده کردن استخوان‌های مردگان انکار کرده باشد. در بیت ۷۲ می‌گوید: دشمن نطفهٔ حرام است که از هماغوشی در حال مستی پدید می‌آید، و آن را نسل شیطان می‌گویند، و خاقانی آن را به روایتی ربط می‌دهد که یک بار آدم ابوالبشر دچار احتلام شد، و از نطفهٔ او که بر زمین ریخت یأجوج پدید آمد، و در بیت ۷۳ می‌گوید: اگر کسی ارزش عمدةالدّین را نفهمیده باشد، از فهم نارسای اوست.

۷۴ تا ۷۸ـ ابومنصور حفده مایهٔ قِوام و استواری دین بود و در پیری داغدار شد. تاج (تاج‌الدّین) از قرائن بیت ۷۵ و اشاره به داغ و درد، باید فرزند از دست رفتهٔ او باشد. در مصراع دوّم او را که از بزرگان است به پلنگ و شیر مانند می‌کند که بیماری‌های پوستی را بیش از دیگر وحوش می‌گیرند ـ این که درست است یا نه؟ نمی‌دانم ـ در بیت ۷۶ ابومنصور حفده را به خورشید تشبیه می‌کند که می‌سوزد و انگار سردرد و سرگیجه دارد، و دیگران را که در شمار

بزرگان نیستند به سُها، ستاره‌یی کم‌نور، مانند می‌کند که سوزان و سوزنده نیست. در بیت ۷۷ خواجه ابومنصور حفده است و در مصراع دوّم، هم او را روح گفته است. در بیت ۷۸ مقتدای ملّت یعنی پیشوای دین. مَه کلک و مَه کتاب، یعنی من دیگر نمی‌نویسم و نمی‌خوانم، و در مصراع دوّم شهسوار زابل رستم است که اگر او نباشد، رخش او و زین و برگ رخش به چه درد می‌خورد؟

۷۹ تا ۸۶ـ در این پنج بیت سخن از نامه‌یی است که خاقانی از او دریافت کرده ـ کی؟ از تبریز به شروان؟ نمی‌دانیم! ـ سورهٔ حقایق یعنی وجودی که حقایق دین را بیان می‌کند، و خاقانی تعبیرهایی از این دست، مکرّر به کار می‌برد (← قصیدهٔ ۵۵:۴ سورهٔ سور، قصیدهٔ ۳۱:۱۹ سورهٔ وفا). در بیت ۸۰ خاقانی نامهٔ ابومنصور حفده را در پیش چشم فرشتگانِ ثواب و عِقاب می‌آورد که از دو سو مراقب صواب و خطای او هستند، و آن دو فرشته را از ثبت گناهان خود باز می‌دارد! در مصراع دوّم خِتامِ نامه، مُهر و پایان آن است و نامه‌های فرمانروایان و بزرگان گاه بر کاغذی نوشته می‌شده که بوی خوش داشته است. در بیت ۸۱ می‌خواهد به اهل این جهان و آن جهان بگوید که من (خاقانی) در راه حقّم و ابومنصور حفده در این نامه مرا آیت حق گفته است (بیت ۷۹). در مصراع دوّم هم می‌گوید: این نامه رشتهٔ استوار پیوند من با پروردگار و تکیه به عنایت اوست، و عبارت بیت برگرفته از آیهٔ ۲۵۶ سورهٔ بقره (۲) است که هرکه ایمان می‌آورد، به رشتهٔ استواری چنگ زده است که نخواهد برید:... فَقَدِ اسْتَمْسَکَ بِالعُرْوَةِ الْوُثْقیٰ لَانْفِصامَ لَها وَاللهُ سَمیعٌ عَلیمٌ. در بیت ۸۲ هیکل به معنی طلسم و نیز به معنی دعای حفاظت است، و سِباع و هَوام به معنی درندگان و گزندگان باید اشاره به بدخواهان و رقیبان خاقانی باشد، و چنین اشاراتی در سخن او بسیار و مکرّر می‌آید. در بیت ۸۳ خاقانی می‌خواهد نامهٔ ابومنصور عُمدةالدّین حفده را در روز قیامت هم بر پیشانی خود بچسباند تا پروردگار گناهانش را ببخشد! در بیت ۸۴ وصف و ستایش ابومنصور حفده را بازوبند و تعویذ خود (تمیمهٔ من) می‌کند. تمتام هم یعنی کسی که نمی‌تواند کلمات را درست ادا کند یا حروف دیگر را از مخرج «ت» ادا می‌کند (ت ت پ ت می‌کند). ابوتمّام هم شاعر بزرگی در ردیف بُحتری و متنبّی است (← قصیدهٔ ۷۳:۴۱). معنی بیت ۸۴ این است که با پرداختن به وصف او، شاعر بزرگ عرب هم در برابر من زبانش بند می‌آید. در بیت ۸۵ وصف او را ـ و درواقع همین سرودهٔ خود را ـ برابر قرآن می‌گذارد که مطابق آیهٔ ۷۹ سورهٔ واقعه (۵۶) آن را با دست ناپاک نباید برگرفت، لایَمَسُّه اِلاّ الْمُطَهَّرون. در بیت ۸۶ عمدةالدّین حفده را

برابر پیامبر می‌گذارد و خود را برابر حسّان‌بن ثابت انصاری ستایشگر معاصر پیامبر، و می‌گوید: با مرگ او من هم باید سکوت کنم، و خاقانی را در سالهای جوانی عموی فرزانه‌اش حسّان عجم گفته است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶).

۸۷ تا ۹۳ـ در یادداشت بالای این قصیده و نیز به مناسبت در شرح ابیات گفتم که مرگ این عمدةالدّین حفده در همان سال ۵۷۱ق. رخ داده که فرزند بیست سالهٔ خاقانی رشیدالدّین هم درگذشته است، و در اینجا خاقانی می‌گوید: مرگ عمدةالدّین آن قدر دردناک است که جراحت داغ پسرم را هم درمان‌ناپذیر می‌کند. در بیت ۸۸ رسولِ اجل خودِ مرگ است که هنگام رفتن را به عمدةالدّین اعلام کرده است. در پنج بیت آخر قصیده، حُجّةالاسلام افضل‌بن محمّد فرزند ابومنصور عمدةالدّین حفده است، و خاقانی از همّت و نظر او، پادزهرِ غمِ مرگ پدرش را می‌خواهد، او را سیّدِ هُمام، آقا و سرور خود می‌گوید... در بیت ۹۱ مَوضعُ السِّهام، در طالع‌بینی قرار گرفتن ستاره‌یی سعد در طالع یک شخص یا در پیش‌گویی یک واقعه است و در اینجا، این که خلافت حق پس از پدر به این پسر خواهد رسید (← قصیدهٔ ۶۸:۴۱ موضع‌السّهام). معنی دو بیت آخر هم روشن است.

۸۶

موضوع قصیده: سوک‌نامهٔ لیالواشیر، سپهبد طبرستان

شمارهٔ ابیات: ۴۳

دربارهٔ این قصیده: دربارهٔ مردی که موضوع این سوک‌نامه است، اطّلاع زیادی در دست نیست. در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، قصیدهٔ ۳۹ در ستایش اوست و در قسمت‌های دیگر دیوان هم نام او و سپاسگزاری خاقانی از صله‌یی که این سپهبد طبرستان برای او فرستاده، دیده می‌شود (← دیوان، ص ۹۲۲ و ← قصیدهٔ ۳۹).

ای قبلهٔ جان! کجات جویم؟ جانی، و به جان هوات جویم
گر زخم زنی، سِنانْت بوسم ور خشم آری، رضات جویم
دی روز چو آفتاب بودی امروز، چو کیمیات جویم
دوشَت همه شب چو بدر دیدم امشب همه چون سُهات جویم
ای دُرِّ گرانبهاتر از روح چون روح، سبک‌لَقات جویم
وِ ای ماهِ سبک‌عنان‌تر از عمر چون عمرِ گرانبهات جویم
خورشیدی و بَرنیایی از کوه هر صبحدم از صبات جویم
تو زیر زمین شدی چو خورشید تا کی زَبَرِ سمات جویم؟
ای گم‌شده آهوی ختایی هم ز آبخورِ ختات جویم
صیّادِ قضا نهاد دامت از دامگهِ قضات جویم
ای گوهرِ یادگارِ عمرم چونَت طلبم؟ کجات جویم؟
دریا کنم اشک و پس به دریا در هر صدفی جُدات جویم
از دیده نهان، درونِ وَهمی از وَهم برون، چرات جویم؟
در جانی و ز اِنس و جانْت پرسم؟ نزدیکی و دورْجات جویم؟

خاقانیت آشنای عشق است هم در دل آشنات جویم
ای صبر که کُشتهٔ فراقی در معرکهٔ بَلات جویم
وِ ای دل که به نیم‌نقطه مانی در دایرهٔ عَنات جویم
وِ ای جان که کبوترِ نیازی پَرسوخته در هوات جویم
ای نقشِ زیادِ طالع من! در زایجهٔ فنات جویم
چون نقشِ زیاد کس نبیند کی در ورقِ بقات جویم؟
ای مرکبِ عمرِ رفته پی‌کور زآن سوی جهان هَبات جویم
وِ ای بلبلِ جغدگشته! وقت است کز نوحه‌گری نوات جویم
ای سینه! که دردمندی از غم هم ز آسیِ غم دوات جویم
درد تو جراحتی است ناسور از زخمِ اجل شفات جویم
ای تن! که به چشم‌دردِ آزی از جود تو، توتیات جویم
چون خوانِ کرم نماند، تا کی برگت طلبم؟ نوات جویم؟
ای چرخِ شریف‌کُش ز دونی جان را، دیَت از دَهات جویم
وِ ای خاک عزیزخور به خواری تن را عوض از جفات جویم
ای روزِ کَرَم! فرو شدی زود از ظِلِّ عدم ضیات جویم
ای ماهِ گرفته! نورِ دانش در عقدهٔ اژدهات جویم
وِ ای روضه‌پرستِ جانِ دولت در دخمهٔ پادشات جویم
ای تاجِ کیان لیالِواشیر! در عالم کبریات جویم
قدر تو لِوا زده‌ست بر عرش در سایهٔ آن لِوات جویم
ز آن سوی فلک، به دیدهٔ وَهم مجدت نگرم، سَنات جویم
از عقل، همه هوات خواهم وز نفس، همه ثنات جویم
رفتی، که وفا نکرد عمرت تا جان دارم، وفات جویم
بر تختهٔ صدق بودی آحاد ز آن اوّلِ اولیات جویم
بگذشتی و صفر جای تو یافت از صفر، کجا صَفات جویم؟
قحطِ کَرَم است و روزیِ جان از مایدهٔ سخات جویم
طفلی است هنر، که مادرش مُرد پروردنش از عَطات جویم

گرچه ز ملوکِ عهد بودی — در زمرهٔ اصفیات جویم
امروز که تشنه زیر خاکی — فیض از کرمِ خدات جویم
فردا به بهشت، گشته سیراب — از کوثرِ مصطفات جویم

شرح قصیدهٔ ۸۶:

بیت ۱ تا ۱۴ـ معنی بیشتر این ابیات روشن است، و فقط مواردی نیاز به توضیح دارد: در بیت ۴ سُها ستارهٔ کم‌نوری است (← قصیدهٔ ۸۵: ۷۶). در بیت ۵ سَبُک‌لِقا را به معنی آسان‌یاب و در دسترس معنی کرده‌اند امّا در حال و هوای این سوک‌نامه باید به معنی دور از دسترس باشد که ملاقات با او صورت نمی‌گیرد، و در بیت ۶ هم سبک‌عنان به معنی گذرا و دور شدنی است. در بیت ۷ این که تو را از صبا می‌جویم، یعنی به تو دسترسی ندارم و به بوی تو دل خوش می‌کنم. در بیت ۹ معنی مصراع دوّم این است که تو را در هرجا جستجو می‌کنم، نمی‌یابم و راهی که در پیش می‌گیرم درست درنمی‌آید... در بیت ۱۳ منظور این است که باید با یاد تو دل خوش کنم. در بیت ۱۴ جان در اصل جانّ با تشدید است به معنی جنّ...

۱۵ تا ۲۰ـ در بیت ۱۵ ضمیر «ت» مضافٌ‌الیه عشق است: خاقانی آشنای عشق توست، دوستار توست، و تو را که دیگر در دنیا نیستی، باید در دل خود بیابد. در بیت ۱۶ فراق صبر را کشته، یعنی خاقانی را بی‌صبر کرده است. در مصراع دوّم خاقانی به صبرِ از دست رفته نفرین می‌کند که الهی تو را گرفتار بلا و مصیبت ببینم. در بیت ۱۷ خاقانی با دل خود سخن می‌گوید، و به نیم نقطه می‌مانی، یعنی بسیار حقیر و ناچیزی، ای دل ناچیز که مرا غمگین می‌کنی، آرزو دارم که در دایرهٔ رنج بمانی. در بیت ۱۸ کبوتر نیازی، یعنی در پی آرزوها می‌روی، و در این دو بیت خاقانی از دل و جان و از آرزو خود گله دارد که چرا او را رنج می‌دهند. در بیت ۱۹ نقشِ زیاد در بازی نرد این است که هر شماره‌یی روی طاس بیاید، یکی بیشتر به طرف امتیاز بدهند، و به بیان دیگر افزودن بر شمارهٔ باختِ بازی کننده، و زیاد اسم بازی دوّم از هفت بازی نرد هم هست (← قصیدهٔ ۱۱۰: ۲۱). در این بیت ۱۹ خاقانی طالع خود را بازنده می‌گوید و آرزوی مرگ این طالع را می‌کند. زایجه هم در کار اخترشناسان این است که دایره‌یی یا مربّعی می‌کشیده، و در آن ستاره‌های طالع را در هنگام ولادت هر نوزاد مطالعه می‌کرده‌اند، و اعتبار علمی هم نداشته است. در بیت ۲۰ نقش زیاد کس نبیند، یعنی آن نقطهٔ اضافی را که روی طاس نرد نیست، کسی هم

نمی‌بیند، و خاقانی به طالع خود می‌گوید که اصلاً تو وجود نداری که تو را ببینند!

۲۱ تا ۳۱ـ خاقانی در این یازده بیت همان گله از طالع و جان و دل را دنبال می‌کند، امّا به وجوه دیگرِ هستی خطاب، و همهٔ آنها را هم به تلخی یاد می‌کند. در بیت ۲۱ به عمر و زندگی رو می‌کند که مانند اسبی یا استری می‌رود و جای پایی از خود نمی‌گذارد (← قصیدهٔ ۸۵: ۱۰ پی‌کور) و هَبا یعنی غبار، و هبای تو را از آن سوی جهان بجویم، یعنی در این جهان غباری هم از تو برجای نمانده است. در بیت ۲۲ بلبلِ جغد گشته، باز همین زندگی و بخت است که دیگر آوازِ خوشِ بلبل را ندارد، و خاقانی می‌گوید: الهی نباشی تا نوحه‌گر به یادت نوحه بخواند. در بیت ۲۳ آسی یعنی طبیب، و معنی بیت این است که درمان غم، همین غم است و درمانی ندارد، و در بیت بعد روشن‌تر می‌گوید که درمانش مرگ است. در بیت ۲۵ آز را، و نیازهای جسم را به چشمْ‌درد مانند می‌کند، و توتیای این چشم درد را از جودِ همان تن می‌طلبد، و باز یعنی دردِ آز درمان‌ناپذیر است. مخاطبِ بیت ۲۶ هم تن است: بخشش و کرمی نیست، من نیاز تو را تا کی از این و آن بخواهم؟ در بیت ۲۷ خطاب به فلک و سرنوشت است که خوبان را می‌کشد، و این کار از پستی و دونیِ فلک است، و نه از هشیاری و شخصیّت والای او، امّا باز خاقانی دیهٔ قتل خوبان را از شخصیّت این فلک می‌خواهد، شخصیّتی که این فلک و سرنوشت دارای آن نیست ـ در همهٔ این ابیات، هدف خاقانی این است که بگوید: آن مفاهیم خوب و مثبت وجود ندارد ـ در بیت ۲۸ خاکِ عزیز خور، زمینی است که عزیزان را به کام خود می‌کشد، و خاقانی تاوانِ تنِ آن کشتگان را از جفای او می‌خواهد بگیرد، یعنی نمی‌تواند بگیرد، و در بیت بعد هم، نورِ روزِ کَرَم را از سایهٔ عدم جُستن، یعنی آن کرم دیگر پدید نخواهد آمد. در بیت ۳۰ اژدها یا تِنّین از صورت‌های شمالی فلک در نجوم قدیم است و عقدهٔ اژدها دو نقطه است که در آن مدار ماه با معدّل‌النّهار برخورد دارد، و یکی از آنها را رأس و دیگری را ذَنَب می‌گویند (← قصیدهٔ ۳۵: ۶۳). در این بیت ماه هم در خسوف است، که در پندار قدما آن را اژدهای فلک بلعیده است! و خاقانی باز نور آن را در عقده‌های اژدهای فلک می‌جوید و نمی‌یابد، یعنی این ماهِ گرفته دوباره نور نخواهد داشت. در بیت ۳۱ روضه به معنی گور است، و روضه‌پرست یعنی کسی که بر سر گور مرده می‌گرید و او را بازنمی‌یابد. این بیت می‌تواند خطاب خاقانی به خود باشد: تو که می‌خواهی جان دولت را، لیالواشیر را، دوباره بازیابی، آن را در گور او پیدا می‌کنی، و او به این دنیا باز نخواهد گشت. در تمام این ابیات، جان سخن ناامیدی است که خاقانی با مرگ لیالواشیر ـ که به او صله‌های گران

می‌داده است ـ همهٔ درها را بسته می‌بیند، و در ابیات بعد به خود او خطاب می‌کند و او را، پس از مرگ هم می‌ستاید:

۳۲ تا ۳۷ـ خاقانی این سپهبد طبرستان را تاج کیان می‌گوید، شاید به این دلیل که این مازندرانی را ایرانی اصیل می‌داند. عالم کبریا، حضرت پروردگار است و لیالواشیر که در گذشته، به حق پیوسته است، و در بیت بعد هم قدر و منزلت او لوای خود را بر عرش برافراشته است و خاقانی در تصوّر خود او را در عرش الهی می‌یابد. در بیت ۳۴ هم ز آن سوی فلک، یعنی فراتر از افلاک و این جهان که باز همان عالم ملکوت و لاهوت است. در بیت ۳۵ می‌گوید: عقلْ مرا هواخواه تو می‌کند، و نفسِ من، وجود این جهانی من ستایشگر توست، حتّی پس از مرگ... در بیت ۳۷ تخته ابزار کار حسابداران است که روی تخته‌یی یا لوحی خاک می‌پاشیده و با میله‌یی یا چوبی ارقام را روی خاک می‌نوشته و محاسبه می‌کرده‌اند (← قصیدهٔ ۱۶: ۴۲ و قصیدهٔ ۶۲: ۷۴) و با توجّه به کلمهٔ آحاد، در این بیت هم خاقانی همین معنی را در ذهن داشته است، امّا معنی بیت این است که در محاسبهٔ صدق و راستی با خدا تو از افراد یگانه‌ای، و من تو را سرآمد اولیای حق می‌دانم.

۳۸ تا ۴۳ـ صفر جای تو یافت یعنی کسی چون تو برجای تو نیست. در بیت ۳۹ خاقانی می‌خواهد غذای روح خود را از لطف و بخشش او بگیرد، که به او دسترسی ندارد، و در بیت ۴۰ هم پرورش هنر خاقانی به عطای او ممکن نیست. در بیت ۴۱ نظر به این است که لیالواشیر فرمانروای مازندران بوده است (← قصیدهٔ ۳۹) امّا خاقانی او را از مردان راستین راه حق نیز می‌بیند... در بیت ۴۳ مطابق روایات و خاصّه در روایات شیعه، ساقی کوثر مولاعلی است و خاقانی مطابق بعض روایاتِ اهل سنّت کوثر مصطفی گفته است.

۸۷

موضوع قصیده: سوکِ همسر خاقانی (۱)

شمارهٔ ابیات: ۲۱

دربارهٔ این قصیده: زندگی خاقانی همه جور مصیبت و غصّه دارد؛ مرگ فرزند برومندش رشیدالدّین در بیست سالگی، مرگ این همسر که دختر ابوالعلاء گنجوی و مادر رشیدالدّین است، و پس از او مرگ دختر جوانش که به خانهٔ شوهر رفته است (← مقدّمهٔ این کتاب ص ۱۸ و دیوان خاقانی، ص ۹۰۲).

بی‌باغِ رُخت جهان مَبینام　　　بی‌داغِ غمت روان مَبینام

بی‌وصل تو، کَاصلِ شادمانی است　　　تن را دل شادمان مبینام

بی‌لطف تو، کآب زندگانی است　　　از آتش غم امان مبینام

دل‌زنده شدم به بویِ بویت　　　کآن بوی ز دل نهان مبینام

بی بوی تو کآشنای جان است　　　رنگی ز حیاتِ جان مبینام

تا جان گروِ دمی است، با جان　　　جز داوِ غمت روان مبینام

بر دیدهٔ خویش چون کبوتر　　　جز نام تو جاودان مبینام

بی‌سروِ قد تو، جعدِ شمشاد　　　بر جبهتِ بوستان مبینام

یک دانهٔ آفتاب، بی تو　　　بر گردن آسمان مبینام

دَر دانهٔ دل ز کِشتِ شادی　　　یک خوشه به سالیان مبینام

در آینهٔ دل، از خیالت　　　جز صورتِ جان عیان مبینام

در آینهٔ خیالت از خود　　　جز موی خیال‌سان مبینام

تا وصل تو ز آن جهان نیاید　　　دل را سرِ این جهان مبینام

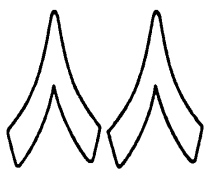
جز اشکِ وَداعیِ من و تو　　　طوفانِ جهان‌ستان مبینام

چون حُقّهٔ سینه برگشایم — جز راز تو در میان مبینام
گر عمر کران کنم به سودات — سودای تو را، کران مبینام
گفتی: «دگری کنی!» مفرمای — کاین در ورقِ گمان مبینام
بی تو من و عیش؟ حاشَ لِلّه — کز خواب، خیالِ آن مبینام
خاقانی را ز دل چه پرسی؟ — کآن است که کس چنان مبینام
حالی که به دشمنان نخواهم — حسبِ دلِ دوستان مبینام
غمخوار تو را به خاکِ تبریز — جز خاک تو، غم نشان مبینام

شرح قصیدهٔ ۸۷:

بیت ۱ تا ۲۱ـ ردیفِ این قصیدهٔ کوتاه و پراندوه، یک فعل دعایی منفی است که تمام ابیات را به صورت نفرین خاقانی به خاقانی درمی‌آورد، او با از دست دادن همسری که شاید چهل سال و بیشتر در کنار او بوده و همهٔ تلخ و شیرین زندگی ـ و بیشتر تلخی ـ را با او تحمّل کرده، چنان افسرده و سرخورده است که می‌گوید: الهی این خاقانی دیگر هیچ خیر از دنیا نبیند. معنای بیت ۱ این است که جای تو همیشه خالی است و روح من هرگز داغ غم تو را از یاد نمی‌برد، و مباد که‌جز این باشد... در بیت ۴ بویِ بویت یعنی امید یا آرزوی وصال تو، که هنوز تأثیر عاطفی آن در دل خاقانی هست... در بیت ۶ منظور این است که اگر یک دم از زندگی من مانده باشد، آن یک دم هم در گروِ اندوهِ فراق توست. داو به معنی یک دورِ بازی در قمار است. در بیت ۷ می‌گوید: مثل کبوتری که نامه می‌برد، نام تو همیشه پیشِ چشم من خواهد بود، و باز مباد که جز این باشد... در بیت ۹ یک دانه یعنی گوهر کمیاب و بی‌مانند که تنها به زنجیر می‌کنند و بر گردن می‌آویزند. در بیت ۸ «در دانهٔ دل» را دُردانه نخوانید. دانهٔ دل در پندار قدما نقطهٔ سیاهی در دل است که جای عشق و محبّت است، حَبَّةُالقلب (← قصیدهٔ ۲:۳۱ و قصیدهٔ ۴۷:۸۴ سُویدا). در بیت ۹ یک دانهٔ آفتاب یعنی گوهر بی‌مانند آفتاب. در بیت ۱۱ می‌گوید: خیال تو، یاد تو در آینهٔ دلم جان می‌گیرد و مباد که جز این باشد. در بیت ۱۲ باز از همان خیال او سخن می‌گوید: خیال تو مثل آینه‌یی مرا نشان می‌دهد که چون موی لاغر شده‌ام. در بیت ۱۳، این که وصل او از آن جهان بازگردد، خیال محال است و معنی بیت این است که من دیگر رغبت زندگی در دنیا را ندارم، و در بیت ۱۴ می‌گوید: جدایی ما می‌تواند طوفانی برپا کند که دنیا را از میان بردارد. در بیت ۱۵ حُقّه صندوق

جواهر است. در بیت ۱۶ عمر را به سودای تو کران کردن، یعنی تا پایان عمر در فکر تو بودن، و این سودا یا این آرزو ابدی است. در بیت ۱۷ خاقانی به سخنی اشاره می‌کند که ظاهراً دختر ابوالعلا در روزهای آخر عمر به خاقانی گفته است که تو پس از من زنی دیگر خواهی گرفت، و خاقانی می‌گوید: فکر آن را هم هرگز نمی‌کنم... در بیت ۲۱ غم‌خوار او خود خاقانی است، که می‌گوید: تنها تسکین غم تو برای من این است که بر سر خاک تو بیایم، و ظاهراً مرگ این زن در تبریز واقع شده است. قصیدهٔ بعد هم دربارهٔ این مصیبت است.



موضوع قصیده: سوکِ همسر خاقانی (۲).

شمارهٔ ابیات: ۱۶

دربارهٔ این قصیده: این قصیده و قصیدهٔ پیش (۸۷) هردو سوک‌نامهٔ همسر خاقانی، دختر ابوالعلاء گنجوی است (← قصیدهٔ ۸۷، مقدمهٔ این کتاب ص ۱۸، و دیوان خاقانی، ص ۹۰۲).

بس وفاپرورد یاری داشتم
بس به راحت روزگاری داشتم

چشمِ بد دریافت، کارم تیره کرد
گرنه، روشن، رویِ کاری داشتم

از لب و دندان من بدرود باد
خوانِ آن سَلوت، که باری داشتم

گنج دولت می‌شمردم، لاجرم
در هر انگشتیٰ شماری داشتم

خنده در لب ـ گویی ـ اهلی داشتی؟
گریه در بر، گویم: آری داشتم

من نبودم بی‌دل و یار این چنین
هم دلی، هم یار غاری داشتم

آن نه یار، آن یادگار عمر بود
بس به آیین یادگاری داشتم

راز من، بیگانه کس نشنیده بود
که ـ آشنادل، رازداری داشتم

هرگز از هیچ اَندُهی‌م اَندُه نبود
کز جهان اَندُه‌گساری داشتم

اَندُه آن خوردم که بایستی مرا
کاندر اَندُه اختیاری داشتم

آن دلِ دل کو که در میدان لهو
از طرب دُلدُل‌سواری داشتم؟

پیش، کز بختم خزانِ غم رسید
هم به باغِ دل بهاری داشتم

بارم اَندُه ریخت، بیخم غم شکست
گرنه باری، بیخ و باری داشتم

نی بُدم، کآتش ز من در من فتاد
کاندرونِ دل شراری داشتم

کس مرا باور ندارد، کز نخست
کارساز و سازِ کاری داشتم

من ز بی‌یاری چو در خود بنگرم
هم نپندارم که یاری داشتم

شرح قصیدهٔ ۸۸:

بیت ۱ تا ۱۶ـ ابیات این یادنامه هم ـ مانند سوک‌نامهٔ پیش (قصیدهٔ ۸۷) ـ روشن است و فقط در مواردی، تعبیرات خاقانی را باید توضیح داد: در بیت ۱ وفاپرورد ساختار صفت مفعولی دارد امّا در ذهن خاقانی معنی فاعلیِ وفاپرور (= وفادار) مطرح بوده است، یار بسیار وفاداری داشتم، و می‌دانیم که پس از بروز اختلاف میان خاقانی و پدرزنش ابوالعلاء گنجوی، این زن تا پایان عمر خود در کنار خاقانی مانده است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۸). در بیت ۲ به‌کار بردن تعبیرِ چشمِ بد، زبان مردم است وگرنه خاقانیی که در این قصاید می‌شناسیم به چشم بد و به بخت و طالعی که اخترشناس و فالگیر می‌گویند، اعتقادی ندارد. در مصراع دوّم رویِ کار یعنی ظاهر زندگی و گذران روزانه (← بیت ۱۵: سازِ کار)، زندگی روشنی داشتم. در بیت ۳ آن سَلوت یعنی همان روزگار شادی و آرامش. در بیت ۴ گنجِ دولت می‌شمردم یعنی انگار که بخت به من گنجی داده بود و من سکّه‌های آن را در دست داشتم. در بیت ۵ اهل یعنی همسر، و گریه در بر، یعنی در حالی که اشک من از صورتم به روی سینه‌ام می‌ریزد. در بیت ۶ یار غار به معنی دوستِ صمیم و فداکار، امّا برگرفته از ماجرای هجرت پیامبر است که شب را با یاران به غاری پناه برد و پیرِ یاران او ابوبکر هم با او بود. در بیت ۷ یادگار عمر یعنی کسی که خاقانی در تمام عمر از او خاطرهٔ خوش داشته، و به‌آیین هم یعنی کسی که همهٔ لوازم دوستی و همسری را مراعات می‌کرده است. در بیت ۸ آشنادل به صورت یک ترکیب خوانده می‌شود و به معنی صمیم و مهربان استْ که حرفِ دلِ آدم را می‌فهمد... در بیت ۱۰ منظور این است که غمی نداشتیم، و اگر به فکر چیزی بودیم، ضروریّات نبود، و می‌توانستیم غم آن را نخوریم. در بیت ۱۱ دلِ دل یعنی شادی دل ـ دلِ دل هم تو بودی تا به امروز / وز این پس نیز جان جان تو باشی (دیوان خاقانی، ص ۶۸۶) ـ و دُلدُل در سیرهٔ پیامبر نام استری است که مُقوقس(؟) فرماندار اسکندریّه برای پیامبر فرستاده و حضرت بیشتر برآن سوار می‌شده ـ در حاشیه اضافه کنم که ماریهٔ قبطیّه کنیز زیبای رسول هم هدیهٔ همین فرماندار رومی بوده است ـ امّا معنی بیت ۱۱: یاد روزگاری به خیر که آسوده خاطر بودم... در بیت ۱۳ بیخْ ریشه و تنهٔ درخت است و بارْ میوهٔ آن، که با رفتن همسر، خاقانی انگار درخت خشک و بی‌بری شده است. در بیت ۱۴ مرگ همسر و پیش از او مرگ فرزند و عزیزان دیگر را، خاقانی به آتش خودجوشی تشبیه می‌کند که در نیستانها و جنگلها پدید می‌آید. در بیت ۱۵ کارساز همان همسرِ از دست رفته است، و سازِکار یعنی نظم و سامان (← بیت ۲: رویِ کار). در بیت ۱۶ منظور این است که نبودن آن همسر برای من باورکردنی نیست، از خود می‌پرسم که آیا چنین یاری داشته‌ام؟

۸۹

موضوع قصیده: گله از روزگار، فقر عارفان و ستایش پیامبر

شمارهٔ ابیات: ۶۱

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید خاقانی و در دیگر قسمت‌های دیوان او، هم ستایش پیامبر بسیار است، و هم گله از روزگار و مردم روزگار. سیزده قصیدهٔ این کتاب در ستایش پیامبر است (← یادداشت قصیدهٔ ۱) و گله از روزگار هم، با ورق زدن این صفحات مکرّر پیش چشم شما می‌آید، و خاقانی حتّی در ستایش‌نامه‌هایی که برای فرمانروایان می‌سازد، گله از زمانه و خاصّه از شروان و شروانیان از یاد او نمی‌رود.

قحطِ وفاست در بُنهٔ آخرالزّمان
هان ای حکیم! پردهٔ عزلت بساز، هان!
دردم سپیدمُهرهٔ وحدت به گوشِ دل
خیز از سیاه‌خانهٔ وحشت به پایِ جان
هم با عدم، پیاده فروکن به هشت نطع
هم با قِدَم، سوار برون شو به هفت‌خوان
سودای این سواد، مکن بیش در دماغ
تکلیف این کثیف مَنِه بیش بر روان
فلسی شمر ممالکِ این سبز بارگاه
صفری شمر فَذلکِ این تیره خاکدان
جیحونِ آفت است، و بر او آبگینه پل
کُه‌پایهٔ بلاست، و بر او غول دیده‌بان

چشمِ بِهی مدار، که در چشم روزگار
آن ناخُنه که بود، بدل شد به استخوان
تو غافل و سپهرِ کُشنده رقیبِ تو
فرزانه خفته، و سگِ دیوانه پاسبان
دهرِ سپیددست، سیه‌کاسه‌یی است صعب
منگر به خوش‌زبانی این تُرش میزبان
کآن خوش‌ترین نواله که از دست او خوری
لوزینه‌یی است، خردهٔ الماس در میان
دل دستگاه توست، به دستِ جهان مده
کاین گنج‌خانه را ندهد کس به ایرمان
هر لحظه هاتفی به تو آواز می‌دهد
کاین دامگه نه جای امان است، الامان!
آواز این خطیبِ الهی تو نشنوی
کز جوشِ غفلت است تو را گوشِ دل گران
اوّل بیار شیربهای عروسِ فقر
وآن گه، ببر قبالهٔ اقبال رایگان
خاتون دارمُلکِ فریدونْش خوان، که نیست
کاوینِ این عروس، کم از گنج کاویان
تا بر درِ تو موکبِ فقر است، ایمنی
که احداث را سوی تو جنیبت شود روان
شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک؟
کز گرم و سرد، لاله و گل را رسد زیان
از فقر ساز گلشکرِ عیشِ بدگوار
وز فقر خواه مُهرِ تبِ جان ناتوان
از این و آن دوا مطلب، چون مسیح هست
زیرا اَجَل‌گیاست عقاقیرِ این و آن

مگذار شاهِ دل به درِ مات‌خانه در
زین در که هست، در درِ عزلت فرونشان
خُرسند شو به مُلکتِ خرسندی از وجود
خاسِر شناس خسرو، و طاغی شمر طغان
اسکندر و تنعّمِ مُلک و دو روزه عمر
خضر و شعارِ مُفلسی و عمر جاودان
بی‌طعمه و طمع، به سرآور، چو کرمِ بید
چون کرمِ پیله، سر چه کنی در سرِ دهان؟
زنبورخانهٔ طمع آسوده شد، مشور
زنبوروار، بیش مکن ز این و آن فغان
هم‌جنس در عدم طلب، اینجا مجوی، از آنک
نیلوفر از سراب نداده‌ست کس نشان
خود باش اِنسِ خود، مطلب کس، که پیل را
هم گوشْ بهتر از پرِ طاووس پشّه ران
دانی چه کن؟ ز ناخوش و خوش کم کن آرزو
سیمرغ‌فش، ز ناکس و کس گُم کن آشیان
خود را درم‌خریدِ رضای خدای کن
دامن از این خدای فروشان فروفشان
پرواز در هوای هویّت کن از خرد
در پلّهٔ هوا چه کنی؟ بر تلِ هوان؟
از لا، رسی به صدرِ شهادت، که عقل را
از لا و هو ست مرکبِ لاهوت زیر ران
لا زآن شد اژدهای دوسر، تا فرو خورد
هر شرک و شک، که در رهِ الاّ شود عیان
بنمود صبح صادقِ دینِ محمّدی
هین! در ثناش، باش چو خورشیدْ صد زبان

دندانه‌های تاجِ بقا شرعِ مصطفاست
عقل، آفرینَش از بنِ دندان، کند ضمان
آنجا که دَم‌گشاد سرافیلِ دعوتش
جان بازیافت پیرِ سراندیب در زمان
و آنجا که کوسِ دولت او کوفت لااِله
آوازِ قَدْصَدَقْتَ برآمد ز لامَکان
آن شاهدِ لَعَمْرُک و شاگردِ فَاسْتَقِم
مخصوصِ قُم فَاَنْذِر و مقصودِ کُن فَکان
آدم به گاهوارهٔ او بود شیرخوار
ادریس هم به مکتب او گشته درس‌خوان
در دین، شفای علّتِ عالم برای حق
زی حق، شفیعِ زلّتِ آدم بیِ جِنان
هم عیب را به عالمِ اشرار پرده‌پوش
هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان
او سرو جویبار الهی، و نفس او
چون سرو، در طریقت هم پیر و هم جوان
او آفتاب عصمت، و از شرم ذوالجلال
نفگنده بر بیانِ قِدَم سایهٔ بَنان
مَه را دونیمه کرده به دستِ چو آفتاب
سایه نه بر زمینش، و از ابر سایه‌بان
گه با چهار پیر، زبان کرده در دهن
گه با دو طفل، در دهن افگنده ریسمان
مِهرآزمایِ مُهرهٔ بازوش جان و عقل
حلقه به گوشِ حلقهٔ گیسوش انس و جان
حَبلُاللّهی است معتکفان را دو زلف او
هم روز عید و هم شب قدر اندر او نهان

قدرش مُزَوِّقی است بر این لوحِ لاجورد
فرّش رفوگری است بر این فرش باستان
بر بامِ سِدره تا درِ اَدْنیٰ فگنده رخت
روح‌القدس دلیلش، و معراجْ نردبان
جبریل هم به نیمه ره، از بیمِ سوختن
بگذاشته رکابش، و برتافته عِنان
جنّت ز شرمِ طلعتِ او گشته خاربَست
دوزخ ز گَردِ ابلق او گشته گلستان
خورشید بر عمامهٔ او برفشانده تاج
برجیس بر رداش فداکرده طیلسان
آنجا شده به یک‌دم، کز بهرِ بازگشت
آنجا هزارساله رهش بود تا جهان
هر داستان که آن نه ثنای محمّد است
دستانِ کاهنان شمر آن را، نه داستان
خواهی که پنج‌نوبتِ اَلصّابرین زنی
تعلیم کن ز چار خلیفه طریقِ آن
از صادقین وفا طلب، از قانتین ادب
از مُتّقین حیا، و ز مستغفرین بیان
هم چون درخت گندم باش از برای فرض
گه راست، گه خمیده، و جان بسته بر میان
گه در سجود باش، چو در مغربْ آفتاب
گه در رکوع باش، چو بر مرکزْ آسمان
از جسم، بهترین حرکاتی، صلات بین
وز نفس، بهترین سَکَناتی، صیام دان
یارب! دلِ شکسته و دینِ درست دِه

خاقانی از زمانه به فضل تو درگریخت
او را امان ده از خطرِ آخرالزّمان
ز آن پیش‌تر کَاجَل ز جهان وارَهاندش
از ننگِ حبس‌خانهٔ شروانْش وارَهان
گر رانده‌ای سعادتِ عُقباش، رد مکن
ور داده‌ای مؤنتِ دنیاش، واستان

شرح قصیدهٔ ۸۹:

بیت ۱ تا ۱۰- آخرالزّمان در پندار قدما هفتمین هزارهٔ عمر بشر، و نیز در تفسیرهای قرآن، عصر محمّدی است. بُنه بار و توشهٔ مسافر است، و در بار و بُنهٔ مسافران زمانه وفا نیست. روزگار بی‌وفاست و مرد آگاه باید برای خود پرده‌یی از عزلت بسازد و در آن پناه بگیرد. در بیت ۲ وحدت، هم به معنای تنهایی است و هم در سخن خاقانی مکرّر به معنی پیوند با خدای یگانه و هستی مطلق است (← قصیدهٔ ۳: ۱۱ شهنشهِ وحدت) امّا سپیدمُهره نوعی ساز جنگ یا شیپور است (← قصیدهٔ ۳۹: ۵۶). سیاه خانهٔ وحشت هم دنیا و زندگانی این جهان است. به گوش خود نوای عزلت و تنهایی بخوان و از این زندگی تاریک، جان خود را آسوده کن. در بیت ۳ عدم، عدم صوری وهستی مطلقِ نادیدنی است و پیاده مُهرهٔ پیادهٔ شطرنج است. هشت نطع در زبان خاقانی بهشت و در اینجا دلبستگی به پاداش آن جهان است ـ مکرّر در این شرح‌ها گفته‌ام که بهشت یکی است که در قرآن هشت تعبیر برای آن آمده، و خاقانی و بسیاری از شاعران از هشت بهشت و هشت درِ بهشت سخن گفته‌اند (← قصیدهٔ ۱: ۱۸ و قصیدهٔ ۱۵: ۵۷) ـ در مصراع دوّم قِدَم هستیِ ازلی و ابدی است، و معنی بیت این است که در بازی زندگی و در عزلت خویش، مُهره‌های این بازی را چنان پیش ببر که بهشت و پاداش آن مانند نطعِ شطرنج زیردست تو باشد، و با هستیِ مطلق، سوار بر سیرِ روحانی خود باشی، و از این هفت خوانِ سیر و سلوک کامیاب بگذری، و جانِ سخن این که اسیر این جهان و آن جهان نباش. در بیت ۴ هم این سواد، زندگی این جهانی است که کثیف (= انبوه) است، عالم کثرت است و در آن راه گم می‌کنی. در بیت ۵ این سبز بارگاه فلک و زندگی زیر این آسمان است، و فَذلِک در کاربردِ حسابداران به معنی خلاصه و حاصل جمع است. پادشاهی این جهان به یک پولِ سیاه نمی‌ارزد و حاصل جمع زندگی این دنیای خاکی هیچ

است. در بیت ۶ باز این دنیایِ آخرالزّمان را می‌گوید که مانند رودِ پرآب جیحون می‌نماید امّا روی آن پل شکننده‌یی بسته‌اند که از آن نمی‌توانی بگذری، یا مانند گذرگاهی کوهستانی است که غول در آن پناه دارد و کاروانها را می‌زند (← قصیدهٔ ۷۵:۳۴ و ۸۴ غول). در بیت ۷ ناخُنه زایده‌یی است که در چشم پیدا می‌شود، التهاب پدید می‌آورد و دید را مشکل می‌کند و اگر سخت‌تر شود، به کوری می‌انجامد (← قصیدهٔ ۱۹:۷۵ ناخنه و استخوان). در بیت ۸ سخن از سرنوشت است که به مرگ پایان می‌پذیرد، و در ظاهر آسمان و بخت که باید مراقب تو باشد، قاتل توست. در مصراع دوّم هم سگ دیوانه (هار) همین مراقب خطرناک است. در بیت ۹ سپیددست یعنی تهی‌دست که چیزی ندارد تا به تو بدهد، و سیه‌کاسه هم یعنی در کاسه‌یی که پیش تو بگذارد، طعامی نیست، میزبانی است ترش‌رو (← قصیدهٔ ۳۳:۱ اوّلت سِکبا دهند از چهره، آنگه شوربا). در بیت ۱۰ می‌گوید: این میزبان، شیرین‌ترین غذایش، اگر از نوع شیرینی‌هایی باشد که در آن پسته و بادام می‌گذارند، تو در آن به جای مغزهای خوش‌مزه، خرده‌های شیشه پیدا می‌کنی که گلوی تو را مجروح می‌کند. در ضمن الماس سَمّ است!

۱۱ تا ۱۸ـ دل در سروده‌های عارفانهٔ خاقانی، عوالم روحانی و معنوی او، مدرسهٔ او و پیرِ تعلیم و ارشاد اوست (← قصیدهٔ ۱:۶۲ تا ۵ و قصیدهٔ ۱:۱۰۷ تا ۱۶ و قصیدهٔ ۱۹:۱۲۴ تا ۲۸). در اینجا همان سیر درونی را دستگاه به معنی سازمان و قدرت می‌گوید (← قصیدهٔ ۱:۱ دار ملکِ دل). دلِ فارغ از علائق دنیایی، خانه‌یی است که آن را به دنیا نباید سپرد. ایرمان به معنی عاریه، و به ایرمان دادن یعنی اجاره دادن. در بیت ۱۲ دامگه همین دنیاست (← قصیدهٔ ۱:۷۹ و قصیدهٔ ۳:۸۰). در بیت ۱۳ جوشِ غفلت یعنی بسیاری غفلت که گویی از وجود انسان می‌جوشد، و گوشِ دل گوش باطن است که حقایق را درک می‌کند. در بیت ۱۴ فقر، فقر عارفانه است، نیاز به حق و بی‌نیازی از خلق که در اینجا به‌عروس تشبیه شده، و شیربهای این عروس گذشتن از خود و ترک علائق دنیایی است و فنای خودبینی و خودپرستی. قبالهٔ اقبالِ رایگان هم عنایت حقّ است و قبولِ رهرو به عالم فقر (← قصیدهٔ ۱۷:۲ تا ۱۹ و قصیدهٔ ۳۸:۳۱ تا ۴۰ و قصیدهٔ ۱۷:۹۰ تا ۲۲ فقر / ← قصیدهٔ ۲۹:۹۰ منشور فقر / ← قصیدهٔ ۲۳:۱۰۸ طغرای فقر). در بیت ۱۵ برای عروس فقر مرتبه‌یی بلند، مانند ملکهٔ کاخِ فریدون قائل است و شیربها و مَهر این عروس هم باید از گنج‌های بی‌حساب و افسانه‌یی باشد. گنج کاویان، به معنی منسوب به کاوه و فریدون و مانند درفش کاویان، در روایاتِ اسطوره‌یی ما نیست و خاقانی صفت کاویان را به معنی شاهانه به کار برده

است. (← قصیدهٔ ۹۵: ۱۰ گنج افریدون). در بیت ۱۶ سلطنت فقر موکب هم دارد یا خودِ فقر موکبِ فقیران می‌شود. در مصراع دوّم اَحداث یعنی اتّفاقات، و معنی مصراع این است که در عالم فقر، حوادث مانند اسبِ یدک در کنار تو و با اطاعت از تو حرکت می‌کند. در بیت ۱۷ شمشاد و سرو کنایه از هرکسی است که در راه فقرِ حقّ و از دنیا بی‌نیاز است. در بیت ۱۸ گل‌شکر، شربت گل و در سخن خاقانی به معنی نوشیدنی و داروی مطبوع است. عیش بدگوار هم دشواری و تلخی دنیا برای رهروان فقر است، و فقر مانند شربت و داروی تب، درمان آن رهروان است (← قصیدهٔ ۳۳:۷۷ مُهر تب).

۱۹ تا ۲۳ـ مسیح در اینجا همان طریقِ فقر است، و این و آن نظر به کسانی است که با اندرز و ارشاد خود می‌خواهند ما را در پی خود بکشانند، و عقاقیر آنها، داروی آنها درمان ما نیست و ما را به فنای معنوی و روحانی می‌برد. عقاقیر داروهای گیاهی است (← قصیدهٔ ۱۸:۴۷). در بیت ۲۰ مات‌خانه هم دنیا و علائق دنیایی است. در بیت ۲۱ خرسندی قناعت است و بی‌نیازی از خلق (← قصیدهٔ ۴۷:۶۲ جامِ خاصِ خرسندی). در مصراع دوّم خسرو و طُغان اسم خاصّ نیست و به‌طورکلّی به معنی دنیادار و صاحب قدرت در دنیاست، و خاسِر یعنی زیان‌زده و بی‌حاصل، و طاغی یعنی نافرمان نسبت به پروردگار. در بیت ۲۲ احوال دنیاداران را به قدرت ناپایدار و مرگِ زودرسِ اسکندر، و آسودگی رهروان فقر را به جاودانگی خضر مانند می‌کند، و در سیر عارفانه هم فنای در حق به جاودانگی در بقای او می‌انجامد. در بیت ۲۳ کِرمِ بید همان حشرهٔ بید است که هرچه در اطرافش باشد می‌خورد ـ و خراب می‌کند ـ امّا شکاری نمی‌گیرد و آزارش به‌حشرات دیگر نمی‌رسد (← قصیدهٔ ۴۹:۴۳) امّا کرم پیله یا کرم ابریشم با دهانش تارهای ابریشم به وجود می‌آورد و در تار خود گرفتار می‌شود (← قصیدهٔ ۱۴:۹۷) و باز جان سخن این است که خود را در پیلهٔ دنیا گرفتار نکنیم.

۲۴ تا ۳۱ـ خاقانی با خود سخن می‌گوید: تو دیگر طمع دنیا نداری و می‌توانی گله از این و آن را هم رها کنی. در بیت ۲۵ هم‌جنس یعنی کسی که عوالم و روحیّات او مثل تو باشد، و خاقانی می‌گوید: چنین کسی در این دنیا پیدا نمی‌کنی (← قصیدهٔ ۳۲:۶۹ جنس، و قصیدهٔ ۹۲:۱۱۰ هم‌جنس ← قصیدهٔ ۲۴:۱ نیم دوست). نیلوفر به معنی عامّ این نوع گل، یا به معنی نیلوفرِ آبی، در هرحال آب می‌خواهد، و سراب هم در اینجا دنیاست. در بیت ۲۶ اِنسِ خود یعنی همان هم‌جنس خود، مونس خود... در بیت ۲۸ درم خریدِ رضایِ خدا، یعنی کسی که همهٔ کار خود را

به مشیّت او می‌سپارد و به او توکّل می‌کند، و این خدای‌فروشان، یعنی کسانی که با هدایت و ارشاد دیگران بازار خود را گرم می‌کنند و به نام پیر و پیشوای روحانی جلوه دارند. در بیت ۲۹ هُویّت وقتی به خرد مربوط است، یعنی شناختِ درستی از خود، و در مصراع دوّم می‌گوید: چرا با پیروی از هوای نفس در خواری و هَوان مانده‌ای؟ این هم که شناخت خود به شناخت خدای می‌انجامد، در ذهن خاقانی بوده است ـ مَن عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّه ـ در دو بیت بعد، لا و اِلاّ برگرفته از عبارت شهادت یعنی لا اِلٰهَ الاّ الله است که صوفیان و عارفان تفسیر خاصّی برای آن دارند. لا نفی خود و نفی ماسِوَی الله است، و الاّ که در عبارت شهادت کنار کلمهٔ الله می‌آید، وصال حق و رسیدن به‌وحدانیّت حقّ را بیان می‌کند (← قصیدهٔ ۱:۱۵، قصیدهٔ ۱:۲ تا ۵ و قصیدهٔ ۱۸:۵ تا ۲۰). در مصراع دوّمِ بیت ۳۰ باید نظر به عبارتِ وَحْدَهُ لا اِلهَ الاّ هو باشد و خاقانی لا و هُو و ضمیرِ ت را به صورت لاهوت ترکیب کرده، که لاهوت عالم الوهیّت و حضرت پروردگار است. معنی بیت ۳۱ هم با شکل حرفِ نفیِ «لا» مربوط است که نفی خود و نفی ماسِوَی الله، مانند اژدهایی است که شرک و شک را می‌بلعد.

۳۲ تا ۳۷ـ صد زبان، نظر به شعاع‌های بی‌شمار خورشید است امّا صد زبان باش، یعنی بسیار و مکرّر بگو. در بیت ۳۳ دندانه‌های تاجِ بقا یعنی آنچه سلطنتِ بقای به حق را به تو می‌دهد، و در مصراع دوّم منظور این است که عقلْ ستایش و آفرین بر شرع مصطفی را برعهده گرفته است و همیشه او را می‌ستاید، و پیروی از راه محمّد(ص) طریق عقل است. در بیت ۳۴ دعوت محمّد و اِعلام پیامبری او را به صور اسرافیل مانند کرده است که مردگان را ـ و در اینجا مردگان معنوی، دل مردگان را ـ زنده می‌کند، و می‌گوید: پیرِ سراندیب، آدم ابوالبشر از نبوّت او زنده شد. در بیت ۳۵ می‌گوید: لا اِلٰه کوسِ دولت او را کوبید، یعنی آیین توحیدی لااِله الاّ الله او را به قدرت و شهرت رساند. در مصراع دوّم منظور این است که هرچه او گفت از عالم غیب آواز آمد که: راست گفتی، و خدا او را تأیید کرد. در بیت ۳۶ مصداق آن تأیید الهی را از چهار تعبیر قرآنی می‌آورد: در آیهٔ ۷۲ سورهٔ حجر (۱۵) پروردگار به‌جانِ محمّد سوگند خورده است: لَعَمْرک یعنی به جان تو. در آیهٔ ۱۱۲ سورهٔ هود (۱۱) به او گفته است: پایدار باش، فَاسْتَقِم کَما اُمِرتَ. در آیهٔ ۲ سورهٔ مُدَثّر (۷۴) به او گفته است: قُم، فَأَنذِر، برخیز و همه را هُشدار بده، و در آخر بیت به تعبیری اشاره می‌کند که فرمان آفرینشِ این جهان است و در قرآن مکرّر می‌آید و اشاره به آیهٔ خاصّی نیست. در بیت ۳۷ وجود و زندگیِ آدم را وابسته به وجود محمّد می‌کند، و ادریس را که در روایات

وجودی جاودانه و نیز حکیم الهی است، در مکتب محمّد به شاگردی می‌نشاند، و این هردو مضمون در شعر عارفانهٔ فارسی مکرّر آمده است.

۳۸ تا ۴۶ـ باز ستایش پیامبر است که دین او، بیماری تمام عالم را که جهل و گمراهی است، درمان می‌کند، و او در پیشگاه حق شفیعِ همه است تا به بهشت راه یابند، و نیز شفیعِ آدم است که لغزش او موجب راندن او از بهشت شد. در بیت ۳۹ عیب را به عالم اشرار، یعنی عیب اشرار را. در بیت ۴۰ می‌گوید: او سروِ جویبار الهی است، یعنی در راه حق بیش از همهٔ انبیا جلوه دارد، و نَفْس او، وجود فردی او، هم مرشد دیگران، و هم مانند سرو تر و تازه و استوار است. در بیت ۴۱ عصمت یعنی این که خدا بنده را از لغزش حفظ کند، و معنی بیت در مصراع دوّم روشن‌تر می‌شود که محمّد، سایهٔ انگشتانش بر عبارت قرآن که سخن پروردگار است، نیفتاده، یعنی در وحی الهی تصرّفی نکرده است. در بیت ۴۲ نظر به معجزهٔ شَقّ‌القمر است و معنی آیهٔ ۱ سورهٔ قمر (۵۴) که قیامت آمد و ماه به دو نیمه شد، و در نصّ آیه سخن از اعجاز پیامبر نیست. اشاره به این است که در قیامت همه چیز را دگرگون می‌بینیم. به دستِ چو آفتاب، یعنی با دستی که مانند ید بیضای موسی درخشان بود. در مصراع دوّم نظر به بعض روایات است که محمّد سایه نداشت، و ابر بر او سایه می‌افکند! در بیت ۴۳ چهار پیر، خلفای راشدین‌اند (← قصیدهٔ ۲: ۶۰ چهار امین) و زبان در دهن کرده، یعنی نزدیک و خصوصی گفتگو می‌کرده است. در مصراع دوّم نظر به این روایت مشهور است که وقتی حسن و حسین کودک بودند، محمّد با آنها بازی می‌کرد و آنها را بر پشت خود می‌نشاند و...(!). در بیت ۴۴ مِهرآزمای به معنی مهرورز و خاطرخواه است (← قصیدهٔ ۶۸: ۳۷). مُهرهٔ بازوی محمّد تعویذ یا دعای حفاظت او(؟) و شاید نظر به مُهر نبوّت است، نقطهٔ سپیدی در پشت شانهٔ او که آن را مؤمنان نشان نبوّت دانسته‌اند. جان و عقل انسانها شیفتهٔ نبوّت و هدایت اوست و انس و جنّ عاشق او هستند ـ مطابق روایات سیرهٔ نبوی، پیامبر موهای بلندی هم داشته است ـ در بیت بعد دو زلف او، کنایه از پیوند او با مؤمنان و معتقدان است، که رشتهٔ استوار پیوند با خداست (← آیهٔ ۲۵۶ سورهٔ بقره /۲) روز عید ـ عید فطر یا عید قربان، یا هردو ـ روز شادی مؤمنان است، و شب قدر شبی است که دعای بنده را خدا می‌پذیرد، و یک شب آن از هزار ماه بیشتر می‌ارزد، و نیز شب نزول قرآن است (← سورهٔ قدر /۹۷). در بیت ۴۶ مُزَوِّق یعنی زینت دهنده، کسی که جایی را برای جشن و شادی آماده می‌کند، سقفِ لاجورد آسمان است و فرشِ باستانِ این دنیای خاکی است (← قصیدهٔ ۹۶: ۲۴ بساط باستان) و معنی بیت این است که

وجود محمّد آرایش این جهان و حلاّل مشکلات این دنیاست.

۴۷ تا ۵۲ـ سخن از معراج رسول است که مطابق روایات و در تفسیر آیهٔ ۹ سورهٔ نجم (۵۳) او در پیشگاه حق تا جایی به عرش الهی نزدیک شد که به اندازهٔ دو کمان یا کمتر با حق فاصله داشت (← قصیدهٔ ۶۲:۷۶ شرحِ قابَ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنیٰ). در معراج، روح‌القدس یعنی جبرئیل رکابدار حضرت بود امّا مطابق روایات در پای درخت سِدرةُالمُنتهیٰ که مرزِ ناسوت و لاهوت است، ایستاد و گفت که از اینجا من اجازهٔ پیش رفتن ندارم، لَوْ دَنَوْتُ اَنْمُلَةً لَاحْتَرَقْتُ، اگر یک بند انگشت پیش‌تر بروم، سوخته‌ام (← قصیدهٔ ۵۱:۲ تا ۵۵)ـ گر یکی گامی نهم، سوزد مرا (مثنوی ۱۰۷۴:۱)ـ در بیت ۴۹ خاقانی می‌گوید: باغ بهشت در مقایسه با جمال محمّد مانند خارهایی است که سرِ دیوار باغ می‌گذارند تا دزد از سر دیوار به درون باغ نرود، و به عکس دوزخ از غبار پای اسب او گلستان شده است. در بیت ۵۰ می‌گوید: عمامهٔ او بیش از خورشید جلوه دارد، و خورشید تمام روشنی خود را برآن نثار می‌کند، و برجیس ـ مشتری، ستارهٔ حکما و قُضاة ـ طیلسان خود را، ردای حکمت و قضاوت خود را نثار ردای محمّد و مرتبهٔ نبوّت او می‌کند. در بیت ۵۱ خاقانی به وصف معراج برمی‌گردد که پیامبر در این سیر و سفر به یک لحظه به جایی رسید که از این جهان به اندازهٔ هزار سالِ این دنیا دور بود، و در بیت ۵۲ منظور این است که اگر سخنی باید گفت که ارزش الهی و روحانی داشته باشد، وصف محمّد است.

۵۳ تا ۵۷ـ پنج نوبت کوس و نقاره‌یی است که به وقت پنج نماز بر درگاه خلفا و فرمانروایان می‌نواخته‌اند (← قصیدهٔ ۱:۲ و قصیدهٔ ۳۹:۵) امّا پنج نوبتِ اَلصّابرین یعنی رسیدن به مرتبه‌یی که شکیبایان مورد عنایت پروردگار واقع می‌شوند، و مضمون دو بیت ۵۳ و ۵۴ از آیهٔ ۱۷ سورهٔ آل‌عمران (۳) است: الصّابِرین وَ الصّادِقین وَ القانِتین وَ المُنْفِقین وَ المُسْتَغفرین بِالاَسحار، و تعلیم کردن و درس گرفتن در این راه را توضیح می‌دهد: از راستگویانْ وفا، از فرمانبردارانْ ادب، از پرهیزگارانْ حیا، و از آنها که عذرخواه به درگاه حق روی می‌آورند، زبان بندگی بیاموز، یعنی همواره عذرخواهِ لغزش و غفلت خود باش. در بیت ۵۵ فرض یعنی نماز واجب، و حالات و حرکات بدن در نماز به حال شاخهٔ گندم در برابر باد تشبیه شده است. در بیت ۵۶ رکوعِ آفتاب این است که وقتی به بالای آسمان می‌رسد، سرازیر می‌شود. معنی بیت ۵۷ روشن است.

۵۸ تا ۶۱ـ این چهار بیت دعای ختمِ قصیده است: دلِ شکسته، دل نیازمند به عنایت حق است که اگر نباشد، وبال و بدبختی است. در بیت ۵۹ فضل در زبان عرفا لطف پروردگار است که

بیش از شایستگی بنده باشد، و به فضل تو در گریخت، یعنی به لطف تو پناه آورده است. در بیت ۶۰ باز سخن از گریز از شروان و شروانیان است، و این مورد به حبسِ او در زمان شروان شاه اخستان ربط ندارد (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۴). در بیت آخر سعادتِ عُقبا برای او رانده‌ای، یعنی مقدّر کرده‌ای که در آخرت سعادتی نصیب او شود و به بهشت برود، و در مصراع آخر مَؤنتِ دنیا یعنی تأمین زندگی این جهان، که خاقانی می‌گوید: آن را نمی‌خواهم، سعادت آن جهان را بده.

۹۰ ◇

موضوع قصیده: عزلت و قناعت، و فقر رهروان حق

شمارهٔ ابیات: ۴۲

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید، بسیار است سروده‌هایی که در آنها خاقانی از قناعت و بی‌نیازی از خلق سخن می‌گوید، و در همان حال از نامساعدی بخت و از بی‌وفایی روزگار و بخل و خِسّتِ همزمانان خود گله می‌کند، حتّی در ستایش‌نامه‌هایی که برای فرمانروایان می‌گوید، نیز از این گونه سخن پرهیز ندارد. این قصیده، باید از سروده‌های سال‌های جوانی خاقانی باشد که پدر و مادر او زنده بوده‌اند (← بیت ۳۴).

هین! کز جهان علامتِ انصاف شد نهان
ای دل! کرانه کن ز میان‌خانهٔ جهان

طاق و رواق ساز به دروازهٔ عدم
باج و دواج نِه به سراپردهٔ امان

بر نوبهارِ باغِ جهان اعتماد نیست
که اندک‌بقاست آن همه چون سبزهٔ جوان

بهر منالِ عیش، ز دوران منال بیش
بهرِ مدارِ جسم، به زندان مدار جان

کآن باز را که قُلّهٔ عرش است جای او
در دودهنگِ خاک خطا باشد آشیان

ای خاکدانِ دیو تماشاگهِ دلت!
طفلی تو، تا ربیعِ تو دانند خاکدان

با دردِ دل، دوا ز طبیبِ امل مجوی
کاندر علاج، هست تباشیرش استخوان
مفریب دل به رنگِ جهان، کآن نه تازگی است
گلگونه‌یی چگونه کند زال را جوان؟
آبی است بدگوار، و ز یخ بسته طاقِ پل
سقفی است زرنگار، و ز مهتاب نردبان
خورشید در سوادِ دل تو کجا رود؟
تا بر سر تو خیمهٔ خضرا ست سایه‌بان
کی باشدت نجات ز صفرای روزگار؟
تا باشدت حیات ز خضرای آسمان
بس زورَقا که بر سرِ غرقابِ این محیط
سرزیر شد، که پر نشد این سبز بادبان
از اختر و فلک چه به کف داری ای حکیم!
گر مغ‌صفت نه‌ای، چه کنی آتش و دخان؟
رخ را که سرخ‌رویی از آتش دمیدن است
فرداش نام چیست؟ سیه‌رویِ آن جهان
طشتی است این سپهر و زمین خایه‌یی در او
گر علمِ طشت و خایه ندانسته‌ای، بدان
از حادثات، در صف آن صوفیان گریز
کز بود غمگن اند، و ز نابود شادمان
ز ایشان شنو دقیقهٔ فقر، از برای آنک
تصنیف را مُصنّفْ بهتر کند بیان
جز فقر هرچه هست، همه نقشِ عاریه‌ست
اندر نگینِ فقر طلب نقشِ جاودان
تا در دل تو هست دو قبله ز جاه و آب
فقرت هنوز نیست دو قُلّه ز امتحان

فقرِ سیاه‌پوش چو دندان فرو برد
جاهِ سپیدکار کند خاک در دهان
چون عِزِّ عزل هست، غم زور و زر مخور
چون فرّ فقر هست، دم از مال و مُل مران
با تاجِ خسروی، چه کنی از گیا کلاه؟
با سازِ باربد، چه کنی نیشهٔ شبان؟
کس نیست در جهان که به گوهر ز آدم است
گر هست، گو: بیا شجره بر جهان بخوان
هرجا که مَحرمی است، خسی هم حریف اوست
آری ز گوشتِ گاو بود بارِ زعفران
با ارزن است بیضهٔ کافور هم‌قرین
با فرجِ استر است زرِ پاک هم‌قِران
ناپخته، نیست مردم، شیطان وحشی است
و آن دم که پخته گردد، سلطانِ اِنس و جان
جو، تا که هست خام، غذای خر است و بس
چون پخته گشت، شربتِ عیسای ناتوان
خاقانیا! ز جیبِ تجرّد برآر سر
وز روزگار دامنِ همّت فروفشان
منشورِ فقر در سر دستار توست، رو
منگر به تاجِ تاش و به طغرای شه‌طغان
آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته‌ای:
زین بیش آب‌روی نریزم برای نان
امروز کدخدای برائت تویی به شرط
تو صدر دار، و این دگران وقفِ آستان
اهل عراق در عرق‌اند از حدیثِ تو
شروان به نام توست شرف‌وان و خیروان

شعرت در این دیارِ وَحشِ خوش‌تر است، از آنک
کِشت از میانِ پُشک، به آید به بوستان
ای پای بستِ مادر و واماندهٔ پدر
«بِرّاً بِوالِدَیْهِ» تو را دید دودمان
۳۵ همچون زمین زَمِن چه نشینی؟ ز جا بجُنب
بِل تا شود خراب جهانی به یک زمان
چون کوزهٔ فقاعی، از افسردگانِ عصر
در سینه جوش حسرت و در حلقْ ریسمان
قومی مُطوّق‌اند به معنی، چو حرفِ قوم
مُولَع به نقشِ سیم و مُزوَّر چو قلبِ کان
چون گربه پُرخیانت، و چون موش نقب‌زن
چون عنکبوت جوله، و چون خرمگس عوان
دین‌ور نه، و ریاضت کرده به دینور
کیشِ مغان، و دعوت خورده به دامغان
۴۰ سرشان بِبُر به خُلقِ چو شکّر، چو مصطفی
کافگند زیر پای ابوجهل، طیلسان
یارب! دل شکستهٔ خاقانی آنِ توست
درد دلش به فیضِ الهی فرونشان
اینجا اگر قبول، ندارد از این و آن
آنجاش کن قبول، عَلیٰرغمِ این و آن

شرح قصیدهٔ ۹۰:

بیت ۱ تا ۵ـ معنی بیت اوّل روشن است، امّا میانْخانهٔ جهان، علاوه بر زندگی این دنیا، می‌تواند نظر به ناحیهٔ شروان باشد که در جهان‌شناسی قدیم در اقلیم چهارم ـ خونیرس و ایرانشهر ـ قرار می‌گیرد. در بیت دوّم عدم، هستیِ بیرون از این جهان، و درواقع هستی مطلق است، و به دروازهٔ عدم طاق و رواق ساختن، یعنی دل از جلوه‌های این جهانی برگرفتن (← قصیدهٔ

۳:۸۹ عدم) و در مصراع دوّم هم سراپردهٔ امان همان تکیه بر هستی بیرون از این جهان است. در بیت ۳ سبزهٔ جوان را خاقانی به معنی سبزه‌یی که زود از میان می‌رود به کار برده ـ و قافیهٔ شعر این طور جور آمده است ـ... در بیت ۵ آن باز که جای او قُلّهٔ عرش است و عقابی بس بلندپرواز که نباید در دودکش سرای دنیا آشیان کند، انسانی است که در بند جلوه و جلای این جهان نباشد، و نظر خاقانی در اینجا به خود اوست.

۶ تا ۱۴ـ در این ابیات خاقانی درسِ وارستگی و قناعت می‌دهد، و درواقع خود او مخاطب این اندرز است. خاکدانِ دیو دنیایی است که به شیطان تعلّق دارد، دنیای خوبان نیست و در مصراع دوّم می‌بینیم که نظر به این مثلِ عرب دارد که اَلتُّرابُ رَبیعُ الصِّبیان، خاک، بهار کودکان است، و خاقانی می‌گوید: اگر کودک نیستی چرا به بازیچهٔ دنیا و به‌این خاک‌بازی دل بسته‌ای؟ در بیت ۷ دردِ دل یعنی غم صاحب‌دلان، که غمِ بیش و کم این دنیا نیست، طبیبِ اَمَل یعنی خودِ آرزو که درد است و درمان نیست. تباشیر مغز نوعی نیِ خیزران است که در طبّ سنّتی مصرف درمانی داشته، و گویا سودهٔ استخوان را به تقلّب، به جای آن به کار می‌برده‌اند! (← قصیدهٔ ۱۵:۹۶ و قصیدهٔ ۵:۹۸)... در بیت ۹ می‌گوید: جریان زندگی در دنیا مثل آبِ بدگواری است که روی آن یخ بسته، و این پلی نیست که تو پای برآن بگذاری و بگذری، و در مصراع دوّم هم نردبان از تابشِ ماه، یعنی نردبانی که با آن به سقف زرنگار آسمان نمی‌توان رفت. در بیت ۱۰ خورشید، نور معرفت است، سواد به معنی دورنمایِ شهر و روستاهای اطراف آن است، امّا سوادِ دل به تاریکی دل هم اشاره می‌کند که نوری در آن نمی‌تابد. نیز سواد دل در تعبیرات عارفانه، نقطه‌یی است در دل که مرکز محبّت حقّ است، سُویدا. خیمهٔ خضرا آسمان است امّا در اینجا خاقانی به بخت و طالع نظر دارد. تا هنگامی که امید به بخت و طالع تو را از سیر معنوی باز می‌دارد، نوری در دل تو نمی‌تابد. در بیت ۱۱ صفرای روزگار یعنی خشم و غضبی که از دنیا در درون توست، از حرص این دنیا، و باز خضرای آسمان یعنی ستاره و بخت. در بیت ۱۲ زورق‌های بسیاری که در غرقابِ این اقیانوس جهان غرق شده، زندگی‌ها و جاه و جلال گذشتگان است، و هرچه از این زورق‌ها غرق می‌شود، این غرقاب سیر نمی‌شود. در بیت ۱۳ مُغ‌صفت را خاقانی به معنی آتش‌پرست به‌کار برده است ـ و در ادب فارسی کلمهٔ مغ و دیر مغان برای همهٔ غیرمسلمانان یکسان به کار می‌رود (← قصیدهٔ ۱۰:۱۲، قصیدهٔ ۱۲:۸۱)ـ در مصراع دوّم بیت ۱۳ آتش، اختران آسمان یا مرتبهٔ اثیر، و دُخان به معنی دود، خود آسمان، و در ضمن ناظر به آدابِ آتشکدهٔ زردشتیان است، و

جان سخن این که به گردش آسمان و تأثیر طالع، دل نباید بست. در بیت ۱۴ با توجّه به تعبیر و مضمونِ بیت ۱۳ آتش دمیدن یعنی شیفتهٔ دنیا شدن و شادی این جهان، که سیه‌رویی در پیشگاه حقّ است.

۱۵ تا ۲۲ـ علم طشت و خایه، نوعی شعبده‌بازی است که پوست تخم‌مرغ را، نشکسته خالی می‌کردند، در آن چند قطره جیوه یا چند قطره آب می‌چکاندند، و آن را زیر طشتی در آفتاب می‌گذاشتند، و حرارت آن را به حرکت می‌آورد. معنی بیت ۱۵ این است که زندگی این دنیا بازیچه و شعبده‌بازی است، به آن دل نباید بست. در دو بیت بعد «دقیقهٔ فقرِ» صوفیان را بیان می‌کند که نداشتن نیست، نخواستن است و بی‌نیازی از خلق. در بیت ۱۸ و ۱۹ فقر تعلّقِ بنده به پروردگار و آزادی از دلبستگی‌های عاریهٔ دنیاست. جاه و آب یعنی شهرت و مقام، و آب روی دنیایی، و دو قُلّه مقدار آبی است که برای وضو پاک است و به آن کُر می‌گوییم. تا در بند دنیا هستی، از آزمایش راه حق پیروز بیرون نمی‌آیی، و در راه فقر، کسی نیستی. در بیت ۲۰ به این سخن نظر دارد که اَلْفَقْرُ سَوادُ الْوَجه، امّا تعبیر فقرِ سیاه‌پوش یعنی راه مردان حق که به ظاهر نور و جلائی ندارد. دندان فرو بَرَد، یعنی تو را شکار کند. جاهِ سپیدکار یعنی جلوهٔ دنیایی که به ظاهر نور و جلائی دارد. معنی بیت این است که اگر فقرِ اِلی‌الله تو را صید کند، جاه و مقام این دنیا دیگر جلوه نخواهد کرد، و تو را نمی‌تواند گرفتار خود کند. در بیت ۲۱ عِزِّ عزل یعنی عزّتِ بر کنار بودن از جاه و مقام، و معنی بیت روشن است. در بیت ۲۲ کلاه از علف همان جاه و جلال دنیاست، و در مقابل تاج خسروی سلطنتِ فقر است. در مصراع دوّم هم نیشهٔ شبان، همان جاه و جلال بی‌ارزش است (← قصیدهٔ ۹۸: ۶۰ نیشه‌زنیِ شبان).

۲۳ تا ۲۷ـ در این دنیا کسی که اصالت آدمیزاد داشته باشد نیست، و اگر کسی مدّعی است که فرزند آدم است، بگو شجرهٔ نسب خود را بیاورد و بخواند. در بیت ۲۴ خس همنشین دغل و نامحرم است، او مانند رشته‌هایی از گوشت گاو است که با زعفران مخلوط می‌کردند و به بهای زعفران می‌فروختند. در بیت ۲۵ سخن از حریف نامحرم، با تشبیه دیگری دنبال می‌شود: بیضهٔ کافور گلوله‌های کوچکی از کافور است که بوی خوش دارد و دانهٔ ارزن که ارزشی ندارد، ممکن است در کنار آن قرار گیرد. در مصراع دوّم هم تشبیه حریف نامحرم به فَرجِ استر است، و این رسم که فرجِ استر را با حلقه‌یی فلزّی می‌پوشانده‌اند تا اسبها نتوانند با استرها آمیزش کنند، و این حلقه را برای استرِ خاصِّ فرمانروایان از طلا می‌ساخته‌اند ـ نمی‌دانیم که این رسم تا چه اندازه و دقیقاً

به چه صورتی رایج بوده است؟ و اطّلاع از آن، از طریق همین اشاره‌های شاعران و نویسندگان در متون ادبی است ـ در بیت ۲۶ کلمهٔ ناپخته، نهاد جمله است و جدا خوانده می‌شود. فرد خام و ناآگاه انسان نیست، اگر پخته گردد، بر اِنس و جنّ پادشاهی می‌کند، و در حال و هوای این قصیده، پخته کسی است که حقایقِ عالم فقر را درک می‌کند. در بیت ۲۷ شربت عیسایِ ناتوان، یعنی داروی شفابخش برای بیمار، و باز نظر به همان پختگانِ فقر است که شفای دلهای بیمار اند.

۲۸ تا ۳۳ـ تجرّد، بریدن از جلوه‌های این جهانی و نیازهای مادّی، و طبعاً نیامیختن با مردم زمانه است (← قصیدهٔ ۳:۸۵، تنهارَوی ز صومعه‌داران شهر قدس). از جیبِ تجرّد سر برآر، یعنی مجرّد شو و از خلق بی‌نیاز باش. دامن همّت فروفشاندن هم تعبیر دیگری برای همین معنی است، کناره گیری و دوری از مردم (← قصیدهٔ ۲۸:۸۹ دامن از این خدای‌فروشان فروفشان، و ← قصیدهٔ ۳۳:۶۲ تا ۴۵ همّت). در بیت ۲۹ منشور فقر، عنایتِ حق به مردان حقّ است که آنها را از دنیاداران بی‌نیاز می‌کند. تاش و طُغان و عنوان‌هایی از این دست، مکرّر در سخن خاقانی می‌آید، و نظر به شخص معیّنی نیست، به طورکلّی یعنی ارباب بی‌مروّتِ دنیا. کلمهٔ تاش هم که لقب و عنوان نیست، یک پساوند است که در ترکیب‌هایی مثل خیلتاش به معنی دو عضو یک خیل یا گروه سربازان می‌آید ـ یادمان باشد که در زمان خاقانی آذربایجان و قفقاز ترک زبان نشده بود، و در فارسیِ آذری و ارّانی این گونه واژه‌های ترکی رایج نبوده است ـ در بیت ۳۰ مطلع قصیدهٔ ۹۱ (قصیدهٔ بعد) را نقل می‌کند که قصیده‌یی است با همین وزن و قافیه. در بیت ۳۱ بَراعت به معنی استادی در سخن، و به‌شرطْ کدخدای براعت تویی، یعنی به حق و با شایستگی استاد سخنی، و این که دیگران وقفِ آستان اند، یعنی باید بر درگاه تو یا در پناه تو باشند. در بیت ۳۲ اهل عراق یعنی شاعران ولایات مرکز ایران، عراق عجم. در عرق اند، یعنی از مقایسهٔ خود با تو شرمنده‌اند، در برابر تو خود را ناچیز می‌بینند (← قصیدهٔ ۸۱:۳۳ و قصیدهٔ ۵۷:۷۲ و قصیدهٔ ۴۸:۸۴ شروان و خیروان، شروان و خیروان و شرف‌وان). در بیت ۳۳ منظور این است که بدی‌های شروان و شروانیان مثل کودی که به کشت می‌دهند، شعر تو را پربارتر کرده است.

۳۴ تا ۴۲ـ هنوز پدر و مادر خاقانی زنده بوده‌اند، و او با آنها می‌زیسته یا خود را موظّف به زیستن در شروان می‌دیده است (← قصیدهٔ ۲۸:۱ پای‌بستِ مادرم). بِرّاً بِوالدَیه به معنی مهربانی به پدر و مادر تعبیری از آیهٔ ۱۴ سورهٔ مریم (۱۹) است و خاقانی به خود می‌گوید: همه می‌دانند که نسبت به پدر و مادر خود مهربان و حق‌شناس هستی. در بیت ۳۵ زَمِن یعنی زمینگیر و

بی‌حرکت، و در مصراع دوّم بِل، بِهِل، یعنی بگذار، اگر با رفتن تو دنیا خراب می‌شود، بگذار بشود. در بیت ۳۶ افسردگان عصر یعنی مردمی که در آنها گرمی و محبّت نیست (← قصیدهٔ ۹:۲ فسردگان، و قصیدهٔ ۹۲:۵ فسرده‌دلان). خاقانی به خود می‌گوید: چرا مثل قرابهٔ می‌فروش، در درون غصّه و خشم داری و خود را در این شهر گرفتار کرده‌ای؟ قرابهٔ شیشه‌یِ شراب، دور گردنش یک بستِ شیشه داشته که زیر آن ریسمان محکمی می‌بسته، و برای حمل و نقل آن ریسمان را به‌دست می‌گرفته‌اند. در بیت ۳۷ مطوّق به معنی، یعنی از نظر معنوی اسیر و گرفتار دنیا و دنیاداری. امّا چو حرفِ قوم، یعنی مثل سه حرف قاف و واو و میم که سر آنها گرد، و مثل طوق است (← قصیدهٔ ۷۴:۵۵ مطوّق چو صفر). مولَع به نقشِ سیم یعنی حریص برای پول، و مزوَّر چو قلب کان یعنی تقلّبی و ناخالص مثل زر ناخالص که از معدن بیرون می‌آید. تفسیر دیگری هم می‌تواند داشته باشد که قلبِ کان، یعنی مقلوب این کلمه که می‌شود ناک، و به معنی تهی‌دست و افسرده و بی‌حال است. در بیت ۳۸ صفات حیوانات و حشرات را به آن قومِ مُطوّق، به رقیبان و بدخواهان خود می‌دهد، و عوان به معنی مأموران داروغهٔ شهر، گزمه‌ها، و در اینجا یعنی مزاحم دیگران. آنها مانند گربه خائن، مثل موش دزد، مثل عنکبوت بافندهٔ دام برای دیگران و مثل گزمه‌ها مزاحم همه اند. در بیت ۳۹ دین‌وَر به معنی دین‌دار است و خاقانی دینور را هم به معنی شهر دین‌داران گرفته است و نباید به شهرک دینور نظر داشته باشد. دینی ندارند، و مدّعی ریاضت و عبادت در کنار دین‌داران اند. در مصراع دوّم اشاره به دامغان در سخن خاقانی منسوب کردن کسی به طرفداری از شیعیان اسماعیلی است که در مواردی پدرزن خود ابوالعلاء گنجوی را هم به آنها منسوب می‌کند (← قصیدهٔ ۱۱:۵۶ تا ۵۸ و قصیدهٔ ۱۰۸:۶۰). در بیت ۴۰ به خود اندرز می‌دهد که با این بدخواهان، به ظاهر خوش‌رفتاری کن. چنان که محمّد(ص) با دشمنان ادب و خوش‌رویی داشت. امّا در روایتی که پیامبر عبای خود را زیر پای دشمن پهن کرد، سخن از عدّی‌بن حاتم است، نه ابوجهل. معنی دو بیت آخر روشن است.

۹۱

موضوع قصیده: گوشه گیری و قناعت

شمارهٔ ابیات: ۲۰

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، سخن از عزلت، قناعت، ترک علائق مادّی و دنیایی، و مناعتِ طبع و استغنا بسیار است امّا همیشه گله از زمان و زمانه و خاصّه گله از شروان و بخل شروانیان هم با آن همراه است. این قصیده باید از سروده‌های روزگار جوانی خاقانی، و از سالهایی باشد که میان او و پدرزنش ابوالعلاء گنجوی درگیری‌هایی بوده است (← بیت ۸ و مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۸).

زین بیش آب‌روی نریزم برای نان
آتش دهم به روحِ طبیعی به جای نان

خون‌جگر خورم، نخورم نان ناکسان
در خونِ جان شوم، نشوم آشنای نان

با این پلنگ‌همّتی، از سگ بتر بُوَم
گر زین سپس چو سگ دَوَم اندر قفای نان

در جِرمِ ماه و قرصهٔ خورشید ننگرم
هرگه که دیده‌ها شودم رهنمای نان

از چشم زیبق آرم و در گوش ریزمش
تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صلای نان

گفتم به ترکِ نان سپیدِ سیه‌دلان
بِل تا فنای جان بُوَدَم در فنای نان

نان‌شان چو برف، لیک سخن‌شان چو زمهریر
من، زادهٔ خلیفه، نباشم گدای نان
آن را دهند گِرده، که او گِردکوه دید
من کیمیای دین ندهم در بهای نان
چون آبِ آسیا سرِ من در نشیب باد
گر پیشِ کس، دهان شودم آسیای نان
از قوت درنمانم، گو نان مباش، از آنک
قوتی است معدهٔ حکما را، وَرای نان
چون آهوان گیا چَرَم از صحن‌های دشت
اندی که نگذرم به درِ ده‌کیای نان
تا چند نان و نان؟ که زبانم بریده باد
کآبِ امید بُرد امیدِ عطای نان
آدم برای گندمی، از روضه دور ماند
من دور ماندم از درِ همّت، برای نان
آدم ز جنّت آمد، و من در سقر شدم
او از بلای گندم، و من از بلای نان
یارب! ز حال آدم و رنج من آگهی
خود کن عذابِ گندم، و خود دِه جزای نان
تا کی به دست ناکس و کس زخمها زنند
بر گُرده‌های ناموران گِرده‌های نان؟
نانم نداد چرخ، ندانم چه موجب است؟
ای چرخِ ناسزا! نَبُدم من سزای نان؟
بر آسمان، فرشتهٔ روزی به بختِ من
منسوخ کرد آیتِ رزق از ادای نان؟
خاقانیا! هوا و هوان هم‌طویله اند
تا نشکنند قدر تو، بشکن هوای نان

۲۰ نانی که از کسان طلبی، بر خدا نویس
کآخر خدای جان نبود، کدخدای نان

شرح قصیدهٔ ۹۱:

بیت ۱ تا ۶ـ خاقانی در قصیدهٔ پیش به مطلع این قصیده اشاره‌یی دارد (← قصیدهٔ ۹۰: ۳۰). در بیت اوّل روح طبیعی یعنی روحِ طبیعت‌پرست، جان حیوانی (← قصیدهٔ ۱۰۸: ۵۳). در بیت ۲ هم در خونِ جان شَوَم، یعنی آن روحِ نان‌خواه و مادّی را مـی‌کُشم. در بـیت ۳ پـلنگ‌همّتی تـعبیری است که مناعت و بلندی طبع را با غرور همراه دارد. همّت در این قصاید بیشتر به معنی طبع بلند و استغناء به کار می‌رود (← قصیدهٔ ۶۲: ۳۳ تا ۴۵). در بیت ۴ جِرم ماه و قرصهٔ خورشید را خاقانی مانند دو قرص نان مطرح می‌کند و این تصویر در ذهن او مکرّر می‌آید (← قـصیدهٔ ۲۴: ۱۲ و ۱۳، قصیدهٔ ۴۶: ۱۳، قصیدهٔ ۴۹: ۵، قصیدهٔ ۷۳: ۳ و قصیدهٔ ۸۵: ۳۸). در بیت ۵ زیبق به معنی جیوه، و در اینجا قطره‌های اشک است. گوش خود را کر می‌کنم تا اگر مرا به سفرهٔ دنـیاداران دعـوت کـنند، نشنوم (← قصیدهٔ ۶: ۴ الصّلا). در بیت ۶ بِل، بِهِل، یعنی بگذار تا... (← قصیدهٔ ۹۰: ۳۵).

۷ تا ۱۴ـ نانِ چون برف همان نان سپید در بیت ۶ است به معنی نانِ مرغوب. امّا این ارباب بی‌مروّت دنیا اگر نانی به تو می‌دهند، مهربانی و خوش‌رویی همراه آن نـیست (← قـصیدهٔ ۱: ۳۲ اوّلت سِکبا دهند از چهره، آن‌گه شوربا). زادهٔ خلیفه یعنی فرزند آدم که مطابق آیهٔ ۳۰ سورهٔ بقره (۲) خلیفهٔ خدا در زمین است. در بیت ۸ گِرده قرص نان است و گرد کوه قلعهٔ اسماعیلیان در نزدیک دامغان، و خاقانی اسماعیلیان را مکرّر مُغ و بی‌دین می‌گوید، و در سالهایی کـه بـا پـدرزن خـود ابوالعلاء گنجوی اختلاف پیدا می‌کند، او را هم سگ دامغان و دانهٔ دام مغان مـی‌گوید (← قـصیدهٔ ۹۰: ۳۹ و قصیدهٔ ۱۰۸: ۶۰). در بیت ۹ سَرِ من در نشیب باد، یعنی خدا کند که سرافگنده شوم... در بیت ۱۱ دِه‌کیا یعنی بزرگِ ده یا مالکِ ده (← قصیدهٔ ۳۹: ۲۵) امّا ده‌کیایِ نان یعنی هرکس نـانی و زندگی مرفّهی دارد. در بیت ۱۲ آبِ امید یعنی آبرو و اعتبار این مفهوم. در بیت ۱۳ دورماندن از درِ همّت، یعنی بلندی طبع و استغنا را از دست دادن (← قصیدهٔ ۶۲: ۳۳ تا ۴۵ همّت). در بیت ۱۴ می‌گوید: آدم را از بهشت راندند امّا به دوزخ نبردند، وضع من از او بدتر است که برای یک لقمه نان بی‌آبرو شده‌ام.

۱۵ تا ۲۰ـ بیت‌ها، خالی از طنزی نیست که نان و گندم را خدا باید عذاب بدهد، زیرا آدم و

فرزند آدم را عذاب داده‌اند. سه بیت ۱۶ تا ۱۸ به صورت سؤالی خوانده می‌شود، و در بیت ۱۸ آیتِ روزی اشاره به آیهٔ ۲۲ در سورهٔ الذّاریات (۵۱) است: وَ فِی السَّماءِ رِزقُکُم وَ ما تُوعَدون، و خاقانی از این چرخ ناسزا می‌پرسد که آیا از آن رزقی که به همه وعده داده‌اند، به بخت من، حوالهٔ مرا باطل کرده‌اند؟ در بیت ۱۹ هوا یعنی آرزوهای دنیا، و هوان یعنی خواری و تحقیر، که اگر کسی آرزوی دنیا دارد، باید برای رسیدن به آن، تحقیر را هم بپذیرد هم‌طویله‌اند، یعنی هردو را کنار هم به یک طناب بسته‌اند. در بیت ۲۰ بر خدا نویس، یعنی از خدا بخواه و دادهٔ حق بدان، نه از مردم. معنی مصراع آخر این است: کسی که نانی به تو می‌دهد که خدای تو و آفرینندهٔ جان تو نیست، به خدا تکیه کن.

۹۲

موضوع قصیده: اندرز، با اشاره‌یی به مرگ کافی‌الدّین عموی خاقانی

شمارهٔ ابیات: ۲۳

دربارهٔ این قصیده: کافی‌الدّین عمر، عموی خاقانی در واقع پدرِ معنوی و روحانی او بوده، و از سالهای کودکی او را زیر بال حمایت و تعلیم خود داشته، و مرگ او در سال ۵۴۵ق. که خاقانی بیست و پنج ساله بوده، ضایعه‌یی بس دل‌آزار در زندگی خاقانی بوده، و دیری در یاد او و بر زبان او مانده است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶) در این مجموعهٔ قصاید، سه قصیدهٔ ۱۶، ۱۰۶ و ۱۳۲، نیز سوک‌نامهٔ او، و قصیدهٔ ۲۶ پاسخی است به یک نامهٔ او.

سنّتِ عشّاق چیست؟ برگِ عدم ساختن
گوهر دل را ز تَف، مِجمرِ غم ساختن

بدرقه، چون گشت عشق، از بس بس تاختن
تفرقه، چون گشت جمع، با کمِ کم ساختن

گرچه نوای جهان، خارجِ پرده رَوَد
چون تو در این مجلسی، با همه دم‌ساختن

پیشِ سریرِ سران آب‌دِهِ دست باش
تات مسلّم بود، پشت به خم ساختن

نزد فسرده‌دلان، قاعده کن همچو ابر
با دلِ آتش‌فشان، چهره دُژم ساختن

نتوان در خطِّ دهر، خطِّ وفا یافتن
نتوان بر سطحِ آب، نقش قلم ساختن

عمر نه و لافِ عیش؟ سرد بود، همچو صبح
از پیِ یک روزه مُلک، چتر و علم ساختن
تا کی در چشمِ عقل خارِ مغیلان زدن؟
تا کی در راه نفس باغِ اِرم ساختن؟
رخشِ به هرّای زر، بردن در پیشِ دیو
پس خرِ افگنده‌سُم مرکبِ جم ساختن؟
دل ز امل دور کن، ز آن که نه نیکو بود
مُصحف و افسانه را، جلدْ به هم ساختن
بر درِ شُبهت مدار عقل، که ناخوش بود
بر سرِ زندِ مغان، «بِسمْ» رقم ساختن
چند رصدگاهِ دیو بر درِ دل داشتن؟
چند قدمگاهِ پیل، بیتِ حرم ساختن؟
بر سر خوانِ جهان، چند چو بربط مُقیم
سینه و دل را ز آز جمله شکم ساختن؟
چند چو مار از نهاد، با دو زبان زیستن؟
چند چو ماهی به شکل، گنجِ درم ساختن؟
زر چه بود جز صنم؟ پس نپسندد خدای
دل که نظرگاه اوست، جای صنم ساختن
هین! که درِ دل شکست زلزلهٔ نفخِ صور
گوشِ خرد، شرط نیست جذرِ اَصم ساختن
زین دمِ مُعجزنمای، مگذر خاقانیا!
کز سرِ این دم توان زادِ عدم ساختن
گرچه ز روی قضا بر تو ستم‌ها رود
جز به رضا، روی نیست دفعِ ستم ساختن
یوسفِ دلها تویی، کآیتِ توست از سخن
پیشِ گرسنه‌دلان، خوانِ کَرَم ساختن

چون به شماخی تو را کرد قضا شهربند
نام شماخی، توان مصرِ عجم ساختن

عَم، ز جهان عبره کرد، عبرت تو این بس است
نتوان با مرگ عم، برگِ نِعَم ساختن

چون تو طریق نجات، از دَمِ عم یافتی
شرط بود قبله‌گاه، مرقدِ عم ساختن

چون به درِ مصطفی، نایبِ حسّان تویی
فرض بود نعتِ او حِرزِ اُمَم ساختن

شرح قصیدهٔ ۹۲:

بیت ۱ تا ۶ـ عُشّاق عاشقان حقّ‌اند، و عدم، هستیِ مطلق است که وجود صوری ندارد و با چشمِ سر دیده نمی‌شود (← قصیدهٔ ۸۹:۳) و برگِ عدم ساختن، یعنی برای وصال حق و درک عالم معنا آماده شدن، و در مصراع دوّم بیت ۱ منظور این است که در راه عشّاق، دل باید مانند مجمری که در آن بوی خوش می‌سوزانند، گرم و سوزان باشد. در بیت ۲ بدرقه نیروی محافظی است که با کاروان همراه می‌شود. اگر عشق با توست، هرچه بتازی باز باید بیشتر بتازی. تفرقه در زبان رهروان حق پرداختن به نیازها و جلوه‌های این جهانی، و جمع، فارغ بودن از این تفرقه است، که اگر کسی از آن تفرقه فارغ باشد، امکاناتِ این جهانی او هرچه کمتر، بهتر است. در بیت ۳ نوای جهان خارجِ پرده رود، یعنی دنیا و دنیاداران این عوالم معنوی را درک نکنند، و در مصراع دوّم، تو در این مجلسی، یعنی تو ناچار در این دنیا هستی، و باید با این جمع و این دنیا دمساز باشی. در بیت ۴ سران، بزرگان مجلس عُشّاق‌اند، و آب‌دِهِ دست یعنی کسی که در خدمت آنهاست و برای شستن دست آنها ظرف مخصوص ـ آفتابه لگن! ـ را پر می‌کند و می‌آورد. پشت خم کردن ابراز اطاعت و خدمت است، امّا تات مُسلّم بود، یعنی تا آنها تو را به خدمت بپذیرند. در بیت ۵ فسرده‌دلان کسانی هستند که این عوالم را درک نمی‌کنند (← قصیدهٔ ۹۰:۳۶ افسردگان) و معنی بیت این است که با آنها هم مهربان باش، مثل ابر که در درون آتش (برق) دارد امّا بر همه رحمت و لطف می‌بارد. قاعده کن، یعنی این را به صورت روش همیشگی داشته باش. در بیت ۶ می‌گوید: از همه انتظار درک و وفا داشتن مثل این است که روی سطح آب نقّاشی کنی یا چیزی بنویسی.

۷ تا ۱۳ـ لاف عیش در اینجا یعنی از زنده ماندن خود سخن گفتن، مثل صبح که جلوه‌یی می‌کند و نمی‌پاید. در بیت ۸ خار در چشم عقل زدن یعنی عقل خود را کور کردن و امور واضح و معقول را نفهمیدن، و به شادیِ نفس دل خوش کردن. در بیت ۹ هَرّا به معنی آویزه‌های زین و برگ اسب است. جم در سخن خاقانی بیشتر به معنی سلیمان است ـ می‌دانیم که اجزای بسیاری از اسطورهٔ جمشید به اسطورهٔ سلیمان در تورات راه یافته، و روایات اسطوره‌یی در فرهنگ ملّت‌ها سفر می‌کنند و مسیر تاریخی آنها را به دقّت نمی‌توان یافت ـ در اینجا اشاره به گوشه‌یی از زندگی سلیمان است که خاتم او گم شد و دیوی که آن را یافته بود، چندی بر جای سلیمان نشست (← قصیدهٔ ۴:۵ و قصیدهٔ ۶۸:۶۲) امّا معنی بیت به عقل و نفس در بیت پیش برمی‌گردد که اسیر نفس بودن مثل این است که آن دیو را براسب شاهانه بنشانند و سلیمانِ عقل یا دل را بر خری که سُمِ او شکسته و قادر به راه رفتن نیست. در بیت ۱۰ دل را به قرآن، و اَمَل (هوس) را به کتاب افسانه مانند کرده است و کسی این دو کتاب را در یک جلد صحّافی نمی‌کند ـ این مضمون ریشه در بازار کتاب قرون پیش دارد که کمیابی کاغذ و مصالح کتاب، باعث می‌شد که یک ورّاق چند کتاب را با هم جلد کند یا کتابی را در حاشیهٔ کتاب دیگر بنویسد ـ در بیت ۱۱ شُبهت یعنی اطمینان نداشتن از حلال و حرام یا مجاز و ممنوع بودن چیزی، امّا عقل را بر درِ شبهت داشتن یعنی امور معقول را با شکّ و تردید نگاه کردن، و این کار مانند آن است که تفسیر پهلوی اوستا (زند) را تحریر کنند و بالای آن بسم‌الله بنویسند! در بیت ۱۲ رصدگاه، برج نگهبانی در مرز ولایات یا بر دروازهٔ شهرهاست، و باز سخن خاقانی ادامهٔ بیت ۱۰ و نظر به مقام دل و عقل است: دل را نظرگاه شیطان نباید کرد، این مانند آن است که کسی پیل‌های سپاه ابرهه را به حریم کعبه راه بدهد (← قصیدهٔ ۱۲:۱، قصیدهٔ ۳۱:۴۵ و تمام سورهٔ فیل، سورهٔ ۱۰۵ قرآن). در بیت ۱۳ شکمِ حریصان دنیادوست را به کاسهٔ بزرگِ بربط مانند کرده است.

۱۴ تا ۱۸ـ سخن از دورویی و ریای خلق است؛ و خاقانی آنها را به مار تشبیه می‌کند که زبانش دوشاخه است، یا به ماهی که پولک‌های روی پوستش مثل سکّه‌های نقره (درم) است امّا به‌ظاهر، و نه واقعی. در بیت ۱۵ می‌گوید: زر و مالِ دنیا بت است و اگر دل به آن بسپاری، دل را که نظرگاه خداست، بت‌خانه کرده‌ای ـ اِنّ اللهَ یَنْظُرُ اِلیٰ قُلوبِکم وَ اَعمالِکم ـ در بیت بعد نفخِ صور، به‌معنی وقوع رستاخیز و برپا شدن قیامت نیست، خاقانی این تعبیر را به معنی هشدار حق به کار برده، و مانند قیامت به زلزله مانند کرده است (← سورهٔ ۹۹ قرآن : سورهٔ زلزال). در برابر هشدار حق

گوش را نباید ناشنوا (اصمّ) ساخت. امّا جذرِ اصم یک اصطلاح ریاضی است که اگر از عددی جذر بگیریم و جذر آن عدد صحیح درنیاید، آن را عدد اصمّ می‌گوییم. عدد شانزده اصم نیست، جذر آن چهار است امّا پانزده جذر عدد صحیح ندارد (← قصیدهٔ ۵۲:۷۴). در بیت ۱۷ دمِ معجزنمای همان هشدار حق و دل‌آگاهی مرد راه حقّ است، و زادِ عدم یعنی آمادگی درک عالم غیب (← بیت ۱: برگ عدم). معنی بیت ۱۸ روشن است.

۱۹ تا ۲۳ـ در این پنج بیت خاقانی خود را می‌ستاید، اشاره‌یی به مرگ عموی خود می‌کند، و قصیده را با یک بیت در ستایش پیامبر تمام می‌کند. در بیت ۱۹ شعر خود را به غلّه و مایُحتاجی تشبیه می‌کند که بارگاه یوسف در مصر به گرسنگان در قحط هفت ساله می‌داد، یعنی همه به‌سخن خاقانی یا افکار او نیاز دارند! در بیت ۲۰ شماخی مرکز ولایت شروان به دلیل نعمتِ سخنِ خاقانی مانند مصر می‌شود! در بیت ۲۱ عَم ز جهان عبره کرد، یعنی کافی‌الدّین عمر از دنیا رفت، و مرگ او را نباید بهانهٔ مطرح شدنِ خود در میان خلق کرد، و فقط باید مرقد او را قبله گاه خود کنی، یعنی حرمت او را از یاد نبری. در بیت آخر ستایش رسول را نیز وظیفهٔ خود می‌شمارد، و خود را جانشین حَسّان‌بن ثابت، ستایشگر معاصر پیامبر می‌گوید، و مکرّر خوانده‌ایم که همین کافی‌الدّین عمر در سالهای جوانی خاقانی، او را به خاطر مدح پیامبر حَسّان عجم خوانده بود (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶).

۹۳

موضوع قصیده: گوشه‌گیری و اندرز به دیگران

شمارهٔ ابیات: ۲۵

دربارهٔ این قصیده: این قصیده، با توجّه به بیت آخر آن، در زمانی سروده شده که پدر و مادر خاقانی زنده بوده‌اند، و او باید در اواخر جوانی یا میان‌سالی بوده باشد (← قصیدهٔ ۹۰:۳۴). موضوع قصیده هم در این مجموعهٔ قصاید مکرّر می‌آید و همواره خاقانی که از شروان و از شروانیان گله دارد، سخن از مناعت و استغنای طبع می‌گوید، و همّت خود را بالاتر از جلوه‌های دنیایی می‌داند (← بیت ۱۸)

ناگزرانِ دل است، نوبتِ غم داشتن　　جبهتِ آمال را داغِ عدم داشتن
صاحبِ حالت شدن، حُلّهٔ تن سوختن　　خارجِ عادت شدن، عِدّهٔ غم داشتن
سر به تمنّای تاج دادن، و چون بگذری　　هم سر و هم تاج را نعلِ قَدَم داشتن
زین سوی جیحون توان کشتی و پل ساختن　　هردو، چو ز آن‌سو شدی، از همه کم داشتن
پیشِ بلا واشدن، پس به میان دو تیغ　　همچو نشانِ دو مُهر، خوی درم داشتن
چون به مصافِ سران، لافِ شهادت زنی　　زشت بود پیشِ زخم، بانگِ اَلَم داشتن
نقشِ بت و نام شاه بر خود بستن چو زر　　وآنگهی، از بیمِ گاز، رنگِ سَقَم داشتن
تات ز هستی هنوز، یاد بود کفر و دین　　بتکده را شرط نیست بیتِ حرم داشتن
تا که تو از نیک و بد، همچو شب آبستنی　　رو، که نه‌ای همچو صبح مردِ عَلَم داشتن
بی‌دَمِ مردان، خطاست بر پیِ مردان شدن　　بی‌کفِ جم احمقی است خاتمِ جم داشتن
شاهدِ دل در خراس، رُخصهٔ انصاف نیست　　بر رهِ اوباشِ طبع، قصر اِرم داشتن
تشنه بمانده مسیح، شرطِ حواری بود　　لاشهٔ خر ز آبِ خضر سیرشکم داشتن؟
در گذر از آب و جاه، پایهٔ عزلت گزین　　کز سر عزلت، توان مُلکِ قِدَم داشتن

چون به یکی پاره پوست، شهر توانی گرفت   غبن بود در دکان، کوره و دم داشتن
عادتِ خورشید گیر، فرد و مجرّد شدن   چند به کردارِ ماه خیل و حشم داشتن؟
دیگِ امانی مَپَز، تات نباید ز طمع   پیش کسان کبچه‌وار، دست به خم داشتن
از درِ کم‌کاسگان لافِ فزونی زدن   وز دمِ لایُفلحان گوشِ نَعَم داشتن
همّت و آن‌گه ز غیر برگ و نوا خواستن؟   عیسی و آن‌گه به وام، نیل و بقم داشتن؟
لافِ فریدون زدن، و آن‌گه ضحّاک‌وار   سلطنت و شیطنت هردو به هم داشتن؟
چند پیِ کارِ آب بر رهِ زردشتیان؟   عقل که کسری‌فش است، وقفِ ستم داشتن؟
صحبتِ ماءُالْعِنَب مایهٔ نارالله است   ترکِ چنین آب، هست آبِ کرم داشتن
سینه به غوغای حرص بیش مَیالای از آنک   نیست به فتوای عقل، گرگ به رم داشتن
بهر چنین خشک‌سال، مذهب خاقانی است   از پیِ کِشتِ رضا، چشم به نم داشتن
از سر تسلیمِ دل، پیش عزیزانِ فقر   حلقه به گوش آمدن، غاشیه هم داشتن
بهر دلِ والدّین، بستهٔ شَروان شدن   پیشِ درِ اهل بیت، ماتمِ عم داشتن

شرح قصیدهٔ ۹۳:

بیت ۱ تا ۷ـ ناگزِران یعنی ناگزیر و اجتناب‌ناپذیر (← قصیدهٔ ۱۲۵:۲۹). انگار که دل باید غم داشته باشد، و آرزوها مُهرِ نابودی بخورد. در بیت ۲ می‌گوید: برای رهایی از آرزوها، باید احوال روحانی پیدا کنی، و تن را که پوششِ روح است بسوزانی، از آنچه عادت و مطلوب توست بگذری، و در غم تنها بمانی، مثل زنی که از شوی خود جدا مانده و چندی باید عِدّه نگه دارد و از آمیزش دوری کند. در بیت ۳ تکیهٔ سخن، روی «چون بگذری» است. ممکن است تو در پی جلوه‌های دنیا باشی و جان بر سر آن بگذاری، امّا با فنای آن جلوه‌ها، نه غمِ تاج داری و نه حتّی اندوهِ سر! در بیت ۴ گذشتن از این مرحله را به حالِ مسافری مانند می‌کند که از رودِ پُرآبِ جیحون با کشتی یا از روی پل می‌گذرد، و در آن سوی جیحون نه به کشتی نیاز دارد و نه به پل. در بیت ۵ سخن از دشواری‌های سیر باطن و بریدن از جلوه‌های دنیایی است، مثل این است که در میدان جنگ از دو طرف به تو شمشیر بزنند، و ندانی که از کدام طرف باید دفاع کنی، یا مثل نقره‌یی که میان دستگاه ضرّابی باید به سکّه‌یی بدل شود، و از بالا و پایین میان دو کوبهٔ دستگاه ضربه می‌خورد و نقش می‌گیرد. در بیت ۶ مَصافِ سران یعنی خود را در صف بزرگان ـ در اینجا

رهروان راه حق ـ قرار دادن و دعویِ فنای خودی کردن. اگر مرد راه حقّی، از رنج این راه و کم و کاستِ زندگی نباید بنالی. در بیت ۷ سخن این است که اگر تو از رنج راه ناله کنی، مثل این است که طلا را در دستگاه ضرّابی بگذارند تا نقش و نام شاهی را برآن سکّه بزنند، و آن طلا از فشار دو کوبهٔ ضرّابی دردش بیاید، و تمام این هفت بیت در همان مصراع اوّل قصیده خلاصه شده است.

۸ تا ۱۲ـ هستی در اینجا یعنی وجود فردی و احساس این که من هستم، و این که کسی از دین‌داری و پرهیزگاری خود سخن بگوید و به فرقِ کافر و مؤمن بیندیشد. دلِ چنین کسی بت‌خانه است و حرمِ اسرار حق نمی‌شود، و در بیت ۹ مردِ عَلَم داشتن، یعنی کسی که هستی خود و نیک و بد دیگران را نمی‌بیند، و به فراتر از این هستی مادّی می‌اندیشد و عَلَم‌دار آن راه است. در بیت ۱۰ دمِ مردان یعنی نَفَسِ پاکِ رهروان حق، که اگر کسی آن را ندارد، همراهی مردان حق برای او، مثل این است که خاتم سلیمان را به کسی بسپارند که لیاقت یا بخشندگی سلیمان در او نباشد. در بیت ۱۱ شاهدِ دل خود دل است که به عروسی یا زیبارویی تشبیه شده است. خراس آسیایی است که سنگ آن را حیوانی می‌گرداند ـ خر یا گاو یا استر! ـ و در اینجا یعنی جای چهارپایان که انسان را در آن نباید منزل داد. امّا شاهدِ دل در خراس باشد، یعنی دل از بند علائق دنیایی آزاد نباشد. اوباشِ طبع هم یعنی آنچه طبع و وجههٔ نفسانی انسان را حفظ، یا راضی می‌کند. برای آن که دل از خراس دنیا آزاد شود، نباید اسبابِ خشنودیِ نفس را فراهم کرد. دربیت ۱۲ هم دل به مسیح تشبیه شده است و وِجههٔ این جهانی به حواری، و وقتی مسیح تشنه است، حواری نباید با نوشیدن آب حیات، وجود دنیایی خود را سیراب کند. لاشهٔ خر وجههٔ مادّی و تن انسان است.

۱۳ تا ۱۹ـ آب و جاه یعنی آبرو و مقام، و مُلکِ قِدَم یعنی پیوند با عالم غیب، قِدَم هستی ازلی و ابدی پروردگار است. در بیت ۱۴ پاره پوست، پیش‌بند چرمی کاوهٔ آهنگر است که در قیام فریدون درفش آزادی ایران از ستم ضحّاک شد، و در این بیت عزلت به پاره پوست، و آب و جاه به‌کوره و دمِ کاوه تشبیه شده است. در بیت ۱۵ مجرّد شدن، ترک علائق دنیایی و دل برگرفتن از جاه و جلال زندگی است (← قصیدهٔ ۲۸:۹۰ ز جیبِ تجرّد برآر سر) و در مصراع دوّم خیل و حَشَمِ ماه، ستاره‌های آسمان است و ماه با آن خیل و حشم، به نور خورشیدِ مجرّد نیاز دارد (← قصیدهٔ ۱۰۵:۳۹ آفتاب مجرّد). در بیت ۱۶، امانی جمع اُمنیّه به معنی آرزوست، و دست را کبچه‌وار پیش کسان داشتن یعنی از مردم کمک خواستن، گدایی. در بیت ۱۷ کم‌کاسَگان یعنی بخیلان (← قصیدهٔ

۹:۸۹ سیه‌کاسه). لایُفلِحان یعنی آنها که در راه حق رستگاری ندارند، و این بیت وصف همان آرزوپروران و گدایان است که به بخیلان امیدوار می‌شوند، و از دنیاداران انتظار جواب موافق دارند. در بیت ۱۸ همّت استغناء و بلندی طبع است (← قصیدهٔ ۳۳:۶۲ تا ۴۵) که اگر کسی مناعت دارد، نباید از دیگری کمک بخواهد. در مصراع دوّم اشاره به روایتی است که عیسی چندی در یک کارگاه رنگرزی کار می‌کرد، و هرچه به او می‌دادند، همه را در یک خم می‌ریخت، و هریک را به رنگی که می‌خواستند درمی‌آورد، و موادّ خُم او موادّ دنیایی ـ نیل یا بَقَم ـ نبود (← قصیدهٔ ۵۵:۷۲) بَقَم چوبی است که رنگ قرمز از آن درست می‌کنند...

۲۰ تا ۲۵ـ کارِ آب، شراب‌خواری است (← قصیدهٔ ۳۹:۴، قصیدهٔ ۲۰:۱۴ تا ۲۲). در نظر مؤمنان و از جمله خاقانی، مستی شراب عقل را از کار می‌اندازد، و در این بیت عقلِ کسریٰ‌فَش، یعنی عقلی که مانند کسری به عدل پای‌بند است، و می خوردن ستم به اوست. در بیت ۲۱ ماءُالعِنَب یعنی آب انگور که انسان را به آتش دوزخ می‌برد، و ترکِ آن حفظ آب‌روی کرم و بزرگ‌منشی است. در بیت ۲۲ حرص را در سینه به گرگ در گله تشبیه کرده است، چنان سینه‌یی جای عشق رهروان حق نیست. در بیت ۲۳ خشک‌سالِ کرم و دین‌داری است که خاقانی باید این دنیای قحطزده را با اشک آبیاری کند. در بیت ۲۴ عزیزان فقر یعنی عزیزان حق که در راه فقر ـ نیاز به حق و بی‌نیازی از خلق ـ اند، و خاقانی غلام آنها، و غاشیه‌کشِ مرکب آنها در راه حقّ است، امّا برای رضایت پدر و مادر در شروان ـ که آن را دوست نمی‌دارد ـ می‌ماند، و یاد عموی درگذشته‌اش کافی‌الدّین عمر را گرامی می‌دارد که مربّی و حامی او بوده است (← مقدّمهٔ این کتاب، و قصیده‌های ۱۶، ۲۶، ۹۲، ۱۰۶ و ۱۳۰).

۹۴

موضوع قصیده: گله از روزگار، گوشه گیری، و ستایش پیامبر

شمارهٔ ابیات: ۵۹

دربارهٔ این قصیده: گله از روزگار، شکایت از شروان و شروانیان، سخن از حسادت و دشمنی شاعران دیگر، و گاه‌گاه تمام مردم زمانه را بخیل و بی‌مروّت و بی‌وفا خواندن، در این مجموعهٔ قصاید خاقانی بسیار، و تعبیرها و مضامین آن مکرّر است. در پنجاه و نُه بیت این قصیده هم تنها چند بیت در ستایش رسول است، و آن ستایش‌های پرمغز و زیبایی که در سیزده قصیدهٔ این مجموعه از پیامبر می‌خوانیم، در این قصیدهٔ ۹۴ نیست. در ابیات این قصیده هم ناپختگی‌هایی هست که آن را مناسب با سالهای جوانی خاقانی می‌نماید(!).

ضمان‌دارِ سلامت شد دل من   که دارالملکِ عزلت ساخت مسکن
امل، چون صبحِ کاذب گشت کم‌عمر   چو صبحِ صادقِ دل گشت روشن
به وحدت، رَستم از غرقابِ وحشت   به رُستم رَسته گشت از چاه، بیژن
شدستم ز اندُهِ گیتی مسلّم   چو گشتم ز اندُهِ عزلت ممکّن
نشاید بردن اندُه، جز به اندُه   نشاید کوفت آهن جز به آهن
دلم آبستنِ خرسندی آمد   اگر شد مادرِ روزی سترون
چو حرص آسود، مَه روزه مَه روزی   چو دیده رفت، مَه روز و مَه روزن
از آتش طعمه خواهم داد دل را   چو دل خرسند شد، گو: خاک خور تن!
ببین هر چاشت، باری نَسرِ طائر   به خوانِ همّتم، مرغِ مُسَمَّن
سلیمان‌وار مُهرِ حَسبیَ‌الله   مرا بر خاتمِ دل شد مُبیّن
نه با یاران کمر بندم چو غنچه   نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن

نخواهم چارطاقِ خیمهٔ دهر   و گر سازد طنابم طوقِ گردن
مرا یک گوشِ ماهی بس کند جای   دهان مار، چون سازم نشیمن؟
جهان انباشت گوشِ من به سیماب   بدآن، تا نشنوم نیرنگ این زن
مرا دل چون تنور آتشین شد   از آن، طوفان همی‌بارم به دامن
در این پیروزه طشت از خون چشمم   همه آفاق، شد بیجاده معدن
اگر نه سرنگوسارستی این طشت   لبالب بودی از خون دل من
من اندر کُنج و دونان بر سر گنج   مگس در گلشن و عنقا به گلخن
عجب ترسانم از هر ماده طبعی   اگرچه مُبدِعِ فحلم در این فن
لگامم بر دهان افگند ایّام   که چون ایّام بودم تیز و توسن
زبانِ مارِ من، اَعنی سرِ کِلک   کز او شد مُهرهٔ حکمت معیّن
کشد چون مور بر کژدم‌دلان خیل   که خیلِ مور کژدم راست دشمن
نبینی جز مرا نظمی محقَّق   نیابی جز مرا نثری مبرهن
نیارد جز درختِ هند، کافور   نریزد جز درختِ مصر، روغن
نه نظم من به بیتِ کس مزوَّر   نه عِقدِ من به دُرِّ کس مزیّن
نه پیش من دواوین است و اشعار   نه عیسی را عقاقیر است و هاون
ضمیر من امیرِ آبِ حیوان   زبان من شبانِ وادِ اَیْمَن
کبوترخانهٔ روحانیان را   نُقَط‌های سرِ کِلک من، ارزن
سفال نو شود گردون، چو باشد   عروس خاطرم را وقتِ زادن
برای قحط‌سالِ اهل معنی   همی‌بارم ز خاطر، سلوی و من
اگر ناهید در عشرت‌گهِ چرخ   سراید شعر من بر سازِ اُرغن،
ببخشد مشتری دستار و مُصحف   دهد مرّیخ حالی تیغ و جوشن
از این نوراند غافل، چند اعمیٰ   در این نطق‌اند مُنکِر، چند الکن
از این مشتی سماعیلیِّ ایّام   از این جوقی سرائیلیِّ برزن
همه قلبِ وجود و شولهٔ عصر   نعایم‌وار، آتش‌خوار و ریمن
همه چون دیگْ بی‌سر زاده اوّل   کنون سر یافته، یعنی نُهنبن
چو موسیجه، همه سر بر هوا کَش   چو دُم سنجه، همه سر بر زمین زن

همه بی‌مغز و از بُن یافته قدر   که از سوراخْ قیمت یافت سوزن
حدیث کوفیان تلقین گرفته   به اِسناد و به قالاقال و عَن‌عَن
عمودِ رخش را سازند قبله   نهند آن‌گاه تهمت بر تهمتن
لقب‌شان در مَصادر کرده مفعول   دو استاد، آن ز تیران، این ز زوزن
فرنجک‌وارشان بگرفته آن دیو   که سریانی است نامش خَورخَجیون
نداند طبعِ این حاشا ز حاشا   نداند فهمِ آن بهمن ز بهمن
یکایک میوه‌دزدِ باغِ طبعم   ولیک از شاخِ بختم میوه‌افگن
مرا در فارسی فحشی که گویند   به ترکی چرخشان گوید که سَن‌سَن
چو من لاحول کردم طاعنان را   به گردِ من کجا یارند گشتن؟
نه من دنبالشان دارم به پاسخ   نه جنگِ حیز جوید گیو و بهمن
ز تَفِّ آه من، آن دید خواهند   که از آتش نبیند هیچ خرمن
که با فیل، آن کند طیرِ ابابیل   که نکند هیچ غضبان و فَلاخن
تبِ رَبع آمد ایشان را، که نامم   به‌گردِ رُبع مسکون یافت مسکن
عجب نی گر شبِ میلاد احمد   نگوسار است اصنامِ برهمن
تویی خاقانیا! سیمرغِ اشعار   بر این کرگس‌شعاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند، بردوز   بُروت روبهان دارند، برکن
برای آن که خرّازان گهِ خرز   کنند از سبلتِ روباه، درزن
چو شیر از بهر صیدِ گاوساران   لعابِ طبع، گِرداگِرد می‌تن
وفا، اندک طلب زین دیو مردم   جفا بسیار کش زین سبز گلشن
به درگاه رسول‌الله پَنَه ساز   که درگاه رسول اَعلیٰ و اَعلن
مرادِ کاف و نون، طاها و یاسین   که عین رحمت است از لطفِ ذوالمَنّ
به دستش داده هفت ایوان اخضر   کلید هفت شادروانِ ادکن

شرح قصیدهٔ ۹۴:

بیت ۱ تا ۸ـ سلامت یعنی آسودگی از گرفتاری‌های زندگی، و بی‌نیازی از خلق. در مصراع دوّمِ بیت ۱ عزلت و گوشه‌گیری و فراغتِ حاصل از آن را دارالملک می‌گوید، سلطنت

وارستگان(← قصیدهٔ ۱:۲ دارملکِ لا). در بیت ۲ می‌گوید: وقتی که دل به نور معرفتِ عالمی ورای این جهان روشن شود، آرزوهای این جهانی نمی‌پاید. در بیت ۳ وحدت به معنی شناخت وحدت هستی و هستی واحد پروردگار است، و غرقابِ وحشت همان گرفتاری دنیاست. در بیت ۴ مُسلّم شُدَستم، یعنی رها شده‌ام، آزادم زیرا عزلت مرا به تمکین، به استقرار روحی رسانده است. در بیت ۵ منظور این است که غم را باید تحمّل کرد، آهن را برای آن که نرم کنند، با پتک می‌کوبند که آن هم آهن است، و آبستن خرسندی در بیت ۶ یعنی این که خاقانی قناعت و شکایت نکردن از فقر را به خود تلقین می‌کند و می‌پذیرد. در بیت ۷ می‌گوید: وقتی که حرص آرام گرفت، تو چیزی نمی‌خوری که از آن روزه بگیری. رزق و روزی هم اگر نباشد، نباشد. در بیت ۸ غذای دل را از آتش دادن، یعنی قبول غم و دل‌سوختگی و تحمّل فقر. اگر دل راضی باشد، به تن چیزی برسد یا نرسد، مهم نیست.

۹ تا ۱۴ـ چاشت به معنی غذای وسط روز و ناهار است. نسر طائر از صورت‌های شمالی فلک در اخترشناسی قدیم و به معنی کرگسِ پرنده است (← قصیدهٔ ۳۱:۵۹) در مقابل صورت فلکی دیگر که آن را نسر واقع می‌گویند، یعنی کرگس نشسته (← قصیدهٔ ۲۵:۲۳ کرگسان فلک). خاقانی به دنبال بیت‌های پیش و سخن از خرسندی و قناعت، در این بیت ۹ همّت ـ مناعت و استغناء (← قصیدهٔ ۳۳:۶۲ تا ۴۵) ـ را هم می‌آورد و می‌گوید: به جای مرغی که باید بریان بر سفرهٔ چاشت باشد، من کرگسِ طائرِ فلک را بر سفرهٔ استغناء خود دارم، یعنی زندگی فقیرانهٔ من با زبونی و ضعف همراه نیست. در بیت ۱۰ می‌گوید: مثل سلیمان، در هرکار می‌گویم: خدا برای من بس است، و این نقش را بر نگین دلم نهاده‌ام و می‌بینم که او برای من بس است (← قصیدهٔ ۹۱:۳۰ و آیهٔ ۱۲۹ سورهٔ توبه /۹). در بیت ۱۱ مثل غنچه کمر بستن، یعنی ابراز بندگی و اطاعت، و معنی بیت این است که نه بیش از حد افتادگی می‌کنم و نه با کسی در می‌افتم. در بیت ۱۲ چارطاق به معنی سقفی روی چهارستون، و در اینجا خیمهٔ دهر یعنی زندگی این دنیاست. خاقانی می‌گوید: اگر دنیا به گردن من طنابی بیندازد تا مرا دنبال خود بکشاند و به بردگی بگیرد، دنیا را نمی‌خواهم و بندهٔ آن نمی‌شوم. در بیت ۱۳ یک گوش ماهی جای، یعنی زندگی بسیار محدود، و دهان مار گرفتاری در تجمّل و کارهای دنیاست. در بیت بعد هم این زن دنیاست که خاقانی آن را مکرّر به عنوان مادری نامهربان مطرح می‌کند (← قصیدهٔ ۳۵:۱۰۵ این مامِ سیه‌پستان).

۱۵ تا ۲۰ـ در بیت ۱۵ تنور آتشین و طوفان، نظر به اسطورهٔ طوفان نوح است که در آن طوفان

از تنور خانهٔ پیرزنی زبانه کشید. در بیت ۱۶ پیروزه طشت، آسمان است امّا درون آن یعنی زیر این طشتِ وارونه که دنیای خاکی است، و اشک خونین خاقانی تمام این دنیا را به معدن یاقوت یا کهربا بدل کرده است!... در بیت ۱۸ پس از این همه سخن از قناعت، باز خاقانی گله سر می‌دهد که چرا دیگران ـ که آنها را دون و پست می‌گوید ـ بر سر گنج اند و او نیست؟ و در مصراع دوّم سیمرغی که در گلخن مانده، خود او، و گلخن لجن‌زار است که زاغ در آن پناه می‌جوید، و در اینجا زندگی دنیاداران است. در بیت ۱۹ رقیبان را ماده طبع ـ زن صفت ـ می‌گوید، و خود را صاحبِ ابداع و در نوآوری فحل و پهلوان، و در بیت بعد، می‌پذیرد که خود او نیز ناسازگاری و توسنی دارد که غرور پهلوانی اوست.

۲۱ تا ۳۲ـ خاقانی در مقابله با رقیبانی که آنها را زن‌صفت و در شعر ناتوان گفته بود، در این ابیات به ستایش قلم و دانایی و نظم و نثر خود می‌پردازد: مارِ من یعنی قلم من که نوک دوشاخهٔ آن مثل زبان دو شاخهٔ مار است، و مهرهٔ این مار ـ که باید خاصیت پادزهر داشته باشد (← قصیدهٔ ۷۳:۱۱)ـ دانش و حکمت است. این قلم بر سر آنها که مانند عقرب دل کینه‌توز دارند، لشکری از سخن می‌فرستد، و سخن خاقانی مانند خیل موران که بر سر عقرب می‌ریزد، آنها را می‌آزارد. در پندار یا تجربهٔ مردم این هست که مورچه‌ها دشمن عقرب‌اند، و بدن کوچک مور هم جایی برای نیش عقرب ندارد. در بیت ۲۳ می‌گوید: شعر من بیان حقایق است و نثر من روشن و مُفادِ آن واضح است و این در میان شاعران و اهل قلم روزگار ما یگانه است، مثل این که هر درختی کافور به بار نمی‌آورد ـ مانند بوته‌های کافور در هند ـ و هر بوته‌یی مانند بوته‌های بَلَسان در مصر، روغن بلسان ندارد، و جان سخن این که این نظمِ محقَّق و نثرِ مُبرهن، تنها از قلم خاقانی پدید می‌آید. در بیت ۲۵ مُزوَّر به بیتِ کَس، و مُزیّن به دُرِّ کَس، یعنی آمیخته با گفته‌های دیگران. من از کسی تقلید یا اقتباس نمی‌کنم. در بیت بعد می‌گوید: دیوان‌های دیگران را کنار دستم نگذاشته‌ام که از آنها اقتباس کنم ـ آن‌طور که همواره می‌گوید: دیگران دزد سخن‌های من‌اند (← بیت ۴۴) ـ در مصراع دوّم بیت ۲۶ شعر خود را به شفابخشی عیسی مانند کرده است که به داروهای گیاهی و هاون داروگری نیاز نداشت، طبّ الهی بود (← قصیدهٔ ۱۹:۴۷ عقاقیر). در بیت ۲۷ می‌گوید: سخن من مثل آب حیات خضر است و من مانند خضر بر آن تسلّط و دسترسی دارم، و در مصراع دوّم می‌گوید: مانند موسی که در وادیِ اَیمن خطاب الهی را شنید، من هم کلیم‌الله (← آیه‌های ۲۸ تا ۳۰ سورهٔ قصص /۲۸، و آیهٔ ۵۲ سورهٔ مریم /۱۹). در بیت ۲۸ می‌گوید شعر من غذای ملایک آسمان

است. در بیت ۲۹ عروسِ خاطر خاقانی طبع شعر اوست، و می‌گوید: برای زادن شعر من، آسمان به کاسهٔ سفالی نو بدل می‌شود، تا مطابق رسم عوام، بر سفال نو ارقام و اعدادی بنویسند و در زیر شکم این زائو بشکنند، و زاییدن را بر او آسان کنند! در بیت ۳۰ شعر خود را برای معاصرانش مانند عسل و بلدرچینی می‌داند ـ مَنّ و سلویٰ ـ که در روزهای سرگردانی یهود بر موسی و همراهان او بارید (← آیهٔ ۳۰ سورهٔ قصص /۲۸، آیهٔ ۸۳ سورهٔ طهٰ /۲۰ و قصیدهٔ ۶۹: ۵۱). در دو بیت بعد می‌گوید: اگر زُهره، ستارهٔ شادی و خنیاگر آسمان، شعر مرا همراه با نواختن اُرغنون بخواند، مشتری که ستارهٔ حکما و قضاة است، دستار خود و کتاب و حکمت خود را بر او نثار می‌کند، و مرّیخ که ستارهٔ دلیران و رزم‌آوران است، زره و شمشیر خود را (← قصیدهٔ ۳: ۱۲، اُرغنون، و قصیدهٔ ۶۹: ۱۵ اُرغن).

۳۳ تا ۴۳ـ این چند نابینا، همان کسانی هستند که ارزش شعر خاقانی را نمی‌فهمند، و فصاحت کلام او را ندارند. در بیت ۳۴ آنها را به اسماعیلیان منسوب می‌کند، و در نظر خاقانی که سنّی شافعی است، اسماعیلیان مسلمان نیستند و در همین بیت آنها را در کنار اسرائیلیان می‌گذارد، و آن هم سرایيلیِ برزن، یعنی یهودی سرگردان. در بیت ۳۵ قلبِ وجود، یعنی سکّهٔ کم‌عیار و ناروای هستی، شولهٔ عصر یعنی نحسِ روزگار یا سرگین‌دان زمانه، نعایم‌وار یعنی مثل شترمرغ، که در پندار قدما آتش می‌خورد(؟). ریمن یعنی اهریمنی و فریب‌کار. صفتِ آتش‌خوار به‌معنی نادرست و حرام‌خوار هم به‌کار رفته است. در بیت ۳۶ درواقع سخن از دیگ و سرپوشِ دیگ (نُهنبن) نیست. خاقانی از تهی‌مغزی رقیبان سخن می‌گوید، و سری که این دیگهای تهی یافته‌اند، منزلت ناحقِّ آنهاست. در بیت ۳۷ موسیجه مرغی است که منقارش سوراخهایی دارد (← قصیدهٔ ۶۰: ۹۱). دُم‌سیجه، دُم‌جنبانک است، و باز سخن از همان رقیبان است که سر خود را بالا می‌گیرند و برای فرمانروایان دُم می‌جنبانند و چاپلوسی می‌کنند. در بیت ۳۸، از بُن قدر یافته‌اند، یعنی مخنّث و تن‌فروش‌اند. در بیت ۳۹ حدیثِ کوفیان، یعنی بحث میان مذاهب ـ کوفه یکی از نقطه‌های اختلاف و بحث در مذاهب بوده است ـ اِسناد یعنی روایات نقل شده از گذشتگان، قالاقال یعنی جرّ و بحثِ بی‌نتیجه، و عَن‌عَن یعنی نقل از این و از آن. معنی بیت این است که درک و دانشی ندارند و ابراز وجود می‌کنند. در بیت ۴۰ عمودِ رخش یعنی آلت تناسلی اسب رستم، و در اینجا یعنی تمایل به لواطه، که آنها خود مرتکب آن اند، و تهمت آن را به مردان دیگر می‌زنند(؟). در بیت ۴۱ می‌گوید: اینها خود مفعول و منحرف اند، امّا ارجاع این دشنام به

مصادر ـ مصادر اللُّغهٔ زوزنی ـ بی‌ربط است، و استاد دوّمی هم که می‌گوید، درست نمی‌دانیم که او کیست که نام این رقیبان را به مفعول ترجمه کرده باشد، و تیران هم نمی‌دانیم کجاست؟ همهٔ توضیحاتی که در حواشی سخن خاقانی دربارهٔ این استاد تیرانی! آورده‌اند، به شرح روشن و قابل قبولی نرسیده است. در بیت ۴۲ فَرَنجک یعنی کابوس یا بَختک، و خورخجیون ـ اگر درست در نسخه‌های دیوان نقل شده باشد ـ به گفتهٔ خود خاقانی کلمهٔ سریانی به معنی دیو و کابوس است، و معنی بیت این است که رقیبان خاقانی همه دچار کابوس و گیج اند. در بیت ۴۳ حاشا پونهٔ کوهی و بهمن هم نوعی گیاه دارویی است که هردو انواعی دارند، و جان سخن در این بیت این است که اینها انواع نیک و بد یا دارای خواصّ متفاوت یک گیاه را هم تشخیص نمی‌دهند، و به بیان دیگر فرق دوغ و دوشاب را نمی‌فهمند.

۴۴ تا ۵۱ـ خاقانی در این قصاید، مکرّر شاعران معاصر خود را دزدِ سخن خود می‌گوید، امّا در مصراع دوّم بیت، نهاد جمله خود خاقانی است: من از درخت بخت میوه می‌چینم و بخت با من موافق است. در بیت ۴۵ می‌گوید: وقتی که آنها مرا دشنام می‌دهند، آسمان به ترکی زبان باز می‌کند و به آنها می‌گوید: تویی، خودتی! در بیت ۴۶ لاحول کردن یعنی خواندنِ لاحَوْلَ وَ لاقُوَّةَ الاّ بِالله برای گریزاندن جنّ و شیطان، و در بیت بعد می‌گوید: نیازی نیست که من آنها را دنبال کنم تا بگریزند. آدم ترسو (حیز) خودش از برابر یک پهلوان فرار می‌کند. گیو از سرداران بزرگ حماسهٔ ملّی ایران و بهمن شاهزادهٔ کیانی و پسر اسفندیار است... در بیت ۴۹ رقیبان را به سپاهِ ابرهه تشبیه می‌کند که با پیل‌های خود به کعبه حمله کردند، و پرندگانی ناشناخته ـ طَیْراً ابابیل ـ بر آنها سنگ باریدند و کاری کردند که سنگِ منجنیق هم نمی‌تواند بکند (← قصیدهٔ ۳۸: ۱۰۰ و قصیدهٔ ۵۱: ۱۱۰ غضبان و فلاخن). در بیت ۵۰ تبِ رَبع تبِ نوبه‌یی است که می‌گیرد و قطع می‌شود ـ چهار روز یک بار! ـ و معنی بیت این است که رقیبان از این که شهرت من همه جا را گرفته است، بیمار شده‌اند، و این درست بدآن می‌ماند که به روایتی، در شبِ ولادت پیامبر بت‌های بت‌خانه‌ها فرو ریختند و خرد شدند!

۵۲ تا ۵۹ـ در بیت ۵۲ سیمرغِ اشعار یعنی شاه مرغان سخن، و در مقابل او رقیبان، کرکس شعار اند یعنی مانند لاشخور. در بیت ۵۳ می‌گوید: آنها را خفه کن. کندن سبیل (بُروتِ) آنها یعنی بی‌آبرو کردن آنها، امّا بُروتِ روبهان به فریب‌کاری روباه هم اشاره‌یی دارد. تعبیر و مضمون بیت ۵۴ را که موی خوک یا موی روباه یا سبیل روباه را کفش‌دوزان به جای سوزن به کار

می‌برده‌اند(!) خاقانی چند بار به کار برده است (← قصیدهٔ ۶۹: ۶۰ موی خوک) امّا این که درست است یا نه؟ از خاقانی باید پرسید! در بیت ۵۵ نظر به این پندارِ مردم است که شیر، لعابِ دهان خود را در جایی به زمین می‌اندازد، امّا نه در آنجا که خود کمین کرده است، و صیدهای گاوسار ـ ساده و نفهم ـ از آن نقطه‌ها می‌گریزند و سر از جایی درمی‌آورند که شیر در کمین است، و خاقانی به خود می‌گوید با این گاوساران همان کار را بکن. در بیت ۵۶، این سبز گلشن آسمان، درون این فلک و این جهان است. در سه بیت بعد سخن از اتّکاء به پیامبر و ستایش اوست. اَعلیٰ و اَعلَن یعنی بالاتر و روشن‌تر برای پناه بردن. در بیت ۵۸ کاف و نون (کُن) فرمان خلقت، و در اینجا مرادِ کاف و نون یعنی کسی که دنیا به خاطر او آفریده شده، و طاها و یاسین عنوان دو سورهٔ ۲۰ و ۳۶ قرآن، و در تفسیرها هردو خطابی به پیامبر است. عین رحمت است، یعنی در قرآن پروردگار مهربان او را رَحْمَةً لِلْعالَمین گفته است (← آیهٔ ۱۰۷ سورهٔ انبیاء /۲۱) و فضلِ ذوالمَنّ یعنی لطف پروردگاری که بر همهٔ ما منّت و لطف دارد. در بیت ۵۹ هفت ایوانِ اخضر یعنی هفت آسمان و سرنوشت و تقدیر، و هفت شادروان تاریک یعنی دنیای خاکی، و معنی بیت این است که تقدیر، محمّد(ص) را فرمانروای این دنیا کرده است (← قصیدهٔ ۶۹: ۱۳ هفت رقعهٔ ادکن).

۹۵

موضوع قصیده: زندانی شدن خاقانی در زمان اخستان

شمارهٔ ابیات: ۶۵

دربارهٔ این قصیده: در مقدّمهٔ این کتاب (ص ۲۴ تا ۲۷) دربارهٔ سروده‌های زندان (حبسیّاتِ) خاقانی سخن گفته‌ام. حبس او در زمان شروان شاه اخستان و در حدود سال ۵۷۰ق. بوده، و ظاهراً به پایمردی یک امیرزادهٔ یونانی که چندی میهمان اخستان بوده، رهایی خاقانی صورت گرفته است. در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، سه قصیدهٔ ۸ و ۱۸ و ۷۸ و این قصیدهٔ ۹۵ به همان حبس مربوط است. در این قصیده، تعبیرها و مضمون‌ها، پرسوزتر و شاعرانه‌تر است، و یادآور سروده‌های زندان مسعود سعد: نالم به دل چو نای، من اندر حصارِ نای. امّا قصّهٔ حبس او را بیشتر در قصیدهٔ ۸ و شرح آن و بخشی از مقدّمهٔ کتاب که دربارهٔ قصیدهٔ ترسائیّه (ص ۳۴ تا ۴۰) است، باید خواند.

صبحدم، چون کِلّه‌بندد آهِ دودآسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من

مجلسِ غم ساخته‌ست، و من چو بیدِ سوخته
تا به من راوُق کند مژگانِ می‌پالای من

رنگ و بازیچه‌ست کار گنبد نارنج‌رنگ
چند کوشم؟ کز بُروتم نگذرد صفرای من

تیربارانِ سحر دارم، سپر چون نفگند؟
این کهن گرگِ خشن بارانی از غوغای من

این خُماهن‌گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت
شد سِکاهن پوشِش از دودِ دلِ دروای من

روی خاک‌آلود من چون کاه، و بر دیوارِ حبس
از رُخم کَهگِل کند اشک زمین‌اندای من
مار دیدی در گیا پیچان؟ کنون در غارِ غم
مار بین پیچیده در ساقِ گیاآسای من
اژدها بین حلقه گشته، خفته زیر دامنم
زآن نجنبم، ترسم آگه گردد اژدرهای من
تا نترسند این دو طفلِ هندو اندر مَهدِ چشم
زیر دامن پوشم اژدرهای جان‌فرسای من
دستِ آهنگر مرا در مارِ ضحّاکی کشید
گنجِ افریدون چه سود اندر دل دانای من؟
آتشین آب از خویِ خونین برانم تا به کعب
کآسیاسنگ است بر پای زمین‌پیمای من
جیب من بر صُدرهٔ خارا عَتابی شد ز اشک
کوه خارا زیر عطفِ دامن خارای من
چون کنار شمع، بینی ساق من دندانه‌دار
ساق من خایید گویی بختِ دندان‌خای من
قطب‌وارم بر سر یک‌نقطه دارد چارمیخ
این دو مرّیخِ ذَنَب‌فعلِ زحل‌سیمای من
تا که لرزان ساق من بر آهنین‌کرسی نشست
می‌بلرزد ساق عرش از آه صورآوای من
بوسه خواهم داد وَیْحَک! بندِ پندآموز را
لاجرم زین بند، چنبروار شد بالای من
در سیه‌کاری چو شب، روی سپید آرم چو صبح
پس سپید آید سیه‌خانه به شب مأوای من
محنت و من روی در روی آمده چون گَوزْ مغز
فندق‌آسا بسته روزن سقفِ محنت‌جای من

پشت بر دیوار زندان، روی در بام فلک
چون فلک، شد پرشکوفه نرگس بینای من
غصّهٔ هر روز و یارب یاربِ هر نیم‌شب
تا چه خواهد کرد یارب یاربِ شبهای من!
هست چون صبح آشکارا کاین صبوحی چند را
بیمِ صبحِ رستخیز است از شب یلدای من
منجنیقِ صد حصار است آه من، غافل چراست
شمعشان بی منجنیق از صدمهٔ نکبای من؟
روزه کردم نذر چون مریم، که هم مریم صفاست
خاطرِ روح‌القدس پیوندِ عیسی‌زای من
نیست برمن روزه در بیماری دل، زآن مرا
روزه باطل می‌کند اشک دهان‌آلای من
اشکِ چشمم در دهان افتد گهِ افطار، از آنک
جز که آب گرم چیزی نگذرد بر نای من
پای من گویی به دردِ کژروی مأخوذ بود
پای را این دردسر، بود از سر سودای من
زآن که داغِ آهنین، آخر دوای دردهاست
ز آتشین آهِ من، آهن داغ شد بر پای من
نی، که یک آه مرا هم صد موکّل بر سر است
گرنه، چرخ استی مشبّک ز آهِ پهلوسای من
روی دیلم دیدم، از غم موئ سوزن شد مرا
همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من
چون رَبابم، کاسه خشک است و خزانه خالی است
پس طنابم در گلو افگنده‌اند اعدای من
ای عَفَی‌الله خواجگانی کز سر صفرای جاه
خوانده‌اند امروز اَبادَالله بر خضرای من

چون زر از پروای عزّت، چون گل از پروازِ عیش
نیست‌شان پروانه‌وار از بی‌خودی پروای من
چیست زرّ و گل به دست؟ الاّ که خارِ پای عقل
صیدِ خاری کی شود عقل سخن‌پیرای من؟
زر دو حرف افتاد، و با هم هردو را پیوند نی
پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من؟
سامری‌سیرم، نه موسی‌سیرت، ار تا زنده‌ام
در سُمِ گوساله آلاید یدِ بیضای من
در تموزم برگِ بیدی نه، ولیک از روی قدر
بادزن شد شاخ طوبی از پیِ گرمای من
برگ خرما ام، که از من بادزن سازند خلق
بادِ سردم در لب است و ریزریز اجزای من
نافهٔ مُشکم که گر بندم کنی در صد حصار
سوی جان پرواز جوید طیبِ جان‌افزای من
نافه را کیمُختِ رنگین سرزنشها کرد و گفت:
نیک بدرنگی، نداری صورت رعنای من
نافه گفتش: یافه کم گو، کایتِ معنی مراست
و اینک اینک، حجّت‌گویا دمِ بویای من
آینه رنگی، که پیدای تو از پنهان به است
کیمیافعل ام، که پنهانم به از پیدای من
کعبه‌وارم، مقتدای سبزپوشانِ فلک
کز وطای عیسی آید شِقّهٔ دیبای من
در ممزّج باشم، و ممزوجِ کوثر خاطرم
در معرّج غلطم، و معراج رضوان جای من
چون گلِ برناست شخصم، کز پیِ کُشتن زید
در شهیدی، شاهدی دارد، گلِ برنای من

چند بیغاره؟ که در بیغولهٔ غاری شدی
ای پیِ غولان گرفته! دوری از صحرای من
آبنوسم، در بُنِ دریا نشینم با صدف
خس نی‌ام تا بر سر آیم، کف بود همتای من
جان فشانم، عقل پاشم، فیض رانم، دل دهم
طبعِ عامل کیست تا گردد عمل‌فرمای من؟
عِلوی و روحانی و غیبی و قدسی‌زاده‌ام
کی بود در مُلکِ اُسطُقسات استقصای من؟
دایهٔ من عقل، و زَقّه شرع و مَهْد انصاف بود
آخشیجان اُمّهات و عِلویان آبای من
چون دو پستان طبیعت را به صبر آلود عقل
در دبستانِ طریقت شد دل والای من
وز دگر سو چون خلیل‌الله دروگر زاده‌ام
بود خواهرگیرِ عیسی مادر ترسای من
چشمهٔ صُلبِ پدر چون شد به کاریز رَحِم
زآن مبارک چشمه زاد این گوهر دریای من
پردهٔ فقرم مَشیمه، دستِ لطفم قابله
خاک شَروان مَولد و دارالادب منشای من
ز ابتدا سرمامکِ غفلت نبازیدم چو طفل
زآن که هم مامک رقیبم بود و هم مامای من
بُختیِ مستم، نخورده پخته و خام شما
کز شما خامان، نه اکنون است استغنای من
حیض بر حور و جنابت بر ملایک بسته‌ام
گر ز خون دختران رز بود صهبای من
ور خورم می، هم مرا شاید که از دهقانِ خلد
دی رسید از دست امروز اجریِ فردای من

در بهشتم، می خورم طلق حلال، ایرا که روح
خاکِ من شد تا پذیرد جرعهٔ حمرای من
بوسه بر سنگ سیاه و مُصحفِ روشن دهم
گرچه چون کوثر همه تن لب شود اجزای من
۶۰ مالکُ الملکِ سخن خاقانی ام کز گنجِ نطق
دخل صد خاقان بود یک نکتهٔ غَرّای من
دست من جوزا و کِلکم حوت و معنی سنبله
سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من
گرچه از زن‌سیرتان کارم چو خنثی مشکل است
حامله‌ست از جان مردان خاطرِ عَذرای من
گر به هفت اقلیم کس دانم که گوید زین، دو بیت
کافرم، دارُالقمامه مسجد اقصای من
از مصاف بولهب‌فعلان نپیچانم عنان
چون رکابِ مصطفی شد مَأمن و مَلجای من
۶۵ قاسمِ رحمت ابوالقاسم رسول‌الله، که هست
در ولای او خدیو عقل و جان مولای من

شرح قصیدهٔ ۹۵:

بیت ۱ تا ۹ـ این قصیدهٔ خاقانی بیش از سه حبسیّهٔ دیگر او یادآور حبسیّاتی است که مسعودِ سعدِ سلمان شاعر معاصر سلطان ابراهیم غزنوی، به تقریب صد سال پیش از این سرودهٔ خاقانی در زندان‌های هند سروده است. صُوَرِ خیال، تعبیرها و مضامینِ خاقانی در این قصیده، آن را در میان چهار سرودهٔ زندان او ممتاز می‌کند. در بیت ۱ باز خاقانی از صبح سخن می‌گوید، امّا نه آن صبح شاد و درخشانی که در مطلع بسیاری از قصاید او می‌آید، چنان که او را عاشق صبح می‌توان گفت. در این صبحدم زندان، آهِ خاقانی مثل دود از تنور سینهٔ او به آسمان می‌رسد و مثل ابر کِلّه می‌بندد ـ چتر می‌زند ـ و چشم خاقانی مانند سرخیِ غروب در خون می‌نشیند. در بیت ۲ زندان خاقانی مجلس شادی نیست، مجلس غم است. در میکده‌ها چوب سوختهٔ بید را به

صورت صافی شراب به کار می‌برده‌اند (← قصیدهٔ ۱۲:۱۲ و قصیدهٔ ۹:۴۱) امّا در این مجلس غم، شراب، اشک خونینِ خاقانی است، خاقانی بید سوخته است و مژگان او این شراب را از صافیِ وجودِ او می‌گذراند یعنی انگار اشک بر تمام تنش فرو می‌ریزد. در بیت ۳ گنبدِ نارنج‌رنگ را باید نارنج‌شکل معنی کرد، و به هرحال سخن از فلک و سرنوشت است که با آن کاری نمی‌توان کرد،و صفرای خاقانی ـ خشم او ـ تنها خود او را می‌آزارد و از بُروتِ او ـ سبیل او ـ فراتر تأثیری ندارد. در بیت ۴ تیرباران سحر، آه سحرگاهی خاقانی است، و این گرگِ پیرِ پوست کلفت، همان فلک و سرنوشت است که خاقانی را می‌آزارد و تسلیم ناله‌های او نمی‌شود. در بیت ۵ خُماهن سنگِ تیرهٔ آهن است و در اینجا آسمان به سنگ آهن تشبیه شده. ریم آهن زنگ آهن است. سِکاهن رنگ سیاهی است که از حل کردن سنگ آهن در سرکه می‌ساخته و در صبّاغی به کار می‌برده‌اند، و معنی بیتِ ۵ به زبان ساده این است که آسمان از آهِ دلِ سرگشتهٔ من تیره شد (← قصیدهٔ ۷۲:۳۹ و قصیدهٔ ۵۹:۶۹ خُماهن، و قصیدهٔ ۷۶:۱۱۷ سِکاهن). معنی بیت ۶ روشن است. در بیت ۷ مار، و در بیت ۸ اژدها زنجیرهایی است که به پای زندانی می‌بسته‌اند، امّا مارِ پیچان در گیاه، یعنی ماری که دور درخت‌ها و بوته‌ها در جنگل می‌پیچد. تصوّر خاقانی در بیت ۸ زنجیرها را چنان مانند اژدها یا مار می‌پندارد که تکان نمی‌خورد، مبادا آن مار او را نیش بزند، یا در بیت ۹ مردمک‌های چشم او ـ این دو طفل سیاه ـ از آن مار بترسند (← قصیدهٔ ۳۱:۷۳ لعبتان دیده را کایشان دو طفل هندو اند...)

۱۰ تا ۱۵ـ آهنگر کسی است که زنجیرها را به پای خاقانی بسته است، و تشبیه زنجیرها به مارهای ضحّاک اشاره‌یی است به ستم ضحّاکی که بر او رفته است (← قصیدهٔ ۱۵:۱۸ مار ضحّاک ماند بر پایم) امّا این آهنگر کاوه نیست که او را آزاد کند، و فرزانگی و هنر خاقانی که چون گنجِ فریدون است، کاری برای او نمی‌کند (← قصیدهٔ ۱۵:۸۹ گنج کاویان). در بیت ۱۱ دو ساق پای خاقانی از زنجیرها زخمی شده، خونابه و عرق از آن فرو می‌چکد، و تا قوزک پای او را آب آتشین می‌گیرد، و آسیاسنگ آن جسم سنگینی است که زنجیرها به آن متّصل است، و آن را کُند (= کُنده، تکّه سنگینی از تنهٔ درخت) می‌گفته‌اند. پای زمین‌پیمای من یعنی پایی که نباید در بند بماند. در بیت ۱۲ صُدرهٔ خارا سینه‌پوش از پارچهٔ سنگین و قیمتی است (← قصیدهٔ ۴۲:۸). عتابی پارچهٔ خشن و ارزانی است که در محلّهٔ عتابیّهٔ بغداد می‌بافته‌اند. صدرهٔ‌خارای خاقانی از اشک به صورت پارچهٔ خشن و کم‌بهایی درآمده، و کوه خارا همان کُند، همان آسیاسنگ بیت پیش است. در بیت ۱۳ ساق پای زخمی خود را مانند شمعی دیده است که قطره‌های آن کنارش را دندانه

دندانه کرده است، انگار که ساق پای او را، بخت او، بخت خشمگین او گَزیده است! در بیت ۱۴ قطب نقطهٔ بالای فلک است که در نظر قدما ثابت است و گردش ندارد. دو مرّیخ همان زنجیرهاست که ذَنَب فعل است یعنی مثل نقطهٔ ذَنَب در فلک جوزهر ـ پندارهای اخترشناسان است! ـ شبیه دُمِ اژدهاست، و آن نقطه‌یی از مدار ماه نیز هست که ماه در آن نقطه، دچار کسوف می‌شود (← قصیدهٔ ۶۲:۳۵ ذَنَب) زُحَل سیما هم یعنی نحس مانند ستارهٔ زحل و ستارهٔ زحل در تصوّر قدما تیره است. معنی بیت به زبان ساده این است که این زنجیرها مرا از حرکت بازداشته است. در بیت ۱۵ می‌گوید: از وقتی که مرا به زنجیر بسته‌اند، پایه‌های فلک از آه من که مثل صور اسرافیل است، می‌لرزد (← قصیدهٔ ۱:۷۰ صورِ آه).

۱۶ تا ۲۰ـ وَیْحَک! یعنی وای بر تو، امّا خاقانی می‌خواهد بگوید: وای برمن! بندِ پندآموز همین زندان و زنجیر است. در بیت ۱۷ می‌گوید: در تاریکیِ این ستم، در شبِ زندان، گاه روی خوشی نشان می‌دهم، تا این سیاه‌خانهٔ زندان را در شبْ روشن و رنج حبس را آسان کنم! در بیت ۱۸ رنج زندان را و خود را مثل دو نیمهٔ مغز گردو تصوّر کرده است که با هم سازگار اند امّا سقف این سیاه‌چال مثل پوست فندق بسته است و آن را نمی‌توان گشود. در بیت ۱۹ شکوفه اشک‌های اوست. در بیت ۲۰ می‌گوید: روزها غصّه می‌خورم و شبها به خدا می‌نالم، تا چه پیش آید!

۲۱ تا ۲۷ـ این صبوحی چند را، یعنی در این چند روز عمر که باقی مانده است ـ خاقانی پنجاه سال دارد ـ شب یلدای من هم یعنی شب‌های درازِ زندان. پرواضح است که آه من در این شبها قیامت به پا خواهد کرد، و در بیت ۲۲ می‌گوید: آه من مثل سنگهایی که به قلعه‌ها پرتاب می‌شود، می‌تواند صد حصار را ویران کند، این قلعه‌بانان چرا برای مقابله با این ویرانی در برابر آه من منجنیقی برپا نکرده‌اند؟ نکبا گردباد شدید است و در اینجا همان آه خاقانی (← قصیدهٔ ۸۵:۳۰ نکبا). در بیت ۲۳ روزهٔ مریم سکوت بوده است در برابر پرسش‌هایی که از او دربارهٔ ولادت عیسی می‌کردند (← قصیدهٔ ۶۲:۸ و آیهٔ ۲۶ سورهٔ مریم /۱۹) امّا خاطر خاقانی ذهن او و طبع شعر اوست. عیسای او شعر است، و سکوت او در زندان و تحمّل او به روزهٔ سکوت مریم تشبیه شده است. در بیت ۲۴ به این حکم شرعی اشاره می‌کند که روزه بر بیمار واجب نیست، امّا در بیماری دل او یک مشکل دیگر هم هست: اشک او چنان سرازیر می‌شود که دهانش را می‌آلاید، و روزه را باطل می‌کند، و در بیت بعد می‌گوید که افطار این روزه هم به آب گرمِ اشک است. در بیت ۲۶ کژروی و سودای خاقانی این است که ظاهراً بی‌کسب اجازه از شروان شاه اخستان به

سفری رفته، و او را بازگردانده و به زندان برده‌اند (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۴ تا ۲۷). در بیت ۲۷ می‌گوید: آه آتشین من زنجیرهای پای مرا هم داغ کرده است امّا این مضمون را به مثل معروفی ربط می‌دهد که آخِرُ الدَّواءِ اَلکَیّ ـ در مورد زخمی که با دارو خوب نمی‌شود، آخرین درمان داغ کردن آن است ـ خاقانی با اشاره به این مثل می‌خواهد بگوید که این حبس، شاید سرکشی و نافرمانی مرا درمان کند!

۲۸ تا ۳۵ـ در بیت ۲۸ مضمون دو بیت پیش را هم رد می‌کند که درد درمان نخواهد پذیرفت و اگر آه و نالهٔ من به فلک نرسیده بود و فلک را سوراخ سوراخ نکرده بود، این حکومت شروان بر هر آهِ من هم یک مأمور زندان می‌گماشت تا آهِ مرا هم زندانی کند، نگذارد که بنالم و آه بکشم! امّا صفت پهلوسای برای آه معنی روشن ندارد، آیا آه خاقانی پهلوی فلک را می‌ساید؟ ـ بهتر است این ابهام را با حدس و گمان تفسیر نکنیم و بگذریم (← قصیدهٔ ۲۹:۱۱۰ آه عاشقان و سوراخ کردن نُه فلک) ـ در بیت ۲۹ دیلم زندان‌بان است و گویا در عصر خاقانی زندان‌بانان را بیشتر از آن قوم انتخاب می‌کرده‌اند یا در آذربایجان و ارّان چنین بوده است، و مضمون بیت، بیان بیم و هراس از این زندان‌بان است. در بیت ۳۰ نظر به بزرگی کاسهٔ رباب است ـ ساز سیمی با سه سیم یا چهار سیم و کاسهٔ بزرگ (← قصیدهٔ ۱۴:۴۱ و قصیدهٔ ۳:۴۲) ـ و خاقانی طنابی را که در زندان به گردنش انداخته‌اند، به رشته‌های زهِ دستهٔ رباب مانند کرده است که سرِ سیم‌ها را به دستهٔ رباب می‌بندد. در بیت ۳۱ عَفَاالله یعنی خدا از سر تقصیر آنها بگذرد، و اَبادَالله یعنی خدا تباه کند. صفرای جاه یعنی خشم و غرور حاصل از قدرت و مقام، معنی بیت این است: آنها که به دلیل قدرت و مقامِ خود باغِ زندگی مرا تباه کرده‌اند، من از خدا می‌خواهم که از سر تقصیرشان بگذرد، و در بیت بعد هم آنها را می‌گوید که عزّتِ زر (ثروت) و شادیِ گل را دارند، و چون پروانه بی‌خود و بی‌خبر در پرواز اَند و نمی‌دانند که با من چه کرده‌اند؟ در بیت ۳۳ زرّ و گل به دست، تعبیری است برای رفاه و آسودگی خیال آن کسانی که موجب حبس خاقانی شده‌اند، و خاقانی می‌گوید: همین رفاه عقلِ آنها را از کار انداخته است... در بیت ۳۵ تأکید روی حرف شرطِ اگر است با اشاره به قصّه سامری که با ساختن گوساله‌یی از زر و به سخن آوردن گوساله کسانی از قوم موسی را فریب داد. اگر من طبع معجزنمای خود را به مال و جاه آلوده کنم، مانند سامری‌ام (← قصیدهٔ ۷۴:۱۰، قصیدهٔ ۱۶:۴۷، قصیدهٔ ۳۲:۷۱ و آیه‌های ۱۴۸ و ۱۴۹ در سورهٔ اعراف /۷).

۳۶ تا ۴۴ـ به دنبال بیت ۳۵ خاقانی باز از ارزش‌های معنوی و استغناء خود سخن می‌گوید:

تموز گرمای تابستان است که دنیاداران در سایهٔ درختان بید از آسیب گرما در امان اند، و خاقانی در تموز زمانهٔ خود یک برگ بید ـ حدّ اقلّ رفاه ـ را هم ندارد، امّا چنان به مناعت طبع خود متّکی است که گویی با شاخه‌های درخت طوبای بهشت او را باد می‌زنند. در بیت ۳۷ می‌گوید: من آرامش به دیگران می‌دهم امّا خود باید آه بکشم و از رنج مثل برگ‌های خرما شاخ شاخ باشم، در بیت ۳۸ می‌گوید: زندان شهرت مرا زندانی نخواهد کرد. طیبِ جان‌افزای من، بوی خوش من، اشاره به هنر و شعر اوست که به دست دیگران می‌رسد. در بیت ۳۹ کیمُختِ رنگین یعنی چرم خوش‌رنگ که بوی رنگ آن بوی خوبی نیست. در این بیت و بیت بعد مباحثهٔ چرم با مُشکِ آهوی ختن، باز نظر به هنر خاقانی و جلوه‌های دنیایی دیگران است و این که همه ارزش هنر و شعر او را می‌فهمند. در بیت ۴۱ باز نافهٔ مشک است که به چرم رنگین جواب می‌دهد، که پنهانم به از پیدای من. در بیت ۴۲ خاقانی است که خود را مقتدایِ ـ یا مورد حمایتِ ـ ملایک آسمان می‌داند (← قصیدهٔ ۷۹: ۱۰ سبزپوشان بالا). شقّه به معنی تکّهٔ زینتیِ روی لباس است امّا خاقانی شقّهٔ دیبا را به معنی لباس و قبای گرانبها به کار برده است (← قصیدهٔ ۳۰: ۷). من با این که از دنیا چیزی ندارم، مورد توجّه فرشتگانم و ارزش روحانی مسیح را دارم. در بیت ۴۳ مُمَزَّج پارچه‌یی است که در آن تارهای زر به کار برده باشند، زرکش. مُعَرَّج یعنی پارچهٔ راه راه، و در اینجا باز به معنی زیبا یا گرانبها(!). معراجِ رضوان یعنی مقام بلندی که باغبانش رضوان است (بهشت) یا مقام بلند رضایت و خشنودی پروردگار از من. خاقانی به دنبال بیت پیش که شقّهٔ دیبایی از جامهٔ مسیح به‌تن کرده بود، در این بیت هم می‌گوید: با وجود این فقر و این تحقیر در زندان، خود را در جایی برتر از این دنیاداران می‌بینم، و در بیت بعد هم همین منظور را با تعبیرهای دیگر بیان می‌کند: شخص من ـ یعنی این تن و وجود این جهانی من ـ مثل گلی است که خواه ناخواه پژمرده می‌شود و می‌میرد، امّا خود من مثل شهیدان، حیات و جلوهٔ دیگری خواهم داشت. شهیدی و شاهدی هردو با یاء مصدری خوانده می‌شود.

۴۵ تا ۵۴ـ روی سخن با رقیبان یا بدخواهانی است که ظاهراً شروان شاه اخستان را وسوسه کرده و خاقانی را به زندان افگنده‌اند. بیغاره به معنی سرزنش یا بدگویی است. بیغولهٔ غار، تاریکی درون غار همان دل‌خوشی مال و مقام، و در مقابل آن صحرای من آزادگی و مناعت خاقانی است، و پیِ غولان گرفتن به معنی فریب دنیا را خوردن است (← قصیدهٔ ۳۴: ۸۴ همره غول). در بیت ۴۶ چوب آبنوس سنگین است و روی آب نمی‌ماند، و خاقانی حال و روز خود را

به‌آبنوس و جلوهٔ دنیایی رقیبان و بدخواهان را به ماندن خس و خار بر سطح آب تشبیه کرده است. در بیت ۴۷ می‌گوید: وجود من پر از محبّت و هدایت و دل‌سوزی برای دیگران است و طبیعت و وجههٔ مادّی زندگی فرمانروای زندگی من نیست. در بیت ۴۸ اُسْطُقُس یعنی مایهٔ اصلی وجود هرچیز، امّا اُسْطُقُسّات یعنی چهار عنصر این هستی مادّی ـ خاک و آب و باد و آتش ـ و استقصا یعنی جستجو و طلب چیزی تا آخرین حدّ ممکن. خاقانی می‌گوید: وجود من این جهانی نیست و در این عالمِ خاکی جستجویی و آرزویی ندارم. در بیت ۴۹ زَقّه غذایی است که پرندگان در دهان جوجهٔ خود می‌گذارند (← قصیدهٔ ۷۹:۱۵). آخشیجان همان چهار عنصر این جهان است، و عِلویان هفت ستارهٔ سیّار که آنها را آباء عِلوی می‌گویند. معنی بیت این است که تن من از عناصر جهان خاکی است، امّا پدران من آسمانی اند، مرا عقل به عنوان دایه پرورش داده است ـ عقلی که عالم معنا را درک می‌کند ـ غذای کودکی من از دین و گهوارهٔ من.درستی و راستی بوده است، و من به راه این دنیاپرستان نمی‌روم. در بیت ۵۰ صبر، برگ گیاه تلخی است که ساییدهٔ آن را به پستان زن شیرده می‌مالند، تا کودک را از شیر بگیرند (← قصیدهٔ ۵۹:۹۶). عقلِ آشنا با عالم معنا خاقانی را از شیرِ طبیعت گرفته، و دل او را به درک معانی طریقت ـ معرفت عالم معنا ـ برده است. در بیت ۵۱ به حرفهٔ پدرش علی نجّار شروانی اشاره می‌کند، و خود را مانند ابراهیم خلیل می‌بیند که پدر او نیز نجّار و بت‌تراش بود، و او بت‌شکن از آب درآمد (← قصیدهٔ ۷۵:۱۲۳) و در مصراعِ دوّم از مادرِ ترسای خود سخن می‌گوید که گویی خواهرخواندهٔ عیسای مسیح بود (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۴ و ۱۵). در ابیات بعد هم از این اصالت و معنویّت سخن می‌گوید: مَشیمه زهدان است، و خاقانی جز زهدان مادر که تن او را پرورده، سخن از زهدان فقر می‌گوید که روح او در آن پرورش یافته (← بیت ۵۰ دبستان طریقت) و لطف پروردگار قابله‌یی بوده که این روح را از مشیمهٔ فقر به دنیا آورده است. دارالادب در اینجا اسم محلّ خاصّی نیست، به طورکلّی یعنی آموزش، که خاقانی سهم بزرگی از آن را از عموی خود کافی‌الدّین عمر، و پس از او از پدرزن خود ابوالعلاء گنجوی داشته است. در بیت ۵۴ سرمامک بازی بچّه‌هاست که یکی مامک می‌شود، دیگری سر بر دامن او می‌گذارد و چشمش را می‌بندد، بچّه‌های دیگر غایب می‌شوند و او باید برخیزد و آنها را پیدا کند (← قصیدهٔ ۸۱:۱۵). در مصراع دوّم مامک مادر خاقانی، رقیب به معنی ناظر و مراقب، و ماما به معنی قابله یا دایه هردو می‌تواند باشد. معنی بیت ۵۴ این است که من حتّی روزگار کودکی و جوانی را به غفلت نگذرانده‌ام، زیرا مادرم و دایه‌ام (← بیت ۴۹: عقل) هردو

مراقب من بودند.

۵۵ تا ۵۹ـ باز روی سخن به کسانی است که از خاقانی بدگویی کرده‌اند (← بیت ۳۱ و ۳۲). بُختی شتر است امّا خاقانی بختیِ مست را به صورت تعبیری برای روح آزاد از آداب ظاهر هم به‌کار می‌برد ـ و شاید توصیفی را که از اشتران کاروان‌های حجّ در ذهن داشته به خاطر می‌آورد و بُختی مست به همین دلیل معنای مثبتی در ذهن او پیدا می‌کند (← قصیدهٔ ۳۵:۲۹ و ۳۶ عروسان بیابان) ـ پخته و خام شما، یعنی تمام بهره‌ها و لذّت‌هایی که شما از زندگی دارید، و من ندارم و نمی‌خواهم داشته باشم. در مصراع دوّم، نه اکنون است، یعنی همیشه بوده است. در بیت ۵۶ تکیهٔ سخن روی حرف «اگر» است: اگر من از شراب ـ یا به طورکلّی از مستی ـ شادی کنم، مثل این است که آلودگی‌های زندگی حیوانی را به بهشتیان و فرشتگان نسبت داده باشم. در بیت ۵۷ می‌گوید: امّا اگر من می بخورم، از جهاتی حق دارم چون بی‌گمان از ساکنان بهشت خواهم بود، و می‌توانم بگویم که حوالهٔ فردای مرا باغبان بهشت ـ دهقانِ خلد، رضوان ـ امروز برای من فرستاده است، و در بیت بعد هم می‌گوید: برای من این می، حلال مطلق است، امّا ادامهٔ بیت ۵۸ معنای دیگری به این می می‌دهد: میی که روح می‌خواهد خاک زیر پای خاقانی شود تا او جرعهٔ جام خود را بر آن بیفشاند (← قصیدهٔ ۲۰:۱۰ و ۲۱ جرعه و خاک). در بیت ۵۹ سخن در حال و هوای دیگری است: خاقانی در کنار آنچه گفته است به مراعات خود در آداب و فرایض دین هم پای‌بند است: حجرالاسود را و مُصحفِ روشن ـ کتابٌ مُبین ـ را می‌بوسد، و با تمام وجود حرمت می‌نهد.

۶۰ تا ۶۵ـ دخلِ صد خاقان بود، یعنی یک سخن من ـ که تازه و روشن است ـ به اندازهٔ صد برابر مالیات سالیانه‌یی که این خاقان اخستان ـ یا خاقان چین؟ ـ وصول می‌کند، می‌ارزد. در بیت ۶۱ به دست و قلم و سخن خود قدرتِ برج‌های مدارآفتاب را می‌دهد که در پندار قدما، هریک توانایی و تأثیر خارق‌العاده‌یی دارند: جوزا یا دو پیکر برج سوّم مدار خورشید، برجی درخشان و محلّ شرف آفتاب است. برج حوت، برج دوازدهم (ماه اسفند) مقدّمهٔ بهار و تجدیدحیات دنیاست. برج سنبله (شهریور) زمان برگرفتن خرمن است. در این بیت سخن از خلاّقیّت، زایش و پرحاصلی در سخن خاقانی است. در بیت ۶۲ بدخواهان را زن‌صفت می‌گوید (← قصیدهٔ ۹:۹۴ ماده طبع) و کارم چو خنثی مشکل است، یعنی با آنها کاری ندارم، و در مقابل می‌گوید: من از تعلیم و ارشاد مردان حق، ذهنِ باکره‌ام مانند مریم از روح‌القدس بارور است. در بیت ۶۳

می‌گوید: هیچ کس در سراسر این دنیا دو بیت مانند این اشعار من نمی‌تواند بگوید(!) و اگر شما چنین کسی را پیدا کردید، مرا کافر حساب کنید. دارالقمامه را که یک دیر ترسایی بوده است، خاقانی چند بار از تعصّبِ مسلمانی به معنی روسپی‌خانه به کار برده است (← قصیدهٔ ۶۰:۷۵ و قصیدهٔ ۸۴:۸۲). در بیت ۶۴ بولهب فعلان یعنی دشمنان دین، و باز نظر به همان بدخواهان است که مانند ابولهب و زنش فتنه برپا کرده‌اند ـ و آن دو در سورهٔ ۱۱۱ قرآن نفرین شده‌اند ـ خاقانی می‌گوید: امّا من از مقابله با این فتنه‌انگیزان خودداری نمی‌کنم، زیرا به سایهٔ حمایت رسول خدا پناه برده‌ام، و در بیت آخر پیامبر را رسانندهٔ رحمت و لطف پروردگار به خود می‌گوید، و می‌افزاید که با دوستی و ارادت به محمّد، دو پادشاهِ عقل و جان بندهٔ من اند.

۹۶

موضوع قصیده: پاسخ به نامهٔ منظوم نجم‌الدّین احمد سیمگر

شمارهٔ ابیات: ۷۵

دربارهٔ این قصیده: مخاطب این نامهٔ منظوم شهرت چندانی ندارد، و از این قصیده، و از نامه‌یی که خاقانی به او نوشته (← منشآت خاقانی، ص ۱۱۶) برمی‌آید که از روحانیان و اهل مدرسه بوده، و شعر هم می‌گفته است. نام او نجم‌الدّین احمد سیمگر است، که در بیت ۶۳ این قصیده، در تنگنای وزن شعر به حمد سیمگر تبدیل شده. در این قصیده هم خاقانی از فقر به‌معنی نیاز به‌حق و بی‌نیازی از خلق سخن می‌گوید و از روزگار خود، و از شروان و شروانیان مثل همیشه می‌نالد که شروان، خیروان نخواهد شد.

الامان ای دل! که وحشت زحمت آورد، الامان!
بر کران شو زین مُغیلانگاه غولان، بر کران

برگذر زین سردسیرِ ظلمت، آنک روشنی
درگذر زین خشک‌سالِ آفت، آنک گلستان

جانِ یوسف‌زاد را کآزاد کردِ حضرت است
وارَهان زین چارمیخِ هفت زندان، وارَهان

ابلقی را کآسمان کمتر چراگاهِ وی است
چند خواهی بست بر خشک آخُرِ آخرزمان؟

تا نگارستان نخوانی طارمِ ایّام را
کز برون‌سو زرنگار است، از درون‌سو خاکدان

جایِ نزهت نیست گیتی را، که اندر باغ او
نی‌شکر چون برگِ سنبل زهر دارد در میان

روز و شب جانسوزِ تو، وآن‌گه تو از ناپختگی
روزْ چون نیلوفری چالاک، و شبْ چون زعفران
تا کی این روز و شب، و چند این مَغاک و تیرگی؟
آن درخت آبنوس، این صورتِ هندوستان
از نسیمِ اُنس بی‌بهره‌ست سروستانِ دل
وز ترنج عافیت خالی است نخلستانِ جان
اندر این خِطّه، که دل خُطبه به نام غم کند
سکّهٔ گیتی نخواهد داشت نقش جاودان
دل مَنِه بر عشوه‌های آسمان، زیرا که هست
بی‌سر و بُن کارهای آسمان، چون آسمان
زود، بینی چون بناتُ‌النّعش گشتی سرنگون
تا رَوی بر بادِ این پیروزه‌پیکر بادبان
با اَمَل، همراهِ وحدت کی شوی و چون شود
مردِ چوبین‌اسب با بهرام چوبین هم‌عنان؟
در ببند آمال را، چون شاهِ عزلت ران گشاد
جان، بهای نعل را در پای اسبِ او فشان
پُرنیازی را، که هم دل تَفته بینی هم جگر
شربِ عزلت هم تباشیرش بود، هم استخوان
جهد کن تا ریزه‌خوار خوانِ دل باشی، از آنک
نسرِ طایر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان
آن زمان کز در درآمد آفتابِ دل تو را
گر توانی سایهٔ «خود» را برونِ در نشان
چون تو مُهرِ نیستی را بر گریبان بسته‌ای
هیچ دامانت نگیرد هستیِ کَون و مکان
چهرهٔ خورشید و آن‌گه زحمتِ مَشّاطگی؟
مرکب جمشید و آن‌گه حاجتِ برگستوان؟

در دبیرستانِ خرسندی نوآموزی هنوز
کودکی کن، دم مزن، چون مُهر داری بر زبان
نیست اندر گوهر آدم خواصِ مردمی
بر ولیعهدان شیطان حرفِ کَرَّمنا مخوان
خلوتی کز فقر سازی، خیمهٔ مَهدی شناس
زحمتی کز خلق بینی، موکبِ دجّال دان
شش جهت یأجوج بگرفت، ای سکندر! الغیاث
هفت کشور دیو بستد، ای سلیمان! الامان
تخت‌نردِ پاکبازان در عدم گسترده‌اند
گوهرش داری؟ برانداز این بساطِ باستان
مرد، همدرد آن‌گه اندوزد که آید در عدم
موم از آتش آن‌گه افروزد که دارد ریسمان
دل رمیده، کی تواند ساخت با سازِ وجود؟
سگ گزیده، کی تواند دید در آبِ روان؟
تا به نااهلان نگویی سرِّ وحدت، هین و هین!
تا ز ناجنسان نجویی برگِ سَلوت، هان و هان!
عیسی از گفتارِ نااهلی برآمد بر فلک
آدم از وسواسِ ناجنسی فرو رفت از جِنان
چند چون هدهد، تَهَدّد بینی از ذبح و عذاب
تو برای رهنمای مُلک پیکِ رایگان؟
این گُرُه باد اند، از ایشان سازگاری کم طلب
کآتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران
تا جدایی ز این و آن، بر سر نشینی چون الف
چون بپیوستی، به پایان اوفتی هم در زمان
عقل، چون گربه سری در تو همی‌ساید ز مهر
تا نبرّد رشتهٔ جان تو چون موش این و آن

گر تو هستی خستهٔ زخم پلنگِ حادثات
پس تو را از خاصیت هم گربه بهتر پاسبان
چارتکبیری بکن بر چار فصلِ روزگار
چاربالش‌های چار ارکان به دونان بازمان
چند بر گوسالهٔ زرّین شوی صورت‌پرست؟
چند بر بزغالهٔ پُرزهر باشی میهمان؟
ناقهٔ همّت به راهِ فاقه ران، تا گرددت
توشه، خوشهٔ چرخ و منزلگاه، راهِ کهکشان
همچنین با زیّ درویشان همی زی، ز آن که هست
جبرئیل اِجراکشِ این قوم و رضوان میزبان
جان مده در عشقِ زور و زر، که ندهد هیچ طفل
لعبتِ چشم از برای لعبتی از استخوان
اوّلین برج از فلک صفر است و چون تو بهر فقر
اوّلین پایه گرفتی، صفر بهتر خان و مان
چون سرافیلِ قناعت تا ابد جان‌دارِ توست
گو مکن دیوان میکائیل روزی را ضمان
خیز خاقانی! ز کُنجِ فقر خلوت‌خانه ساز
کز چنین کُنجی توان اندوخت گنج شایگان
آتش اندر جاه زن، گو باد در دستِ تگین
آبِ رخ در چاه کن، گو خاک بر فرق طغان
تخت ساز از حرص، تا فرمان دهی بر تاج‌بخش
پشت نِه بر آز، تا پهلو زنی با پهلوان
نی صفیّ‌الملک را بینی صفایی بر جبین
نی رَضیّ‌الحضره را یابی رضائی در جِنان
گر به رنگ جامه عیبت کرد جاهل، باک نیست
تابشِ مه را ز بانگ سگ کجا خیزد زیان؟

چون تو یک‌رنگی به دل، گر رنگ رنگ آید لباس
کی عجب؟ چون عیسی دل بر درت دارد دکان
گرچه رنگین کسوتی، صاحب‌خبر هستی ز عقل
کلکِ رنگین‌جامه هم صاحب برید است از روان
چون کتاب‌الله سرخ و زرد می‌شاید نگاشت
گر تو سرخ و زرد پوشی، هم بشاید بی‌گمان
نی کم از مور است زنبورِ منقّش در هنر
یا کم از زاغ است طاووسِ بَهی در امتحان
باش با عشّاق چون گل در جوانی پیردل
چند از این زُهّادِ همچون سرو در پیری جوان؟
بر زمین زن صحبتِ این زاهدانِ جاه‌جوی
مشتری صورت، ولی مرّیخ‌سیرت در نهان
چون تنور از نارِ نخوت هرزه‌خوار و تیره‌دَم
چون فطیر از روی فِطرت بدگوار و جان‌گران
اربعین‌شان را ز خَمسینِ نصاریٰ دان مدد
طیلسان‌شان را ز زنّارِ مجوسی دان نشان
نیست اندر جامهٔ ازرق وفا و مردمی
چرخ اِزرق‌پوش آنک، عمرکاه و جان‌ستان
چند نالی، چند از این محنت‌سرایِ زاد و بود؟
کز برای رای تو، شَروان نگردد خیروان
بچّهٔ بازی، برو بر ساعد شاهان نشین
بر مگس‌خواران قولنجی رها کن آشیان
ای عزیز مادر و جان پدر! تا کی تو را
این به زیر تیشه دارد، و آن به سایهٔ دوکدان؟
ای در این گهوارهٔ وحشت چو طفلان پای‌بست
غم تو را گهواره‌جنبان و حوادث دایگان

شیرمردی، خیز، خوی از شیر خوردن باز کن
تا کی این پستان زهرآلود داری در دهان؟
گر حوادث پشتِ امّیدت شکست، اندیشه نیست
مومیایی، هست مدح صاحبِ صاحب‌قران
حجّت‌الاسلام نجم‌الدّین که گردون بر درش
چون زمین بوسد، نگارد عَبْدُهُ بر آستان
جاه او در یک دو ساعت بر سه بُعد و چارطبع
پنج نوبت می‌زند، در شش سوی این هفت خوان
تا بُتِ بدعت شکست اقبال حمدِ سیمگر
سکّه نقشِ بُت به زر دادن، نیارد در جهان
چارپای منبرش را هشت حمّالان عرش
بر کتف دارند، کاین مرکز ندارد قدر آن
ای وصیّ آدم، و کارم ز گردون ناتمام
وِ ای مسیح عالم، و جانم ز گیتی ناتوان
گر نداری هیچ فرزندی، شرف داری، که حق
هم شرف ز این دارد، اینک لَم‌یَلِد، قرآن بخوان
بیضه بشکن، نوع کم کن، تا بُوی طاووسِ نر
بیضه پروردن به گنجشکان گذار و ماکیان
کاین نتایج‌های فکر تو، تو را بس ذُرّیت
و این معانی‌های بکر تو، تو را بس خاندان
چون خود و چون من نبینی هیچ کس در شرع و شعر
قاف تا قاف ار بجویی، قیروان تا قیروان
زادهٔ طبعِ من اند اینها که خصمان من اند
آری آری! گربه هست از عطسهٔ شیر ژیان
دشمنِ جاهِ من اند اینها و چون باشند دوست؟
چون من از بسطام باشم، این گروه از دامغان

ز آن کرامت‌ها که حق با این دروگرزاده کرد
می‌کشند از کینه چون نمرود در گردون کمان
پا شکستم ز این خران، گرچه درست از من شدند
خوانده‌ای تا عیسی از مقعد چه دید آخر زمان؟
جان کَنند از ژاژخایی، تا به گَردِ من رسند
کی رسد سَیْرُالسَّوانی در نجیبِ ساربان؟
صد هزاران پوست از شخصِ بهائم برکشند
تا کند یک پوست را گردون درفش کاویان

شرح قصیدهٔ ۹۶:

بیت ۱ تا ۴ـ وحشت تنهایی و بی‌پناهی در برابر غم زمانه است که گویی خاقانی را هرگز رها نمی‌کند، مغیلان‌گاهِ غولان دنیاست، که مثل بادیهٔ عربستان بوته‌های خار مغیلان دارد، و جای غول است که در پندار قدما، راه را بر کاروانها می‌بندد و مسافران را می‌فریبد و هستی آنها را می‌رباید (← قصیدهٔ ۱۸: ۳۰، این مغیلان باستان و ← قصیدهٔ ۲: ۴۳، این غول‌دار بادیه). دنیای تلخ و بی‌پناهی است، از آن دوری کن. در بیت ۲ سردسیرِ ظلمت و خشک‌سالِ آفت، باز همین مغیلان‌گاه است که اگر کسی از آن بگذرد و به آن دل نبندد، زندگی را روشن و زیبا می‌بیند. در بیت ۳ جانِ یوسف‌زاد، روح پاک و دور از آلودگی دنیاست، و چارمیخ یعنی گرفتاری و اسارت، و هفت زندان این دنیای خاکی است که در پندار قدما هفت طبقه است یا شامل هفت اقلیم! در بیت ۴ همان روحِ یوسف‌زاد را به اسب دورنگی تشبیه کرده است که باید فراتر از این هستی و در عالم بالا بچرد، و آن را به آخور این دنیای خاکی و در این روزگار بد، نباید بست(← قصیدهٔ ۸۹: ۱ آخرالزّمان).

۵ تا ۱۲ـ تا به معنی مبادا، و زنهار است. طارَمِ ایّام یعنی سردر و طاقِ این دنیا، ظاهر این زندگی دنیایی. برون‌سوی این دنیا آسمان پرستاره است و درون‌سوی آن این عالم خاک. مبادا به‌نظر تو جلوه کند، که فریبنده و ناپایدار است. در بیت ۶ می‌گوید: دنیای جای گردش و دل‌خوشی نیست، به شیرینی و لذّت آن، یا موفقیّت‌های آن هم نباید دل بست. زهر در برگِ سنبل، نظر به نوعی سنبل است که مصرف طبّی داشته (← قصیدهٔ ۱۱۷: ۶۲). در بیت ۷ منظور این

است که گذشتِ روز و شب به تدریج تو را می‌کشد، و تو به این زندگی چسبیده‌ای، روزها شاد، و شبها از خستگی و بی‌حاصلی زرد و غمگین. در بیت ۸ این مغاک، این جای پست دنیای خاکی، و تیرگی رنگِ خاک است که مانند چوب آبنوس به سیاهی می‌زند و مثل صورت بت‌هایی است که در هند از چوب آبنوس می‌سازند و می‌پرستند. معنی بیت ۹ روشن است. در بیت ۱۰ باز سخن از این خِطّهٔ دنیاست که غم پادشاه آن است و به نام او خطبه می‌خوانند، و سکّهٔ این دولت از رواج می‌افتد ـ به ذهن من می‌آید که خِطبه به معنی خواستگاری و صیغهٔ عقد هم درست است، امّا با توجّه به سکّه، خُطبه درست‌تر است. ـ در بیت ۱۱ معنی بیت روشن است، و تعبیرِ چون آسمان، یعنی سرگردان و بی‌اختیار. در بیت ۱۲ بِناتُ‌النّعش سه ستارهٔ صورت فلکی نعش در شمال فلک است، و سرنگون شدن ستاره‌ها یعنی این که در سیر خود از نقطهٔ اوج بگذرند، که در اخترشناسی این را زوالِ ستاره می‌گویند. تو هم به نقطهٔ زوال خود می‌رسی و بادِ این بادبان آسمان ـ یعنی سرنوشت ـ تو را با خود می‌برد.

۱۳ تا ۲۰ـ وحدت را خاقانی مکرّر به معنی هستی مطلق و یگانه، و به معنی معرفت آن عالم به‌کار می‌برد (← قصیدهٔ ۱:۲ تا ۷ و قصیدهٔ ۱۲:۴ آستانهٔ وحدت، و قصیدهٔ ۱۲: ۲۰ گلشنِ وحدت). تا هنگامی که آرزوهای این جهان با توست، تو در راه معرفت حق مانند کسی هستی که با اسب چوبین بخواهد سوارکار ماهر شود. در بیت ۱۴ ران گشادن یعنی سوار شدن بر اسب، و عزلت و قناعت به پادشاهی تشبیه شده است که به اتّکاء او می‌توان آرزوهای دنیا را رها کرد. در مصراع دوّم بهای نعل پولی یا هدیه‌یی است که مردم یک شهر به دشمن غالب می‌دادند تا خون آنها را نریزد، و در برابر شاهِ عزلت، تو باید جان را به عنوان نعل‌بها و خوش‌آمد تقدیم کنی (← قصیدهٔ ۱:۵۶ نعل‌بها). در بیت ۱۵ پرنیاز یعنی طمّاع که تمام وجودش در عشق دنیا می‌سوزد، و درمان او عزلت است، هرچند که عزلت ممکن است او را بکشد و دوای زیان‌بخش از آب درآید (← قصیدهٔ ۷:۹۰ شرح تباشیر و استخوان). در بیت ۱۶ خوان دل همان عزلت و قناعت است و دل از دنیا برگرفتن، و بر خوانِ دل غذاهای چرب و شیرین دنیاداران نیست امّا قدرت استغنا به حدّی است که اگر صورت فلکیِ نَسر طائر ـ کرکسِ فلک ـ را هم بریان کنند و بر سفره بگذارند، به اندازهٔ مگسی جلوه نمی‌کند (← قصیدهٔ ۹:۹۴ نسر طائر بر خوانِ همّتِ خاقانی). در بیت ۱۷ می‌گوید: اگر نور دل بر تو تافت، و اگر توانستی «خود» را ـ وجههٔ نفسانی و این جهانی خود را ـ از دل بیرون کن، که در تمام دلِ تو سایه‌یی نباشد. در بیت ۱۸ نیستی همان فنای وجههٔ نفسانی است. اگر به آن

معنای نیستی برسی و «خود» را از دل بیرون کنی، این دنیا هم با تو کاری ندارد. در بیت ۱۹ چهرهٔ خورشید همان دل روشن و آسوده از «خود» است که به هیچ آرایشی نیاز ندارد، و مانند مرکب سلیمان است که روپوشِ زین نمی‌خواهد ـ مکرّر خوانده‌ایم که خاقانی جمشید و سلیمان را بیش از سخنوران دیگر یکسان به کار می‌برد، و بارها جم و جمشید می‌گوید و به گوشه‌یی از اسطورهٔ سلیمان نظر دارد ـ در این بیت ۱۹ مرکب جمشید، قالیچهٔ پرندهٔ منسوب به سلیمان است که زین و برگ و برگستوان ندارد. در بیت ۲۰ دبیرستانِ خرسندی مکتب قناعت و استغناء است و خاقانی به خود یا خوانندهٔ سخنش می‌گوید: تو هنوز گرفتار آرزویی. کودکِ مکتب باش و حرف نزن، هنوز به آنجا نرسیده‌ای که از خود حرفی داشته باشی!

۲۱ تا ۲۹ـ در بیت ۲۱ خاقانی انسان‌های روزگار خود را ـ شاید تنها بدخواهان خود را ـ زادهٔ شیطان می‌بیند، و به آیهٔ ۷۲ سورهٔ اسراء (۱۷) اشاره می‌کند که ما بنی‌آدم را عزّت دادیم و بر خشکی و دریا مسلّط ساختیم و... و خاقانی می‌گوید: این مردم مصداقِ بنی‌آدم در این آیه نیستند. در بیت ۲۲ به کناره‌گیری از این مردم و خلوتِ درویشی و سیر در معرفت عالم معنا توصیه می‌کند، و می‌گوید این خلوت مانند سراپرده‌یی است که در آن مهدی موعود و مُنجی بشریّت حضور دارد، و در واقع می‌گوید: در چنان خلوتی تو خود مُنجی خود خواهی شد. در مصراع دوّم زحمت خلق دیدار آنهاست که مانند دجّال تو را می‌فریبد. در بیت ۲۳ حضور نامردمان را در زمانهٔ خود مانند حملهٔ یأجوج و مأجوج به قلمروِ اسکندر، یا به حضور دیو در بارگاه سلیمان مانند می‌کند، و مردی طلب می‌کند که جامعه را از شرّ آنها آسوده کند. در بیت ۲۴ پاک‌بازان یعنی عاشقان عالم معنا که این دنیا را در سیر معنوی خود، رها می‌کنند. عدم، عدمِ صوری و هستی مطلق و جاودانه است که در ظاهر دیده نمی‌شود (← قصیدهٔ ۸۹:۳ و قصیدهٔ ۹۰:۲). توفیق رهروان حق در ترک علائق این جهانی و پیوستن به معرفت عالم معناست، و برای آن باید این دنیای کهنه را رها کنی (← قصیدهٔ ۸۹:۴۶ فرش باستان). در بیت ۲۵ همدرد یافتن در عدم، بهره‌مندی از دیدار عزیزانِ حقّ است، و این عزیزان مانند فتیلهٔ شمع‌اند که شمعِ وجود تو با وجود آنها روشنی می‌دهد. در بیت ۲۶ دل رمیده یعنی عاشق. عاشق باید از ساختار وجود خود بگذرد، یا ساز «خود» را ننوازد. عاشق مثل کسی است که او را سگِ هار گزیده باشد و او از آب می‌ترسد (← قصیدهٔ ۱۸:۲۰ و قصیدهٔ ۸۱:۲۶). در بیت ۲۷ سرِّ وحدت یعنی اسرار معرفت عالم معنا (← وحدت در شرح بیت ۱۳). آنچه از عالم معنا درک می‌کنی، به هرکسی نگو، که هم‌دردِ تو

نیستند، از آنها تسلّی و آرامش نخواه. ناجنس یعنی کسی که با ما عوالم روحی مشترک ندارد (← قصیدهٔ ۶۹: ۳۲ جنس، و قصیدهٔ ۸۹: ۲۵ هم‌جنس). در بیت ۲۸ نااهل یهودای اسخریوطی است که عیسی را به دشمنان تسلیم کرد (انجیل متی ۱۰: ۵) امّا به فلک برآمدنِ عیسی و ماندن او در فلک چهارم بیشتر روایت مسلمانان است که سابقه‌یی هم در روایات مسیحی (انجیل یوحنّا، ۱۷: ۱۱) داشته است (← قصیدهٔ ۲: ۲۰، قصیدهٔ ۸: ۶۴ و آیه‌های ۱۵۷ و ۱۵۸ سورهٔ نساء /۴). در مصراع دوّم بیت ۲۸ ناجنس ابلیس است که سببِ راندن آدم از بهشت شد. بیت ۲۹ اشاره به قصّهٔ سلیمان و بلقیس دارد که از میان پرندگان بارگاه سلیمان، هدهد قاصد سلیمان به بارگاه ملکهٔ سبا بود، و یک بار که سلیمان او را در مجلس خود حاضر ندید، تهدید کرد که او را عذاب خواهد داد و خواهد کشت (آیه‌های ۲۰ و ۲۱ سورهٔ نمل /۲۷) و خاقانی در این بیت می‌گوید: تو از حضرت حق و سیر در راه او نباید غایب باشی.

۳۰ تا ۳۵ـ این گُرُه (گروه) همان نااهلان، همان ولی‌عهدانِ شیطان در ابیات بالاتر اند، و باد اَند، یعنی هیچ اند، روی آنها حساب نکن. سازگاری در اینجا یعنی جور آمدن با تو، از جنس تو بودن. آتشِ بالای سر آنها هوسها و آرزوهاست، و آبی زیر ران، یعنی نداشتن زیر پای محکم، لغزان بودن. در بیت ۳۱ می‌گوید: مثل حرفِ الف در آغاز کلمه جدا باش و برپای خود بِایست. حرف الف اگر بخواهد به حروف دیگر بچسبد، باید بعد از آن حرفها قرار بگیرد. در بیت ۳۲ تشبیه عقل به گربه، شاید در نظر اوّل خوش‌آیند نباشد، امّا این تشبیه را بیت بعد توجیه خواهد کرد. عقل با ملایمت تو را از وجودِ موذیِ این و آن دور نگه می‌دارد. در بیت بعد حادثات و پیش‌آمدهای ناخوش‌آیند را به پلنگ تشبیه کرده است که آدم از آن می‌ترسد و بیشتر آسیب می‌بیند، پس این گربهٔ ملایم از آن پلنگ خطرناک بهتر است. در بیت ۳۴ چار تکبیر نمازِ میّت است که سنّی‌ها در آن چهار بار الله‌اکبر می‌گویند ـ در نماز میّتِ شیعیان پنج تکبیر است ـ چارفصلِ روزگار، یعنی هرچه و در هر زمان پیش آید. ارکان عناصر چهارگانهٔ خاک و آب و باد و آتش است، و چاربالشِ ارکان یعنی رفاه و مقام دنیایی. فاتحهٔ دنیا را بخوان و جاه و مال آن را برای همان نااهلان و ولی‌عهدانِ شیطان بگذار. در بیت ۳۵ بر گوسالهٔ زرّین صورت‌پرست شوی، یعنی فریب دنیا را بخوری ـ با اشاره به داستان گوسالهٔ زرّین سامری و فریب قوم موسی (← قصیدهٔ ۱۰: ۷۴، قصیدهٔ ۷۱: ۳۲ و آیه‌های ۲۰ و ۹۱ سورهٔ طٰه /۲۰) ـ و بزغالهٔ پُرزهر، برجِ جَدی (ماه دی) است که سرمای آن ـ خاصّه در آذربایجان و ارّان ـ کُشنده است، و در این تعبیر هم نظر

به‌دنیاست که مانند غذای آلوده به سمّ است.

۳۶ تا ۴۰ـ همّت در این قصاید به معنی طبع بلند و استغناء است (← قصیدهٔ ۲۰:۱۶ و قصیدهٔ ۳۳:۶۲ تا ۴۵) که در اینجا مانند مرکبی ـ ناقه‌یی ـ مرد راه حق را باید به ماوراء این جهان مادّی می‌برد. راه فاقه هم طریق فقر و سیرِ اِلی‌الله است. خوشهٔ چرخ مجموعهٔ ستاره‌های صورت ثریّا (پروین) است، یا برج ششم مسیر خورشید (سنبله) و این که توشهٔ سفر خوشهٔ چرخ باشد، یعنی سخن از سفری خاکی و این جهانی نیست. در بیت ۳۷ زیِّ درویشان هم در ذهن خاقانی خرقه و خانقاه نیست، آزادگی و آزادی از دلبستگی‌های دنیایی است و برای چنان آزادگانی است که جبرئیل مستمرّی می‌آورد و باغبان بهشتِ معنوی میزبان می‌شود، یعنی آزادگان میهمان حقّ اند. در بیت ۳۸ لعبتی از استخوان، عروسکی بی‌جان، کنایه از تعلّقات دنیایی است. در بیت ۲۹ نظر به این معنی است که برج حَمَل ـ آغاز دور شمسی ـ را صفر می‌گویند (← قصیدهٔ ۱۳:۱۳ و قصیدهٔ ۲۵:۷۱) و در مصراع دوّم اوّلین پایه یعنی بالاترین پایه که فقر و درویشی است، و صفر بهتر خان ومان، یعنی هیچ نداشتن از دنیا در این راه به صلاح توست. در بیت ۴۰ اسرافیلِ قناعت، یعنی قناعت به عنوان یک بیدارباش در راه حق، که مرد حق را از میکائیل که واسطهٔ رزق و روزی مادّی است، بی‌نیاز می‌کند.

۴۱ تا ۴۹ـ خلوت‌خانهٔ فقرِ خاقانی، چارطاقی و در و پیکری نیست، همان همّت و استغناء اوست که برای آزادگان گنج شاهانه است. در بیت ۴۲ همان آزادگی از جاه را بیان می‌کند: جاه و مقام دنیا را بگذار در دست دنیاداران بماند ـ تگین و طغان اسم خاصّ کسی نیست. خاقانی این گونه نام‌ها را به معنی عامّ دنیاداران به کار می‌برد (← قصیدهٔ ۱۴:۴۹) ـ آبِ رخ در چاه کن، یعنی آب‌رویی را که این دنیاداران می‌خواهند، نخواه. در بیت ۴۳ می‌گوید: اگر بر حرصِ دنیا غلبه کنی، دنیاداران هم به فرمان تو خواهند بود و تو زیردست آنها نخواهی بود، و ترک آز و حرص به تو قدرت می‌دهد. در بیت ۴۴ صَفیّ‌الملک و رَضیّ‌الحضره باز عنوان خاصّ کسانی نبوده است و سخن از کارگزاران حکومتهاست که القابی دارند. اگر تو حرص و آرزوی جاه و شهرت آنها را از دل بیرون کنی، می‌بینی که در آنها صفایی نیست، و در بهشتِ رضایتِ پروردگار هم جایی ندارند. در بیت‌های بعد، رنگ جامه کنایه از تصوّرها و داروی دیگران دربارهٔ خاقانی است. بگذار هرچه می‌خواهند بگویند ـ مَه فشاند نور و سگ عوعو کند (مثنوی ۱۴:۶، ← قصیدهٔ ۲۰:۱۰۰) ـ دل تو مانند عیسای مسیح پاک است. در روایات می‌خوانیم که عیسی چندی در یک رنگرزی کار

می‌کرد، و هرچه را به او می‌سپردند، همه را در یک خم رنگ می‌ریخت، امّا هریک را به رنگی که خواسته بودند، درمی‌آورد، و در مضامین ادب صوفیانه، خُم عیسی کنایه از بیرنگی و یکرنگی است (← قصیدهٔ ۷۲: ۵۵ و قصیدهٔ ۹۳: ۱۸) صِبغةُالله هست خُمّ رنگِ هو / پیسه‌ها یکرنگ گردد اندر او (مثنوی ۲: ۱۳۴۹) در بیت ۴۷ می‌گوید: اگر هم در نظر دیگران رنگ خاصّی داری و تو را به طریق و اندیشهٔ خاصّی منسوب می‌دارند، تو فراتر از اینها به عقل، عقل معرفت‌یاب، تکیه داری، مانند قلم، که به هر رنگی باشد، قاصد روح است و معانی درون را باز می‌گوید. در بیت ۴۸ می‌گوید: حتّی قرآن خدا را با رنگ‌های گوناگون تحریر و تذهیب می‌کنند، و سرِ هرده آیه، نقطه‌یی غالباً به‌رنگ سرخ می‌گذارند. بگذار ظاهر تو هم به هر رنگی باشد. در بیت ۴۹ می‌گوید: طاووس و زنبور که رنگ دارند، از زاغ سیاه و مور کوچک و ناچیز بهتر اند، و روشن است که باز زاغ و مور اشارهٔ او به بدخواهان و بدگویان، یا به دنیاداران است. در ابیات بعد خاقانی به سراغ زاهد و صوفی هم می‌رود:

۵۰ تا ۵۴ـ عُشّاق در سروده‌های عرفانی خاقانی، و با توجّه به ابیات اخیر، آن رهروانی هستند که از خُمِ یکرنگی و بیرنگی بیرون می‌آیند و خرقهٔ هیچ جماعتی را به تن ندارند. پیردل و آگاه اند، امّا از مناعت و بی‌نیازی جوان و تر و تازه ـ در دل ما لاله‌زار و گلشنی است / پیری و پژمردگی را راه نیست (مثنوی ۳: ۲۹۳۷) ـ این عاشقان با زهد و زاهد هم کاری ندارند، زاهدانی که پیر می‌شوند و در پیری آرزوهای جوانی دارند، و مطابق بیت ۵۱ جاه‌جوی اند و دنیاپرست. به‌ظاهر مثل مشتری ستارهٔ سعد اند و در باطن چون مرّیخ ستارهٔ جنگ، کینه‌توز. مثل تنور اند که خار و خس می‌خورد و دود سیاه بیرون می‌دهد، و آتش این تنور نخوت و خودپسندی است. در مصراع دوّم بیت ۵۲ آنها را به نانِ ورنیامده و ناپخته تشبیه می‌کند که سخت و بدگوار است، و جانْ‌گران در مورد این زاهدان یعنی بدخوی و بی‌تحمّل، و تحمّل‌ناپذیر (← قصیدهٔ ۹۷: ۶) ـ نوبهٔ زهدفروشان گران جان بگذشت (حافظ) ـ در بیت ۵۳ اربعین به معنی چلّه‌نشینی، و در اینجا عبادت همراه با زهدفروشی است. خمسینِ نصاریٰ، روزهٔ مسیحیان است که پنجاه روز از خوردن گوشت و موادّ دیگری پرهیز می‌کرده‌اند و در میان فرقه‌های مسیحی جزئیّات آن یکسان نبوده است (← قصیدهٔ ۸: ۳۱ و ۸۲ پنجاهه). طیلسان لباس قضاة و روحانیان، و در اینجا خرقهٔ زاهدان است. معنی بیت ۵۳ این است که حتّی در ظاهرِ زهد و پرهیزشان آثار بی‌دینی و بی‌اعتقادی را می‌توان دید. در بیت ۵۴ جامهٔ ازرق خرقهٔ کبودی است که بسیاری از صوفیانِ خانقاهی به تن

می‌کرده‌اند، و خاقانی می‌گوید: این فلک را نگاه کن، که جامهٔ کبود دارد و جان همه را می‌گیرد.

۵۵ تا ۵۹ـ این محنت‌سرایِ زاد و بود، شروان است که خاقانی در آن زاده و بوده، و همهٔ عمر از آن نالیده است. مقابلهٔ شروان و خیروان در سخن خاقانی، گاه با معنی مثبت همراه است که در شروان خیری هم هست (← قصیدهٔ ۳۳: ۸۱) و بیشتر گله از شروان است که من خیروان ندیدم (قصیدهٔ ۷۸: ۵۰). در بیت ۵۶ بچهٔ باز یعنی دارای امکان پرواز و رسیدن به جای بلند. در مصراع دوّم مگس‌خواران قولنجی بدخواهان خاقانی‌اند که به منافع پست حرص می‌ورزند، و او به خود می‌گوید: بگذار این شروان مال آنها باشد. در بیت ۵۷ اشاره به این است که خاقانی ظاهراً در سالهایی که سری توی سرها درآورده، باز در خانهٔ پدر و بر سر سفرهٔ مادر می‌نشسته و «روزی او از ریزش ریسمان مادر» بوده است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۵ و ۱۶) و مصراع دوّم بیت به‌آزار رقیبان هم اشاره‌یی دارد، و هردو معنا را باید درست بدانیم و بیت بعد این نظر را تأیید می‌کند. در بیت ۵۸ گهوارهٔ وحشت شروان است که او در آن پناهِ استواری ندارد (← بیت ۱: وحشت زحمت آورد) و معنی مصراع دوّم این است که کسی حامیِ تو نیست. در بیت ۵۹ پستانِ زهرآلود تلخی زندگی در شروان است امّا اشاره‌یی هم به رسمِ از شیر گرفتن بچّه‌ها دارد که گرد گیاه صبرزرد را به پستان مادر می‌مالیدند تا تلخی آن کودک را از شیر خوردن باز دارد (← قصیدهٔ ۹۵: ۵۰).

۶۰ تا ۶۴ـ قرار این بوده است که این قصیده پاسخی به نامهٔ منظوم نجم‌الدّین احمد سیمگر باشد، امّا تا اینجا روشن نیست که مضمون آن نامهٔ منظوم چه بوده؟ و خاقانی در پنجاه و نُه بیت پیش خود را و گله‌های خود را از دیگران مطرح کرده است تا در این بیت ۶۰ به این شیخ روی آورد، و درواقع متن قصیده فقط این چند بیت آخر است. در بیت ۶۰ به خود خطاب می‌کند که عیب ندارد، غصّه نخور، ستایش این احمد سیمگر درمان توست. صاحب به معنی سرور است و به وزیران کارگزاران بلندپایه هم اطلاق می‌شده. صاحب‌قِران هم یعنی موفّق، کسی که قران ستاره‌ها با توفیق او همراهی می‌کند. در بیت ۶۱ آسمان زمینِ درگاه خانهٔ نجم‌الدّین سیمگر را می‌بوسد، و جای لبهای او به صورت عبارت «عَبْدُهُ» روی خاک می‌ماند، یعنی گردش آسمان و سرنوشت بندهٔ اوست. در بیت ۶۲ سه بُعد، عرض و طول و ارتفاع این دنیاست. چهار طبع، طبایع گوناگون آفریدگان و خاصّه نوع بشر است که در زیست‌شناسی قدما بر چهار نوع خِلطِ سودا و صفرا و بلغم و خون تکیه دارد. پنج نوبت طبل و نقاره‌یی است که به وقت پنج نماز بر درگاه خلفا و فرمانروایان می‌نواخته‌اند، و شش سویِ این هفت خوان هرشش جهت این دنیای

خاکی است. معنی بیت ۶۲ این است که تمام هستیِ این دنیا قلمروِ نجم‌الدّین سیمگر است ـ و درست نمی‌دانیم که او در کجا و دارای چه دم و دستگاهی بوده است؟ ـ در بیت ۶۳ می‌خوانیم که او با بدعت در دین مبارزه کرده و این بت را شکسته است، و از ترس او، حتّی کوبه‌های ضرّاب‌خانه‌ها جرأت ندارند که روی فلزِ سکّه‌ها نقش بت را درآورند ـ حتّی در سرزمین‌های بت‌پرستان؟ ـ در بیت ۶۴ به آیهٔ ۱۷ سورهٔ حاقّه (۶۹) اشاره می‌کند که عرشِ پروردگار را در روز رستاخیز هشت فرشته بر دوش می‌کشند، و در اینجا منبر این نجم‌الدّین سیمگر را هم همان حاملان عرش باید برگیرند، زیرا این دنیا توانِ برگرفتن آن را ندارد!

۶۵ تا ۶۹ـ این پنج بیت هم خطاب به نجم‌الدّین سیمگر است و پس از آن باز به‌خودستایی‌های خاقانی می‌رسیم. در بیت ۶۵ نجم‌الدّین سیمگر را وصیِّ آدم و مسیحِ عالم می‌گوید که مانند مسیح باید درمان دردهای همه باشد. حرف واوِ وسط هر دو مصراع واوِ حالیّه است و به معنی در حالی که من... در بیت ۶۶ بی‌زاد و رود بودن شیخ را به آیهٔ ۲ سورهٔ توحید (۱۱۲) ربط داده است که مفهوم آن آیه به این معنی ربط نمی‌یابد و سخن از هستی مطلق ابدی است که زادن و مردن در آن نیست. در بیت ۶۷ بیضه بشکن، یعنی به فکر نسل نباش، و بگذار اینها که پایین‌تر از تو هستند به فکر زاد و رود باشند. طاووسِ نر تخم‌گذار نیست امّا جلوه‌اش از طاووس ماده بیشتر است. در بیت ۶۸ می‌گوید آثار تو و معانی بکری که در سخنان و مواعظ تو هست، فرزندان و خاندان تو هستند! در بیت ۶۹ خاقانی همراه با ستایش نجم‌الدّین سیمگر از ستایش خود نیز باز نمی‌ماند. قاف تا قاف، یعنی سراسر دنیا که به گمان قدما کوه قاف اطراف آن را احاطه کرده است. قَیروان شهر بزرگ مغرب در دورهٔ اسلام، در جنوب کشور تونس و دارای مساجد و بناهای تاریخی بسیار بوده است امّا دو قَیروان وجود نداشته، و خاقانی تعبیرِ قَیروان تا قَیروان را به معنی از شرق تا غرب عالم و معادل قاف تا قاف به‌کار برده است.

۷۰ تا ۷۵ـ این شش بیت ستایش خاقانی است از شعر و هنر خود. در بیت ۷۰ شاعران معاصر خود را پروردهٔ خود می‌گوید، چنان که مطابق روایات در کشتی نوح گربه نبود امّا شیری عطسه کرد و از دماغش گربه بیرون آمد! و در این بیتِ خاصّ بیشتر باید نظر به مُجیرالدّین بیلقانی باشد که شاگرد او بود و به دشمنی با او برخاست (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۵۱). در بیت ۷۱ جاهِ من، نظر به مقام و منزلت دولتی نیست که خاقانی همواره از آن محروم بوده، یا دوری کرده است. جاه در اینجا منزلت او در شعر است. در مصراع دوّم من از بسطام باشم، یعنی من پیرو

طریقت بایزیدم، و یک مرد راه حق. امّا دامغان در این قصاید خاقانی همیشه اشاره به اسماعیلیان و قلعهٔ گردکوه است، و خاقانی که شیعیان را دوست نمی‌دارد و بدعت‌گذار می‌داند، با هرکه درگیری داشته باشد، او را به‌دامغان منسوب می‌کند و در کنار مُغان می‌گذارد، حتّی پدرزنش ابوالعلاء گنجوی هم «سگ دامغان و دانهٔ دام مغان» می‌شود (← قصیدهٔ ۱۰۸: ۶۰). در بیت ۷۲ کرامت حق با این دروگرزاده ـ پسر علی نجّار شروانی ـ این است که او را به این مرتبهٔ شاعری و فرزانگی رسانده است، و بدخواهان او، انگار می‌خواهند به جنگ با پروردگار برخیزند، و مانند نمرود به آسمان تیر بیندازند. در بیت ۷۳ پا شکستم، یعنی پایم شکست، صدمه دیدم. من اینها را پروردم و از اینها صدمه دیدم، مثل عیسی که از گِل مرغی یا خُفّاشی ساخت و به او جان داد، امّا خفّاش او مُرد، زیرا مطابق روایات، عیسی فراموش کرده بود که برای او مقعد (مخرج) هم درست کند. در روایت دیگر مرغ عیسی نابینا بوده و این نقص، بهانهٔ استهزاء او شده است. خفّاش هم تحمّل نور آفتاب را ندارد و روزکور است. خاقانی به این روایت دوّم اشاره‌یی در قصیدهٔ ترسائیّه دارد (← قصیدهٔ ۸: ۱۱ و ۱۳). در بیت ۷۴ ژاژخایی یعنی سخن بیهوده و بی‌معنا گفتن. سَیْرُالسَّوانی یعنی راه رفتنِ شتر خراس که سنگ آسیا را می‌گرداند و خود به گرد آن می‌گردد و به جایی نمی‌رود (← قصیدهٔ ۶۹: ۴۰ و قصیدهٔ ۸۱: ۱ و قصیدهٔ ۹۳: ۱۱ خراس). نجیبِ کاروان شتر رهوار مسافربر است. اینها با سخنان بی‌معنای خود می‌خواهند خود را به گَردِ من برسانند، و نمی‌توانند. در بیت آخر شعر خود را به پیش‌بندِ کاوهٔ آهنگر تشبیه می‌کند که درفشِ قیام فریدون شد، امّا مگر چرم هر چارپایی پیش‌بند کاوه می‌شود؟ شعر این دشمنان هم هرگز ارج و بهایی پیدا نمی‌کند.

۹۷

موضوع قصیده: نکوهش حاسدان و بدخواهان

شمارهٔ ابیات: ۳۸

دربارهٔ این قصیده: خاقانی یک عمر در شروان زیسته و از شروانیان نالیده است. در این مجموعهٔ قصاید او، علاوه بر چندین قصیده که در عنوان آنها به بدخواهان و حاسدان اشاره شده، در بیشتر قصاید دیگر هم این ناله از زندگی در شروان و گله از شروانیان، و خاصّه از شاعران دیگر و از کسانی که بیش از خاقانی در نزد دو شروان‌شاه منوچهر و اخستان جا دارند، بارها و بارها آمده است. در این قصیده، تعبیرها و تشبیهات ضعیف کم نیست و بعض ابیات معنی چندان روشنی ندارد.

کژخاطران، که عین خطا شد خطابشان — مِخراقِ اهلِ مخرقه مالک رِقابشان
خُلف اند و نوخلاف، و شیاطینِ اِنس را — ننگ اند، و هم ز ننگ نسوزد شهابشان
بر باطل اند، از آن که پدرشان پدید نیست — وز حق، نه آدم اند و نه عیسی خطابشان
رهبانِ رهبر اند در این عالم، و در آن — نه آبشان به کار، و نه کاری به آبشان
هم چون خزینه‌خانهٔ زنبورِ خشک‌سال — از باد، چشمه چشمه دِماغِ خرابشان
جانْشان گران چو خاک و سرِ بادسنجشان — بی‌سنگ، چون ترازوی یَومُ‌الحسابشان
چون قومِ نوح، خشک نهالانِ بی‌بر اند — باد از تنور پیرزنی فتح بابشان
ابلیس‌وار، پیر و جوان اند، از آن که کرد — «ابلیس» هم پیمبرِ مُصحف جوابشان
در مسجد اند، و ساخته چون مهدِ کودکان — هم آب‌خانه در وی و هم جای خوابشان
هم لوح و هم طویله، و ارواح مرده را — اجسامِ دیو، و چهرهٔ آدم نقابشان
دل‌شان گسسته نور، چو شمعِ وُثاقشان — دین‌شان شکسته نام، چو اهل حجابشان
هستند از قیاس، چو فرسوده هاونی — سر نی، و بُن، همیشه خراب و یَبابشان

این شیشه گَردنان، که از این خیمهٔ کبود
بینام چون قرابه به گردن طنابشان

مزدورِ نحل و کِرِم قَز اند از نیاز و آز
رنج و وبال، حاصل تاب و شتابشان

چون دهرْ کس فروبَر و ناکس برآور اند
ز آن، در وفا چو دهر بود انقلابشان

نرماده اند، چون پَره و قفل، از آن مقیم
می بند زاید از عملِ ناصوابشان

بیش از بُروتشان نگذشته‌ست و نگذرد
اشعارشان، چو دعوتِ نامستجابشان

از آبِ نطقشان که گشاید فُقَع؟ که هست
افسرده‌تر ز برفْ دلِ چون سُدابشان

از طبعِ خشکشان نتوان خواست شعرِ تر
نیلوفر آرزو که کند در سرابشان؟

سحرِ حلال من چو خرافات خود نهند
آری! یکی است بولهب و بوتُرابشان

کورند زیر طشتِ فلک، لاجرم ز دور
بنماید آفتابهٔ زر آفتابشان

سرسامِ جهل دارند این خر جِبِلّتان
وز مطبخِ مسیح نیاید جوآبشان

جایم به زیرِ خویش کنند، و روا بود
نفط اند، و هم به زیر نشیند گلابشان

چون ماهی، ار چه کَنده زبان اند پیش من
چون مار، در قفاست همه زهرِ نابشان

تا خاطرم خزینهٔ گوگردِ سرخ شد
چون زیبق است در تبِ سرد اضطرابشان

ایشان ز رشک در تبِ سرد، آن‌گهی مرا
کردند پوستین، و نکردم عتابشان

اَیمه، جوابشان چه دهم؟ کز زبان چرخ
مُوتُوا بِغَیْظِکُم، نه بس آید جوابشان؟

تیغِ زبانشان نتواند برید موی
تا من مِسَن نسازم از این سحر نابشان

وین ناوکِ ضمیرِ مرا، پرّ جبرئیل
کرده‌ست بی‌نیاز ز پرّ عقابشان

دل‌شان ز میوه‌دارِ حدیثم خورَد غذا
انجیرخور غریب نباشد غرابشان

گر نان طلب کنند، درِ من زنند، از آنک
بی‌دانهٔ من، آب زده‌ست آسیابشان

پروانه‌وار بر پیِ شیران نهند پی
گر باید از کفل‌گَهِ گوران کبابشان

گر کرده‌اند بیژنِ جاهِ مرا به چاه
هم من به آهِ صبح بسوزم جنابشان

من رستمِ کمان‌کشم اندر کمینِ شب
خوش باد خوابِ غفلتِ افراسیابشان

خاقانیا! ز غُرّشِ بیهوده‌شان مترس
کز آب و نار هیچ ندارد سحابشان

بر چهرهٔ عروسِ معانی، مشاطه‌وار
زلفِ سخن بتاب، و ز حسرت بتابشان

ای مالکِ سعیر! بر این راندگانِ خُلد
زحمت مکن، که زحمت من به عذابشان

در هفت دوزخ از چه کنی چارمیخشان؟
وَیْلٌ لَهُم! عقیلهٔ من به عِقابشان

شرح قصیدهٔ ۹۷:

بیت ۱ تا ۷ـ کژخاطر یعنی کسی که ذهن او درست کار نمی‌کند و هرچه بگوید، خطایی در آن است. مخرقه یعنی دروغ و فریب (← قصیدهٔ ۴۷:۳۷ و قصیدهٔ ۵۴:۱۶) و مِخراق به معنی تازیانه است. معنی بیت این است که آنها را با تازیانه باید ادب کرد. در بیت ۲ خُلْف‌اند یعنی عقب‌اند، عقب‌مانده‌اند. نوخَلاف یعنی کسی که هرلحظه خلافی از او سر می‌زند. شیاطینِ اِنس یعنی مردم شیطان‌صفت. معنی بیت دوّم این است که آنها از بس خلاف می‌کنند، حتّی برای آدم‌های شیطان‌صفت ننگ‌اند، و شهاب آسمان هم که باید شیطان و دیو را بسوزاند، از سوزاندن آنها ننگ دارد. در بیت ۳ بر باطل یعنی حرام‌زاده، که پروردگار هم آنها را انسان خوب نمی‌داند. در بیت ۴ رُهبانِ رهبراند، یعنی در ظاهر راهی به عالم معنا و شناختِ حق دارند امّا در این عالم، در عالم ظاهر، نه آبرو دارند، و نه نیازی به آبرو دارند. در بیت ۵ خزینه خانه، کندوی زنبور است که در خشک‌سال عسلی در آن تولید نمی‌شود زیرا گل و گیاهی وجود ندارد، و خاقانی دماغ و ذهن آن کژخاطران را به کندوی خشک و بی‌عسل تشبیه کرده است که بادِ غرور آن را خشک و خالی کرده است. در بیت ۶ جانِ گران یعنی روح تلخ و نجوش و سرد مثل خاک (← قصیدهٔ ۹۶:۵۲ گران‌جان). سرِ بادسنج یعنی کلّهٔ مغرور، و بی‌سنگ یعنی بی‌وزن و سبک. آدم‌های مغروری هستند که سرشان هم مثل نامهٔ اعمالشان تهی است (← قصیدهٔ ۶۴:۳۴ ترازوی محشر). در بیت ۷ آنها را به قوم نوح تشبیه می‌کند که طوفان نوح از تنور خانهٔ پیرزنی برخاست و آنها را نابود کرد (← آیهٔ ۱۴۲ سورهٔ هود /۱۱) و معنی مصراع دوّم این است که خدا نابودشان کند.

۸ تا ۱۶ـ پیر و جوان اند، یعنی پیرِ سالیان و جوانِ هوی و هوس. بیت ۸ بی‌ابهام نیست و مصراع دوّم را با علائم نقطه‌گذاری که در متن شعر افزوده‌ام، این طور می‌توان معنی کرد که پیامبرِ قرآن هم آنها را «ابلیس» خطاب کرده است. در بیت ۹ نظر به این است که این کژخاطران ظاهراً متظاهر به دین‌داری هم هستند، همیشه در مسجد اند، و مسجد را مثل گهواره یا قنداق بچّه‌ها درآورده‌اند که همه کارشان را همان جا می‌کنند. آب‌خانه به معنی آبریز و مستراح است. در بیت ۱۰ نیز ابهامی هست. لوح می‌تواند لوحِ مشق کودکان باشد، امّا طویله به معنی رشتهٔ گوهر، به معنی پای‌بندِ ستوران و باز به معنی اصطبل، هیچ یک مناسبت روشنی با کلمات دیگر بیت ندارد، باقی کلمات، این معنی را می‌رساند که جسم شیطانی و چهرهٔ آدمی آنها ارواح مرده‌شان را

در خود پنهان کرده است. در بیت ۱۱ می‌گوید: دلهای آنها مثل خانه‌هایشان از نور معرفت و ایمان تهی است، و دین‌داری آنها مثل زنهای آنها رسواست! در بیت ۱۲ تشبیه به هاون فرسوده که بُنِ آن خراب است یعنی تَهِ آن سوراخ شده(؟) تشبیهی دور از لطف و ذوق شاعرانه است! در بیت ۱۳ شیشه‌گردن را احمق معنی کرده‌اند و منطقی به نظر نمی‌رسد، آیا به معنی کسی نیست که باید کیفر ببیند و گردنش را بشکنند؟ به هرحال برای این تعبیر شرح دیگری هم در فرهنگها نیست! امّا مصراع دوّم که خاقانی می‌خواهد مثل گردنِ قرابه‌های شیشه‌یِ شراب، طناب دار بر گردن آنها باشد، روشن است که خدا مرگشان بدهد، و از تشبیه به قرابه که جنس آن هم شیشه است تعبیر شیشه‌گردن مَحمِلی پیدا می‌کند و باز روشن نمی‌شود که خود این تعبیر معنای دیگری هم دارد یا نه؟ (← قصیدهٔ ۹۰: ۳۶ قرابه و ریسمان). در بیت ۱۴ می‌گوید: اینها از نیاز و طمع مانند زنبورهایی که عسل تولید می‌کنند، یا مانند کرمِ ابریشم که گِردِ خود پیله درست می‌کند و در آن می‌ماند، حاصل کارشان رنج و وبال است (← قصیدهٔ ۸۹: ۲۳ کرمِ پیله) ـ نمی‌دانیم که آیا خاقانی از چگونگی رابطهٔ زنبوران عسل، و این که گروهی از آنها باید زنبور کارگر باشند، آگاه بوده و نحلِ مزدور را به همین معنی به‌کار برده است؟ ـ در بیت ۱۵ کس فروبر، و ناکس برآور به صورت صفت مرکّب خوانده می‌شود. این زمانه یا این دنیا ناکسان را بالا می‌برد و شایستگان را می‌کشد (← قصیدهٔ ۳۷: ۲۹ چرخ ناکس برآور) و این جماعت همان کار را می‌کنند، و وفاداری هم در آنها نیست، رسم وفا را برهم می‌زنند. در بیت ۱۶ نرماده یعنی نه مرد و نه زن، امّا تشبیه به پرّه و قفل معنای دیگری دارد: آنها مثل دندانه‌های کلید و قفل به هم گیر می‌کنند و خودشان هم همیشه گرفتارند.

۱۷ تا ۲۴ـ بُروت یعنی موی روی لب، سبیل. اینها اشعارشان و دعاهای بی‌جوابشان را کسی نمی‌شنود و فقط خودشان برای خودشان می‌خوانند. در بیت ۱۸ فقاع گشودن به معنی آروغ زدن پس از نوشیدن فقاع، در این قصاید به معنی تفاخر و ستایش خود یا دیگری به کار می‌رود (← قصیدهٔ ۵۴: ۳۱). سُداب هم گیاه بدبوی و سبزی است که مصرف دارویی دارد. معنی بیت این است که با دل سرد و نامهربانی که دارند، هیچ کس از سخن آنها ستایش نمی‌کند (← قصیدهٔ ۱۰۶: ۱۷ و قصیدهٔ ۱۲۵: ۱۱). در بیت ۱۹ سرابشان همان طبع خشک در مصراع اوّل است. در بیت ۲۰ سِحرِ حلال شعر خاقانی است با نظر به سخن پیامبر که اِنَّ مِنَ الْبَیانِ لَسِحراً (← قصیدهٔ ۶: ۷ و قصیدهٔ ۷۳: ۶۷) و جان سخن این است که اینها نه شعر خوب و بد را می‌شناسند و نه آدم خوب و

بد را. بوتراب لقب مولاعلی است. در بیت ۲۱ فلک به طشتِ وارونه‌یی تشبیه شده که این بدخواهان از درون آن آفتاب را ـ خاقانی را یا سخن خاقانی را ـ درست نمی‌بینند و می‌پندارند که آفتاب، آفتابه لگنِ طلایی و اسباب تجمّل دنیاداران است. در بیت ۲۲ سرسام جهل یعنی سرگیجهٔ حاصل از نفهمیدن، و خر جِبِلّت یعنی کسی که خلقت خر دارد، آدم نمی‌شود. جوآب جوشاندهٔ جو است که به بیمار می‌داده‌اند، و جوآب از مطبخ مسیح برای آنها نمی‌آید، یعنی هیچ معجزه‌یی خر بودن آنها را درمان نمی‌کند. در بیت ۲۳ می‌گوید: در مجلس‌ها، اینها بالای دست من می‌نشینند، و درست است زیرا اگر گلاب ونفت را در یک ظرف بریزند، نفت که بوی خوش ندارد و سبک است، روی گلاب می‌ایستد. در بیت ۲۴ کُنده زبان‌اند، یعنی حرف نمی‌زنند، و در ضمن در دهانِ ماهی عضوی مانند زبان نیست. در قفا زهر نابشان، یعنی بدگویی آنها پشت سر خاقانی.

۲۵ تا ۳۱ـ گوگرد سرخ هم به معنی زر است و هم به معنی کیمیا یا اکسیری که فلزهای دیگر را در پندار قدما به زر تبدیل می‌کرده است. تبِ سرد در طبّ سنّتی تبی است که به طبیعت سودایی و خلطِ سودا از اخلاط چهارگانه مربوط می‌شود و درمان آن دشوار است. معنی بیت ۲۵ این است که در برابر شعر من تب و لرز می‌گیرند و مثل قطره‌های جیوه لغزان و گریزان می‌شوند. در بیت ۲۶ می‌گوید: در همان تب و لرز به من تکیه می‌کنند تا آنها را گرم کنم، و من نیاز آنها را بی‌جواب نمی‌گذارم و پناهشان می‌دهم. تفسیر دیگری از مرا پوستین کردند ـ پشت به من کردند ـ در اینجا مناسب به نظر نمی‌رسد، و با بیت بعد هم تفسیر اوّل منطقی‌تر می‌نماید. در بیت ۲۷ می‌گوید: نیازی نیست که آنها را عتاب و سرزنش کنم، آسمان و گردش روزگار به آنها می‌گوید که از خشم بمیرید، دق کنید، و این عبارت از آیهٔ ۱۱۹ سورهٔ آل‌عمران(۳) است و خطاب به آنها که به دروغ خود را مؤمن می‌نمایند (← قصیدهٔ ۷۲:۱۱ ایمه). در بیت ۲۸ می‌گوید: شعر من ـ سحر حلال من، بیت ۲۰ـ باید تیغ زبان آنها را تیز کند تا بتوانند سخن مؤثّری بگویند، یعنی چاره‌یی جز تقلید یا آموختن از من ندارند. در بیت ۲۹ منظور این است که رواج شعر من به تأیید یا تعریف آنها نیاز ندارد، مثل تیری است که به جای پرِ پرندگان، بر آن پر جبرئیل ـ قدرت آسمانی ـ نصب شده است. در بیت ۳۰ میوه‌دار یعنی درختِ میوه ـ دار به معنی درخت است ـ و میوه‌دارِ حدیثم یعنی درختِ سخنم، و با این که آنها مرغِ انجیرخوار نیستند و شایستگی آن را ندارند، من مانع آنها نمی‌شوم، و در بیت ۳۱ می‌گوید: اگر من آنها را هدایت نکنم انگار آسیابشان را سیل برده

است، یعنی از خودشان خلاّقیّتی ندارند.

۳۲ تا ۳۸ـ پروانه یا سیاه‌گوش حیوانی است که در پی شیر می‌رود و از شکار او پس‌مانده‌اش را می‌خورد، امّا خاقانی می‌خواهد از قسمت خوب شکار خود به آنها سهمی بدهد، یعنی نکته‌های مهمّی را به آنها بیاموزد! در بیت ۳۳ بیژنِ جاهِ من یعنی آب‌روی و حیثیّت من. در بیت بعد هم سخن از شبیخون رستم به توران و کشتن افراسیاب است، و با این تمثیل، خاقانی قدرت و مرتبهٔ خود را به رخ آن «کژخاطران» می‌کشد. در بیت ۳۵ نار، برق آسمان است. اینها اگر ابر باشند، رعد و برق و بارانی پدید نمی‌آورند. در بیت ۳۶ بتابشان، یعنی دل آنها را از رشک بسوزان، بگذار از حسد رنج ببرند. در بیت ۳۷ به مالکِ دوزخ می‌گوید: کاری به اینها نداشته باش، همین حسادت برای عذاب آنها بس است. در بیت آخر وَیْلٌ لَهُم ـ وای بر آنها ـ در قرآن مکرّر آمده است و اشاره به آیهٔ خاصّی نیست، و عقیله ریسمانی است که پای شتر را با آن می‌بندند، تا سر در بیابان نگذارد. در بیت ۳۸ خاقانی می‌گوید: همین که گرفتار من اند، برای عذابشان بس است.

۹۸

موضوع قصیده: ستایش منوچهر شروان‌شاه

شمارهٔ ابیات: ۷۰

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، دوازده قصیده در ستایش این منوچهر شروان‌شاه و همهٔ آنها پر از اغراق و مبالغه‌یی است که با حکومت یک ولایت کوچک در غرب دریای خزر، حکومتی که خود استقلال سیاسی نداشته و خراج‌گزار دیگران بوده است، مناسبتی ندارد (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۹ و ۳۰/ ← یادداشت قصیدهٔ ۷). امّا این قصیدهٔ ۹۸ از نظر هنر شاعری و خلاّقیّتِ مضمون و تعبیر هم امتیازی دارد که با سه مطلع زیبا و شاعرانه، و عارفانه، سروده شده و تغزّل و تشبیب در هرسه مطلع آن هنرمندانه است.

نطع بگسترد عشق، پای فروکوب هان!
خانه‌فروشی بزن، آستی برفشان

بهر چنین هودجی، بارکشی دار دل
پیش چنین شاهدی، پیش‌کشی ساز جان

خیز، به صحرای عشق، ساز چراگاه، از آنک
بابتِ رخش «تو» نیست، آخُرِ آخرزمان

گلشنِ ایّام را، باغِ سلامت مگوی
کلبهٔ قصّاب را، موقفِ عیسی مدان

هیچ دل گرم را، شربتِ گردون نساخت
ز آن که تباشیر اوست بیشترین، استخوان

منگر خاقانیا مائدهٔ دهر، از آنک
نیست اَبا خوش‌گوار، هست ترش میزبان

تاج امان بایدت، پای شهنشاه بوس
نُشرهٔ جان بایدت، مدح خداوند خوان

شاهِ ملایک شعار، شیرِ ممالک شکار
خسروِ اقلیم‌بخش، رستم توران‌ستان

***

ای لب و خالت به هم، طوطی و هندوستان
پیش جمالت، منم هندوی جان بر میان

از رخ و زلف تو رُست در دل من آبنوس
وز لب و چشم تو گشت دیدهٔ من نُقل‌دان

ابرشِ خورشید را، ناخُنه آمد ز رَشک
تا تو به شبرنگِ حسن تاخته‌ای بر جهان

رو، که ز عکسِ لبت، خوشهٔ پروین شده‌ست
خوشهٔ خرمای تر، بر طبقِ آسمان

صبر من از بی‌دلی است از تو، که مجروح را
چاره ز بی‌مرهمی است سوختنِ پرنیان

با همه کآزاد نیست یک سرِ مویم ز تو
نیست تو را از وفا بر سر مویی نشان

گرچه ز افغان مرا با تو، زبان موی شد
در همه عالم منم موی‌شکاف از زبان

طبع چو خاقانیی، بستهٔ سودا مدار
بشکن صفرای او، ز آن لبِ چون ناردان

عهدِ کهن تازه‌کن، کو سخنان تازه‌کرد
خاصه، ثنای ملک، کرد ضمیرش ضمان

ناصرِ ملّت‌طراز، قاهرِ بدعت‌گداز
شاهِ خلیفه‌پناه، خسروِ سلطان‌نشان

***

تا نَفَخاتِ ربیع، صور دمید از دهان
کالبد خاک را، نُزل رسید از روان
غاشیه‌وار است ابر بر کَتِفِ آفتاب
غالیه‌سای است باد بر صدفِ بوستان
کرد قباهای گل خشتکِ زرّین پدید
کرد عَلَم‌های روز پرچم شب را نهان
روز به پروار بود، فربه از آن شد چنین
شب تنِ بیمار داشت، لاغر از این شد چنان
عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد
راست چو قوسِ قُزح بر گذرِ کهکشان
مریمِ دوشیزه باغ، نخلِ رطب بیدبُن
عیسیِ یک‌روزه گل، مهدِ طرب گلستان
شاخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد
فاخته الحمد خواند، گفت که جاوید مان
دوش که بود از قیاس شکلِ شب از ماه نو
هندوی حلقه به گوش، گِرد افق پاسبان،
داد نقیبِ صبا عرضِ سپاهِ بهار
کز دو گروهی بدید یاوگیانِ خزان
شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن
نیسان کآن دید، کرد لشکری از ضیمران
خیلِ بنفشه رسید، با کُلَهِ دیلمی
سوسن کآن دید، کرد آلتِ زوبین عیان

بید برآورد برگ، آخته چون گوش اسب
سبزه چو آن دید، کرد چارهٔ برگستوان
از پیِ سورِ بهار، یاسمن آذین ببست
بُستان کآن دید، کرد قبّه‌یی از ارغوان
لاله چو جام شراب، پارهٔ افیون در او
نرگس کآن دید، کرد از زرِ تر جرعه‌دان
بود سرِ کوکنار حُقّهٔ سیماب رنگ
غنچه که آن دید، کرد مُهرهٔ شنگرف‌سان
مجلسِ گلزار داشت منبری از شاخ سرو
بلبل کآن دید، کرد زمزمهٔ بی‌کران
قُمریِ درویش حال بود ز غم خشک‌مغز
نسرین کآن دید، کرد لخلخهٔ رایگان
فاخته گفت: از سخن نایبِ خاقانی‌ام
گلبن کآن دید، کرد مدحتِ شاه امتحان
شاهِ سلاطین‌فروز، خسروِ شروان که چرخ
خواند به دوران او، شروان را خیروان
زَهره و دَهره بسوخت کوکبهٔ رزم شاه
زَهرهٔ زُهره به تیغ، دَهرهٔ دهر از سنان
گوشه و خوشه بساخت، از پیِ مجد و ثنا
گوشهٔ عرش از سریر، خوشهٔ چرخ از بَنان
دولت و صولت نمود شیرِ علاماتِ او
دولتِ مُلکِ عجم، صولتِ تیغ یمان
پایه و مایه گرفت، هم کف و هم جام او
پایهٔ بحر محیط، مایهٔ حوض جِنان
راحت و ساحت نگر از کف او مستعار
راحتِ جان و خرد، ساحتِ کَون و مکان

غایت و آیت شناس، نامزدِ حضرتش
غایتِ نصر از غزا، آیتِ وحی از بیان
یافته و بافته‌ست شاه، چو داوود و جم
یافته مُهرِ کمال، بافته دِرعِ امان
ساخته و تاخته‌ست بختِ جهانگیر او
ساخته شعریٰ بُراق، تاخته بر فرقدان
سوده و بوده شمر اَشهبِ مَیمونْش را
سوده قضا در رکاب، بوده قدر در عنان
بسته و خسته روند تیغ‌وَران پیش او
بسته به شَستِ سبک، خسته به گرز گران
ای به شبستانِ مُلک، با تو ظفر خاصگی
وِ ای به دبستانِ شرع، بر تو خرد درس‌خوان
کعبهٔ جان صدر توست، چار مَلَک چار رکن
رستمِ دین قدر توست، هفت‌فلک هفت‌خوان
قدر تو دل کی نهد بر فلک، و چون بود
در وطن عنکبوت، کرگدن و آشیان؟
تیغ تو داند که چیست رمز و اشاراتِ دین
طرفه بود، هندویی از عربی ترجمان
نیست نظیر تو خصم، خود نبود یک بها
تاج سرِ کوکنار، و افسر نوشین‌روان
در دل دشمن، نگر مانده ز تیغت خیال
چون شبه‌گون شیشه‌یی، نقشِ پری در میان
حلق بداندیش را وقتِ طناب است، از آنک
گردن قرّابه را نگزرد از ریسمان
گونهٔ حِصرم گرفت تیغ تو، و بر عدو
ناشده انگورْ می، سرکه شد اندر زمان

چرخِ مُقرنس‌نهاد قصر مُشبّک شود
چون ز گشادِ تو رفت چوبهٔ تیر از کمان
رو، که جهان ختم کرد بر تو جهان داشتن
بر دگران، گو فلک عزلتِ شاهی بران
از کف و شمشیر توست معتدل ارکان مُلک
ز آن دو اگر کم کنی، ملک شود ناتوان
راستی چنگ را بیست و چهار است رود
چون یکی از وی گسست، کوژ شود بی‌گمان
۶۰ گرچه به دون تو چرخ، تاج و نگین داد، دانک
رقص نزیبد ز بُز، نیشه‌زَنی از شبان
گرچه مُشعبِد ز موم خوشهٔ انگور ساخت
ناید از آن خوشه‌ها آبِ خوشی در دهان
گر فلکت بنده گشت، نقصِ کمال تو نیست
رونقِ سِکبا نرفت گر تره آمد به خوان
کی شود از پای مور دست سلیمان به عیب؟
کی کند از مرغِ گِل صنعتِ عیسی زیان؟
خسرو صاحب‌خراج بر سرِ عالم تویی
بنده به دور تو هست شاعر صاحب‌قران
۶۵ گر به جهان زین نمط هیچ زبان گفته هست
بنده به شمشیر شاه باد بریده‌زبان
شاه جهان نظمِ غیر، داند تا سحر من
اهل بصر گوشتِ گاو داند تا زعفران
گرچه به چشم عوام سنگچه چون لؤلؤ است
لیک تفِ آفتاب فرق کند این و آن
ای فرِ پرِّ همای سایهٔ درگاه تو
شهپر جبریل باد بر سر تو سایه‌بان

باد خورنده چو خاکْ جرعهٔ جامِ تو، جم
باد بَرنده چو مور ریزهٔ خوانِ تو، خان
هاتفِ نوروز باد بر تو دعاگوی خیر
تا ابد آمین کناد عاقلهٔ اِنس و جان

شرح قصیدهٔ ۹۸:

بیت ۱ تا ۸ـ این قصیده دو بار تجدید مطلع دارد، و مطلع اوّل آن در همین هشت بیت تمام می‌شود، که پنج بیت آن یک تغزّل با تعبیرهای عارفانه است، و بعد سه بیت مدح منوچهر شروان شاه، همراه با اغراق. در بیت ۱ عشق، عشق این جهانی نیست. کششی از عالم معناست، و پای کوفتن خاقانی همِ شور درونی کسی است که ندایی از محبوب ازل و ابد به گوش جان او رسیده. خانه فروشی یعنی گذشتن از هستیِ مادّی و این جهانی خود، و آستین افشاندن هم سماعی است در خوش‌آمد به عشق آن جهانی. در بیت ۲ هودج، عماری معشوق، همان جلوهٔ او در خاطر خاقانی است، نخستین ضربه‌ها، که دل باید بتواند بار آن را بکشد، و هر دلی نمی‌تواند. در مصراع دوّم شاهد، محبوب ازل و ابد است. در بیت ۳ به صحرای عشق چریدن، از علفِ دنیا بریدن است (← قصیدهٔ ۶۲: ۵۲ چه جویی زین علف‌خانه؟ که قحط افتاد در خانش) و رخش «تو» یعنی وجود تو که دل در عالم بالا دارد و به‌آسانی مهار نمی‌شود. در بیت ۴ گلشن ایام یعنی این چند روز عمر که برای عاشقان دنیا گلزار و مایهٔ شادی و لذّت است، امّا باغ سلامت نیست، یعنی برای صاحب‌دلان آسایش خاطری ندارد، کلبهٔ قصّاب است، یعنی همهٔ ما را خواهد کشت، کلبهٔ عیسی نیست که در آن هر بیماری درمانی می‌یافت. در بیت ۵ شربتِ گردون یعنی آنچه گردش فلک و بخت نصیب ما می‌کند، و به عاشقان عالم معنا نمی‌سازد، چرا؟ که داروی این گردون آمیخته به موادّی نامناسب با درد عاشقان است (← قصیدهٔ ۹۰: ۷ و قصیدهٔ ۹۶: ۱۵ تباشیر و استخوان). در بیت ۶ مائدهٔ دهر، دل خوشی‌های دنیاست، سفره‌یی که آشِ آن (ابا) خوش‌گوار نیست و روی دل می‌ماند، و میزبانش که زندگی این دنیاست، با اهل دل روی خوش ندارد (← قصیدهٔ ۱: ۲۱ اوّلت سِکبا دهند از چهره، آنگه شوربا). در بیت ۷ سطح کلام به ستایشی اغراق‌آمیز سقوط می‌کند و خدمت و ستایشِ این حاکم ولایت شروان، برای خاقانی جای سلامت معنوی و احوال روحانیِ ابیات پیش را می‌گیرد. نُشره دعایی است که برای شفای بیمار می‌نویسند، و در اینجا درمان جان

خاقانی ستایش این حاکم است. در بیت ۸ شاه شروان جامهٔ ملایک به تن می‌کند، یعنی اوصاف ملایک را دارد، و شیری است که شکار او کشورها و سرزمین‌های دیگر است، نه حیوانات جنگل. پادشاهی است که به حاکمان دیگر، کشورهایی می‌بخشد و دیگران را به پادشاهی می‌نشاند (← بیت ۱۸ خسرو سلطان‌نشان) و رستمی است که بر افراسیاب تورانی چیره می‌شود(!) و می‌دانیم که منوچهر شروان شاه حاکم ولایت کوچکی است و خراج‌گزار دیگران است.

۹ تا ۱۸ـ در این ده بیتِ مطلع دوّم قصیده، باز تغزّل زیبا و پرمعنایی را می‌خوانیم که در پایان آن دو بیت در ستایش از منوچهر شروان‌شاه است. در بیت ۹ تشبیه لب معشوق به طوطی نظر به‌سخن‌آوری، و تشبیه خال به هندوستان سخن از سیاهی خال است، و هندوی جان بر میان یعنی بردهٔ جان‌نثار. در بیت ۱۰ فراقِ زلف و روی معشوق دل عاشق را مانند چوب آبنوس تیره کرده، لب شیرین و بادامِ چشم او، چشم عاشق را مثل یک ظرف شیرینی و آجیل پر از نقل کرده، امّا از دانه‌های اشک. در بیت ۱۱ حسن معشوق مانند اسب سیاوش (شبرنگ) به همه جا تاخته و دل همه را برده است، و خورشید از رشک این جلوهٔ معشوق، ناخنه‌یی در چشمش پیدا شده ـ زایدهٔ گوشتی که کور می‌کند (← قصیدهٔ ۲۴:۳ و قصیدهٔ ۸:۱۹ ناخنه) ـ و خورشید خودش مثلِ اَبرش، اسبی که پوستش لکّه‌هایی به رنگ دیگر دارد، شده است. در بیت ۱۲ تأثیر شیرینی لب معشوق، در بالای آسمان مجموعهٔ ستاره‌های پروین (ثریّا) را به خوشهٔ خرمای تازه بدل کرده است. در بیت ۱۳ سوختنِ پرنیان یعنی سوزاندن پنبه که سوختهٔ آن را برای ضدّعفونی روی زخم می‌گذاشته‌اند، مرهم توجّه معشوق است که نیست، و این عاشق بی‌دل، صبر را مثل پنبهٔ سوخته بر زخم دل می‌گذارد ـ بیت ابهام دارد و راه برای تفسیر دیگری باز است... ـ در بیت ۱۵ تغزّل به خودستایی و ستایش سخن‌دانی خاقانی می‌پیوندد. در بیت ۱۶ معشوق باید با لب سرخ خود ـ که کوچک مثل دانهٔ انار است! ـ صفرای این عاشق را برطرف کند، و خاقانی بتواند سخن تازه‌یی آغاز کند و به ستایش شاه بپردازد، و در بیت ۱۷ می‌گوید که ذهن و ضمیر او عهده‌دار ثنای شروان شاه است. در بیت ۱۸ ملّت یعنی مذهب، و شروان شاه یاری کنندهٔ آن است و خود مثل حاشیهٔ لباس (طراز) جلوهٔ مسلمانی است. قهرکنندهٔ کسانی است که در دین بدعت می‌گذارند، خلیفهٔ بغداد هم در پناه این حاکم شروان است! و او پادشاهی است که دیگران را بر تخت شاهی می‌نشاند (← بیت ۸ خسرو اقلیم‌بخش).

۱۹ تا ۲۵ـ در این مطلع سوّم، توصیف زیبایی از بهار را می‌خوانیم: نفخات ربیع بادهای بهار

است، امّا خاقانی این بادها را به صور اسرافیل و رستاخیزِ جهان تشبیه کرده، که به بدن خاک هم غذایی از روح و حیات تازه داده است. در بیت ۲۰ می‌گوید: مرکبِ بهار در حرکت است، ابر مانند غاشیهٔ آن ـ روپوش اسب یا روپوش زین ـ است و آفتاب این غاشیه را به دوش می‌کشد. در مصراع دوّم غالیه مخلوط سائیدهٔ سه نوع مادّهٔ معطّر است و از صدف ـ گوش ماهی نسبةً بزرگ ـ هم برای سودن آن استفاده می‌کرده‌اند، و در اینجا بوستان صدفِ غالیه‌سایی شده و باد در این صدف غالیه می‌ساید، یعنی به زبان ساده، باد بوی خوش می‌پراگند. در بیت ۲۱ خشتکِ زرّین گل (گل سرخ) زردی وسط آن است، و عَلَم‌های روز پرتوهای آفتاب است. در بیت ۲۲ نظر به بلند شدنِ روز در طول زمستان است، و فربه شدن آن هم در بهار، این است که باز سهم بیشتری از بیست و چهار ساعت می‌گیرد، و شب هم تا اوّل تابستان باز کوتاه‌تر می‌شود... در بیت ۲۴ تحوّل بهاری را به‌بارورىِ مریم باکره، و پناه بردن او به پای نخلی خشک پس از ولادت عیسی، و سبز شدن درخت بید را به خرما دادن آن نخلِ خشک تشبیه کرده است (← آیهٔ ۲۳ سورهٔ مریم /۱۹ و بخش بیستم انجیل متی). در بیت ۲۵ به روایت خلقت آدم اشاره می‌کند، که چون پروردگار روح خود را در جسم خاکیِ او دمید، آدم برخاست و عطسه کرد (← قصیدهٔ ۲۸:۱۵) و برای این تجدید حیاتِ درختها، فاخته خدا را شکر کرد، و به شاخه گفت: همیشه سبز باشید (← بیت ۳۶).

۲۶ تا ۳۶ـ در این یازده بیت، شب و باد بهار و گل‌ها و پرندگان همه با هم بساط یک صبح بهاری را فراهم می‌کنند، تا خاقانی از این تشبیب، سخن را به مدح منوچهر شروان شاه بکشاند: شب تاریک مانند غلام هندو، و هلال ماه حلقهٔ زرّینی بر گوش اوست، و این غلام حلقه به گوش در کنار افق پاس می‌دهد. همین ماه نو به ما می‌گوید که فردا اوّل ماه است، و این ستایش‌نامه‌هایی که خاقانی برای بزم‌های بهاریِ دو شروان شاه می‌سراید، بیشتر مناسب با ماه نوِ شوّال و عید فطر است. در روز عید فطر بزم صبوحی برپا می‌شود، و این معنی مکرّر در این قصاید می‌آید، امّا در بیت آخر این قصیده اشاره به نوروز هم هست که شاید نوروز و عید رمضان در یک روز یا با فاصلهٔ چند روز بوده است(!). در پایان این شب بهاریِ اوّل شوّال، صبا باد صبح بهار، مانند نقیب لشکر، سپاه بهار را به میدان می‌آورد ـ رژه می‌دهد ـ زیرا دیده است که اختلاف فصل‌ها و دوگونگیِ آنها چگونه برگهای خزان را پریشان به هر سویی پراگنده است. یاوگیان به مزدورانی می‌گفته‌اند که در گیرودار یک جنگ به میدان می‌آمدند، امّا جای ثابتی در سپاه نداشتند و کسی نقیب و سرپرست آنها نبود و پس از جنگ بی‌کار و سرگردان می‌ماندند (← قصیدهٔ ۶۵:۱۵

و قصیدهٔ ۵۴: ۵). در بیت ۲۸ شاه ریاحین، گل سرخ است، چمن (= باغ) لشکرگاه اوست، نیسان باد بهار است، و ضیمران اسپرغم است، سبزی خوشبویی که ما به آن ریحان می‌گوییم. گل سرخ باغ را لشکرگاه خود کرده، و باد بهار برای این لشکرگاه، لشکری از سبزی‌های خوشبو فراهم کرده است. در بیت ۲۹ و به طورکلّی در ادب فارسی، بنفشه این گل دورنگی نیست که ما در بهار یا پیش از رسیدن بهار در باغچه‌ها می‌نشانیم. گلی است با گلبرگهای انبوه و درهم پیچیده ـ در همین بیت مانند کلاه پوستی که قوم دیلم برسر می‌گذاشته‌اند ـ خاقانی و پس از او حافظ، بارها زلف معشوق را به آن نوع بنفشه تشبیه کرده‌اند ـ سوسن انواع زنبق است که پرچم‌های آن به زوبین ـ سرنیزه‌های کوچک ـ تشبیه شده، و زوبین سلاحِ دیلمان هم بوده است. معنی بیت ۲۹ این است که گلها به رقابتِ یکدیگر خودنمایی می‌کردند، و زوبین پرچم‌های درون گل زنبق است. در بیت ۳۰ برگهای درخت بید مانند گوش اسب است. برای این اسب برگستوانی لازم است ـ پوششی که در جنگ روی بدن اسب می‌پوشانند ـ و سبزه برگستوانی است برای اسبی که در صور خیال خاقانی بوده. در بیت ۳۱ آذین طاق نصرت است و یاسمن که از نوع گلهای رونده، غالباً سفید، و از نوع گل سرخ است، طاق نصرتِ این جشن بهاری را پدید آورده است. در بیت ۳۲ لاله شقایق سرخ و از تیرهٔ خشخاش است که هم خاصّهٔ افیون در آن است و هم سیاهیِ وسط آن ممکن است به افیون تشبیه شده باشد. جام شرابی است که در آن کمی افیون ریخته‌اند، تا شرابش گیرنده‌تر شود. در آدابِ بزم هم، جوانمردان جرعه‌یی از جام خود بر خاک می‌ریزند، امّا در اینجا گل نرگس می‌خواهد خاکِ این بزم باشد و از شرابِ گیرای لاله جرعه‌یی بر او بریزند (← قصیدهٔ ۱۰: ۲۰ و ۲۱). در بیت ۳۳ کوکنار خودِ خشخاش است که گل آن مانند شقایق، امّا سفید است (سیماب‌رنگ) و در مقابل آن غنچه، غنچهٔ گل سرخ، مانند مُهره‌یی به رنگ جیوهٔ قرمز است، و گویی مانند گوهرِ سرخی می‌خواهد به درون حقهٔ سیمگونِ کوکنار بیفتد. در بیت ۳۴ شاخِ سرو برای بلبل منبر می‌شود، و در بیت بعد هم، قمری از غم ـ از غم خزان و زمستان که پیش از این بوده؟ ـ خشک‌مغز است یعنی حالی ندارد، بی‌دل و دماغ است، و نسرین، گل خوشبوی سفید، گردِ معطّر و مُخدِّری، لخلخه‌یی، برای او آماده می‌کند تا او را به حال بیاورد. در بیت ۳۶ فاخته، که در تصوّر خاقانی خوش‌آواز باید باشد! خود را بازگوکنندهٔ سخن خاقانی می‌گوید، و برای رقابت با فاخته، گلبن، بوتهٔ گل سرخ، فاخته را با مدح شروان شاه امتحان می‌کند، که آیا او می‌تواند مانند خاقانی شاه را ستایش کند؟ و با این بیت تغزّل و تشبیب تمام، و مدح آغاز

می‌شود:

۳۷ تا ۴۷ـ در این یازده بیت، خاقانی ستایش و اغراق‌گویی را با یکی از بازیهای لفظی ـکه در علم بدیع به آن لفّ و نشر می‌گویند ـ ادامه می‌دهد، و در بیت‌های ۳۸ تا ۴۷ تعبیرهای مصراع اوّلِ هربیت را در مصراع دوّم همان بیت معنی می‌کند. در بیت ۳۷ سلاطین فروز یعنی جلوه دهندهٔ شاهان دیگر یا روشن کنندهٔ آنها (=؟). خاقانی در این قصاید، مکرّر شروان و خیروان را با هم به کار می‌برد، و بیشتر بدی‌های شروان ـ شهرِ شرّ ـ را مطرح می‌کند، و در مواردی برای ستایش شروان شاهان، شروان به خاطر وجود آنها خیروان می‌شود (← قصیدهٔ ۳۳: ۸۱، قصیدهٔ ۵۷:۷۲ / ← قصیدهٔ ۷۸: ۵۰ من خیروان ندیدم). در بیت ۳۸ دَهره یعنی خنجر. کوکبهٔ سپاه شاه در جنگ و سنان او ـ اگر خود او وارد جنگ شود ـ چنان هراسی به وجود می‌آورد که زَهرهٔ ستارهٔ زُهره ـکه ستارهٔ شادی است ـ از ترس آب می‌شود، و خنجر روزگار هم در برابر شاه کاری نمی‌تواند بکند و انگار قدرت زمانه در برابر قدرت شاه هیچ است(!). در بیت ۳۹ می‌گوید: تخت شاه گوشه‌یی از عرش پروردگار است، و انگشتان او ـ حکم و فرمان او ـ برجِ سنبله در مدار خورشید است، و اینهاست که به او بزرگی می‌دهد و او را شایستهٔ ستایش می‌کند. در بیت ۴۰ دولت و صولت، یعنی بخت و قدرت، و این بخت و قدرت در شیری که روی درفش او نقش شده نمودار است، و نشان می‌دهد که بخت او بخت شاهنشاهان ایران قدیم، و شکوه و قدرت او مانند شمشیرهای یمانی است ـ این که آیا نقش شیر روی درفش شمشیری هم به‌دست داشته است؟ روشن نیست! ـ در بیت ۴۱ بحر محیط در پندار قدما دریایی است که هفت اقلیم را احاطه کرده است، حوض جنان هم حوضِ کوثر در بهشت است و کفِ شاه یعنی دست بخشندهٔ او. دستِ بخشندهٔ شاه به دریایی پر از گوهر می‌ماند، و در جامی که به دست دارد، شراب نیست، آب کوثر است. در بیت بعد دستِ بخشندهٔ شاه، جان و خرد را در ساحتِ کَون و مکان، در تمام هفت اقلیم به آسایش می‌رساند. در بیت ۴۳ غزا جنگ در راه دین است، و غایت نصر یعنی آخرین حدّ یاری و حمایت پروردگار. معنی بیت این است که در جنگ در راه دین، او بیشترین حمایت پروردگار را دارد، و آنچه بگوید، آیتِ وحی از جانب پروردگار است ـ در این شرح‌ها مکرّر دیده‌ایم که اغراق‌گویی خاقانی به مرز کفرگویی می‌رسد ـ در بیت ۴۴ جم، سلیمان است و مُهر، خاتم سلیمان است ـ و بارها به این نکته اشاره کرده‌ام که خاقانی بیش از دیگران سلیمان و جمشید را یکی کرده و اجزاء این دو اسطوره را درهم ساخته است ـ داوود پیغمبر هم در روایاتِ

یهود نخستین کسی است که آهن را نرم کرده و زره ساخته است، امّا مُهر شروان شاه از مُهر سلیمان و زره او از زره داوود برتر است، مُهرِ کمال است و زرهی است که امان و پناه همه است(!؟). در بیت ۴۵ بخت شروان شاه جهانگیر می‌شود، بر ستارهٔ شَعریٰ در اوج آسمان سوار می‌شود، چنان که پیامبر بر بُراق سوار شد و به معراج رفت. و شاه در بالای آسمان بر فرقدان ـ دو ستارهٔ درخشان در صورت فلکی دُبّ اکبر (← قصیدهٔ ۳۳:۷۵) ـ می‌تازد، و نتیجهٔ این اغراق و مبالغهٔ خاقانی هم جز یک ستایش بی‌معنا و چاپلوسانه نیست! در بیت ۴۶ اشهب اسب بور یا سفید است، و اسب سفیدِ شاه میمون و مبارک هم هست، و وقتی که شاه بر آن سوار می‌شود، قضا و قدر در رکاب او حرکت می‌کند و عنانِ قضا و قدر در دست اوست! در بیت ۴۷ تیغ‌ور، یعنی شمشیرزن، جنگ‌جو. شست زِه‌گیرِ کمان است که تهِ تیر در آن نقطهٔ زه قرار می‌گیرد و رها می‌شود. معنی بیت این است که اگر جنگ‌جویی با او روبه‌رو شود، یا تیر می‌خورد، یا با گرز گران او خرد و خمیر می‌شود. شستِ سبک یعنی تیراندازی همراه با چابکی و مهارت.

۴۸ تا ۵۵ـ خاصگی با توجّه به شبستان (اندرون، حرم‌سرا) به معنی کنیز خاص و سوگلی است. ظفر و پیروزی در کارها، سوگلیِ حرم شاه است، و عقل در دبستان شرعِ شاگرد اوست. در بیت ۴۹ کعبهٔ جان، یعنی جای مقدّسی که روح در گرد آن طواف می‌کند. سلطنت این شروان شاه زیارت‌گاهِ روح است و چهار فرشتهٔ مقرّبِ درگاه حق ـ جبرئیل، میکائیل، اسرافیل و عزرائیل ـ چهار ستون این کعبه‌اند، قدر و منزلت او محافظِ دین اسلام است، و این شاهِ مقتدر مانند رستم که از هفت خوان گذشت، به هر مقصودی یا آرزویی می‌رسد. در بیت ۵۰ خاقانی از مضمون بیت ۴۹ با اغراق‌گویی دیگری برمی‌گردد: قدر تو برتر از آن است که به افلاک رغبت کند، مگر کرکدن را می‌توان در تار عنکبوت جا داد؟ درواقع قدر و منزلت پادشاه از بزرگی به کرکدن تشبیه شده است! در بیت ۵۱ می‌گوید: شمشیر هندی تو هرچه می‌کند، در راه دین است، گویی زبان عربی می‌داند و احکام قرآن را می‌فهمد. در بیت ۵۲ شاه را به تاج خسرو انوشه‌روان، و دشمن را به خشخاش تشبیه کرده است. در بیت ۵۳ می‌گوید: تصوّری از شمشیر تو در دل دشمن باقی مانده است و مانند نقش جنّ و پری است که در شبه ـ سنگ سیاه ـ انعکاس یافته باشد، و جان سخن، این که دشمن از تو بیم دارد. در بیت ۵۴ دشمن را به قرّابهٔ شراب یا سرکه تشبیه کرده، که دور گردنش یک خطّ برجسته از شیشه داشته، و زیر آن ریسمانی می‌بسته‌اند و برای حمل و نقل قرّابه، آن ریسمان را به دست می‌گرفته‌اند (← قصیدهٔ ۳۶:۹۰ و قصیدهٔ ۱۳:۹۷). دشمن تو را باید به

دار بزنند، زیرا مانند قرّابهٔ شراب است و به گردن قرّابه باید ریسمان باشد. در بیت ۵۵ رنگ آهن شمشیر را به رنگ سبز تیرهٔ غوره (حِصرِم) تشبیه می‌کند، و این غوره برای دشمن شراب نمی‌شود تا با تبخیر بیشتر به سرکه بدل شود، و از همان آغاز سرکه است، یعنی خشم تو را به او نشان می‌دهد.

۵۶ تا ۶۳ـ در معماری قدیم، مُقرنس یعنی گچ‌بری شده، سقفی با طرح‌ها و نقش‌های برجسته. گشادِ تو یعنی کمان کشیدن و تیر انداختنِ تو. معنی بیت ۵۶ این است که اگر تو تیر بیندازی، آسمان سوراخ سوراخ می‌شود. در بیت ۵۷ می‌گوید: سلطنت با تو به کمال رسیده است و دیگران باید به‌فرمان فلک و سرنوشت خود از این کار کناره‌گیری کنند. در بیت ۵۸ اعتدالِ ارکانِ ملک یعنی نظم و استواری سلطنت، و این اعتدال به دست منوچهر شروان شاه و به شمشیر او بستگی دارد، و دست و شمشیر هردو باید همواره در کار باشد، وگرنه ـ مطابق بیت ۵۹ ـ مثلِ چنگی است که از بیست و چهار تارِ آن یکی پاره شود، و دیگر قابل نواختن نباشد (← قصیدهٔ ۱۷:۴۱ بیست و چهار تار چنگ). در بیت ۶۰ دونِ تو یعنی دیگر فرمانروایان، و نگین یعنی خاتمِ پادشاهی، و معنی مصراع دوّم بیت این است که پادشاهی آنها مثل این است که بز برقصد یا شبانی که نوازندهٔ ماهر نیست، نی بنوازد (← قصیدهٔ ۲۲:۹۰ نیشه). در بیت ۶۱ مُشعبِد یعنی شعبده‌باز، امّا نظر به کسانی است که شکل میوه‌ها و درختان را از موادّ دیگر می‌ساخته‌اند (← قصیدهٔ ۳:۹ نخل مومین، و قصیدهٔ ۲۰:۷۵ نخل‌بندان) و باز نظر به پادشاهی فرمانروایان دیگر است. در بیت ۶۲ مقام این حاکم شروان چنان بلند می‌شود که باید بزرگواری کند و فلک را به بندگی بپذیرد، و این را منافیِ بزرگیِ خود نداند! در بیت ۶۳ دستِ سلیمان مَسند و تخت پادشاهی سلیمان است که اگر موری ـ مطابق روایات ـ به بارگاه او بیاید و پای ملخی به رسم هدیه برای سلیمان بیاورد، منافیِ عظمت سلیمان نیست. در مصراع دوّم مرغی که عیسی از گِل درست کرد و به آن جان داد، خفّاش بود، و خاقانی می‌خواهد بگوید که خفّاش ساختن هم نقصی در روح‌بخشیِ عیسی نیست ـ البتّه این یکی در میان معجزات عیسی، مطابق همان روایات نقص داشته و خاقانی در این بیت، گویا آن نقص را به‌یاد نیاورده یا نادیده گرفته است (← قصیدهٔ ۷۳:۹۶).

۶۴ تا ۷۰ـ در بیت ۶۴ به روایتِ خاقانی، منوچهر شروان شاه از همهٔ شاهان دنیا خراج می‌ستاند، امّا در عالم واقع، او خود خراج‌گزار سلجوقیان عراق، و همواره حاکمی در یک ولایت

کوچک بوده است؛ امّا اگر او شاه شاهان عالم بشود، خاقانی هم به عنوان ستایشگر او شاعری است که طالع او با قران ستاره‌های سعد همراه است. بیت ۶۵ توجیهی بر صاحب‌قرانیِ خاقانی است که اگر در تمام دنیا کسی باشد که چنین مدحی بگوید، شاه حق دارد با شمشیر خود زبان مرا ببرد! زبان‌گفته به‌صورت یک ترکیب خوانده می‌شود، و درواقع کلمهٔ زبان زاید است. زبان‌گفته یعنی گفته! در بیت ۶۶ هم سخن خاقانی سحرِ بیان است و ستایش‌نامه‌های شاعران دیگر نظْم است، و خلاّقیّت در آن نیست و مثل رشته‌های گوشت گاو است که در تقلّب‌های بازار با گل زعفران مخلوط می‌کنند (← قصیدهٔ ۲۴:۹۰). در بیت ۶۷ شعر شاعران دیگر را به سنگچه (تگرگ) مانند کرده است، و شعر خود را به لؤلؤ (مروارید). در بیت ۶۸ همای که در اسطوره‌های آریایی بلندپروازترین پرنده است، فرّ و شکوهِ پرهایش مثل سایهٔ این درگاه، یعنی پایین‌تر از درگاهِ شروان شاه است، و خاقانی دعا می‌کند که پر جبرئیل این شاه را در سایهٔ خود نگه دارد. در بیت ۶۹ دعای خاقانی به‌این حاکم دست‌نشاندهٔ شروان، این است که جمشید ـ یا سلیمان که در سخن خاقانی غالباً با جمشید یکی است ـ خاک درگاه تو باشد تا جرعهٔ جام شراب خود را بر او بیفشانی، و خان ترکستان هم موری بر سفرهٔ شاهانهٔ تو باشد! بیت آخر اشاره‌یی هم به نوروز دارد، و ظاهراً این قصیده هنگامی سروده شده که عید رمضان در اوّلین روزهای بهار بوده است! عاقلهٔ اِنس و جانّ در اینجا یعنی همهٔ مخلوقات انسانی و غیرانسانی! همه باید دعاگوی تو باشند.

۹۹

موضوع قصیده: ستایش منوچهر شروان شاه

شمارهٔ ابیات: ۵۴

دربارهٔ این قصیده: این قصیده یکی از دوازده قصیده‌یی است که در این کتاب در ستایش منوچهر شروان شاه می‌خوانیم (← یادداشت قصیدهٔ ۷، یادداشت قصیدهٔ ۹۸، و مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۹ و ۳۰).

عالمِ جان خاصِ توست، نوبه فروکوب هین!
گوهرِ دل خاکِ توست، رد مکن ای نازنین!

منتظرانِ تو اند، مانده ترنجی به کف
رخش برون تاز هان! پرده برانداز هین!

کیست ز مردان که نیست تیغ تو را هم نیام؟
کیست ز مرغان که نیست دام تو را هم قرین؟

تاجوران را ز لعل، طرف نهی بر کمر
شیردلان را ز جَزع، داغ نهی بر جبین

جلوه‌گرِ توست چرخ، و آنک در کوی تو
می‌دود از شرق و غرب، آینه در آستین

گوی گریبان تو، چون بنماید فروغ
زرّین پَروز شود، دامنِ روح‌الامین

ز آتش دلها، صبا سوخته شد سر به سر
تا به سر زلف تو کرد گذر چین به چین

از تِبِش عشق تو در روشِ مدح شاه
خاطر خاقانی است، سحرِ حلال آفرین
خسروِ اقلیم‌گیر، سرورِ دیهیم‌بخش
مَهدیِ آخرزمان، داورِ روی زمین

***

غارتِ دل می‌کنی، شرط وفا نیست این
کارِ من از سایه شد، سایه برافگن، ببین
وصل ندیده، به خواب فرض کنی خوش‌دلی
بر سرِ خوانِ تهی، کس نکند آفرین
در غمت ای زودسیر! تشنهٔ دیرینه‌ام
تشنه به جز من که دید آبخورش آتشین؟
جان چو سزای تو نیست، باد به دستِ جهان
مُهر چو مقبول نیست، خاک به فرقِ نگین
گلبنِ وصل تو را، خارِ جفا بر ره است
مُهره چه بینی که هست؟ مار نگر در کمین
عشق توام پوستین گر بدَرَد، گو بدَر
سوختهٔ گرم رو، تا چه کند پوستین؟
همّتِ خاقانی است طالبِ چرب آخوری
چون سر کوی تو هست، نیست مزیدی بر این
هست لب لعل تو، کوثرِ آتش‌نمای
هست کفِ شهریار، گوهر دریایمین
چرخ به هر سان که هست، زادهٔ شمشیر توست
گربه، به هرحال هست عطسهٔ شیرِ عرین
ای به تو صاحب درفش چترِ فریدونِ مُلک
وِ ای ز تو طالب‌نگین، دستِ سلیمانِ دین

پرِّ خدنگِ تو، هست شهپر روح‌القدس
پرچمِ رخش تو، هست ناصیهٔ حورعین
نوبتیِ بِدعه را قهر تو بُرّد طناب
صَیرفیِ شرع را قدر تو زیبد امین
خاصهٔ سیمرغ، کیست جز پدرِ روستم؟
قاتل ضحّاک، کیست جز پسر آبتین؟
گر نَه سپهر برین آب دِه دستِ توست
از چه سبب خَم گرفت پشتِ سپهر برین؟
عدل تو شین را ز را، کرد جدا، چون بدید
کآلتِ رای است را، صورت شَیْن است شین
مُلک چو تیغ تو یافت، یک دو شود کارِ او
شصت به سیصد رسد، چون سه نُقَط یافت سین
تیغ تو نُه ماه بود حامله از نُه فلک
لاجرمش فتح و نصر هست بِنات و بَنین
گر به مَثَل روزِ رزم اسب تو نعل افگند
یاره کند در زمانْش دستِ شُهور و سِنین
چون ز خروش دو صف، وقتِ هَزاهز کند
چشمِ جهان اختلاج، گوشِ زمانه طنین،
کوس و غبار سپاه، طوطی و صحرای هند
خنجر و خون سیاه، آینه و بحر چین،
صاحبِ بدر و حُنین از تو گشاید فُقاع
کآن گهرِ چون سُداب برکشی از بهر کین
گنبد نیلوفری، گنبدهٔ گل شود
پیش سنانت کز اوست قصرِ ممالک متین
تیغِ زبان‌شکلِ تو، از بر خوانَد چو آب
ابجدِ لوحِ ظفر از خطِ دستِ یقین

از پی خونِ خسان تیغ چه باید کشید؟
چون ملک‌الموت هست در کفِ رایَت رهین
خُلقِ تو از راه لطف جان بِرُباید ز خصم
چون حرکات فلک در نَغَماتِ حزین
از عدوی سگ‌صفت، حلم و تواضع مجوی
ز آن که به قول خدای، نیست شیاطین ز طین
ای همه هستی که هست، از کف تو مُستعار
نیست نیازی، که نیست بر درِ تو مُستعین
هرکه به درگاه تو سجده بَرَد، روزِ حشر
آید، لاتَقْنُطُوا نقش شده بر جبین
چون تویی اندر جهان شاه طغانِ کرم
کی رَوَد اهلِ هنر بر درِ تاش و تگین؟
مرد که فردوس دید، کی نگرد خاکدان؟
و آن که به دریا رسید، کی طلبد پارگین؟
بنده ز بی‌دولتی، نیست به حضرت مقیم
دیو، ز بی‌عصمتی نیست به جنّت مکین
شاید، اگر در حرم سگ ندهد آب‌دست
زیبد اگر در اِرم، بُز نبود میوه‌چین
گر ز درت غایب است جسمِ طبیعت‌پذیر
معتکفِ صدر توست جانِ طریقت‌گزین
سیرت یوسف تو را ست، صورت چاهی مجوی
معنی آدم تو را ست، قالب خاکی مبین
مُهره نگر، گو مباش افعی مردم‌گزای
نافه طلب، گو مباش آهوی صحرانشین
کی رسد آلوده‌یی بر درِ پاکان؟ که حق
بست درِ آسمان بر رخ دیو لعین

گر رهِ خدمت نَجُست بنده، عجب نیست ز آنک
گرگ‌گزیده نخواست چشمهٔ ماءِ مَعین

بنده سخن تازه کرد، و آنچه کهن داشت، شست
کآن همه خرمُهره بود، وین همه دُرّ ثمین

سنگ در اجزای کان زرد شد، آن گاه لعل
نطفه در ارحامِ خَلق مُضغه شد، آن‌گه جنین

اوّلِ روز اندک است زور و فرِ آفتاب
بعدِ گیا ظاهر است خیلِ گل و یاسمین

مُبتدِع و مُبدِع اند بر درت اهل سخن
مُبدعِ این شیوه اوست، مُبتدِع اند آن و این

گرچه در این فن یکی است او و دگر کس، به نام
آن مگسِ سگ بود، وین مگسِ انگبین

حاجتِ گفتار نیست، ز آن که شناسد خرد
سُندسِ خُضر از پلاس، عبقری از کوردین

ای ملکوت و مَلَک داعیِ درگاه تو
ظِلِّ خدایی، که باد فضل خدایت معین

بارهٔ بختِ تو را باد ز جوزا رکاب
مرکب خصم تو را باد نگوسار زین

شرح قصیدهٔ ۹۹:

بیت ۱ تا ۹ـ در آغاز این قصیده، تعبیرهای خاقانی چنان است که انگار مدح منوچهر شروان شاه را از همین بیت اوّل آغاز کرده است. امّا در بیت هشتم می‌بینیم که هفت بیت اوّل تغزّل است و از این مطلع اوّلِ قصیده، فقط دو بیت ۸ و ۹ مدح است. در بیت ۱ خاقانی معشوقِ خیالیِ این تغزّل را پادشاه کشور جان خود می‌گوید. نوبه کوفتن یا پنج نوبت کوفتن، ساز و نقاره‌یی است که به‌وقت پنج نماز واجب بر درگاه خلفا و شاهان می‌نواخته‌اند (← قصیدهٔ ۲:۱، قصیدهٔ ۳۹:۵ و قصیدهٔ ۶۷:۱) و نشانِ قدرت فرمانروایان مسلمان بوده است. در مصراع دوّم دل خاقانی خاک پای این

معشوق است، اگر بپذیرد. در بیت ۲ معشوق دارای جمال یوسف است و عاشقان منتظر اَند تا بیرون آید و آنها مانند زنان مصر به جای ترنج دست خود را ببرند (← آیهٔ ۳۱ سورهٔ یوسف /۱۲). در بیت ۳ هم نیامِ تیغِ توست، یعنی مانند شمشیر تو، مطیع و در اختیار توست. در مصراع دوّم هم می‌گوید که همهٔ مرغان ـ عاشقان؟ ـ در دام توانَد. در بیت ۴ با توجّه به حال و هوای عاشقانهٔ ابیات، لعل یعنی لب و سخن این معشوق، و جَزع ـ مهرهٔ سیاه و سفید ـ هم چشم اوست، و معنی بیت این است که توجّه تو برای شاهان زیور، و برای پهلوانان داغِ بندگی است. در بیت ۵ می‌گوید: گردش فلک برای آن است که تو جلوه کنی، و گویی آفتاب هم آینه‌یی است که فلک در گرد تو می‌گرداند تا جمال خود را در آن ببینی (← قصیدهٔ ۱۲:۸۵ آینه‌گردانِ مهر و ماه). در بیت ۶ گوی گریبان، گلوله مانندی است که دو سر دستمال گردن را به هم وصل می‌کند، یا دکمهٔ بزرگ روی سینهٔ لباس است (← قصیدهٔ ۱۹:۱۴ و ۵۵ گوی گریبان، و قصیدهٔ ۴۳:۱۴ گوی انگله). معنی بیت ۶ این است که بازتابِ گوی گریبان تو بر دامن جبرئیل، جامهٔ او را دارای حاشیهٔ طلایی می‌کند. در بیت ۷ صبا، باد صبح بهار از زلف این معشوق می‌گذرد، و از بس دلهای سوخته در دام زلف او هست، باد صبا هم داغ می‌شود و می‌سوزد! امّا گرمی و شور این عشق در بیت ۸ موجب می‌شود که ذهن خاقانی، شعری بسازد که چون جادوست ـ با اشاره به این سخن پیامبر که اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحراً (← قصیدهٔ ۷:۶ و قصیدهٔ ۶۷:۷۳) ـ و این جادوی سخن همین قصیده است در مدح شروان‌شاه، شاهی که در بیت ۹ هفت اقلیم را تسخیر می‌کند، سروری است که تاج بر سر شاهان دیگر می‌گذارد، مهدی موعود است و داوری است برای تمام ممالک روی زمین! و درواقع حاکم دست‌نشاندهٔ یک ولایت کوچک است.

۱۰ تا ۱۷ـ این مطلع دوّم قصیده هم با یک تغزّل آغاز می‌شود، و پس از این هشت بیت، مدح آغاز می‌شود. در بیت ۱۰ کارِ من از سایه شد، یعنی چنان از غم فراق ناتوان و لاغر شده‌ام که سایه هم ندارم (← قصیدهٔ ۴۹:۳۱ سایهٔ هیچ). در بیت ۱۱ می‌گوید: اگر منِ وصل ندیده، خوابِ وصال ببینم، این شکر و تحسین ندارد، زیرا وصالی در کار نبوده است. در بیت ۱۲ زودسیر یعنی نامهربان، یا هوس‌باز، و در مصراع دوّم آبخورِ آتشین سوز عشق است که تشنگی عاشق را رفع نمی‌کند. در بیت ۱۳ نگین همان جان در مصراع اوّل است که اگر شایستهٔ عشق نیست یا آن را فدای معشوق نمی‌توان کرد، آن را بر باد باید داد، مثل نگینی است که اسمی را به‌صورت مُهر بر آن کنده باشند امّا آن مُهر اعتبار و قدرتی در پی نداشته باشد. در بیت ۱۴ مُهرهٔ خودِ عشق است و

مار، خارِ جفایِ معشوق (← قصیدهٔ ۷۳:۱۱ مهره و مار). در بیت ۱۵ پوستین دریدن به معنی سخت آزار دادن و پوست کسی را کندن است، امّا در مصراع دوّم خاقانی سوز عشق را با پوستینِ پوشش زمستان ربط داده، و به هرحال بازی با الفاظ است و معنای سخن ابهامی ندارد. در بیت ۱۶ همّت نظر بلند و انتظاری برتر از گذرانِ عادی زندگی است، خاقانی توقّعِ مرتبهٔ بالایی دارد، و بالاترین مرتبه بودن در کوی معشوق است ـ در این بیت همّت به معنایی که خاقانی بیشتر در نظر دارد یعنی مناعت و استغناء، ربط ندارد (← قصیدهٔ ۳۳:۶۲ تا ۴۵ همّت). در بیت ۱۷ لب سرخ معشوق مثل آب کوثر لذّت‌بخش است. در مصراع دوّم تغزّل به مدح بدل می‌شود که دست منوچهر شروان شاه گوهری است که دریا با همهٔ گوهرهایش دست راستِ این پادشاه است، یعنی دست شاه چون دریا بخشندگی دارد، و بیش از دریا!

۱۸ تا ۲۲ـ در بیت ۱۸ نظر به قصّهٔ کشتی نوح است که در آن از هر نوع حیوان یک جفت بود، و گربه نبود تا یک روز که شیر عطسه کرد، و گربه‌یی از دماغش افتاد ـ و راویان نگفته‌اند که گربهٔ دوّمی که با عطسهٔ شیر درآمیخت و نسل گربه را در دنیای پس از طوفان پدید آورد، از کجا آمده بود؟ (← قصیدهٔ ۹۶: ۷۰)ـ امّا خاقانی می‌گوید: همان طور که گربه از دماغ شیر افتاد، فلک را هم شمشیر شروان شاه به وجود آورده است. در بیت ۱۹ فریدونِ مُلک یعنی خودِ مُلک و پادشاهی، و سلیمانِ دین یعنی خودِ دین، و هردو اضافه استعاری است. معنی بیت این است که پادشاهی و دین هردو متّکی به تو اَند. در بیت ۲۰ خدنگ تیرِ کمان است که از چوبی سخت و محکم می‌ساخته‌اند، و به تیرهای کمان پری نصب می‌کرده‌اند که آن را در فضا بهتر پیش می‌برده است. امّا بر تیرهای کمان شروان شاه پر جبرئیل نصب شده، و یالِ اسب او هم یالِ اسب نیست، کاکلِ سیه‌چشمان بهشتی است! حورِ عین به معنی زیبایان بهشت در چهار آیهٔ قرآن آمده، و ترکیبی از دو اسم جمع است: حورْ جمعِ اَحوَر و حوراء (مرد یا زن سیه‌چشم) و عِینْ جمعِ اَعْیَن یعنی چشم درشت. امّا در تفسیرهای قرآن چشم آن زیبایان رنگ سیاه دارد و در فرهنگها هم به تبعِ آن حور، زن و مرد سیه‌چشم شده‌اند. در بیت ۲۱ نوبتی اسب یا شتری است که آماده برای سواری، بر درگاه قصر یا خیمه نگه می‌دارند. صیرفی هم صرّاف و ارزیاب است. بِدعه (بدعت) نوآوری در دین و درواقع مقابله با مقبولات است. معنی بیت این است که خشم تو بدعت را فرار می‌دهد، و قدر و منزلت تو، امینِ دین اسلام است. در بیت ۲۲ خاصّهٔ سیمرغ یعنی کسی که مورد حمایت سیمرغ است، زال پدر رستم، و معنی بیت این است که آن شایستگی و قدرتِ زال و

فریدون در شروان شاه هست.

۲۳ تا ۳۰ـ آسمان بلند برای آن خمیده است که برای شستن دست شروان شاه ـ یا برای وضوی او؟ ـ آفتابه لگن آورده است، اگرنه خمیده نبود! در بیت ۲۴ عدالت شاه حرف شین را از حرفِ ر در کلمهٔ شر جدا کرده، یعنی با عدل او دیگر شرّی در دنیا نیست، امّا توجیه خاقانی هم جالب است که این دو حرف را جدا از یکدیگر معنی می‌کند: حرفِ ر نشان رأی و تدبیر است و شین شبیه شَیْن (عیب) است و رأی و تدبیر شاه با بدی نمی‌سازد. در بیت ۲۵ تیغ تو، نهاد جمله و فاعلِ یافتن است: چون شمشیر تو پادشاهی یافت، کار این شمشیر و تأثیر قدرت آن چند برابر می‌شود، درست مثل این که روی حرف سین، که در حساب ابجد شصت می‌شود، سه نقطه بگذارند که حرف شین در حساب ابجد سیصد است. در بیت ۲۶ به مضمون بیت ۱۸ برمی‌گردد که فلک، زادهٔ شمشیر شروان شاه است، و حالا که فلک را به دنیا آورده، تمام آثار گردش فلک هم دختران و پسران شمشیر او هستند، از جمله فتح و ظفر در جنگ‌ها. در بیت ۲۷ می‌گوید: اگر نعل اسب تو از جا دربیاید، دستِ ماه و سال آن را دست‌بند خود می‌کند(!). سه بیت بعد باید با هم خوانده شود، زیرا که جواب شرطِ چون در بیت ۲۸، در بیت ۳۰ می‌آید: هَزاهِز ترس و اضطراب در جنگ و نیز پیش آمدن و به موقع گریختن است. اِختلاج لرزش و التهاب چشم است. در بیت ۲۹ صدای کوس به نطقِ طوطی، و غبار سپاه به صحرای هند تشبیه شده است، و خنجر شاه به آینه، و خون دشمنان به دریای چین ـ که وجه شباهت آنها هم چندان مناسب نیست! ـ در بیت ۳۰ صاحبِ بَدر و حُنین رسول خدا ست که سردار آن غزوه‌ها بوده، و فُقاع گشادن هم به معنی تفاخر است،، و در مصراع دوّم آن گهرِ چون سُداب، شمشیر گوهردار شروان شاه است که رنگ آن مانند گیاه سُداب سبز تیره است. معنای سه بیت ۲۸ تا ۳۰ این است: وقتی که جنگ بالا می‌گیرد، چشم جهان دچار التهاب و لرزش می‌شود، طنین میدان در گوشِ زمانه می‌پیچد، سر و صدا و گرد و غبار میدان طوطی هند و صحرای هند را به خاطر می‌آورد(؟) خنجر شاه و دلیران می‌درخشد، به اندازهٔ دریای چین خون روان می‌شود، در چنان هنگامی، پیامبر اسلام به شروان شاه می‌نازد که برای انتقام از دشمنان دین چنان شمشیری کشیده است (← قصیدهٔ ۸۹:۳۸ هزاهز / ← قصیدهٔ ۱۸:۹۷ فقاع گشادن و سُداب).

۳۱ تا ۳۵ـ این پنج بیت هم دنبالهٔ همان توصیف هنرنمایی شروان شاه در هزاهز میدان جنگ است. در بیت ۳۱ سنان و نیزهٔ این حاکم شروان قصر همهٔ شاهان را متین و استوار نگه می‌دارد، و

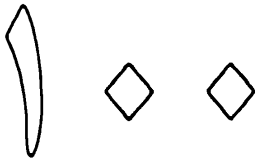
در برابر این سنان، گنبد آسمان از شادی به کوهی از گل بدل می‌شود، یعنی آسمان از قدرت او شاد و خشنود است(!؟). در بیت ۳۲ ابجدِ لوحِ ظفر یعنی آداب پیروزی، که آن را دستِ یقین نوشته، یعنی مورد تأیید حقّ است، امّا زبانی که این لوح را از بر می‌خواند، شمشیر شروان شاه است. معنی بیت به زبان ساده این است که تو می‌دانی چگونه باید در جنگ پیروز شوی، و در بیت بعد، خاقانی زحمتِ شمشیر کشیدن را هم از دوش ممدوح برمی‌دارد و ملک‌الموت را به بندگی او درمی‌آورد تا او مستقیماً دشمنان را نابود کند ـ و این سؤال به ذهن من آید که خوب! پس جنگ و پیروزی ممدوح کجاست؟ ـ در بیت ۳۴ کشتن خصم هم لطف و حُسنِ خُلق شروان شاه می‌شود، و تکرار آوای گردش آسمان را به گوشِ خاقانی می‌رساند ـ این مضمون در سخنان فیثاغورس هم بوده است که موسیقی انعکاسِ صدای گردش افلاک است (← قصیدهٔ ۹: ۱۰ لطافت حرکات فلک). بانگ گردش‌های چرخ است این که خلق / می‌سرایندش به طنبور و به حلق (مثنوی ۴: ۷۳۵) ـ معنای بیت ۳۵ روشن است و مصراع دوّم هم اشاره به آیهٔ ۱۲ سورهٔ اعراف (۷) است که ابلیس به آدم سجده نمی‌کند و به پروردگار می‌گوید: من برترم زیرا تو مرا از عنصر آتش و آدم را از عنصر خاک آفریده‌ای. امّا آنچه خاقانی از قول خدای نقل می‌کند، گفتهٔ ابلیس است و نه قول خدای! از طین نیست، یعنی خاکی و افتاده نیست، و به‌مضمون آیه ربط ندارد.

۳۶ تا ۴۵ـ در این ده بیت مضامین و تعبیرها، بیش از آن که مدح حاکم شروان باشد، به‌مناجات خاقانی با پروردگار می‌نماید، و باید پذیرفت که یا ذهن آشفتهٔ خاقانی در میان ستایش‌نامه دلِ تنگ او را ناگهان به سوی پروردگار برده، یا دست کم چهار بیت ۳۶ تا ۳۹ را کاتبانِ دست‌نویس‌ها به جای مناسب آن نیاورده‌اند. به هرحال این ده بیت را با این فرض باید معنی کنیم که در چهار بیت ۳۶ تا ۳۹ خاقانی حرف دل خود را می‌زند و در بیت ۴۰ دوباره روی به‌شروان شاه دارد: در بیت ۳۶ به پروردگار می‌گوید: ای کسی که تمام این هستی را آفریده‌ای، رفع هر نیازی با یاری تو ممکن است. در بیت ۳۷ می‌گوید: مؤمنان درگاه تو، وقتی که به صحرای قیامت می‌آیند، بر پیشانی آنها نوشته‌اند: لاتَقْنَطُوا مِن رَحمةِالله، از لطف پروردگار نومید نباشید (← آیهٔ ۵۴ سورهٔ زُمَر /۳۹). دو بیت ۳۸ و ۳۹ با این که دنبالهٔ مناجاتِ خاقانی در میان ستایش‌نامه باید باشد، تعبیرهای مناسبِ مدحی دارد که در ستایش‌نامه‌های دیگر خاقانی هم آمده است. شاه طغان و طغان شاه در شعر خاقانی غالباً معنیِ عامِّ پادشاهِ مقتدر و بخشنده را می‌رساند و اسم خاصّ نیست، و تاش و تگین و طغان عموماً اشاره به حاکمان کوچک است که وجودشان برای

خاقانی خیری ندارد (← قصیدهٔ ۶۹:۵۷ و قصیدهٔ ۹۶:۴۲). در اینجا با احتمال معقول‌تر که هنوز روی سخن به پروردگار است، خاقانی می‌گوید: من به تو تکیه دارم و نه به حاکمان روی زمین، و در بیت ۳۹ هم فردوس پناه حقّ، و پارگین (= گنداَب) دنیاست، و باز یادآوری می‌کنم که خاقانی دارد به مدح شروان شاه برمی‌گردد. بیت‌های ۴۰ تا ۴۵ ستایشی از شروان شاه است که در ضمن نشان می‌دهد خاقانی در آن روزها در شروان نبوده، یا به بارگاه نمی‌رفته، و از این قهر و آشتی‌ها در رابطهٔ او با حکومت شروان، گاه و بیگاه نشانی در سخن او هست. در بیت ۴۰ روشن است که خاقانی این ستایش‌نامه را به دربار فرستاده، و خود را ـ با لحن گله گزاری ـ به شیطان تشبیه کرده که در بهشت جایی ندارد. در بیت ۴۱ حرم، مسجدالحرام است که سگ را مسلمانان نجس می‌دانند و در آن راه نمی‌دهند، امّا این که سگ آب‌دست ـ آب وضو ـ فراهم کند یا نکند، فقط به‌معنی حضور سگ در آنجاست. در مصراع دوّم هم اِرم به معنی مطلق باغ است، و بز در ذهن خاقانی حیوان حقیری است که در یک باغِ آباد و پرنعمت نباید برود، زیرا میوه‌ها و درختها را خراب می‌کند (← قصیدهٔ ۹۸: ۱۰ رقص نزیبد ز بز). اگر کسانی این کلمه را بِز به معنی زنبور خوانده‌اند، تفسیرِ بی‌منطقی است چراکه زنبور، اگر درِ باغ را هم ببندند، مشکلی برای ورود به باغ ندارد. در بیت ۴۲ جسمِ طبیعت‌پذیر، وجههٔ مادّی و جسمانی وجود خاقانی است، و جانِ طریقت‌گزین روح اوست که راهی با پروردگار دارد. در بیت ۴۳ به شروان شاه می‌گوید: تو دلِ پاکِ یوسف و سلامتِ نفسِ آدم را داری، به وجههٔ مادّی وجود خود ـ یا من؟ ـ نگاه نکن که درگیر زندگی دنیایی است، و در بیت بعد هم همین معنی به تعبیر دیگر می‌آید: ماری که نیش می‌زند، استخوان بالای ستون فقراتش ـ در پندار قدما ـ پادزهر است، آهوی وحشی بیابان‌های ریگزار آسیا هم کیسهٔ مشک در زیر شکم دارد، خوبی‌ها را ببین. در این دو بیت، و با توجّه به دوری کردن یا دور ماندن خاقانی از دربار، او درواقع به وجههٔ مثبت شخصیّت خود اشاره می‌کند، و این که چرا باید او را رانده باشند یا خود از درگاه شروان شاه دوری کرده باشد؟ در بیت ۴۵ هم او خود را راندهٔ درگاه می‌گوید، مانند شیطان که در پیشگاه حق جایی ندارد (← آیه‌های ۷۷ و ۷۸ سورهٔ ص /۳۸).

۴۶ تا ۵۴ـ در این ابیاتِ پایان قصیده، خاقانی دفاع از فرزانگی و شایستگی خود را، با اشاره‌یی به رقیبان و نقش آنها در راندن خود از دربار همراه می‌کند: در بیت ۴۶ گرگ همان رقیبان اند، و مضمون مصراع دوّم در سخن خاقانی مکرّر می‌آید که اگر کسی را سگ هار یا گرگ

گزیده باشد، او از آب می‌ترسد (← قصیدهٔ ۱۶:۶، قصیدهٔ ۸۱:۲۹ و قصیدهٔ ۹۶:۲۶). در بیت ۴۷ می‌گوید که گویا تمام ستایش‌نامه‌های سابق خود را شسته و از میان برده است ـ کاغذ را می‌شستند و دوباره برای نوشتن به کار می‌بردند ـ و در مقایسه با این ستایش‌نامه که مرواریدی گرانبهاست، سروده‌های سابق خرمهره بوده است. در بیت ۴۸ هم به همین تحوّل و کمالِ سخن خود نظر دارد. در بیت ۴۹ باز خیلِ گل و یاسمن همین شعر است و گیاه (علف خودرو؟) شعرهای سابق است. در بیت ۵۰ مُبتدِع را به معنی نوآموز ـ مبتدی؟ ـ به کار برده و مُبدع خود اوست که در سخن ابداع و خلاّقیّت دارد. در بیت ۵۱ می‌گوید: با این که آن رقیبان را و مرا، هردو را شاعر می‌گویند، من با آنها همانند نیستم، و در مصراعِ دوّم مگس انگبین ـ زنبور عسل ـ خود اوست. باز در بیت ۵۲ خود را سندس خُضْر و عبقری ـ دیبای لطیف سبز، و پارچهٔ گرانبها ـ و رقیبان را پلاس و کوردین ـ پارچهٔ پشمی کم‌بها ـ می‌گوید (← قصیدهٔ ۱۲۳:۵۶). در دو بیت آخر، حاکم شروان سایهٔ خدا می‌شود، ملکوت و ملایک دعاگوی درگاه او هستند، و خاقانی دعا می‌کند که بخت او بر فراز آسمان باشد، چنان که برج سوّمِ مدار خورشید، دوپیکر، مانند رکاب اسب بخت او شود و این بخت موافق را به‌منزل برساند، و باز دعا می‌کند که بدخواه او با اسب به زمین بخورد!



موضوع قصیده: ستایشی گله‌آمیز از اخستان شروان شاه

شمارهٔ ابیات: ۷۹

دربارهٔ این قصیده: این قصیدهٔ شمارهٔ ۱۰۰ در این مجموعه جای خاصّی دارد زیرا تصویری است از نابه‌سامانی سالهای پیری خاقانی، و ظاهراً چند سال پس از دورهٔ حبس او در زندان شروان شاه اخستان (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۴ تا ۲۷ و قصیده‌های ۸، ۱۸، ۷۸ و ۹۵). چند سال پس از آن که خاقانی عزیزان خود، و خاصّه فرزند رشید و همسر مهربانش را از دست داده بود و بیش از پیش از شروان و شروانیان دل‌زده و گریزان بود (← قصیدهٔ ۸۱) گویا باز بدون اجازهٔ سفر از شروان می‌رود، و شروان شاه به دلجویی از او برمی‌خیزد(!) و نامه‌یی به او می‌نویسد که به شروان بازگردد (بیت ۴۸ تا ۵۳ همین قصیده) و خاقانی همراه با جوابی که به آن نامه می‌دهد ـ و در مجموعهٔ نامه‌های او هست (← منشآت خاقانی، ص ۳۲۹) ـ این قصیدهٔ ۱۰۰ را هم به شروان می‌فرستد و گویا دیگر به شروان بازنمی‌گردد و زندگی او چندی بعد در تبریز به پایان می‌رسد. این قصیده را کاتبان دست‌نویس‌ها، همه جا با عنوان ستایش اخستان تحریر کرده‌اند، امّا پر از نارضایی و گله‌گزاری است، و عبارات مدح و ستایش شروان شاه، یا بدگویی خاقانی از خود، بیشتر لحن طنز دارد.

کوی عشق آمد شُدِ ما برنتابد بیش از این
دامنِ تر بردن آنجا، برنتابد بیش از این
در صفِ بازارِ عشق از جان و جان گفتن بس است
کاین قَدَر سرمایه، سودا برنتابد بیش از این

بر سر کویش ببوسیم آستان، و بگذریم
کآستان تنگ است، ما را برنتابد بیش از این
بر امیدِ کشتن، اندر پای وصلش، زنده‌ایم
پُرنیازان را، تمنّا برنتابد بیش از این
ما به جان مهمان زلف او، و او با ما به جنگ
کاین شبستان زحمتِ ما برنتابد بیش از این
رشتهٔ جان تا دو تا بود، اندُهِ تن می‌کشید
چون شد اکنون رشته یکتا، برنتابد بیش از این
دل ز بستانِ خیال او، به بویی خرّم است
مرغ زندانی، تماشا برنتابد بیش از این
با بلورین جام، بهر می مدارا کردمی
چون شکسته شد، مدارا برنتابد بیش از این
از سرشکِ خون حشر کردی؟ مکن خاقانیا!
عشقْ سلطان است، غوغا برنتابد بیش از این
آب ما چون نیست روشن، ظلمتِ ما خاکیان
بارگاه شاه دنیا برنتابد بیش از این
دردسر دادیم حضرت را، و حضرتْ روح قدس
روح قدسی دردسرها برنتابد بیش از این
کعبه را یک بار حج فرض است، و حضرتْ کعبه‌وار
حجّ ما هر هفته عمدا، برنتابد بیش از این
نفسِ طاها را ست یک شب قابَ قوسین نزد حق
گر دو گردد، نفسِ طاها برنتابد بیش از این
شخص انسان را ز حق، یک روح عقلانی عطاست
روح دِه، دانست کاعضا برنتابد بیش از این
عید هرسالی دو بار آید، که آفاق جهان
بستنِ آذینِ زیبا برنتابد بیش از این

آن سعادت‌بخش حضرت، بخش نارَد کرد، از آنک
دیو را فردوس، مأوا برنتابد بیش از این
خُبثِ ما را بارگاه قدس دور افگند، از آنک
خوک را، محرابِ اقصا برنتابد بیش از این
ننگِ ما ز آن درگهِ نامی برون افتاد، از آنک
جیفه را بحر مصفّا برنتابد بیش از این
حضرت پاک، از چو ما آلودگان آسوده‌اند
کعبه پیلان را مفاجا برنتابد بیش از این
شیرِ هشیار از سگ دیوانه وحشت برنتافت
نورِ جبهه شورِ عوّا برنتابد بیش از این
کی عجب گر گاوریشی، زرگر گوساله‌ساز
طبعِ صاحبْ کفِّ بیضا برنتابد بیش از این؟
گرچه عفریت آوَرَد عرشِ سبائی نزد جم
دیدنش جمشیدِ والا برنتابد بیش از این
آری، آری، با نوای اُرغنونِ اُسقُفان
بانگ خر، سمعِ مسیحا برنتابد بیش از این
گرچه صهبا را به بیدسوخته راوق کنند
بید را کاسات صهبا برنتابد بیش از این
از درِ خاقان، کجا پیل افگند محمود را
بَدره بُردن پیل‌بالا برنتابد بیش از این
دستِ چون جوزاش دادی کلک زر چون آفتاب
گنج زر دادن به یغما برنتابد بیش از این
مشتری هر سال زی برجی رود، ما را چو ماه
هر مهی رفتن به جوزا برنتابد بیش از این
ما شرف داریم، و غیری نعمت از درگاه شاه
رشک‌بردن بهر نعما برنتابد بیش از این

گر ملخ را نیست برپا موزهٔ زرّینِ سار
دارد او رانین دیبا، برنتابد بیش از این
در حضور اِنعام دیدیم، ار به غیبت نیست آن
وامِ احسان را، تقاضا برنتابد بیش از این
طفل را گر جدّه وقتِ آبله خرما دهد
چون به سرسام است، خرما برنتابد بیش از این
شاه جان‌بخش است و ما بر شاه جان کرده نثار
آب بفزودن به دریا برنتابد بیش از این
خسرو مشرق جلال‌الدّین، که برق خنجرش
هفت چشمِ چرخِ خضرا برنتابد بیش از این
ایزد از تیغش پیِ مالک جحیمی نو کند
کآن جحیم، ارواح اعدا برنتابد بیش از این
کاشکی قدرت ز حلمش نو زمینی ساختی
کاین زمین، گُرزش به تنها، برنتابد بیش از این
از سرِ تیغش دل شیر فلک ترسد، که شیر
دیدن آتش همانا برنتابد بیش از این
وز بُنِ نیزه‌ش سر گاوِ فلک لرزد بدآنک
ذرّه بار کوه خارا برنتابد بیش از این
کِرمِ قَز میرد ز بانگِ رعد، و تِنّینِ فلک
میرد از کوسَش، که آوا برنتابد بیش از این
دولتش را نوعروسی دان که عکسِ زیورش
دیدهٔ این زال رعنا برنتابد بیش از این
طالعش را شهسواری دان که بارِ هودجش
کوههٔ عرشِ مُعلاّ برنتابد بیش از این
رخشِ همّت را ز گردون تنگ می‌بست. آفتاب
گفت: بس! کاین تُنگِ مینا برنتابد بیش از این

تا شد اقبالش همایِ قاف تا قافِ جهان
کوه قاف ادبارِ عنقا برنتابد بیش از این
بوالمظفّر حق‌طراز، و خصمْ باطل‌پرور است
دورِ باطل، حق تعالی برنتابد بیش از این
ظلِّ حقّ است اخستان، همتاش مَهدی چون نَهی؟
ظلّ حق فرد است، همتا برنتابد بیش از این
نام شه، زآن اوّل و آخر الف کردند و نون
یعنی اندر مُلک، طُغرا برنتابد بیش از این
تا شد از ابرِ کرم سودانشانِ مغزِ آز
کس ز طبع بحر، صفرا برنتابد بیش از این
خاک پایش ز آب خضر و باد عیسی بهتر است
قیمت یاقوتِ حمرا برنتابد بیش از این
شه سلیمان است و من مرغم، مرا خوانده‌ست شاه
دانهٔ مرغان دانا برنتابد بیش از این
از مثالِ شه، امید مردهٔ من زنده گشت
روح را برهانِ اِحیا برنتابد بیش از این
خطِّ دستِ شاه دیدم، کِش معمّا خواند عقل
عقل را خطّ معمّا برنتابد بیش از این
نوکِ کلک شاه را حَورا به گیسو بِسْتُرَد
غالیه، زلفین حَورا برنتابد بیش از این
عقل را گفتم: چه گویی؟ شاه درد سر ز من
برتواند تافت؟ گفتا: برنتابد بیش از این
پس خیالِ شاه گفت: از من یقین بشنو که شاه
گویدت، برتابم، امّا برنتابد بیش از این
هم‌چنین از دور عاشق باش و مدحش بیش گوی
دردسر کمتر دِه، ایرا برنتابد بیش از این

زحمت آنجا چون توان بردن؟ که بر خوان مسیح
خرمگس را صحن‌حلوا برنتابد بیش از این
هم به جان شاه، کز درگاه شاهان فارغم
حرص را دادن تبرّا برنتابد بیش از این
شاید ار مغزِ زکام‌آلود را عذری نهند
کو نسیمِ مشکِ سارا برنتابد بیش از این
بر قیاسِ شاه مشرق کَارسلان‌خانِ سخاست
دیدن بکتاش و بُغرا برنتابد بیش از این
بر امید زعفران کو قوّت دل بردهد
معصفر خوردن به سِکبا برنتابد بیش از این
عمر دادم بر امید جاه، و حاصل هیچ نه
مشک را دادن به نکبا، برنتابد بیش از این
من همه همّت بر اسباب سفر دارم، مرا
در حضر سازِ مهیّا، برنتابد بیش از این
توسنْ اسبِ مرغزاری کز ریاضت بازماند
آخُرِ چربِ مهنّا، برنتابد بیش از این
خاطرم فحل است، کو صحرانورد آید چو شیر
شیر، بستن گربه‌آسا، برنتابد بیش از این
زخمِ مِهماز و بلای تنگ و آسیب لگام
فحلِ بَددستِ توانا، برنتابد بیش از این
پیل را کز گرمسیرِ هند بیرون آورند
در خزر بردن به سرما، برنتابد بیش از این
سُنقری را کز خزر با سردسیر آموخته‌ست
در حبش بستن به گرما، برنتابد بیش از این
مدح شه چون جا به جا، منزل به منزل گفتنی است
ماندن مدّاح یک جا، برنتابد بیش از این

شه مرا زر داد، گوهر دادمش در عرضِ زر
آن کرامت را مکافا برنتابد بیش از این
یک رضای شاه، شاه آمد عروسِ طبع را
از کرم کابینِ عَذرا برنتابد بیش از این
من به مدح شاه، نقبی برده‌ام در گنج غیب
بردن نقب آشکارا برنتابد بیش از این
تیرِ چرخ از نیزه‌فش کِلکم سپر بفگند، از آنک
هیچ تیغِ نطق، هَیجا برنتابد بیش از این
کُند پای ام در حضور، امّا زبان تیزم به مدح
تیزی شمشیرِ گویا برنتابد بیش از این
از پسِ تحریر نامه، کرده‌ام مَبدا به شعر
معجز آوردن به مبدا برنتابد بیش از این
دادمش تصدیعِ نثر و می‌دهم اِبرامِ نظم
دانم، ابرامِ مُثنّا برنتابد بیش از این
از سر خجلت، مرا چون آینه با آینه
خوی برون دادن به سیما برنتابد بیش از این
بر بدیهه راندم این منظوم و بستُردم قلم
هیچ خاطر، وقتِ انشا برنتابد بیش از این
چون تجاسُر کرد خاطر، مختصر کردم سخن
کاین تجاسُر، سمعِ اعلا برنتابد بیش از این
باد خضرای فلک لشکرگهش، کَاعلامِ او
ساحتِ این هفت غَبرا برنتابد بیش از این
ملک و ملّت را بر اقبالش تَوَلاّ باد و بس
کَاهلِ عالم را تَوَلاّ برنتابد بیش از این

شرح قصیدهٔ ۱۰۰:

بیت ۱ تا ۸ـ برنتابد بیش از این، در ردیف این قصیده، به این معنی است که دیگر تحمّل نمی‌کند یا تحمّل ندارد. امّا در بعض ابیات این تعبیر به تکلّف آمده و بیش و کم از معنی دور افتاده است. در بیت ۱ کوی عشق اشاره به درگاه شروان شاه است که خاقانی آن را با آزردگی ترک کرده، و برای او کوی عشق هم نیست. دامنِ تر یعنی آلودگی و گناهکاری. ظاهراً خاقانی که همواره گله‌مند بوده و سفرهٔ دل را آسان می‌گشوده، اخستان را ناراضی کرده است، و اطرافیان هم همواره از او بدگویی می‌کرده‌اند، و خاقانی به این نتیجه رسیده است که دیگر نباید در شروان بماند. در بیت ۲ می‌گوید: سالها از جان‌نثاری خود سخن گفتم یا در ستایش تو تمام توان و خلاّقیّت خود را به کار انداختم، بس است و این سرمایهٔ دانش و خلاّقیّت، دیگر بازار گرمی ندارد، یا جان من دیگر ارزش و اعتباری ندارد که آن را صرف ستایش شروان شاه کنم! لحن تغزّل در این ابیات، بیان خاقانی را طنزآمیزتر می‌کند، و این طنز در عباراتِ روشنِ بیت‌های ۳ و ۴ هم هست، و پرنیاز به معنی پرتوقّع اشاره به خود خاقانی است که بارها هر توقّعی را، و شروان را از دل به درکرده است (← قصیدهٔ ۹۶:۱۵ پرنیاز). در بیت ۵ مهمانِ زلفِ محبوب یعنی در دام زلف او، و شبستان هم، خلوت با محبوب است که دیگر این عاشق را برنمی‌تابد. در بیت ۶ رشتهٔ دوتای جان یعنی این که جان خاقانی میان آزادگی و وابستگی به شروان شاه در تردید بود، و اندوهِ تن را می‌کشید، یعنی به فکر گذران زندگی بود. حالا از خیر آن گذشت و رشتهٔ جان او آزاد شد، و دیگر آن اندوه تن و غم نان را نباید تحمّل کند و نمی‌کند، و در بیت بعد این معنی را با تعبیرِ مرغِ زندانی روشن‌تر می‌کند. در بیت ۸ بلورین جام رابطهٔ حسّاس و خلل‌پذیر با ارباب قدرت، و می فواید چنین رابطه‌یی است که جام دیگر شکسته و پیوندها گسسته است.

۹ تا ۱۵ـ از سرشک خون حشر کردی، یعنی وای که چه قدر گریه و ناله کردی! و معنی مصراع دوّم این است که در رسیدن به آرزوهای بزرگ، تحمّل باید داشت. غوغا نظر به همان ناله‌ها و گله‌گزاری‌هاست ـ امّا این کلمه در اصل به معنی نوعی مگس است که سر و صدای آزاردهنده‌یی دارد، و مجازاً به معنی جماعت ناراضی، یا به معنی سر و صدای چنان جماعتی به‌کار رفته است، و در این بیت ۹ حَشَر هم به همین معنی است. ـ در بیت ۱۰ آب ما یعنی آب‌رو و حیثیّت من در بارگاه شروان شاه، و باز در بیت ۱۱ تشبیه بارگاه به حضرت حق یا عالم ملکوت، و تعبیرِ روح قدسی برای اخستان خالی از کنایه‌یی نیست. در بیت ۱۲ هم تشبیه آن

به‌کعبه همین کنایه را در بر دارد. در بیت ۱۳ طهٰ محمّد(ص) است که خاقانی خود را به او مانند کرده، و بارگاه اخستان را به حضرت حقّ، که محمّد فقط یک بار بـه حـضرت حـق راه یـافت و مطابق آیهٔ ۹ سورهٔ نجم (۵۳) به عرش الهی تا آنجا نزدیک شد که به اندازهٔ دو کمان یا کمتر فاصله داشت ـ قابَ قَوْسَیْنِ اَو اَدنیٰ ـ و اگر بار دوّمی هم پیش می‌آمد، شاید محمّد تاب آن را نداشت! (← قصیدهٔ ۳:۱ و قصیدهٔ ۷۴:۷۰) و باز در حال و هوای این قصیدهٔ گله‌آمیز، و این که خاقانی قصد بازگشت به شروان نداشته، تشبیه بارگاه او به عالم لاهوت طنز می‌نماید. در بیت ۱۴ معنی بـیت روشن است، و اعضا یعنی جسم و هستی خاکی ما کـه روحِ عـقلانی بـر دوش او بـار سـنگینی است. معنی بیت ۱۵ هم روشن است و دو عید یعنی عید فطر و عید قربان.

۱۶ تا ۲۴ـ در این ابیات، با ادامهٔ همان لحن دوپهلوی طنزآمیز، هـرچـه مـفهوم روحـانی و متعالی است، اشاره به شروان شاه اخستان و بارگاه اوست، و هرچه مفاهیم پست و منفی است، اشاره به خود خاقانی است: در بیت ۱۶ خود را شیطان می‌گوید که از بهشت و از درگاه حق رانده شده است ـ آیهٔ ۷۷ سورهٔ ص (۳۸)ـ در بیت ۱۷ هم خوک خـاقانی و بـارگاه اخسـتان مـحراب مسجدالاقصی در اورشلیم است و اشاره‌یی هم به روایتی دارد که پس از حملهٔ سپاه بُختِ‌النَّصر، در بیت‌المقدّس خوک می‌پرورده‌اند (← قصیدهٔ ۱۲:۱، قصیدهٔ ۱۵:۳ و قـصیدهٔ ۵۸:۷). در بـیت ۱۸ جیفه یعنی مردار و باز اشاره به خود خاقانی است و در بیت بعد هم، او خود را بـه پـیلان سـپاه ابرهه مانند می‌کند که برای ویران کردن کعبه از صنعا به مکّه حمله کردند (← تمام سورهٔ ۱۰۵ قرآن). باز در بیت ۲۰ خود را سگ دیوانه (هار) می‌گوید، جبهه نام منزل دوّم از مدار ماه است، و عـوّا یعنی سگی که عوعو می‌کند ـ نیز عوّا نام چند ستاره در برج سنبله است که از منازل ماه است! ـ امّا مضمون بیت همان است که سگ‌ها در شب‌های مهتابی ماه را می‌نگرند و عـوعو مـی‌کنند، و این مضمون ضرب‌المثلی شده است برای عیب‌جویی و اعتراض بی‌جا ـ مـه فشـاند نـور و سگ عوعو کند (مثنوی ۶:۱۴ و ← قصیدهٔ ۹۶:۴۵) ـ و خاقانی در این بیت گله‌های خود را به عوعو سگ مانند کرده است، باز با لحن طنز. در بیت ۲۱ خود را بـه سـامری تشـبیه مـی‌کند کـه بـا سـاختن گوساله‌یی از طلا و به صدا درآوردن آن، قوم موسی را فریب داد (← قصیدهٔ ۷۴:۱۰، قصیدهٔ ۳۲:۷۱ و آیهٔ ۱۰۵ سورهٔ اعراف /۷ و آیهٔ ۹۱ سورهٔ طه /۲۰) و اخستان را به موسی تشبیه می‌کند که معجزهٔ ید بیضای او در آیهٔ ۱۰۸ سورهٔ اعراف (۷) تأیید شـده است (← قـصیدهٔ ۱۶:۴۷ و قـصیدهٔ ۲۷:۵۶) و خود را مانند سامری در برابر معجزات موسی شکست‌خورده می‌بیند. در بیت ۲۲ اشاره به قـصّهٔ

سلیمان با ملکهٔ سباست که بلقیس پس از بیعت با سلیمان می‌خواست تخت مجلّل خود را هم به بارگاه سلیمان بیاورد، و عفریتی که در بارگاه سلیمان بود، می‌خواست با جادو این کار را به انجام برساند، امّا آصفِ برخیا وزیر سلیمان نگذاشت و خود با رمزِ اسم اعظمِ پروردگار تخت را به بارگاه سلیمان آورد، و در مصراع دوّم خاقانی می‌گوید: سلیمان هم نمی‌خواست که عفریت این کار را به انجام رساند. جمشید هم سلیمان است، و بارها گفته‌ام که خاقانی دو اسطورهٔ سلیمان و جمشید را بیش از شاعران دیگر درهم می‌آمیزد (← قصیدهٔ ۴:۵ و قصیدهٔ ۵:۹۲). در بیت ۲۲ منظور این است که آمدن من به‌شروان، در هر حال مورد علاقهٔ شروان شاه نیست. باز در بیت ۲۳ با همان طنز و کنایه، مسیحا شروان شاه، نوای اُرغنون اُسقفان شعر شاعران دیگر است که خاقانی درواقع آنها را فروتر از خود می‌داند، و با همان طنز شعر خود را یا گله و اعتراض خود را بانگ خر می‌گوید. در بیت ۲۴ اشاره به این معنی است که شراب را با چوب سوختهٔ بید ـ زغال بید ـ صافی می‌کرده‌اند، و خاقانی این مضمون را بارها در این قصاید آورده است ـ سوخته بید منم زنگ زدای می خام (← قصیدهٔ ۱۲:۱۲) ـ امّا در این بیت خود را چوب بید می‌گوید و نه زغال بید، که صافی شراب نمی‌شود، و در بارگاه شروان به‌او نیازی نیست.

۲۵ تا ۳۱ـ در این ابیات هم، همان لحن طنز ادامه دارد: اخستان شروان شاه چنان قدرتی دارد که پیلان سپاه محمود غزنوی را ـ یا پهلوانان پیل‌پیکر سپاه او را ـ شکست می‌دهد، و پیش از این به اندازهٔ بارِ یک پیل بدره‌های زر به خاقانی بخشیده است ـ که هرگز نبخشیده و همواره خاقانی از او گله داشته ـ و در این بیت خاقانی به او می‌گوید: این همه بخشیده‌ای، بس است، دیگر جا ندارد! در بیت ۲۶ دستِ اخستان را به برج سوّم مدار خورشید مانند می‌کند که شرف آفتاب و اوج تابش آن در ماه جوزا (خرداد) است، و به پندار قدما تابش آفتاب خاک را به زر، و سنگ را به‌لعل و عقیق بدل می‌کند، امّا کلمهٔ کلک در اینجا نامناسب است و ظاهراً کاتبان دست‌نویس‌ها، بیت را درست ثبت نکرده‌اند! خاقانی می‌گوید: چرا این قدر ولخرجی می‌کنی!؟ و در بیت بعد هم رفتن به جوزا یعنی بهره‌مندی خاقانی از این همه بخشش! معنی بیت ۲۷ این است که مشتری ستارهٔ سعد اکبر، در سال یک بار در هریک از دوازده برج مدار خورشید دیده می‌شود، و من نباید هرماه ـ یا به طورکلّی مکرّر ـ در بارگاه شروان باشم و از این همه بخشش(!) برخوردار شوم. در بیت ۲۸ غیری یعنی جز من، دیگران. معنی بیت هم روشن است، و در بیت ۲۹ رانینِ دیبای ملخ همان شرف و استغنای طبع خاقانی است، و موزهٔ زرّین‌سار مزایایی است که دیگران در بارگاه

شروان دارند ـ آیا پای سار زرد یا طلایی است!؟ ـ در بیت ۳۰ تقاضای وامِ احسان، یعنی انتظار صله‌ها یا مستمرّی سالهای گذشته که تکرار آن مَحمِلی ندارد، و در بیت ۳۱ می‌گوید: این بخشش‌ها با طبع من نمی‌سازد، و اگر هم به من بدهید، گرمی‌ام می‌کند، مثل بچّه‌یی که بدنش جوش می‌زند، و مادربزرگ نباید از روی مهربانی به او خرما بدهد!

۳۲ تا ۳۸ـ در این ابیات ستایش شروان شاه با همان اغراق‌های خاقانی آغاز می‌شود، و باز ستایش‌هایی است که با فرمانروایی کوچک شروان مناسبتی ندارد: در بیت ۳۲ دریا وجود جان‌بخش این حاکم است که خاقانی در مدایح گذشتهٔ خود، عصارهٔ جان خود را ریخته و نثار او کرده است (← بیت ۲) امّا این افزودنِ آب بر دریا بوده است و ادامهٔ آن کار بی‌معنایی است. در بیت ۳۳ هفت چشم آسمان سبز، هفت سیّاره است که می‌درخشند امّا برق خنجر جلال‌الدّین اخستان بر تابش آنها غلبه می‌کند، و چشم آنها تحمّل بازتاب این خنجر را ندارد ـ خاقانی توجّه نداشته که برق خنجر از تابش آفتاب است که خود یکی از همان هفت چشم چرخ است! ـ در بیت ۳۴ می‌گوید: دوزخ، از بس که ارواح دشمنان او را سوزانده، دیگر گنجایش یا توانایی ندارد، و پروردگار از شمشیر این شروان شاه دوزخ دیگری برای مالک دوزخ برپا می‌کند تا او بتواند همهٔ دشمنان اخستان را بسوزاند! در بیت ۳۵ شکیبایی و متانت شروان شاه از زمین سخت‌تر و مقاوم‌تر می‌شود! تا سنگینی گرز او را تحمّل کند، زیرا گرز او سنگین‌تر از تحمّل و توان این هفت طبقهٔ زمین است! در بیت ۳۶ شمشیر او آتش است ـ و در پندار قدما هم شیر بیشه از آتش می‌ترسد ـ امّا از شمشیر اخستان برج اسد، برج پنجم مدار خورشید، بیم دارد. در بیت ۳۷ هم برج ثور، گاو فلک، از نیزهٔ او می‌ترسد، چرا؟ که نیزه‌اش سنگینی کوهی از سنگ خارا دارد و برج ثور در برابر آن مثل غباری در برابر کوه است! در بیت ۳۸ کِرمِ قز کرم ابریشم است که به پندار قدما از ترس صدای رعد می‌میرد! امّا کوس لشکر یا طبل و نقارهٔ بارگاه اخستان هراس‌انگیزتر از بانگ رعد است، و اژدهای فلک از هراس آن می‌میرد. تِنّین فلک هم در پندار اخترشناسان یکی از صورت‌های جنوبی فلک است و اگر آن را با جوزهر که دو نقطهٔ تقاطع مدار خورشید با معدّلُ‌النّهار است، یکی دانسته‌اند در اینجا آن معنی مورد نظر نیست (← قصیدهٔ ۳۴: ۸۰ جوزهر).

۳۹ تا ۴۷ـ خاقانی به ستایش‌های مبالغه‌آمیز خود باز می‌گردد: زال رعنا، پیرزن خودنمای و خودپسند، در سخن خاقانی دنیاست. عکسِ زیور یعنی برق و درخششِ حکومتِ شروان شاه. معنی بیت ۳۹ این است که درخشندگیِ بخت و حکومت او چشم دنیا را می‌زند. در بیت ۴۰

همین دولت و طالع را، ذهن خاقانی در هودج (عماری) می‌نشاند، و عماری این شهسوار بخت چنان وزنی و عظمتی دارد که عرش هم قادر به کشیدن بارِ آن نیست ـ و مکرّر در این شرح‌ها گفته‌ام که اغراق‌گویی خاقانی گاه به کفرگویی می‌کشد! ـ در بیت ۴۱ جملهٔ اوّل با کلمهٔ «می‌بست» تمام می‌شود و نهادِ آن شروان شاه است، و آفتاب به مصراع دوّم ربط دارد: شروان شاه اخستان برای پیش بردن همّتِ خود، آسمان و گردش فلک را به اختیار گرفته، برآن زین نهاده بود و داشت تنگِ زین را می‌بست، که آفتاب به او گفت: بس کن که این تُنگِ مینا، این حقّهٔ کبود آسمان، نمی‌تواند چنین باری را بکشد. در بیت ۴۲ قاف تا قافِ جهان یعنی از شرق تا غرب دنیا ـ در پندار قدما قاف تمام ربع مسکون را به صورت دایره‌یی احاطه کرده است! ـ معنی بیت این است که تمام دنیا قلمروِ این حاکم ولایت شروان شده، و کوه قاف هم دیگر نمی‌تواند پایگاه سیمرغ (عنقا) باشد، زیرا قلمروِ همایِ بختِ شروان شاه شده است. در بیت ۴۳ حق طراز یعنی آراینده و برقرار دارندهٔ حق، در مقابل دشمن که طرفدار ناحقّ است و پروردگار دیگر آن باطل‌پرور را تحمّل نمی‌کند ـ دور باطل در اصطلاح حکما هم بحثی است که به نتیجهٔ روشن و قطعی نمی‌رسد ـ در بیت ۴۴ شروان شاه از موعود منتظَری که باید دنیا را از ظلم رها کند، برتر می‌شود ـ خاقانی سنّی شافعی است امّا شافعیان حرمت اهل بیت را دارند و خاقانی هم مکرّر از مهدی موعود سخن می‌گوید ـ در مصراع دوّم، ظلِّ حق فرد است، یعنی خدا که خود یگانه است، سایه و نمایندهٔ قدرتش در این جهان هم باید یگانه باشد، یعنی برای پادشاهی تمام دنیا همین یکی، اخستان بس است! در بیت ۴۵ سخن خاقانی ابهام دارد، الف و نون را به معنیِ اِنْ ادات شرط در زبان عرب گرفته است؟ و می‌خواهد بگوید که همهٔ شرایط حکومت بر جهان در اخستان جمع است؟ به این پرسش هم جواب مثبت یا منفی نمی‌توان داد، معنی بیت چندان روشن نیست امّا این که نام اخستان تنها طُغرای پادشاهی است، همان معنی است که در بیت ۴۴ هم آمده است (← قصیدهٔ ۷۳:۳۹ طُغرا). در بیت ۴۶ منظور این است که بخشندگی شاه مثل ابر است، به همه می‌رسد و طمع‌ها را ارضاء می‌کند، و خشم دریا را هم دیگر کسی تحمّل نباید بکند، یا دریا هم از بیم او آرام گرفته است! ـ باز مبهم است، و ربط مصراع اوّل با دوّم چندان روشن نیست، و تنها در آوردن سودا و صفرا این ربط وجود دارد که صفرا و سودا دو خلط از اخلاط چهارگانه است که روحیّات ما را می‌سازند! ـ در بیت ۴۷ آب حیات خضر زندگی جاودان می‌دهد، و نفس عیسی هم مرده را زنده می‌کند، امّا خاک پای این حاکم شروان از هردوی آنها بهتر است و آن را با یاقوت سرخ نباید

هم‌قیمت شمرد، و باز این بیت هم جز یک ستایش بی‌منطق معنایی به دست نمی‌دهد، و سؤال دیگری که مطرح است، این که خاقانی از شروان رفته است و قصد بازگشت هم ندارد، این همه تملّق و مضمون‌تراشی برای چیست؟ در ابیات بعد سخن از نامه‌یی است که شروان شاه اخستان برای او فرستاده است:

۴۸ تا ۵۳ـ در این شش بیت به روشنی، سخن از نامه‌یی است که شروان شاه برای خاقانی فرستاده، و او را به شروان بازخوانده، امّا خاقانی نگران است و عقل به او می‌گوید: بازگشت بی‌خطر نیست! در بیت ۴۸ نظر به این معنی است که سلیمان، پادشاه مرغان، نیز گاه از مرغان خشمگین می‌شد و هدهد را به عذاب و کشتن تهدید می‌کرد (← آیهٔ ۲۱ سورهٔ نَمل /۲۷) و هدهد مرغ دانای بارگاه سلیمان بود. شروان شاه هم دیگر دانه دادن به این مرغ دانا و ادامهٔ حیات او را تحمّل نمی‌کند. در بیت ۴۹ می‌گوید: نامهٔ شروان شاه به من امید تازه‌یی می‌دهد امّا دلیلی هم ندارد که باز این عیسی مرده‌یی را زنده کند. در بیت ۵۰ عقل دست‌خطّ شروان شاه را درست نمی‌فهمد یا باور نمی‌کند ـ معمّا خواندن نامه می‌تواند اشاره‌یی هم به زبان و بیان ادیبانهٔ نامه باشد! ـ در بیت ۵۱ زنان زیبای بهشت، مرکّب قلم شاه را با زلف خود پاک می‌کنند، و دیگر برای خوشبویی زلف، به غالیه که آمیخته‌یی از موادّ خوشبوی گوناگون است، نیازی ندارند. در دو بیت بعد باز عقل به خاقانی می‌گوید که شاه حضور او را در شروان تحمّل نخواهد کرد، و خیال شاه ـ تصوّری یا شناختی که خاقانی از شاه دارد ـ به او می‌گوید که بازگشت به شروان مصلحت نیست.

۵۴ تا ۶۰ـ در بیت پیش، شناختِ خاقانی از اخستان به او گفته بود که به دعوت شاه اعتماد نکن. در این ابیات ساختار سخن چنان است که همان «خیال شاه» سخن را اندرزگونه ادامه می‌دهد: معنی بیت ۵۴ روشن است. در بیت ۵۵ بارگاه اخستان سفرهٔ شامِ آخر مسیح می‌شود، و خاقانی خرمگسی بر قابِ حلوا که او را تحمّل نخواهند کرد. در بیت ۵۶ حرص را تبرّا دادن، همان فراغ از درگاه شاهان است که خاقانی می‌گوید: من همواره از این حرص دوری کرده‌ام. در بیت ۵۷ می‌گوید: اگر هم دیدن دربارها مانند بوییدن مشک سارا (خالص) لذّت دارد، من زکام دارم و این بوی خوش را نمی‌فهمم(!) دست از سرم بردارید و عذرم را بپذیرید. در بیت ۵۸ شاه مشرق همین شروان شاه اخستان است، و ارسلان خان شخص معیّنی نیست. خاقانی نام خان‌ها و شاهان را به اسم عامّ تبدیل می‌کند و با آنها تعبیرهای خود را می‌سازد. ارسلان خانِ سخا یعنی

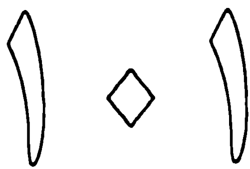
پادشاه بسیار سخی. در مصراع دوّم هم بکتاش و بُغرا اسم خاص نیست و به معنی فرمانروایان دیگر به کار رفته است. در بیت ۵۹ با آش سرکه گل رنگ یا گل کاجیره (معصفر) خوردن، یعنی ترش رویی‌ها و تحقیرهای خدمت بزرگان را با حفظ ظاهر تحمّل کردن، که خاقانی دیگر نمی‌تواند. در بیت ۶۰ معنای مصراع اوّل روشن است و در مصراع دوّم مُشک را به گِردباد سپردن یعنی سرودن ستایش‌نامه‌هایی که در بارگاه اخستان آن را نمی‌فهمند و به خاقانی عزّتی که باید نمی‌گزارند.

۶۱ تا ۶۶ـ خاقانی به شروان باز نمی‌گردد، و با کنایه و طنز می‌گوید که آن همه رفاهی را که در شروان برای او فراهم کرده‌اند، تحمّل آن را ندارد! در بیت ۶۲ خود را اسب سرکشی می‌گوید که می‌خواهد در مرغزارها آزاد بچرد، و باز آخور چرب مهنّا ـ همان سازِ مهیّایِ حضر در بیت پیش ـ را دوست ندارد. در بیت ۶۳ فحل یعنی نر و نیرومند، که اگر او را در شروان نگه دارند، مثل این است که گربه را در خانه نگه دارند، و این شیر صحرانورد اهلی نمی‌شود. در بیت ۶۴ فحلِ بد دستِ توانا، یعنی اسب نر چموش و پرزور که سواری نمی‌دهد تا زین و برگ بر او بگذارند و مهماز (زائدهٔ کنار رکاب) را به پهلوی او بکوبند، و باز این اسب چموش خود خاقانی است. در بیت ۶۵ خود را به فیلِ گرمسیرِ هند مانند می‌کند که مانند همان شیر صحرانورد و آن اسبِ بددست، رامِ دربارها نمی‌شود، و شروان هم که سردسیر، و بر کرانهٔ دریای خزر است. در بیت ۶۶ سُنقر، پرندهٔ شکاری از نوع عقاب، پرندهٔ صحراهای آسیا و شمال دریای خزر است و باز گرمای حبش اشاره به شرایط نامناسبِ دربارها برای خاقانی دل‌زده از شروان است.

۶۷ تا ۷۲ـ معنی بیت ۶۷ روشن است. در بیت ۶۸ گوهر سخن خاقانی است و ستایش نامه‌های او، و می‌گوید: ما هردو محبّت یکدیگر را جبران کرده‌ایم و بس است. در بیت ۶۹ می‌گوید: همین که شروان شاه از ستایش من خشنود بوده، انگار که او به عروس طبع من شیربها یا مَهریّهٔ مناسبی داده است و کابین را هم یک بار می‌دهند. در بیت ۷۰ نقبی در گنج غیب زدن و به‌آن دست یافتن، معنای روشن و قطعی به دست نمی‌دهد، و با توجّه به حال و هوای این قصیده، منظور باید این باشد که به تجربه‌هایی رسیده‌ام که برای من ارزش خاصّی دارد. در بیت ۷۱ تیرِ چرخ ستارهٔ عطارد، ستارهٔ اهل قلم و دبیر فلک است، و خاقانی می‌گوید در برابر قدرت قلم من، عطارد هم ابراز وجودی نمی‌تواند بکند. در بیت ۷۲ کندپای در حضور، یعنی کسی که برای خدمت دربارها آدم مناسبی نیست و این در مورد خاقانی و با تلخی و قهر و آشتی او،

صدق می‌کند. در مصراع دوّم تیزیِ شمشیرِ گویا، زبان تند و صراحت لهجهٔ خاقانی است که برای حضور فرمانروایان مناسب و قابل تحمّل نیست.

۷۳ تا ۷۹ـ سخن از نامه‌یی است که خاقانی در جواب نامهٔ شروان شاه نوشته و این قصیده را با آن همراه کرده، و معنی بیت ۷۳ این است که باید اوّل درد دل را در نامه می‌نوشتم، و بعد این قصیدهٔ معجزآسا را می‌سرودم ـ و پُربیراه نمی‌گوید که این قصیدهٔ شمارهٔ ۱۰۰ از قصیده‌های بلند و پرمعنای خاقانی است ـ در بیت ۷۴ می‌گوید: با نامهٔ مفصّل خود ـ که در منشآت خاقانی چند صفحه است ـ سر شاه را به درد آوردم، و با این شعر آنچه را گفته‌ام، مؤکّد می‌کنم امّا بار دیگر این ابرام را نخواهم کرد، و می‌دانم که شاه تحمّل آن را ندارد. در بیت ۷۵ جان سخن این است که نمی‌خواهم به بارگاه بیایم تا عرقِ شرم، آینهٔ روی مرا ـ که مانند آینه راست می‌گوید ـ بپوشاند. در بیت ۷۶ بِستردم قلم، یعنی مرکّبِ سر قلم را پاک کردم و دیگر نمی‌نویسم، در ذهن من هم دیگر حرفی برای گفتن نیست. در بیت ۷۷ تجاسرِ خاطر یعنی تندروی ذهن که این قصیده را پدید آورده، و با توجّه به ستایش نامه‌هایی که خاقانی برای اخستان و پدر او منوچهر ساخته، این مختصر است. در مصراع دوّم سمعِ اعلا گوش اخستان است که تحمّلِ بیشتر از این را ندارد. دو بیت آخر دعای ختم قصیده است: ساحت هفت طبقهٔ زمین یا هفت اقلیمِ ربع مسکون برای لشکرگاه او و برافراشتن درفش‌های لشکر جای کافی ندارد، پس آسمان سبز لشکرگاه او باد! در بیت ۷۹ ملّت به معنی مذهب است، و خاقانی دعا می‌کند که بخت شاهانه و دین حامی اقبال او باشند، و برای ساکنان جهان، این بالاترین دوستی ـ و بهترین دعا؟ ـ است.



موضوع قصیده: ستایش امام احْمَشاد

شمارهٔ ابیات: ۷۷

دربارهٔ این قصیده: کسی که این قصیده در ستایش اوست، مانند بسیاری از ممدوحان خاقانی چندان شناخته نیست. در دست‌نویس‌های دیوان، او را قاضی‌القُضاة و اَقضَی‌القُضاة هم نوشته‌اند، و آنچه دربارهٔ او می‌دانیم این است که شمس‌الدّین احمدشاد فرزند عبدالسّلام غزنوی، فقیه و واعظ بوده، و سال ولادت و مرگ او هم در جایی ثبت نشده، و احتمالاً به عنوان یک عالم مدرسه‌یی، چندی هم سمتِ قاضی شرع داشته است!

بامُزَدِ حُسن تو زد آسمان — نامزدِ عشق تو آمد جهان
حلقه به گوشِ غم تو گشت عقل — غاشیه‌دار لب تو گشت جان
زلف تو شیطانِ ملایک فریب — روی تو سلطان ممالک‌ستان
عشق تو آورد قیامت پدید — فتنهٔ تو کرد سلامت نهان
تابش رخسار تو از راه چشم — کرد خورَنگاهِ دل از ارغوان
سلسله‌های فلک است آن دو زلف — تا نکنی قصدِ سرش، هان و هان!
زآن که جهان یکسره گردد خراب — گر بِبُری سلسلهٔ آسمان
حلقه‌یی ار کم شود از زلف تو — خاتم جم خواه به تاوانِ آن
در لب تو هست ز کوثر اثر — در دل خاقانی از آتش نشان
قبلهٔ تو اخترِ جوزا سخن — قدوهٔ او گوهر دریابَنان
حِرزِ اُمَم، حِبْرْ، امام اَحمشاد — قاضیِ شه‌پرورِ سلطان نشان

***

از همه عالم شده‌ام بر کران
بسته به سودای تو جان برمیان

از تب هجران تو، ناخن کبود
پیش تو انگشت‌زنان کَالامان

جان نه، و چون سایه به تو زنده‌ام
با تو، و صدساله ره اندر میان

آن نه ز گریه‌ست، که چشمم به قصد
هست گهرریز به سوی دهان

لیک زبانم چو حدیثت کند
دیده نثار آرد بهرِ زبان

وصل تو بی هجر توان دید؟ نی
گوشت جدا کی شود از استخوان؟

چون کنم افغان؟ که ز تَفِّ جگر
سوخته شد در دهن من فغان

در بصرم سُفته شده‌ست آفتاب
زآن که مرا دیده، شد الماس‌دان

دودِ دلم گر به فلک بر شود
هفت فلک هشت شود در زمان

بیع‌گهِ غم دل خاقانی است
زآن کشد اندوه در او کاروان

این رمقی کز رمقش مانده، هست
از ظِلِ خورشیدِ سپهرآستان

مشتریِ عصمت و خورشیدِ دین
صدر ازل، قدرِ ابد، قهرمان

نایبِ سلطانِ هدیٰ، اَحمشاد
کوست در اقلیمِ کرم کامران

***

شاعر ساحر منم اندر جهان
در سخنِ معجزه، صاحب‌قِران

از شجرِ من شعرا میوه‌چین
وز صُحُفِ من فضلا عَشرخوان

وز حسدِ لفظِ گهرپاش من
در خویِ خونین شده دریا و کان

نعش و پَرَن بافته در نظم و نثر
ساخته دیباچهٔ کَون و مکان

وز بُنهٔ طبع در این قحط سال
نزل بیفگنده و بنهاده خوان

حور شود دست بریده، چو من
یوسفِ خاطر بنمایم عیان

اهل زمان را به زبانِ خرد
از ملکوت و ملکم ترجمان

وحدتِ من داده ز دولت خبر
عزلت من کرده به عزّت ضمان

برده از آن سوی عدم رخت و پخت
مانده از این سوی جهان خان و مان

گر کُلَهَم بخشی و گر سر بُری
زین نشوم غمگن و ز آن شادمان

من به سخن مُبدِع، و منکر مرا
جَوقی از این سرسبکِ جان‌گران

دیدهٔ بینا نه، و لافِ بصر
گوهرِ گویا نه، و لافِ بیان

قالبِ جانِ سَبُع این از صفت / هیزم نارِ سقر آن از روان
این چو مگس خون‌خور و دستاردار / و آن چو خُزُه سرزن و باطیلسان
عقل گریزان ز همه، کز خروس / نیک گریزد دل شیر ژیان
شبهِ شترمرغ، نه اشتر نه مرغ / آتش‌خوارانِ هوا و هوان
بیتِ فرومایهٔ این مُنْزَحِف / قافیهٔ هرزهٔ آن شایگان
خشک عبارت چو سَمومِ تموز / سردمعانی چو دم مهرگان
خنده زنم، چون به دو منحولِ سست / سخت مباهات شوند این و آن
هست عیان تا چه سواری کند / طفل، به یک چوب و دو تا ریسمان
خاطر خاقانی و مریم یکی است / وین جُهَلا، جمله یهودی‌گمان
حجّتِ معصومی مریم بس است / عیسیِ یک روزه گهِ امتحان
نُشرهٔ من مدح امام است و بس / تا نرسد ز اهرمنانم زیان
پیرِ دبستانِ علوم اَحمشاد / کز شرفش دهرِ خَرِف شد جوان
حشمت او مالکِ رِقِّ رقاب / عصمت او سالکِ خطِّ جِنان
بینش او دید کمین‌گاهِ کُن / دانش او یافت گذرگاهِ کان
هست به تأیید و خصال، اورمزد / قاضی از آن گشت بر اهل جهان
هست جنیبت‌کش او نفسِ کلّ / عالَم از آن می‌رودش در عِنان
ای کفِ تو عالَمِ جود آفرین / جاه تو در عالم جان داستان
مُعتکفانِ حرمِ غیب را / نیست به از خاطر تو میزبان
کنگرهٔ دیدهٔ اسلام را / نیست به از خامهٔ تو دیدبان
از پی کین توختن از خصم تو / آبْ زره دارد و آتش سَنان
چرخ، مرا وقتِ ثنای تو گفت / تیرِ مَلَک نطقِ ستاره‌فشان
مادِحی ام گاهِ سخن بی‌نظیر / در طلب نام، نه در بند نان
طمع نبینی به برِ طبع من / پیل که بیند به سرِ نردبان؟
مُنْذُ قَضَی الله وَ جَفَّ القلم / کُنْتُ فی وَصْفِکَ رَطْبُ اللّسان
زین مُتَنحّل سخنانم مبین / زین متشاعر لقبانم مدان
دانم، داند خرد پاک تو / موجِ محیط از تریِ ناودان

خسته دلم، شاید اگر بخشدم   کلک و بَنان تو شفای جَنان
نیست عجب گر شود از کلک تو   شوره‌ستانِ دل من بوستان
بس که بزرگان جهان داده‌اند   خُردسران را شرف جاودان
مورچه را جای شود دستِ جم   سویِ مگس وحی کند غیب‌دان
حق به شبان تاجِ نبوّت دهد   ورنه، نبوّت چه شناسد شبان؟
سوی زنی نامه فرستد به لطف   پادشهِ دام و دد و اِنس و جان
از درِ سیّد سوی گبران رسید   نامهٔ پرّان و برید روان
نورِ مه از خار کند سرخ گل   قرصِ خور از سنگ کند بهرمان
ابر گهر پاشَد بر تیره خاک   باد گلستان کند از گِلستان
سنّتِ فضل و کرم است این همه   وین همه در وصف تو گفتن توان
ای به وفای تو میان‌بسته چرخ   وِ ای تو هُدی را مددِ بی‌کران
صدر تو میدان کرامات باد   وَ اسبِ سعاداتْ تو را زیر ران
مُحتَمِلِ مرقد تو فرقَدَین   مُتَّصِلِ مسند تو شِعْرَیان
کلکِ تو چون نام تو اقلیم‌گیر   عمر تو چون عقل تو جاویدمان
فتنه ز تو خفته به خوابِ عروس   دولت بیدار، تو را پاسبان

شرح قصیدهٔ ۱۰۱:

بیت ۱ تا ۱۱ـ در یادداشت بالای این قصیده، خواندیم که ممدوح یکی از علمای مدرسه بوده، امّا با تغزّل‌هایی که در این مطلع و پس از این یازده بیت در مطلع دوّم قصیده آمده، احمدشاد غزنوی نباید یک فقیه قشریِ مدّعیِ زهد و پرهیز باشد! در بیت ۱ بامزد به معنی سرزدن بامداد و سرود بامدادی است (← قصیدهٔ ۵:۴۱ بامزد خرّمی). مخاطب این سرآغاز معشوق خیالی خاقانی است: طلوع صبح در آسمان طلوع عشق تو بود، و جهان را عاشق تو کرد. در بیت ۲ غاشیه‌دار کسی است که در کنار بزرگان پیاده می‌رود و روپوش اسب آنها را به دوش می‌کشد، و معنی مصراع دوّم این است که جان عاشقان فدایِ لب توست. در بیت ۳ سخن از آن دلربایی است که حتّی ملایک آسمان را هم عاشق خود می‌کند ـ فرشته عشق نداند که چیست، ای ساقی / بخواه جام و گُلابی به خاک آدم ریز (حافظ) ـ معنی بیت ۴ روشن است، در بیت ۵ معنی مصراع

دوّم این است که جلوهٔ زیبایی تو، دل‌ها را خونین کرد. در بیت ۶ می‌گوید: فلک را با زنجیرهای زلف تو آن بالا آویخته‌اند، مبادا سرِ زلف خود را کوتاه کنی، که آسمان به زمین می‌آید. در بیت ۸ خاتمِ جم ـ که در سخن خاقانی بیشتر همان خاتم سلیمان است ـ در اینجا یعنی گرانبهاترین تاوان برای یک حلقهٔ زلف! در بیت ۱۰ قبلهٔ این معشوق، اختری است که در برج جوزا بیشتر جلوه می‌کند، یعنی آفتاب که شرف آن در برج جوزاست و در بیت ۱ هم خاقانی طلوع آفتاب را بامزدِ عشق این محبوب گفته بود. در مصراع دوّم قدوهٔ او یعنی پیشوای خاقانی که همین احمدشاد غزنوی است، و گوهری است که در دریا نیست، دریا در میان انگشتان اوست. در بیت ۱۱ حِرز اُمَم یعنی حافظ امّت‌های مسلمان، حِبر یعنی دانشمند و حکیم، و شَه‌پرور و سلطان نشان یعنی این فقیه شاهان را در سایهٔ هدایت خود دارد، و اوست که شاهان را به سلطنت می‌نشاند!

۱۲ تا ۲۰ـ این ابیاتِ مطلع دوّم هم یک تغزّل است که پس از این ۹ بیت، به مدح احمدشاد غزنوی می‌پیوندد. در بیت ۱۲ می‌گوید: از دوست و دشمن جدا مانده‌ام، جانم را با خود برداشته و در پی وصال توام ـ سودا به معنی بازرگانی هم در اینجا به ذهن می‌آید ـ در بیت ۱۳ ناخن کبود یعنی سرمازده ـ که در سرمای سخت، خون در زیر ناخن می‌بندد! ـ و در مصراع دوّم انگشت‌زنان یعنی شاد، و اگر در نسخه‌های دیوان درست نقل شده باشد، خاقانی ممکن است آن را به معنای دیگری گرفته باشد که روشن نیست. در هرحال معنی بیت این است که از فراق تو رنج بسیار دیده‌ام، به فریادم برس... دو بیت ۱۵ و ۱۶ را با هم باید خواند: گریه نمی‌کنم، این اشک‌ها گوهری است که چشم من بر دهان من نثار می‌کند، برای حدیث عشق تو که برزبان من می‌آید... در بیت ۱۸ سوز جگر ـ یعنی همان سوز دلِ ـ خاقانی به حدّی است که ناله و افغان را در گلوی او می‌سوزاند و دیگر ناله و افغانی باقی نمی‌ماند! در بیت ۱۹ قطره‌های اشک خود را به الماس تشبیه کرده، و این الماس‌ها در چشم او مثل آفتابی است که آن را سُفته و به رشته کشیده باشند! در بیت ۲۰ آه خاقانی به بالای هفت آسمان می‌رود و در آنجا از این دودِ دل یک فلک دیگر درست می‌شود.

۲۱ تا ۲۴ـ در این چهار بیت، خاقانی تغزّل دوّم را تمام می‌کند و به مدح احمدشاد غزنوی برمی‌گردد. بیعْ گه یعنی محلّ عرضهٔ کالا، سرای تجاری (← قصیدهٔ ۶۹: ۲۰ بیع خان). دل خاقانی محلّ عرضه و فروش غم است و کاروان کاروان غم در آن فرود می‌آید. امّا در بیت ۲۲ می‌گوید که در سایهٔ لطف احمدشاد غزنوی اندک رمقی در تن او مانده است. در بیت ۲۳ عصمت یعنی

این که پروردگار بنده را از لغزش حفظ کند، و مشتری هم ستارهٔ سعد و ستارهٔ حکما و قضاة است و این شیخ که قاضی هم بوده، باید در پناه عصمت پروردگار باشد و هست. در مصراع دوّم، صدر عنوانی است که به وزیران و کارگزاران بلندپایه و به فقیهان معروف اطلاق می‌شده است. ازل‌قدر یعنی دارای منزلتی که از ازل در سرنوشت او بوده است، و ابد قهرمان، یعنی این که بزرگی و برتری او با ابد پیوند دارد ـ و پس از او هم در هستی و در خاطره‌های مردم می‌ماند! ـ در بیت ۲۴ نایبِ سلطانِ هُدی یعنی نایب پیامبر، و کامرانی در اقلیم کرم، یعنی این که می‌تواند به دیگران لطف و بخشش کند.

۲۵ تا ۳۴ـ در این مطلع سوّم قصیده، سیمای واقعی خاقانی را می‌بینیم که شعر و هنر خود را می‌ستاید و همهٔ شعرا را «میوه‌چین» از درخت سخن خود می‌داند. در بیت ۲۵ سحر و معجزه، نظر به حدیث معروف است که خاقانی آن را مکرّر، و بیشتر در ستایش سخن خود به یاد می‌آورد: اِنّ مِنَ البَیانِ لَسِحْراً (← قصیدهٔ ۷:۶، قصیدهٔ ۳۸:۹ و قصیدهٔ ۶۷:۷۳). در بیت ۲۶ شجرِ من یعنی درختِ سخن من یا وجود من، و صُحُفِ من هم مجموعهٔ اشعار و نوشته‌های اوست، امّا به‌کار بردن صُحُف و عَشْر یعنی شعر و نوشتهٔ من مثل قرآن است، و در مکتب‌های قدیم درس قرآن برای هرروز ده آیه بوده، و سرِ هرده آیه در دست‌نویس‌های قرآن علامتی می‌گذاشته‌اند که آن علامت را هم عَشر می‌گفته‌اند. در بیت ۲۷ شعر خاقانی چنان از گوهر معنا و لفظ سرشار است که دریاها و معدن‌ها از حسادت آن داغ می‌شوند و عرق می‌ریزند. در بیت ۲۸ می‌گوید: من در سروده‌ها و نوشته‌هایم، انگار صورت‌های فلکی را به سخن بافته‌ام ـ نعش مجموعه‌یی از هفت ستاره است که سه تای آنها را بنات نعش می‌گویند. پَرَن نام دیگر مجموعهٔ پروین یا ثریّاست ـ در مصراع دوّم بیت ۲۸ می‌گوید: سخن من صورت هستیِ این جهان است، یعنی همهٔ این هستی در آن بازتاب دارد! در بیت ۲۹ بُنهٔ طبع، یعنی انبار و ذخیرهٔ ذهن و توانایی من در شعر. در این قحط‌سال، در اینجا یعنی در این روزگاری شاعران بزرگ نداریم، و من برای همه خوانِ سخن گسترده و همه جور سخن، باب طبع همه، براین سفره نهاده‌ام. در بیت ۳۰ یوسفِ خاطر، شعر اوست، و این یوسف او چنان زیباست که زیبایان بهشت در برابر جمال او دست و پای خود را گم می‌کنند. در بیت ۳۱ هم سخن و پیام عالم ملکوت، معانی بلند شعر اوست! در بیت ۳۲ وحدت من یعنی یگانه بودن من یا تنهایی و عزلت من، و این خاقانیِ یگانه، همواره عزلت را بهتر از آمیختن با مردم می‌گوید، و در اینجا عزلتِ یک مرد یگانه و بی‌مانند را بخت و عزّت خود

می‌شمارد. در بیت ۳۳ عدم، هستی مطلق است که در عالم ظاهر عدم است (← قصیدهٔ ۳:۸۹ و قصیدهٔ ۲:۹۰) و آن سوی عدم یعنی فراتر از مفهوم هستی و نیستی که عالمِ معناست. من بار و بُنهٔ خود را و علائق خود را از این جهان مادّی بیرون برده‌ام. در بیت ۳۴ می‌گوید: بود و نبود و سود و زیان این زندگی هردو برای من یکسان است.

۳۵ تا ۴۴ـ قرار بوده است که این قصیدهٔ ۱۰۱ مدح امام احمشاد غزنوی باشد، و تا اینجا دو اشارهٔ کوتاه به او شده، و در این هشت بیت هم، باز خاقانی به سراغ شاعران معاصر خود رفته و بر کرسیِ خودستایی تکیه زده است. سَرسَبُکِ جان‌گران یعنی تهی‌مغز و مغرور (← قصیدهٔ ۵۲:۹۶). در بیت ۳۶ گوهر گویا یعنی اصل و نسبی که خود را نشان دهد، یا سخنی که حاکی از شخصیّت آنها باشد. در بیت ۳۷ منظور این است که در روح آنها درندگی هست و مستحقّ آتش دوزخ‌اند. در بیت ۳۸ دستاردار یعنی به ظاهر مؤمن و در لباس دین ـ برجستگی سرِ مگس شباهت به دستار اهل مدرسه دارد ـ در مصراع دوّم خُرُه یعنی خروس، سَرزَن یعنی کسی که دیگران را سرزنش می‌کند، یا کسی که به هرجایی سر می‌کشد و دخالت می‌کند، باطیلسان یعنی با ظاهر آراسته مثل علما و حکما، یا در لباس‌های مجلّل درباری. در بیت ۳۹ می‌گوید: عقل از این جماعت گریزان است، مثل شیر که هرجا خروس ببیند یا صدای خروس بشنود، می‌فهمد که آبادی است و از آنجا دور می‌شود. در بیت ۴۰ نظر به این پندارِ عوام است که شترمرغ آتش هم می‌خورد (← قصیدهٔ ۷۱: ۴۰ از حریصی چون نعایم آتشین آهن خورم) و خاقانی می‌گوید: اینها آتش هوس را می‌خورند و گرفتار هوان (پستی، خواری)اند. در بیت ۴۱ منظور این است که شعرشان وزن و قافیهٔ درستی هم ندارد. و در بیت ۴۲ خشک عبارت یعنی بی‌لطف و ناخوش‌آیند مثل باد گرم تابستان، و سردمعانی یعنی خنک و آزارنده، مثل بادهای پاییز. در بیت ۴۳ منحول یعنی سخنی که یکی از دیگری گرفته و به خود نسبت داده باشد...

۴۵ تا ۵۲ـ خاقانی در این قصاید مکرّر از طبع بکر، سخن بکر، و روح پاک خود سخن می‌گوید، و بدخواهان خود را «مشتی یهودی فعل» می‌گوید (← قصیدهٔ ۳۲:۸) و در اینجا یهودی‌گُمان نظر به کسانی است که پس از ولادتِ عیسی به مریم گمان بد بردند، و جان سخن این که بدخواهان خاقانی هم او را درست نمی‌شناسند. در بیت ۴۶ اشاره به آن است که مطابق روایات، عیسی در گهواره به سخن آمد و به پاکی مادر گواهی داد (← آیه‌های ۲۹ تا ۳۴ سورهٔ مریم /۱۹). در بیت ۴۷ نُشره دعای شفا و حفاظت است که بر بازوی بیمار می‌بندند، تعویذ، و در این

بیت اهرمنان همان بدخواهان‌اند، و خاقانی ستایش امام احمشاد را واسطهٔ امان از آزار آنها می‌داند. در بیت ۴۸ شرف امام احمشاد یعنی شرف علمی و دانش او که به دنیای خَرِف بهار و تازگی می‌دهد. در بیت ۴۹ رِقاب جمع رَقَبه به معنی گردن است، و رقّ رقاب بندگی و بردگی است. امام احمشاد همه را بندهٔ خود ساخته و پاکی او راه بهشت را برای او هموار کرده است (← قصیدهٔ ۱۴:۱۵ پادشاه رقِ رقاب). در بیت ۵۰ کُن مخفَّفِ کُنْ‌فَکان به معنی خلقت این جهان است، و کمین‌گاهِ کُن یعنی سرچشمهٔ آفرینش، و در مصراع دوّم گذرگاهِ کان یعنی چگونگی ایجاد سنگ‌های گرانبها و زر، که آن هم در نظر مؤمنان ارادهٔ پروردگار است. معنی بیت این است که او اسرار هستی را می‌داند. در بیت ۵۱ اورمزد ستارهٔ مشتری، ستارهٔ حکما و قضاة است، و منظور این است که او همهٔ شایستگی‌های مقام قضاوت را دارد. در بیت ۵۲ نفس کلّ جوهر وجود است پیش از تعلّق به جسم. جنیبت‌کش کسی است که در کنار مرکب بزرگان پیاده می‌رود و روکش زین اسب را بردوش می‌کشد (← بیت ۲: غاشیه‌دار) یا اسب دیگری را به همراه اسب آنها می‌برد. نفس کلّ که اصل هستی این جهان است در خدمت امام احمشاد است و به همین دلیل عالم در فرمان اوست!

۵۳ تا ۵۶ـ روی سخن به امام احمشاد است، و با این که خاقانی در بیت‌های بعد خواهد گفت که «در بندِ نان» نیست، در اینجا جود و بخشندگی این فقیه قاضی را می‌ستاید، که دست او عالمی است که مصداق جود را می‌آفریند، و در بیت ۵۴ آنها که در حرم غیب پناه گرفته‌اند، یعنی ملایک مقرّب درگاه حق، می‌خواهند که مهمانِ جودِ این مرد باشند. در بیت ۵۵ کنگره برجستگی سر دیوار کاخ‌هاست، و کنگرهٔ دیدهٔ اسلام مفهوم روشنی ندارد، امّا این که خامهٔ امام، قلم او، برجهان اسلام نظارت یا فرمانروایی داشته باشد، معنی آن روشن است. در بیت ۵۶ موج آب و شعلهٔ آتش را زره و سنان برای دفاع از این امام می‌گوید.

۵۷ تا ۶۲ـ در بیت ۵۷ تیر، ستارهٔ عطارد، ستارهٔ اهل قلم و دبیرفلک است و او وقتی که ثنای امام احمشاد را از خاقانی شنید، به او گفت: تو عُطارد هستی، سخن تو سخن ملایک است و انگار ستاره از دهانت بیرون می‌ریزد. معنی دو بیت بعد روشن است، و پیل برنردبان یعنی آنچه هرگز اتّفاق نمی‌افتد. در بیت ۶۰ جَفَّ القَلَم، اشاره به سخنی است که در متون صوفیانه در شمار حدیث آمده: جَفَّ القَلَمُ بِما هُوَ کائنٌ، قلم آفرینش آنچه را می‌بایست پدید آید، نوشته و تمام کرده است. ترجمهٔ بیت ۶۰ این است: از آن هنگام که ارادهٔ پروردگار به این جهان هستی بخشید و

کارِ آفرینش را تمام کرد، من در ستایش تو خوش‌زبان یا شیرین‌سخن شدم. در بیت ۶۱ مُتَنَحِّل یعنی سخن دزدیده از دیگران (← بیت ۴۳: منحول) و مُتَنحّل سخن، یعنی کس که از خود حرفی ندارد، و در مصراع دوّم متشاعر به همین معنی است، امّا متشاعرلقب، یعنی کسی کـه هـمه او را مدّعی شاعری می‌دانند. در بیت ۶۲ موجِ محیط یعنی موج دریا، موج اقیانوس، و خاقانی شـعر خود را موج دریا و سخن آن مدّعیان را قطرهٔ آبِ ناودان می‌گوید که آب ناودان کم است و دوام ندارد.

۶۳ تا ۶۹ـ در بیت ۶۳ جَنان به معنی قلب است. معنی دو بیت بعد روشن است، خُردسران یعنی کسانی که در شمار بزرگان نیستند. شرف جاودان یعنی عزّت و احترامی که همهٔ عمر برای کسی می‌ماند. در بیت ۶۶ نظر به قصّهٔ سلیمان است که مطابق روایات، مور هم به درگاه او راهی داشت و جم در این بیت سلیمان است که مکرّر در این شرح‌ها گفته‌ام خـاقانی بـیش از دیگـران سلیمان و جمشید را یکی می‌کند (← قصیدهٔ ۹۲:۹). دست جم یعنی تخت و مسند سـلیمان. در مصراع دوّم بیت ۶۶ نظر به آیهٔ ۶۸ سورهٔ نحل (۱۶) است که پروردگار به زنبور عسل وحی کرد که در شکاف کوه‌ها و در شاخسارها لانه بسازد و عسل تولید کند. در بیت ۶۷ سخن از مـوسی است که شبانِ شُعیب بود و به پیغمبری رسید. در بیت ۶۸ سخن از خواستاری سلیمان از بلقیس و بیعت او با سلیمان است، و در بیت بعد خاقانی به نامه‌یی اشاره می‌کند کـه مـحمّد(ص) سـیّد کائنات برای خسروپرویز، و نیز به‌روایتی برای امپراطور روم فرستاد.

۷۰ تا ۷۷ـ خاقانی به بیت ۶۵ برمی‌گردد که بزرگان زیردستان را نواخته و حمایت کرده‌اند و مثال‌هایی در تأیید این معنی می‌آورد: پندار قدما این بوده است که شکفتنِ گل‌ها در بامداد، نتیجهٔ تابش مهتاب است، و تابش خورشید سنگ را به لعل و عقیق بدل می‌کند، و در اینجا به بـهرمان که یاقوت سرخ است... در بیت ۷۳ هُدیٰ یعنی هدایت و نظر به دین اسلام است (← بـیت ۲۴: نایب سلطان هدی)... در بیت ۷۵ مرقد یعنی خوابگاه، و در اینجا به معنی خانه و محلّ استراحت است و به معنی گور و مزار نیست. فرقدین دو ستارهٔ درخشان در صورت فلکی دُبّ اصغر است، و شَعریان دو ستاره است: شعرای شامی و شعرای یمانی (← قصیدهٔ ۴۸:۲۰ و قصیدهٔ ۴:۷۱). معنی بیت ۷۵ این است که مقام تو فراتر از این جهان و بالای افلاک ا ست. در بیت ۷۶ اقلیم‌گیر یعنی مشهور در تمام هفت اقلیم. در بیت ۷۷ خوابِ عروس یعنی خواب عمیق و آسودهٔ شب زفاف، و این که فتنه عمیق بخوابد، یعنی به قدرت این ممدوح دیری در خواب بماند.

۱۰۲

موضوع قصیده: ستایش موفق‌الدّین عبدالغفّار

شمارهٔ ابیات: ۱۱۲

دربارهٔ این قصیده: ممدوح این قصیده مانند بسیاری از ممدوحان خاقانی ناشناخته است و جز آنچه در ابیات همین قصیده می‌خوانیم، دربارهٔ او سخنی نداریم. در دست‌نویس‌های دیوان خاقانی هم گاه نام او را با لقب امام اجلّ می‌بینیم که عنوان فقیهان و مفتیانِ سنّی است، و عنوان صاحبُ‌الجیش به معنی فرمانده یا وزیر لشکر هم، در کنار نام او آمده است و هیچ سند روشنِ تاریخی نشان نمی‌دهد که او کدام لشکر را در کدام دستگاه فرمانروایی زیر نظر داشته است؟

ای نایب عیسی از دو مرجان — وِ ای کرده ز آتش آب حیوان
ای زهرِ تو دستگیرِ تریاق — وِ ای دردِ تو پای‌مردِ درمان
از جام تو صافِ نوش‌تر، تیغ! — در دامِ تو صیدِ خوارتر جان
جَزع تو به غمزه، برده جانها — لعل تو به بوسه، داده تاوان
وصل تو به زیر پرّ سیمرغ — پرورده به سایهٔ سلیمان
در عین قبول تو، خرد را — یک‌رنگ نموده کفر و ایمان
از جور تو در میان عُشّاق — برخاسته صورتِ گریبان
گر فتنه نبایدت که خیزد — طَره منشین و طُرّه منشان
خاقانی را به کوی عشقت — کاری است برون ز وصل و هجران
راهی است وِرا به کعبهٔ مجد — بی‌زحمتِ ناقه و بیابان
ختمِ فضلا، موفّق‌الدّین — مقصودِ قِران و صدرِ اَقران
عبدالغفّار، کآسمان را — در ساحتِ قدرِ اوست جولان

صدری که ز آفرینش او — مستوجبِ آفرین شد ارکان
از بختِ جوان او کنم یاد — چون دست کشم به پیرِ دهقان

***

اکنون که گشاد گل گریبان — دست من و دامن گلستان
بی بادهٔ زرفشان نباشم — چون باد شده‌ست عنبرافشان
خاصه که به هر طرف نشسته‌ست — صد باربد از هزاردستان
از شاخ، شکوفه‌ریز گویی — کرده‌ست فلک ستاره‌باران
رنگِ سیَهیِ لاله ماناک — اندر دل مشتری است کیوان
در پیکر باغ شکلِ نرگس — چشمی است که ریخته‌ست مژگان
برقامتِ گل قبای اطلس — زربفت نهاده گردِ دامان
با هم، گل و سبزه و بنفشه — چون قوسِ قُزَح به رنگْ الوان
وقتِ طرب است و روز عشرت — ایّامِ گل است و فصل نیسان
زین پس من و آستینِ پُرزر — خاقانی و آستانِ جانان
در باغِ ثنای صاحبُ‌الْجَیْشْ — چون فاخته ساخته‌ست اَلحان
فهرستِ دُوَل موفّق‌الدّین — کز خطّ سعادت، اوست عنوان
عبدالغفّار، کز کمالش — در کتمِ عدم گریخت نقصان
بر نطعِ جلال، نُه فلک را — شش ضربه دهد ز قدر و امکان
اَرْجو، که مرا به دولت او — دشوارِ زمانه گردد آسان

***

یعقوبْ‌دلم، ندیمِ اَحزان — یوسفْ صفتم، مُقیمِ زندان
او در چَهِ آب بود از اِخْوَة — من در چَهِ آتشم ز اِخوان
چون صفر و الف، تهی و تنها — چون تیر و قلم، نحیف و عریان
صد رِزمهٔ فضل بار بسته — یک مشتری ام نه پیشِ دکّان
از دل سوی دیده می‌برم سیل — آری، ز تنور خاست طوفان
شنگرف ز اشک من ستاند — صورتگرِ این کبود ایوان
یارب! چه شکسته‌دل شدستم — از ننگِ شکسته‌نامِ ارّان

الحق، چه فسانه شد غم من / از شرِّ فسانه‌گوی شروان
گاه از سگِ اَبترم به فریاد / گاه از خرِ اَعورم به افغان
این خیره‌کُشی است مارسیرت / وآن زیربُری است موش دندان
من جَسته چو باغبان پسِ این / بنشسته چو گربه در پی آن
هم صورتِ من نه‌اند، و این به / چون نیستم از صفت چو ایشان
نسبت دارند تا قیامت / ایشان ز بهیمه، من ز انسان
جز دعوتِ شب مرا چه چاره؟ / هان ای دعواتِ نیم‌شب، هان!
خاقانی! امید را مکن قطع / از فضلِ خدایِ حال گردان
از دیدهٔ روزگارِ بی‌نور / در سایهٔ صدر باش پنهان
بگزیدهٔ حق موفّق‌الدّین / کز باطل، شد سپید دیوان
عبدالغفّار، کز سرِ کلک / در خُلدِ ممالک، اوست رضوان
عُمّان و محیط و نیل و جیحون / جودی و حِرا و قاف و ثهلان
هرهشت، برِ سخا و حلمش / با جدول و خردل‌اند یکسان
ای کرده جلال تو چو تقدیر / وَ افگنده کمال تو چو یزدان،
در گوش زمانه حلقهٔ حکم / بردوش جهان ردای فرمان
خورشید دلی، و مشتری زهد / احمدسیَری و حیدر احسان
شد لاجرم از برای مدحت / کهتر، چو عُطارد و چو حسّان
با پشت و دلِ شکسته آمد / در خدمت تو، درست پیمان
هم بر درِ مصطفی نکوتر / اُنسِ اَنَس و سُلُوِّ سَلمان
گر مدح تو دیرتر اداکرد / سرّی است در این میان، نه طغیان
یعنی تو محمّدی به صَفوت / گر چند نه‌ای به وحی و برهان
او خاتمِ انبیاست، لاکن / آمد پسِ انبیا به گیهان
مقصودِ طبیعت آدمی بود / از حیوان و نبات و ارکان
بعد از سه مراتب آدمی زاد / بعد از سه کتب رسید فرقان
اندک عملی بود به آخر / از اوّل، فکرتِ فراوان
گل با همه خرّمی که دارد / از بعدِ گیا رسد به بستان

بس شاخ که بشکفد به خرداد میوه‌ش نخورند جز به آبان
افزار، ز پس کنند در دیگ حلوا ز پس آورند بر خوان
ای آن که صریرِ خامهٔ تو زد خنجر شاه را به افسان
غُرّشنِ پلنگِ دولت تو بر شیردلان درید خفتان
آن کس که تو را نداشت طاعت در عُصبهٔ تو، نمود عصیان
آن خواهد دیدن از شهِ شرق کز پورِ قباد دید نعمان
یعنی فگَنَد به پای پیلش تا پخچ شود میان میدان
تو صاحب کارِ جبرئیلی بدگوی تو نیم‌کارِ شیطان
پروردهٔ نان توست و از کفر در نعمت تو نموده کفران
نانش مفرست بیش، کز تو واخواست کند به حشر، حنّان
نان تو چو قطرهٔ ربیع است احرار، صدف مثال، عطشان
قطره که ودیعتِ صدف شد لؤلؤ گردد به بحرِ عُمّان
باز ار به دهان افعی افتد زهری گردد، هلاکِ حیوان
بیمارِ دل است و دارد از کفر سرسامِ خلاف و دردِ خذلان
مشنو تُرَهاتِ او، که بیمار پُر گوید هرزه روزِ بحران
ای دیدهٔ عقل در تو شاخص اوهام ز رتبتِ تو حیران
بی یاریِ چون تویی نگردد کارِ چو منی به برگ و سامان
بی‌امر خدا و کفِّ موسی نتوان کردن ز چوب، ثُعبان
من صد رهی‌ام تو را ز یک دل تو صد سپهی به یک قلم‌دان
از نکتهٔ بکر و نوک خامه من موی شکافم و تو سندان
بِسپَرده شدم به پای اعدا مسپار مرا به دستِ نسیان
برهان داری، مرا به یک لفظ از پنجهٔ روزگار بِرهان
تو خورشیدی و من در این عصر افسرده به سردسیرِ حرمان
در من نظری بکن، که خورشید بسیار نظر کند به ویران
گیرم که دل تو بی‌نیاز است از شاعر فاضل و سخن‌دان
هم هندوَکی بباید آخر بر درگه تو غلام و دربان

هنگام سخن، مکن قیاسم　　زآن دشمن رویِ نامسلمان
آن کو ز دهان ریَد همه سال　　کی شکّر خاید او بدین سان
تصنیف نهاده بر من از جهل　　الحق اَولیٰ است آن به بُهتان
گفتا: ز برای عشق بازی　　ببریدستند مویِ بَهمان
لیکن جایی که باشد آنجا　　از خانه خدایی‌اش پشیمان
من دادم پاسخ، اینْت نکته　　او جُسته خلافم، اینْت نادان
وین طرفه، که موبدی گرفته‌ست　　بر یک دو کشیش رنگِ کشخان
معنی نه، و نقشِ ریش و دستار　　حکمت نه، و اهل دین یونان
اقلیم گرفته در حماقت　　تعلیم نکرده در دبستان
کرده ز برای خربطی چند　　از بادِ بروتِ ریش، پالان
یزدانْش ز آتش آفریده　　وز تربیتش، جهان پشیمان
در طفلی، بوده راکع و جَلد　　وِ امروز به سجده‌گاه کَسلان
از مسخرگی گذشت و برساخت　　پیغمبری به مکر و دستان
صد لعنت باد بر وجودش　　بر امّتِ او هزار چندان
سُبحان الله، کاین خَلَل را　　چون سست فرو گذاشت سبحان؟
ای در کنفِ تو عالَم ایمِن　　از حَیفِ زمان و صرفِ دوران
آن را که غلامیِ تو دادند　　او را چه غم از هزار سلطان؟
هرکس که نیوشد این قصیده　　از حدّ عراق تا خراسان،
داند که تو نیک پای‌مردی　　خاقانی را به صدرِ خاقان
زین به، سخن آورم به فرّت　　لیک از پی نام، نز پی نان
عید آمد، و من مُصحَّفِ عید　　این نقد بسخته‌ام به میزان
دارم دلکی کبوترآسا　　پیش تو کنم به عید، قربان
بادی به چهار فصل خرّم　　بادی به هزار عید شادان
رای تو و رای هفت طارم　　خصم تو فرودِ هفت بنیان

شرح قصیدهٔ ۱۰۲:

بیت ۱ تا ۱۴ـ این چهارده بیت مطلع اوّل قصیده، تا بیت نهم یک تغزّل است و بعد پنج بیت در ستایش موفّق‌الدین عبدالغفّار دارد که خاقانی او را ختمِ فضلا می‌گوید، و ما از مراتب فضل او هیچ خبری نداریم. اگر او از فضلا باشد، عنوان صاحب‌الجیش او جای حرف دارد! امّا ابیاتِ تغزّل: دو مرجان لب معشوق است که اگر بوسه‌یی مرحمت کند، مانند عیسی به عاشق زندگی تازه می‌دهد. در مصراع دوّم بیتِ ۱ هم آتش همان لب سرخ است که حیات جاودان به عاشق می‌دهد. در بیت ۳ صافِ نوش‌تر، یعنی شراب صافی گواراتر، و معنی بیت این است که اگر تو شمشیر بکشی و مرا بکُشی، بهتر از جامِ وصل توست، جان من باید شکار ناچیز تو باشد. در بیت ۴ جَزْع مهرهٔ سیاه و سفید، و در سخن خاقانی چشم معشوق است، و در اینجا خاقانی شکرگزار است که معشوق جان او را می‌گیرد و با بوسه‌یی تاوان (دیهٔ) آن را می‌پردازد! در بیت ۵ منظور این است که وصل تو در دسترس نیست، انگار در کوه قاف یا در بارگاه سلیمان است. در بیت ۶ می‌گوید: اگر تو عشق مرا بپذیری، بالاتر از هرسخن دیگری است و صحبت از کفر و ایمان معنی ندارد ـ این بیت به تنهایی حال و هوای عارفانه دارد امّا ابیات دیگر این تغزّل، نه! ـ در بیت ۷ منظور این است که همهٔ عاشقان گریبان خود را از فراق تو دریده‌اند. در بیت ۸ طَیره یعنی خشمگین با عاشقان، و طُرّه مَنشان، یعنی زلف خود را رها نکن که بیاویزد و سلسلهٔ آن دل‌ها را به دام اندازد (← قصیدهٔ ۳۴: ۳۳ طُرّه منشان و طیره منشین). در بیت ۹ تغزّل تمام می‌شود، و پنج بیت بعد، برون ز وصل و هجران، ستایش موفّق‌الدّین عبدالغفّار است: کعبهٔ مجد و عظمت درگاه و خانهٔ اوست یا حمایتِ احتمالی او از خاقانی در پاسخ این ستایش‌نامه. در بیت ۱۱ ختم فضلا یعنی فاضل‌تر از همه، مقصودِ قِران یعنی کسی که طالع خوب برای اوست، و صدر اقران باز یعنی برتر از همهٔ امثال خود، در بیت ۱۲ آسمان در سایهٔ منزلت روحانی او سیر می‌کند، و در بیت ۱۳ ارکان یعنی چهار عنصر خاک و آب و هوا و آتش، و ترکیب آنها در ایجاد این ممدوح موجب ستایش و آفرین بر آنها شده است! در بیت ۱۴ پیر دهقان شراب کهنه است (← قصیدهٔ ۱۱۳: ۱۲ آن پیر دهقان دردهید) و معنی بیت این است که اگر دستم به بادهٔ کهن برسد، به سلامت او می‌نوشم.

۱۵ تا ۲۹ـ در این پانزده بیتِ مطلع دوّم، باز ده بیت تشبیب و وصف بهار و طبیعت است، و پنج بیت در ستایش موفّق‌الدّین در پی آن می‌آید: گل‌ها باز شده، خاقانی به باغ می‌رود و در

هوای خوش بهار می می‌نوشد امّا بادهٔ زرافشان، شرابی که طلایی رنگ است، و خاقانی مکرّر به‌این رنگ شراب اشاره می‌کند که شراب انگور سفید و همان است که در ادب فارسی به آن صهبا می‌گویند (← قصیدهٔ ۷:۱۰ زرِ می و قصیدهٔ ۲۰:۳۴ زرّ آبِ قدح، و قصیدهٔ ۳۲:۹۸ زرِ تر)... در بیت ۱۹ سیاهی لاله یعنی قسمت سیاه برگ‌های شقایق، که در آن محلّ اتّصال گلبرگ‌های سرخ به وسط گل، سیاه است و خاقانی شقایق را به ستارهٔ مشتری تشبیه کرده است که در وسط آن ستارهٔ زحل جای دارد. زحل از زمین دور و در پندارِ قدما تیره‌رنگ است ـ امّا با توجّه به رنگ سرخ لاله، تشبیه به مرّیخ درست‌تر از تشبیه به مشتری می‌بود! ـ در بیت ۲۱ برگ‌های گل سرخ به اطلس، و زردیِ وسط آن به نقش‌های طلایی روی اطلس سرخ مانند شده است... در بیت ۲۳ نیسان ماه وسط بهار در تقویم رومی قدیم است. در بیت ۲۴ خاقانی می‌خواهد پول فراوانی بردارد و درِ خانهٔ محبوب برود ـ تعبیرِ آستینِ پُرزر با شکل لباس ربط دارد که ظاهراً آستین‌های قبا یا پیرهن گشاد بوده و مچ آن جمع می‌شده، و می‌توانسته‌اند چیزی را در آستین حمل کنند، و اگر گفته‌اند که آستین به معنی جیب است، اساسی ندارد ـ در بیت ۲۵ آستانِ جانان معنی دیگری پیدا می‌کند و می‌بینیم که نظر به محضر موفّق‌الدین عبدالغفّار است و خاقانی می‌گوید: پرندگان در باغ، او را می‌ستایند. در بیت ۲۶ فهرستِ دُوَل، خلاصهٔ خوش‌آیندی‌های روزگار، یعنی کسی که در هرکار بخت با او مساعد است. در بیت ۲۷ منظور این است که بازیگر در هرشش خانهٔ نرد، طرف مقابل را شکست دهد یا مکرّر روی کعبِ بازی شش بیاورد (← قصیدهٔ ۷۲:۱۰ شش ضربه). معنی بیت ۲۸ این است که جلال او برجلال و عظمتِ افلاک برتری دارد. در بیت ۲۹ اَرجو یعنی رجا دارم، امیدوارم که...

۳۰ تا ۳۵ـ در این مطلع سوّمِ قصیده، همان خاقانی که همواره از سرنوشت، از شروان و شروانیان و از همه تلخی‌های زندگی گله دارد، ظاهر می‌شود: یعقوبْ‌دل یعنی مثل یعقوب که در فراق یوسف در به روی بسته بود و می‌گریست، و یوسف‌صفت یعنی بی‌گناه امّا زندانی، در بیت ۳۱ اِخوة برادران یوسف‌اند که او را به‌چاه انداختند (آیهٔ ۱۰ سورهٔ یوسف /۱۲) و اِخوان رقیبان و بدخواهان خاقانی‌اند که به ظاهر دوستان او بوده‌اند. در بیت ۳۲ تشبیه به صفر یعنی مثل دایره‌یی توخالی، و خالی از امید یا شادی، و معنی بیت روشن است. در بیت ۳۳ رِزمه یعنی بستهٔ بزرگ و بیشتر برای بسته‌های پارچه و لباس به کار می‌رود، و صد رزمهٔ فضل، یعنی این همه دانش! خوانده‌ها و آموخته‌های من. در بیت ۳۴ نظر به طوفان نوح است که مطابق روایات از تنور خانهٔ

پیرزنی برخاست. در بیت ۳۵ شنگرف، جیوهٔ قرمز، اشاره به سرخی غروب (شفق) است و معنای بیت این است که سرخی شفق هم از اشک خونین من است.

۳۶ تا ۴۳ـ در بیت ۳۶ شکسته‌نام یعنی بدنام و بی‌آبرو، امّا شکسته‌نامِ ارّان، کسی که در تمام شمال و شرق قفقاز بدنام است، می‌تواند اشاره به هریک از بدخواهان خاقانی باشد، و نیز نوشته‌اند که اشاره به ابوالعلای گنجوی پدرزن خاقانی است که اختلاف خاقانی با او به هجوگویی هم کشیده است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۸) و در بیت بعد هم فسانه‌گوی به معنی دروغگو باید اشاره به همان بدخواه یا به ابوالعلا باشد. در بیت ۳۸ روشن‌تر می‌شود که خاقانی از خیلی‌ها گله دارد، کسانی که مثل سگِ دُم بریده‌اند، کسانی که مثل خرِ یک چشم یعنی دجّال همه را می‌فریبند. در بیت ۳۹ خیره‌کُش یعنی قاتلِ بی‌گناهان، و زیربُر یعنی کسی که نقب می‌زند و به خانهٔ دیگران راه می‌یابد، و در اینجا یعنی دزد و جاسوس صفت، و در بیت بعد، خاقانی می‌گوید: با آنها کاری نمی‌توانم بکنم! در بیت ۴۱ هم صورتِ من نه اند، یعنی مثل من نیستند ـ و در اینجا شاید هم سیرت مناسب‌تر بود ـ در بیت ۴۲ معنی بیت روشن است، امّا قیدِ تا قیامت، یعنی همین‌اند و همیشه حیوان می‌مانند...

۴۴ تا ۴۹ـ بدگویی از بدخواهان مُوقّتاً پایان می‌یابد، و خاقانی به مدح موفّق‌الدّین باز می‌گردد: صدر به وزیران و کارگزاران بلندپایه و نیز به علمای مدرسه و فقیهان و قاضیان اطلاق می‌شده است. در بیت ۴۶ معنی مصراع دوّم این است که در نامهٔ اعمال او کار نادرستی ثبت نشده. در بیت ۴۷ در خُلدِ ممالک، در بهشت پادشاهی‌ها، در اینجا یعنی در عالم کارگزاران و فرمانروایان. او کارگزار بهشتِ پادشاهی است ـ و گفتم که درست نمی‌دانیم که این ممدوح در کجا چه کاره بوده است؟ ـ و در دو بیت ۴۸ و ۴۹ بخشندگی و شکیبایی و بزرگواری او از همهٔ بزرگی‌ها گسترده‌تر می‌شود: از دریای عُمان، از بحرالمحیط که گردِ هفت اقلیم را گرفته یا از اقیانوس هند، از رود پرآبِ نیل، از جیحون، از کوه جودی (آرارات) و از کوه حِرا که محلّ خلوت‌های روحانی محمّد(ص) بود، و از کوه افسانه‌یِ قاف که دورِ رُبع مسکون را گرفته، و از ثَهلان که گویا بلندترین کوه در بادیهٔ عربستان بوده است!

۵۰ تا ۵۸ـ دو بیت ۵۰ و ۵۱ با هم خوانده می‌شود: جلال تو مانند تقدیر، زمانه را حلقه به گوش خود کرده، و کمال تو ردای فرمانروایی را بردوش تمام جهان افگنده است، مانند یزدان(؟) ـ و بارها گفته‌ام که اغراق‌گویی خاقانی گاه به کفرگویی می‌کشد! ـ در بیت ۵۲

خورشیدْدل یعنی دارای دل روشن، به نور محبّت یا به نور معرفت. مشتری ستارهٔ حکما و قضاة است، و چون قاضی باید پرهیزگار باشد، مشتری زهد، یعنی بسیار پرهیزگار، احمدسیَر یعنی دارای خوی و سیرت پیامبر، و حیدرْاحسان یعنی بخشنده مانند مولاعلی. در بیت ۵۳ خاقانی در ستایش این موفّق‌الدین، مانند عُطارد ستارهٔ دبیران و فرزانگان، و مانند حَسّان‌بن ثابت شاعر ستایشگر پیامبر، سخنوری می‌کند (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶ حسّان عجم). در بیت ۵۴ درست‌پیمان یعنی راستگو و وفادار. در بیت ۵۵ موفّق‌الدّین را به رسول خدا، و خود را به اَنَس‌بن مالک از بزرگانِ صحابهٔ رسول، و به سلمان فارسی تشبیه کرده، و سُلُوِّ سلمان یعنی قناعت و آرامش خاطر او. تحریر سُلوِیِ سلمان خطای کاتبان دست‌نویس‌هاست. در دو بیت ۵۷ و ۵۸ تشبیه موفّق‌الدّین به پیامبر را کمی تعدیل می‌کند، که تو به صفا مانند محمّدی، نه این که به تو وحی الهی می‌رسد، و برهان و بیانِ پیامبرانه داری، و اگر من ستایش تو را پیش از این نگفته‌ام، ترجیح دیگران برتو نیست، محمّد خاتم‌الانبیاء هم پس از پیامبران دیگر آمده است.

۵۹ تا ۶۴ـ در بیت ۵۹ ارکان یعنی چهار عنصر خاک و آب و باد و آتش که هستی این جهان از آنهاست. در بیت ۶۰ فرقان نام دیگر قرآن است، و سه کتاب که پیش از آن آمده تورات، زبور، و انجیل است. در بیت ۶۱ منظور این است که انسان هزار جور فکر در سرش می‌گذرد تا به انجام کاری دست می‌زند... در بیت ۶۴ افزار یعنی چاشنی و ادویه‌یی که هنگام پختن و در مرحلهٔ آخر به‌غذا اضافه می‌کنند...

۶۵ تا ۷۲ـ صریر صدای قلمِ نی برروی کاغذ است و اَفسان سنگ چاقوتیزکن. در بیت ۶۵ می‌گوید: قلم تو، نوشته و حکم تو، قدرت شاه را بیشتر می‌کند. کدام شاه؟ شروان شاه؟ درست نمی‌دانیم زیرا درست نمی‌دانیم که این موفّق‌الدّین عبدالغفّار در خدمت کدام پادشاه بوده است؟ امّا در بیت ۶۸ تعبیر شاهِ شرق، باید اشاره به اخستان باشد که خاقانی در قصیدهٔ گله‌آمیز خود هم او را خسرو مشرق و شاه مشرق گفته است (← قصیدهٔ ۱۰۰:۳۳ و ۵۸) و در بیت ۱۰۷ هم خاقان لقب شروان‌شاه اخستان است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۹ خاقان کبیر). در بیت ۶۶ بخت و قدرت موفّق‌الدّین را به پلنگی تشبیه کرده، که غرّش او، و نه حملهٔ او، لباس جنگ پهلوانان را می‌درد. دو بیت ۶۷ و ۶۸ باید با هم خوانده شود: عُصبه گروه یاران وفادار است، و عصیان در عُصبهٔ تو، باز همان نافرمانی است. در بیت ۶۸ شه شرق ـ اخستان یا هرکس دیگر که باشد ـ نافرمانان این موفّق‌الدّین را زیر پای پیل می‌اندازد، چنان که به روایت خاقانی، قباد ساسانی نُعمان‌بن منذر

حاکم حیره را زیر پای پیل انداخت (← قصیدهٔ ۲۳:۱۰۵). در بیت ۷۰ صاحب‌کارِ جبرئیل، باید به‌معنی کارفرمای جبرئیل باشد، یعنی خدا. امّا اگر بخواهیم این کفر را از دهان خاقانی بشوییم، باید معنای دیگری برای این تعبیر او پیدا کنیم: دریافت کنندهٔ الهام حق به واسطهٔ جبرئیل، و به‌هرحال ابهام دارد. در مصراع دوّم نیم‌کارِ شیطان یعنی پروردهٔ شیطان و آن هم ناقص! در بیت ۷۱ کفر همان نافرمانی در بیت ۶۷ است. در بیت ۷۲ معنی مصراع دوّم این است که در قیامت نان یا مزایای خود را ناله‌کنان از تو بخواهد! یعنی تا قیامت هم او به آنچه می‌خواهد، نرسد.

۷۳ تا ۷۷ـ در این پنج بیت، در پشت ستایش موفّق‌الدّین عبدالغفّار، انتظار خاقانی را برای صله یا کمک مالی می‌بینیم و نانِ تو یعنی پولی که تو به کسی می‌بخشی، مثل باران بهار است، و این قطره‌ها اگر در دهان احرار بریزد، مثل قطرهٔ باران در صدف، به مروارید بدل می‌شود ـ و این، پندارِ قدماست که شاعران هزاران بار در شعر فارسی آورده‌اند! ـ در اینجا خاقانی خود را یکی از احرار و مستحقِّ دریافت این «نان» گفته است. در بیت ۷۵ افعی همان بدگوی (بیت ۷۰) است که کمک به او، او را بلای جان مردم می‌کند... در بیت ۷۷ تُرّهات همان بدگویی از موفّق‌الدّین است، که در نظر خاقانی بیهوده گویی است.

۷۸ تا ۸۶ـ در این ابیات، همراه با ستایش‌های اغراق‌آمیز، توقّع خاقانی هم روشن‌تر برزبان او می‌آید: در بیت ۷۸ شاخص یعنی متمرکز و در اینجا یعنی متوجّه، هرکه عقل دارد، شایستگی تو را می‌بیند، و آن که به وهم دچار است، از تو حیرت می‌کند، یعنی او هم می‌بیند و حیرت می‌کند... در بیت ۸۰ با اشاره به عصای موسی که در برابر مارهای جادوگران فرعون اژدها شد، کمک ممدوح را به خود، برابر با معجزات انبیا شمرده است. در بیت ۸۱ صد رَهی‌ام یعنی به‌اندازهٔ صد زرخرید بنده‌ام، و ز یک دل، یعنی با خلوص و راستی. در مصراع دوّم سخن از قدرت و بخشندگی ممدوح است که با نوشتن حکمی یا حواله‌یی باید نشان داده شود. در بیت ۸۲ اگر کلمات را کمی جابه‌جا کنیم، معنی روشن است: من با بیان نکته‌های تازه موی‌شکافم، و تو با نوک قلم خود قدرت و استحکام قدرت خود را مثل پتکی که بر سندان بکوبند، نشان می‌دهی. در بیت ۸۳ بِسپَرده شدم، یعنی زیر دست و پا رفتم، لگدکوب شدم، آسیب دیدم، و تو مرا فراموش نکن، فکری برای من بکن. در بیت ۸۴ برهان داری، یعنی می‌توانی، هرچه بکنی دفاع از حقّ من است...

۸۷ تا ۹۴ـ خاقانی مغرور و خودستای، به التماس افتاده است! اگر شاعر ستایشگر

نمی‌خواهی، مرا مثل یک بندهٔ زرخرید قبول کن. در بیت ۸۹ اشاره به یکی از کسانی است که با خاقانی درافتاده، استاد و پدرزنش ابوالعلاء گنجوی؟ شاگردش مجیرالدّین بیلقانی که شعری در نکوهش اصفهان ساخته و به نام خاقانی عرضه کرده بود؟ یا کسی دیگر که مطابق ابیات بعد نوشته‌یی را به خاقانی نسبت داده، و گفته بود که خاقانی را برای عشق‌بازی و شاید به تهمت لواطه، گرفته و موی ریش او را بریده‌اند؟ هیچ یک از این موارد به طور قطع جواب مثبت یا منفی ندارد و درست‌تر این است که بگوییم: نمی‌دانیم اشاره به کیست؟ خاقانی بدخواه و بدگوی همیشه داشته است، چراکه خود او هم با اطرافیان درمی‌افتاده! بیت ۹۳ در لفظ ابهام دارد، کجا جواب او را داده است که آن بدخواه در آنجا «خانه خدای» بوده، و خاقانی نمی‌گوید که کجاست؟ یا آن جای خاصّ از چنین خانه خدایی ننگ دارد... شاید ابیات بعد، این مطلب را تا حدّی روشن‌تر کند.

۹۵ تا ۱۰۳ـ شخص مورد گفتگو در ابیات بالاتر ـ باز با تکرار این که صد درصد شناخته نیست ـ کسانی را هم در پی خود دارد: موبدی او بریکی دو کشیش رنگ، بی‌دینی دو چندانی را در او نشان می‌دهد، که هم گبر است و هم ترسا، و صفتِ کشخان به معنی دیّوث و جاکش هم آب و روغن دشنام‌گوییِ خاقانی را بیشتر می‌کند! در بیت ۹۶ هم دین یونان همان ترسایی است امّا با توجّه به کلمهٔ حکمت، شاید اشاره به فلسفهٔ یونان هم باشد. در بیت ۹۷ منظور این است که این شخص بر احمق‌ها حاکم است یا از نظر حماقت در بالاترین مرتبه است. در بیت ۹۸ خربط نوعی مرغابی بزرگ جُثّه، ساز سیمی بزرگ، و در زبان ادب، آدم پرسر و صدا و بیهوده گوست، و معنی بیت این است که او احمق‌ها را خر کرده و بر آنها سوار شده است. در دو بیت بعد هم جان سخن این است که دینی و اعتقادی هم ندارد... در بیت ۱۰۳ می‌گوید: در تعجّب‌ام که چرا خدا او را کیفر نمی‌دهد؟

۱۰۴ تا ۱۱۲ـ در این ابیات اشاره به صدر خاقان (بیت ۱۰۷) تا اندازه‌یی روشن می‌کند که این موفّق‌الدّین عبدالغفّار در دستگاه خاقان کبیر شروان شاه اخستان مقامی داشته، و انتظار خاقانی این است که خاقان را با خاقانی برسر مهر آورد ـ رنجش‌ها و دورماندن‌های خاقانی از بارگاه شروان هم بیشتر در زمان اخستان بوده است (← قصیدهٔ ۱۰۰) ـ در بیت ۱۰۴ حیفِ زمان یعنی ظلم یا آسیب زمانه... در بیت ۱۰۸ با این که خاقانی از نان و حمایت مالی موفّق‌الدّین و از این انتظار خود سخن گفته است (بیت‌های ۷۳ و ۷۴) می‌گوید که او را برای نان و صله ستایش

نمی‌کند. در بیت ۱۰۹ مُصحّفِ عید، عبد است، و این نقد، شعر خاقانی است که عیار آن درست است. در ضمن عید و میزان، سخن از عید قربان در ماه مهر است، و باز کبوتر دل که در بیت بعد قربان می‌شود، محبّت خاقانی و این ستایش‌نامه است که از دل برخاسته است... در بیت آخر دعای خاقانی این است که گردش آسمان با آنچه او می‌خواهد، موافق درآید، و دشمن او، نه زیر خاک، که زیر طبقهٔ هفتم خاک(!) باشد.

۱۰۳

موضوع قصیده: ستایش زین‌الدّین وزیر سلجوقیان عراق

شمارهٔ ابیات: ۵۵

دربارهٔ این قصیده: خاقانی در تمام عمر که بیشتر آن را در زادگاه خود شروان گذرانده، در پی راه یافتن به دربارها و ولایاتی بوده است که در آنها فضای وسیع‌تری برای جلوهٔ دانش و خلّاقیّت خود بیابد، سه بار سلطان غیاث‌الدّین محمّد نوادهٔ ملکشاه و سلطان سلجوقی عراق را مدح گفته، و دوبار این زین‌الدّین وزیر سلجوقیان عراق را ستوده، و سرانجام هم دری بـراو گشوده نشده است (← قصیده‌های ۵۷، ۵۹، ۷۴ و ۱۱۸). در این قصیدهٔ ۱۰۳ هم خاقانی همان ستایشگری است که مدح او با اغراق همراه است.

دوش، چو سلطانِ شرق تافت به مغرب عِنان
گشت ز سیرِ شهاب روی هوا پُر سنان
داد به گیتی ظَلام، سایهٔ خاک سیاه
یافت ز انجم فروغ، انجمنِ کهکشان
گشت چو جنّت به نور، قبّهٔ چرخ از نجوم
شد چو جهنّم به وصف، دخمهٔ چرخ از دُخان
شامِ مُشَعبِد نمود حُقّهٔ ماه، و به لعب
مُهرهٔ زرّینِ مِهر، کرد نهان در دهان
چون سپرِ زرِّ مِهر گشت نهان زیر خاک
ناچَخِ سیمینِ ماه، کرد پدید آسمان
مِطرَدِ سرخِ شفق، دستِ هوا کرد شَق
پیکرِ جِرمِ هِلال گشت پدید از میان

راست چو از آینه، عکسِ خَیالِ پری
گاه همی شد پدید، گاه همی شد نهان
دیدن و نادیدنش بود به نزدیک خلق
گه چو جمالِ یقین، گه چو خیالِ گمان
وز برِ ایوانِ ماه، بارگهی بود خوب
ساکن او، خواجهٔ فاضلِ نیکوبیان
نُسختِ اسرار غیب، دفتر او بر کنار
قاسمِ ارزاقِ خلق، خامهٔ او در بَنان
وز برِ آن بارگاه، بزمگهی بود خوش
حوروَشی اندر او، غیرتِ حورِ جِنان
سروقد و لاله‌روی، ماه‌رخ و مشک‌موی
چنگ‌زن و باده‌نوش، رقص‌کن و شعرخوان
وز برِ آن بزمگاه، نوبتیِ خسروی
همچو قضا کامکار، همچو قدر کامران
خسروِ شمشیر و شیر، باعثِ لیل و نهار
والی اوج و حضیض، عامل دریا و کان
وز برِ آن نوبتی، خیمهٔ ترکی که هست
خونیِ خنجرگذار، صفدرِ رستم کمان
آتشیی کز هوا، آبِ سر تیغ او
گَرد برآرد به حکم، گاهِ وَبا و قِران
وز برِ آن خیمه بود خوابگهِ خواجه‌یی
کوست به تأثیرِ سعد، صورتِ معنی و جان
معنیِ کلِّ علوم، خواجهٔ چرخ و نجوم
صاحب صدرِ زمان، زیورِ کَون و مکان
وز برِ آن خوابگه، طارمِ پیرِ مُسِنّ
همچو امل دوربین، همچو اجل جان‌ستان

بُرده به هنگامِ زخم در صفِ میدان جنگ
حربهٔ هندی او، حرمتِ تیغِ یمان
گشت ز سیّارگان رِفعتِ او بیش، از آنک
بام خداوند را، هست به شب پاسبان
بدرِ سپهرِ کرم، صدرِ کِرامِ عجم
صاحبِ سیف و قلم، فخر زمین و زمان
شمعِ هُدیٰ، زین دین، خواجهٔ روی زمین
مَفخرِ کلک و نگین، سرور و صدر جهان
مُنعِمِ روی زمین، کوست به عدل و سخا
چون عمر و چون علی، گردِ جهان داستان
مُکرِمِ دریانوال، صفدرِ بدخواهِ مال
خواجهٔ گیتی‌گشای، صاحبِ خسرونشان
رایتِ میمون او، وقتِ ملاقاتِ خصم
بر ظفر آموخته، چون عَلَمِ کاویان
لفظِ گهربار او، غیرتِ ابر بهار
دستِ زرافشان او، طعنهٔ باد خزان
عمر ابد را شده مدتِ او پیشکار
سرِّ ازل را شده خامهٔ او ترجمان
تا خبرِ بَأسِ او در ملکوت اوفتاد
سُبحهٔ روح‌الامین، نیست مگر اَلاَمان
رای صوابش نگر، کز مددِ نُه فلک
خانِ ختا را، نهاد مائدهٔ اِنس و جان
ای شده بدخواه تو مضطربِ اضطراب
همچو بداندیشِ تو، مُمْتَحَن امتحان
وِ ای به صدای صریر، خامهٔ جان‌بخش تو
تاج نِهِ اردشیر، تخت دِهِ اردوان

بخشش تو چون هوا، زو همه کس را نصیب
کوشش تو چون قضا، زو همه جایی نشان
قوّتِ حزمِ تو را، کوه به زیر رکاب
سرعتِ عزم تو را، باد به زیر عنان
هم سببِ اَمن را، رأفتِ تو کیقباد
هم اثرِ عدل را، رای تو نوشین روان
چون رخ و اشکِ عدوت، از شفق و مِهرِ شام
کاشته در باغِ چرخ، مُعْصَفر و زعفران
دشمن تو کی بود با تو برابر به جاه؟
شیرِ عَلَم کی شود همبرِ شیر ژیان؟
خصم اگر برخلاف نقصِ تو گوید، شود
ز آتشِ دل در دهانْش، همچو زبانه زبان
خنجرِ فتنه چو گشت کُند در ایّام تو
حنجرِ خصم تو است خنجر او را فسان
کرد بسی جست و جوی، در همه عالم ندید
تازه‌تر از جود تو چشمِ امل میزبان
پای تو را بوسه داد زآن سبب آخر، زمین
گشت بری از بلا، فتنهٔ آخر زمان
کینهٔ عدل تو هست در دلِ فتنه مدام
هست قدیمی، بلی! کینهٔ گرگ و شبان
بحر کفا! از کِرام در همه عالم تویی
کَاهلِ هنر را ز توست قاعدهٔ نام و نان
خاصه در این عهد ما، کز سببِ بخل این
خاصه در این دور ما، کز اثر جهلِ آن،
رویِ سخا گشته است زردتر از شنبلید
اشکِ سخن گشته است سرخ‌تر از ارغوان

لاجرم از عشقِ نعت وز شعفِ مدح تو
ز آتشِ خاطر، مراست شعرِ چو آب روان
غایتِ مطلوبِ من خدمت درگاه توست
ای درِ تو خلق را گشته به روزی ضمان
نیست جهانم به کار، بی درِ میمون تو
ور بُوَدَم فی‌المثل، عمر در او جاودان
خاکِ درِ تو مرا گر نبود دستگیر
خاک ز دستِ فنا برسر این خاکدان
بگذرد، ار باشدش از تو قبولی به جاه
خاقانیِ خوش‌سخن، بی‌شک از فرقدان
تا ز شفق وقت شام دامنِ گردون شود
همچو ز خون روز جنگ دامنِ برگستوان،
کوکبِ ناهید باد بر درِ تو پرده‌دار
چشمهٔ خورشید باد بر سر تو سایه‌بان
شعلهٔ رای تو باد عاقلهٔ مهر و ماه
فُضلهٔ خوانِ تو باد مایدهٔ اِنس و جان
باد مسلّم شده کفّ و بَنان تو را
خنجر گوهرنگار، خامهٔ گوهرفشان
جاهِ تو را مدح‌گوی، عقل و زبان و خرد
حکمِ تو را زیرِ دست، دولت و بخت جوان

شرح قصیدهٔ ۱۰۳:

بیت ۱ تا ۸ـ قصیده با تشبیبی آغاز می‌شود که وصف زیبایی از شب است. در بیت ۱ سلطان چرخ آفتاب است که غروب می‌کند و ستاره‌ها، انگار تیرهای کوچکی هستند که شهاب برسطح فلک می‌ریزد... در بیت ۳ آسمان، هم گنبدی است که درونش از ستاره‌ها مثل بهشت نورباران می‌شود، و هم دخمه‌یی است که از دود تیرهٔ شب به دوزخ می‌ماند. در بیت ۴ می‌گوید: شبِ

شعبده‌باز، ماه را مثل حُقّهٔ شعبده‌بازان درآورد و خورشید را مانند مُهره‌یی زرّین فروخورد. در بیت ۵ ناچخ پیکانِ تیر، و نیز تبرزین است، و معنی بیت روشن است. در بیت ۶ مِطرد یعنی سرنیزه، و دستِ هوا یعنی مَسندِ آسمان. شفق آسمان را شکافت و ماه را از آن بیرون آورد، و در بیت بعد ماه را می‌گوید که گاه در زیر ابر پنهان و باز پیدا می‌شد مثل تصوّری از پریان. در بیت ۸ می‌گوید: این پیدا و پنهان شدن، در نظر مردم چنان بود که گویی گاه در وجود آن یقین می‌کردند و گاه به شک می‌افتادند، که چنین نیست و این فقط یک صورت خیال خاقانی است که مردم چنین می‌پنداشته‌اند. تا اینجا وصفِ فلک اوّل ـ فلک ماه ـ بود، و در ابیات بعد، خاقانی از فلک شش سیّارهٔ دیگر سخن می‌گوید:

۹ تا ۲۱ـ در این سیزده بیت سخن از فلک‌های دوّم تا هفتم است که در اخترشناسی قدما، هریک مدار یکی از هفت سیّاره است: بارگاه بالاتر از ایوان ماه، فلک دوّم، فلک عطارد (تیر) است، که او را دبیر فلک و اخترِ سخنوران و اهل قلم می‌گفته‌اند، و خاقانی در بیت ۱۰ می‌گوید: عُطارد کاتبِ اسرار غیب، و ثبت کنندهٔ سهمِ رزق و روزی خلق است و همیشه قلم به دست دارد. در دو بیت بعد حوروَشِ فلک سوّم ستارهٔ زهره است، که از زیبایان بهشت زیباتر است، و بقیهٔ اوصاف او را در صورت خیال خاقانی، در بیت ۱۲ می‌خوانیم. در بیت ۱۳ و ۱۴ به فلک چهارم می‌رسیم، فلک آفتاب. حرف «ی» بعد از کلمهٔ خسرو با آهنگ یاء نکره خوانده می‌شود. نوبتی خیمه است، یا اسبی که آمادهٔ سواری بردرگاه پادشاه نگه می‌داشته‌اند، و در اینجا همان خیمه است، خیمهٔ خورشید، خسروی که بر قضا و قدر فرمان می‌راند... در بیت ۱۵ و ۱۶ به فلک پنجم می‌رسیم که سراپردهٔ مرّیخ است، ستارهٔ جنگاوران، که خنجر می‌زند، می‌کُشد، سرِ تیغ او از هوا ـ نه از زمین ـ گرد برمی‌آورد! وَبال و قِران، طالع بد و طالع خوب است، و مرّیخ در هردو گونهٔ طالع ممکن است با ستارهٔ دیگر قِران داشته باشد. هر سیّاره هم یکی از طبایع خاکی، آبی، بادی یا آتشی را مانند آدمیان دارد، و مرّیخ آتشی است ـ پندارهای بی‌پایهٔ اخترشناسان است که عوام هم باور می‌کرده و چگونگی طالع خود را از آنها می‌پرسیده‌اند ـ در بیت ۱۷ و ۱۸ خاقانی ما را به فلک ششم می‌برد، فلکِ ستارهٔ مشتری، اورمزد یا برجیس که ستارهٔ سعد اکبر است، ستارهٔ حکما و قضاة است و در همهٔ علوم نظر و فتوای او حجّت است! صاحب و صدر، هردو به وزیران و حکما و قاضیان اطلاق می‌شده، و ستارهٔ مشتری هم که قاضی فلک است! در سه بیت ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ سخن از زحل است که در نظر قدما، مدارش در فلک هفتم است، پیر فلک است، از زمین

بیش از سیّاره‌های دیگر دور می‌نماید، نحس اکبر است و در طالع‌بینی آورندهٔ مرگ و بدبختی است. شمشیرش از شمشیرهای ساختِ یمن بُرنده‌تر است و چون در فلک هفتم است، شب‌ها پاسبانیِ بام خانهٔ این وزیرِ عراق برعهدهٔ اوست، و با این بیت، خاقانی مدح زین‌الدین دستور عراق را آغاز می‌کند:

۲۲ تا ۳۰- در این ابیات، خاقانی تمام اوصاف خوبی را که به خاطر می‌آورد، به زین‌الدّین وزیر نسبت می‌دهد، و توانایی‌هایی را که شاید هرگز در او نبوده است، برآن می‌افزاید: در آسمانِ کرم و بزرگواری و بخشندگی مثل ماه می‌درخشد. سرور بزرگان ایران است، هم مرد میدان است و هم صاحب قلم... هُدی هدایت در راه حقّ است و او چراغ این راه است... نگین، خاتم و مُهر قدرت است و او مایهٔ فخر قدرت و حکمرانی است. در بیت ۲۴ مُنعِم روی زمین یعنی کسی که نعمت و بخشش او به تمام رُبع مسکون می‌رسد... در بیت ۲۵ مُکرمِ دریانوال، یعنی اکرام و لطف او به دیگران به وسعتِ دریاست، صفدر پهلوان میدان جنگ است امّا در دنیای اسلام از القاب مولاعلی هم هست، و علی هم به مال دنیا دل نمی‌نهاد و «بدخواهِ مال» بود. در مصراع دوّم بیت ۲۵ صاحبِ خسرونشان یعنی وزیری که دیگران را به پادشاهی می‌رساند. در بیت ۲۶ می‌گوید: هنگام مقابله با دشمن، رایت سپاه او خود می‌داند چگونه به خطّ پیروزی برسد، مثل درفش کاویان در قیام فریدون در برابر ضحّاک. در بیت ۲۷ غیرتِ ابر بهار، یعنی چنان گهر می‌بارد که از باران بهار بیشتر است و ابر بر او رشک می‌برد. طعنهٔ باد خزان هم یعنی آنقدر سکّهٔ زر می‌بخشد، که بیش از شمارِ بی‌شمارِ برگ‌های پاییز است. در بیت ۲۸ می‌گوید: عمر او کارگزار زندگی ابدی است، یعنی عمر خود او ابدی است. قلم او هم راز ازل را بیان می‌کند، یعنی هرحکمی که بنویسد، مورد تأیید ازل و سرنوشت است. در بیت ۲۹ می‌خوانیم که جناب وزیر - به هردلیل! - یک بار خشمگین شده، و خبر این خشم نه تنها در روی زمین، که در ملکوت هم هراس ایجاد کرده، چنان که روح‌الامین یعنی جبرئیل که مُقدّمِ ملایک است، تسبیح گرفته و الامان الامان می‌گوید(!). در بیت ۳۰ به‌جای خانِ ختا، در بعضی از دست‌نویس‌های معتبر دیوان خاقانی «جان خطا» ضبط شده که به‌نظر استاد سجّادی هم درست رسیده است. امّا استاد فروزانفر خانِ ختا به معنی خان ترکستان را درست‌تر می‌دانست، که در نظر مردم، ترکستان سرزمینِ رفاه و فراوانی نعمت بوده است، و خاقانی در بیت ۳۰ می‌گوید: این وزیر سلجوقیان عراق با حسن تدبیر خود که مورد تأیید آسمان هم هست، در بارگاهِ خان ترکستان سفره‌یی انداخته که اِنس و

جن از آن برخوردارند، یعنی اگر زین‌الدّین وزیر نبود، در ترکستان رفاه و نعمتی نبود(!؟) سخن خاقانی ابهام دارد!

۳۱ تا ۳۵ـ مضطربِ اضطراب و مُمتَحَنِ امتحان هردو تعبیرهای حشوی است که فقط قافیه را جور و وزن را پر می‌کند! در بیت ۳۲ می‌گوید: صدای قلمِ تو برروی کاغذ ـ یعنی حکم تو(؟) ـ اردشیرها و اردوان‌های این روزگار را به پادشاهی می‌رساند!... در بیت ۳۴ می‌گوید: از حزم و تدبیر تو کوه هم اطاعت می‌کند، و باد فرمانبردارِ توست، و هرتصمیم تو را به پیش می‌برد، چنان که گویی عنان باد در دست توست! و این مقام سلیمان است. در بیت ۳۵ می‌گوید: مهربانی تو در برقراریِ امن و آسایش، قدرت کیقباد کیانی را دارد، و دادگری تو به عدل انوشه‌روان می‌ماند. بسیاری از تعبیرها، چندان لطف شاعرانه‌یی ندارد و فقط تملّق همراه با اغراق است!

۳۶ تا ۴۱ـ در این شش بیت سخن از دشمنان زین‌الدّین وزیر است: این سرخیِ شفق و آفتاب زردِ غروب، مانند گل رنگ (مُعصفر) و زعفران است که در باغ آسمان کاشته‌اند امّا زردی از روی دشمن و سرخی از خون یا اشک اوست. در بیت ۳۷ شیرِ عَلَم یعنی نقشِ شیری که روی درفش یا پردهٔ بارگاه نقّاشی می‌کرده‌اند. در بیت ۳۸ نقصِ تو را برخلاف بگوید، یعنی نقصی که در تو نیست، و معنی مصراع دوّم این است که حرف خودش دهانش را می‌سوزاند. در بیت ۳۹ می‌گوید: در روزگار قدرت تو فتنه‌یی نیست، گویی خنجر فتنه دیگر بُرندگی ندارد، امّا اگر بخواهند آن را تیز کنند، سنگِ چاقوتیزکن ـ فَسانِ ـ آن باید گلوی دشمن تو باشد. در بیت ۴۰ نهادِ جمله چشمِ اَمَل است. آرزو همهٔ دنیا را گشت و میزبانی بهتر از بخشندگیِ تو نیافت، و در بیت ۴۱ هم همان چشم امل است که پای وزیر را می‌بوسد، و چون آرزوها همه به این درگاه آمده‌اند، زمین یعنی دنیا، از فتنهٔ آخر زمان آسوده شده است (← قصیدهٔ ۸۹: ۱ آخر زمان). در بیت ۴۱ فتنه را به گرگ، و عدل وزیر را به شبان تشبیه کرده و از این نظر، فتنه، که در این روزگار عدل خنجرش کند شده، دشمن این عدالت است.

۴۳ تا ۴۹ـ مدح با خطابِ مستقیم به ممدوح ادامه می‌یابد: ای که دست تو مانند دریا بخشنده است! تنها تویی که به اهل هنر با نظم روشن نان می‌دهی. نان پاره به معنی مستمرّی و مواجب به‌کار می‌رفته است و موجب شهرت و شناختِ آنها می‌شوی. در دو بیت بعد، بلندپایگانِ دیگر آن روزگار، همه را اسیر بخل یا گرفتار جهل می‌گوید، چنان که سخاوت و بخشندگی پژمرده شده و شعر و سخن باید به حال خود اشک خونین بریزد. زردیِ شنبلید هم در

ضمن رنگ گل آن است. معنای چهار بیت بعد روشن است و فقط دو توضیح کوتاه باید برآن افزود: به روزی ضمان گشته، یعنی ضامن تأمین زندگی آنها شده است. درِ میمون تو، یعنی درگاه تو که برای همه برکت می‌آورد، و در بیت ۴۹ این خاکدان تمام دنیاست!

۵۰ تا ۵۵ـ خاقانیِ «خوش‌سخن» از خود سخن می‌گوید: فرقدان دو ستارهٔ درخشان در صورتِ فلکی دُبّ اصغر است، امّا از فرقدان بگذرد، یعنی از آسمان بالاتر خواهد رفت. اگر تو خاقانی را بپذیری، چنان سربلند می‌شود، که گویی از آسمان بالاتر است. دو بیت ۵۱ و ۵۲ را با هم باید خواند: تا دنیا دنیاست و شفق آسمانِ غروب را سرخ می‌کند، گردش افلاک و ستارگان برمراد تو باد، چنان که ناهید (زهره) که ستارهٔ شادی است، انگار پرده‌دارِ درگاه تو باشد، و خورشید که به همه جا روشنی می‌دهد، سایه برسرِ درگاه تو داشته باشد. در بیت ۵۳ شعلهٔ رأی را باید ترکیب استعاری گرفت. رأی وزیر مانند چراغ یا مشعلی است که نور آن به نظر خاقانی باید بر نور مهر و ماه سروری کند. در مصراع دوّم فُضلهٔ خوان یعنی خرد و ریزِ باقی مانده در سفره، پس ماندهٔ غذا، و خاقانی دعا می‌کند که پس‌ماندهٔ سفرهٔ او، یا آنچه از غذا می‌ماند، سفره‌یی برای تمام اِنس و جنّ باشد، و تملّق بی‌ربط و بی‌معنایی است. در بیت ۵۴ مُسلّم شده یعنی تسلیم شده و در اختیار، و معنای بیت این است که همیشه قدرت در دست تو باشد. معنای بیت ۵۵ هم که روشن است.

۱۰۴

موضوع قصیده: ستایش شهر و مردم اصفهان

شمارهٔ ابیات: ۸۱

دربارهٔ این قصیده: این قصیده را خاقانی در سال ۵۵۲ق. در روزهایی که نخستین سفر زیارتِ کعبه را به پایان برده بود، به مردم اصفهان هدیه کرده، و با این هدیه به زیارت اصفهان رفته است. پیش از آن سفر، سروده‌یی در هجای صفاهان سرِ زبان‌ها افتاده، و شایع شده بود که آن هجا را خاقانی گفته، و جمال‌الدّین عبدالرزّاق اصفهانی ـ شاعری هم‌طراز خاقانی ـ خاقانی را هجا گفته بود. قرائن بسیاری حکایت از آن دارد که آن هجای صفاهان را مجیرالدّین بیلقانی سروده و به خاقانی نسبت داده بود ـ شاعری که در نخستین تجربه‌های سرودن، شاگرد خاقانی بود و بعد با او درافتاد (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۱) ـ به هرحال این قصیده یکی از سروده‌های دلاویز و پرمایهٔ خاقانی و گوشهٔ روشنی از سرگذشت اوست.

نکَهتِ حَوْرا ست یا هوای صفاهان؟   جَبهتِ جوزا ست یا لقای صفاهان؟
دولت و ملّت، دوگانه زاد چو جوزا   مادرِ بختِ یگانه‌زای صفاهان
چون زرِ جوزایی، اختران سپهر اند   سخته به میزانِ ازکیای صفاهان
بل که چو جوزا دو میوه اند جُنابه   عرش و جنابِ جهانگشای صفاهان
بل که تنِ عرش بالشی است مربّع   تکیه‌گهِ دستِ کبریای صفاهان
زآن نَفَسِ اِستویٰ زنند عَلَی‌العرش   کز برِ عرش آمد اِستوای صفاهان
خاک صفاهان نهال‌پرورِ سِدره‌ست   سدرهٔ توحید، مُنتهای صفاهان
دیدهٔ خورشید چشم‌درد همی داشت   از حسدِ خاکِ سُرمه‌زای صفاهان
لاجرم آنک، برای دیدهٔ خورشید   دستِ مسیح است سرمه‌سای صفاهان

چرخ، نبینی که هست هاونِ سُرمه؟ رنگ گرفته ز سرمه‌های صفاهان
نورِ نخستین شناس و صورِ پسین دان روح و جسد را به هم، هوای صفاهان
یَرْحَمُکَ الله زد آسمان، که دمِ صبح عطسهٔ مُشکین زد از صبای صفاهان
بس که ز جوزا جُناب برد به رِفعت خاکِ جَنابِ اِرَم‌نمای صفاهان
دستِ خضر چون نیافت چشمه دوباره کرد تیمّم به خاکِ پای صفاهان
چاه صفاهان مدان نشیمنِ دجّال مَهبطِ مَهدی شمر فِنای صفاهان
چتر سیاه است خالِ چهرهٔ مُلکت ز آن سیهی خال، دان ضیای صفاهان
مرغِ ضمیر مرا وصیّتِ عنقاست: «یا لَکَ مِن بُلبُلٍ!» صلای صفاهان
قُلتُ لِماءِ الحَیوٰة: هَل لَکَ عَیْنٌ؟ قالَ: نَعَم! کفِّ اغنیای صفاهان
قُلتُ لِنَسْرِ السَّماء: هَل لَکَ طُعمٌ؟ قالَ: «بَلیٰ! جودِ اَسخیای صفاهان
رای به ری چیست؟ خیز جای به جی جوی کآن که ری او داشت، داشت رای صفاهان»
پار، من از جمعِ حاج، بر لب دجله خواستم انصافِ ماجرای صفاهان
مُستمعی گفت «ها! صفاوتِ بغداد! چند صفت پرسی از صفای صفاهان؟
مُنکرِ بغداد چون شوی؟ که ز قدر است ریگِ بُنِ دجله سَربَهای صفاهان
خاصهٔ بغداد خِنگِ خاص خلیفه ست نعل‌بها زیبدش بهای صفاهان»
آن دگری گفت کز زکاتِ تنِ کرخ هست نصابِ جی و نوای صفاهان
گفتم: بغداد بَغی دارد و بیداد دیده نه‌ای دادِ با دَهای صفاهان
کرخ، کلوخِ درِ سَقایهٔ جی دان دجله، نمِ قِربهٔ سقای صفاهان
اَیمه، نه بغداد جای شیشه‌گران است بهر گلابِ طرب‌سرای صفاهان؟
از خط بغداد و سطح دجله فزون است نقطه‌یی از طول و عرض جای صفاهان
چون به سر کوه قاف نقطهٔ فا دان خِطّهٔ بغداد در اِزای صفاهان
عطر، کنند از پلنگْ مُشک به بغداد و آهوی مُشک آید از فضای صفاهان
فاقهٔ کنعان دهد خَساستِ بغداد نعمتِ مصر آوَرَد سخای صفاهان
بیضهٔ مصر است به ز قُرضهٔ بغداد وز خطِ مصر است به ، بنای صفاهان
نیل کم از زنده‌رود و مصر کم از جی قاهره، مقهورِ پادشای صفاهان
باغچهٔ عَینِ شمس، گُلخنِ جی دان وز بَلَسان به شمر، گیای صفاهان

این همه دادم جوابِ خصم، و گواهم هست رفیعِ ری و عَلای صفاهان
مدّتِ سی سال هست کز سرِ اخلاص زنده چنین داشتم وفای صفاهان
آنک خَتْمُ الغَرائب! آخر دیدند تا چه ثنا رانده‌ام برای صفاهان
مدحِ دو فاروقِ دین چگونه نبشتم صدر و جمال، آن دو مقتدای صفاهان
در سنه ثا نون الف، به حضرتِ مَوصل راندم ثا نون الف سزای صفاهان
صاحبِ جبریل‌دَم جمالِ محمّد کز کَرَمش دارم اصطفای صفاهان
داد هزار اخترم، نتیجهٔ خورشید آن به گهر شِعریِ سَمای صفاهان
پیشِ علی‌اصغر و اتابک اکبر برد ره‌آوردِ من، ثنای صفاهان
نزدِ سلیمان شَهَم، ستود چو آصف گفت که ها! هدهد هوای صفاهان
من چو به مکّه شدم، شدم ز بنِ گوش حلقه به گوشِ ثناسرای صفاهان
کعبه عبارت‌ستای من شد ازیرا دید مرا مکرمت‌ستای صفاهان
کعبه مرا رشوه داد شِقّهٔ سبزش تا ننهم مکّه را وَرای صفاهان
این همه کردم به رایگان، نه بر آن طمع کَافسرِ زر یابم از عطای صفاهان
دیوِ رجیم، آن که بود دزدِ بیانم گر دمِ طغیان زد از هجای صفاهان،
او به قیامت سپیدروی نخیزد ز آن که سیه بست بر قفای صفاهان
اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند؟ من چه خطا کرده‌ام به جای صفاهان؟
زنگار آمد مرا، نه زر ز مِس، ایرا سرکه رسیدم، نه کیمیای صفاهان
جُرم من آن است کز خزاینِ عرشی گنجْ خدایم، ولی گدای صفاهان
گیر، گدای محبتم، نه‌ام آخر خرمگسِ خوانِ زیره‌بای صفاهان
گنجْ‌خدا را به جرمِ دزد نگیرند این نپسندند از اصفیای صفاهان
دست و زبانش چرا نداد بریدن مُحتسبِ شرع و پیشوای صفاهان؟
یا به سرِ دار بر چرا نکشیدش شحنهٔ انصاف و کدخدای صفاهان؟
جُرم ز شاگرد، پس عتاب بر استاد؟ اینْت بد اِستاد از اصدقای صفاهان
کردهٔ قصّار و پس عقوبتِ حدّاد این مثل است آنِ اولیای صفاهان
این مگر آن حکمِ باشگونهٔ مصر است آری مصر است روستای صفاهان
بر سر این حکم‌نامه مُهر ببندد؟ پیر ششم چرخ در فضای صفاهان؟

کرد لبم گوشِ روزگار پر از دُر   تا شده چشم من آشنای صفاهان
بس لب و گوشم به حنظل و خَسَک انباشت   هم قَصَبهٔ گل شکرفزای صفاهان
سنبلهٔ چرخ کو؟ مَساحیِ معنی   دانهٔ دل ساید آسیای صفاهان
راست نهادند پرده‌هاش، و به بَختم   پردهٔ کژ دیدم از سه‌تای صفاهان
شهرِ زر و تختِ طاقدیس، خَسان را؟   باز مرا جفتِ کین نوای صفاهان؟
واحَزَنا گفته‌ام به شاهدِ حِربا   دی، گلهٔ حَربهٔ جفای صفاهان
زآن گله کردم به آفتاب، که دیدم   کوست سَنابرقی از سَنای صفاهان
گفت: چو بربط مزن ز راهِ زبان دم   دم ز رهِ چشم زن چو نای صفاهان
از تنِ عالِم خورند گوشت؟ مبادا   زهر چگونه سزد غذای صفاهان
داد صفاهان ز اِبتدام کدورت   گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان
سیبِ صفاهان، الف فزود در اوّل   تا خورم آسیب جان‌گزای صفاهان
اَرْمَضَ قلبی بَلائُهُ، و سَأُلْقی   نارَ براهیم، فی بلای! صفاهان
عَضَّنی الْکَلْبُ، ثُمَّ عَضَّةَ کَلْبٍ   سَوْفَ اُداوی به باقلای صفاهان
این همه سِکبای خشم خوردم، کآخر   بینم لوزینهٔ رضای صفاهان
گرچه صفاهان جزای من به بدی کرد   هم به نکویی، کنم جزای صفاهان
خِطّهٔ شَروان که نامدار به من شد   گر به خرابی رسد، بقای صفاهان
نسبت خاقان به من کنند گهِ فخر   درنگرد دانش‌آزمای صفاهان
پانصدِ هجرت چو من نزاد یگانه   باز دوگانه کنم دعای صفاهان
مُبدِع فَحل‌ام به نظم و نثر شناسند   کم نکنم تا زیَم، وَلای صفاهان
از دمِ خاقانی آفرینِ ابد باد   بر جُلَساء الله اتقیای صفاهان

شرح قصیدهٔ ۱۰۴:

بیت ۱ تا ۶ـ حَورا(ء) زن سیه‌چشم بهشتی است (← قصیدهٔ ۷۸:۱۰ حوراء و اَحوَر) و نکهت حورا یعنی بوی خوش بهشت. در مصراع دوّمِ بیت ۱ جوزا یا دو پیکر برج سوّم مدار آفتاب (ماه خرداد) است که شرفِ آفتاب و اوج درخشندگی آن هم در برج جوزاست. جَبهت یعنی پیشانی امّا جبهتِ جوزا همان درخشندگی آفتابِ خردادماه است. در بیت ۲ دولت یعنی بخت و ملّت

یعنی دین. معنی بیت این است که اصفهان هم مرکز قدرت است و هم شهر دین‌داران، و گویی مادرِ بختِ اصفهان قدرت و دین را دوقلو به دنیا آورده است. در بیت ۳ زرِ جوزایی یعنی زری که تابش آفتاب جوزا ـ به پندار قدما ـ از خاک پدید می‌آورد و ظاهراً در تصوّر خاقانی باید طلای ممتازتری باشد(!). معنی بیت این است که هوشمندان و دانایانِ اصفهان باید زرِ ستارگان آسمان را ـ ارزش‌های بخت و ستاره را؟ ـ ارزیابی کنند. در بیت ۴ هم جُنابه به معنی دوقلو و همزاد است و بیشتر برای میوه‌ها یا مغزهایی مثل بادام که در یک پوست دو مغز باشد، به کار می‌رود، و در این بیت درگاه و حکومت اصفهان با عرش الهی همزاد و برابر می‌شود، و در بیت ۵ عرش بالشِ مربّعی می‌شود، که عظمتِ اصفهان ـ و نه کبریای حق ـ برآن تکیه می‌زند، و جان سخن این که اصفهان مورد عنایت و حمایت پروردگار است. در بیت ۶ با اشاره به آیهٔ ۵۲ سورهٔ اعراف (۷) ـ پروردگار پس از شش روز آفرینش جهان، برعرش تکیه زد ـ خاقانی از مضمون آیه برداشتِ خاصّی می‌کند که ثبات و اِستوای اصفهان، مصداقِ آن آیه و مورد تأیید پروردگار است.

۷ تا ۱۴ـ در این ابیات سخن از خاک و شرایطِ اقلیمیِ ولایت اصفهان است: سِدرةالمنتهیٰ که درختی در مرز ناسوت و لاهوت است، نهالش را در خاک اصفهان پرورده‌اند، و توحید و یکتاپرستی سِدرةُالمنتهایی است که در اصفهان رویده و شاخه‌هایش به‌همه جای اصفهان رسیده است. در بیت ۸ آفتاب چشمْ‌درد می‌گیرد و دوای آن خاک اصفهان است ـ و سرمهٔ اصفهان هم به خوبی شهرت داشته است ـ و مسیح که مطابق روایات در فلکِ آفتاب است و شفای کوران هم از معجزات اوست (← قصیدهٔ ۱۳:۸ و قصیدهٔ ۸:۷۶) خاقانی هاون سرمه‌سایی به دست او داده تا سرمهٔ خاک اصفهان را برای چشم خورشید بساید! و هاون او هم فلک است، و می‌بینید که رنگِ سرمه گرفته است (← قصیدهٔ ۴۷:۱۱۰). در بیت ۱۱ نور نخستین را باید بیشتر توضیح داد: در فلسفهٔ یونان اوّلین خلقت عقلِ اوّل است امّا در تفکّر اشراقی ایران سخن از نور است ـ اوّلُ ما خَلَقَ الله نورُ نَبِیّک ـ صورِ پسین هم روشن است که همان صور اسرافیل و رستاخیز است، و گویی هوای اصفهان روح و جسم را مانند آن نور و آن صور زنده می‌کند. در بیت ۱۲ می‌گوید: نسیم بامداد از عطسهٔ مشکین اصفهان است، اصفهان عطسه کرده و آسمان به او گفته است: یَرْحَمُکَ الله، خدا سلامت بدارد. در بیت ۱۳ جُناب همان است که ما به آن جناغ شکستن می‌گوییم، و جُناب بردن یعنی برنده شدن در شرطبندی. جَناب اصفهان ـ در این بیت و بیت ۴ ـ ساحتِ ولایتِ اصفهان و باز خاکِ اصفهان است که در این بیت مرتبه‌یی بالاتر از برج جوزا ـ برج شرفِ

آفتاب ـ پیدا می‌کند. در بیت ۱۴ معنی سخن خاقانی این نیست که خضر چشمهٔ آب حیات را گم کرده است، خاک اصفهان مانند چشمهٔ خضر زندگی‌بخش، و چون آب حیاتِ دیگری است، و خضر براین خاک تیمّم می‌کند.

۱۵ تا ۲۰ـ در روایاتِ ظهور امام غایب، دجّال هم از چاهی در اصفهان برون می‌آید، و در همین قصاید خاقانی هم سخن از دجّالِ صفاهانی هست (← قصیدهٔ ۸۴:۹۲ و قصیدهٔ ۱۲۳:۵۵) امّا در این ستایش‌نامه، اصفهان دیگر نشیمنِ دجّال نیست، جایی است که مَهدی موعود باید در آن فرود آید. در بیت ۱۶ چتر سیاه سراپردهٔ سیاه خلفای عبّاسی، و تعبیری برای حکومت دین است. سراپردهٔ سیاه مانند خال رخِ زیبایان جلوهٔ مملکت است و روشنی اصفهان هم، از آن است که در آن، دین جلوه دارد. در بیت ۱۷ مرغِ ضمیر، طبع شعر و ذهن خلّاق خاقانی است، و سیمرغ، شاهِ مرغان، این مرغ ضمیر را به اصفهان فراخوانده که وای چه بلبلی! یعنی طبع شعر خاقانی است که می‌تواند اصفهان را وصف یا ستایش کند. ترجمهٔ بیت ۱۸ این است: به آب حیات گفتم: تو سرچشمه‌یی داری؟ گفت: بله، دست اغنیای اصفهان چشمهٔ آب حیات است. دو بیت ۱۹ و ۲۰ را با هم باید بخوانیم: به صورت فلکیِ نسر ـ نسر واقع یا نسر طائر (← قصیدهٔ ۲۳:۲۵ کرگسانِ فلک) ـ گفتم: تو طعمه‌یی داری؟ گفت: بله! از بخششِ بخشندگان اصفهان، و باز کرگس فلک به من گفت: چرا در فکر رفتن به ری و دستگاه سلجوقیان عراق هستی؟ به اصفهان برو ـ جی نام یکی از محلّه‌های تاریخی اصفهان است ـ و هرکس که ـ از شروان و نقاط شمالی ـ به ری سفر می‌کند، برای آن است که از آنجا رهسپار اصفهان شود.

۲۱ تا ۲۷ـ در این ابیات، خاقانی خاطره‌یی را از سال پیش (۵۵۱ ق.) نقل می‌کند که در سر راه مکّه در بغداد با کسانی از مسافران حج دربارهٔ اصفهان بحث کرده و از آنها خواسته است که ارزش‌های اصفهان را درست داوری کنند؛ یکی از صفای بغداد حرف می‌زند، و به خاقانی می‌گوید: چرا می‌گویی اصفهان بهتر است، ریگ‌های رودخانهٔ دجله به تمام اصفهان می‌ارزد. سربها در بیت ۲۳ یعنی تاوانِ سر و زندگی کسی، در اصطلاح شرع: دیه! در بیت ۲۴ بغداد به مرکب خاصّ تشبیه شده، و مرکب خاصّ خلیفهٔ عبّاسی ـ المُقتفی لامرالله ـ است و هدیه‌یی که نثار پای مرکب خلیفه کنند، بهای تمام ولایت اصفهان است (← قصیدهٔ ۵۶:۱ و قصیدهٔ ۹۶:۱۴ نعل بها). در بیت ۲۵ کرخ یکی از محلّه‌های آباد بغداد بوده است و یکی دیگر از مسافران حج به‌خاقانی گفته است که اگر در اصفهان ثروت و رفاهی هست، بیش از زکات حاصل از محلّهٔ کرخ

بغداد نیست. در دو بیت بعد خاقانی جواب او را می‌دهد. عدلِ با دَها یعنی دادگری همراه با هشیاری. خاقانی می‌گوید: من گفتم که در بغداد، بغی و بیداد ـ بی‌دینی و ستم ـ بسیار است و از عدل هشیارانهٔ اصفهان خبری نیست، و محلّهٔ کرخ در مقابل یکی از سقّاخانه‌های اصفهان، مثل کلوخِ دیوار آن است، و دجله با این همه آب به اندازهٔ آبی از مَشک سقّای اصفهان ارزش ندارد. اغراق در پاسخ اغراق است! و این بحث در ابیات بعد هم ادامه می‌یابد:

۲۸ تا ۳۸ـ اَیمه را به معنی اکنون و این طور نوشته‌اند(!). آیا این نیست که شیشه‌های گلاب اصفهان را در بغداد می‌سازند؟ روایت خاقانی است و نمی‌دانیم این طور بوده است یا نه؟ (← قصیدهٔ ۷۲: ۱۱ اَیمه). معنی بیت ۲۹ روشن است. در بیت ۳۰ می‌گوید: بغداد بسیار کوچک‌تر از اصفهان است و با مبالغه، مثل نقطهٔ حرفِ ف در مقابل کوه قاف که در پندار قدما دور هفت اقلیمِ ربع مسکون را احاطه کرده است. در بیت ۳۱ پلنگْمُشک یا فرنجشک گیاه معطّری است که مصرف دارویی هم داشته است. در بیت ۳۲ منظور این است که بغدادی‌ها آن قدر خسیس‌اند که مردمِ عادی شهر مثل قحطی‌زدگانِ مصر در قصّهٔ یوسف‌اند ـ آیه‌های ۴۵ تا ۴۹ سورهٔ یوسف (۱۲) ـ و اصفهانی‌ها به عکس بسیار بخشنده‌اند. در بیت ۳۳ بیضه به معنی قلمروِ یک حکومت، و فُرضه به‌معنی اسکله و بندرگاه است. معنای این بیت و بیت ۳۴ روشن است امّا کدام پادشاه اصفهان قاهره را تسخیر کرده است؟ از خاقانی باید پرسید! (← بیت ۲۰ جِی). در بیت ۳۵ باغچه یا باغِ عین‌الشّمس ناحیه‌یی بوده است در مصر، که از آنجا روغنِ بَلَسان به نقاط دیگر صادر می‌کرده‌اند، و خاقانی آن را در مقایسه با محلّهٔ تاریخیِ جی مانند خاکروبه‌دان یا تون حمّام می‌بیند، و در بیت ۳۶ هم دو شاهدی که برای تأیید روایت خود نام می‌برد، نامی ندارند امّا یکی از آنها اصفهانی بوده است و ظاهراً با لقب علاءالدّین!... در بیت ۳۸ به کتابِ ختم‌الغرائب خود که تا این سال‌ها با عنوان تُحفةُالعِراقَین شهرت داشت، اشاره می‌کند. ختم‌الغرائب درواقع سفرنامهٔ منظوم خاقانی در حجّ سال ۵۵۱ و بازگشت او در سال ۵۵۲ق. است ـ که او عراق عجم و عراق عرب را دیده ـ و کتاب را پیش از سفر اصفهان به جمال‌الدین محمّد اصفهانی وزیر صاحب مَوصل هدیه کرده است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۱ جمال‌الدین محمّد اصفهانی، ص ۴۲ ختم‌الغرائب، و ← قصیدهٔ ۶۳: ۹۴ تا ۹۶) و در ابیات بعد باز سخن از این وزیر حاکم موصل می‌آید (بیت‌های ۴۱ تا ۴۴).

۳۹ تا ۴۸ـ گزارش خاقانی از آنچه در سفر مکّه گذشته و به اصفهان ربط داشته است، ادامه

دارد: فاروق در تاریخ اسلام لقب عمربن الخطّاب است که در اجرای قوانین شرع داور دقیق و سخت‌گیری بوده، امّا دو فاروقِ دین در اینجا، صدرالدّین خُجندی و جمال‌الدّین خُجندی‌اند که هردو از فقیهان شافعیِ اصفهان بوده‌اند، و این جمال را با جمال‌الدین وزیر صاحب موصل که ابیات بعد دربارهٔ اوست، اشتباه نکنیم. در بیت ۴۰ سنهٔ ثا ـ نون ـ الف، یعنی سال ۵۵۱ ق. (ث=۵۰۰، ن=۵۰ و الف=۱) که سال سفر اوّل مکّه و یک سال پیش از سرودن این قصیدهٔ صفاهان است. در مصراع دوّم ثانون الف یعنی ثنا، ستایش اصفهان. در بیت ۴۱ صاحبِ جبریل‌دَم همان جمال‌الدّین محمّد اصفهانی وزیر صاحب موصل است که خاقانی می‌گوید: لطف او مرا بیشتر دوستارِ اصفهان کرده است. در بیت ۴۲، اوّل مصراع دوّم را معنی کنیم که وزیر صاحب موصل در اصالت مانند ستارهٔ شَعریٰ در آسمان اصفهان است، و او در برابر ستایش‌نامهٔ خاقانی (خورشید) به او هزار اختر یعنی هزار سکّهٔ زر داده است. در بیت ۴۳ علیِ اصغر، زین‌الدّین علی کوچک است که فرماندار شهر اربیل بوده، و به او ـ شاید به طنز ـ اتابک اکبر می‌گفته‌اند، و جمال‌الدّین وزیر شعر خاقانی در ثنای صفاهان را به زین‌الدّین علی هم نشان داده است. امّا این بیت باید اشاره به ابیات ختم‌الغرائب یا ستایش جمال‌الدّین در قصیدهٔ ۶۳ باشد (← توضیح بیت ۳۸). در بیت ۴۴ سلیمان شاه از سلجوقیان عراق بوده و به مناسبت سلیمان، جمال‌الدّین وزیر هم آصفِ برخیا، و خاقانی هدهد بارگاه سلیمان شده است. معنای بیت ۴۵ روشن است. در بیت ۴۶ می‌گوید: در ستایش اصفهان، کعبه هم مرا تأیید کرد یا با من هم‌صدا شد. امّا در بیت ۴۷ می‌بینیم که تأیید ستایش اصفهان از سوی کعبه، همراه با نگرانی هم هست، که مبادا خاقانی اصفهان را از مکّه هم برتر یا مقدّس‌تر بگوید! و در تصوّر خاقانی، این نگرانی کعبه موجب شده است که کعبه، پردهٔ سبز خود را به خاقانی رشوه بدهد. معنی بیت ۴۸ روشن است.

۴۹ تا ۵۹ـ سخن از مُجیرالدّین بیلقانی است که شعری در هجای اصفهان ساخته و به خاقانی نسبت داده بود (← یادداشت بالای این قصیده) و مجیرالدّین روزگاری شاگرد خاقانی بوده، و خاقانی در این قصاید بارها او را ـ و شاعران دیگر را ـ دزدِ سخن خود گفته است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۴۹) و در اینجا کاری را که مجیرالدّین کرده، طغیان می‌گوید که نافرمانی از پروردگار، و دوری از راه حقّ است، در عداد کفر، و در بیت بعد سیه برقفای صفاهان بستن یعنی نسبت بد به‌مردم اصفهان دادن و تهمت زدن... در بیت ۵۲ می‌گوید: محبّت مردم اصفهان مانند کیمیا می‌توانست مسِ وجودِ مرا به زر بدل کند، امّا با نشرِ هجای مجیرالدّین به نام من، با ترش‌رویی

مردم اصفهان روبه‌رو شدم، و انگار سرکه براین مس ریختند و آن را به زنگارِ مس بدل کردند. در دو بیت ۵۳ و ۵۵ گنج خدای یعنی مالکِ گنج، من گنج سخنی از الهامات عالم معنا دارم، امّا در برابر بزرگان اصفهان، انگار که هیچ ندارم و به آنها نیازمندم. در بیت ۵۴ معنای مصراع دوّم این است که من هرگز طفیلی یا مزاحم شادی صفاهانیان نبوده‌ام. در بیت ۵۵ باز دزد مجیرالدّین است: او را باید به کیفر برسانند، نه مرا که دزد به من زده است... در بیت ۵۸ بَد اِستاد در مصراع دوّم یعنی خوش‌آیند نیست. مضمون بیت ۵۹ به صورت مثل و با تعبیرهای مختلف در زبان ما هست و اشاره‌یی طنزآمیز به ظلم و ناحق دارد، موردی که خاقانی اشاره می‌کند، این است که گازری لباس مشتری خود را گم کرده بود، و مشتری آن را از آهنگر محلّ می‌خواست.

۶۰ تا ۶۶ـ حکم وارونهٔ مصر هم مانند کردهٔ قصّار و عقوبت حدّاد در بیت پیش، اشاره به ظلم است امّا این مثال هم ریشه در قصّهٔ یوسف دارد که گناه از زلیخا بود و تهمت بریوسف نهادند. در بیت ۶۱ پیرِ ششم چرخ، مشتری ستارهٔ حکما و قضاة است (← قصیدهٔ ۱۰۲:۱۷ و ۱۸) و خاقانی می‌پرسد که آیا او این حکم را تأیید می‌کند؟ در بیت ۶۲ منظور این است که ستایش‌های من از اصفهان به عنوان شعر و سخن، مانند مروارید گرانبهاست امّا شهر اصفهان که شربتِ گل آن شهرت دارد، به جای شربت گل، کام مرا با آزار و دشنام تلخ کرد ـ و شاعر نامدار اصفهان جمال‌الدّین عبدالرزّاق مرا هجا گفت ـ گلشکر و گل‌قند در طبّ سنّتی مصرف درمانی هم داشته است (← قصیدهٔ ۷۲:۳۳). بیت ۶۴ از موارد مبهم در قصاید خاقانی است. مسّاحی به معنی اندازه‌گیری زمین در اینجا معنی ندارد و با تشدید سین هم در وزن بیت نمی‌گنجد امّا مَساحی بدون تشدید، جمع مِسحاة به معنی بیل آهنی است و باز معنای روشنی از مصراع اوّل به دست نمی‌دهد. مصراع دوّم بیت ۶۴ را جدا از مصراع اوّل می‌توان معنی کرد که اصفهان مثل آسیا دل‌ها را نرم و به خود علاقه‌مند می‌کند ـ و باز تمام بیت معنی روشنی ندارد ـ در بیت ۶۵ سخن برسر سه تای (= سه تارِ) صفاهان است؛ و پرده فاصله‌هایی روی دستهٔ سازهای سیمی است که با گذاشتن انگشت روی آنها، نوت‌های مختلف را روی سیم‌ها می‌نوازند. معنی بیت این است که تنظیمِ سه‌تارِ اصفهان درست است امّا از بخت بد من، آهنگ‌ها درست درنمی‌آید، و در بیت بعد همین معنی را دنبال می‌کند که سه تار اصفهان برای دیگران آهنگ‌های شاهانه می‌نوازد، و برای من نوایی سر می‌دهد که کینهٔ مردم اصفهان را باز می‌گوید. تختِ طاقدیس نام تخت شاهی خسروپرویز، و نیز نام آهنگی از موسیقی کهن ایران است، و به قرینهٔ آن، شهر زر را هم نام آهنگ دیگری نوشته‌اند که اساسی ندارد. نوای اصفهان نام یکی از آهنگ‌های موسیقی قدیم است.

۶۷ تا ۷۶ـ اصفهانی‌ها برای هجایی که سرودهٔ خاقانی نبود، از او رنجیده و او را بد گفته بودند (← یادداشت بالای این قصیده) و خاقانی به آفتاب شکایت می‌کند. حِربا نوعی سوسمار است که به او آفتاب‌پرست می‌گویند، و شاهدِ حربا، معشوق حربا، آفتاب است امّا این که چرا شکایت به‌آفتاب؟ زیرا می‌خواهد بگوید که آفتاب تابشی است از روشنایی اصفهان. تعبیرِ سَنابرق از آیهٔ ۴۳ سورهٔ نور (۲۴) است ـ یَکادُ سَنابَرْقِه یَذْهَبُ بِهِ الاَبْصار ـ در بیت ۶۹ زبانِ بربط مضراب آن است، و آفتاب در پاسخ به گلهٔ خاقانی به او گفته است: حرف نزن، مانند نی بنال. صدای نی از سوراخ‌هایی که روی بدنهٔ آن است، درمی‌آید و خاقانی نای را مکرّر دارای نُه چشم می‌گوید (← قصیدهٔ ۴۸:۳۸). در بیت ۷۰ باز آفتاب به خاقانی می‌گوید: آنها پشت سر تو حرف زده‌اند؟ ممکن نیست! گوشت کسی را خوردن از یک تعبیر قرآن در آیهٔ ۱۲ سورهٔ حجرات (۴۹) و به معنی حرف زدن پشت سر کسی است که آیا کسی گوشت برادرِ مردهٔ خود را هم می‌خورد؟ و در تفسیر آیه روایتی یا حدیثی هم هست که گوشتِ عالِم مسموم است، یعنی پشتِ سرِ علما حرف زدن به‌زیان گوینده است. معنای دو بیت ۷۱ و ۷۲ روشن است، و ترجمهٔ دوبیت عربی ۷۳ و ۷۴ این است: گرفتاریِ این تهمت دل مرا بیمار کرد، و در این بلای اصفهان، گویی مرا ـ بی‌گناه ـ چون ابراهیم به درون آتش انداختند. انگار که سگی مرا گزید، و امیدوارم که آن زخم را به باقلای اصفهان درمان کنم ـ اگر این مصراع دوّم را طنز حساب نکنیم، به معنی دیدار اصفهان و پذیرایی از او در اصفهان است ـ در بیت ۷۵ سخن از رضایت مردم اصفهان و برگرفتن تهمت از خاقانی است که مانند لوزینه شیرین خواهد بود...

۷۷ تا ۸۱ـ معنی بیت ۷۷ روشن است. در بیت ۷۸ می‌گوید: من به خاقان منسوبم (منوچهر شروانشاه ← مقدمهٔ این کتاب، ص ۱۷) امّا آنجا که سخن از فخر باشد، خاقان را باید به من و به فضل من منسوب کنند و آنها که در اصفهان ارزش دانش را می‌فهمند، این را بدانند! در بیت ۷۹ پانصدِ هجرت یعنی قرن ششم هجری (← قصیدهٔ ۱۶:۸ و قصیدهٔ ۵۷:۶۶) و دعای دوگانه یعنی دعای مکرّر، در بیت ۸۰ می‌گوید: مرا در ابداعِ نظم و نثر بسیار توانا و مردانه می‌دانند، و تا زنده‌ام دوستار اصفهان خواهم بود و مدح اصفهان را خواهم گفت. در بیت ۸۱ جُلَساءالله یعنی همنشینان با خدا، و تعبیر از روایتی است در آثار صوفیان، که مَن اَرادَ اَن یَجلِسَ مَعَ الله فلیَجْلِسْ مَعَ اَهلِ التّصوف، که گویا زبان عربی آن و خود روایت محصول خاک ایران است. هرکه خواهد همنشینی خدا / تا نشیند در حضور اولیا (مثنوی ۲۱۶۸:۲).

۱۰۵

موضوع قصیده: ایوان مداین، آیینهٔ عبرت!

شمارهٔ ابیات: ۴۲

دربارهٔ این قصیده: این قصیدهٔ ایوان مداین، بی‌گمان معروف‌ترین سرودهٔ خاقانی است که آن را پیش از سال ۵۷۰ ق. هنگامی که در بازگشت از دوّمین سفر مکّه، گذارش به ویرانهٔ کاخ‌های شاهنشاهان ساسانی در کنار دجله افتاده، سروده است. در این قصیده، او از سرِ درد برعظمتِ برباد رفتهٔ ایرانِ بزرگ می‌گرید، و به تعبیر خود، دجلهٔ دیگری برخاک مداین می‌راند، و به گوشِ دل از طاق بلندِ کسری پاسخ می‌شنود: ما بارگهِ دادیم، این رفت ستم برما! (← مقدمهٔ این کتاب، ص ۵۵ و ۵۶) پیش از خاقانی، خیّام ـ که نمی‌دانیم بر ویرانهٔ مداین گذری داشته یا نداشته؟ ـ در دو رباعی که حال و هوای رباعی‌های اصیل او در آنها هست، از ویرانی قصری سخن می‌گوید، و سخن او یادآور ویرانه‌های مداین است:

آن قصر که بهرام در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبَه آرام گرفت!
بهرام، که گور می‌گرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟

آن قصر که برچرخ همی زد پهلو
بردرگهِ آن، شهان نهادندی رو
دیدیم که برکنگره‌اش، فاخته‌یی
بنشسته، همی گفت که کو؟ کو؟ کو؟ کو؟

مجموعهٔ کاخ‌های ویران شدهٔ مداین ـ تیسفون ـ شامل چند ساختمان بوده، که در زمینی به

وسعت تقریبی صد و بیست هزار متر مربّع بنا شده بود. ایوان بزرگی رو به شرق داشته است با ارتفاع نزدیک به سی متر. درون سقف، و زیر هلالِ بیضی شکلِ این ایوانِ بلند، طاق‌نماها و غرفه‌هایی در چهار طبقه وجود داشته، و مجموعهٔ این تالار که طولی نزدیک به چهل و چهار متر و عرضی نزدیک به بیست و شش متر دارد، روزی تالارِ بارِ خسرو انوشه‌روان بوده است. بخشی از بناهای تیسفون هم اکنون در زیر گورستانی است که در دو قرن اخیر پدید آمده. در روزگار عبّاسیان، چند بار فکرِ ویران کردن این مجموعه و صرف مصالح آن در بناهای بغداد پیش آمده است، و روشن نیست که این فکر تا چه مرحله‌یی پیش رفته. امّا آنچه برجاست، حکایت از آن دارد که حوادث طبیعت و بداندیشی عربان از تیسفون جز ویرانه‌یی برجا نگذاشته است. تا سال ۱۸۸۸ مسیحی، تالار بزرگ برجا بوده، و در آن سال بخشِ شمالی آن و نه چندان دیرتر، جنوب آن هم فروریخته است. جز این قصیدهٔ ۱۰۵، خاقانی غمِ ویرانیِ تیسفون را در گوشه‌های دیگری از این قصاید هم گاه برزبان می‌آورد (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۵۵ و ۵۶ و ← قصیدهٔ ۲۵:۲۹ تا ۲۹).

گفتم: پیش از خاقانی، و از خیّام یاد کردم و دورباعی او، امّا پیش از خاقانی و پیش از خیّام، شگفتا که غمِ ویرانیِ تیسفون را از شاعران عرب می‌شنویم، و جز اشاره‌های گذرایی در سخن کسانی چون ابونواس، در دیون ابوعباده ولیدبن عُبید طایی معروف به بُحتُری، یکی از قصاید فاخر او سوک‌نامهٔ مداین است، که به سینیّهٔ بُحتری معروف است:

صُنْتُ نَفْسی عَمّا یُدَنِّسُ نَفْسی وَ تَرَفَّعتُ عَن جَدْیِ کُلِّ جِبْسِ

(خود را از هرپلیدی که مرا بیالاید، نگه داشتم و از قبول لطف ناکسان دوری کردم.) بُحتری به‌تقریب سیصد سال پیش از خاقانی در زمان متوکّل عبّاسی در بغداد می‌زیسته، و پس از روزگار متوکّل به زادگاه خود در شام بازگشته و در سال ۲۸۴ق. درگذشته است. او را به حق یکی از سه شاعر بزرگ عرب در سه قرن اوّل تاریخ اسلام و در ردیف ابوتَمّام و مُتَنَبّی شمرده‌اند، و او خود شاگرد ابوتمّام بوده است، و در ادب عرب شعر او نمونهٔ پُرمایگی و روشنی است. قصیدهٔ سینیّهٔ مدائن پنجاه و شش بیت دارد، و ترجمهٔ شیوایی از آن را استاد احمد مهدوی دامغانی در مقاله‌یی در مجلّهٔ یغما عرضه کرده، و در آن مقاله ربط قصیدهٔ مدائنِ خاقانی را با سینیّهٔ بُحتری نیز آورده است. مقالهٔ استاد مهدوی دامغانی در مجموعهٔ مقالات او بار دیگر به چاپ رسیده (← حاصل اوقات، ص ۳۴۳ تا ۳۵۶) و نکته‌یی که نباید ناگفته بماند، این است که قصیدهٔ مدایِنِ خاقانی، اگر با اطّلاع از سینیّهٔ بُحتری هم سروده شده باشد، از او چندان متأثّر نیست، و آنچه خاقانی را به

سرودن سوک‌نامه‌یی در یاد شاهنشاهی ایران کهن واداشته، دردِ یک عاشق دل‌سوختهٔ ایران است و گاه‌گاه مضامین و تعبیرات او به اقتضای موضوع سخن، با سینیّهٔ بُحتُری شباهت دارد.

هان! ای دل عبرت‌بین از دیده عِبَر کن هان!
اَیوانِ مداین را آیینهٔ عبرت دان
یک ره، ز لب دجله منزل به مداین کن
وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
خود دجله، چنان گرید، صد دجلهٔ خون گویی
کز گرمیِ خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله چون کف به دهان آرد؟
گویی ز تَفِ آهش لب آبله زد چندان
از آتشِ حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان؟
بر دجله، گری نو نو، وز دیده زکاتش ده
گرچه لب دریا، هست از دجله زکات استان
گر دجله درآموزد بادِ لب و سوزِ دل
نیمی شود افسرده، نیمی شود آتش‌دان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را
در سلسله شد دجله، چون سلسله، شد پیچان
گَه‌گَه به زبانِ اشک آواز دِه ایوان را
تا بو که به گوشِ دل، پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو
پندِ سرِ دندانه بشنو، ز بُنِ دندان
گوید که تو از خاکی، و ما خاکِ توایم، اکنون
گامی دو سه برما نِه، اشکی دو سه هم بفشان

از نوحهٔ جغد، الحق ماییم به درد سر
از دیده گُلابی کن، دردِ سرِ ما بنشان
آری! چه عجب داری؟ کاندر چمنِ گیتی
جغد است پیِ بلبل، نوحه‌ست پیِ اَلحان
ما بارگهِ دادیم، این رفت ستم بر ما
برقصر ستمکاران، تا خود چه رسد خذلان!
گویی که نگون کرده‌ست ایوانِ فلک‌وش را
حکمِ فلکِ گردان، یا حکمِ فلک‌گردان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می‌گرید؟
گریند بر آن دیده، کاینجا نشود گریان
نی زالِ مداین کم از پیرزنِ کوفه
نی حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنورِ آن
دانی چه؟ مداین را با کوفه برابر نِه
از سینه تنوری کن، وز دیده طلب طوفان
این هست همان ایوان کز نقشِ رخِ مردم
خاکِ درِ او، بودی دیوار نگارستان
این هست همان درگه، کو را ز شهان بودی
دیلم مَلِکِ بابِل، هندو شهِ ترکستان
این هست همان صُفّه کز هیبتِ او بُردی
بر شیر فلک حمله، شیرِ تنِ شادُروان
پندار همان عهد است، از دیدهٔ فکرت بین
در سلسلهٔ درگه، در کوکبهٔ میدان،
از اسب پیاده شو، بر نطعِ زمین نِه رخ
زیر پیِ پیلش، بین شهمات شده نعمان
نی نی! که چو نعمان بین پیل‌افگنْ شاهان را
پیلان شب و روزش گشته به پیِ دوران

ای بس شهِ پیل‌افگن، کافگند به شه پیلی
شطرنجیِ تقدیرش در مات‌گهِ حرمان
مست است زمین، زیرا خورده‌ست به جایِ می
در کاسِ سرِ هرمز، خونِ دلِ نوشروان
بس پند که بود آن‌گه در تاج سرش پیدا
صد پندِ نو است اکنون در مغز سرش پنهان
کسریٰ و ترنجِ زر، پرویز و بِهِ زرّین
برباد شده یک سر، با خاک شده یکسان
پرویز به هر بومی زرّین تره آوردی
کردی ز بساطِ زر زرّین تره را، بستان
پرویز کنون گم شد، ز آن گم شده کمتر گوی
زرّین تره کو برخوان؟ رو، کَمْ تَرَکوا برخوان
گفتی که کجا رفتند آن تاج‌وران؟ اینک
ز ایشان شکمِ خاک است آبستن جاویدان
بس دیر همی‌زاید آبستنِ خاک، آری
دشوار بود زادن، نطفه ستدن آسان
خونِ دلِ شیرین است آن می که دهد رَزبُن
ز آب و گِلِ پرویز است آن خُم که نهد دهقان
چندین تنِ جبّاران کاین خاک فروخورده‌ست
این گرسنه چشم، آخر هم سیر نشد ز ایشان
از خونِ دلِ طفلان سرخابِ رخ آمیزد
این زالِ سپیدابرو، و این مامِ سیه‌پستان
خاقانی! از این درگه دریوزهٔ عبرت کن
تا از درِ تو زین پس دریوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان، رندی طلبد توشه
فردا ز درِ رندی توشه طلبد سلطان

گر زادِ رهِ مکّه توشه‌ست به هر شهری
تو زادِ مداین بر، تحفه ز پیِ شروان
هرکس بَرَد از مکّه، سُبحه ز گِلِ حمزه
پس تو، ز مداین بَر تسبیحِ گِلِ سلمان
این بحرِ بصیرت بین، بی‌شربت از او مگذر
کز شطِّ چنین بحری، لب‌تشنه، شدن نتوان
اِخوان که ز رَه آیند، آرند ره‌آوردی
این قطعه، ره‌آورد است از بهرِ دلِ اِخوان
بنگر که در این قطعه چه سحر همی‌راند
مَهتوکِ مُسَبّح دل، دیوانهٔ عاقل‌جان!

شرح قصیدهٔ ۱۰۵:

بیت ۱ تا ۸ـ بازی‌های روزگار را به چشمِ سر دیدن، سخن تازه‌یی نیست امّا وقتی که دل، عبرت‌بین می‌شود، سخن از سوز دل است و خاقانی در ویرانه‌های مداین، در آن آیینهٔ عبرت، شعله‌های سوختنِ دل را به تماشا نشسته است که از عشق ایران می‌سوزد. از دیده عبر کن، یعنی از آنچه می‌بینی، عبرت بگیر. در بیت ۲ شما را و مرا به مداین می‌برد: یک بار بیا، کمی از لب دجله فاصله بگیر، چند روزی در مداین بمان و آن قدر گریه کن که دجلهٔ دیگری برخاک مداین روان شود ـ در قرن دوّم هجری، ابونُواس هم سخن از اقامتی در مداین گفته بود، که آن هم نگاهی از دل در آیینهٔ عبرت بوده است (← حاصل اوقات، استاد مهدوی دامغانی، ص ۳۴۶) ـ در بیت ۳ دجله هم با خاقانیِ دل‌سوخته می‌گرید، و انگار از مژگان دجله، آتش می‌بارد. در بیت ۴ دجله آه سوزناک خاقانی را دارد، و کفی که از امواج برکناره‌های آن می‌آید، به تب‌خال می‌ماند. در بیت ۵ سخن از حسرتِ آن روزگارانی است که با هجوم قوم عرب پایان گرفت، و پس از آن تا امروز، هیچ تحوّلی آن عظمت را به ما باز نداد! در بیت ۶ می‌گوید: اندک اندک برساحل دجله اشک بریز و بریز، تا آن قدر گریه کنی که آب دجله اندکی از اشک تو باشد، انگار زکات اشک‌های توست، و تو می‌دانی که دجله چنان پرآب است که دریا از آن زکات می‌برد! در بیت ۷ درآموزد، یعنی یاد بگیرد ـ و در دست‌نویس‌های معتبر دیوان خاقانی به همین صورت است و در متن‌های درسی آن

را گاه به‌صورتِ درآمیزد نوشته‌اند ـ اگر رودخانهٔ دجله یاد بگیرد که چون ما دلش بسوزد و چون ما آهِ حسرت بکشد، یک طرف آن از سوز دل آتش می‌گیرد و طرف دیگر از آهِ سرد یخ می‌بندد. در بیت ۸ سخن از زنجیری است که به فرمان انوشه‌روان بردرگاه ایوان مدائن آویخته و آن سرِ زنجیر را به ناقوسی بسته بودند، تا هر ستم‌دیده‌یی که نتواند شکایت خود را به انوشه‌روان بگوید، آن زنجیر را بجنباند و پادشاه را از ستم آگاه کند ـ در اینجا با دنبالهٔ روایت، که تنها خرِ پیر یک آسیابان به پای زنجیر عدل می‌رود، کاری نداریم و برداشت‌های طنزگونه‌یی که از آن شده است، در شرح سخن خاقانی جایی ندارد! ـ امّا نقل مکرّر روایت در کتاب‌های معتبر، نشان از یک واقعیّت دارد که چنین زنجیری بوده است (← قصیدهٔ ۲۷:۲۹). معنای بیت ۸ این است که گسستن زنجیر عدل و پایان شاهنشاهی ساسانیان، دجله را هم به اسارتِ عرب در آورده، و دجله مانند حلقه‌های زنجیر به خود می‌پیچد و می‌گذرد.

۹ تا ۱۴ـ زبان اشک، یعنی آن حالی که گریستن مجالی برای گفتن نمی‌گذارد و گویی اشک زبان انسان می‌شود. با این زبان، با ایوان بلند مدائن حرف بزن، و جواب آن را با دل، نه با این گوشِ سر، بشنو. در بیت ۱۰ دندانه‌های قصر، شکستگی‌های سر دیوارها و درگاه‌های آن است که به‌هرکدام نگاه می‌کنی، انگار با تو سخن می‌گوید و پندت می‌دهد، این پند را از جان و دل بشنو، در آن بیندیش و آن را بفهم، و در بیت ۱۱ هم خاقانی این پند را به عبارتی دیگر باز می‌گوید. در بیت ۱۲ سخن از ویرانه‌نشینیِ جغد است ـ پندارِ آدمیان همیشه این بوده است که جغد عاشق ویرانه و پیام‌آور ویرانی است امّا جغد از دست آدمیان که سنگش می‌زنند، به ویرانه‌ها پناه می‌برد ـ به هرحال مضمون بیت ۱۲ ریشه در همان پندار عوام دارد، و ویرانهٔ مدائن به گوش دلِ خاقانی می‌گوید: از صدای جغد سرم درد گرفته است و گُلابِ اشکِ تو باید این سردرد را آرام کند ـ اگر در کتاب‌های مدرسه این را گِلاب و به معنی کاه‌گِل نوشته‌اند، درست نیست. مضمون گُلاب و دردسر در سخن خاقانی مکرّر می‌آید: گُل در میان کوره بسی درد سر کشید / تا بهر دفع دردسر آخر گُلاب شد (قصیدهٔ ۳۵:۴۵) و در سخن حافظ هم گُلاب است و می مکرّر با مشک و گلاب می‌آمیزد: بخواه جام و گُلابی به خاک آدم ریز ـ و در بیت ۱۳ خاقانی می‌گوید: همیشه همین طور بوده است که غم جای شادی را می‌گیرد. معنی بیت ۱۴ روشن است و دردناک‌ترین بیت قصیده همین است.

۱۵ تا ۲۱ـ معنی بیت ۱۵ روشن است، امّا تشبیه سقفِ بلند ایوان به فلک، اشاره‌یی هم

به‌حالت آسمان دارد که خاقانی فلک را واژگون، و کار فلک را واژگونه می‌بیند. در مصراع دوّم بیت ۱۶ گریند برآن دیده، مطابق با دست‌نویس‌های معتبر دیوان است که در کتاب‌های درسی، گاه خندند برآن دیده ضبط شده، و درست نیست. در بیت ۱۷ زال مدائن مطابق روایات، پیرزنی است که در گوشهٔ مدائن خانهٔ فقیرانه‌یی داشت و حاضر نشد که آن را به انوشه‌روان بفروشد، و پادشاه ساسانی هم آن را به زور تصرّف نکرد. پیرزن کوفه هم در اسطورهٔ نوح، زنی است که طوفان از تنورِ خانهٔ او زبانه کشید، و در بیت بعد خاقانی می‌خواهد بر ویرانهٔ مدائن چون طوفان نوح بگرید. در بیت ۱۹ منظور این است که مردم در آستانِ این قصر به خاک می‌افتادند، چنان که نقش صورتشان روی خاک می‌ماند. در بیت ۲۰ دیلم به معنی پاسبان و هندو غلام سیاه است، و در اینجا پادشاه ترکستان که سیاه نیست، غلام سیاه شاهنشاهان ساسانی شده است! جان سخن این که شاهان بندگانِ شاهنشاهانِ ساسانی بوده‌اند. در بیت ۲۱ سخن از هیبت و شکوه ایوان است که برپردهٔ بارگاه آن ظاهراً تصویر شیری بوده، و در تصوّر خاقانی شیر فلک ـ برج پنجم مدار خورشید ـ از شیر این شادروان حساب می‌برده، یعنی ساسانیان شاهنشاهی مقتدری داشته‌اند.

۲۲ تا ۲۷ـ روزگار ساسانیان را تصوّر کن، زنجیر عدل و سربازان و نگهبانان را در میدانِ جلو کاخ نگاه کن، و به احترام آن عظمت پیاده شو، و به خاک بیفت. در مصراع دوّم بیت ۲۳ نعمان آن نعمان‌بن منذر معاصر انوشه‌روان نیست، نعمان سوّم است که خسروپرویز بر او خشم گرفت و او را زیر پای پیلان کشت. جزئیّات این گونه روایات هم سندیّت روشنی ندارد، و در این سخن خاقانی هم فقط نظر به قدرت ساسانیان است. در بیت ۲۴ می‌گوید: این سرنوشت همهٔ پادشاهان مقتدر نیز هست که اگر زیر پای پیل کشته نشوند، گذشتِ زمان آنها را زیر پای خود می‌کُشد. در مصراع دوّم گشته، مطابق با دست‌نویس‌های معتبر دیوان خاقانی، و معنی عبارت این است که زمان برآنها گشته و روزشان به پایان رسیده است. معنای بیت ۲۵ روشن است و به شَه پیلی افگند، یعنی او را با دشمنی تواناتر روبه‌رو کرد. ماتگهِ حرمان یعنی زوالِ قدرت که مانند مات شدن در شطرنج است. در بیت ۲۶ سخن این است که زمین ـ این جهان ـ خون همهٔ آفریدگان را می‌خورد. هرمز فرزند انوشه‌روان بوده، و مانند پدر به عدالت شهرتی داشته است. در گوشه‌هایی از سرگذشت انوشه‌روان که در متون ادب فارسی می‌خوانیم، بسیار است روایاتی که از «خون دل نوشروان» و نگرانی او برای عدالت حکایت می‌کند (← بیت ۳۵). در بیت ۲۷ در تعبیرِ «تاج سرش» عبارت چنان است که می‌تواند سخن از تاج سرِ هرمز، یا انوشه‌روان، یا حتّی سخن از

زمین باشد که در مصراع دوّم پندها در مغزِ سرش ـ در درون زمین ـ پنهان است. عبارتِ بیت خالی از مسامحه نیست.

۲۸ تا ۳۵ـ در این ابیات، بیشتر سخن از تجمّل دربار ساسانیان است: در فصل‌هایی که میوهٔ تازه نبود، شکل ترنج و به ، و میوه‌های دیگر را از زر و گوهر می‌ساختند و برخوان می‌نهادند. در بیت ۲۹ به هر بومی، یعنی در هرسرزمینی که فرود می‌آمد، و زرّین تره انواع تره‌بار و سبزی ساخته از زر و گوهر است ـ این که مُفادِ این روایات تا چه اندازه درست است؟ نمی‌دانیم ـ در شرح مصراع دوّم بیت ۳۰ گاه به روایتی استناد شده است که مولاعلی هنگامی که در کوفه بود با سَنان‌بن یزید به دیدارِ مداین رفت و یکی از همراهان آنها شعری در حسرت آن عظمتِ برباد رفته خواند، و مولاعلی فرمود: چرا نمی‌گویی کَمْ تَرَکُوا مِن جَنّاتٍ وَ عُیونٍ... و افزود که ساسانیان کفران نعمت کردند و انتقام الهی برآنها فرود آمد... روایت با سماحت و بزرگواری مولا نمی‌خواند و در سخن خاقانی هم اشارهٔ روشنی به‌این روایت نیست! امّا توجّه به مُفاد آیه‌های ۲۵ تا ۲۷ سورهٔ دخان (۴۴) در این بیت جای حرف ندارد: چه بسیار باغ‌ها و چشمه‌سارها و کِشت‌زارها و مکان‌های پرنعمت راکه از آن برخوردار و شادمان بودند، و گذاشتند و رفتند... در بیت ۳۲ جان سخن این است که انتظار زادن از خاکِ گور نباید داشت و مرگ بازگشت ندارد. در بیت ۳۳ رزبُن درخت انگور است، و دهقان درست به معنای اصلی آن، صاحب ده و ملاّک، به کار رفته و آداب شراب‌اندازی و خُم نهادن هم از مظاهر رفاه زندگی دهقانان بوده، و در خمریّاتِ فارسی همیشه رز و خم‌خانه به آنها تعلّق می‌یابد... در بیت ۳۵ زالی که از پیری ابروهایش سفید شده، دنیاست که فرزندان خود را می‌کشد و خون آنها را گلگونه روی خود می‌کند. سیه‌پستان زنی است که پستانش خشکیده، و مادری و دایگی از او نمی‌آید (← قصیدهٔ ۳۸: ۱۰ تا ۱۲).

۳۶ تا ۴۲ـ دریوزهٔ عبرت تنها پند گرفتن نیست، سخن از درگاهی است که سرگذشتی عبرت آموزتر دارد و همه نیاز دارند که از آن پند بگیرند، و با عبرتی که خاقانی از سرگذشتِ مداین می‌گیرد، خاقان‌ها و فرمانروایان به اندرزهای او محتاج خواهند شد ـ خاقان در اینجا اسم خاصّ و مثلاً اشاره به شروان شاه اخستان نیست، و خاقانی این عنوان‌ها را با معنی عامّ مکرّر به کار می‌برد ـ در بیت ۳۷ رند یعنی کسی که سر و سامانی ندارد و به دیگران محتاج است، و چه بسا که فردا ـ در دنیای دیگر ـ شاهان به شفاعتِ رندان نیاز داشته باشند. در بیت ۳۸ توشه معنی عامِ خوراکی دارد و زایران در سر راه از هرشهری چیزی می‌خرند، امّا خاقانی از مداین که دیگر دکان و

بازاری ندارد، این قصیده را آورده است. در بیت ۳۹ سُبحه ز گِلِ حمزه، تسبیحی است که از خاک گورستان مکّه یا مدینه باشد، درست مانند تسبیحی که از خاک قم یا کربلا درست می‌کنند و آن را مقدّس می‌دانند (← یادداشت قصیدهٔ ۷۳). حمزه در جنگ اُحُد کشته شده و خاک او را همان جا نزدیک مدینه سراغ می‌دهند. در مصراع دوّم نظر به نقطه‌یی است در نزدیک کوفه که آن را گورِ «سلمان پاک» یعنی سلمان فارسی می‌دانند و باز از خاکِ گورِ یک عجم تسبیح درست نمی‌کنند، و در اینجا تسبیح گِلِ سلمان همین قصیدهٔ خاقانی است. در بیت ۴۰ ایوان مداین را دریای بصیرت و آگاهی گفته است. بی‌شربت، یعنی بی‌آن که از آب آن نوشیده باشی. معنای بیت ۴۱ روشن است. در بیت ۴۲ مَهتوک یعنی رسوا و بدنام، و خاقانی خود را مقبول درگاه حق نمی‌بیند امّا دل او در تسبیحِ پروردگار است، و دیوانه‌یی است که جان او با عقل، عقل معرفت‌یاب، پیوند دارد. سخن خود را سِحر شمردن هم در کلام خاقانی مکرّر و ناظر به این خبر یا حدیث است که اِنَّ مِنَ الْبَیانِ لَسِحْراً (← قصیدهٔ ۶:۷ و قصیدهٔ ۷۸: ۶۰).

۱۰۶

موضوع قصیده: سوک‌نامهٔ کافی‌الدّین عمر، عموی خاقانی

شمارهٔ ابیات: ۲۷

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، چهار قصیدهٔ ۱۶، ۹۲، ۱۰۶ و ۱۳۰ سوک‌نامهٔ کافی‌الدّین عمر، عموی فرزانه و مهربان خاقانی است که خاقانی را از کودکی در سایهٔ حمایت و تعلیم خود داشته و مرگ او در سال ۵۴۵ق. ـ بیست و پنج سالگی خاقانی ـ غم بزرگی بردل او نهاده است. قصیدهٔ ۲۶ هم پاسخی است به نامه‌یی از کافی‌الدین عمر (← مقدمهٔ این کتاب، ص ۱۶ و ۱۷ و ← یادداشت قصیده‌های ۱۶ و ۲۶).

خُرّمی در جوهرِ عالم نخواهی یافتن
مردمی در گوهرِ آدم نخواهی یافتن

روی در دیوارِ عزلت کن، درِ همدم مزن
کاندر این غم‌خانه، کس همدم نخواهی یافتن

تا درون چارطاقِ خیمهٔ پیروزه‌ای
طبع را بی چرمیخِ غم نخواهی یافتن

پای در دامانِ غم کش، کز طرازِ بی‌غمی
آستینِ دستِ کس مُعْلَم نخواهی یافتن

آه را در تنگنای لب به زندان کن، از آنک
ماجرای درد را، مَحرم نخواهی یافتن

با جراحت، چون بهایم، ساز در بی‌مرهمی
کز جهانِ مردمی، مرهم نخواهی یافتن

نیک عهدی در زمین شد، جامهٔ جان چاک زن
کز فلک، زین صعب‌تر ماتم نخواهی یافتن
از وفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ
رنگ، خود بگذار، بویی هم نخواهی یافتن
هر زمان از هاتفی آواز می‌آید تو را
کاندر این مرکز دلِ خُرّم نخواهی یافتن
قاف تا قافِ جهان بینی شبِ وحشت، چنانک
تا دمِ صورش سپیده‌دم نخواهی یافتن
تاجِ دولت بایدت، زرِّ سلامت جوی، لیک
آن زر اندر بوتهٔ عالم نخواهی یافتن
تا چو هدهد تاجداری بایدت، در حلقِ دل
طوطی‌آسا طوقِ آتش کم نخواهی یافتن
خشک بیخِ آرزو را فتح باب از دیده ساز
کآن گلستان را از این به ، نم نخواهی یافتن
حلقهٔ تنگ است درگاه جهان را، لاجرم
تا در اویی، قامتِ بی‌خم نخواهی یافتن
جانِ نالان را به داروخانهٔ گردون مَبَر
کز کَفَش جان دارویی بی‌سَم نخواهی یافتن
عافیت ز آن عالم است، اینجا مجوی، از بهرِ آنک
نوشِ زنبور از دَمِ ارقم نخواهی یافتن
های خاقانی! بنای عمر بر یخ کرده‌اند
زو فُقَع مگشای، چون محکم نخواهی یافتن
دهر گو در خون نشین، و چرخ گو در خاک شو
چون از این و آن وجودِ عَم نخواهی یافتن
فیلسوف اعظم و حرزِ اُمَم کز روی وهم
جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن

کُتُبِ حکمت را به آتش ده، که او چون باد، شد
جام را بر سنگ زن، چون جم نخواهی یافتن
رخشِ دانش را بِبُر دنبال و پی برکش، از آنک
هفت خوانِ عقل را، رستم نخواهی یافتن
چرخ طفلِ مکتب او بود و او پیرِ خرد
لکن از پیران چون او مُعْظَم نخواهی یافتن
صدهزاران خاتم ار خواهی توانی یافت، لیک
نقشِ جم بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن
چشم ما خون دل و خون جگر از بس که ریخت
آکحل و شریان ما را، دم نخواهی یافتن
سوخت کیوان از دریغ او چنان، کو را دگر
بَرزکارِ این کهن طارم نخواهی یافتن
مشتری، از بس کز این غم ریخت خون اندر کنار
مُصْحَفَش را جز به خون مُعجم، نخواهی یافتن
از دریغِ آن که روح و جسم او از هم گسست
چار ارکان را دگر با هم نخواهی یافتن

شرح قصیدهٔ ۱۰۶:

بیت ۱ تا ۱۰ـ در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، سخن از بی‌وفایی زمانه، و همهٔ تلخی‌های زندگی بسیار است و در یادِ عزیزانی که او از دست داده، این سخن مناسبت بیشتری می‌یابد: جوهرِ عالم، واقعیّت یا طبیعتِ این دنیاست که شادی و خرّمی در آن ذاتی نیست و اگر باشد، نمی‌پاید، و خاقانی مکرّر می‌گوید که در خلقت مردم هم مردمی نیست. در بیت ۲ درِ همدم مزن، یعنی انتظار یارِ موافق نداشته باش. در بیت ۳ چارطاق سقفی روی چهارستون، و اینجا چارطاقِ خیمهٔ پیروزه‌یی آسمان است و درون چارطاق، همین دنیاست. تا تو درونِ این دنیا هستی، غم تو را رها نمی‌کند. در بیت ۴ بی‌غمی به طراز ـ به حاشیهٔ زینتی لباس ـ تشبیه شده، و خاقانی می‌گوید: این بی‌غمی نصیب هیچ کس نیست. در بیت ۵ آه را در تنگنایِ لب زندان کردن، یعنی

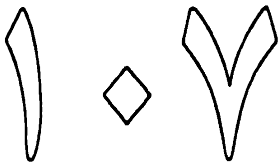
خودداری از آه کشیدن، گله و ناله نکردن، و در بیت بعد همین معنی به تعبیر دیگر می‌آید، درد را تحمّل کن، در پی درمان نباش! در بیت ۷ منظور این است که وفاداری به‌عهد مرده و در خاک رفته است، دیگر وجود ندارد، و جامه چاک زدنِ جان هم یعنی این که همواره عزادار وفای به‌عهد باید بود. در بیت ۹ این مرکز همین دنیای خاکی است که می‌پنداشته‌اند افلاک به‌دور آن می‌گردد! در بیت ۱۰ قاف تا قاف جهان یعنی تمام رُبعِ مسکون و هفت اقلیم، که در پندار قدما کوه قاف آن را احاطه کرده است، و درون آن صبح امیدی نیست، تمام زندگی شب ترسناکی است.

۱۱ تا ۱۶ـ سلامت در سخن خاقانی دوری از خلق و گوشه‌گیری است، که در آن توفیق و بخت خود را می‌یابد، و از زرِ سلامت تاج بر سر خود می‌گذارد. در بیت ۱۲ می‌گوید: اگر دنیا را می‌خواهی، دل تو باید گرفتار آرزوها و غصّه‌هایی باشد که مانند طوق‌های آتشی به گردنِ دل می‌افتد و دل را می‌آزارد. در روایات هم آمده است که گناه بندگان در قیامت طوق آتش می‌شود و برگردن آنها می‌افتد. در بیت ۱۳ می‌گوید: ریشهٔ درختِ آرزو خشکیده است، آن را با اشک آبیاری کن، و اشکِ شور هم که آن ریشه را رویا نمی‌کند. در بیت ۱۴ قامتِ بی‌خم یعنی آزادی از بندگیِ آرزوها. در بیت ۱۵ جان نالان یعنی جان بیمار، روح غم‌زده که از گردش آسمان و بخت درمانی نخواهد یافت، و اگر دارویی به او بدهند، باید به سمِّ تعلّقاتِ دنیایی آلوده باشد. در بیت ۱۶ نوشِ زنبور، عسل است، ارقم مار سیاه و سفید، و در سخن خاقانی یک معنی کلّی دارد: مار زهردار و خطرناک، که در اینجا دنیاست.

۱۷ تا ۲۱ـ به ادامهٔ عمر اعتمادی نیست، به آن مغرور نشو. فقاع گشودن به معنی لاف زدن یا به‌چیزی فخر کردن است (← قصیدهٔ ۵۴: ۳۱ و قصیدهٔ ۹۷: ۱۸). در بیت ۱۸ می‌گوید: روزگار باید خون بگرید، و فلک بهتر است به گور برود، چرا که هیچ قدرتی ندارند تا عموی مرا به من بازگردانند. در بیت ۱۹ سخن از دانش و آشناییِ او با حکمت و فلسفه، و مراتبِ دین‌داری اویک واقعیت بوده است. حِرزِ اُمم یعنی حافظ و پناه مؤمنان، و در مصراع دوّم می‌گوید: جای او بالاتر از این دنیاست. در بیت ۱۹ و ۲۰ می‌گوید: کافی‌الدّین عمر فیلسوف اعظم بوده، و حالا که مثلِ باد رفته است، باید کتاب‌های حکمت را سوزاند... در بیت ۲۱ کافی‌الدّین را به رستم و دانش را به‌رخش مانند می‌کند که او بردانش سوار و مسلّط بوده است، و حالا باید دانش را هم رها کرد، مثل این که رخش بی‌رستم را باید پی کرد و دُمش را کَند!

۲۲ تا ۲۷ـ باز خاقانی عموی فرزانهٔ خود را پیرِ خرد و گردش فلک را شاگرد مکتب او

می‌گوید، و در بیت ۲۳ او را به خاتمِ سلیمان که فرمانروایی او بدان بسته بود، تشبیه می‌کند - مکرّر در این شرح‌ها گفته‌ام که خاقانی سلیمان و جمشید را بیش از شاعران دیگر یکی می‌کند، و در سخن او جم و جمشید بیشتر سلیمان است (← قصیدهٔ ۴:۵ و قصیدهٔ ۹:۹۲)- در بیت ۲۴ اکحل شاهرگ اصلی بدن، سرخ‌رگ بزرگ، و شریان به طورکلّی به معنی رگ است. از بس گریسته‌ایم، دیگر خونی در رگهای ما نمانده است. در بیت ۲۵ می‌گوید: از غم او ستارگان هم سوخته‌اند، و کیوان (زحل) که باید برزگرِ آسمان یا اختر برزگران این دنیا باشد(؟)، دیگر دل و دماغِ کار ندارد. در بیت ۲۶ مشتری ستارهٔ حکما و قضاة که باید برپایهٔ قرآن حکم بدهد، آن قدر در غم مرگ کافی‌الدّین اشک خونین ریخته است که تمام نقطه‌ها و علامات در صفحات قرآنش خونین شده است. در دست‌نویس‌های قرآن سر هر ده آیه یک نقطه با رنگ دیگر می‌گذاشته‌اند و در مکتب‌خانه‌ها هر روز ده آیه به‌بچه‌ها درس می‌داده‌اند. در بیت ۲۷ چار عنصرِ خاک و آب و باد و آتش که این دنیا را می‌سازند، خاقانی می‌گوید که آنها هم دیگر با هم آمیزش ندارند، و انگار که خلقت متوقّف شده باشد!



موضوع قصیده: ستایش پیامبر

شمارهٔ ابیات: ۲۲

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، ستایش پیامبر بسیار است و این ارادت به رسول خدا از سال‌های نوجوانی و جوانی با او بوده، و از همان روزگاران جوانی، عموی مهربان و فرزانه‌اش کافی‌الدّین عمر او را با حَسّان‌بن ثابت شاعر ستایشگر پیامبر همانند گفته و به او لقب حسّان عجم داده است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶). در این کتاب سیزده قصیده در ستایش پیامبر است (← یادداشت قصیدهٔ ۱).

عشقْ بهین گوهری است، گوهرِ دل کان او
دل عجمی صورتی است، عشقْ زبان‌دان او
خاصگیِ دست راست بر درِ وحدت، دل است
این که به دست چپ است، داغگهِ ران او
تا نکنی زنگْ خورد آینهٔ دل، که عشق
هست به بازار غیب، آینه‌گردان او
عقل جگر تَفته‌یی است، همّت چرب آخوری است
جرعه‌خورِ جامِ عشق، زَلّه‌کشِ خوان او
۵ **از خطِ هستی نخست نقطهٔ دل زاد و بس**
لیک نه در دایره‌ست نقطهٔ پنهان او
رهروِ دل، ایمن است از رصدِ دهر، از آنک
کمتر پروانه‌یی است دهر، ز دیوان او

دل به رصدگاهِ دهر بیش‌بها گوهری است
دخلِ ابد عُشرِ او، فیضِ ازل کان او
لیک ز بیمِ رصد در گِلش آلوده‌اند
تا ز گِل آید برون گوهر رخشان او
دل چو فروکوفت پای برسرِ نطعِ وجود
دهر لگدکوب گشت از تگِ جولان او
نیست از این آب و خاک، ز آب و هوایی است دل
کآتش بازی کند شیرِ نیستان او
ای شده بر دست تو حُلّهٔ دل شاخ شاخ
هم تو مُطرّاکنان پوشش ایوان او
یوسفی آورده‌ای در بُنِ زندان، و بس
قفلِ زر افگنده‌ای بر در زندان او
حورفَشی را چو مور زیر لگد کشته‌ای
پس پرِ طاووس را کرده مگس ران او
خوش نبود شاهِ دل، اسبِ گِلین زیر ران
رخشِ به هَرّای زر منتظر ران او
دل که کنون بیدقی است، باش که فرزین شود
چون که به پایان رسد هفت بیابان او
شمّه‌یی از سرِّ دل حاصل خاقانی است
کز سَرِ آن شمّه خاست جنبش ایمان او
دل به درِ کبریاست شحنهٔ کارش، که او
خاکِ درِ مصطفی است، نایبِ حَسّان او
گر جگرش خسته شد از فَزَعِ حادثات
نعتِ محمّد بس است نُشرهٔ درمان او
قابلهٔ کاف و نون، طاها و یاسین که هست
عاقلهٔ کاف و لام طفلِ دبستان او

۲۰ گیسوی حوّا، شناس پرچمِ منجوق او
عطسهٔ آدم، شناس شیههٔ یک ران او
دوشِ ملایک بِخَست غاشیهٔ حکم او
گوشِ خلایق بِسُفت حلقهٔ فرمان او
عقل درختی است پیر، منتظرِ آن کز او
خواهی تختش کنند، خواهی چوگان او

شرح قصیدهٔ ۱۰۷:

بیت ۱ تا ۸ـ دل در سخن خاقانی، بیشتر به معنیِ وجههٔ درونی و معنوی وجود انسان، پیرِ تعلیم و دبستانِ روح آدمی به‌کار می‌رود (← قصیدهٔ ۱:۱، قصیدهٔ ۹:۴ تا ۱۲، قصیدهٔ ۲۸:۱۹ و قصیدهٔ ۶۲:۱ تا ۵ و...). در اینجا عشق، عشقِ این جهانی و علائق انسان به آب و رنگِ جسم نیست. عشق به‌عالم معناست، گوهری گرانبهاست و دل معدن این گوهر است. عجمی صورت است یعنی به‌ظاهر گُنگ و ناگویاست و عشق به جای او حرف می‌زند و آنچه خاقانی از عشق می‌گوید، پیامِ دل است که پیر تعلیمِ خاقانی است، و خاقانی طفل زباندان این دبستان است (← قصیدهٔ ۶۲:۱). در بیت ۲ خاصگی یعنی اسب خاص پادشاه که آن را بردرگاه آمادهٔ سواری نگه می‌دارند (← قصیدهٔ ۹۸:۴۸). وحدت یگانگی حق و درک آن یگانگی، و در سخن خاقانی پیوندِ روح او با پروردگار است، و بردرِ وحدت یعنی در پیشگاه حق (← بیت ۱۷: درِ کبریا). دل به معنیِ وجههٔ روحانی و باطنی، مرکبِ خاصِ سیر در راه حقّ است و این دلی که در طرف چپ سینه است، واسطه‌یی است که آن دل را به حق پیوند می‌دهد و خاصگیِ وحدت می‌کند، درست مانند داغگاهی که در آن اسب‌های خاصّ پادشاهان را با نهادن داغ بر ران آنها مشخّص می‌کنند. در بیت ۳ «تا» به معنی مبادا ست. مبادا آن دل را به زنگ علائق دنیایی آلوده کنی! که عشق، همان کشش به سوی حق نیز آزار می‌بیند. آینه‌گردان کسی است که برای آرایش زیبایان در برابر آنها آینه می‌گیرد، و مشّاطه و جلوه دهندهٔ زیبایی آنهاست. بازار غیب هم همان پیوند باطن انسان با عالم معناست (بیت ۲: درِ وحدت). در بیت ۴ عقل، عقلِ معرفت‌یاب است که برای رسیدن به آن معرفت باید جگرش کباب شود ـ به آسانی به‌آن نمی‌رسد ـ همّت در سخن خاقانی مناعت و استغناء است (← قصیدهٔ ۶۲:۳۳ تا ۴۵) و این طبع بلند و استغناء است که برای پیمودنِ راه معرفت خوراک و نیرویِ «جرعه‌خواران

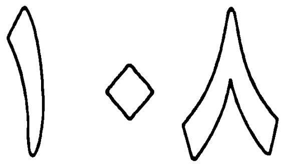
جام عشق» می‌شود. و جرعه‌خورِ جام عشق، نه تنها براین خوانِ همّت غذا می‌خورد، زَلّه‌یی هم به‌خانه می‌برد (← قصیدهٔ ۱۷:۷۲ و قصیدهٔ ۲:۷۳ زَلّه). در بیت ۵ خاقانی حرفِ تازه‌یی در فلسفهٔ آفرینش دارد. حکما نخستین صادر از مبدأ خلقت را عقل اوّل، نفس اوّل، یا در تفکّر اشراقی نورِ اوّل گفته‌اند (← قصیدهٔ ۱۱:۱۰۴ نور نخستین). امّا در این بیت خاقانی در حکمت شاعرانهٔ خود، دل را نقطهٔ اوّل از خط هستی می‌گوید، و سخن از همان دلی است که «خاصگیِ درگاهِ وحدت» است (بیت ۲) و این نقطه‌یی که مرکز دایرهٔ خلقت است، درون این دایرهٔ خلقت، آن را به چشمِ سر نمی‌توان دید. در بیت ۶ رهروِ دل، خودِ این دلِ نادیدنی است که روزگار و زندگی این جهان نمی‌تواند آن را رصد کند، یعنی زیر نظر بگیرد، و در آن اثر داشته باشد. در مصراع دوّم این رهروِ دل سلطنتی دارد و دیوانی، که آفرینش دهر حکم کوچکی از احکام این دیوان است (← بیت ۱۴ شاهِ دل). در بیت بعد، رصدگاه به معنی برج مراقبت بر بارو یا دروازهٔ یک شهر، یا در مرز یک ولایت است، که در آنجا عُشر (مالیّات و گمرکِ) کالاها را هم تعیین می‌کنند. امّا دل گوهری است چنان گرانبها که معدن آن لطفِ ازلی پروردگار، و مالیات آن برابر تمام ارزش‌های ابدیّت است(؟) و آن را رصدگاه دهر نمی‌تواند ارزیابی کند، و در بیت ۸ خاقانی می‌گوید: این گوهر گرانبها را در درون گِلِ این هستی پنهان کرده‌اند تا در امان بماند و در جایی از این گِلِ بیرون آید که درخشندگی آن را بشناسند. در ضمن به رسم گوهرفروشان و زرکاران هم اشارتی در این بیت هست که زر و گوهر را به گِل یا دوده می‌اندودند تا از چشم دزدان پنهان بماند ـ ای بسا زرّ سیه کرده به دود / تا رَهَد از دست هردزدی حسود (مثنوی ۲۱۷۳:۴) ـ

۹ تا ۱۵ـ با توضیحات هشت بیت پیش معنی بیت‌های ۹ و ۱۰ روشن است، و آتش‌بازی شیر هم نظر به این معنی است که شیر از آتش می‌ترسد و نیزارها گاه خود به خود آتش می‌گیرد، و در اینجا آتش‌بازی شیرِ دل، این است که در پیمودن راه درگاه وحدت (بیت ۲) هیچ مانعِ این جهانی راه را براو نمی‌بندد. در بیت‌های بعد، روی سخن به خودِ خاقانی و به هرکسی است که این ارزش روحانیِ دل‌های معرفت‌یاب را نادیده می‌گیرد و از آن بهره نمی‌برد. حُلّهٔ دل را شاخ شاخ کردن، یعنی این دل لطیف و زیبا را آزار دادن و از راه حق بازداشتن ـ به دنیا گرفتار کردن ـ و در مصراعِ دوّم بیت ۱۱ می‌گوید: تو خود باید آن را دوباره به سامان بیاوری. در بیت ۱۲ قفلِ زر جلوه‌های زندگی این دنیا و مال و جاه است که دل معرفت‌یاب را چون یوسف بی‌گناه به زندان می‌افگند، و در بیت بعد هم خُورفَش همان دل است و پرِ طاووس مگس ران، دل‌خوشی‌های

دنیاست (← قصیدهٔ ۸۴:۴۶). در بیت ۱۴ شاهِ دل همان وجههٔ روحانی و باطنیِ مرد راه حقّ است که دهر کمتر پروانه‌یی از دیوان اوست (بیت ۶). اسبِ گِلین تن و زندگی این جهانی است که مرکب مناسبِ شاه دل نیست. در مصراع دوّم رخشی که زین و برگ و آویزه‌های زرّین دارد، سیر روحانی مرد حق و شوق رسیدن به هستی مطلق است که باید مرکبِ شاه دل باشد (← قصیدهٔ ۱۳:۱۳ رخشِ به‌هرّا). در بیت ۱۵ بیدق مهرهٔ پیادهٔ شطرنج است که اگر روی صفحهٔ شطرنج تا خانهٔ آخر پیش برود، وزیر می‌شود، و اگر وزیر را طرفِ بازی بیرون رانده باشد، وزیر به جای این پیاده برمی‌گردد و بازی را ادامه می‌دهد، و اگر خاقانی هفت بیابان می‌گوید، درست است، زیرا جای حرکتِ مهره پیاده از خانهٔ دوّم تا هشتم شامل هفت خانه است. در ضمن خاقانی نظر به مفاهیمِ هفت خوان و هفت منزلِ سلوک هم دارد.

۱۶ تا ۲۲ـ باز سخن از شاهِ دل است که این دلِ صنوبریِ درون سینه نیست (← بیت ۶ و ۱۴) و خاقانی اعتراف می‌کند که تمامی اسرار آن شاه دل را درنیافته، امّا از همان شَمّه‌یی که دریافته، به‌ایمان و یقین رسیده است. در بیت ۱۷ شحنهٔ کارش، یعنی حافظِ سیر روحانی و ایمان خاقانی. آن دل که خاقانی شَمّه‌یی از اسرار آن دریافته، در پیشگاه حق مراقب سلوک و سلامت خاقانی است (← بیت ۲: بر درِ وحدت) و خاقانی با تکیه بر ایمان خود خاکِ درگاهِ محمّد و جانشین حَسّان‌بن ثابت شاعر ستایشگر و معاصر پیامبر است (← یادداشت بالای قصیده و مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶ حسّان عجم). در بیت ۱۸ حادثات پیش‌آمدهای ناگوار و رنجش‌هاست و نیز کسانی که او را رنج می‌دهند که آنها هم وجود حادث و ناپایدارند، و برای درمان این غصّه‌ها، ستایش و عشقِ رسول بس است. نُشره دعای شفابخش و تعویذ است (← قصیدهٔ ۵۵:۳۴ و قصیدهٔ ۶۵:۸۴). کاف و نون (کُن: باش، به وجود بیا) تعبیری است برای آفرینش، و قابلهٔ کاف و نون یعنی شایسته و پذیرای وجود یا عامل خلقت و واسطهٔ این جهان با پروردگار. طاها و یاسین آغاز و عنوان دو سورهٔ ۲۰ و ۳۶ در قرآن، و در تفسیرها، نام محمّد(ص) است. عاقله به معنی پیوند و نیز به معنی بزرگ و ناظر درکار زیردستان و صغار است، و خاقانی می‌گوید: گردشِ کلِّ عالم از او درس می‌گیرد. در بیت ۲۰ مُنجوق هلالِ فلزّی یا گوی فلزّیِ بالای عَلَم است و به آویزه‌یی که زیر آن مانند کاکل می‌آویخته‌اند، پرچم می‌گفته‌اند. یک ران هم اسب یا مرکب رهوار است. معنی بیت این است که کاکل بالای درفشِ محمّد از زلف زیبایان بهشت است، و شیههٔ اسب او هم شیههٔ اسب نیست، عطسهٔ آدم است که پس از دمیدن روحِ الهی در پیکر خاکی او، برخاست و عطسه

کرد و این انجام خلقت انسان بود (← قصیدهٔ ۵۲:۱۳ و قصیدهٔ ۲۸:۱۵ عطسهٔ آدم). در بیت ۲۱ جان سخن این است که بار سنگینِ فرمانروایی او را ملایک به‌دوش می‌کشند و پشت آنها از این بار خسته یا مجروح شده است. شاید معراج رسول هم در ذهن خاقانی بوده است که مطابق روایات، در آن سفر جبرئیل غاشیه‌کش رسول خدا بود. در مصراع دوّم هم منظور این است که خلایق حلقهٔ بندگی او را در گوش دارند. امّا در بیت ۲۲ می‌خوانیم که عقل را، محمّد هنوز به بندگی نپذیرفته، و عقل به ناچار منتظر است که از آن تختِ (منبرِ؟) محمّد یا چوگان او را بسازند. جان سخن این است که مرتبهٔ روحانی او بالاتر از ادراک عقل است.



موضوع قصیده: ستایش علی نجّار شروانی، پدر خاقانی

شمارهٔ ابیات: ۶۶

دربارهٔ این قصیده: پدر خاقانی ظاهراً یک کاسبِ سادهٔ بازار شروان بوده، و رفاه مالی هم نداشته است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۴ و ۱۵) امّا در این قصیده، خاقانی به شیوه‌یی که در تمام ستایش‌نامه‌های شاهان و کارگزاران و پیشوایانِ مذهب شافعی، و حتّی در ستایش کسانی گمنام در پیش دارد، ستایش را با مبالغه و اغراق بسیار همراه می‌کند. این قصیده زمانی سروده شده که پدر و مادر خاقانی زنده بوده‌اند، خاقانی برسفرهٔ آنها می‌نشسته، و در مواردی از حمایت یا دلجویی پدر هم برخوردار بوده است (← بیت‌های ۲۵ و ۵۶ و ۶۳).

سلسلهٔ ابر، گشت زلفِ زِره‌سان او
قرصهٔ خورشید، گشت گوی گریبان او

پنجهٔ شیران شکست، قوّت سودای او
جوشنِ مردان گسست ناوک مژگان او

خوش نمکی شد لبش، ترّهٔ تر عارضش
بر نمک و ترّه بین دلها مهمان او

رنگ به سبزی زند چهرهٔ او را، مگر
سوی برون داد رنگ، پستهٔ خندان او

گرچه ز مِهری که نیست، نیست دلش آنِ من
هست به هر سان که هست، هستی من آنِ او

دارم زنگارِ دل، دارم شنگرفِ اشک
کیست که نقشی کند زین دو، بر ایوان او؟

عمر من اندر غمش رفت چو ناخن به سر
ماندم ناخن‌کبود در تبِ هجران او

گرچه شکرخنده کرد بر دلِ چون آتشم
آتشِ من مگذراد بر شکرستان او

دیلمِ تازی میان اوست، من از چشم و سر
هندوَکی اعجمی، بندهٔ دربان او

عشق به بانگ بلند گفت که خاقانیا!
یار عزیز است و صعب، جان تو و جان او

دی پدر من به وَهم دایره‌یی برکشید
دید در آن دایره نقطهٔ مرجان او

صانعِ زرّین عمل، پیرِ صناعت علی
کز ید بیضا گذشت دستِ عمل‌ران او

***

لشکر غم ران‌گشاد، و آمد دوران او
ابلقِ روز و شب است نامزدِ ران او

هرکه چنین لشکرش نعل در آتش نهاد
نعل‌بها داد عمر، بر سر میدان او

غم که درآید به دل، بنگری آسیب او
آتش کافتد در آب، بشنوی افغان او

اوّل جنبش که نو گُلبنِ آدم شکفت
میوهٔ غم بود و بس، نوبر بستان او

و آخرِ مجلس که دهر میکدهٔ غم گشاد
دور ز ما درگرفت ساقی دوران او

جرعه‌یی از دست غم، کشتنِ ما را بس است
این همه بر پای چیست بُلبله‌گردان او؟

آمد باران غم، پولِ سلامت ببرد
برسر یک مشت خاک، تا کی باران او؟

پنجرهٔ عنکبوت، نیست چنان استوار
کز اُحُد و بوقُبیس باید غضبان او

آتش غم پیل را درد برآرد چنانک
صُدرهٔ پشّه سزد صورتِ خِفتان او

نافِ تو برغم زدند، غم‌خور خاقانیا!
آن که جهان را شناخت، غم‌کده شد جان او

والیِ عزلت تویی، اینک طغرای فقر
مُشرفِ وحدت تو باش، اینک دیوان او

سروِ هنر چون تویی دستْنشانِ پدر   دستِ ثنا وامَدار هیچ ز دامان او
حافظ دین بوالحسن، بحرِ مکارم علی   کآبخورِ جان ماست چشمهٔ احسان او

***

دهر سیه‌کاسه‌یی است، ما همه مهمان او
بی‌نمکی تعبیه‌ست در نمکِ خوان او
بر سر بازار دهر، نقدِ جفا می‌رود
رسته‌ای، ار ننگری رستهٔ خذلان او
دهر چو بی‌توست، خاک بر سر سالار او
دِه چو تو را نیست، باد در کف دهقان او
خیز، در این سبز کوشک نقب‌زن از دودِ دل
درشکن از آهِ صبح سقف شبستان او
گوهرِ خود را بدزد از بُنِ صندوق او
یوسفِ خود را برآر از گَوِ زندان او
ز اهل جهان کس نماند، ز آن که جهان بس نماند
پایِ خرد درگذار از سرِ پیمان او
مادر گیتی وفا بیش نزاید، که باز
هم رَحِمش بسته شد، هم سر پستان او
کار چو خام آمده‌ست، آتش کن زیر او
خر چو کژ افتاده است، کژ نِه پالان او
ابجدِ سودا بشوی، بر درِ خاقانی آی
سورهٔ سِرّ درنویس هم به دبستان او
پیشروِ جان پاک، طبعِ چو جوزای اوست
گرچه ز پس می‌رود طالعِ سرطان او
اوست شهنشاهِ نطق، شاید اگر پیش شاه
راه ز پس وارَوَند لشکر و ارکان او

کوزهٔ فصّاد گشت سینهٔ او، بهر آنک
موضعِ هر مِبضَع است بر سر شریان او
گر دل او رخنه‌کرد زلزلهٔ حادثات
شیخ مَرَمّت‌گر است بر دل ویران او
شیخِ مهندس لقب، پیرِ دروگر علی
که‌ـآزر و اقلیدس‌اند عاجزِ برهان او
یوسفِ نجّار کیست؟ نوحِ دروگر که بود؟
تا ز هنر دم زنند بر درِ امکان او؟
نوح نه بس علم داشت، گر پدر من بُدی
قنطره بستی به علم، بر سر طوفان او
نعلِ پیِ اوست چرخ، کز عملِ دست اوست
آن دَه و دو نرگسه بر سر کیوان او
غارتِ بحر آمده‌ست غایتِ جودش، چنانک
آفتِ بیشه شده‌ست تیشهٔ بُرّان او
ریزشِ سوهان اوست داروی اطلاق، از آنک
هست لسانُ الحَمَل صورتِ سوهان او
چرخِ مُقرنس‌نمای، کلبهٔ میمون اوست
نعشِ فلک تخته‌هاش، قطبْ کلیدان او
رَندهٔ مرّیخ‌رَند، چون شودش کُند سر
چرخ، کند ساعتی از زحل افسان او
در حقِ کس ارّه‌وار نیست دوروی و دو سر
گر همه ارّه نهند بر سر، اِخوان او
هست چو همنام خویش، نامزدِ بطش و بخش
بطشِ ورا عیب‌پوش، بخشِ فراوان او
مُفلسِ دریادل است، اُمّیِ داناضمیر
مایهٔ صد اولیاست ذرّهٔ ایمان او

اوست طغانشاهِ من، مادرم التونِ اوست
من به رضای تمام، سُنقرِ دکّان او
گر بودش رایِ آن، که ـ ارّه‌کَشِ او شوم
رایْ همه رای اوست، فرمان فرمان او
اینْت مبارک سحاب، کز صدفِ داهگی
گوهری آرد چو من قطرهٔ نیسان او
روحِ طبیعی‌م گشت پاک‌تر از روح قدس
تا جگر من گرفت پرورش از نان او
پیر خرد طفل‌وار می‌مزد انگشت من
تا سرِ انگشت من یافت نمکدان او
شاید اگر وحشیی سبعهٔ الوان خورد
حمزه به جوی علی، بهتر از الوان او
ضامنِ ارزاقِ من اوست، مبادا که من
منّتِ شَروین بَرَم، و اندهِ شروان او
مُلکِ قناعت مراست، پیش چنین تاج و تخت
ملکِ سمرقند چیست؟ وَ افسرِ خاقان او؟
گر گُرُهی خصمش‌اند از سرِ کینم، چه باک
کو خلفِ آدم است، و ایشان شیطان او
جوقی از این زردگوش، گاهِ غضب سرخ چشم
هر یک طاغی، و دیو رهبرِ طغیان او
خاصه سگِ دامغان، دانهٔ دام مغان
دزدِ گهرهای من، طبعِ خزف‌سان او
بست خیالش که هست همبرِ من، ای عجب
نخلِ رطب کی شود خارِ مغیلان او؟
هست دلش در مرض، از سرِ سرسامِ جهل
این همه ماخولیاست، صورت بحران او

هم به ثنای پدر ختم کنم، چون مُقیم
نان من از خوان اوست، جامگی از خان او
باد دعاهای خیر در پی او، تا دعا
اوّلِ او یارب است، و آمین پایان او
در عقبِ پنج فرض، اوست دعاخوانِ من
یارب! که ـ ارواحِ قدس باد دعاخوان او
گر ز قضای ازل، عهد عمر درگذشت
تا به ابد مگذراد نوبت عثمان او

شرح قصیدهٔ ۱۰۸:

بیت ۱ تا ۱۲ـ ده بیت از این دوازده بیتِ مطلعِ اوّل قصیده، یک تغزّل است و در بیت‌های ۱۱ و ۱۲ خاقانی ستایشی از پدر خود می‌کند و به مطلع دوّم می‌رود. در بیت ۱ سلسلهٔ ابر، ابرهای تکّه‌تکّه‌یی است که گاه به صورتی دنبال هم قرار می‌گیرند که در چشم شاعران به یک رشتهٔ زنجیر می‌ماند! زلفِ زره‌سان هم زلف مجعّد است. گوی گریبان حلقه‌یی است که دو سر دستمال گردن را به هم می‌پیوندد، یا دکمهٔ بزرگِ ـ زرّین یا فلزّی ـ روی سینهٔ لباس است (← قصیدهٔ ۲۸:۵۷). در بیت ۲ قوّتِ سودای او، یعنی غلبهٔ آرزو و عشق او. معنی بیت این است که عشق او شیرمردان را هم از پا درمی‌آورد و تیرِ مژگانش چنان دل می‌رباید که گویی از زرهِ جنگاوران هم می‌گذرد و به‌قلب آنها می‌رسد. در بیت ۳ فعل جمله «شد» است ـ نمکی شد سرِ هم نخوانید ـ لب او نمک است، صورتش سبزی تازه است، و دل‌ها مهمان این سبزهٔ نمکی است ـ تعجّب نکنید، خاقانی به‌معشوقِ سبزه و گندمگون نظر دارد، و در ستایش کعبه هم سیمای ممدوح را رخ زیتونی می‌گوید (← قصیدهٔ ۵۸:۳۰)ـ در این بیت ۴ دهان معشوق به پستهٔ خندان تشبیه شده و سبزی چهرهٔ او از رنگِ سبزِ مغز پسته است ـ باز تعجّب نکنید، رنگ سبز چهره هرگز به سبزی مغز پسته نمی‌ماند! ـ در بیت ۵ معنی سخن روشن است. در بیت ۶ زنگارِ مس و شنگرف (جیوهٔ قرمز) موادّی است که در رنگرزی و نقّاشی به کار می‌رفته. در بیت ۷ به سر رفتنِ عمر روشن است امّا «چو ناخن به سر رفتن» معنای روشنی ندارد، و آنچه دیگران گفته‌اند، بیشتر حدس و گمان است و به جایی هم نمی‌رسد. سر خاراندن از تأثّرِ گذشتِ عمر؟ این هم یک حدس است. در مصراع

دوّم ناخن‌کبود یعنی سرمازده، که در هوای بسیار سرد، خون در زیر ناخن کسی منجمد شود(!) و اغراق بیت در این است که عاشق در آتش هجران ناخن‌کبود مانده است! در بیت ۸ معنی مصراع دوّم این است که خدا نکند آه من او را بگیرد یا آتش آه من نی‌شکرِ وجود او را بسوزاند! در بیت ۹ معشوق که عاشق را زندانی عشق خود کرده، دیلم (زندان‌بان) است امّا تازی میان و کمرباریک، و خاقانی هندو (غلام سیاهِ) اوست (← قصیدهٔ ۹۵:۲۹ دیلم). در بیت ۱۰ معنی مصراع دوّم این است که معشوق را مثل جان خود مراقبت کن، او را نرنجان. در بیت ۱۱ دایره‌یی به وهم کشیدن و در آن رازی را دیدن، کار اخترشناس و طالع‌بین است و فقط کشیدن یک دایره در کار یک نجّار می‌تواند معنی داشته باشد، امّا در مصراع دوّم استاد علی نجّار در این دایره لب معشوق فرزند خود را دیده است، یعنی وصالی در پیش است! در بیت ۱۲ که تنها بیتِ مدح در مطلع اوّل قصیده است، جان سخن این است که استاد علی در هنر نجّاری اعجاز می‌کند.

۱۳ تا ۲۵ـ سیزده بیت این مطلع دوّم قصیده هم غم‌نامه‌یی است که در دو بیت آخر به مدحِ پدر خاقانی می‌انجامد. در بیت ۱۳ ران گشادن یعنی بالا بردن یک پا برای سوار شدن براسب، امّا در اینجا سوارانی که ران می‌گشایند، غم‌ها هستند که گویی در تمام زندگی بر سر خاقانی تاخته‌اند (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۸). در بیت ۱۴ نعل در آتش نهادن ادّعای جادوگران است که با این کار معشوق را به حرکت می‌آورند و به سوی عاشق می‌فرستند، امّا در این سخن خاقانی، منظور این است که لشکر غم به سراغ کسی بیاید. نعل‌بها پول یا هدیه‌یی است که مردم یک شهر به سردار متجاوز و غالبِ دشمن می‌دهند تا آنها را قتل‌عام نکند (← قصیدهٔ ۵۶:۱). معنی بیت ۱۴ این است که وقتی غم این طور برسر آدم می‌بارد، باید مرگ را پذیرفت. در بیت ۱۵ منظور از فغانِ آتش در آب، آه و نالهٔ دلی است که آتش غم در آن شعله کشیده است. در بیت ۱۶ نو گلبنِ آدم یعنی هرآدمیزادی که به دنیا می‌آید، و معنی بیت روشن است. در دو بیت بعد سخن از پایان زندگی است و خاقانی می‌گوید: ساقیِ اندوه یا ساقیِ مرگ دور باده را از من آغاز می‌کند، و این دیگر به‌یک ساغر و یک صراحی (بلبله) از آن می نیاز ندارد، یک جرعهٔ آن بادهٔ مرگ برای کشتن من بس است. در بیت ۱۹ سلامت، آسایش خیال یا دور ماندن از دنیا و اهل دنیا، در این بیت، هردو می‌تواند منظور خاقانی باشد، و این سلامت به پلی تشبیه شده که سیل غم آن را برده، و دیگر به‌آن سوی این سیل راهی نیست. در بیت ۲۰ خاقانی دل را یا سلامت را مثل تار عنکبوت ضعیف و زودگسل می‌بیند. اُحُد کوهی نزدیک مدینه، و ابوقبیس کوهی درکنار مکّه است.

غضبان صخره‌هایی است که با منجنیق به قلعه‌ها و شهرها پرتاب می‌کنند. معنی بیت این است که این همه غم چرا؟ (بیت ۱۸). در بیت ۲۱ پیل کنایه از مرد مقتدر است که اگر فیل هم باشد، غم چنان او را درمانده می‌کند که انگار نیاز به یاری ضعیف‌ترین موجودات دارد. صُدره پوشش بالاتنه است (← قصیدهٔ ۸: ۴۲). در بیت ۲۳ عزلت و گوشه‌گیری را به شهری بیرون از دنیای دیگران تشبیه کرده است که والی آن خود اوست و فرمان ولایت او طغرای فقر است، یعنی درویشی و مناعت طبع حکم فرمانروایی در این ولایت است (← قصیدهٔ ۴: ۲۱ طغرای بی‌نیازی). در بیت ۲۴ باز مخاطب خود خاقانی است که سروِ باغ هنر است و این سرو را علی نجّار در باغ نشانده است. در بیت ۲۵ ابوالحسن کنیهٔ استاد علی بوده، یا خاقانی با قیاس به مولاعلی این کنیه را به پدر داده است (بیت ۴۸).

۲۶ تا ۳۳ـ سیه‌کاسه یعنی بَخیل و بی‌خیر که اگر تو را مهمان کند، در کاسهٔ او خوراکی نمی‌بینی (← قصیدهٔ ۴۹: ۶ و قصیدهٔ ۸۹: ۹). در بیت ۲۷ نقدِ جفا می‌رود، یعنی ظلم سکّهٔ رایج است، و رستهٔ خذلان یعنی راسته‌بازارِ بی‌کسی و بی‌پناهی (← قصیدهٔ ۱۱: ۲۱ رستهٔ دهر). در بیت ۲۸ دهر بی‌توست، یعنی دنیا برای تو و بر وفق مراد تو نیست. چنین دنیایی هرچه برسرش بیاید، بەمن چه؟ باد در دست دهقان، یعنی بی‌حاصلی ده، قحطسال. در بیت ۲۹ سبزکوشک آسمان است و در این سبزکوشک یعنی درون این دنیا، آهی بکش که سقف این فلک را ویران کند. در بیت ۳۰ منظور این است که خود را از دل نهادن به‌گردش آسمان و بخت و طالع، آزاد کن. در بیت ۳۱ می‌گوید: هیچ کس ماندنی نبوده و نیست، پس به پیمان و عهد دنیا اعتماد نکن و با عقل پای برآن بگذار و بگذر... در بیت ۳۳ کارِ خام یعنی بی‌حاصل. برای شرایط بهتر، هرچه از تو برمی‌آید، بکن.

۳۴ تا ۴۱ـ ابجدِ سودا یعنی آنچه در خیال نوشته‌ای و واقع نخواهد شد، امیدهای واهی - شستن آن هم اشاره به آن است که کاغذ را می‌شستند و دوباره برآن می‌نوشتند ـ سورهٔ سِرّ سخن خاقانی است و همان رازِ بی‌وفایی دنیا که در ابیات پیش گفته بود. در بیت ۳۵ جان پاک روحی است که اسیر آلودگی دنیا نیست. جوزا برج سوّم مدار خورشید (ماه خرداد) و شرف آفتاب در آن برج است و طبع چو جوزای خاقانی، سخن و اندیشهٔ درخشان اوست. با سخن خاقانی جان پاک خود را روشن کن، هرچند که طالع خود او مثل خرچنگ پس پس می‌رود. در ضمن سرطان برج چهارم مدار خورشید (ماه تیر) است. در بیت ۳۶ لشکر خاقانی و ارکان لشکرش شاعران

دیگر اند که آنها را عموماً ریزخور خوان خود و دزد سخن خود می‌گوید. در بیت ۳۷ کوزهٔ فصّاد شیشه‌یی است که خون حجامت در آن جمع می‌شود، شاخ حجامت. معنی بیت این است که همه نیشترها را برسینهٔ من گذاشته‌اند و آزارم می‌دهند و در بیت ۳۸ زلزلهٔ حادثات همان آزارها و غصّه‌های دنیاست، امّا خاقانی می‌گوید: پدر، غم او را تسکین می‌دهد. شیخ در اینجا شیخ یک خانقاه نیست، و در بیت بعد می‌بینیم که پدر خاقانی است. در بیت‌های بعد هنر نجّاری پدر را می‌ستاید، او را به آزرِ بت‌تراش پدر ابراهیم خلیل تشبیه می‌کند و هنرمندتر از آزر می‌گوید، و دقّتِ کار نجّاری او را از محاسبات ریاضی اقلیدس برتر می‌بیند! ـ همان اغراق‌هایی که در مدایح دیگر خاقانی هست ـ در بیت ۴۰ یوسف نجّار شوهر مریم است، نوح دروگر همان کشتی‌ساز طوفان است، و هنر نجّاری آنها به پای هنر استاد علی شروانی نمی‌رسد! و در بیت بعد خاقانی می‌گوید: در طوفان نوح، اگر استاد علی حضور داشت بر جریان طوفان پل می‌ساخت ـ و لابُد پسر نافرمان نوح از آن پل به پناهی می‌رسید و غرق نمی‌شد!

۴۲ تا ۴۷ـ این ابیات وصفِ هنر و ابزار نجّاری پدر است: نعل به معنی کفش است. دَه و دو نرگسه، دوازده برج مدار آفتاب است. استاد علی با نجّاریِ خود دوازده برجِ مدار خورشید را برای آسمان درست کرده، و آسمان خاک پای اوست. ابیات این قصیده حکایت از آن دارد که خاقانی تا هنگامی که خود اسم و رسمی داشته ـ و چنین قصاید بلندی می‌ساخته ـ از سفره و خانهٔ پدر نیز بی‌نصیب نبوده است و در بیت ۴۳ می‌گوید: بخشندگی پدر گویی تمام جواهر دریا را غارت کرده و به باد داده است، چنان که تیشهٔ او تمام درخت‌های جنگل را! در بیت ۴۴ لِسانُ الحَمَل گیاه دارویِی بارهنگ است که برای درمانِ اسهال تجویز می‌شده، و خاک ارّه و خرده‌های ریخته از سوهان او مثلِ بارهنگ شفابخش است! در بیت ۴۵ مُقَرنَس سقفی است که برجستگی و نقش و نگارهایی دارد، گچ‌بری شده. (← قصیدهٔ ۵۷:۹۸) نهاد جمله کلمهٔ کلبه (دکّان) است. نعش یکی از صورت‌های فلک و شامل هفت ستاره است. قطب در پندار اخترشناسان محورِ فلک است، و معنی بیت این است که دکّانِ استادعلی عظمت آسمان را دارد، تخته‌هایی که به کار می‌برد، صورت فلکیِ نعش، و قفل و کلیدِ ساخته‌هایش محورِ فلک است، و جان سخن نجّاری او عظمت کارهای فلک را دارد. در بیت ۴۶ رندهٔ مرّیخ‌رَند، یعنی چنان تیز و برنده که مرّیخ ستارهٔ جنگاوران را در فلک پنجم تراش می‌دهد، و اگر کُند شود، آن را با ستارهٔ زحل باید تیز کنند که تیره و مانند سنگِ چاقوتیزکن (افسان) است. در بیت ۴۷ ارّه‌وار یعنی آزارنده و آن هم با دورویی

و از دو سوی، مثلِ ارّه‌های بزرگ نجّاری که دو سر آن را دو نفر می‌گیرند، و هریک به سوی خود می‌کشد. در مصراع دوّم می‌گوید: حتّی اگر دوستانش بخواهند سر او را از تن جدا کنند یا او را شَقّه کنند، باز به کسی بدی نمی‌کند.

۴۸ تا ۵۱ـ هم نامِ پدر خاقانی، مولاعلی است که مصداق جنگ و خشم، و نیز مصداق عفو و بخشش است ـ شاید نظر به روایاتی است که علی گاه دشمن مغلوب را نمی‌کشت و آزاد می‌کرد. در بیت ۴۹ مُفلسِ دریادل یعنی کسی که خود نیاز دارد و به دیگران می‌بخشد، و اُمّیِ داناضمیر یعنی استاد علی سواد و خطّ و ربطی ندارد امّا دل‌آگاه است و می‌فهمد... در بیت ۵۰ و مکرّر در این قصاید، خاقانی طغان‌شاه و شاه طغان را به معنی عامِّ پادشاه و خانِ قبیله به کار برده است. التون هم نامی است که بر کنیزان ترک می‌گذاشته‌اند، و در اینجا یعنی خدمتکارِ خاصّ. سُنقر به معنی عقاب هم نام غلامان ترک است. در این بیت استادعلی به فرمانروایی قبیلهٔ خود رسیده، و خاقانی هم غلام و شاگرد نجّاری او شده است و در بیت بعد هم حاضر است که سرِ همان ارّهٔ دوسر را بگیرد. امّا رحمت بر کافی‌الدّین عمر برادر استادعلی، که برادرزاده را در سایهٔ تعلیم و هدایت خود گرفت و استعداد و خلاّقیّت او را پرورش داد (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶ و ۱۷).

۵۲ تا ۵۷ـ مبارک سحاب یعنی ابرِ رحمت، صدفِ دایگی در اینجا رحم مادر، و قطرهٔ نیسان نطفهٔ پدر خاقانی است که مروارید وجود خاقانی را در آن صدف پدید آورده. در بیت ۵۳ روحِ طبیعی روح حیوانی است که باید آلوده به این دنیا باشد. امّا روح طبیعیِ خاقانی هم با نانِ حلال پدر پاک‌تر از روح ملایک شده است (← قصیدهٔ ۹۱:۱ روح طبیعی). در بیت ۵۴ باز سخن از تربیت انسانی و روحانیِ پدر است نه نمک سفرهٔ او. خاقانی می‌گوید: پیرِ خرد مرا و آزادگی و استغناء مرا می‌ستاید. در بیت ۵۵ سبعهٔ الوان هفت نوع خوراکی است که مطابق روایات در روزگار سرگردانیِ قوم موسی برآنها فرود آمد، امّا در سخن خاقانی رفاه مادّی و نعمت فراوان دنیاست. در مصراع دوّم حمزه ترتیزک و ترشی سبزیجات، و در اینجا غذای فقیرانه است. حمزه به جوی علی، یعنی غذای فقیرانه‌یی که علی نجّار در کنار جوی یا در زندگی فقیرانهٔ خود می‌خورد. معنی بیت این است که اگر نادانانِ دنیادار سفرهٔ رنگین دارند، من سفرهٔ فقیرانهٔ پدر را بهتر از آن می‌دانم ـ کلمهٔ وحشی در این بیت، ذهن را به روایت قتل حمزه عموی پیامبر، به دست وحشی غلام جُبَیر می‌برد، و دور نیست که خاقانی هم این روایت را در ذهن داشته است ـ (← قصیدهٔ ۶۲:۶۳ سبعهٔ الوان). در بیت ۵۶ شروین هم اسم خاصّ نیست و نظر به هرکسی است که در شروان مقامی یا

رفاه و تجمّلی دارد. در بیت ۵۷ پیشِ چنین تاج و تخت یعنی در مقایسه با ملک قناعت، و معنی بیت روشن است.

۵۸ تا ۶۶ـ کسانی که از خاقانی رنجش داشته‌اند، ظاهراً استاد علی نجّار را هم می‌آزرده‌اند، و در این ابیات خاقانی با آنها روبه‌روست: جوقی زردگوش، یعنی گروهی دورو و نار است، مثل روباه زرد، روباه‌صفت. سرخ‌چشم یعنی وحشی، که چشم او مثل چشم خروسِ جنگی سرخ است. در بیت ۶۰ سگِ دامغان ظاهراً به ابوالعلاء گنجوی پدرزن خاقانی اشاره می‌کند، و این تعبیر به معنی متمایل به اسماعیلیان است که قلعهٔ گردکوهِ دامغان از مراکز اصلی فعالیّت و تبلیغات آنها بوده است، و خاقانی دشمنان دیگر خود را هم به اسماعیلیان منسوب می‌کند و آنها را بی‌دین و «مُغ» می‌گوید. در مصراع دوّم این دشمن را ـ ابوالعلا باشد یا کسی دیگر! ـ دزد سخن خود می‌گوید، و طبع شعر او را یا شعر او را در مقابل شعر خود مانند خرمهره می‌بیند (← قصیدهٔ ۴۷:۹۹ خرمهره) و در بیت بعد هم خار مغیلان شعرهای این بدخواه است و نخلی که خرمای تر می‌دهد، شعر خاقانی است. در بیت ۶۲ سرسامِ جهل یعنی سرگیجه حاصل از ندانستن و نفهمیدن، و در مصراع دوّم می‌گوید: بدگویی‌ها، هذیان‌هایی است که این بیمار در حال بحران می‌گوید، بحرانی که می‌تواند به‌بهبود یا مرگ بینجامد. معنای سه بیت بعد روشن است. در بیت ۶۶ پس از دعا در حقّ پدر، یادی از کافی‌الدّین عمر عموی خود می‌کند که درگذشته است، و دعای دیگر که وحیدالدّین عثمان پسر کافی‌الدّین پایدار بماند، و می‌دانیم که وحیدالدّین هم دیر نمانده است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶).

۱۰۹

موضوع قصیده: تغزّل و گله از روزگار

شمارهٔ ابیات: ۲۳

دربارهٔ این قصیده: گله از روزگار و بختِ نامساعد، شکایت از حاسدان و بدخواهان، و از شروان و شروانیان، و خاصّه شاعران دیگر، آن‌قدر به تکرار در این مجموعهٔ قصاید خاقانی می‌آید، که با ورق زدن دیوان به نمونه‌های بسیاری از آن برمی‌خوریم، و ارجاع این قصیده به نمونه‌های دیگر ضرورتی ندارد.

دلسوز ما، که آتشِ گویاست قند او
آتش که دید دانهٔ دل‌ها سپند او؟

هر آفتاب زردم، عیدی بود تمام
چون بینمش، که نیمِ هلال است قند او

بر چون پرند، لیک دلش گوشهٔ پلاس
من بر پلاسِ ماتمِ صبر، از پرند او

رخ را نمکِستان کنم از اشک شور، از آنک
چشمم نمک چِنَد ز لبِ نوش‌خند او

در سینه حلقه‌ها شودم آهِ آتشین
از خام‌کاریِ دلِ بیدادمند او

زین سردباد حلقهٔ آتش فسرده‌باد
تا نعلِ زر کنم ز برای سمند او

جُرمی نکرده، حلقهٔ گوشش نگون‌سر است
آویخته به سایهٔ مشکین کمند او

پند من است حلقهٔ گوشش، ولی چه سود
حلقه به گوشِ او، نکند گوش پند او

خاقانی آنِ اوست، غلامِ درم خرید
بفروشدش به هیچ، که ناید پسند او

خاقانی از نشیمن آزادی آمده‌ست
بندش کجا کند فلک و رنگ و بند او؟

نندیشد از فلک، نخرد سبلتش به جو
برکهکشان و خوشه، بود ریش‌خند او

ز این سبز مرغزار نجوید حیات، از آنک
قصّابِ حلقِ خلق بود گوسفند او

سربسته همچو غنچه کشد دردسر چو بید
هم نشکند چو سرو دلِ زورمند او

خضر است، خان و خانه به عزلت کند بدل
هم خضرخان و مشغلهٔ اوزگند او

با همّتی چنین، سوی ناجنس میل کرد
تا لاجرم گداخته گشت از گزند او

بازِ سپید با مگس‌سگ هم‌آشیان
خاکِ سیاه بر سر بختِ نژند او

سیمرغ بود، جیفه‌خوری گشت همچو زاغ
پست از پیِ چه شد طیرانِ بلند او؟

هرچند کآن سقط به دَمَش زنده گشته بود
چون دست یافت، سوخت وِرا سِقطِ زند او

خورشید دیده‌ای که کند آب را بلند؟
سردیِ آب بین که شود چشم‌بند او

اُنسش سخن بس است که فرزند طبع اوست
فرزندی آن چنان، که بود فرّ زند او

حاسد چو بیند این سخنانِ چو شیر و می
چون سرکه گردد آن سخن لورکند او

سیر ارچه هم طویلهٔ سوسن بود به رنگ
غمّاز رنگ وی بود آن بوی و گند او
گر سحر من بر آتش زردشت بگذرد
چون آب خواند آتش زردشت زند او

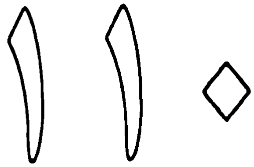
شرح قصیدهٔ ۱۰۹:

بیت ۱ تا ۹ـ آغاز قصیده تغزّل است. دلسوزِ ما یعنی کسی که دل ما را سوزانده است، معشوق. قند او لب اوست که سرخ مثل آتش است، و ظاهراً گویا در ردّ و تحقیر عاشق است. دلها در شعلهٔ سخن او مثل دانهٔ اسفند می‌سوزد. در بیت ۲ آفتاب زرد یعنی پیش از غروب آفتاب (← قصیدهٔ ۶۵:۲) که اگر معشوق به سراغ خاقانی بیاید، هلالِ لب او به جای ماه نوِ اوّل شوّال و عید فطر خاقانی است. در بیت ۳ می‌گوید: سینه‌اش مثل حریر، امّا دلی که در زیر آن است انگار که زیر پوششی تیره پنهان شده و محبّتی در آن نیست و خاقانی از این بی‌مهری ماتم گرفته است. در بیت ۴ معنی مصراع دوّم این است که از خندهٔ تمسخرآمیز او، انگار در چشمم نمک می‌ریزند، گریه می‌کنم و چشم می‌سوزد. لب نوش‌خند را به‌معنای لب شیرین و خوش‌خنده هم می‌توان گرفت. در بیت ۵، آهِ آتشین حلقه‌ها می‌شود، یعنی آه بسیار دارم امّا آن را در سینه می‌پیچانم و بیرون نمی‌دهم (← قصیدهٔ ۱۱۰:۲۶). خام‌کاری یعنی بی‌اعتنایی به‌خاقانی. در بیت ۶ خاقانی می‌خواهد با آه سرد، آن حلقه‌های آتش را منجمد کند تا به جای نعل زرّین برای اسب معشوق به کار برود(!؟). در بیت ۷ حلقهٔ گوش، گوشواره است، و تصوّر خاقانی این است که آن گوشواره را در سایهٔ زلف سیاه او به‌دار زده‌اند! بیت ۸ بی‌ابهام نیست! پند من در گوش او هست، مثل همان گوشواره‌اش، امّا آن گوشواره که نمی‌تواند پند بشنود ـ خاقانی می‌خواهد بگوید که سخن من در او اثر ندارد، امّا بیت این معنی را نمی‌رساند، و باز می‌گویم که ابهام دارد ـ معنای بیت ۹ روشن است.

۱۰ تا ۱۴ـ نشیمنِ آزادی، خودِ آزادگی و مناعت و استغناء است و چنین آزاده‌یی به بخت و سرنوشت و بازی‌های آن دل نمی‌بندد، و در بیت ۱۱ نَخَرد سِبلتش به جو، یعنی تأثیرِ گردشِ افلاک را در سرنوشت ما باور ندارد ـ مکرّر گفته است که اخترشناسان و طالع‌بینان اسیر خیال‌اند یا در فکر فریب خلق ـ خوشه برجِ ششم مدار خورشید (سنبله، ماه شهریور) است. در بیت ۱۲ سبزْمرغزار آسمان و گردش افلاک است و گوسفند او برج حمل، برج اوّل سال خورشیدی

(فروردین) است. گوسفند این فلک قصّابِ حلقِ خلق است، یعنی گردش زمان همه را به تدریج می‌کشد. در بیت ۱۳ نهاد جمله خاقانی است (بیت ۱۰) که مثل غنچهٔ گل سرخ در خود فرو رفته است و دردی دارد، امّا دلش قوی است و مثل سرو پابرجا می‌ماند و نمی‌شکند. در بیت ۱۴ هم می‌گوید: خاقانیِ آزاده، مانند خضر است، که اگر در این دنیا خان و مانی و خانه‌یی نداشته باشد، مهم نیست. مشغلهٔ دنیا ارزانیِ دنیاداران باد.

۱۵ تا ۲۳ـ در این ابیات، باز خاقانی از خلق گله دارد، امّا با قطع و یقین نمی‌توان گفت که گله از کیست؟ اگر کسانی این ناجنس را، ابوالعلاء گنجوی گفته‌اند، فقط حدس و گمان است. حال و هوای ابیات ذهن را بیشتر به طرف مجیرالدّین بیلقانی می‌برد (← یادداشت قصیدهٔ ۱۰۴) و در بیت ۱۶ هم مگسِ سگ اوست. در بیت ۱۷ نهاد جمله خاقانی است که سیمرغ بوده و با زاغان همنشین شده، و چرا در لجن‌زار زاغان فرود آمده؟ در بیت ۱۸ آن سَقَط، آن حرفِ پست و ناپسند، ظاهراً اشاره به شعری در هجای اصفهان است که مجیرالدّین آن را ساخته و به خاقانی نسبت داده بود (← یادداشت قصیدهٔ ۱۰۴) و در مصراع دوّم سِقطِ زند یعنی جرقّه‌یی که نمی‌گیرد و آتش برپا نمی‌کند و زند نوعی چوب است که از سایش آن جرقّه تولید می‌شود. معنی بیت این است که مجیرالدّین می‌خواست مرا بدنام کند، آتشِ بدنامی خود او را سوخت. در این بیت، تعبیر سِقطِ زند، کسانی را به اشتباه انداخته است: سِقطُ‌الزّند نام مجموعه‌یی از اشعار ابوالعلاء مَعَرّی ـ و نه ابوالعلاء گنجوی پدرزن خاقانی ـ است و کسانی که جواب سؤال پیچیده را آسان پیدا می‌کنند(!؟) اوّل معرّی و گنجوی را و بعد قرن پنجم و قرن ششم را با هم یکی کرده‌اند و بیت ۱۸ را اشاره به پدرزن خاقانی دانسته‌اند که میان آنها هم گاه اختلاف بالا می‌گرفته است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۷ و ۱۸). در بیت ۱۹ خورشید خاقانی است که با پرورش مجیرالدّین بیلقانی، او را بالا برده و از او عصیان و دشمنی دیده، درست مثل این که در نور خورشید، آب به ابر بدل می‌شود و جلوی تابش خورشید را می‌گیرد. در بیت ۲۰ هم خاقانی از خود سخن می‌گوید: من مونسی جز سخن خود نمی‌خواهم، شعر من فرزند من است و بر زند من (ساعد من) می‌نشیند و جلوه می‌کند. در بیت ۲۱ سخنِ لورکَندِ او، یعنی سخن بی‌مایه‌اش. لورکند به معنی زمینِ پر از گِل و لای یا شیرِ فاسد شده و بُریده است. در بیت ۲۲ سوسنِ مورد نظر خاقانی سوسن سفید است که همرنگ سیر می‌تواند باشد. در بیت ۲۳ سِحر من یعنی شعر من ـ اِنَّ مِنَ الْبَیانِ لَسِحراً (← قصیدهٔ ۷:۶، قصیدهٔ ۳۸:۹ و قصیدهٔ ۶۷:۷۳)ـ معنی بیت آخر این است که حتّی برای کسانی که پیرو ادیان دیگراند، شعر من معنا دارد و آن را می‌ستایند.



موضوع قصیده: ستایش کعبه و پیامبر

شمارهٔ ابیات: ۱۰۳

دربارهٔ این قصیده: شخصیّت فرهنگی خاقانی پایه در مسلمانی دارد، پدرش استادعلی نجّار شروانی یک سنّی شافعی است، و او در روزگار جوانی خود را بیان کنندهٔ حقایق دین و بدیل سنائی غزنوی می‌بیند و نام حقایقی برخود می‌گذارد (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۷). در این مجموعهٔ قصاید او سیزده قصیده در ستایش رسول خدا (← یادداشت قصیدهٔ ۱) و هفت قصیده در ستایش کعبه است، و خاقانی در شوق زیارت کعبه چنان عاشقانه سخن می‌گوید که انگار به هرتکّه از سنگ‌های بنای کعبه و به چادر کعبه و سنگ سیاه آن مانند یک معشوق می‌نگرد (← قصیدهٔ ۲۷:۱۵، قصیدهٔ ۲:۳۰). این قصیده در حجّ دوّم خاقانی که در تابستان بوده، سروده شده است (← بیت ۸۹ و ۱۰۱).

صبح‌خیزان بین به صدر کعبه مهمان آمده
جانِ عالم دیده و در عالمِ جان آمده

آستان خاصِ سلطانُ السّلاطین داده بوس
پس به بارِ عام پیشِ صُفّه مهمان آمده

کعبه برکرده عرب‌وار آتشی کز نور آن
شب‌روان در راه، منزل منزل آسان آمده

کعبه استقبالشان فرموده، هم در بادیه
پس همه ره با همه لبّیک‌گویان آمده

شب‌روان چون کرم شب‌تاب اند، صحرایی همه
خفتگان چون کرمِ قز، زنده به زندان آمده

کعبه بر خوانی نشانده فاقه‌زدگان را به ناز
کز نیاز آنجا، سلیمان مورِ آن خوان آمده
بر سرِ آن خوانِ عزّت، نَسرِ طائر دان مگس
بل‌که پرّ جبرئیل آنجا مگس‌ران آمده
از برای خوانِ کعبه، ماه، در ماهی دو بار
گاه سیمین نان و گه زرّین نمکدان آمده
رُسته دندان نیاز آنجا و پیرِ هشت خلد
از بُن دندان، طُفیلِ هفت مردان آمده
پیشْ دندان، از درِ سلطان به دست خاصگان
دوستکانیِ سر به مُهرِ خاصِ سلطان آمده
مصطفی استاده خوان‌سالار و رضوان طشت‌دار
هدیه، دندان مزدِ خاص و عام، یکسان آمده
هم خلال از طوبی، و هم آب‌دست از سلسبیل
بل‌که دست‌آبِ همه تسکینِ رضوان آمده
آسمان آورده زرّین آبدستان ز آفتاب
پشتْ‌خم، پیشِ سران چون آبدستان آمده
خضر، جُلاّبی به دست از آب‌دستِ مصطفی
کوست ظلماتِ عرب را آب حیوان آمده
فاقه پروردان چو پاکانِ حواری روزه‌دار
کعبه همچون خوان عیسی، عیدِ ایشان آمده
یوسفان در پیشِ خوان کعبه، باشند آن چنانک
پیش یوسف قحط‌پروردانِ کنعان آمده
خوانِ کعبه، هشت‌خوانِ خلد را ماند، که هست
چارجوی، او را به جای سَبعِ الوان آمده
بر سر آن خوان، دل پاکان چو مرغان بهشت
نیمه‌یی گویا، و دیگر نیمه، بریان آمده

کعبه در تربیع، همچون تخته‌نردِ مهره‌باز
کعبتین جانها، و نرّاد اِنسی و جانّ آمده
نقشِ یک، تنها به روی کعبتین پیدا شده
پس شش و پنج و چهار و سه دو، پنهان آمده
هرحسابی کرده بر حق ختم، چون نردِ زیاد
هرکه شش پنجی زده، یک بر سرِ آن آمده
عالمان، چون خضر پوشیده، برهنه پای و سر
نعلِ پی‌شان همسر تاجِ خضرخان آمده
صوفیان، رکوه پر آبِ زندگانی چون خضر
همچو موسی، در عصاشان جانِ ثُعبان آمده
هو و هو گویان مریدان، هوی هوی اندر دهان
چون صدف، تن غرق اشک و سینه عطشان آمده
ز آه ایشان، گه الف چون سوزنِ عیسی شده
گاه هی چون حلقهٔ زنجیرِ مطران آمده
آتشین حلقه ز باد، افتاده و جَسته ز حلق
رفته ساق عرش را، خلخالِ پیچان آمده
ز آهشان یک نیمه مِسمارِ درِ دوزخ شده
باز دیگر نیمه، طوقِ حلقِ شیطان آمده
این مربّع خانهٔ نور، از خروش صادقان
چون مسدّس خان زنبوران پُرافغان آمده
چون مُشبّک خانِ زنبوران، ز آه عاشقان
بس دریچه کاندر این بامِ نُه ایوان آمده
کعبه همچون شاه زنبوران میانْجا معتکف
عالَمی گِردش چو زنبوران غریوان آمده
آفتاب اشترسواری بر فلک، بیمارتن
در طواف کعبه، مُحرم‌وار عریان آمده

خونِ قربان رفته در زیر زمین تا پشتِ گاو
گاوِ بالای زمین، از بهر قربان آمده
بر زمین «الحمدُلِلّه» خونِ قربان بسته نقش
بر هوا تسبیح‌گویان جان حیوان آمده
کعبه در ناف زمین، بهتر سلاله‌ست از شرف
کاندر اَرحامِ وجود از صُلبِ فرمان آمده
کعبه خاتونِ دو کَون، او را دراین خرگاه سبز
هفت بانو بین پرستارِ شبستان آمده
صبح و شام او را دو خادم، جوهر و عنبر به نام
این ز روم، آن از حبش، سالارِ گیهان آمده
خادمانش بر دو طفلان اند اتابک، و آن دو را
گاهواره بابِل و مَولد خراسان آمده
خالِ مُشک از روی گندم‌گون خاتون عرب
عاشقان را آرزوبخش و دِلِستان آمده
روی گندم‌گون او بوده تصاویر بهشت
آدم از سودای گندم، ز آن پریشان آمده
کعبه، صرّافی، دکانش نیمه بامِ آسمان
بر یکی دستش، مِحَکِّ زرِّ ایمان آمده
بر مِحَکِّ کعبه، کو جنسِ بِلال آمد به رنگ
هرکه را زر بولَهَب روی است، شادان آمده
برسیاهی سنگ، اگر زرّت سپید آید، نه سرخ
زآن سپیدی، دان سیاهی رویِ دیوان آمده
سنگِ زر شبرنگ، لکن صبح‌وار از راستی
شاهدِ هر بچّه کز خورشید در کان آمده
در سیاهی سنگِ کعبه روشنایی بین، چنانک
نورِ معنی در سیاهیِ حرفِ قرآن آمده

۴۵ زمزمِ آنک، چون دهانی آب حیوان در گلو
و آن دهان را میمِ لب چون سینِ دندان آمده
پیشِ عیسی دم، چَهِ زمزم صلیبِ دَلوِ چرخ
سرنگون، بی‌آب چون چاهِ زنخ‌دان آمده
مصطفی کحّالِ عقل و کعبه دکّانِ شفاست
عیسی اینجا کیست؟ هاون‌کوبِ دکّان آمده
عیسی آنک پیش کعبه بسته چون اِحرامیان
چادری، کآن دست‌ریسِ دختِ عمران آمده
کعبه را از خاصیت پنداشته عودُالصّلیب
کز دمِ ابنُ‌الله او را اُمّ‌ِ صِبیان آمده
۵۰ از اَاَنْتَ‌ش، همزه مِسمار و الف داری شده
بر چنین داری ز عصمت کاف ها خوان آمده
گر حرم خون گرید از غوغای مکّه، حقّ اوست
کز فلاخن‌شان، فرازِ کعبه غضبان آمده
بر خلاف عادت از اصحاب فیل است، ای عجب
بر سر مرغان کعبه سنگ‌باران آمده!
مکّیان چون ماکیانی بر سر خود کرده خاک
کز خروسِ فتنه‌شان آوازِ خذلان آمده
بوقُبَیس آرامگاه انبیا بوده، مُقیم
باز غضبان‌گاهِ اهلِ بَغی و عصیان آمده
۵۵ کرده عیسی نامی از بالای کعبه خیبری
و اندر او مشتی یهودی رنگِ فتّان آمده
زود بینام از جلال کعبهٔ مریم‌صفت
خیبرِ وارونِ عیسی‌گِرد، ویران آمده
من به چشم خویش دیدم کعبه را از زخمِ سنگ
اشکبار از دستِ مشتی نابه سامان آمده

کرده روح‌القدس پیش کعبه پرها را حجاب
تا بر او آسیبِ سنگِ اهل طغیان آمده
بوقُبیس از شرمِ کعبه رفته در زلزالِ خوف
کعبه را از روی ضُجرت، رایِ نَقلان آمده
کعبه در شومیِ عرب، چون قطب در تنگیِ صدف
یا صدف، در بحر ظلمانی گروگان آمده
کعبه قطب است و بنی‌آدم بِناتُ‌النّعش‌وار
گردِ قطب، آسیمه‌سر، شیدا و حیران آمده
کعبه هم قطب است، و گردون راست چون دستاسِ زال
صورتِ دستاس را، بر قطب دوران آمده
کعبه، روغن‌خانه‌یی دان، روز و شب گاوِ خراس
گاوِ پیسه گردِ روغن‌خانه گردان آمده
کعبه، شمع و روشنان پروانه و گیتی لگن
بر لگن پروانه را بین مستِ جولان آمده
کعبه، گنج است و سیاهانِ عرب مارانِ گنج
گِردِ گنج، آنک صفِ ماران فراوان آمده
کعبه، شانِ شهد و کانِ زرّ رَسته‌ست، ای عجب
خیلِ زنبوران و مارانش نگهبان آمده

***

الوداع ای کعبه! کاینک وقتِ هجران آمده
دل تنوری گشته و زو دیده طوفان آمده
الوداع ای کعبه! کاینک مستِ راوُق گشته خاک
زآن که چشم از اشکِ میگون راوُق افشان آمده
الوداع ای کعبه! کاینک کالبد با حالِ بد
رفته از پیشِ تو، و جان وقفِ هجران آمده

الوداع ای کعبه! کاینک هفته‌یی در خدمتت
عیش خوابی بوده و تعبیرش اَحزان آمده
الوداع ای کعبه! کاینک روزِ وُصلت صبح‌وار
دیر سر برکرده و بس زود پایان آمده
الوداع ای کعبه! کاینک درد هجران جان‌گزای
شَمّهٔ خاکِ مدینه حِرز و درمان آمده
مکّه می‌خواهی و کعبه؟ ها! مدینه پیش توست
مکّهٔ تمکین، و در وی کعبهٔ جان آمده
مصطفی کعبه‌ست و مُهرِ کتفِ او سنگ سیاه
هر کف از بحرِ کف او، زمزم احسان آمده
گردِ چار ارکان او بین هفت طوق و شش جهت
چار ارکانش ز یاران چار اقران آمده
حَبَّذا خاک مدینه، حَبَّذا عَیْنُ النَّبی
هردو اصلِ چارجوی و هشت بستان آمده
در مدینه، مصطفی دینِ مشخَّص دان و بس
و آن که از دین، در مدینه اصل و بنیان آمده
گر بجویی، ور نویسی، هم به اسم و هم به ذات
در مدینه، نقش دین بینی به برهان آمده
پیش صدر مصطفی بین، هم بِلال و هم صُهَیب
این چو عود، آن چون شکر، در عود سوزان آمده
پیشِ بزم مصطفی بین، دعوتِ کرّوبیان
عود سوزان آفتاب، و عودْ کیوان آمده
مصطفی دَم بسته و خلوت نشسته، بهر آنک
بلبل و نحل است، و گیتی را زمستان آمده
باش تا باغ قیامت را بهار آید، که باز
نحل و بلبل بینی اندر لحن و دستان آمده

کاف و نون بوده سترون از هزاران سال باز
زاده فرزندی که شاهنشاهِ دو جهان آمده
آسمان در دورِ هفتم، بعدِ سالِ شش هزار
زاده خورشیدی که تختش تاجِ سَعدان آمده
گشته داوودِ نبی زرّادِ لشکرگاه او
باز صاحب جیشِ آن لشکر، سلیمان آمده
داغ بر رُخ زاده بهر بندگیِ مصطفی
هر نوآمد کزِ مَشیمهٔ چار ارکان آمده
وین عجوزِ خشک‌پستان بهر بیشیِ اُمّتش
مادر یحیی است گویی، تازه زهدان آمده
بنده خاقانی، به صدر مصطفی آورده روی
کرده ایمان تازه، وز رفته پشیمان آمده
چون بیابان، سوخته رویش ز اشکِ شورِ گرم
چون به تابستان نمک‌زار بیابان آمده
آسمان‌وار از خجالت سرفگنده بر زمین
آفتاب‌آسا به سوی خاک غلطان آمده
گر مسلمان بوده عبدالله بِن سَرح از نخست
باز کافر گشته و در راهِ کفران آمده،
بوده کَعب بن زُهیر از ابتدا کافرصفت
پس مسلمان گشته و هم‌جنسِ حسّان آمده
گر تو ام عبدالله بن سَرح خوانی، باک نیست
من به دل کعبم، مسلمان‌تر ز سلمان آمده
نام من چون سرخ زنبوران چرا کافر نهی؟
نفسِ من چون شاهِ زنبوران مسلمان آمده
خلق، باری کیست کآمرزد گناه بندگان؟
بنده را توقیعِ آمرزش ز یزدان آمده

گر همه زهر است خلق، از زهرِ خلق اندیشه نیست
هرکه را تریاقِ فاروقش ز فرقان آمده
من شکسته‌خاطر از شَروانیان، وز لفظ من
خاک شروان مومیایی‌بخشِ ایران آمده
گرچه شروان نیست چون غزنین، منم غزنینِ فضل
از چو من غزنین، نگر غزنین به شروان آمده
من به بغداد، و همه آفاق خاقانی طلب
نام خاقانی طرازِ فخرِ خاقان آمده
از نشاطِ آستین‌بوسِ امیرالمؤمنین
سعدِ اکبر بین مرا گوی گریبان آمده
مَهدیِ آخرزمان، اَلمُستضی بالله، که هست
خاک درگاهش بهشتِ عدنِ عدنان آمده
آفتاب گوهر عبّاس، امام‌الحق، که هست
ابرِ اِنعامش زوال قحط قحطان آمده
هم خلیفه‌ست از محمّد، هم ز حق، چون آدمش
سرِّ اِنّی جاعلٌ فِی الارض، در شان آمده

شرح قصیدهٔ ۱۱۰:

بیت ۱ تا ۵ـ این قصیده یکی از پرمایه‌ترین، سنگین‌ترین و شاعرانه‌ترین سروده‌های خاقانی است. در دست‌نویس‌های دیوان او به آن عنوانِ تُحفَةُالحَرَمَیْن و تُفّاحَةُ الثَّقَلَیْن داده‌اند، تُحفه‌یی از حرم کعبه و حرم رسول خدا در مدینه، و سیبی برای ذائقهٔ جنّ و اِنس! و روایت شده است که خاقانی این قصیده را در مکّه ساخته و از آنجا به مدینه رفته و آن را در کنار مرقد رسول خدا خوانده است (← مقدمهٔ این کتاب، ص ۲۲)ـ لابد برای جمع کوچکی از زایران که زبان خاقانی را می‌فهمیده‌اند ـ باز خاقانی است و توصیف‌های بدیع او از صبح، که سرآغاز بسیاری از سروده‌های اوست. صبح‌خیزان زایران کعبه‌اند، جان عالم کعبه است، و عالمِ جان احوالِ روحانیِ زایران و رابطهٔ دلهای آنها با پروردگار در این سفر روحانی است. در بیت ۲ سلطان‌السّلاطین

پروردگار است و آستان او حریم کعبه است. در بیت ۳ آتشی عرب‌وار، آتشی است که قبایل مهمان‌پذیر عرب در هنگام شب برمی‌افروختند، و درواقع مسافران بیابان را به میهمانی می‌خواندند (← قصیدهٔ ۶:۴ الصّلا) و در اینجا صلای کعبه همان شوق زیارت است که در دل زایران پدید آورده... در بیت ۵ سخن از مسافران مکّه است: آنها که شب‌ها در راه اند مثل کرم شب‌تاب آزاد اند، و آنها که مسافران کاروانِ روز اند و شب‌ها می‌خوابند، مثل کرم ابریشم اند امّا در پیلهٔ آن آسایش، زندانی اند.

۶ تا ۱۵ـ خاقانی در این ابیات ضیافت بزرگ و شاهانه‌یی برای زایران کعبه ترتیب داده است: فاقه‌زدگان، همهٔ زایران اند که نیاز به عنایت حق آنها را به خانهٔ خدا آورده است، و در بیت ۱۵ خواهیم دید که اینها «چو پاکان حواری» برسفرهٔ پذیرایی کعبه جای دارند. در بیت ۶ سفرهٔ پذیرایی کعبه چنان خوانی است که سلیمان هم مور ریزه‌خوارِ آن می‌شود. در بیت ۷ نسرِ طائر ـ به‌معنی کرگسِ پرنده ـ نام یکی از صورت‌های شمالی فلک است، و خاقانی این کرگسِ فلک را مکرّر بریان می‌کند و برسفره می‌گذارد (← قصیدهٔ ۹:۹۴) و در اینجا کرگس آسمان از این هم پایین‌تر می‌آید و بر خوان عزّتِ زائران مکّه مگسی بیش نیست که آن را هم پر جبرئیل باید دور کند. در بیت ۸ ماه آسمان را هم خاقانی براین سفره می‌گذارد: یک بار که هلال است، نمک‌دان است، و اگر قرص تمام باشد، قرص نانِ این سفرهٔ عزّت می‌شود. در بیت ۹ پیر هشت خُلد، رضوان است، باغبانِ پیر بهشت ـ و در این شرح‌ها مکرّر گفته‌ام که خاقانی هشت تعبیری را که در قرآن برای بهشت آمده، هشت بهشت می‌گوید و بهشت خدا یکی بیش نیست (← قصیدهٔ ۴۵:۴ و قصیدهٔ ۵۷:۱۵)ـ دندانِ نیاز تعبیر استعاری برای نیاز است. هفت مردان، واصلان به حقّ اند و به‌اصحاب کهف نیز هفت مردان گفته‌اند (← قصیدهٔ ۲۸:۸ و قصیدهٔ ۳۹:۱۵) و در اینجا همان زائران اند. معنی بیت ۹ این است که برسفرهٔ عزّتِ کعبه باغبان بهشت هم طفیلِ زائران است و مهمان اصلی نیست. در بیت ۱۰ پیش‌دندان یعنی اشتهاآور که در بزم‌های بزرگان غالباً شراب بوده، و در اینجا هم دوستکانی است، یعنی جامی که میزبان با حرمت به میهمان می‌دهد و او را برخود مقدّم می‌دارد (← قصیدهٔ ۴۷:۶۲) و برای زائران کعبه، این پیش‌دندان سعادتِ این زیارت است که پروردگار به آنها اعطا کرده است. در بیت ۱۱ خوان‌سالار این خوانِ عزّت، پیامبر است و رضوان برای شستن دست مهمانان پس از صرف غذا، طشت و آفتابه لگن می‌آورد. دندان مزد هم سکّه یا هدیه‌یی است که در پایان ضیافت به مهمانان می‌دهند و آن لابد قبول فریضهٔ حجّ است.

در بیت ۱۲ خلال دندان این مهمانی از چوب درخت طوبی در بهشت است، آفتابه لگنِ رضوان را هم از جوی سلسبیل بهشت پر کرده‌اند، و او آرام و خشنود است که آب روی دست حاجیان می‌ریزد. امّا در بیت بعد می‌خوانیم که این آفتابه لگن ـ آب دستانِ زرّین ـ خورشید است و آسمانِ خمیده، برای آوردن آن خم شده و به حاجیان تعظیم کرده است. در بیت ۱۴ جُلاّب شربت گلاب است و آبی که از شستن دست‌های رسول خدا ریخته، شربت گلاب برای خضر شده، چرا؟ که محمّد در ظلماتِ عصر جاهلیّت آب حیاتِ دین آورده، و آب دست او باید شربت گلاب برای خضر باشد. در بیت ۱۵ فاقه‌پروردان همین زایران نیازمند به قبول پروردگاراند (← بیت ۶: فاقه‌زدگان) و زیارت کعبه مانند گِرد آمدنِ حواریّون برسفرهٔ شام آخر عیسای مسیح است (← آیهٔ ۱۱۴ سورهٔ مائده /۵).

۱۶ تا ۲۱ـ یوسفان یعنی عزیزان حق، و باز اشاره به زایران است که مثل قحطزدگانِ کنعان در بارگاه یوسف به بارگاه حق آمده‌اند تا نیاز آنها را برآورده کند و حجّ آنها را بپذیرد. در بیت ۱۷ چارجوی، چهار جوی آب و شیر و عسل و شراب است که مطابق آیهٔ ۱۵ و ۱۶ سورهٔ محمّد(۴۷) در بهشت جاری است. سَبعِ الوان هم هفت‌گونه خوراک است که در بیابان بر قوم موسی فرو باریدند (← قصیدهٔ ۱۰۸:۵۵). برسفرهٔ ضیافت کعبه خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های این جهانی نیست، هرچه هست عنایات عالم غیب است ـ توضیح بیت ۹ را دربارهٔ هشت خلد، دوباره ببینید ـ در بیت ۱۸ نظر به احوالِ زایران در هنگام زیارت است که گروهی شور و حالِ آشکار دارند و گروهی در ذکر خفی‌اند. در بیت ۱۹ می‌گوید: کعبه مربّع است، مثل تخته نرد، امّا براین تختهٔ مربّع تاسی که می‌اندازند، جان عاشقانِ حقّ است و اِنس و جنّ با جان خود بازی می‌کنند. در بیت ۲۰ نقشِ یک یعنی جلوهٔ پروردگار یگانه، و این که رویه‌های دیگر تاس ـ دو، سه... شش ـ پنهان است، یعنی جز خدای یگانه وجودی جلوه نمی‌کند. در بیت ۲۱ نردِ زیاد یکی از مراحل بازی نرد است که هرشمارهٔ روی تاس که بیاید، یکی برآن به سود برنده، می‌افزایند، و در اینجا هرکه گرفتار دو و سه و چهار و پنج و شش، یعنی گرفتار این عالم کثرت باشد، در برابر جلوهٔ حق می‌بازد و یکی هم بیشتر می‌بازد.

۲۲ تا ۲۷ـ در این ابیات سخن از احوال گروه‌های مختلف زایران است که همه در احرام اند و در ظاهر یکسان دیده می‌شوند. عالمان دین ردا و دستاری ندارند و شناخته نمی‌شوند و خاقانی می‌گوید: مثل خضر پنهان اند، و در ضمن مانند همهٔ زایران با سر و پای برهنه راه می‌پیمایند امّا

کفش پای آنها ـ خاک پای آنها؟ ـ مقام والایی مثل تاج خانِ ترکستان دارد. در بیت ۲۳ رَکوه کوزهٔ کوچکی است، و رکوه و عصا را صوفیان در سفرها همراه داشته‌اند ـ و نیز سوزن و نخ، پیاله، کارد، زنجیر، پاتاوه یا پای‌پیچ و... که هفت وصلهٔ درویشی یا هفت چیز ضروری در سفر جوانمردان بوده است ـ امّا در سخن خاقانی رکوهٔ صوفیانِ زایر از آب حیات پر است و عصای آنها مثل عصای موسی اژدهاست، و باز یعنی آنها در این سفر از عنایات الهی بهره دارند. در بیت ۲۴ مریدان همان صوفیان اند، و تشبیه آنها به صدف با پندار قدما ربط دارد که صدف‌ها در هنگام ریزش باران دهان خود را باز می‌کنند و قطرهٔ باران که به درون صدف می‌چکد، مروارید می‌شود! امّا در این بیت آن بارانی که باید در صدف سینهٔ صوفیان بیفتد، فیضِ لطف پروردگار است. در بیت ۲۵ آه صوفیان گاه مستقیم به آسمان می‌رود امّا مثل سوزنی که بر گریبان عیسی مانده بود و از فلک چهارم بالاتر نتوانست برود، این آهِ درویشان هم به ماورای افلاک نمی‌رسد ـ بازی با دو حرف کلمهٔ آه را نادیده نگیریم ـ در مصراع دوّم می‌گوید: گاه از این عالم خاک هم فراتر نمی‌رود و در فضا می‌پیچد، مثل حلقه‌های زنجیری که راهبان مسیحی به رسمِ ریاضت برپای خود می‌نهند (← قصیدهٔ ۸:۳ سوزن عیسی، و ← قصیدهٔ ۸:۴۵ مطران) امّا در بیت بعد همین حلقهٔ آتشینِ آه، به پای عرش الهی می‌رسد، و مثل خلخال ـ حلقهٔ زینتی مچ پا ـ به پایهٔ عرش می‌پیچد، و باز در بیت ۲۷ همین آه میخ درِ دوزخ، و طوقی برگلوی شیطان می‌شود، یعنی زایران را از دوزخ و از فریب شیطان در امان می‌دارد.

۲۸ تا ۳۳ـ این مربّع خانهٔ نور کعبه است، و مُسدّس خانِ زنبوران، خانه‌های کوچک کندوی عسل است که بیشتر شکل سوراخ‌های آن شش ضلعی است. در بیت ۲۹ می‌گوید: آهِ عاشقان حق ـ زایران کعبه ـ فلک را سوراخ کرده و به حضرت حق رسیده است (← قصیدهٔ ۲۸:۹۵). در بیت ۳۰ شاهِ زنبوران، امیرُالنَّحل، و یَعسوب، لقب مولاعلی است (← قصیدهٔ ۳۰:۲۹ و قصیدهٔ ۲۷:۶۲). در بیت ۳۱ آفتاب هم که زایرِ کعبه می‌شود، بر اشترِ آسمان سوار، و دچار گرمازدگی است ـ این حجّ دوّم خاقانی در تابستان و در زمان خلافت اَلْمُستَضیءُ بالله بوده است (← قصیدهٔ ۶۱:۲۹ و بیت ۸۵ و ۱۰۱ همین قصیده)ـ و احرامِ خورشید هم نور آن است. در بیت ۳۲ معنی مصراع اوّل این است که در این سفر شمار حاجیان و قربانی بسیار بوده، و گاو آسمان هم برجِ ثور، برج دوّم مدار خورشید (ماه اردیبهشت) است، و برج ثور هم می‌خواهد گاوِ قربانیِ این حج باشد! در بیت ۳۳ خاقانی جریان خون قربانی‌ها را در روی زمین، به صورت الحمدللّه می‌خواند که یعنی قربانی‌ها

از این که قربانیِ این حج شده‌اند، خدا را شکر می‌گویند، و جان آنها تسبیح‌گویان به آسمان می‌رود (← قصیدهٔ ۷: ۱۰).

۳۴ تا ۳۹ـ این شش بیت وصف و ستایش بنای کعبه است که به اعتقاد مؤمنان «نافِ زمین» و مرکز عالم است. سلاله یعنی نسل و برگزیدهٔ وجود، و بهترین سلاله از شرف یعنی شریف‌ترین مکان دنیا، و برای تولید این سلالهٔ شرف، هستی به رحمِ مادر و فرمان خلقت آن به‌صُلبِ پدر که نطفه در آن پدید می‌آید، تشبیه شده است. در بیت ۳۵ خاتونِ دو کَون یعنی بانوی این جهان و آن جهان (← قصیدهٔ ۳۰: ۲ خاتون عرب، و قصیدهٔ ۶۳: ۶۴ خاتون کائنات). در این خرگاه سبز یعنی درون این جهان، زیر آسمان. هفت بانو هفت سیّاره‌اند که خاقانی آنها را پرستارِ این بانوی دو جهان می‌گوید، و در بیت بعد روز و شب دو خادم این خاتون اند، خادم رومی او روز، و خادم حبشیِ او شب، و نام این دو خادم به رسم خانه‌های بزرگان جوهر و عنبر است. در بیت ۳۷ این خادمان یعنی روز و شب، دو طفل خورشید و ماه را که از خراسان (شرق) درمی‌آیند و در بابِل (غرب) فرو می‌روند، پرستاری می‌کنند، و عنوان اتابک هم از خاقانی می‌گیرند ـ و می‌دانیم که در قلمرو امیرزادگان سلجوقی در ولایات، کارگزاران با تجربه‌یی همراه آنها بودند که عنوان اتابک داشتند و در همان زمان خاقانی، کسانی از این اتابکان و از جمله قزل‌ارسلان عثمان‌بن ایلدگُز، خود فرمانروایان مستقلّ و مقتدری بوده‌اند (← قصیده‌های ۱۷، ۳۴، ۳۷، ۷۵ و ۱۲۸) ـ در بیت ۳۸ خالِ مُشکینِ خاتون عرب، حجرالاسود است، و در بیت بعد، روی گندم‌گون او سنگ‌های بدنهٔ کعبه است که رنگ خاکی دارد امّا خاقانی که زیبایی معشوق را هم در چهرهٔ سبزه و گندم‌گون می‌یابد، بدنهٔ کعبه را هم چهرهٔ گندم‌گون گفته است، و در مصراع دوّم این گندم به گندمی بدل می‌شود، که آدم و حوّا خوردند و از بهشت رانده شدند (← قصیدهٔ ۳۰: ۵۸ رخ زیتونی زیبا).

۴۰ تا ۵۰ـ این یازده بیت هم وصف و ستایش کعبه است امّا با برداشتی روحانی و عارفانه: کعبه مثل صرّاف، سکّه‌های ایمانِ زایران را در مسیر بیرون از این جهان، مِحک می‌زند. در بیت ۴۱ مِحکِّ کعبه با حال و هوای روحانیِ این ابیات، حجرالاسود نیست امّا سنگ مِحکِّ واقعی هم سیاه است ـ مثل چهرهٔ بلالْ، مؤذّن و یار خوش‌آوازِ رسول خدا ـ در مصراع دوّم هم بولهب روی یعنی سرخ و درخشان ـ و نه راندهٔ درگاه حق مانند ابولهب ـ هرکس که کعبه او را مؤمن بیابد، شادان است. در بیت ۴۲ زرِ سپید، زرِ سرخ (خالص) نیست امّا زر است، و کسریِ عیار آن

سیاهی روی شیاطین است که نگذاشته‌اند زرِ ایمانِ خالص بماند. در بیت ۴۳ سنگِ زر همان مِحکّ است که خلوصِ زر را گواهی می‌کند، و در مصراعِ دوّم نظر به این پندار است که تابش خورشید، خاک را به زر و سنگ را به لعل بدل می‌کند... در بیت ۴۵ میمِ لب یعنی شکل دهان که باید مانند سرِ حرف میم باشد، و زمزم دهانش مثل حرفِ سین است، یعنی از سایشِ طناب‌های آبکشی دندانه دندانه شده است. در بیت ۴۶ آسمان به دلوِ سرنگونی تشبیه شده که باید از آب زمزم پُر شود. برسرِ چاه چوبی به‌شکل صلیب می‌گذاشته و طناب دلو را به آن می‌بسته‌اند که دلو به درون چاه نیفتد، و با این توضیح باز روشن نیست که چرا خود زمزم ـ ولو در نظر یک مؤمنِ عیسوی! ـ به صلیب تشبیه شده؟ بیت ۴۶ از موارد مبهم سخن خاقانی است. در بیت ۴۷ کحّالِ عقل یعنی کسی که چشم عقل را روشن می‌کند یا شفا می‌دهد، و در داروخانهٔ محمّد(ص) عیسی که مرده را زنده می‌کرده و کور را شفا می‌داده، باید شاگردی کند و موادّ دارویی را در هاون بکوبد (← قصیدهٔ ۸:۱۰۴). در بیت ۴۸ عیسی که در این زیارت کعبه شاگرد داروخانهٔ محمّد است، در این مراسم احرام هم می‌پوشد، و احرام او را مریم بافته است یعنی عیسی از آغاز، نامزدِ شاگردی محمّد بوده است ـ مطابق روایات هم مریم بافندگی و خیّاطی می‌کرده است ـ در بیت ۴۹ عودالصّلیب گیاهی است که مطابق کتبِ دارویی در مقطعِ ساقهٔ آن دو خطّ متقاطع به شکل صلیب وجود دارد، و در طبّ سنّتی دوای صرع و جنون کودکی است. اُمّ صِبیان هم صرع کودکان است (← قصیدهٔ ۴۷:۸ و قصیدهٔ ۱۱۷:۲۹). دَمِ اِبنُ‌الله اشاره به این است که عیسی را پسر خدا گفته‌اند، و خاقانی می‌گوید: این دعوی، خود عیسی را دچار صرع کرده، و او کعبه را مانند عودالصّلیب درمانِ صرعِ خود پنداشته و به حجّ آمده است. در بیت ۵۰ نظر به آیهٔ ۱۱۶ سورهٔ مائده(۵) است که پروردگار از عیسی می‌پرسد که آیا تو به مردم گفته‌ای که مرا و مادرم را، دو خدا بدانید؟ و عیسی می‌گوید: اگر گفته بودم، تو که دانای غیبی، حتماً آن را دانسته بودی ـ ءَاَنْتَ قُلْتَ لِلنّاس... ـ و خاقانی در این بیت می‌گوید: همزه و الفِ این ءَاَنْتَ...، اگر عیسی چنین گفته بود، برای او مانند میخ و چوب به داری تبدیل می‌شد، و عیسی برای آن که چنین کیفری نبیند، کاف‌ها می‌خواند، یعنی سورهٔ مریم (۱۹) که با «کاف‌ها یا عین صاد» شروع می‌شود، و جان سخن این که عیسی به همان که قرآن می‌گوید پای‌بند است.

۵۱ تا ۵۷ـ در این هفت بیت، توصیفِ عاشقانهٔ خاقانی از کعبه، ناگهان به واقعه‌نگاری تبدیل می‌شود، و چندان روشن نیست که خاقانی از وقایع گذشته‌های دور سخن می‌گوید؟ یا در همان

روزهای حجّ او کسانی مکّه را سنگ باران کرده‌اند؟ غوغای مکّه هم می‌تواند اشاره به چنان واقعه‌یی باشد، یا به مردم بی‌سر و پای مکّه که مسافران سرزمین‌های دیگر را آزار می‌داده‌اند، و در هرحال، فلاخن منجنیق است و غضبان سنگ منجنیق (← قصیدهٔ ۴۹:۹۴). در روایات تاریخی چند بار خبر حمله به مکّه را می‌خوانیم: یک بار حجّاج‌بن یوسف از طرف اُمویان به مکّه حمله می‌کند، شهر را به منجنیق می‌بندد، عبدالله‌بن زُبیر را می‌کشد، به کعبه آسیب می‌زند، و روایت کرده‌اند که او خود کعبه و مسجدالحرام را تعمیر می‌کند. در زمان معتضد خلیفهٔ عباسی هم ابوطاهر جَنابی ـ گناوه‌یی ـ به مکّه حمله می‌کند. در روایات پیش از اسلام هم که حملهٔ ابرهه با سپاه پیلان روایتی میان اسطوره و تاریخ است (← سورهٔ ۱۰۵ قرآن). امّا اگر این ابیات اشاره به وقایعی پیش از روزگار خاقانی باشد، چرا در آخرِ این هفت بیت، خاقانی از مشاهدهٔ سنگ‌باران کعبه سخن می‌گوید؟ به‌هرصورت در روزهای حجّ دوّم خاقانی به روزگار خلافت اَلْمُسْتَضیء بالله هم آشوبی در مکّه رخ داده است. در بیت ۵۲ اشاره به همان حملهٔ ابرهه است که مرغانی در فضا پیدا می‌شوند و بر سر سپاه ابرهه سنگ می‌بارند (← قصیدهٔ ۴۹:۹۴) و خاقانی می‌گوید: در این غوغای مکّه به جای آن که سنگ بر دشمن ببارند، مرغان مکّه ـ زایران ـ سنگ‌باران شدند. در بیت ۵۳ مکّیان، مسلمانان مکّه اند که فتنه، مانند خروس جنگی به آنها حمله‌ور شده، و آنها از غم این فتنه خاک بر سر خود ریخته‌اند ـ در ضمن بی‌تابیِ مرغ خانگی (ماکیان) را هم مَراغه کردن می‌گویند، که در خاک غلتیدن مرغ است ـ بیت ۵۴ بیشتر می‌تواند اشاره به وقایع گذشته، و شاید حملهٔ حَجّاج یا ابوطاهر جَنابی باشد و گویا غارهایی که در کوه‌های اطراف مکّه بوده ـ از جمله غار حرا که پیامبر در آن خلوت می‌کرده ـ نیز در شمار جاهای مقدّس مورد هجوم و سنگ‌باران واقع شده است. در بیت ۵۵ خیبر از قلعه‌های یهود بوده که مطابق روایات، مولاعلی آن را فتح کرده است امّا روایت دیگری هم در شرح این بیت آورده‌اند که کسی با نام عیسی دعوی کرده که عیسای مسیح است، و قلعه‌یی مقابل خیبر یهود ساخته بود. در مصراع دوّم بیت ۵۵ یهودی رنگ را خاقانی به معنی مؤمن یهودی به کار نبرده است، یهودی رنگ یعنی فتنه‌انگیز (← قصیدهٔ ۸: ۳۲ مشتی یهودی فعل) و در دو بیت ۵۵ و ۵۶ غوغای مکّه را فتنه و آشوبِ بی‌دینان گفته و آرزو کرده است که خیبرِ آنها نیز ویران شود. عیسیٰ گِرد را ممکن است عیسی‌کَرد به معنی ساختهٔ آن عیسای مدّعی بگیریم، امّا در نسخه‌های معتبر عیسی‌گِرد است، به معنای شهرِ آن عیسی، و گِرد در نام‌های جغرافیایی فارسی به معنی شهر، و حصارِ گردِ شهر است. بیت ۵۷ سخن از غوغایی در

همان روزهای سفر خاقانی است امّا باز به این معنی هم نیست که تمام آنچه در شش بیت پیش گفته، اشاره به گذشته‌ها نباشد! ابهام این نکته در هرحال برجاست.

۵۸ تا ۶۶ـ این ابیات به روزهای سفر خاقانی ربط دارد و به آنچه او «به‌چشم خویش» دیده است: در آن روزها آشوبی بوده، امّا کعبه آسیب ندیده، و تصوّر خاقانی این است که جبرئیل بال خود را سپرِ کعبه کرده است. در بیت ۵۹ می‌گوید: از این غوغای مکّه که اهانت به قُدّوسیّت کعبه است، کوه ابوقبیس شرمنده شده و از خوف پروردگار لرزان است، و انگار که کعبه خود از دلتنگی می‌خواهد به دیار دیگری برود. در بیت ۶۰ خاقانی حساب عرب را از مسلمانی جدا می‌کند: کعبه در رنج است، مثل این که قطب را که محور گردش افلاک است، درون یک گوش ماهی بفشارند، یا صدفی را که در دریای روشن باید دهان باز کند و باران در درونش به مروارید بدل شود، به دریایی سیاه و ظلمانی ببرند (← شرح بیت ۲۴). در بیت ۶۱ نعش از صورت‌های شمالی فلک و شامل هفت ستاره است که سه ستارهٔ آن را بنات (دخترانِ) نعش می‌گویند (← قصیدهٔ ۲۴:۹ و قصیدهٔ ۱۸:۵۵) امّا در اینجا بنی‌آدم، همان زایران کعبه‌اند که گرد قطب (کعبه) می‌گردند، و طواف از واجبات اعمال حجّ است. در بیت بعد هم کعبه به قطب فلک تشبیه شده امّا فلک و گردش آن، در تصوّر خاقانی به آسیای دستی می‌ماند که با آن دانه‌های گیاهی یا غلاّت را خُرد می‌کنند، و در بیت ۶۳ همین قطب و فلک، چرخ روغن‌کشی (عصّاری) می‌شود که آن را خراس می‌گویند ـ چرخ عصّاری را به گاو یا خر یا قاطر می‌بندند و به نیروی حیوان می‌چرخد ـ و روز و شب، گاوِ پیسهٔ (دورنگِ) این خراس اند و دور دکّان عصّاری کعبه می‌گردند (← قصیدهٔ ۱۵:۴۴ گاو خراس و روغن‌کده). در بیت ۶۴ روشنان ستاره‌های آسمان‌اند، و دنیا لگن یا شمع‌دانی است که شمع کعبه را در آن افروخته‌اند، و ستاره‌ها و افلاک دور این شمع می‌گردند. در بیت ۶۵ سیاهان عرب، زایرانی هستند که از کشورهای مسلمان افریقا آمده‌اند، و بسیاری از آنها لاغر و بلند و سیه‌چرده اند، محافظان کعبه و پاسبانان مکّه ـ شُرطه‌ها ـ نیز بیش و کم چنین‌اند. در بیت ۶۶ شانِ شهد یعنی شانهٔ عسل، بُرشی از عسل همراه با موم، و باز خیلِ زنبوران و ماران، زایران و پاسبانان کعبه‌اند. زرّ رَسته یعنی زر خالص که با موادّ دیگر معدن همراه نباشد!

۶۷ تا ۷۲ـ در شرح نخستین ابیات این قصیده گفتم که خاقانی در این سفر دوّم حجّ به مدینه هم رفته، و این مطلع دوّم درواقع قصیدهٔ دیگری در ستایش مدینه و عشق و ارادت به رسول خداست. در آغاز این مطلع دوّم، او در حال وداع با کعبه است. معنی بیت ۶۷ روشن است و در

مصراع دوّم نظر به طوفان نوح است که مطابق روایات از تنور خانهٔ پیرزنی زبانه کشید. در بیت ۶۸ اشکِ وداعی که زایران می‌ریزند، به شراب راوق (صافی) تشبیه شده، و زمین مکّه از این شراب مست است (← قصیدهٔ ۹۵:۲ راوق کردن). در بیت ۶۹ جان سخن این است که تمام جان من در غم فراق کعبه است. در بیت ۷۰ می‌گوید: انگار این یک هفتهٔ مراسم حج، رؤیایی بوده که تعبیر آن این غم جدایی است، و در بیت ۷۱ هم روز وصلت همان چند روز مراسم حجّ است. در بیت ۷۲ خاقانی درمان یا تسکین این فراق کعبه را در مدینه می‌بیند، و در بوی خاک مدینه. در قصیدهٔ دیگری ـ که باید پس از این سفر سروده باشد ـ می‌گوید که مشتی از خاک مدینه را به عنوان ره‌آورد سفر به وطن خود برده است (← قصیدهٔ ۷۳).

۷۳ تا ۸۲ـ مکّهٔ تمکین، یعنی مکّه‌یی که تو در آن آسودگی خاطرداری، و آن مدینه است، و کعبهٔ جان که محمّد است، اینجاست. در بیت ۷۴ مهر نبوّتِ او را ـ که نقطه‌یی سپیدِ برپشت شانهٔ او بود ـ حجرالاسود این کعبهٔ جان می‌گوید. در مصراع دوّم بیت ۷۴ دستِ بخشندهٔ محمّد را به‌دریا تشبیه کرده است، دریایی که هر کفِ روی آن دریا، احسانی است به صفای آب زمزم. در بیت ۷۵ چار ارکان او چهار گوشهٔ مرقد رسول است، و با تشبیه آن به کعبه، آن را چهار رکن گفته است. هفت طوق، مدار هفت ستارهٔ سیّار است، و هفت سیّاره و شش جهت عالم در گرد کعبهٔ وجود محمّد(ص) در طواف اند. در مصراع دوّم سخن از خلفای راشدین است که آنها را مانند چهار رکن مرقد، چهار رکن دین و چهار یار پیامبر می‌گوید (← قصیدهٔ ۶۱:۲ و قصیدهٔ ۶۲:۷۶). در بیت ۷۶ حَبَّذا یعنی چه خوش است، چه خوب! عینُ النّبی چشمه‌یی است که در هجرت به مدینه، حضرت با آب آن وضو گرفت. چار جوی، چهار جوی آب، عسل، شیر و شرابْ است که در بهشت برای مؤمنان جاری است (← آیهٔ ۱۵ سورهٔ محمّد /۴۷). هشت بستان، بهشت است که خاقانی از آن تصوّر هشت باغ یا هشت مرتبه دارد و اشتباه از آنجاست که هشت تعبیر را که در قرآن برای بهشت آمده، بعض مفسّران هشت بهشت متفاوت پنداشته‌اند (← قصیدهٔ ۴۵:۴ و قصیدهٔ ۵۷:۱۵). خاقانی در بیت ۷۶ می‌گوید: خاک مدینه و عینُ‌النّبی اصل همهٔ خوبی‌های آن جهان است. در بیت ۷۷ دینِ مشخّص یعنی جلوهٔ دین در تنِ یک انسان، در یک وجود این جهانی. در مصراع دوّم هم می‌گوید: بدان که اصل و بنیان دین همین است که در مدینه است، و بیت بعد همین معنی است به بیان دیگر، و به‌برهان آمده، یعنی به‌اثبات رسیده است. در بیت ۷۹ خاقانی بِلال حبشی مؤذّن رسول، و صُهَیب صحابیِ فداکار پیامبر را در تصوّر آورده که هردو بردرگاهِ

محمّد حاضر اند. بلالِ سیاه مثل عود، و صهیب که اصل او از موصل است و باید سفید بوده باشد، مثل شکر، و این عود و شکر با هم در مجمرِ بارگاه محمّد می‌سوزند، و بوی خوش پراگنده‌اند. در این بزم، ملایک هم به دیدار رسول آمده‌اند، امّا برای ملایکِ آسمان، عود و عودسوز هم باید از آسمان بیاورند، ستارهٔ زحل رنگ تیره دارد، و خاقانی آن را به‌جای عود در مجمر آفتاب نهاده است. در بیت ۸۱ دَم بستن و خلوت نشستنِ مصطفی، یعنی این که او در دل خاک است، و خاقانی می‌گوید: او مانند بلبل و مانند زنبور عسل به بهار و باغ نیاز دارد تا بیرون بیاید، و دنیا را زمستان گرفته است. بهاری که خاقانی از آن سخن می‌گوید، قیامت است، و در آن بهار است که باز رسول خدا حضور و جلوه خواهد داشت.

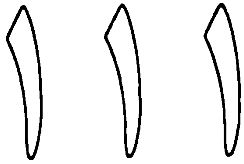
۸۳ تا ۸۷ـ کاف و نون ـ کُن (باش، به وجود بیا) ـ تعبیری است برای قدرت آفرینش، و برای هستی این جهان. خاقانی می‌گوید: پیش از ولادت مصطفی، هزاران سال هستی این جهان سترون (نازا) بود، تا در هزارهٔ هفتمِ عمر این جهان که محمّد به دنیا آمد، شاهنشاه این جهان و آن جهان، خورشیدی که تخت شاهی او بالای دو ستارهٔ سعد ـ مشتری و زهره ـ است (← قصیدهٔ ۱:۸۹ آخرالزّمان و دور هفتم). در بیت ۸۵ نظر به این است که داوود در تاریخ یهود نخستین کسی است که آهن را نرم کرده و از آن زره ساخته، و خاقانی در شاهنشاهی محمّد(ص) داوود را به کار سلاح‌سازی و سلیمان فرزند او را که پادشاه اِنس و جنّ است، به سالاری و کارگزاری لشکر گماشته است. در بیت ۸۶ می‌گوید: هر وجودی که از رحم ارکان ـ از چهار عنصر خاک و آب و باد و آتش ـ پدید می‌آید، داغِ بندگی محمّد را از همان لحظهٔ ولادت برپیشانی دارد. در بیت ۸۷ عجوزِ خشک‌پستان ـ پیرزن نازا ـ دنیاست که «هزاران سال سترون بوده» و برای افزایش شمارهٔ پیروان محمّد، مانند زنِ یحیای پیغمبر در پیری، زهدانش جوان و زایا شده است (← آیهٔ ۴۰ سورهٔ آل عمران /۳).

۸۸ تا ۹۴ـ خاقانی سخن از پشیمانی از گذشته‌ها می‌گوید، و کدام گذشته‌ها؟ سال‌هایی که مدح شاهان و فرمانروایان را می‌گفته؟ سال‌هایی که آن شور و شوق دین‌داری در او آرام شده و از نامساعدی بخت گله داشته و سخن از می و میخانه گفته است؟ این سؤال‌ها به جواب روشنی نمی‌رسد، و هنرمند اگر توبه‌یی هم می‌کند، توبه‌اش از ساغر بلورینِ باده‌اش شکننده‌تر است. در بیت ۸۹ جان سخن این است که خاقانی در آرزوی لطف الهی و عنایت رسول خدا بسیار گریسته است. در بیت ۹۰ معنی بیت روشن است امّا در مصراع دوّم غلطان را به صورت صفت برای

خاک باید خواند ـ خاکِ غلطان یعنی ریگِ روان بادیه ـ و می‌دانید که نه تابش آفتاب را غلطیدن می‌توان گفت، و نه خاقانی در راه مکّه بر خاک غلطیده است! ـ در بیت‌های ۹۱ تا ۹۳ سخن از دو یار رسول است: یکی عبدالله‌بن سَرح که کاتب وحی بود امّا در آیات قرآن تصرّف‌هایی می‌کرد، رسول خدا خون او را مباح کرد و باز به شفاعت عثمان او را بخشید. دیگر کعب‌بن زُهیر، فرزند زُهیربن ابی‌سَلمیٰ شاعر نامدار عصر جاهلی، که ایمان آورد و رسول خدا را مدح گفت، و او را از شعرای مُخَضرمین ـ شاعران سرشناس در دورهٔ جاهلیّت و دورهٔ اسلام ـ شمرده‌اند. در این سه بیت جان کلام این است که اگر بدخواهان من مرا در شمار کافران بدانند، من به دل کعبم، در باطن مؤمن و مسلمانم، مثل حَسّان‌بن ثابت شاعر ستایشگر رسول ـ و خاقانی خود در روزگار جوانی که نخستین ستایش‌نامه‌های پیامبر را سروده، استاد و عموی فرزانه‌اش کافی‌الدّین عمر، او را حَسّان عجم گفته بود، و در دیوان او مکرّر به این معنی و به این لقبِ حسّانِ عجم اشاره می‌شود (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶)ـ در بیت ۹۴ زنبور سرخ و زنبور کافر، نوعی زنبور است که سخت نیش می‌زند و عسل هم تولید نمی‌کند. در مصراع دوّم شاهِ زنبوران، امیرالنّحل، لقب مولاعلی است (← بیت ۳۰).

۹۵ تا ۱۰۳ـ در ابیات بالاتر، روی سخن به کسانی بود که اعتقاد و ایمان خاقانی را زیر سؤال برده بودند. او به آنها جوابی داد و خود را مؤمنی چون کعب‌بن زُهیر و مولاعلی شمرد. در این ابیات می‌بینیم که باز گله از شروانیان است امّا خاقانی خود را به آمرزش یزدان می‌سپارد و پادزهرِ مؤثر این سرزنش‌ها را در فرقان ـ در تکیه برقرآن ـ می‌یابد (← قصیدهٔ ۱۱۳: ۶۱ تریاق اکبر). در بیت ۹۷ سخن خود را برای شروان چنان باارزش و مؤثّر می‌شمارد که شروان به وسیلهٔ این سخن شکستگی‌های تمام ایران را درمان می‌کند(!). در بیت ۹۸ غزنینِ فضل یعنی شهر دانش و ادب، البتّه با نظر به غزنینِ دو قرن پیش از خاقانی و عصر محمود غزنوی. بیت ۹۹ را به حساب خودستایی‌هایی بگذارید که در سخن خاقانی بسیار است. در بیت ۱۰۰ امیرالمؤمنین المُسْتَضیءُ بِالله خلیفهٔ عبّاسی است که در سفر دوّم خاقانی خلافت داشته. خاقانی در نخستین حجّ خود المُقتفی لاَمرالله خلیفه را دیده (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۱) امّا این که در سفر دوّم هم به‌حضور المُسْتَضیء رسیده باشد، روشن نیست، پس این بیت ۱۰۰ را باید به آرزوی خوشِ چنین دیداری تفسیر کرد، و در مصراع دوّم می‌گوید: در این شوقِ آستین‌بوسِ خلیفه، من چنان شادم که انگار ستارهٔ مشتری ـ سعد اکبر ـ را برسینهٔ من نصب کرده‌اند (← قصیدهٔ ۴: ۱۹، قصیدهٔ

۲۸:۵۷ و قصیدهٔ ۱:۱۰۸ گوی گریبان). در بیت ۱۰۱ معنای سخن روشن است امّا عدنان، جدّ بزرگ قبیلهٔ قریش و در روایات مسلمانان از نسل ابراهیم بوده است. در بیت ۱۰۲ گوهرِ عبّاس یعنی نسل عبّاس‌بن عبدالمطلّب که عباسیان فرزندان او هستند، و در مصراع دوّم قحطِ قحطان اشاره به‌این است که قحطان ـ یکی از اجداد دیرین قوم عرب(؟) ـ در روزگار قحط و خشک‌سالی از همیشه بیشتر بخشش می‌کرده است، و معنی مصراع دوّم این است که بخشندگی خلیفه آن قدر زیاد است که سخاوت قحطان را هم از یاد می‌برد. مصراع دوّم بیت ۱۰۳ ناظر به مضمون آیهٔ ۳۰ سورهٔ بقره(۲) است که پروردگار انسان را به عنوان خلیفهٔ خود در روی زمین آفریده، و خاقانی می‌گوید: این آیه ـ هم‌چنان که دربارهٔ آدم ـ در شأن این خلیفه هم صدق می‌کند و او خلافت الهی دارد.



موضوع قصیده: وصف عارفانه‌یی از صبح

شمارهٔ ابیات: ۴۰

دربارهٔ این قصیده: آن قسمت از قصاید خاقانی که در دست‌نویس‌های دیوان او عنوان موعظه و حکمت دارد، بیشتر شامل مضامین و تعبیرهای عارفانه و غالباً لطیف‌تر و شاعرانه‌تر از ستایش‌نامه‌های اوست. وصف صبح هم در سخن خاقانی و در مطلعِ همین قصاید او، جای خاصّی دارد، چنان که او را به حق شاعر صبح گفته‌اند. در این قصیده، این عاشق صبح را در یکی از نقطه‌های اوج خلاّقیت هنری می‌یابیم، و ای کاش در بیت ۲۸ از این شور و شوق بیرون نمی‌آمد و حرف دنیا را بر زبان نمی‌آورد!

ما را دلی است زَلّه‌خورِ خوان صبحگاه
جانی است خاکِ جرعهٔ مستان صبحگاه
جان شد نهنگِ بحرکَش از جامِ نیمه‌شب
دل گشت مورِ ریزخور از خوان صبحگاه
غربیلِ بیختیم، و به عمری نیافتیم
زرّ عیاردار به میزان صبحگاه
بس نقدِ گم‌ببودهٔ مردان، که یافتند
رندان خاک‌بیز به میدان صبحگاه
دولت دوید و هفت درِ آسمان گشاد
چون برزدیم حلقه به سندان صبحگاه
زین یک نفس درآمد و بیرون شدِ حیات
بردیم روزنامه به دیوان صبحگاه

اوّل شب ایتگینِ وُشاق آمدیم، لیک
اَلْپارسلان شدیم به پایان صبحگاه
بی آرزوی مُلک به زیر گلیمِ فقر
کوبیم کوس بر درِ ایوان صبحگاه
غوغا کنیم یک تنه چون رستم، و دَریم
دِرعِ فراسیاب به پیکان صبحگاه
نقب افگنیم نیم‌شب از دور، تا بَریم
پی بر سر خزینهٔ پنهان صبحگاه
بی ترسِ تیغ و دار، بگوییم تا که‌ایم؟
نقب‌افگنِ خزینه بُریم، آن صبحگاه
صورِ روانِ خفته‌دلانیم، چون خروس
آهنگ‌دانِ پردهٔ دستان صبحگاه
چندین هزار جرعه که این سبز طشت راست
نوشیم، چون شویم به مهمان صبحگاه
چون آب، روی در نکشیم، ارچه درکشیم
بحری ز دستِ ساقی دوران صبحگاه
گفتی؛ شما چگونه؟ و چون است نُزلتان؟
ما شاد، و نُزل ما ز شبستان صبحگاه
آتش زنیم هفت علف‌خانهٔ فلک
چون بنگریم نُزلِ فراوان صبحگاه
خواهی که نُزل ما دهدت دِه‌کیای دهر؟
بستان گشادنامه به عنوان صبحگاه
تو کی شناسی این چه مُعمّاست؟ چون هنوز
ابجد نخوانده‌ای به دبستان صبحگاه
بیّاغْخانِ جانِ مُجاهزدلانِ عشق
جز صبح نیست، جان تو و جان صبحگاه

گفتی: شما که‌اید و چه مرغ‌اید و کیستید؟
سیمرغ نیمروز و سلیمان صبحگاه
ما مرغ عرشی‌ایم، که بر بانگِ ما روند
مرغانِ شب‌شناسِ نواخوان صبحگاه
صبح شما دمی است، دمِ ما هزار صبح
هر پنج وقتِ ما شده یکسان صبحگاه
ما را به هردو صبح دو عید است و جان ما
مرغی است فربه، از پیِ قربان صبحگاه
تسکینِ جانِ گرم‌دلان را کنیم سرد
چون دم برآوریم به دامان صبحگاه
سِحرا که برقوارهٔ سیمینِ مه کنیم
چون برکشیم سر ز گریبان صبحگاه
بهر بخورِ مجلسِ روحانیانِ عشق
سازیم سینه مِجمرِ سوزان صبحگاه
گر چشم ما گلاب‌فشان شد، حق است از آنک
دل‌های ماست آینه‌گردان صبحگاه
خاقانیا! مرنج که سلطان گدات خواند
آری، گدای روزی و سلطان صبحگاه
چون ژاله و صبا و شباهنگ، هم چنین
معزولِ روز باش و عمل‌ران صبحگاه
جیحون فشان به اشک، و سمرقند گیر از آه
تا ما نهیم نام تو خاقان صبحگاه
از دم سیاه کن رخِ دیو سپیدِ روز
چون دیوِ نفس کُشت سلیمان صبحگاه
میلی بساز از آه و بزن بر پلاس شب
درکش به چشمِ روز به فرمان صبحگاه

از خون دل به نُزلْسرایِ ازل درآی
بفرست دانه‌یی سوی اِخوان صبحگاه
یک گوشِ ماهیی بده از می، که حاضرند
دریاکشانِ ره‌زده، عطشان صبحگاه
ریزی بریز از آن میِ ریحانیِ سرشک
وز بوی جرعه، کن دمِ ریحان صبحگاه
بر شاهِ نیمروز کمین کن، که آهِ توست
هر نیم‌شب کمان‌کشِ مردان صبحگاه
چون ماهی ار بریده‌زبانی، دلت به جاست
دل در تو یونسی است، زبان‌دان صبحگاه
هرصبح فتح باب کن از انجمِ سرشک
بنشان غبار غصّه به باران صبحگاه
چون بربطت، زبان چه به کار است؟ بهتر آنک
چون نای، بی‌زبان زنی الحان صبحگاه
گُم کن زبان، که مارِ نگهبان گنج توست
بر گنج تو، تو باش نگهبان صبحگاه

شرح قصیدهٔ ۱۱۱:

بیت ۱ تا ۵- بیشتر ابیات این قصیده، چنان شعری است که بازگفتن مضامین آن به نثر، لطف آن را می‌کاهد، امّا چاره نیست و من عهده‌دارِ شرح این قصیده‌ام: در بیت اوّل، صبح با لطافت هوا و روشنی برای دل خاقانی، خوان گسترده است و دل او - همان دلی که در سخن خاقانی عموماً وجههٔ روحانی وجود اوست (← قصیدهٔ ۲۸:۱۹، قصیدهٔ ۱:۶۲ تا ۵ و قصیدهٔ ۱:۱۰۷ تا ۱۶)- آن دل میهمان این خوانِ صبحگاه است، و از این خوان «زَلّه» - غذای بیشتری که با خود به خانه می‌برند - نیز برمی‌گیرد، یعنی لذّت تماشای صبحگاه در طول روز هم با او می‌ماند. در مصراع دوّم می‌بینیم که دیگر مستانِ صبحگاه هم بر سر این خوان در کنار خاقانی‌اند، می صبح را با او می‌نوشند، و چون به آیین جوانمردان، باید جرعه‌یی برخاک بریزند، جان خاقانی خاکِ

جرعه‌خورِ این بزم می‌شود (← قصیدهٔ ۱۰۷:۴ جرعه‌خور جام عشق. و قصیدهٔ ۱۰:۲۰ و ۲۱ جرعه و خاک). در بیت ۲ جان خاقانی ـ و جان دیگر مستانِ صبحگاه ـ زور نهنگ دارد، نه نهنگی که درون امواج دریاست، نهنگی که از بادهٔ صبح یک دریا می‌نوشد (← قصیدهٔ ۳۹:۹ دریاکَشانِ کوهْ‌جگر) و حال که جان چنین نهنگِ بحرکَشی شده، دل بر سر خوانِ صبحگاه موری ریزه‌خوار می‌شود، دل و جان خاقانی برخوانِ صبحگاه، نیازی را برآورده می‌بیند که نیاز مادّی و این جهانی نیست (← بیت ۱۵: چون است نُزلتان؟). در بیت ۳ سخن از رسمِ طلاشویی است، در گوشه‌هایی از این جهان که به معادن نزدیک است، در مسیر رودخانه‌ها ذرّات طلا در خاک و ماسه وجود دارد و کسانی آن خاک و ماسه را در زیر نور آفتاب غربیل می‌زنند و ذرّات طلا را جدا می‌کنند (← قصیدهٔ ۷۳:۱۵ و ۱۶). امّا در این بیت سخن از جلوه‌ها و دل‌خوشی‌های زندگی است و خاقانی می‌گوید: همهٔ خوبی‌ها را با لذّتِ تماشای صبح قیاس کردم و هیچ چیز نبود که از این صبح دلاویزتر باشد. در بیت ۴ مردان یعنی آنها که با عالم معنا راهی دارند، مردان راه حق. رندانِ خاک‌بیز هم کسانی هستند که بی‌هیچ جلوهٔ دنیایی ذرّه‌های طلایی در غربیل آنها هست (← قصیدهٔ ۱۲۳:۳۷) و آن زر خالصی را که مردان در جستجوی آن اند، در خاکِ میدانِ صبحگاه، در احوال روحانی صبح‌خیزان پیدا می‌کنند ـ در میان سخن این نکته را نباید ناگفته بگذارم که خاقانی دو قرن پیش از حافظ این معنیِ والایِ روحانی را به واژهٔ رند داده است: ایمان، دل‌آگاهی، آزادگی، نیاز به حق و بی‌نیازی از خلق، و رشادت و صراحت ـ در بیت ۵ خاقانی را یکی از همان رندانِ خاک‌بیز می‌یابیم که در تماشای صبح، دولت روحانی خود را می‌بیند که هفت درِ آسمان را بر او می‌گشاید، یعنی اسرار ماوراء این هستی را پیش چشم دل او می‌آورد. حلقه، درکوبِ خانه‌های قدیم و سندان میخ بزرگِ زیر حلقه است که حلقه را برآن می‌کوبند.

۶ تا ۱۴ـ در این ابیات، خاقانی حسب حال خود و آن رندانِ خاک‌بیزِ ابیات بالاتر را بیان می‌کند: روزنامه یعنی سرگذشت و خلاصهٔ احوال، و چیزی مانند دفتر خاطرات. در بیت ۶ خاقانی می‌گوید: حاصل این زندگیِ گذرا و ناپایدار همان لذّتِ روحانی تماشای صبح بوده است. در بیت ۷ ایتگین یعنی خواجه و صاحبِ زندگی مرفّه، وُشاق یا اوشاخ، یعنی پسر جوان، که در دربارها خدمتگار خاصّ است. آلْپ‌ارسلان در میان پادشاهان سلجوقی خوش‌نام‌تر و لایق‌تر از دیگران بوده ـ و در جنگ با شورشیان ماوراءالنّهر در سال ۴۶۵ق. کشته شده، و در تاریخ خاندان سلجوقی، و خاصّه در سیرالملوکِ وزیرش نظام‌الملک به سلطان شهید معروف

است (← قصیدهٔ ۷۳:۷۲ ایتگین و اَلْپ‌ارسلان)ـ معنی بیت این است که ما در این یک نفسِ عمر کوتاه، گاه خواجه و گاه بنده بودیم، امّا در صبحگاه خود را سلطانِ بی‌نیازی یافتیم، و در بیت ۸ همین معنی را روشن‌تر بیان می‌کند: بی‌آرزوی مُلک، و در فقری که نیاز به حق و بی‌نیازی از خلق است (← قصیدهٔ ۳۸:۳۱ گنج پروردهٔ فقر، و ← قصیدهٔ ۱۷:۹۰ تا ۲۲ دقیقهٔ فقر و فَرِّ فقر) و خاقانی در زیر گلیم فقر می‌خواهد کوس سلطنت بکوبد. کوس یا طبلِ زیر گلیم هم یعنی کاری خلاف انتظار که پنهان نمی‌ماند ـ دلم گرفت ز سالوس و طبلِ زیر گلیم / به آن، که بردرِ میخانه برکَشَم عَلَمی (حافظ) ـ در بیت ۹ غوغا کردن نیاز به جماعت دارد و یک تنه نمی‌تواند باشد، امّا خاقانی با همین تناقضِ مفاهیم کار دارد، کاری می‌کنیم که می‌گویند: نمی‌شود. مگر رستم یک تنه برافراسیاب شبیخون نزد؟ (← قصیدهٔ ۹۲:۶۲) ما کوس سلطنتِ بی‌آرزوی مُلک را در صبحگاه می‌کوبیم. در بیت بعد و در همهٔ این ابیات سخن از آزادگی، و آزادی از تعلّقات این جهانی است (← بیت ۲۱: ما مرغِ عرشی‌ایم) و خزینهٔ پنهانِ صبحگاه هم دلْ‌آگاهی و درک عالمی بیرون از این دنیای مادّی است، همان گشودن هفت درِ آسمان. در بیت‌های ۱۰ و ۱۱ به شیوهٔ عیّاران و جوانمردان اشاره می‌کند، و این که طبل زیر گلیم این آزادگان، آن نیست که در کنار سالوس می‌آید و پنهان نمی‌ماند. ما با شجاعت می‌گوییم که نقب در خزانهٔ آزادگیِ صبحگاه زده‌ایم. در بیت ۱۲ خفته‌دلان یعنی دل‌مردگان، که این آزادی از تعلّقات این جهانی را درنیافته‌اند، و خاقانی و دیگر رندانِ خاک‌بیز، چون صور اسرافیل، آنها را از این غفلت بیرون می‌آورند، و مثلِ خروس هنگام این بیدارباش را می‌دانند. در بیت ۱۳ سبزطشت آسمان است و چندین هزار جرعهٔ آن ستارگان‌اند. تشبیه ستاره‌ها به جرعهٔ شراب هم با توجّه به بزم صبحگاه در مصراع دوّم است (← قصیدهٔ ۳۴:۱۴ این سبزطشت). در بیت ۱۴ روی درهم کشیدنِ آب، موج زدن آب است، و درکشیدن بحر، نوشیدن می است (← بیت ۲: بحرکَش). ما دریایی از شرابِ بزم صبحگاه می‌نوشیم، امّا در این بزم خسته و کسل نمی‌شویم. بزم صبحگاه بزم آزادگان و رندانِ خاک‌بیز است که گم کرده‌های سالکان را در خاک صبحگاه می‌یابند (بیت ۴).

۱۵ تا ۲۲ـ در این ابیات، خاقانی لذّت روحانی صبح را به جای دل‌خوشی‌های دنیایی دیگران می‌گذارد، و باز جان سخن همان آزادی از علائق این جهانی است. در بیت ۱۵ منظور این است که همین شادی و لذّت از طراوت صبح، نُزل ما، سفرهٔ غذای ماست (← بیت ۱: خوانِ صبحگاه). در بیت ۱۶ علف‌خانهٔ فلک، همین دنیای درون افلاک و همین دنیای ماست (← قصیدهٔ

۶۲:۵۲ چه جویی زین علف‌خانه؟ که قحط افتاد در خانَش) و معنی بیت این است که ما از جاه و مال و رفاه این دنیا چیزی نمی‌خواهیم. در بیت ۱۷ دِه‌کیا یعنی بزرگِ ده یا مالکِ ده، و ده‌کیای روزگار و ده‌کیای جهان پروردگار است. تو هم به ما عاشقان صبحگاه بپیوند و اجازهٔ حضور در این عالم را به دست بیاور. در بیت ۱۸ می‌گوید: برای تو این معمّاست که این خوان صبحگاه چه خوانی است که چیزی از این دنیا در آن نیست؟ باید مکتبِ مناعت و استغناء ما را بشناسی، و تو هنوز الفبای آن را هم نیاموخته‌ای. در بیت ۱۹ بیّاعْ‌خان، خانهٔ فروشندگان، یعنی سرای بازرگانان (← قصیدهٔ ۶۹: ۲۰ بیع‌خان). مُجاهِز یعنی مسئول جهازِ سفر و آماده کنندهٔ کاروان، و مُجاهِزدلانِ عشق، یعنی آنها که دلشان آنها را با کاروان عشق همراه می‌کند (← قصیدهٔ ۳:۴۹ مجاهز ارواح) و آماده‌گاهِ سفر عاشقانهٔ آنها صبحگاه است. در بیت ۲۰ نیمروز را به قیاس صبحگاه به معنی وسط روز نباید گرفت. با توجّه به سیمرغ، نیمروز یعنی سیستان، سرزمین زال و سیمرغ. معنی بیت این است که ما جلوهٔ این جهانی نداریم، چنان که سیمرغ را کسی نمی‌بیند، امّا در بی‌نیازی خود و در لذّت روحانی بامداد سلطنتی مانند پادشاهی سلیمان داریم (← بیت ۸: بی‌آرزوی مُلک). در بیت ۲۱ مرغ عرشی یعنی واصل به حق که در سایهٔ عرش الهی در پرواز است. مرغانِ شب‌شناس یعنی سالکان راه حق که شب‌زنده‌دار اند، اسرار روحانی شب را می‌شناسند و فیض روحانی صبحگاه را می‌ستایند. در بیت ۲۲ پنج وقت، پنج وقت نماز است امّا در اینجا پنج وقت ما یعنی تمام روز و شب ما، که با درک روحانیّتِ صبح، همهٔ لحظه‌های ما چون صبح درخشان است.

۲۳ تا ۲۷ـ هردو صبح یعنی صبح کاذب و صبح صادق، از سپیده‌دم تا برآمدن آفتاب. دو عید در ذهنیّتِ مسلمانیِ خاقانی همیشه دو عید فطر و قربان است. معنی بیت ۲۳ این است که در هرطلوع صبح ما دو عید داریم و جان را قربان این نشاط صبحگاه می‌کنیم. در بیت ۲۴ گرم‌دلان یعنی عاشقان و دل‌سوختگان. عبارت مصراع اوّل خالی از ابهام و مسامحه‌یی نیست امّا معنی کلّی بیت این است که با آه سحرگاهی خود، سوز عاشقان را تسکین می‌دهیم. در بیت ۲۵ قواره بُرشِ گردی است که از جای یقهٔ لباس درمی‌آورند، و خاقانی مکرّر برآمدن ماه و آفتاب را با سحر و جادو ربط می‌دهد (← قصیدهٔ ۳۹: ۶ و قصیدهٔ ۴۶:۲۸) و نوشته‌اند که یکی از نمایش‌های چشم‌بندی هم این بوده است که شعبده‌باز هلالی از گریبان خود درمی‌آورده! معنی بیت این است که ما در صبحگاه کارهای شگفتی می‌کنیم، و از جمله در بیت ۲۶ می‌گوید: آتش سینهٔ خود را عودسوز مجلس عاشقان می‌کنیم. در بیت ۲۷ گلاب اشک خاقانی و رندانِ خاک‌بیز دیگر است.

آینه‌گردان و آینه‌دار، آرایشگر است. دل ما صبح را آرایش می‌کند و ما با اشک عاشقانهٔ خود برروی زیبای صبح گلاب می‌افشانیم.

۲۸ تا ۳۲ـ خاقانی از تقدیر و روزگار و مردم روزگار بسیار گله می‌کند. با دو حاکم ولایت شروان هم مکرّر قهر و آشتی دارد و در همین قصایدِ او بارها جلوهٔ این قهر و آشتی را می‌بینیم (← قصیدهٔ ۱۰۰ به‌عنوان یک نمونه) امّا در این قصیدهٔ صبحگاه، با این همه ظرافت‌های شاعرانه، ای کاش این چند بیتِ تلخ و گله‌آمیز را خود او حذف کرده بود! کدام سلطان خاقانی را گدا خوانده است؟ منوچهر شروان‌شاه! پسرش اخستان؟ سلطان سلجوقی عراق غیاث‌الدّین محمد؟ هرکه بوده، گویا می‌دیده است که خاقانیِ خودستای و مغرور، گاه در ستایش ممدوح اغراق و خودشکنی را به جایی می‌رساند که هر ممدوح بی‌سوادی هم در آن صداقت نمی‌بیند! در بیت ۲۸ معنی مصراع دوّم این است که من، زندگی روزانه‌ام به مدیحه‌گویی می‌گذرد امّا در فراغت و شادی صبحگاه سلطانم! در بیت ۲۹ شباهنگ ستارهٔ شَعریٰ است که در روز مثل شبنم و مثل باد صبح بهار (صبا) ناپدید می‌شود، و خاقانی هم در روز، در دستگاه و دربار ممدوح، جایی و جاهی ندارد، معزولِ روز است امّا فرمانروای لحظه‌های دلاویز صبحگاه است. عمل‌ران یعنی صاحب مقام، دارای فرمان حکومت. در بیت ۳۰ منظور این است که با این روزهای ناخوش، اشک بریز و آه بکش، امّا لذّت صبح را برای خود نگه‌دار. در بیت ۳۱ باز، دم همان آه و نالهٔ خاقانی است، و گله از روزهای تلخ. در مصراع دوّم سلیمانِ صبحگاه فاعل جمله است. شادی صبح، غمِ روزهای سیاه را از یاد تو می‌برد (← قصیدهٔ ۶۸:۶۲ سلیمان و دیو). در بیت ۳۲ می‌گوید: از سیاهی شب، سرمه‌یی به چشمِ صبحگاه بکش، یعنی تلخی‌ها و غم‌ها را بهانهٔ شادی کن، غم نخور، لذّت صبح را از دست نده!

۳۳ تا ۴۰ـ نُزلِ سرای ازل، مهمان‌سرای هستیِ ازلی و ابدی، عالمی فراتر از جلوه‌ها و علائق این جهانی است. خوانِ دل یعنی سفرهٔ دل، دلی که در آن اندک غذایی از اسرار ازل نهاده‌اند، و گذرگاهی است برای رسیدن به نُزل‌سرای ازل ـ در اینجا اگر خان (= خانه) به جای خوان می‌آمد، منطقی‌تر بود، خانه‌یی که باید از آن عبور کرد و به هستی مطلق رسید ـ اگر به آن مهمان‌سرای ازل رسیدی بهره‌یی هم به یاران صبحگاه برسان. در بیت ۳۴ گوش ماهی صدف‌هایی است که به جای جام شراب هم به کار می‌رفته. می، میِ همان سفرهٔ ازل است، و دریاکشانِ ره زده، عاشقان آن عالم‌اند که از یک گوش ماهی، دریا دریا می‌نوشند (← بیت ۲ و بیت ۱۴: بحرکش، بحری

درکشیم). در بیت ۳۵ میِ ریحانی، شراب آمیخته با بوی خوش یا گلاب است، و اشک عاشقان هم شراب خوشبویی است. جرعه‌یی از آن برخاک صبحگاه بریز و هوای صبح را خوشبو کن (← قصیدهٔ ۴۸:۱۱۶ می ممزوج). در بیت ۳۶ شاه نیمروز آفتاب است که نقطهٔ اوج آن ظهر است و افول آن هم از ظهر آغاز می‌شود. این عاشقِ صبحگاه، برآمدن روز را دوست نمی‌دارد، چرا؟ که معزولِ روز است (← بیت ۲۹) و با آه شبانهٔ خود می‌خواهد خورشید را به تیر بزند، و این کار تنها از عاشقان صبح برمی‌آید! بیت خالی از ابهام نیست. در بیت ۳۷ بریده زبان بودن ماهی در ظاهر این است که در دهان ماهی زایده‌یی به صورت زبان نیست. امّا خاقانی با خود می‌گوید: اگر نمی‌توانی بگویی، و اگر کسی به تو گوش نمی‌سپارد، با دل خود حرف بزن، دل تو زنده است، مثل یونس که مطابق روایات چندی در شکم یک ماهی بود و زنده ماند ـ آیهٔ ۱۴۲ سورهٔ صافّات (۳۷) ـ در بیت ۳۸ می‌گوید: هرصبح با گریه، غبارِ غم را از فضای سینه فرونشان، گریه تسکین غصّه است، و در ضمن نظر به این پندار قدماست که قِرانِ بعضی از ستاره‌ها را دلیل آمدن باران می‌دانسته‌اند. در بیت ۳۹ زبان بربط، مضراب آن است، و معنی بیت این است که حرف نزن، بنال. خاقانی گاه سیم‌های بربط را هم زبان بربط می‌گوید (← قصیدهٔ ۳۱:۳۵ هشت زبان بربط، و ← قصیدهٔ ۱۲:۶۲ بی‌زبان چون نای). در بیت آخر می‌گوید: این لذّت صبحگاهی گنج است، راز آن را هم به کسی نگو، بگذار زبان تو چون مار برگنج، خفته باشد و این راز صبح را پنهان بدارد.

۱۱۲

موضوع قصیده: گوشه‌گیری و قناعت

شمارهٔ ابیات: ۲۷

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، هرجا سخن از عزلت و قناعت است، گله‌گزاری و نومیدی از بخت بیشتر بر زبان او می‌آید. خاقانی که در زادگاه خود شروان، چنان که خود می‌گوید، حسودان و بدخواهانی دارد، غالباً خودستایی و غرورش نیز این بدخواهی را بیشتر می‌کند.

در ساحتِ زمانه ز راحت نشان مخواه
ترکیبِ عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغِ دل بسوز، و ز مرهم اثر مجوی
با خویشتن بساز، و ز همدم نشان مخواه
اندر قِمارخانهٔ دهر و رباطِ چرخ
جنسی حریف و هم‌نفسی میزبان مخواه
گر در دمِ نهنگ درآیی، نفس مزن
ور در دلِ محیط درافتی، کران مخواه
از جَوهر زمانه، خِلاصِ وفا مجوی
وز تنگنای دهر، خَلاصِ روان مخواه
از ساغرِ سپهرِ تهی‌کیسه می مخور
وز سفرهٔ جهانِ سیه‌کاسه نان مخواه
گر خرمنِ امید سراسر تلف شود
از کیلِ روزگار تلافیِ آن مخواه

در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی
در آب غرقه گرد، و ز ماهی امان مخواه
دل گوهرِ بقاست، به دست جهان مده
گوگرد سرخ، تعبیهٔ خاکدان مخواه
عزلت تو را به کنگرهٔ کبریا برد
آن سقف‌گاه را به از این نردبان مخواه
همّت کفیل توست، کفاف از کسان مجوی
دریا سبیل توست، نم از ناودان مخواه
زآن پس که چار صُحفِ قناعت بخوانده‌ای
خود را ز لوحِ بوطَمَعی عَشرخوان مخواه
خاصانه، چون خزینهٔ خرسندی آنِ توست
عامانه، از فرشتهٔ روزی ضمان مخواه
چون فقر شد شعار تو، برگ و نوا مجوی
چون باد شد براق تو، برگستوان مخواه
دل را قَرابه‌وار، غُل اندر گلو مکن
تن را پیاله‌وار، کمر بر میان مخواه
در گوشه‌یی بمیر، و بیِ توشهٔ حیات
خود را چو خوشه، پیشِ خسان ده زبان مخواه
بِل، تا پری ز خوانِ بشر خواهد استخوان
تو چون فرشته بوی شنو، استخوان مخواه
گو درد دل قوی شو، و گو تابِ تب، فزای
زین گلشکر مجوی، و از آن ناردان مخواه
از بهر تب بریدن خود، دستِ آز را
از نیستان هیچ کسی تب‌ستان مخواه
داری کمال عقل، بی زور و زر مشو
زرّادخانه یافته‌ای، دوکدان مخواه

چون شحنهٔ نیاز ز دست تو یاوگی است
ترس از تگین مدار، و پناه از طغان مخواه

وحدت گزین، و همدمی از دوستان مجوی
تنها نشین و مَحرمی از دودمان مخواه

چون دیده‌ای که یوسف از اِخوان چه رنج دید
هم ناتوان بِزی، و ز اِخوان توان مخواه

سرگشتگیِ زمان نگر و زحمتِ مکان
آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه

در چارسوی کَون و مکان وحشت است، خیز
خلوت‌سرای اُنس، جز از لامکان مخواه

این مرغِ عرشی، ار طلبِ دانه‌یی کند
آن دانه، جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه

خاقانیا! زمانه زمامِ امل گرفت
گر خود عنان عمر بگیرد، زمان مخواه

شرح قصیدهٔ ۱۱۲:

بیت ۱ تا ۸ـ ساحتِ زمانه یعنی گسترهٔ دنیا و سال‌های زندگی در این دنیا. عافیت، آسودگی از آلایش‌های زندگی این جهانی و برکنار ماندن از آمیزش با خلق است که خاقانی می‌گوید: چنین عافیتی دست نخواهد داد. معنی بیت ۲ روشن است. در بیت ۳ زندگی را قمار می‌داند (← قصیدهٔ ۲۹:۵ قمرهٔ زمانه)، رباط کاروانسرا ست که کسی در آن ماندگار نیست (← قصیدهٔ ۱۱۱:۶ یک نفس درآمد و بیرون شدِ حیات). جنسی حریف یعنی رفیقی موافق که در قمارِ زندگی دغل نباشد. در بیت ۴ هم زندگی و این دنیا را کام نهنگ می‌گوید که اگر گله کنی، تو را فرو می‌برد. در مصراع دوّم محیط، دریای عمیق و اقیانوس است که از آن به ساحلِ نجات نمی‌توان رسید. در بیت ۵ خِلاصِ وفا یعنی وفای خالص، و تعبیر بی‌معنایی است، وفای غیرخالص که وفا نیست! خَلاصِ روان یعنی آسودگی جان. در بیت ۶ تهی‌کیسه و سیه‌کاسه هردو به معنی کسی است که چیزی ندارد تا به‌تو بدهد یا ندهد (← قصیدهٔ ۶:۴۹ و قصیدهٔ ۹:۸۹ سیه‌کاسه). در بیت ۷ کیل پیمانهٔ توزیعِ گندم

بوده است. در بیت ۸ از ماهی امان خواستن، یعنی انتظار امری ناممکن، ماهی خود در آب غرقه است و اگر برای رهایی تو از آب بیرون بیاید، می‌میرد.

۹ تا ۱۷ـ در این ابیات، جان کلام قناعت است و بی‌نیازی از خلق. دل در سخن خاقانی وجههٔ باطنی و روحانیِ وجود آدمی است که نباید آن را با دنیا و جاه و مال آن درگیر کند (← قصیدهٔ ۱:۱ دارالملک دل، قصیدهٔ ۶۲:۱ تا ۵ و قصیدهٔ ۱۰۷:۱ تا ۱۶). گوگرد سرخ، اکسیر یا کیمیاست که فلزّهای دیگر را ـ در پندار و آرزوی خلق ـ به زر تبدیل می‌کند، امّا نگفته‌اند که خاک را هم زر می‌کند، پس کیمیای دل را صرف این دنیا نکن. در بیت ۱۰ کنگرهٔ کبریا، عالم لاهوت و درگاه حقّ است، و با کناره‌گیری از خلق به حق و عنایت حق می‌توان رسید. همّت در سخن خاقانی عموماً به معنی مناعت و استغناء است که با تکیه برآن، انسان از همه بی‌نیاز است، و در مصراع دوّم بیت ۱۱ دریا سَبیلِ توست یعنی تو باید بر دریا سفر کنی، کاری بزرگ در انتظار توست. در بیت ۱۲ چهار صُحُف، چهار کتاب آسمانی تورات، زبور، انجیل و قرآن است، امّا چارصحفِ قناعت را خواندن، یعنی به کمال قناعت و استغنا رسیدن، و در مقابل، لوحِ بوطَمَعی یعنی راه و رسم طمع‌کاران که اسیر بهره‌های ناچیز دنیا هستند، و لوح راکسی می‌خواند که نوآموز است و هنوز قادر به خواندن چهار صحفِ آسمانی نیست. در دست‌نویس‌ها و نسخه‌های چاپی دیوان ترکیب بوطمعی با الف و لام، بوالطمعی ثبت شده که نادرست است. در بیت ۱۳ خاصّانه یعنی مانند خواصّ، خواصِّ راه حق. خزینهٔ خرسندی یعنی گنج قناعت (← قصیدهٔ ۶۲:۴۷ جام خاص خرسندی). اگر قانع باشی به روزی رساندنِ میکائیل هم نیاز نداری. در بیت ۱۴ فقر، فقر اهل معناست که نیاز به حق و بی‌نیازی از خلق است (← قصیدهٔ ۲:۱۷ تا ۱۹ و قصیدهٔ ۹۰:۱۷ تا ۲۲ و قصیدهٔ ۱۱۱:۸). در مصراع دوّم نظر به سلیمان است که مرکب او باد بود، و در اینجا برگستوان جلوه‌ها و نیازهای زندگی این جهانی است. در بیت ۱۵ غُل در گلویِ قرابه، برجستگیِ گردن قرابه‌های شراب است که زیر آن ریسمانی می‌بندند و برای حمل قرابه، آن ریسمان را می‌گیرند (← قصیدهٔ ۹۰:۳۶) و کمرِ پیالهٔ شراب هم خطّ برجسته‌یی از جنس همان شیشهٔ ساغر است، و در اینجا ریسمان و کمر هردو درگیری با نیازهای دنیایی است. در بیت ۱۶ دَه زبان چو خوشه، نظر به شکل خوشه‌های گندم و جو است که زایده‌های تیزی دارد، امّا ده زبان پیشِ خسان یعنی زبان‌باز و مُتملّق. در بیت ۱۷ نظر به این پندار و تخیّل است که پریان و فرشتگان به خوراک نیاز ندارند، و اگر تو از سفرهٔ این جهان نصیبی داشته باشی، مثل استخوانی است که پس‌ماندهٔ

غذاست. آن بهرهٔ اندک را هم نخواه! بِل (بِهِل) یعنی بگذار.

۱۸ تا ۲۱ـ معنای کلّی این ابیات روشن است و فقط بعضی از تعبیرها نیاز به توضیح دارد: گل‌شکر شربت گل سرخ است که مصرف درمانی هم دارد. ناردان دانهٔ انار است که در طبّ سنّتی خنک و فرونشانندهٔ صفرا ست. در بیت ۱۹ تب‌ستان یک تکّه نی بوده است که برآن دعا می‌خواندند و برگردن بیمار می‌آویختند (← قصیدهٔ ۸۳:۱۹). در بیت ۲۰ زرّادخانه یعنی انبارِ سلاح، و در اینجا همان قدرتِ عقل است. دوکدان هم دوک نخ‌ریسی است که وسیله‌یی برای گذران زنان فقیر است. در اینجا زور و زرِ دنیا به زندگی فقیرانه تشبیه شده است ـ گویا خاقانی داستان خسروپرویز و مقابلهٔ بهرام چوبین را با او در ذهن داشته است که خسرو برای بهرام دوکدان و روسری فرستاد، که تو مرد جنگ نیستی، در خانه بنشین مانند پیرزنان (← قصیدهٔ ۵۳:۶۹) ـ در بیت ۲۱ یاوگی یعنی سرباز یا مزدوری که کار دائم ندارد، و معنی بیت این است که در نزد تو نیاز جایی ندارد، از همه مستغنی هستی. تگین و طغان اسم خاصّ نیست، و خاقانی مکرّر نام خان‌های ترک را به معنی عامِّ دنیاداران به کار می‌برد (← قصیدهٔ ۴۲:۹۶ و قصیدهٔ ۳۸:۹۹).

۲۲ تا ۲۷ـ وحدت در اینجا به معنی عزلت به کار رفته است. در بیت ۲۳ نظر به برادران یوسف است که او را به چاه انداختند ـ آیه‌های ۱۴ و ۱۵ سورهٔ یوسف (۱۲) ـ در بیت ۲۴ منظور این است که زمان و مکان هم در کارِ خود سرگردان اند. در بیت ۲۵ چارسویِ کَون و مکان دنیاست، و معنی مصراعِ دوّم این است که به عالم معنا و عنایت حق تکیه کن. در بیت ۲۶ مرغِ عرشی روحِ مردِ راه حق، و در اینجا خاقانی است (← قصیدهٔ ۲۱:۱۱۱) و سنبلهٔ آسمان برج ششم مدار خورشید (ماه شهریور) است و ماهِ فراوانی نعمت، امّا در اینجا سخن از عنایت حقّ است. در بیت آخر می‌گوید: وقتی که هیچ آرزویی به دست تو برآورده نمی‌شود، اگر زمانه عمر تو را هم به‌پایان می‌برد، بِبَرد، که ادامهٔ آن ارزشی ندارد.

۱۱۳

موضوع قصیده: ستایش منوچهر شروان شاه

شمارهٔ ابیات: ۹۴

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، دوازده قصیده در ستایش این منوچهر شروان شاه است که در آنها مبالغه و اغراق از حدّ معقول و متعارف فراتر می‌رود، و این ستایش‌ها دربارهٔ کسی است که حکومت وسیع و پابرجایی هم ندارد (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۷ و ۲۹، و ← یادداشت قصیدهٔ ۷). کلمهٔ «ریخته» در ردیف این قصیده گاه خاقانی را ـ که با اصرار در ابداع مضمون و تعبیر هم گرفتاری دارد ـ بیشتر گرفتار می‌کند و گاه کلمات دیگر بیت مناسبتی با مفهوم ریختن ندارد!

در کام صبح از نافِ شب، مشک است عمدا ریخته
زرّین هزاران نرگسه، بر سقفِ مینا ریخته

صبح است گلگون تاخته، شمشیر بیرون آخته
بر شب شبیخون ساخته، خونش به عمدا ریخته

کیمختِ سبز آسمان، دارد ادیمِ بی‌کران
خون شب است آن بی‌گمان، بر طاق خضرا ریخته

صبح آمده زرّین سلب، نوروزْ نوراهان طلب
زَهره شکاف افتاده شب، از زَهره صفرا ریخته

شب چاه بیژن بسته سر، مشرق گشاده زال زر
خونِ سیاووشان نگر، بر خاک و خارا ریخته

مستان صُبوح آموخته، از می فتوح اندوخته
می شمعِ روح افروخته، نُقلِ مهیّا ریخته

رضوان‌کده خُم‌خانه‌ها، حوضِ جِنان پیمانه‌ها
کف بر قدح، دُردانه‌ها از عِقدِ حَورا ریخته
مرغ از شبستانِ حرم، میوه ز بستانِ اِرم
گردون ز پستانِ کرم، شیرِ مصفّا ریخته
زرّ آب دیدی؟ مَی‌نگر، می برده آبِ کارِ زر
ساقی به کارِ آب در، آبِ مُحابا ریخته
بادامِ ساقی مستِ خواب، از جرعه شادروان خراب
از دستها جام شراب افتاده، صهبا ریخته
مرغِ صراحی کَنده پر، برداشته یک نیمه سر
وز نیم منقار دگر، یاقوتِ حَمرا ریخته
هین! جامِ رخشان دردهید، آزاده را جان دردهید
آن پیرِ دهقان دردهید، از شاخِ برنا ریخته
زردوست، از دست جهان در پای پیل افتاده دان
ما زیر پای دوستان، زر پیل بالا ریخته
سرمست عشقِ سرکشی، خاکستری در آتشی
در ششدِر عَذراوَشی، صد خَصلِ عذرا ریخته
خورده به رسمِ مِصطبه، می در سفالین مِشربه
قوتِ مسیح یک شبه، در پای ترسا ریخته
طاق ابروان رامِش گزین، در حُسنْ طاق و جفتِ کین
بر زخمهٔ سحرآفرین، شکّر ز آوا ریخته
چنگی، طبیبِ بوالهوس، بگرفته زالی را مِجَس
اَصلع‌سری، کش هر نفس موی است در پا ریخته
رُبعی نموده پیکرش، خط‌های مِسْطَر در برش
ناخن بر آن خط‌ها برش، وقتِ مُحاکا ریخته
و آن هشت تا بربط نگر، جان را بهشتِ هشت در
هرتار از او طوبی شمر، صد میوه هر تا ریخته

و آن نی، چو ماری بی‌زبان، سوراخها در استخوان
هم استخوانش سرمه‌دان، هم گوشت ز اعضا ریخته
زآن چون هلالی چوبِ دف، شیدا شده خُم، کرده کف
ما خون صافی را، به کف از حلقِ شیدا ریخته
در پوستِ آهو چنبرش، آهو سُرینی همبرش
وز گور و آهو در برش، صید آشکارا ریخته
کاسهٔ رباب از شعرِ تر، بر نوشِ قولِ کاسه‌گر
در کاسهٔ سرها، نگر ز آن کاسه حلوا ریخته
راوی ز دُرهای دری دلاّل، و دلها مشتری
خاقانی اینک جوهری، دُرهای بیضا ریخته
دُرّ دری را از قلم در رشتهٔ جان کرده ضَم
پس باز بگشاده ز هم، بر شاهِ والا ریخته
زُهره غزل‌خوان آمده، در زیر و دستان آمده
چون زیردستان، آمده بر شه ثریّا ریخته
خاقان اکبر کز شرف، هستش سلاطین در کنف
بارانِ جود از ابرِ کف، شرقا و غربا ریخته

***

ای تیربارانِ غمت خون دل ما ریخته
نگذاشت طوفانِ غمت خون دلی ناریخته
ای صد یکِ عشقت خرد، جان صیدت از یک تا به صد
چشم تو در یک چشم زد، صد خون به تنها ریخته
ای ریخته سیلِ ستم، بر جان ما سر تا قدم
پس ذرّه‌یی ناکرده کم، ما تن زده تا ریخته
ماهی، و جوزا زیورت، وز رشکِ زیور در برت
از غمزهٔ چون نشترت، مه خونِ جوزا ریخته

محرابِ قیصر کوی تو، عید مسیحا روی تو
عودُالصّلیبِ موی تو، آبِ چلیپا ریخته
در پختن سودای تو، خام است با ما رای تو
ما زرّ و سر در پای تو خاقانی آسا ریخته
روز نو است و فخر دین بر آسمان مجلس نشین
ما زرّ چهره بر زمین، تو سیمِ سیما ریخته
۳۵ خاقان اکبر کز فلک، بانگ آمدش کَالاَمرُ لَک
در پای او دست مَلَک، روحِ مُعلاّ ریخته

***

باز از تَفِ زرّین صدف شد آب دریا ریخته
ابرِ نهنگ‌آسا ز کف لؤلوی لالا ریخته
شاهِ یک اسبه برفلک، خون ریخت دی را، نیست شک
آنک سلاحش یک به یک، برقلبِ هیجا ریخته
با شاخ سرو آنک کمان، با برگ بید آنک سنان
آیینهٔ برگستوان گِردِ شَمَرها ریخته
دیده مَهی بر خوانِ دی بزغاله‌یی پُرزهر، وی
ز آنجا برون آورده پی، خون دی آنجا ریخته
۴۰ از چاهِ دی رَسته به فن، این یوسفِ زرین رسن
وز ابرِ مصری پیرهن، اشک زلیخا ریخته
آن یوسفِ گردون‌نشین، عیسی پاکش هم قرین
در دلو رفته پیش از این، تلخابِ دریا ریخته
زرّین رسنها بافته، در دلو از آن بشتافته
ره سوی دریا یافته، آبش به صحرا ریخته
چون یوسف از دلو آمده، در حوت چون یونس شده
از حوت دندان بسته، برخاکِ غَبرا ریخته

رنگ سپیدی بر زمین، از سونشِ دندانْش بین
سوهانِ بادش پیش از این بر سبز دیبا ریخته
ز آن پیش کز مِهرِ فلک، خوان برّه‌یی سازد ملک
ابر آنک افشانده نمک، وز چهره سِکبا ریخته
برق است و ابر دُرفشان، آیینه و پیل دمان
بر نیلگون فرش از دهان عاجِ مطرّا ریخته
در فرشِ عاج آنک نهان، سبزه چو نیلی پرنیان
بر پرنیان، صد کاروان از مُشکِ سارا ریخته
پیل است در سرما زبون، پیل هوایی بین کنون
آتش ز کام خود، برون هنگام سرما ریخته
کافور و پیل آنک به هم، پیلِ دمان کافوردم
کافور هندی در شکم، بر دفعِ گرما ریخته
پیل آمد از هندوستان، آورد طوطی بی‌کران
آنک به صحرا زین نشان طوطی است مانا ریخته
خیلِ سحاب از هر طرف، رنگین‌کمان کرده به کف
باران چو تیری بر هدف، دست توانا ریخته
آن تیر و آن رنگین‌کمان، طُغرای نوروزی است آن
مرغانْ دل و عشّاقْ جان بر فال طُغرا ریخته
توقیع خاقان از بَرش، از صَحَّ ذلک زیورش
گویی ز جودِ شه، بَرَش گنجی است پیدا ریخته
خاقان اکبر کآسمان بوسد زمینش هر زمان
بر فرّ و قدّش فرقدان، سعدِ مُوَفّا ریخته
دارایِ گیتی داوری، خضرِ سکندر گوهری
عادل‌تر از اسکندری، کو خون دارا ریخته
عالم به اِقطاع آنِ او، نُزلِ بقا برخوان او
فیضِ رضا برجان او ایزدْ تعالیٰ ریخته

تا خسروِ شروان بود، چه جای نوشروان بود؟
چون ارسلان سلطان بود، گو آبِ بُغرا ریخته

ای قبلهٔ انصار دین، سِردارِ حق، سَردارِ دین
آب از پی گلزار دین از روی دنیا ریخته

ای گوهرِ ذاتِ سران، ذات تو تاجِ گوهران
آبِ نژاد دیگران، یا بُرده‌ای یا ریخته

ای چترِ ظلم از تو نگون، وز آتشِ عدلت کنون
بر هفت چترِ آبگون، نورِ مُجزّا ریخته

کِلکت طبیبِ اِنس و جان، تریاقِ اکبر در زبان
صفرایی لیک از دهان، قی کرده، سودا ریخته

تیغت در آب آذر شده، چرخ و زمین مَظهر شده
دودش به بالا برشده، رنگش به پهنا ریخته

از تیغ نورافزای تو، وز رخشِ صورآوای تو
بر گرز طورآسای تو، نورِ تجلاّ ریخته

زآن رخشِ جوزاپاردُم، چون جوزهر بربسته دُم
گلگونِ چرخ افگنده سُم، شب‌رنگْ هَرّا ریخته

تیغ تو تِنّین‌دَم شده، زو دِرعِ زال از هم شده
بل کوه قاف اَخرم شده، منقار عنقا ریخته

میغِ دُرافشانی به کف، تیغ دَرَفشانت ز تف
هست آتشِ دوزخ علف، طوفان بر اعدا ریخته

آن چرخِ ناشیرین لقب، از دست بوست کرده لب
شیرین‌تر از اشکِ طرب کز چشمِ بینا ریخته

تیغ تو عَذرای یمن، در حُلّهٔ چینی‌ش تن
چون خردهٔ دُرّ عدن، بر تخت مینا ریخته

عَذرات شد جفتِ ظفر، ز آن حُلّه دارد لعلِ تر
آن خونِ بکری را نگر، بر جسم عذرا ریخته

تا در یمینت، یم بود، بحر از دو قلّه کم بود
بل، کآن همه یک نم بود، از مَشکِ سقّا ریخته
دیوار مشرق را مگر خشتِ زر آمد قرصِ خور؟
چون دست توست آن خشتِ زر، زر بی‌تقاضا ریخته
بل خِشتِ زرّین ز آن بَنان، شد در خوی خجلت چنان
چون خِشتِ گِل در آبدان از دستِ بنّا ریخته
بختِ حسودت سرزده، شُربِ طرب ضایع شده
طفلی است در روی آمده، وز کف مُنقّا ریخته
خاکِ درت را هرنفس، برآب حیوان دست‌رس
خصم تو در خاکِ هوس، تخمِ تمنّا ریخته
کیدِ حسودِ بدنَسَب، با چون تو شاهی دین طلب
خاری است، جفتِ بولهب در راهِ طاها ریخته
خصم از سپاهت ناگهی، جُسته هزیمت را رهی
چون جَسته از نقب ابلهی، جان بُرده، کالا ریخته
خاکِ عراق است آنِ تو، خاص از پی فرمان تو
نوشی است آن بر جان تو، از جام آبا ریخته
مگذار مُلکِ آرشی، در دست مشتی آتشی
خوش نیست گَردِ ناخوشی بر روی زیبا ریخته
ای بر ز عرشت پایگه، بر سرکشان رانده سپه
در چشم خضر از گَردِ ره، کُحلِ مسیحا ریخته
تیغت همه تن شد زبان، با دشمنت گفت از نهان
کِای هم به من در یک زمان خون تو حاشا ریخته
الحق نهنگِ هندویی، دریانمای از نیکویی
صحنش چو آب لؤلویی، از چشم شهلا ریخته
همسالِ آدم آهنش، در حُلّهٔ آدم تنش
آن نقطه بر پیراهنش چون شیرِ حوّا ریخته

از هند رفته در عجم، ایران زمین کرده اِرم
بر عادِ ظلم از بادِ غم، گَردِ مُعادا ریخته

چون مریم از عصمت‌کده رفته، مسیحش آمده
نخلِ کهن زو نو شده، وز نخل خرما ریخته

ای حاصلِ تقویمِ کُن، جانت رصدساز سخن
خصمت چو تقویم کهن، فرسوده وَ اجزا ریخته

باد از رصدساز بقا، تقویم عمرت بی‌فنا
بر طالعت ربُّ‌السَّما، احسانِ والا ریخته

چتر تو با عصمت قرین، چون سعد و اسما همنشین
اسمای حق، سعدِ برین، بر سعد و اسما ریخته

حرزِ سپاهت پیش و پس، اسمای حُسنیٰ باد و بس
بر صدرِ اسما هر نفس، انوار اسما ریخته

با بخت بادت اُلفتی، خصم تو در هر آفتی
از ذوالفقارت ای فتی! خونش مفاجا ریخته

لشکرگَهَت بر حاشیت، گوگرد سرخ از خاصیت
بر تو ز گنج عافیت، عیشِ مُهنّا ریخته

خاک درت جیحونْ هنر، شروان سمرقند دگر
خاک شماخی از خطر، آبِ بخارا ریخته

از لفظ من گاهِ بیان، در مَدحت ای شمع کیان
گنجی است از سمعُ الکیان، در سمع دانا ریخته

امروز صاحب‌خاطران، نامم نهند از ساحران
هست آب روی شاعران، زین شعر غرّا ریخته

بر رقعهٔ نظم دری، قایم منم در شاعری
با من به قایم، عنصری آبِ مُجارا ریخته

شرح قصیدهٔ ۱۱۳:

بیت ۱ تا ۵ـ بسیاری از ستایش‌نامه‌های خاقانی با وصف صبح و روشنی آفتاب آغاز می‌شود، و خاقانی به راستی عاشق صبح و روشنایی است (← تمام قصیدهٔ ۱۱۱). شب به نافهٔ آهوی ختا تشبیه شده که آن هم سیاه یا تیره است و بوی خوش دارد (← قصیدهٔ ۵۶: ۱۰ نافهٔ شب). هزاران نرگسه ستاره‌های آسمان است امّا در معماری هم نقش و نگار سقف‌خانه را نرگسه می‌گویند (← قصیدهٔ ۱۰۸: ۴۲). در بیت ۲ گلگون اسب سرخ، و در داستان خسرو و شیرین نام اسب شیرین است و در این بیت آفتاب به اسب تشبیه شده. در بیت ۳ کیمُخت و ادیم، هردو چرم دبّاغی شده، و کیمخت بیشتر به نوع مرغوب چرم اطلاق می‌شده است، و ادیم را چرم سرخ هم نوشته‌اند، امّا در اینجا وصف صبح با سرخی کاری ندارد، و سرخی آسمان شفق و هنگام غروب است، پس بیت ۳ را باید این طور معنی کرد که این آسمان سبز، گاه و در پایان روز ادیم هم دارد و گسترهٔ آن از شفق خونین است، و خُون شب که با طلوع صبح ریخته شده، به هنگام غروب دیده می‌شود ـ خاقانی گرفتار مضمون‌تراشی‌های خود بوده، و سخنش مبهم است ـ در بیت ۴ زرّین سَلَب یعنی دارای پوشش طلایی رنگ ـ نور خورشید ـ و نوراهان به معنی سوقات و ره‌آورد است (← قصیدهٔ ۶۴: ۵۶). زَهره شکاف افتاده، یعنی زهره تَرَک شده. عبارات بیت هریک جداگانه باید معنی شود: صبح با لباس زرّین طلوع کرده است. نوروز است و هدیهٔ نوروزی باید داد ـ به کی؟ به منوچهر شروانشاه؟ و آیا منظور همین قصیده است؟ ـ شب از بیم صبح زَهره ترک شده، و صفرایش که بیرون ریخته، همین رنگ زردِ صبح است. بیت به هرحال خالی از ابهام نیست! در بیت ۵ چاهِ بیژن تاریکی شب است. زال زر خورشید است، و خون سیاووشان لاله‌های سرخ است که همه جا روییده ـ شاید خاقانی گشودن چاه بیژن و رهایی او را که به دست رستم بوده، به پدر او نسبت داده باشد، و او در اشاره به جزئیّات قصّه‌های حماسهٔ ملّی ایران، گاه دچار اشتباه می‌شود!

۶ تا ۱۵ـ بیشتر ستایش‌نامه‌هایی که خاقانی برای این شروان شاه، و برای پسرش شروانشاه اخستان می‌سازد، با تغزّل یا تشبیب آغاز می‌شود، و تغزّل یا تشبیب یا توصیف معشوق و ساقی و مطربان و سازها، ابیات بسیاری را در برمی‌گیرد. در این ابیات هم وصفِ بزمِ صُبوح شروان شاه را در نوروز می‌خوانیم، و این مطلع اوّلِ قصیده تا بیت ۲۶ همین وصف بزم را ادامه می‌دهد و فقط در بیت ۲۷ به ستایش خاقان اکبر شروان شاه می‌رسیم. خاقانی که در زمان این منوچهر

شروان شاه حریف بزم نیست و به صراحت می‌گوید که شراب نمی‌خورد (← قصیدهٔ ۷: ۷۰) در ستایش او، چنین که می‌بینید، از صُبوح سخن می‌گوید، از بزم صبحگاهی: مستان صُبوح آموخته، یعنی به می خوردن صبح عادت کرده‌اند. فُتوح اصطلاح درویشان است ـ مالی یا هدیه‌یی که به خانقاه می‌رسد ـ امّا خاقانی همان میِ صبوح را فتوح گفته است، چراکه این می شمع روح را شاد و روشن نگه می‌دارد، و خوراکی‌های بسیار هم در بزم خاقان در دسترس همه است. در بیت ۷ می‌گوید: خم‌خانه‌ها مثل خانهٔ رضوان (بهشت) و پیمانه‌های شراب مثل حوض بهشت (کوثر) است و کفِ روی شراب مثل دانه‌های مرواریدی است که از گردن‌بندِ زیبایان بهشت ریخته است (← قصیدهٔ ۱۰: ۷۸ حور، و ← قصیدهٔ ۹۹: ۲۰ حور عین). در بیت ۸ بزم این حاکمِ ولایت شروان ـ یا بزمی که خاقانی در خیال خود برپا کرده! ـ نعمت‌هایی دارد که در اسطوره‌ها و افسانه‌ها نظیر آن را نخوانده‌ایم: پرندگانی که آواز می‌خوانند، پرندگان حرم (حریم کعبه)اند، میوه‌ها را از باغ اِرمِ شدّاد ـ یا از بهشت ـ آورده‌اند، و شرابِ این بزم هم شراب نیست، شیر خالص چکیده از کرم پروردگار است! اگر بعضی از این تفسیرها، مفهومی قابل تصوّر به دست نمی‌دهد، گرفتاری با خاقانی است که اصرار دارد بالاتر از فهم دیگران سخن بگوید! در بیت ۹ زرّآب یعنی آب طلا که در تذهیب به کار می‌رود، و در اینجا شراب انگور سفید (صهبا) که زردرنگ است به‌آب زر تشبیه شده (← قصیدهٔ ۳۴: ۲۰ زرّآبِ قدح). معنی بیت این است که شراب زردِ مجلس از زر خوش‌رنگ‌تر است و آب روی طلا را برده و ساقی هم بی‌ملاحظه قدح‌های صُبوحیان را پر می‌کند. کارِ آب یعنی می‌گساری (← قصیدهٔ ۳۹:۴ و قصیدهٔ ۱۴: ۲۰ تا ۲۲). در بیت ۱۰ بادام ساقی چشم اوست، و مستان آن قدر جرعهٔ شراب خود را برخاک ریخته‌اند که ستون سراپردهٔ بزم دارد می‌افتد. در بیت ۱۱ مرغِ صراحی، نظر به تنگ‌های شرابی است که به شکل پرنده می‌ساخته‌اند، پرنده‌یی که پر ندارد تا پرواز کند. درِ آن را که برداشته‌اند، انگار یک نیمه از سر و قسمت بالای منقارش را کنده‌اند و از قسمت زیرین منقارش، شراب سرخ در جام صُبوحی‌کشان می‌ریزند ـ قدرت توصیف، قابل توجّه است ـ (← قصیدهٔ ۱۰۰: ۴۷ یاقوت حمرا). در بیت ۱۲ جامِ رخشان درواقع می روشن، و شراب صافی است که به آزادگان جان تازه می‌دهد. پیر دهقان هم شراب کهنه است از انگوری که از شاخهٔ جوانِ مو چیده‌اند (← قصیدهٔ ۱۰۲: ۱۴ پیر دهقان). در بیت ۱۳ زردوست یعنی بخیل، که سخت گرفتار مال دنیاست، و انگار که او را زیر پای فیل انداخته‌اند، و خاقانی می‌گوید: ما صُبوحی‌کشان به عکس، هرچه داریم در پای دوست ریخته‌ایم. پیل‌بالا یعنی

به‌مقدار زیاد. در بیت ۱۴ عشق سرکش یعنی عشقی که آن را مهار نمی‌توان کرد و عاشق را با خود می‌برد، مثل آتش است و عاشق مانند خاکسترِ همراه آن. در مصراع دوّم ششدر یعنی این که بازیگرِ نرد در هرشش‌خانه حرکتی نتواند بکند، و عَذرا هم بُردِ آخر است که طرف مقابل در آن هرچه دارد می‌بازد. خَصل هم پول یا گروی است که برای بازی نرد می‌گذراند. معنی بیت این است که در این بزم، ما عاشقان و صبوحی‌کشان، هرچه بوده در راه دوست داده‌ایم. در بیت ۱۵ مِصطبه، میخانه و محفل رندان است که جام شرابش از زر نیست، سفالین است. قوت مسیح یک شبه، نظر به قصّهٔ ولادت عیسی است، و این که مریم از سرزنش یهودان به زیر نخل خشکی پناه برد، و نخل به فرمان حق بارور شد و خرمای تازه فرو ریخت (← آیهٔ ۲۳ و ۲۵ سورهٔ مریم /۱۹ و ← انجیل متی، باب ۲۰). ترسا در این بیت ساقی است، و معنی بیت این است که ما رندان و آزادگان، آنچه داریم در پای ساقی ریخته‌ایم.

۱۶ تا ۲۷ـ در این ابیات، خاقانی نظر به آن گوشهٔ بزمِ صبوح دارد که مطربان و رامشگران هنرنمایی می‌کنند، و در این قصاید، مشابه این تصویر را مکرّر آورده، و بسیاری از مضامین و تعبیرهای او هم مکرّر آمده است (← قصیدهٔ ۳۵: ۳۰ تا ۳۶، قصیدهٔ ۳۹:۴۷ تا ۵۴، قصیدهٔ ۱۱۶:۱۸ تا ۲۳ و قصیدهٔ ۱۱۷:۲۵ تا ۳۲). در بیت ۱۶ طاق‌ابروان یعنی زیبایانی که ابروان کمانی دارند، و در اینجا همان مطربان و خنیاگران اند که در زیبایی بی‌مانند، امّا در برابر عاشقان نامهربان اند و گویی کینه دارند (؟) زخمهٔ سحرآفرین، مهارت آنها در نواختن سازهاست. شکّر ز آوا ریخته، یعنی آوازشان دل‌نشین است ـ و از ردیفِ نامناسبِ «ریخته» در اینجا تعبیری بهتر از این هم درنمی‌آید ـ در بیت ۱۷ چنگ را به پیرزن بیماری تشبیه کرده که چنگی مانند طبیب نبض او را گرفته است. در مصراع دوّم هم اَصلع سر ـ کچل، دارای سر بی‌مو ـ همان چنگ است که بالای آن چوبی است و موهای او ـ تارهای چنگ ـ تا روی پایش آمده، و چنگی را که طبیب بوالهوس می‌گوید، به این معنی است که هرلحظه آهنگ تازه‌یی می‌نوازد. در بیت ۱۸ رُبعی قسمتی از اسطرلاب است که ارتفاع ستاره را با آن تعیین می‌کنند، یک ربع از دایرهٔ اسطرلاب. مِسطر در کار تحریر کتاب و وَرّاقی، قابی با نخ‌های موازی است یا صفحه‌یی خط‌کشی شده که با آن کاغذ را سطرگذاری می‌کنند. باز همهٔ این تعبیرها وصفِ چنگ است: پیکرش مثل رُبعی اسطرلاب است، تارهایش مثل مِسطرِ ورّاقان است. مُحاکا به معنی حکایت گفتن و شنیدن، در اینجا یعنی همراهی سازها با هم و نیز با خوانندگان، و تمام این بازی‌های کلمات، یعنی چنگی با ناخن

چنگ را می‌نوازد. در بیت ۱۹ هشت تا بربط، یعنی بربط که هشت تار دارد، ساز سیمی با کاسهٔ بزرگ شبیه عود (← قصیدهٔ ۳۹: ۵۰). صدای بربط برای جان بزم‌نشینان لذّتِ بهشت است، و هرتار آن درخت طوبی است (؟) که مطابق روایات همه جور میوه دارد و شاخه‌هایش در تمام خانه‌های مؤمنان سر می‌کشد - بارها در این شرح گفته‌ام که بهشت هشت تا نیست، و در قرآن هشت تعبیر مختلف برای آن آمده است (← قصیدهٔ ۴۵:۴ و قصیدهٔ ۵۷:۱۵) - در بیت ۲۰ نی شبیهِ مار است امّا مثل مار دهان و زبان ندارد، بدنش سوراخ‌هایی دارد که صدا از آن سوراخ‌ها درمی‌آید (← قصیدهٔ ۶۲:۱۱ نُه چشمِ نی) و استخوانِ نی سرمه‌دان است، یعنی بدنهٔ نی سیاه است (!؟). در بیت ۲۱ چوب دف، دایرهٔ دورِ دف است، و چون دف را در نواختن بالا و پایین می‌برند، گویی گیج می‌شود و حال ثابتی ندارد. در این بیت خم شراب است که شیدا شده و کف کرده، و خاقانی می‌گوید: ما صبوحی‌کشان خون صافی خُم را، از حلق خم بیرون می‌آوریم و در ساغر می‌ریزیم. در بیت ۲۲ به توصیف دف برمی‌گردیم، پوستی که بر چنبر آن کشیده‌اند، پوست آهوست و دف‌زن بدنی به زیبایی بدن آهو دارد، و دور چنبرِ دف پر از تصویر آهو و شکارهای دیگر است. در بیت ۲۳ منظور این است که نوای رباب همه را شاد می‌کند (← قصیدهٔ ۱۲:۹ قول کاسه‌گر). در بیت ۲۴ راوی کسی است که شعر شاعران را می‌خواند. درّ دری شعر خاقانی است، و خاقانی گوهرفروشی است که مرواریدهای درخشان عرضه می‌کند. در بیت ۲۵ توضیح می‌دهد که مرواریدهای سخنِ پارسی خود را با قلم به رشتهٔ جان کشیده، و باز رشته را پاره کرده و دُرها را بر منوچهر شروان شاه نثار کرده است. در بیت ۲۶ زهره - ستارهٔ شادی، خنیاگرِ فلک - در اینجا همان راوی است که شعر خاقانی را می‌خواند، و ثریّا - ستاره‌های مجموعهٔ پروین در بالای برج ثور - باز همان دُرهای سخن خاقانی است. در بیت ۲۷ خاقان اکبر لقب منوچهر شروان شاه است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۷ و ۲۹) و در این بیت، شاهان دیگر در کنف حمایت این حاکم ولایت شروان اند و دست او مانند ابر، جود و بخشش او را برشرق و غرب عالم می‌بارد!

۲۸ تا ۳۵- در این هشت بیتِ مطلع دوّم قصیده هم، شش بیت آن یک تغزّل است و دو بیت آخر در ستایش شروان شاه. معنای بیت ۲۸ روشن است. در بیت ۲۹ می‌گوید: قدرت یا مقاومتِ عقل، در برابر حملهٔ عشق تو کاری نمی‌تواند بکند، و از یک تا به صد، یعنی تمام آن، صد درصد. در بیت ۳۰ بر جانِ ما سر تا قدم، یعنی برتمام هستی ما، در مصراع دوّم، ما تن زده تا ریخته، یعنی ما هم مقاومت نکرده‌ایم تا معشوق سیل ستم را بر جان ما بریزد. در بیت ۳۱ به معشوق

می‌گوید: تو ماهی، و زیور تو حمایلِ صورتِ فلکیِ جوزای جبّار است که در بر تو آویخته‌اند، یعنی صورت فلکی جوزا هم عاشق توست و خود حمایلش را به تو هدیه کرده، و ماه از حسد، خون جوزای جبّار را ریخته، امّا وسیلهٔ قتل، نشترِ غمزهٔ تو بوده است. در بیت ۳۲ می‌گوید: قیصر روم هم روی به کوی تو دارد و عاشق توست، مسیحا اگر روی تو را ببیند، برای او عید است، موی تو مثل چوب درختِ فاوانیاست که مقطع چوب دو خط متقاطع مثل صلیب دارد، و آن چوب را برای درمان صرع به گردن کودکان می‌آویزند (← قصیدهٔ ۴۳:۸ عودالصّلیب) و این زلفِ چلیپا چنان همه را از دین به در می‌برد که صلیبِ مسیحیّت قادر به چنین کاری نیست. جان کلام این که عشق تو همه را بی‌دل و دین کرده است. در بیت ۳۳ پختنِ سودای تو، یعنی عشق ورزیدن به تو، و خام است با ما رای تو، یعنی تو به فکر ما نیستی، و ما عاشقان، همه مانند خاقانی، هرچه داریم در پای تو ریخته‌ایم. در بیت ۳۴ فخرالدّین کُنیهٔ منوچهر شروان شاه است، بزم او هم گویی بیرون از این عالم و در بالای آسمان است، و در مصراع دوّم خاقانی به‌معشوق می‌گوید: ما و تو هردو در مجلس شاه سجده می‌کنیم امّا چهرهٔ تو سپید و روشن، و چهرهٔ ما عاشقان زرد است. در بیت ۳۵ فلک به صدای بلند به خاقان اکبر منوچهر می‌گوید: فرمان فرمان توست، و گردش افلاک و سرنوشت همه، همان است که تو بگویی، و ملایک هم روح پاک خود را در پای تو ریخته‌اند. بارها گفته‌ام که اغراق در مدایح خاقانی، گاه به کفرگویی می‌کشد!

۳۶ تا ۴۴ـ مطلع سوّم قصیده، باز وصف آفتاب، و سفر خورشید از ماهِ دی تا فروردین است: زرّین صدف آفتاب است که تَفِ آن، تابش و گرمای آن، آب دریا را به بالای آسمان برده، و با دستِ ابر مروارید تابان فرو ریخته است. در بیت ۳۷ شاهِ یک اسبه آفتاب است که ماه دی ـ برجِ جَدی (بزغاله) ـ را پشت سر گذاشته، و به تعبیر خاقانی زمستان را کُشته، و سلاحِ این جنگ در وسط میدان جنگ ریخته است. در بیت بعد، خاقانی توضیح می‌دهد که این سلاح فروریخته در میدان جنگ چیست؟ کمانش شاخه‌های سرو، تیرِ کمان یا سرنیزه‌هایش برگ‌های درخت بید، و حباب‌های روی آبگیر (شَمَر) مثل تکّه‌های آینه‌یی است که از روکشِ زین اسب‌ها جدا شده و فرو ریخته. جان کلام این که خورشید با سرمای دی جنگیده و بهار آورده است. در بیت ۳۹ بزغالهٔ پُرزهر برجِ جَدْی است که خورشید در ماه دی از آن می‌گذرد، و زهر سوز سرمای دی است. در بیت ۴۰ یوسفِ زرّین رسن خورشید، و رسن پرتوهای آن است ـ با نظر به یوسف در زندان عزیز مصر ـ ابرِ مصری پیرهن، یعنی ابر سپید. معنای بیتِ ۴۰ این است که آفتاب با

تدبیری ـ یا با یک شگرد جنگی! ـ از زندان ماهِ دی گریخته و بارانی آورده است مثل اشک زلیخا در فراق یوسفِ زندانی. در بیت ۴۱ آن یوسفِ گردون‌نشین آفتاب است، که با عیسی هردو در فلک چهارم‌اند (← قصیدهٔ ۳:۸ و ۴ ماندن عیسی در فلک چهارم). دَلْو برجِ یازدهم مدار آفتاب (ماه بهمن) است، و ماه بهمن هم برف و سرما دارد و آبی که تابش خورشید از دریا برمی‌گیرد، انگار که تلخ آبِ دریاست. در بیت ۴۲ تصوّر تازه‌یی دربارهٔ ماه بهمن می‌آورد: پرتوهای خورشید ریسمان‌هایی می‌شود که دلو را به دریا می‌اندازد و آب دریا را بالا می‌کشد و به صحرا می‌ریزد. در بیت ۴۳ آفتاب از برج دلو به برج حوت (ماه اسفند) می‌رود، چنان که یونس در کام ماهی گرفتار شد، امّا باز در تصوّر خاقانی، آفتاب دندان این ماهی را می‌کَنَد تا نتواند او را بخورد! ـ و می‌دانیم که بیشتر از انواع ماهی دندان ندارند ـ امّا خاقانی این تخیّل را پایهٔ تخیّل دیگری می‌کند: خرده‌های دندان آن ماهی به صورت رنگ سپیدی بر زمین می‌ماند، یعنی شکوفه‌هایی که باد بهار بر زمین می‌ریزد خرده‌های دندان ماهی است!

۴۵ تا ۵۳ـ برّه برجِ حَمَل (فروردین) است، پیش از آن که آفتابِ داغ بهار را مثل برّهٔ بریان، ملایک برسفرهٔ ماه فروردین بگذارند، ابر نمک و سرکه افشانده است که این غذای بهار را خوش‌مزه‌تر کنند! در بیت ۴۶ می‌گوید: برق آسمان مثل آینه‌یی است که برپیشانی پیل می‌بسته‌اند یا برتخت روان می‌آویخته‌اند، و این معنی در توصیف سپاه و جنگ در کتاب‌های تاریخ هست، و جزئیّات آن روشن نیست! ابر هم مثل پیل خشمگین یا در حال حمله است، و عاجِ مطرّا (با طراوت یا درخشانِ) او برفِ آخر زمستان و اوّل بهار است، و در شروان و ناحیهٔ قفقاز بهار هم برف دارد. همین برف در بیت بعد ـ فرشِ عاج ـ روی سبزه‌ها را می‌پوشاند، و سبزه‌ها مثل حریر سبز بوی مشک خالص (سارا) می‌دهند! در بیت ۴۸ پیلِ هوایی، باز ابر است و آتشی که از کامش بیرون می‌ریزد، برق است. در بیت ۴۹ کافور و پیل، برف و ابر است. و پیل و کافور هردو از هندوستان است، و خاقانی می‌گوید: این پیل گویا گرمی‌اش کرده، و برای دفع آن گرمی، کافور بسیاری خورده، که اکنون از دهانش بیرون می‌ریزد! در بیت ۵۰ هم پیل همان ابر بهاری، و طوطیِ بسیار سبزه‌ها و برگ‌های درختان است. در بیت ۵۱ طغرا تحریرِ زینتیِ نام شاهان در بالای فرمان‌هاست، و در اینجا طغرایِ نوروزی یعنی شادباش نوروز که به صورت رنگین‌کمان در آسمان ظاهر شده، و مرغان و عاشقان، دل و جان نثار این شادباش نوروزی کرده‌اند، و با این بیت ۵۲ خاقانی به ستایش شروان شاه منوچهر برمی‌گردد. در بیت ۵۳، این

طغرای نوروزی را، توقیع خاقان اکبر تسجیل می‌کند و برآن مُهرِ صَحَّ‌ذلک ـ درست است ـ می‌گذارد، و بر این طغرای نوروزی (همان رنگین‌کمان) گویی که دست شروان شاه گنجی از گوهرهای رنگارنگ ریخته است.

۵۴ تا ۵۷ـ فرقدان، دو ستارهٔ درخشان در صورتِ فلکی دُبّ اصغر است که در طالع‌بینی خوش‌آیند شمرده می‌شوند، و سعدِ مُوَفّا به معنی سعادت پایدار، اثر این دو ستاره در طالعِ شروان شاه است. در بیت ۵۵ شروان شاه به مقام دارا می‌رسد، داور تمام دنیا می‌شود، مانند خضر جاودان و مانند اسکندر نژاد و گوهر والا دارد(!) و در مصراع دوّم از اسکندر هم عادل‌تر می‌شود ـ و اسکندر خود به عدالت شهرتی ندارد! ـ در بیت ۵۶ اِقطاع سپردن مزرعه یا ده یا ولایتی است به کارگزاری که آن را آباد و اداره کند، سود آن را بردارد و سهم دولت را مطابقِ مُواضعه‌یی بپردازد. در این بیت پروردگار تمام دنیا را به رسم اِقطاع به این حاکم شروان داده است، او را بقا (جاودانگی) داده، و رضایت پروردگار نصیب او شده است. در بیت ۵۷ شروان شاه از انوشه‌روان برتر می‌شود. ارسلطان سلطان و بُغرا هم اسم خاصّ نیست، به طورکلّی ارسلان سلطان فرمانروای بزرگ، و بُغرا فرمانروای وابسته و زیردست معنی می‌دهد (← قصیدهٔ ۹۶:۴۲ و قصیدهٔ ۹۹:۳۸ طغان و تگین).

۵۸ تا ۶۵ـ در این ابیات، ممدوحْ مخاطبِ خاقانی است: پشتیبانانِ دین روی به او دارند و از او اطاعت می‌کنند، از اسرار حق آگاه است، سردار اسلام است. در مصراع دوّم بیت ۵۸ می‌خواهد بگوید که در سراسر دنیا باغِ دین را باغبانی کرده است امّا در تنگنای عبارت، این معنی هم به ذهن می‌رسد که آبروی دنیا را ریخته، که این مقصود خاقانی نبوده است. در بیت ۵۹ مصراع اوّل، یک لفّاظی است، با این مقصود که تو از سران دیگر ممتازی، و در مصراع دوّم، نمی‌دانم این ستایش است که یکی با برتریِ نژاد خود، آب روی همه را برده یا ریخته باشد؟ در بیت ۶۰ معنای سخن روشن است و نور مجزّا یعنی این‌که به هر فلک جداگانه نور می‌بارد ـ نور مجزّا معنای خاصّی را نمی‌رساند، و بیشتر جور کردن قافیهٔ بیت است ـ در بیت ۶۱ کلک به معنی حکم و فرمانِ شروان شاه به کار رفته که درمان دردهای اِنس و جنّ است! تریاق اکبر پادزهر قوی و مؤثّر است (← قصیدهٔ ۱۱۰:۹۶ تریاق فاروق) و در اینجا سخن و دستور شروان‌شاه است. در مصراع دوّم هم، قلم و فرمان شروان شاه صفرایی است امّا از آن سودا می‌ریزد، یعنی خیال (= آرزوی) همه را برآورده می‌کند! باز بیت ابهام دارد. در بیت ۶۲ معنی بیت به زبان ساده این است که شمشیر تو ـ تیغ آبدار

ـ دشمن را می‌سوزاند، اوصاف زمین و آسمان را با هم دارد که همان آبدار بودن و آتشین بودن است و رنگارنگی زمین ـ گل و سبزه ـ از برق شمشیر توست ـ عبارت چرخ و زمین مَظهر، به‌صورت یک صفت مرکّب خوانده می‌شود ـ در بیت ۶۳ برق یا قدرت شمشیر شروان شاه نور این جهان را؟ می‌افزاید! اسب او رخش رستم است و شیهه‌اش صور اسرافیل، گرز او مثل طور سیناست که نور تجلّی پروردگار برآن ریخته (← آیه ۱۴۳ سورهٔ اعراف /۷) و برخلاف نصّ قرآن که تجلّی پروردگار کوه سینا را منفجر کرد، و موسی بیهوش شد، این بار تجلّی حق به شروان شاه و گرز او ضربه‌یی وارد نکرده است، و خاقانی در این ستایش‌نامه‌ها، گاه چنان غرق در اغراق‌گویی خود می‌شود که از وجوهِ تشابه یا عدم تشابه در سخن خود غافل می‌ماند! در بیت ۶۴ پاردُمِ این رخش، یعنی بندی که از زیر دُم اسب می‌گذرد و به زین وصل می‌شود، کمربند یا حمایل صورتِ فلکیِ جوزای جبّار است (← بیت ۷). بربسته دُم به این معنی است که دم بلند اسب را گره می‌زده‌اند، و خاقانی این گرهِ دمِ اسبِ شروان شاه را، به جوزهر تشبیه کرده است که در پندار اخترشناسان، محلّ تقاطع معدّل‌النّهار با فلک‌البروج است. گلگون نام اسب شیرین در داستان خسرو و شیرین است، و در اینجا خودِ فلک به اسب تشبیه شده. شبرنگ هم اسب سیاوش، و هرّا آویزه‌های نقره‌یی یا طلایی زین و برگ است. بعد از تمام این توضیحات، خاقانی می‌خواهد بگوید: این اسب شروان شاه ـ که با این وصف به هیچ اسبی هم شباهت ندارد ـ چنان زوری دارد که اسب فلک یعنی خود فلک هم از او می‌گریزد و در حال گریز سم او از جا درمی‌رود، و اسب سیاوش همچنان می‌گریزد که آویزه‌هایش فرو می‌ریزد! در بیت ۶۵ تِنّین یعنی اژدها، و در اخترشناسی یکی از صورت‌های شمالی فلک است که شکل آن را منجّمان مانند اژدها می‌دیده‌اند! شمشیر شروان شاه، نَفَسِ کشندهٔ اژدها دارد، زرهِ زال را دریده، دماغ کوه قاف را ـ قلّهٔ آن را؟ ـ بریده، و سیمرغ هم از ترس این شمشیر، منقارش از جا کنده شده ـ و از خاقانی باید پرسید که این مدح است؟

۶۶ تا ۷۲ـ خطابِ مستقیم به ممدوح ادامه است: تو ابری هستی که مروارید می‌بارد، شمشیر درخشان تو آتشی است که دوزخ را مثل علف در خود می‌سوزاند، و برای دشمنان تو مثل طوفان نوح نابودکننده است. در بیت ۶۷ چرخِ ناشیرین لقب، فلک و گردش آسمان است که خوش‌نام نیست، به آن فلک غدّار یا فلک کژرفتار می‌گویند. امّا از بوسیدن دست شروان شاه، لبِ این فلک شیرین‌تر از اشکِ شوقِ آگاهان شده است. در بیت ۶۸ عَذرای یمن یعنی شمشیر یمانیِ

اصیل، حُلّهٔ چینی غلاف شمشیر است که در تخیّل خاقانی گوهرنشان است و برآن مرواریدِ عَدَن دوخته‌اند، و در بیت بعد هم عَذرات همین شمشیر یمانی اصیل است که با پیروزی همراه است. در مصراع دوّمِ بیت ۶۹ خاقانی خود را به زحمت انداخته که مضمون بکری خلق کند، و عذرا را به‌معنی باکره گرفته، و خونی را که بر شمشیر یا غلاف شمشیر شروان شاه است، نشان ازالهٔ بکارت آن شمشیر عذرا گفته است ـ مضمون و تعبیری که نه لطف شاعرانه‌یی دارد و نه تفسیر روشن می‌پذیرد ـ در بیت ۷۰ باز سخن از همان شمشیر است که تا در دست شاه است، یک اقیانوس است، و دریا در برابر آن از دو قلّه، از یک کُر در مقیاس شرعی، کمتر است، و باز نَه! که دریا در برابر شمشیر شاه، قطره‌یی است که از مَشکِ یک سقّا برزمین ریخته باشد. در بیت ۷۱ می‌گوید: اگر آفتاب خشتِ زر باشد، دست تو هم خشت زر است امّا بی‌حساب زر به این و آن می‌بخشد. در بیت ۷۲ این اغراق را هم کافی نمی‌بیند و می‌گوید: آن خشت زر هم در مقابل دستِ بخشندهٔ تو، چنان در عرق خجلت می‌افتد، که گویی یک خشت خاکی از دست بنّا در آب افتاده ـ و لِه شده ـ است!

۷۳ تا ۷۹ـ در این هفت بیت، خاقانی حساب حسودانِ شروان شاه را روشن می‌کند: سرزده یعنی سرخورده یا با سر به‌زمین خورده! و در مورد بخت یعنی واژگون. حاسد تو بدبخت است، شادی او از میان رفته، مثل کودکی است که با سر به زمین خورده، و خوردنی‌هایی که در دستش بوده، روی زمین پخش شده. در بیت ۷۴ درگاه این حاکم شروان محلّ آب حیات و زندگی جاودان می‌شود، و در مقابل، دشمنِ او هر تخمی که بکارد، نمی‌روید و زندگی‌اش بی‌حاصل است. در بیت ۷۵ دشمن را به زنِ بولهب تشبیه کرده است که هرچه می‌کند، بی‌اثر است و باعث لعنت برای خود اوست ـ ابولهب و زنش در قرآن نفرین شده‌اند (← تمام سورهٔ ۱۱۱) ـ در بیت ۷۶ هزیمت یعنی فرار از میدان جنگ، و خاقانی می‌گوید: دشمن تو مثل دزدی است که به خانه‌یی یا قلعه‌یی نقب می‌زند، چیزهایی هم می‌دزدد، امّا از ترس جان دزدی‌ها را می‌گذارد و می‌گریزد. در بیت ۷۷ خاکِ عراق قلمروِ سلجوقیان است و این منوچهر شروان شاه، دیری خراج‌گزار آنها بوده است، امّا در تخیّل خاقانی عراق یعنی ایران مرکزی و ولایات جنوب البرز، ارث پدران شروان شاه است و باید مانند شربتِ خوش‌گواری در کام او باشد! ـ این شروان شاهان خود را از نسل بهرام گور می‌پنداشته‌اند (← قصیدهٔ ۳۸: ۷۰ آل بهرام، و ← قصیدهٔ ۷۸: ۴۵ کشور بهرامیان)ـ در بیت ۷۸ مُلکِ آرشی سرزمین آرش کمانگیر، باز ایران است، و فرمانروایان دیگر ـ و سلجوقیان

عراق؟ ـ مشتی آتشی، یعنی گبر و بی‌دین اند، و در مصراع دوّم حکومتِ آنها به غبار بیماری برچهرهٔ زیبای ایران تشبیه شده است. خاقانی سلطان سلجوقی عراق را مکرّر مدح گفته است (← قصیده‌های ۵۹، ۷۴ و ۱۱۸). در بیت ۷۹ پایگاه شروان شاه از عرش الهی بالاتر می‌رود، و گرد سپاه او سرمه‌یی می‌شود که مثل درمان مسیح کور را شفا می‌دهد (← قصیدهٔ ۸:۷۶ کحل مسیحا) و در اغراقِ کفرآمیزِ خاقانی، کوری که با این گرد سپاه شفا می‌یابد، خضر پیامبرِ جاودانه است!

۸۰ تا ۸۴ـ خطاب مستقیم به ممدوح در این پنج بیت هم ادامه می‌یابد: شمشیر تو، انگار با دشمن حرف می‌زند، و به او می‌گوید: حاشایِ تو، یعنی انکار و مقابلهٔ تو با شروان شاه، خون تو را به‌وسیلهٔ من (= شمشیر) خواهد ریخت! در بیت ۸۱ شمشیر یمانی به شمشیر هندی بدل می‌شود ـ که هردو به خوبی شهرت داشته ـ امّا این که شمشیر از نیکویی دریانمای باشد، و تعبیرهای مصراع دوّم بیت، لفّاظی‌هایی است که فقط طول و عرض ستایش‌نامه را بیشتر می‌کند و برای حاکمی که شاید یک کلمه از این حرف‌ها را نمی‌فهمد، اثری به سود ستایشگر هم نباید داشته باشد! صحنش چو آبِ لؤلؤیی یعنی چه؟ سطح شمشیر هندی مثل مروارید ـ یا مثل اشک؟ ـ می‌درخشد! صحن شمشیر دقیقاً یعنی چه؟ چشم شهلا یعنی چشم کبود، یا زاغ ـ اشهل برای مذکّر و شهلاء برای مؤنّث ـ و شهلا فقط با قافیهٔ بیت جور آمده است. در این گونه موارد، عیبِ کار خاقانی فراتر از بحث ابهام یا روشنی آن است! در بیت ۸۲ همسالِ آدم بودنِ آهنِ شمشیر، یعنی بادوام بودن آن که از زمان آدم که اصلاً آهن کشف نشده بود، باقی مانده است. حُلّهٔ آدم برگ درخت بوده، و باید گفت که آیا غلاف شمشیر سبزرنگ بوده؟ نمی‌دانم. نقطه بر پیراهنِ شمشیر هندی گوهرهای غلاف آن است؟ در بیت ۸۳ همین شمشیر هندی، ایران را به ارم ـ به معنی مطلق بهشت ـ بدل کرده و ظلم را از میان برداشته است. در مصراع دوّم ظلم به قوم عاد تشبیه شده، مُعادا به معنی کینه‌توزی است، و به جای باد صرصر که قوم عاد را نابود کرد، ظالمان را غمِ شکست در برابر شروان شاه نابود کرده است ـ و می‌دانیم که او تنها در شروان حکومتِ دست‌نشانده‌یی داشته! ـ در بیت ۸۴ عصمت‌کده باید به معنی دیر راهبان باشد که پیش از ولادت عیسی و ظهور دین ترسایی چنین مفهومی رایج نبوده است، امّا شمشیر شروان شاه به مریم عذرا تشبیه شده، که از دیر به سایهٔ درخت خرمای خشک پناه برده و به پیروزی رسیده، و وجه شباهت همهٔ اجزاء این وصف، دور از ذهن و نامناسب است، و این سؤال را به ذهن می‌آورد که آیا خاقانی این حرف‌ها را یک بار برای حکّ و اصلاح خوانده، و این همه عدم تناسب را، خود او

پسندیده است؟

۸۵ تا ۹۴ـ باز خطاب مستقیم به ممدوح است و در این ابیات به دعایِ ختمِ ستایش نامه می‌رسیم، کُنْ (باش، به وجود بیا) امر پروردگار به خلقت این جهان است و در آیهٔ ۴ سورهٔ تین (۹۵) هم می‌خوانیم: لَقَد خَلَقْنَا الاِنسانَ فی اَحْسَنِ تَقْویمٍ ـ انسان را به عنوان بهترینِ خلقت آفریده‌ایم ـ در بیت ۸۵ خاقانی به شروان شاه می‌گوید: حاصل این خلقتِ بهترین تویی، جان تو ارزش سخن را زیر نظر می‌آورد (= درک می‌کند؟) و دشمن تو مثل تقویم کهنه‌یی است که باید آن را دور بیندازند! در بیت ۸۶ رصدسازِ بقا باید قدرت پروردگار باشد، و معنی بیت این است که خدا به تو عمر بلند بدهد و لطف و بخشش بر تو فرو ریزد. در بیت ۸۶ چتر، سراپردهٔ شروان شاه، و در اینجا حکومت اوست، و خاقانی دعا می‌کند که این حکومت با نصرتِ پروردگار همراه باشد، چنان که سعد و اَسما ـ در عاشقانه‌های عرب ـ قرین یکدیگر بوده‌اند، امّا در این مورد سعد و اسما، باید سعادت آسمانی و اسماء حُق باشد، یعنی در سایهٔ اسماء الهی قرین سعادت باشی (← قصیدهٔ ۱۴۱:۳۹ سعد و اسما). در بیت ۸۸ اسماء پروردگار را، و در واقع الطاف پروردگار را حافظ سپاه شروان شاه می‌خواهد، و مصراع دوّم را هرجور تفسیر کنیم، باز ابهام آن برجای می‌ماند. اسماءالْحُسنیٰ در آیهٔ ۱۷۹ سورهٔ اعراف(۷) نام‌های نیک پروردگار است که به موجب یک حدیث نبوی نود و نُه اسم، و در تفسیرهای قرآن، تا هزار و یک اسم یاد شده است. معنای بیت ۸۹ روشن است و شمشیر شاه به ذوالفقار مولاعلی تشبیه شده است (← قصیدهٔ ۳۵:۴۳ ذوالفقار). در بیت ۹۰ گوگرد سرخ به معنی زر مغربی، و نیز به معنی اکسیر و کیمیاست (← قصیدهٔ ۶۳:۲۳ و قصیدهٔ ۹:۱۱۲). خاقانی دعا می‌کند که لشگرگاه شاه خاصیت کیمیا داشته باشد، و زندگیِ گوارا و خوش‌آیندی از گنج سلامت نصیب شروان شاه کند. در بیت ۹۱ تعبیرِ جیحونْ هنر در مورد خاک، معنای روشنی ندارد، و فقط به قرینهٔ سمرقند، اسم جیحون را هم آورده است. جان سخن این است که شروان مثل سمرقند، شهرِ آبادی است، شماخی مرکز شروان از بخارا ـ بخارای سامانیان؟ ـ بهتر است، و خاکِ درگاه شروان شاه خاصیت رود جیحون دارد ـ یعنی چه؟ نمی‌دانیم ـ در بیت ۹۲ شروان شاه را، شمع کیان می‌گوید، یعنی روشنی سلطنت‌های اسطوره‌یی ایران! امّا خاقانی به ستایش خویشتن بازگشته و می‌دانیم که در بیشتر ستایش‌نامه‌های او ختم سخن با خودستایی همراه است. سمعُ‌الکیان کتابی منسوب به ارسطو، دربارهٔ علل و عوارض امور طبیعی بوده است! و در اینجا ستایش خاقانی از شروان شاه با آثار ارسطو مساوی یا همانند

شـده است، و بـاز وجـه تـناسب آن جـای حـرف دارد. در بـیت ۹۳ صـاحب‌خاطران یـعنی سخن‌شناسان و آنها که خود خاطری خلاّق دارنـد. آنـها سـخن خـاقانی را در پـایهٔ سـحرِ کـلام می‌گذارند ـ اِنّ مِنَ الْبَیانِ لَسِحْراً (← قصیدهٔ ۷:۶ و قصیدهٔ ۶۷:۷۳) ـ در بیت ۹۴ رقعه به معنی نامه و نوشتهٔ کوتاه است، و خاقانی آن را به معنی کار شعر و شاعری به کار برده. قایم در بازی شطرنج، رسیدن دو حریف به‌جایی است که بُرد هردو ممکن باشد، و در اینجا عنصری، در تخیّل خاقانی قبول کرده است که با او در سخن برابری نمی‌تواند بکند!(← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۵۰).

۱۱۴

موضوع قصیده: ستایش منوچهر شروان شاه

شمارهٔ ابیات: ۹۵

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید خاقانی دوازده قصیده در ستایش این منوچهر شروان شاه است که در همهٔ آنها اغراق‌گویی به نهایت می‌رسد، و استعداد و خلاّقیّت خاقانی در ستایش‌هایی بسیار فراتر از شایستگی این ممدوح و فرزند او شروان شاه اخستان صرف می‌شود (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۷ و ۲۹، و ← یادداشت قصیدهٔ ۷)

دور فلک دِه جام را ز آن نور عَذرا داشته
چون عِدّه‌داران، چار مَه در طارمی واداشته
در آب خضر آتش‌زده، خُم‌خانه و مریم‌کده
هم حامل روح آمده، هم نفسِ عذرا داشته
جام بلور از جوهرش، سقلاب و روم اندر برش
با نور موسی پیکرش در کفِّ بیضا داشته
مجلس ز می زیور زده، از جرعه خاک افسر زده
صبح از جگر دم برزده، مرغ از کُه آوا داشته
خُم صرع‌دار، آشفته‌سر، کف برلب آورده ز بر
و آن خیکِ مُستسقی نگر، در سینه صفرا داشته
می عطسهٔ آدم شده، یعنی که عیسی‌دم شده
داروی جان جم شده، در دیرِ دارا داشته
مرغ سحر تشنیع‌زن، بر قتل مرغِ بابزن
مرغِ صراحی در دهن تریاقِ غمها داشته

مجلس دو آتش داده بر، این از حجر، آن از شجر
این کرده مِنقل را مقر، آن جام را جا داشته
مِنقلْ مربّع کعبه‌سان، آشفته در وی رومیان
لبّیک‌گویان در میان، تن مُحرِم‌آسا داشته
این سبز طشتِ سرنگون، طاسِ زر آورده برون
بر یاد طاسِ زر کنون، ما طاسِ صهبا داشته
ساقی به رخ ریحانِ جان، خطّش دبیرستانِ جان
در مُلکِ لب سلطانِ جان، وز مُشک طغرا داشته
بر گوهرِ دل برده پی، جام صدف ز انگشتِ وی
انگشت او با جام می، ماهی است دریا داشته
می چون شفق صفرازده، مستان چو شب سودازده
آتش در این خضرا زده، دستی که حمرا داشته
می آتش و کف دود بین، آن کفّ سیم‌اندود بین
مرّیخ خون‌آلود بین، بر سر ثریّا داشته
از عکسِ می مجلس چنان، چون باغ زرّین در خزان
باغ از دَمِ رامشگران، مرغان گویا داشته
داوود صوت، انده زدای، الحانِ موسیقی‌سرای
اِدریس دم، صنعت‌نمای، اعجازِ پیدا داشته
بربط کشیده رگ برون، رگهاش را پالوده خون
ساقی به طاسِ زر درون، خون مصفّا داشته
وآن چنگْ گردون‌فش سرش، دَه ماه نو خدمت‌گرش
ساعات روز و شب درش، مطرب مهیّا داشته
نای از دو آتش بادخور، نی طوق و نارش تاجِ سر
باد و نی و نارش نگر، هرسه زبان ناداشته
دف چون هلالی بَدْرسان، گِردِ هلالش اختران
هر سو دو اختر در قران، جفتی چو جوزا داشته

در جان سماع آویخته، مستان خروش انگیخته
نُقل نو اینجا ریخته، جام می آنجا داشته
من زآن گُرُه گوشه‌نشین، نه دُردکش نه جرعه‌چین
میْ ناب و شاهدْ نازنین، ساقی مُحابا داشته
یاران شدند آتش‌سُخُن کاین چیست؟ کارِ آب کن!
نوروز و تو ز آبِ کهن خطّ تبرّا داشته؟
گفتم: پسندد داورم کز فیضِ عقلی بگذرم؟
حیضِ عروسِ رز خورم، در حوضِ ترسا داشته؟
خاصه، که خضرم در عرب، از آب زمزم شسته لب
من گردِ کعبه چند شب، شب زنده عذرا داشته
مقصود اگر مستی است، هست از جودِ شاه دین‌پرست
آنک می جان‌بخش و دست از عقل والا داشته
خاقان اکبر کز قدر، دارد قدش دِرعِ ظفر
یک میخِ دِرعش بر کمر، نُه چرخ مینا داشته
کی‌خسروِ رستم‌کمان، جمشیدِ اسکندرمکان
چون مهدیِ آخرزمان، عدل هویدا داشته
ایوانْش جنّت را بدل، جام از کَفَش کوثر عمل
اصواتِ غِلمان زین غزل، ابیاتِ غرّا داشته

***

ای در دلِ سودائیان از غمزه غوغا داشته
من کُشتهٔ غوغائیان، دل مستِ سودا داشته
جان خاکِ نعل مرکبت، وز آبْ طوق غبغبت
در آتشِ موسی لبت، بادِ مسیحا داشته
دل‌های خون‌آلود بین، بر خاک راهت بوسه‌چین
من خاک آن خاکم، همین بوسی تمنّا داشته

گویی به مجلس هر دمی: کو مستِ من؟ ها! عالَمی
گویی: به میدان در، همی کو رخش من؟ ها! داشته

هستم سگت ای چَه‌ذَقَن! زنجیرم آن مشکین رسن
سگ را ز دُم طوق است، و من آن طوق یکتا داشته

زآن زلفِ هاروتی‌نشان، لرزان‌ترم از زُهره دان
ای زُهره را، هاروت‌سان زلف تو، دروا داشته

تو گلرخی، من سالها پاشیده بر گل مالها
چون لاله مشکین خالها گلبرگ رعنا داشته

شمع دلی هر شب مرا، از لرزِ زلفت تب مرا
عمری به میگون لب، مرا سرمست و شیدا داشته

در حال خاقانی نگر، بیمارِ آن خندان شکر
ز آن چشم بیمار، از نظر چشمِ مداوا داشته

تو رشکِ ماه چارده، او چون مهِ نو چار مَه
مُهرِ شفا در پنج گَه از شاه دنیا داشته

خاقان اکبر کز دَها، بگشاد نیلی پرده‌ها
دید آتشین هفت اژدها در پرده مأوا داشته

از خنجر زهرآبگون، هفت اژدها را ریخت خون
همّت ز نُه پرده برون، دل هشت مَرعا داشته

بل، فارغ آن دل در برش از هشت خلد و کوثرش
صد ساله ره زآن سوترش، جای تماشا داشته

***

آن آتشین کاسه نگر، دولاب مینا داشته
این آب کوثر، کاسه تر و آهنگ دریا داشته

در دلو نورافشان شده، ز آنجا به ماهی‌دان شده
ماهی از او بریان شده، یک ماهه نَعما داشته

انجم نثارافشانِ او، اِجراخوران از خوان او
از ماهی بریان او، نُزلِ مهنّا داشته
ماهی و قرص خور به هم، حوت است و یونس در شکم
ماهی همه گنج درم، خور زرّگونا داشته
خورشیدِ نوتأثیر بین، حوتش بهین توفیر بین
جمشیدِ ماهی‌گیر بین، نو مُلکِ زیبا داشته
گنجِ بهار آنک روان، میغ اژدهای گنج‌بان
رخشِ سحاب آنک دوان، وز برق هرّا داشته
چون روغنِ طلق است طَل، بحرِ دمان، زیبق عمل
خورشید در تصعید و حل، آتش در اعضا داشته
چون آتش آمد آشنا، زیبقْ پرید اندر هوا
آنک هوا، سیمین هَبا، زیبق مجزّا داشته
زین پس وُشاقانِ چمن، نوخط شوند و غمزه‌زن
طوقِ خط و چاهِ ذقن، پُر مُشکِ سارا داشته
در هر چمن عاشق‌وَشان، بر ساقی و می جان‌فشان
پیرِ خرد ز انصافشان با می مواسا داشته
گَردان برِ هرنوبری، گل سارغ از مُل ساغری
و آن مُلِ مِحَکِّ هر زری، با گل محاکا داشته
جام است یا جوزا ست آن؟ یا خود ید بیضاست آن؟
یا تیغ بوالهَیجاست آن، در قلب هَیجا داشته؟
نوروز پیکِ نصرتش، سیقات‌گاهِ عشرتش
نُه مَه بهار، از حضرتش دل ناشکیبا داشته
روزِ نوِ شَروانشهی، چل صبح و شش روزش رَهی
جاسوسِ بختش ز آگهی، دی علمِ فردا داشته
خاقان اکبر، کز دَمَش عُشری است جانِ عالمش
نُه چرخ زیر خاتمش هر هفت غَبرا داشته

برجیس‌حکم، افلاکْ‌ظِل، اِدریس‌جان، جبریلْ‌دل
از خطِّ کُل تا شطِّ گل(؟) عالم به تنها داشته
تا عالَمش دریافته، پیرانْ‌سر افسر یافته
هم شرع داور یافته، هم مُلکْ دارا داشته
پروانه چرخِ اخضرش، پروازِ نَسْرَین از برش
پروازِ سَعْدَین بر سرش، چندان که پروا داشته
شمشیر او طوبیٰ‌مثال، او را چِنان تَحتَ‌الظِّلال
انوارِ عز فوقَ الکمال از حق تعالی داشته
گردون و هفت اجرامِ او، تحت‌الشّعاعِ جام او
فَوْق الصِّفَه، ز اکرامِ او دین مجدِ والا داشته
دریای عقلی در دلش، صحرای قدسی منزلش
از نفسِ کُلّ، آب و گِلش صفوت در اجزا داشته
ذاتش مرادِ کاف و نون، از علّتِ عالم فزون
دل را به عصمت رهنمون بر ترکِ اشیا داشته
لب‌های شاهان در کَفَش کوثردَم از خاکِ رهش
جنّت به خاک درگهش روی تولاّ داشته
خوانده به چتر شاه بر، چرخ آیة‌الکرسی ز بر
چترش همایی، زیرِ پر عرش مُعلاّ داشته
چل صبحِ آدم همدمش، مُلکِ خلافت ز آدمش
هم بوده اسمِ اعظمش، هم علمِ اَسما داشته
چون از عدم درتاخته، دیده فلک دست آخته
انصاف پنهان ساخته، ظلم آشکارا داشته،
مُلکت گرفته رهزنان، بُرده نگین اهریمنان
دین نزد این تردامنان، نه جا نه ملجا داشته،
هر خوک‌خواری برزمین دهقان، و عیسی خوشه‌چین
هرپشّه‌یی طارَم‌نشین، پیلان به سرما داشته،

شاه، اسبِ عدل انگیخته، دستِ فلک برپیخته
هم خون ظالم ریخته، هم ملکِ آبا داشته

چندان برون رانده سپه کآتش گرفته فرقِ مَه
نه باد را بر خاکْ ره، نه آب مَجرا داشته

چرخ و زمان کرده ندا، کِای تیغ تو جانِ هُدی
ما خاکِ پایت را فدا، تو دست بر ما داشته

مُلکِ ابد را رایگان، مُخلَص بر او کرد آسمان
مُلکی ز مقطع کم‌زیان، وز عدل مَبدا داشته

از فتحِ ارّان نام را، زیور زده ایّام را
فتح عراق و شام را، وقتی مُسَمّا داشته

بحری است تیغش و آسمان بر گوهرش اخترفشان
زآن گوهری تیغ، اختران چشمِ مدارا داشته

آن روضِ دوزخ‌بار بین، حورِ زبانی‌سار بین
بحرِ نهنگ‌اَوبار بین، آهنگِ اعدا داشته

معمار دین آثار او، دین زنده از کردار او
گنجی است آن دیوار او، از خضر بنّا داشته

جُسته نظیر او جهان، نادیده عنقا را نشان
اینک جهان را، غیب‌دان زین خرده بر پا داشته

خطِّ کَفَش حرزِ شفا، تیغش در او عَیْنُ‌الصّفا
چون نورِ مِهرِ مصطفی، جانِ بَحیرا داشته

دهر است خندان بر عدو، کو جاهِ شه کرد آرزو
مُقل است بارِ نخل او، او چشمِ خرما داشته

پرّان مَلَک پیرامُنش چون چرخ دائر بر تنش
چون بادریسه، دشمنش یک چشمِ بینا داشته

ای تاج گردون گاهِ تو، مَهدی دل‌آگاه تو
یک بندهٔ درگاه تو، دَه چین و یغما داشته

بر بندگان پاشی گهر، هر بنده‌یی را بر کمر
زآن لعبتان، کز صُلبِ خور ارحامِ خارا داشته

افلاکْ تنگِ اَدهمت، خورشید مومِ خاتمت
دل‌مرده گیتی، از دَمَت امّیدِ اِحیا داشته

خوش غمزه چشمِ خور ز تو، شبْ طُرّه پُرعنبر ز تو
پیشانیِ اختر، ز تو داغِ اَطَعنا داشته

خصمت ز دولت بی‌نوا، و آن‌گه درت کرده رها
چشمش به درد، او توتیا بر بادِ نَکبا داشته

گر با تو خصم آرش بود، هم جفتِ او آتش بود
صَحنات کمتر خوش بود، با صحن حلوا داشته

هرمویِ رخشت رستمی، مُدهامتان‌فش آدمی
طاس زرش هر پرچمی از زلف حَورا داشته

باد سلیمان در برش، وز نارِ موسی منظرش
طیر است گویی پیکرش، طور است مانا داشته

از نعلِ او مَه را کُلَه، بر چشم خورشید آبله
کاه و جُوَش ز آن سنبله کاین سبز صحرا داشته

باد از سعاداتِ ابد، بیتُ‌الحیاتت را مدد
هَیلاجِ عمرت را عدد، غایاتِ اقصا داشته

برتر ز عرشت قدر و قد، رایت وَرای حَزر و حد
ذاتت به دستِ جود و جَد، گیتی مُطرّا داشته

در سجده صف‌های مَلَک پیش تو ساجد یک به یک
چندان که محرابِ فلک پیرانِ برنا داشته

مَولات بینم آسمان، باجَت رساد از اختران
صفِّ غلامانت جهان، شرقا و غربا داشته

شرح قصیدهٔ ۱۱۴:

بیت ۱ تا ۷ـ خاقانی که فرزند یک خانوادهٔ سنّی شافعی بوده، در سال‌های جوانی و خاصّه در زمان این منوچهر شروان شاه، از می خوردن پرهیز می‌کرده، و در ستایش‌نامه‌های خود هم می‌گفته است که به اُمُّ‌الخبائث علاقه‌یی ندارد (← قصیدهٔ ۷: ۷۰). در همین قصیدهٔ ۱۱۴ هم می‌گوید که در بزم شروان شاه دور از مستان و می‌گساران می‌نشیند (بیت ۲۱ تا ۲۶). با این حال در این ستایش‌نامه‌ها مکرّر بزمِ بامدادی شاه، و صُبوحِ عید فطر را چنان شاعرانه وصف می‌کند که خمریّه‌های رودکی و منوچهری را به خاطر می‌آورد، و این قصیده هم با چنان مطلعی آغاز می‌شود. در بیت ۱ دورِ فلک دور دائم و مکرّر است. نورِ عَذرا داشته، شرابی است که در خم بوده و دست کسی به آن نمی‌رسیده، و در مصراع دوّم نظر به مدّتی است که آب انگور از پاییز تا بهار در خم می‌ماند و به شراب بدل می‌شود، و در خمریّه‌ها، و از جمله در خمریّهٔ معروف بشّار مرغزی، نیز این مدّت چهار ماه است، امّا خاقانی این چهار ماه را با دوران عِدّه نگه داشتنِ زنِ بیوه شده یا طلاق گرفته هم ربط می‌دهد که تا چهارماه و چند روز باید آمیزش نکند تا روشن شود که باردار نبوده است. طارم در اینجا همان خُم شراب است. در بیت ۲ معنای عَذرا بودنِ می روشن‌تر می‌شود که می در خم‌خانه مانند مریم، و میخانه مثل خانهٔ مریم است. امّا در آبِ خضر آتش زده، یعنی حیات‌بخش‌تر از آب حیات خضر است. حامل روح است یعنی بارور از روح القدس، و خاقانی همان طور که در ستایش ممدوحان خود اغراق می‌کند، شراب را هم بارور از روح ملکوتی می‌گوید. در بیت ۳ جام بلورِ سپید، به روم و شرابِ درون جام به سرخ‌مویان و سرخ‌رویان صقلاب (اسلاو؟) تشبیه شده، و در مصراع دوّم جامْ ید بیضای موسی، و باده آتشِ موسی شده است (← قصیدهٔ ۵۸: ۲۳ و قصیدهٔ ۶۵: ۵۹). در بیت ۴ می زیورِ مجلس است، جرعه‌هایی که می‌گساران به آیین جوانمردان و بزم‌نشینان برخاک می‌ریزند، تاج سر خاک است، نَفَس صبح گویی از جگر صبح برخاسته ـ جگر در پندار قدما مرکز عواطف است ـ و در چنین صبحی مرغان در کوهسار آواز سر داده‌اند. در بیت ۵ آب انگور در خُم می‌جوشد و در تصوّر خاقانی خُم صرع و سرگیجه دارد، و خیک شراب که گویا آن را از خم پر می‌کرده و به بزم می‌آورده‌اند، تشنه و عصبانی است که چرا آن را پر نمی‌کنند؟ ـ تمام این تفسیرها را به زحمت و گاه با تردید، از میان عبارات خاقانی درمی‌آوریم، و گاه او را چنان گرفتار این لفّاظی‌هایش می‌بینیم که انگار برای خود او هم معنای روشنی از سخن مطرح نبوده است و تفسیری با اندک

تفاوت از این عبارت، قانع کننده‌تر از این توضیحات من نخواهد بود. در بیت ۶ عطسهٔ آدم در روایاتِ خلقت این است که آدم پس از دمیدنِ روح حق در پیکر خاکی او، عطسه کرد و برخاست، و در اینجا می عطسهٔ آدم شده، یعنی می نشانهٔ حیات است، زندگی‌بخش است، مثل عیسی که از گِلِ خفّاشی ساخت و در آن دمید و آن را زنده کرد ـ آیهٔ ۴۹ سورهٔ آل‌عمران (۳) و آیهٔ ۱۱۰ سورهٔ مائده (۵) ـ معنای مصراع دوّمِ بیت ۶ هم روشن است و باز تخیّل پشتِ تخیّل، خاقانی را با خود می‌کشاند! در بیت ۷ در تخیّل خاقانی مرغ‌ها از دست آدمیزاد به فریاد آمده‌اند: مرغِ بابزن یعنی مرغی که آن را به سیخ کشیده‌اند، و مرغ سحر به اعتراض برخاسته و در مصراع دوّم تنگ شراب که شکل آن مانند پرنده است ـ و صراحی را به این شکل می‌ساخته‌اند ـ دوای این غصّه را در خود دارد. باز ربط اجزاء این بیت مطرح نیست و جان سخن این است که در بزم کبابی و شرابی هست و این شراب داروی غم است.

۸ تا ۱۴ـ این ابیات تصویری از بزمِ بامدادی شروان شاه است: سخن از دو آتش است که مجلس را گرم می‌کند، آتشی از حجر، از سنگ آتش‌زنه که با جرقّهٔ آن آتش به پا می‌کرده‌اند. و دیگر آتشِ می که جسم و جان هردو را گرم می‌کند. در بیت ۹ شکل مِنقلِ آتش که مربّع بوده، به‌کعبه تشبیه شده، و تکّه‌های آتش به چهرهٔ روشن رومیان، سر و صدای سوختن به لبّیک گفتنِ زایران حج، و خاکسترِ منقل به احرامِ حاجیان تشبیه شده است. در بیت ۱۰ طاس زر آفتاب است و در مقابل آن صهبا، شراب انگور سفید هم رنگ طلایی دارد، و اشاره به رنگِ زردِ صهبا در سخن خاقانی بسیار می‌آید. در بیت ۱۱ ریحان به معنی عامِّ گل است، خط ساقی موی بناگوش اوست. در مُلکِ لب سلطانِ جان، یعنی سخن یا آواز یا بوسهٔ او، بر جان می‌گساران فرمان می‌راند، و طغرای او هم زلف اوست، که مانند تحریر نام شاهان در بالای فرمان‌هاست (← قصیدهٔ ۲۱:۴ طغرا). در بیت ۱۲ باز نهاد جمله ساقی است که انگشت‌های او به ماهی تشبیه شده، و این ماهی‌ها دریای جامِ می را در خود گرفته‌اند، دریا در ماهی و نه ماهی در دریا! در بیت ۱۳ سخن از شراب سرخ است، به رنگ شفق، و صَفرازده یعنی کف کرده، و دستی که حمرا داشته، دست ساقی یا دست می‌گساران است که شراب سرخ دارد و به آسمان و گردش افلاک بی‌اعتناست، و گوی فلک را هم به‌آتشِ می سوخته است. در بیت ۱۴ شراب سرخ به مریخ تشبیه شده ـ ستارهٔ جنگاوران که در دید اخترشناسان هم رنگ سرخ دارد ـ و کف سفید روی شراب را خاقانی مانند مجموعهٔ ستاره‌های ثریّا دیده است.

۱۵ تا ۲۱ـ باز سخن از شرابِ زرد ـ صهبا در بیت ۱۰ ـ است که بازتابش زردی زیبای پاییز را به مجلس داده. بعد خاقانی به وصف رامشگران می‌پردازد که آوازشان مثل آواز خوشِ داود است، مثل نفسِ ادریس که حیات جاودان به او داده، و این آواز، آواز نیست، اعجاز است. در چهار بیت بعد وصف سازها را می‌خوانیم، وصفی که در این قصاید خاقانی مکرّر می‌آید: رگِ بربط تارهای آن است که در توصیف‌های دیگر خاقانی هشت تار دارد، و پالوده به خون است یعنی در تارهای آن گویی زندگی جریان دارد، و در مصراع دوّم بیت ۱۷ خونِ مصفّا شراب سرخ صافی است. چنگ به آسمان تشبیه شده که بلند و خمیده است، و ده ماهِ نو، ده انگشت چنگی است، و ساعاتِ روز و شب اشاره به شمارهٔ تارهای چنگ است که بیست و چهار تار دارد. در بیت ۱۹ به ساختن نی و نواختن نی هردو اشاره شده است. سوراخ‌های نی را با میلهٔ داغ ایجاد می‌کنند که یک آتش است، و آتش دوّم نفس نی‌زن است که تاجِ سرِ نی است، یعنی از بالای نی در آن دمیده می‌شود، و همهٔ این آتش و شور بی‌زبان است. در بیت ۲۰ هلال، چوبِ دور دف است امّا پوستی که بر آن کشیده‌اند مثل ماه تمام، گرد است، آویزه‌های دور دف که صفحه‌های فلزّی کوچک است، به ستاره‌هایی در گرد ماه تشبیه شده، و آنها را دو تا دو تا آویخته‌اند که جرنگ جرنگ می‌کند، و در ذهن خاقانی این دوتایی بودن آنها شبیه برج دو پیکر (جوزا) است، برج سوّم مدار آفتاب. معنای بیت ۲۱ روشن است، و در جان آویختنِ سماع، یعنی تأثیر آن در روح حاضران بزم.

۲۲ تا ۲۹ـ پیش از این گفتم که خاقانی در سال‌های جوانی دستورهای دین را جدّی‌تر اطاعت می‌کرده (← توضیح ۱ تا ۷) و پس از این شروان شاه، در زمان حکومت پسرش اخستان، این سخت‌گیریِ زاهدانه در او تعدیل شده است. در این ابیات، خاقانی هنوز زاهد است. از آن گروهِ مستان دوری می‌کند و در گوشهٔ مجلس غریبانه می‌نشیند. دُردکش یعنی می‌خواره‌یی که اگر شراب تمام شود یا به او ندهند، شرابِ ماندهٔ تهِ خُم را که با رسوبِ خم همراه است، می‌خورد. جرعه‌چین حریفی است که کم‌کم می‌نوشد امّا شراب صافی در جام دارد و دُردکشی نمی‌کند. در بیت ۲۲ مُحابای ساقی یعنی این که احترام خاقانی را نگه می‌دارد و به او کاری ندارد. در بیت ۲۳ می‌گوید: دوستان با من دعوا کردند که چرا نمی‌خوری؟ کارِ آب یعنی می خوردن (← قصیدهٔ ۳۹:۴). در بیت ۲۴ حیضِ عروس رز یعنی شراب انگور، و تشبیه به حیض به معنی ناپاکی، تشبیهی است پر از بی‌ذوقیِ زاهدانه! آیا خدا می‌پسندد که من با خوردن می، خود را از فیضِ عقل

محروم کنم؟ حوض ترسا در مصراع دوّم نظر به حوض‌هایی است که از سنگ می‌تراشیدند، انگور را در آن لِه می‌کردند و آب انگور از آن حوض به درون خُم می‌رفت، و شراب‌اندازی هم کار مغان و ترسایان و جهودان بوده است. در بیت ۲۵ زهدِ خاقانی با سفر حجّ او محکم‌تر می‌شود - زمان سرودن این قصیده باید پس از سال ۵۵۲ق. باشد (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۱) - و تخیّل خاقانی این است که در حجِّ سال ۵۵۱ق. خضر دهان او را با آب زمزم شسته، و این دهان پاک را نباید نجس کند. در مصراع دوّم شب‌زنده‌داریِ عذرا یعنی شب‌زنده‌داری تنها. در بیت ۲۶ سخن از می خوردن و می نخوردن به مدح تبدیل می‌شود: خاقانی از بخشش‌های شاهِ دین‌دار و حافظ دین مست است، و این میِ جود را که به فرمان عقلِ شاه به خاقانی می‌رسد، همه می‌بینند. در بیت ۲۷ بر تن شاه زرهی از پیروزی است که آن را قَدَر - امر پروردگار - براو پوشانده، و نُه فلک را یک میخِ این زره به هم پیوسته و آن بالا نگه داشته است! در بیت ۲۸ تمام خاصّه‌های شاهان و پهلوانانِ اسطوره‌ها در این حاکمِ ولایت شروان جمع می‌شود، امّا برای گسترش عدالت، او باید صفات مهدی موعود را هم داشته باشد - و دارد؟ - در بیت ۲۹ کاخ او بدیلِ بهشت، شراب ساغرش مثل آب کوثر پاک و مقدّس است، و این تغزّلِ خاقانی را غِلمانِ این بهشتِ ایوان شروان شاه می‌خوانند.

۳۰ تا ۴۲- این سیزده بیتِ مطلع دوّم هم یک تغزّل است و در چهار بیت آخر به مدح بدل می‌شود. در بیت ۳۰ سودائیان یعنی عاشقان، و در مصراع دوّم بیت می‌گوید: با این که غمزه‌های غوغاگرِ تو مرا کشته، من مست عشق توام. در بیت ۳۱ معنای چهار جزء بیت به ترتیب این است: جانم فدای تو، طوق غبغب تو از لطافت مثل آب است، سرخی لب‌های تو مثل آتشِ طور سیناست، و در آن نَفَسِ جان‌بخش عیسی هست، بوسهٔ تو عاشق را زنده می‌کند - کاربردِ نام چهار عنصر خاک و آب و باد و آتش را از نظر دور نداریم - در بیت ۳۲ دل‌های خون‌آلود یعنی دل‌های عاشق، و معنی بیت این است که من عاشق آن خاکِ راهم که عاشقان تو برآن بوسه زده‌اند، و از تو تنها یک بوسه می‌خواهم. در بیت ۳۴ می‌گوید: تو می‌پرسی که چه کسانی مست تو اند؟ می‌بینی که عالمی همه مستِ تو اند و رخش تو هم که حاضر است، چرا نمی‌تازی؟ در بیت ۳۵ چَه‌ذَقَن، یعنی زیبارویی که در چانه‌اش فرورفتگی هست و این چاه زنخدان را در غزل فارسی بسیار ستوده‌اند - مگر زیباست؟ نمی‌دانم! - آن مُشکین رسن زلف سیاه معشوق است، و در مصراع دوّم هم طوقِ این سگ(!) همان زنجیر زلف است، و در بیت بعد همین زلف، جادوی

هاروتی دارد ـ هاروت و ماروت، دو فرشته‌یی که به دنیای انسان‌ها آمدند، زنی آنها را اسیر شهوات انسانی کرد، و در پایان او ستارهٔ زهره و اختر شادی شد، و آن دو فرشته را به رسم عدالت(؟) در چاه بابل واژگون آویختند (← قصیدهٔ ۳۸: ۷۶) ـ امّا معنای بیت ۳۵: من از عشقِ آن زلفِ جادوی تو، مثل تابش ستارهٔ زهره لرزان و از آن هم کم‌نورترم، و تو خودِ زُهره را هم می‌فریبی، زهره‌یی که چنان بلایی بر سر هاروت و ماروت آورد. در بیت ۳۶ پاشیده بر گل مالها، یعنی مالِ بسیار به پای زیبایان ریخته‌ام. مصراع دوّم وصف این معشوق است که چهره‌یی مثل گل شقایق دارد و خال سیاهش مثل سیاهیِ وسط شقایق است. معنای بیت ۳۷ و ۳۸ روشن است. در بیت ۳۹، او خاقانی است که ضعیف و لاغر مثل هلال است امّا در وقتِ پنج نماز واجب (روزی پنج بار!؟) شاه او را از این ضعف و بیماری شفا می‌دهد ـ و گله‌های بسیار خاقانی از فقر و نیاز خلاف این را نشان می‌دهد ـ در بیت ۴۰ هوش و دَهای شروان شاه به جایی می‌رسد که پرده‌های فلک را می‌گشاید و در ماوراء افلاک اخترانی را می‌بیند که پنهان در کار این جهانِ خاکی اثر دارند، و نظر به‌اخترانِ نحس است که در بیت بعد، شروان شاه همهٔ آنها را می‌کشد، با خنجری که رنگ آهنش به‌سبزی می‌زند. اگر در شرح‌ها نوشته‌اند که هفت اژدها به معنی هفت سیّاره است، در این بیت درست نمی‌تواند باشد، چرا؟ که ستاره‌های سعدِ مشتری و زهره را که نمی‌بایست بکشد. هفت اژدها عوامل بدی و تباهی‌اند. در مصراع دوّمِ بیت ۴۱ همّت شروان شاه و نظر بلند او به بالاتر از افلاک می‌رسد، و در دل بهشتی از آرامش خاطر دارد، و نمی‌دانم چند بار در این شرح‌ها گفته‌ام که بهشت خدا یکی است که برای آن در قرآن هشت تعبیر مختلف آمده و خاقانی همیشه از هشت بهشت یا هشت طبقهٔ بهشت سخن می‌گوید. معنی بیت ۴۲ هم با همین توضیح مکرّر روشن است.

۴۳ تا ۵۰ـ مطلع سوّم قصیده، باز وصف صبحِ آفتابی بهار است (← بیت ۲۳ نوروز). آسمان به‌دولاب تشبیه شده ـ چرخ و ریسمانی که سطل‌هایی به آن بسته شده، و با گردش چرخ سطل‌ها به‌درون چاه می‌رود، پر می‌شود، و آب را در بیرون چاه می‌ریزد، تعریفی که از وصف آن در متون قدیم برمی‌آید! ـ این دولابِ فلک یکی از سطل‌هایش، کاسه‌یی است درخشان و داغ، که آفتاب است. این کاسهٔ آتشین انگار که از آب کوثر خیس است ـ برق می‌زند! ـ امّا به طرف دریا می‌رود تا برآن بتابد، و خاقانی نمی‌گوید که چرا به دریا می‌رود؟ آیا برای آن که آب دریا را به ابر بدل کند و باران بهاری پدید آورد؟ روشن نیست! در بیت ۴۴ دلو و ماهی برج‌های یازدهم و دوازدهم مسیر

آفتاب ـ ماه بهمن و ماه اسفند ـ است، و در مصراع دوّم منظور این است که در ماه اسفند این کاسهٔ آتشین، هوا را گرم کرده است ـ و می‌دانیم که ماه اسفند در شروان و ارّان چندان گرم نمی‌شود! ـ در بیت ۴۵ تصوّر خاقانی این است که ستاره‌ها به پای آفتاب زر و گوهر نثار می‌کنند، یعنی با طلوع آفتاب، انگار که بر زمین می‌ریزند. امّا در این بیت از او نور می‌گیرند، و ماهی را که در بیت پیش بریان کرده است می‌خورند. نُزلِ مُهنّا یعنی خوراک خوش‌گوار. در بیت ۴۶ همان کاسهٔ آتشینِ آفتاب به یونس پیامبر تشبیه شده که مدّتی در شکم یک ماهی بوده و زنده مانده است، و در ضمن این ماهیِ آسمان ماهِ حوت (اسفند) هم هست، ستاره‌ها فلس‌های ماهی بوده‌اند، و یونسِ آفتاب هم رنگ طلایی درخشان دارد. در بیت ۴۷ نوتأثیر یعنی دارای آثار تازه‌تر و بیشتر، آثار و رویش‌های بهار. حوتش بهین توفیر بین، یعنی در ماه حوت، مدّت تابش آفتاب بیشتر شده است. در مصراع دوّم جمشید سلیمان است که چندی خاتم او به دست دیوی افتاد و دیو برجای سلیمان نشست، و در آن مدّت سلیمان به‌خدمت یک ماهیگیر درآمده بود. بهار، مُلکِ بازیافتهٔ این سلیمان یعنی آفتاب است ـ بارها در این شرح‌ها گفته‌ام که خاقانی بیش از شاعران دیگر اسطورهٔ جمشید و سلیمان را درهم می‌آمیزد ـ در بیت ۴۸ می‌گوید: بهار دارد می‌آید و ابر مثل اژدهای روی گنج، آن را نگهبانی می‌کند، و در مصراع دوّم اژدها به رخش رستم تبدیل می‌شود، و برق آسمان آویزه‌ها فلزّی و زرّینِ زین و برگ، که در تاخت و تاز رخش از آن فرو می‌ریزد ـ گنجِ روان در اسطوره‌ها گنج قارون است که با او به‌زمین فرو رفته و هم‌چنان در حال فرورفتن است! ـ در بیت ۴۹ روغنِ طلق محلول طلق است، مایعی بی‌رنگ و شفّاف (← قصیدهٔ ۱۳:۲۱) و طَل شبنم است. زیبق عمل، یعنی لرزان و لغزان مثل جیوه. معنای بیت این است که خورشید در بالا بردن و حل کردن این طلق (شبنم) گویی آتش در خود دارد، و بحرِ دمان به معنی دریای خروشان یا موّاج هم شبنم است ـ و باز بگوییم که اصرار خاقانی در خلق و آمیختن مضمون‌ها و تعبیرهای متعدّد در یک بیت خود او را هم گرفتار کرده، و تفسیر را دشوار ساخته است ـ در بیت ۵۰ هم زیبق همان شبنم است که تبخیر آن در فضا غباری نقره‌یی پدید آورده است. هَباء یعنی غبار.

۵۱ تا ۵۶ـ خاقانی به وصف گل و سبزه می‌پردازد امّا این سخن مقدّمهٔ ورودِ او به‌ستایش‌های اغراق‌آمیز از این حاکم ولایت کوچک شروان است: وُشاقانِ چمن، جوان‌های زیبای باغ، گل‌ها هستند، نوخط یعنی جوان، که تازه موی بر بناگوش او روییده است. غمزه‌زن یعنی دل‌ربا، و در مصراع دوّم منظور این است که سبزه و گل بوی مشک خالص دارند. در بیت

۵۲ معنای مصراع دوّم این است که پیر عقل هم حرفی ندارد که عاشقان می بنوشند. در بیت ۵۳ می‌گوید: همان عاشقان گردش‌کنان کنار هرشاخهٔ تازه‌یی می‌روند ـ و می‌بینند ـ که گل سرخ هم نوشندهٔ ساغری از می است، سارغ یعنی نوشنده، و مل یعنی شراب. در مصراع دوّم منظور این است که شراب ارزش واقعی هرکسی را باز می‌نماید ـ می‌آرد شرفِ مردمی پدید (رودکی) ـ و سرخی آن هم با سرخی گل رقابت می‌کند. در بیت ۵۴ جام به برج سوّم مسیر آفتاب ـ جوزا، ماه خرداد ـ تشبیه شده، و سپیدیِ بلور آن به معجزهٔ معروف موسی که به فرمان پروردگار، دست در گریبان خود برد و بیرون آورد، و دستش سپیدیِ درخشانی داشت ـ آیه‌های ۱۴۸ و ۱۴۹ سورهٔ اعراف (۷)ـ امّا آنچه در این بیت چنین می‌درخشد، دیگر نه جام است و نه ید بیضای موسی، شمشیر ابوالهیجا شروان شاه است در میدان جنگ! در بیت ۵۵ می‌گوید: آمدن نوروز پیام‌آورِ یاری پروردگار است برای این ابوالهیجا!، و بهاری که نُه ماه پیش پایان یافته بود، در این نُه ماه در حسرتِ بازگشت به حضرت این ابوالهیجا! بوده است. در بیت ۵۶ چل صبح مطابق یک حدیثِ قدسی چهل روزی است که پروردگار گِلِ آدم را می‌سرشته و برای دمیدن روح الهی در آن، آماده می‌کرده است (← قصیدهٔ ۱۴: ۲۹، قصیدهٔ ۶۸: ۴۰ و قصیدهٔ ۸۱: ۱۲ و بیت ۶۷: چل صبحِ آدم). شش روز هم شش روزی است که پروردگار در آن هستیِ این عالم را آفرید و برعرش تکیه زد ـ آیهٔ ۵۴ سورهٔ اعراف (۷) ـ و خاقانی می‌گوید: تمام خلقت بندهٔ درگاه این حاکم شروان است، و بخت او از پیش این را می‌دانسته است، جاسوس هم در اینجا یعنی فرد آگاه، که خبرهای خاصّ دارد! در ابیات بعد اغراق‌گویی خاقانی با کفرگویی‌های دیگری ادامه می‌یابد:

۵۷ تا ۶۲ـ اغراق‌گویی به اوج رسیده است: هستی تمام عالم یک دَهُمِ نَفَسِ شروان شاه می‌ارزد، گردش افلاک، هفت اقلیمِ این جهان خاکی را زیر فرمان او آورده است. در بیت ۵۸ برجیس ستارهٔ مشتری، ستارهٔ حکما و قضاة و قاضی فلک است. شروان شاه مثل قاضی فلک، هر فرمانی بدهد، فرمان فلک است، افلاک در سایهٔ او هستند، جانش مثل ادریس جاودانه است، دلش مثل جبرئیل از اسرار حق آگاه است، و به تنهایی تمام هستی را مالک یا فرمانرواست. از خطّ کُل تا شطّ گل هم تعبیری است که هیچ تفسیری برنمی‌دارد، و باید گفت به ناچار(؟) به معنی این جهان خاکی است! در بیت ۵۹ می‌گوید: از وقتی که این دنیا او را یافته، سرِ پیری صاحب تاجی شده، دین اسلام داور و دادگری پیدا کرده، و سلطنت، صاحبِ دارای بزرگی شده است ـ و البتّه نظر به دارا قبل از شکست او از اسکندر است! ـ در بیت ۶۰ می‌گوید: آسمانِ سبز حکم

فرمانروایی اوست، دو صورتِ فلکیِ نسر واقع و نسر طائر در نزد او به پرواز اند (← قصیدهٔ ۷: ۵۴ نَسْرَین گردون، و ← قصیدهٔ ۳۴: ۸۱ کرگسان چرخ) و دو ستارهٔ سعد ـ مشتری و زهره ـ برسر او پرواز می‌کنند، اگر اجازه یا جرأت داشته باشند. در بیت ۶۱ شمشیرِ شاه مثل درخت طوبی است که شاخه‌هایش برتمام خانه‌های مؤمنان در بهشت سایه گسترده است، و نور عزّتِ پروردگار در مرتبه‌یی از کمال بالاتر(؟) بر او می‌تابد. در بیت ۶۲ آسمان و هفت سیّاره‌اش در برابر جام شراب او ـ در برابر سلطنت و کامیابی او ـ نوری ندارند، و از اکرامِ او دین اسلام مجد و عظمتی دارد که در وصف نمی‌گنجد!

۶۳ تا ۶۷ـ دریای عقل، یعنی عقل بسیار به وسعتِ دریا، صحرای قدسی یعنی عالمی بیرون از این دنیای خاکی، نفس کلّ در حکمت قدما جوهر اصلیِ خلقت پیش از آفرینشِ صوریِ این جهان است (← قصیدهٔ ۱۰۱: ۵۲) و معنای سخن خاقانی این است که آب و گِلِ این ممدوح، آب و گل ما و این دنیای خاکی نیست، خلقتی ماوراء طبیعی دارد. در بیت ۶۴ کاف و نون (کُن = باش، به‌وجود بیا) تعبیری برای آفرینش پروردگار است. علّتِ عالم یعنی رابطه‌های علّت و معلول که در این دنیا می‌بینیم. عصمت یعنی این که پروردگار بنده را از لغزش در امان نگه دارد، و ترکِ اشیا یعنی بی‌نیازی از دنیا. جان سخن این که شروان شاه وجودی است فراتر از مفاهیم و معیارهای این هستی! در بیت ۶۵ در کَفَش یعنی در دست قدرت او. شاهان در سایهٔ قدرت او چنان زندگی را خوش‌گوار می‌یابند، که انگار آب کوثر می‌نوشند، آن هم نه از حوض کوثرِ بهشت، از خاک درگاه شروان شاه. در مصراع دوّم بهشت هم می‌خواهد به خاک درگاه او بیاید و دوستارِ درگاه او شود. در بیت ۶۶ چرخ برای حفظِ سراپردهٔ شروان شاه، از بر(؟) آیةالکرسی می‌خواند، و این سراپرده چنان جای بلندی دارد که عرش الهی در زیر سایهٔ آن قرار می‌گیرد! ـ و بارها گفته‌ام که اغراق‌گویی خاقانی گاه به کفرگویی می‌رسد! ـ در بیت ۶۷ چهل صبح آفرینش انسان است (← توضیح بیت ۵۶) و خلافت به موجب آیهٔ ۳۰ سورهٔ بقره(۲) خلافت پروردگار در زمین است، اسم اعظم اسمی از اسماء پروردگار است که انسان را به کارهای خارق عادت توانا می‌کند، و در روایات آصفِ برخیا وزیر سلیمان از آن آگاه بوده است. علمِ اَسما هم علمی است که مطابق آیهٔ ۳۱ سورهٔ بقره(۲) پروردگار به آدم عطا کرده است: وَ عَلَّمَ آدَمَ الاَسْماءَ کُلَّها... و معنی بیت این است که شروان شاه تمام ملکات فاضلهٔ انسان‌های پیشین را دارد!

۶۸ تا ۷۳ـ تا از عدم درتاخته، یعنی از وقتی که این منوچهر شروان شاه به وجود آمده، از آغاز

خلقت خود ظلم افلاک را دیده، و دیده است که دزدان قدرت دارند، و نگین سلیمان‌ها در دست دیوان افتاده، و دین در نزد این ناپاکان حرمتی و پناهی ندارد. در بیت ۷۰ خوک‌خوار یعنی نامسلمان یا به معنی عامّ بی‌دین. دهقان یعنی دارای زندگی مرفّه، و در اینجا باز یعنی صاحب جاه و مقام. بی‌دینان از دنیا برخوردارند و مردان حق بی‌بهره. پشّه طارم‌نشین است یعنی ناشایستگان نام و نان دارند، و پیل‌ها ـ شایستگان ـ در رنج‌اند. در بیت ۷۱ می‌خوانیم که شروان‌شاه با مشاهدهٔ این همه ظلم، سوار برمرکبِ عدالت حمله کرده، دست فلکِ ظالم را پیچانده، ظالمان را کشته، و پادشاهی را که ارث آباء و اجدادش بوده، به دست آورده است ـ شروان شاهان خود را از پشت بهرام گور می‌گفته‌اند (← قصیدهٔ ۳۸: ۷۰ آل بهرام) ـ در بیت ۷۲ می‌گوید: لشکرکشی‌های این حاکمِ شروان شعله‌اش به بالای افلاک رسیده و راه را برجریان هستی این جهان بسته است! در بیت ۷۳ گردش افلاک و گردش زمان شمشیر او را جان هُدی ـ مایهٔ بقای دین ـ گفته، خود را خاک پایِ شروان شاه شمرده، و اعتراف کرده‌اند که دست قدرت او برآنها مسلّط است! یا باید مسلّط باشد.

۷۴ تا ۸۰ـ مُخلَص یعنی خالص و بی‌قید و شرط. از مقطع کم‌زیان است یعنی کمتر ممکن است که قطع شود و پایان یابد. معنای بیت ۷۴ این است که پادشاهی ابدی، مفت و بی‌قید و شرط به شروان شاه اعطا شده، و مبدأ آن هم عدالت ایشان بوده است! در بیت ۷۵ حاکم ولایت شروان، فاتحِ ارّان یعنی تمام ولایات شمال ارس شده، با نام خود زمانه را آراسته، و برای فتحِ عراق و شام هم تعیین وقت کرده است. در بیت ۷۶ شمشیر شروان شاه دریاست(!) و آسمان بر اصالتِ این شمشیر ـ که باید شمشیر هندی یا یمانی باشد! ـ اختران خود را به جای دانه‌های گوهر نشانده است، و اختران که در پندار اخترشناسان سرنوشتِ جهان را در دست دارند، انتظارشان این است که حاکم شروان با آنها مهربان باشد! در بیت ۷۷ روضِ دوزخ‌بار شمشیر است، و شمشیرِ صیقل‌خورده، آهنش به سبزی می‌زند، و باغی است که برای دشمن دوزخ از آن می‌بارد (← قصیدهٔ ۱۴: ۴۷ روضه رنگ). این شمشیر مانند زیبایان بهشت زیباست امّا نوک آن مثل مالک دوزخ است (← قصیدهٔ ۳: ۹ زبانی و زبانیه) و باز مثل دریاست و دشمن اگر نهنگ باشد، آن را فرو می‌برد، و همهٔ این اوصافِ عجیب و غریب برای آن است که شمشیر شروان شاه قصد جان دشمنان کرده است. در بیت ۷۸ معمار دین یعنی سامان دهندهٔ دین، و دیوار او نمی‌دانیم کدام دیوار است، دیواری که در برابر دشمنان ساخته؟ مانند سدّ انوشه‌روان که در اسکندرنامه‌ها سدّ

یأجوج و مأجوج شده است؟ (← قصیدهٔ ۲۳:۷ باب‌الباب). هرچه هست این دیوار را بنّا نساخته و معلوم نیست که چرا خاقانی برای این کار خضر را به کار گِل گماشته است؟ در بیت ۷۹ می‌گوید: این حاکم شروان مثل سیمرغ بی‌مانند است، و خدای غیب‌دان دنیا را به خاطر این نکته که شروان شاه بی‌نظیر است، برپا کرده ـ و به او سپرده است؟ ـ هرچه هست، بیش از آن که معنای روشنی از این سخن به دست آید، جفت و جور کردن و طمطراقِ الفاظ است. در بیت ۸۰ خطِ کَفَش یعنی فرمان او، مثل دعایی است که برای شفای بیمار می‌نویسند، در تیغِ او چشمهٔ صفا و روشنی است ـ یعنی چه؟ ابهام دارد ـ و تشبیه مصراع دوّم، که بَحیرای زاهد در شام بعثت رسول را پیش‌گویی کرده بود، ربط روشنی با مصراع اوّل ندارد (← قصیدهٔ ۸: ۸۱ بَحیرا).

۸۱ تا ۸۸ـ خاقانی بار دیگر به دشمنان ممدوح حمله می‌کند: دشمنی که آرزو کرده بود به مقام شروان شاه برسد، روزگار بر او می‌خندد، که چنین نخلِ امیدی کاشته و به جای خرما میوهٔ نخلش مُقل ـ نوعی صمغ ـ از آب درآمده است. در بیت ۸۲ آسمان و ملایک دور وجود این حاکم می‌گردند، و دشمنش مانند دوکِ نخ‌ریسی است که بالای آن یک سوراخ دارد، و یک چشم بودن در مورد آدم ناجور، تشبیه به دجّال را هم به ذهن می‌آورد. در بیت ۸۳ تخت شروان شاه، تاجِ فلک می‌شود، یعنی او بر افلاک سلطنت می‌کند. دل او مانند مهدی موعود روشن است، و هریک از بندگان درگاه او بر ساحتی به وسعت ده برابر چین و ترکستان فرمان می‌راند. در بیت ۸۴ بخشش شروان شاه بر زیردستان از گهرهایی است که خورشید در رَحِمِ سنگ‌های خارا ساخته و پرورده است ـ برپایهٔ این پندار که آفتاب سنگ را لعل و خاک را زر می‌کند! ـ در بیت ۸۵ تنگ، بندی است که از زیر شکم اسب یا استر می‌گذرد و زین را محکم نگه می‌دارد، امّا تنگِ اسب سیاهِ (ادهمِ) شروان شاه یک باریکهٔ چرم نیست، دایرهٔ افلاک این وظیفه را برعهده دارد. خورشید هم که داغ می‌شود، مومِ داغ کرده‌یی است که مُهر شروان شاه را برآن می‌نهند. در مصراع دوّم دنیای غم‌زده هم از نَفَسِ شاه باید حیات تازه‌یی به دل مرده‌اش برسد، یعنی شروان شاه دمِ مسیحا دارد. در بیت ۸۶ تابشِ دل‌فریبِ آفتاب و بوی خوش نسیم شبانگاهی همه از وجود شروان شاه است، و گردش افلاک و تأثیر کواکب همه اطاعت از فرمان این حاکم شروان است. در بیت ۸۷ می‌گوید: به سود دشمن بود که مطیع تو و در سایهٔ تو باشد، و او از بخت موافق بی‌بهره ماند، مثل کسی که توتیا را، داروی تقویتِ چشم را به گِردباد بسپارد. در بیت ۸۸ می‌گوید: دشمن تو اگر هنر تیراندازیِ آرش را هم داشته باشد، تو یا کسی از سپاه تو او را به تیر خواهد زد، وقتی که قاب حلوا

ـ شیرینی ـ در دسترس باشد، کسی به خوراک ماهی که در سرکه پخته باشند ـ صحنات ـ میل نخواهد کرد.

۸۹ تا ۹۵ـ خاقانی به ستایش اسب شروان شاه برمی‌گردد، و پس از سه بیت به دعای ختم ستایش‌نامه می‌رسد. اسب شروان شاه رخش است، امّا نه رخش رستم، هرموی تن این رخش، به‌تنهایی یک رستم است، و هریک از آن رستم‌ها آدمی است که سبزی و خرّمی دو باغ را دارد ـ مُدها مّتان در آیهٔ ۶۴ سورهٔ رحمن (۵۵) به معنی دو باغ خرّم است ـ طاس زر صفحهٔ فلزّی ـ و در اینجا طلایی ـ است که برپیشانی اسب می‌آویزند یا تکّه‌های فلزّی که بر زین و برگ آویخته است، و رشته‌های نخ یا ابریشمی را که برزین و برگ یا بالای بیرق می‌آویزند، پرچم می‌گفته‌اند، و این زیورِ رخشِ شروان شاه هم، نه از پشم است و نه از ابریشم، از زلف زیبایان بهشت است! در بیت ۹۰ می‌گوید: نَفَس و سینهٔ اسب قدرت بادی را دارد که مرکب سلیمان بود، نگاهش مثل آتش طور سیناست، پرواز می‌کند، و گویی طور سیناست که از تجلّی حق منفجر شده. در بیت ۹۱ می‌گوید: اسب شاه چنان خیز برمی‌دارد که نعلش بالای ماه قرار می‌گیرد، تابش خورشید را می‌پوشاند، و کاه و جوِ این اسب هم از سنبلهٔ آسمان است، از برج ششم مدار خورشید، که در چشم اخترشناسان تصویری است مانند خوشهٔ گندم یا جو. در بیت ۹۲ هَیلاج محاسبهٔ طول عمر نوزاد در کار اخترشناسان است که هیچ اساس علمی و عقلی ندارد. خاقانی دعا می‌کند که عمر شاه تا سرحدّ امکان دراز باشد. در بیت ۹۳ وَرایِ حَزر وحد، یعنی بیش از آن که بتوان آن را تخمین زد یا محدود کرد، اندیشهٔ او تا بی‌نهایت وسعت دارد. در مصراع دوّم می‌گوید: وجود تو با بخشش و بزرگی، دنیا را طراوت بخشیده است. معنای بیت ۹۴ و باز مضمون آن کفرآمیز است، و پیران برنا همان ملایک اند. در بیت آخر، مولا کلمه‌یی است به معنی سرور و بزرگ، و عرب آن را به بردگان هم اطلاق کرده ـ در آغاز شاید به طنز! ـ و به هرحال در اینجا هم دعای خاقانی این است که آسمان بندهٔ درگاه این حاکمِ شروان باشد، اختران آسمان خراج‌گزار، یعنی تابع او باشند و غلامان او از شرق تا غرب عالم را در اختیار داشته باشند! و می‌دانیم که او خود خراج‌گزار حکومت سلجوقیان عراق بوده است.

۱۱۵

موضوع قصیده: ستایش شروان شاه اخستان

شمارهٔ ابیات: ۲۲

دربارهٔ این قصیده: این قصیده یکی از دوازده قصیده‌یی است که در این مجموعه، در ستایش شروان شاه اخستان است (← یادداشت قصیدهٔ ۱۰). ستایش‌نامه‌های خاقانی که برای این حاکم شروان و پدرش منوچهر ساخته شده، بیشتر قصیده‌هایی بلند، با مضامین دور از ذهن و تعبیرهای پیچیده، و پُر از اغراق‌گویی است، و در این قصیده که ظاهراً ربط و مناسبتی با قصر تازهٔ اخستان هم دارد، کوتاه شدن سخن در ۲۲ بیت از راه و رسم خاقانی دور می‌نماید!

خورشیدِ کسریٰ‌تاج بین، اَیوانِ نو پرداخته
یک اسبه، بر گوی فلک میدان نو پرداخته

عیسی‌کده خرگاه او، وز دلوِ یوسف چاه او
در حوتِ یونس گاهِ او، بر سان نو پرداخته

این علّتِ جان بین همی، علّت‌زدای عالمی
سرسامِ دی را، هر دمی درمان نو پرداخته

بُرده به چارم منظره، مُهره برون از ششدره
نُزلِ جهان را از بره، صد خوان نو پرداخته

ابر از هوا بر گل چکان، ماند به زنگی دایگان
در کامِ رومی بچّگان، پستان نو پرداخته

ها! شاخ دولت، بنگرش، کِامسال نیک آمد بَرش
چون باربد، مرغ از بَرش دستانِ نو پرداخته

شاهِ فلک بر گاهِ نو، داده جهان را جاهِ نو
چون حِصنِ دین را شاهِ نو بنیان نو پرداخته
هان، اَالنّثار ای قوم، هان! جان مژده خواهید از مِهان
کاینک سرِ شَروان شهان، ایوان نو پرداخته
بنموده اخترتان هنر، بخشیده افسرتان ظفر
اقبالِ خسروتان، ز فر گیهانِ نو پرداخته
خسرو جلال‌الدّین سزد، دارای شروان این سزد
بزمِ سپهرآیین سزد، دوران نو پرداخته
قصرش گلستان اِرم، صدرش دبستانِ کرم
در هر شبستانِ حرم، بستان نو پرداخته
ایوانْش را کز کعبه بیش احسان ز زمزم رانده بیش
از بوقُبیسِ حلم خویش، ارکان نو پرداخته
محرابِ خضر ایوان او، به ز آب حیوان خان او
در هر شکارستان او حیوان نو پرداخته
فرّاشِ صدرش هر شهی، بهرِ چنین میدان‌گهی
چرخ از مهِ نو هر مَهی چوگان نو پرداخته
گردون چو طاقی از برش، بسته نطاقی بر درش
در هر رواقی، آزرش برهان نو پرداخته
هر خاکِ پایش قبله‌یی، هر آبدستش دجله‌یی
هر بذل او در بذله‌یی از کان نو پرداخته
اِشکال دولت کرده حل، بر تیرش از روی محل
این سبزپنگان، از زحل پیکان نو پرداخته
کِلکش ابد را قهرمان، بهر دواتش هر زمان
هست از فَمُ الحوت، آسمان دندان نو پرداخته
چون از لعابِ شیر نر، دندان گاو است آبخور
تیغش بر اعدا، از مقر زندان نو پرداخته

۲۰ باد از بقا حِصنِ تنش، وز گرزِ البرزافگنش
بر حِصنِ جان دشمنش، غضبان نو پرداخته
حُکمش ولی‌عهدِ قدر، پیکانْش سلطانِ ظفر
تیرش به طغرای هنر، فرمان نو پرداخته
تریاقِ عدلش هر دمی، اکسیرِ جانِ عالمی
خاقانی از مدحش، همی دیوان نو پرداخته

شرح قصیدهٔ ۱۱۵:

بیت ۱ تا ۶ـ سخن از صبح و برآمدن آفتاب است، مضمونی که در آغاز قصاید خاقانی مکرّر و با تعبیرهای دلاویز می‌آید و او را به حق، شاعر صبح گفته‌اند. خورشید همه جا را یکسان روشن کرده و گویی نور عدالت خسرو انوشه‌روان بر سرش می‌درخشد، و ایوانِ نوِ خورشید، آسمان صبح است با اشاره‌یی مبهم به قصر تازهٔ اخستان. یک اسبه، هم به معنی یکّه‌سوار و سوارکار ممتاز است و هم به معنی سوار تندرو (← قصیدهٔ ۳:۲۴ و قصیدهٔ ۵۳:۵۸) و معنی مصراع دوّم این است که آفتاب، آسمان را میدان چوگان‌بازی کرده است! در بیت ۲ عیسی‌کده فلک چهارم است. دلو برج یازدهمِ مدار آفتاب (ماه بهمن) است. حوت برج دوازدهم (ماه اسفند) است، امّا در ضمن خاقانی به این که یوسف را برادران او در چاه انداختند، و او در دلوِ کاروانیان از چاه به درآمد، و این که یونس چندی در کام نهنگ بود و زنده بیرون آمد، نظر دارد. آفتاب را به‌یوسف و یونس تشبیه کرده است و می‌گوید: آفتاب زمستان را پشت سر گذاشته. در بیت ۳ علّتِ جان، بیماری جان، سرمای زمستان است که بسیاری از بیماری‌ها را درمان می‌کند، و در مصراع دوّم سرسام دی، همان سختی زمستان است که آفتاب بهار آن را درمان کرده است. در بیت ۴ باز چارم منظره فلک چهارم است، ششدره این است که بازیگر نرد در هرشش خانه امکان بازی موفّق نداشته باشد، و بره برج اوّل مسیر آفتاب (ماه فروردین) است. معنی بیت این است که آفتاب بهار در ماه فروردین سفره‌یی گسترده و انگار برّه‌یی برخوان نهاده است. در بیت ۵ ابر به دایهٔ سیاه‌پوستی تشبیه شده که گل‌ها را شیر می‌دهد. در بیت ۶ بخت و دولت شروان شاه به‌شاخهٔ پرباری تشبیه شده که پرندگان هم بر آن مثل باربد ساز می‌نوازند و می‌خوانند.

۷ تا ۱۰ـ شاه‌فلک آفتاب است و در بیت ۷ منظور این است: همان طور که آفتاب به دنیا

جلال و شکوه تازه‌یی داده، شروان شاه اخستان هم قصر تازه‌یی ساخته که حفاظ و پناه دین اسلام است. در بیت ۸ خاقانی از همه می‌خواهد که هدایایی نثار این قصر تازه کنند، و از بزرگان بخواهند که آنها جان خود را به پای شاه بریزند. در بیت ۹ به همان مخاطبان ـ همهٔ مردم ـ می‌گوید: این قصر دنیای تازه‌یی است و از فرّ اقبال شروان شاه، بخت مردم شروان هنرنمایی کرده و بر سر همه افسرِ پیروزی نهاده است ـ این لفّاظی‌ها را، روشن‌تر از این نمی‌توان تفسیر کرد! ـ در بیت ۱۰ می‌گوید: جلال‌الدّین اخستان که فرمانروای شروان است، سزاوار سلطنت در این قصر است و سزاوار نشستن در بزمی که گویی آرایش آسمانی دارد، و روزگار تازه‌یی پدید آورده است.

۱۱ تا ۱۶ـ گلستان ارم به معنی مطلق بهشت است و به ارمِ شدّاد ربط ندارد. صدرش دبستانِ کرم، یعنی همه باید از این حاکم شروان کرم و بزرگواری و بخشندگی بیاموزند، و در مصراع دوّم بیت ۱۱ بستان نو، چهرهٔ زیبایان حرمْ شروان شاه است. در بیت ۱۲ می‌گوید: در قصر او که جایی برتر از کعبه دارد، احسان و بخشش بیش از جوشش آب زمزم است، و صبر و متانت او از کوه ابوقُبیس استوارتر است. در بیت ۱۳ خانهٔ شروان شاه بهتر از چشمهٔ آب حیات می‌شود و خضر به درگاه او روی می‌آورد! در بیت ۱۴ همهٔ پادشاهان فرّاش بارگاه این حاکم می‌شوند، و ماه نو که اوّل هر ماه طلوع می‌کند، چوگان تازه‌یی است که برای شروان شاه ساخته‌اند. در بیت ۱۵ می‌گوید: فلک بر سر او سایه‌بانی یا سقفی هلالی است، به خدمت او کمر بسته است و در رواق‌های قصر او، زیبایان بت‌هایی هستند که پدر ابراهیم به عنوان دلیل و نشانهٔ عظمت این حاکم ساخته است! و در بیت ۱۶ می‌خوانیم که خاک درگاه او محلّ توجّه دیگران است، آبی که از وضو، یا از دست شستن او بریزد، ارزش رود دجله دارد، و بخشش او با مهربانی و خوش‌زبانی همراه است. این الفاظ را بهتر از این نمی‌توان تفسیر کرد، و در هرحال افراط در لفّاظی و اغراق‌گویی، خالی از ابهام نمی‌ماند و به درک معنای کلّی آن باید قانع بود.

۱۷ تا ۲۲ـ اشکال دولت را حل کرده، به مفهوم امروزی دولت ربط ندارد. مقصود این است که این حاکم شروان با بخت مشکلی ندارد، بخت با او موافق است و زحل که در میان هفت سیّاره در بالاترین فلک می‌گردد، پیکان تیر اوست! در بیت ۱۸ کلک او یعنی فرمان او، و خاقانی می‌گوید: قلم و حکم این پادشاه قدرت ابدی دارد و کارگزار ابدیّت است(؟) و آسمان ستارهٔ درخشانی را که در برج حوت است، نوک قلم او کرده است! دندان در اینجا دندانه‌های لب دوات،

یا سرِ قلم است. در این قصاید چند بار خاقانی به این معنی اشاره کرده است که هرجا آب دهان شیر بر زمین ریخته باشد، نشان وجود شیر، و برای حیوانات دیگر خطر است، و در بیت ۱۹ شمشیر حاکم شروان را به آب دهان شیر، و دشمن او را به گاو تشبیه کرده، و از بیم شمشیر او، دشمنانش خود را در زندان می‌بینند. در بیت ۲۰ به حاکم شروان دعا می‌کند که سالم و باقی بماند، و گرز او مثل سنگ منجنیق (غضبان) بر قلعهٔ وجود دشمن فرود آید، و در ضمن گرز او می‌تواند کوه البرز را هم از جا بکند یا خرد کند! در بیت ۲۱ حکم او نمایندهٔ تقدیر الهی است، پیکان تیرش به هدف می‌خورد، و هنر تیراندازی او، طُغرایی برفرمان‌های تازهٔ اوست (← قصیدهٔ ۷۳:۳۹ طغرا). در بیت ۲۲ می‌گوید: عدالت او جان همهٔ مردم عالم را از تلخی اندوه و ستم می‌رهاند و مثل پادزهر است، و در این مجموعهٔ قصاید، مکرّر دیده‌ایم که خاقانی از این شروان شاه چندان دلِ خوشی نداشته، و برای نمونه قصیدهٔ ۱۰۰ گواه این معنی است.

۱۱۶

موضوع قصیده: ستایش شروان شاه اخستان

شمارهٔ ابیات: ۷۵

دربارهٔ این قصیده: باز به یکی از ستایش‌نامه‌های جلال‌الدّین اخستان می‌رسیم که در این مجموعهٔ قصاید، دوازده قصیدهٔ پر از مبالغه و اغراق در ستایش اوست، و این قصیده به مناسبت عید فطر سروده شده، که همیشه در ستایش‌نامه‌های خاقانی با وصف بزم بامدادی شروان شاه همراه است. مطلع قصیده هم مانند بسیاری از قصاید خاقانی، وصف صبح است.

عید است و پیش از صبحدم، مژده به خمّار آمده
بر چرخ، دوش از جام‌جم یک نیمه دیدار آمده

عید آمد از خلدِ برین، شد شحنهٔ روی زمین
هان! ماهِ نو طُغراش بین، امروز در کار آمده

کرده در آن خرّم فضا، صیدِ گوزنان چند جا
شاخ گوزن اندر هوا، آنک نگوسار آمده

پرچم ز شب پرداخته، مَه طاسِ پرچم ساخته
بیرق ز صبح افراخته، روزش سپهدار آمده

بر چرخ بگشاده کمین، داغش نهاده بر سُرین
ها! عینِ عید آنک ببین بر چرخ دوار آمده

عیدِ همایون‌فر نگر، سیمرغ زرّین‌پر نگر
ابروی زال زر نگر، بالای کُهسار آمده

از گردِ راهش آسمان ترمغز گشته آن چنان
کز عطسهٔ مغزش، جهان پُر مشک تاتار آمده
گیتی ز گردِ لشکرش، طاووس بسته زیورش
در شرقْ رنگین شهپرش، در غربْ منقار آمده
بی‌گُم‌کُنان، سی شب دوان، از چشمِ قَرّایان نهان
دزدیده در کوی مغان، نزدیک خمّار آمده
ساقی صنم‌پیکر شده، باده صلیب‌آور شده
قندیل از او ساغر شده، تسبیحْ زنّار آمده
هر پی ز کویش عنبری، هر می ز جویش کوثری
هر خوی ز رویش، عبهری بر برگ گلنار آمده
ریحانِ روح از بوی می، جان را فتوح از روی می
بزمِ صُبوح از جوی می، فردوس کردار آمده
می عاشق‌آسا زردْ به ، همرنگ اهل درد به
زردِ صفا پرورد به ، تلخِ شکربار آمده
خورشید رخشان است می، ز آن زرد و لرزان است می
جوجو همه جان است می، فعلش به خروار آمده
آن خامِ خُم‌پرورد کو؟ آن شاهدِ رخ‌زرد کو؟
آن عیسیِ هر درد، کو تریاق بیمار آمده
می آفتابِ زرفشان، جام بلورش آسمان
مشرق کفِ ساقی‌ش دان، مغرب لب یار آمده
در ساغر آن صهبا نگر، در کشتی آن دریا نگر
بر خشک تر صحرا، نگر کشتی به رفتار آمده
مطرب چو طوطی بُلهوس، انگشت و لب در کار و بس
از سینهٔ بربط نفس در حلقِ مِزمار آمده
آن آبنوسین شاخ بین، مارِ شکم سوراخ بین
افسونگرِ گستاخ بین، لب بر لبِ مار آمده

بربط چو عَذرا مریمی، کآبستنی دارد همی
وز دردِ زادن هر دمی در نالهٔ زار آمده
نالان رَباب از عشقِ می، دستینه بسته دست وی
بر ساعدش بالای پی رگهای بسیار آمده
آن چنگِ زُرّق‌سار بین، زر رشته در منقار بین
در قید، گیسودار بین، پایش گرفتار آمده
آن لعبِ دف‌گردان نگر، در دف شکارستان نگر
وآن چند صف حیوان نگر، با هم به پیکار آمده
کبکان به بانگ زیر و بم، چندان سماع آورده هم
تا حلق نازکشان ز دَم تا سینه افکار آمده
راز سلیمانی شنو، زآن مرغِ روحانی شنو
اشعار خاقانی شنو، چون دُرّ شهوار آمده
صف‌های مرغان کن نگه، در صُفّه‌های بزم شه
چون عندلیبان صبحگه، فَصّالِ گلزار آمده
و آن کوسِ عیدی بین، نوان بر درگهِ شاهِ جهان
مانند طفلی لوح‌خوان در درس و تکرار آمده
جام و میِ رنگین به هم، صبح و شفق را بین به هم
تخت و جلال‌الدّین به هم، کی‌خسرو آثار آمده
شروان‌شهِ سلطان‌نشان، اَفسَرِدهِ گردنکشان
دستش دُرَفشان دُرَفشان چون لعلِ دلدار آمده

***

ای با دل سودائیان عشق تو را کار آمده
ترکانِ غمزه‌ت را، به جان دلها خریدار آمده
آیینه بردار و ببین آن غمزهٔ سحرآفرین
با زهر پیکان در کمین، ترکان خونخوار آمده

تو بادی و من خاکِ تو، تو آب و من خاشاک تو
با خوی آتشناک تو، صبر من آوار آمده
گیرم که ندهی دادِ من، روزی نیاری یاد من
بشنو شبی، فریادِ من داغِ شب تار آمده
ای خون من در گردنت، زین دیر یاد آوردنت
وز دستِ زود آزردنت، جانم به آزار آمده
هم خواب خرگوشم دهی، خارِ جگرجوشم نهی
ای از تو آغوشم تهی، خوابم همه خار آمده
خاقانی و درد نهان، خون دل از ناخن روان
وز ناخنِ غم هر زمان مجروحْ‌رخسار آمده
او بلبل است ای دلستان! طبعش چو شاخِ گلستان
در مجلس شاه اخستان، لعل و زرش بار آمده

***

مِهر است یا زرّین صدف، خرچنگ را یار آمده؟
خرچنگِ ناپروا ز تف، پروانهٔ نار آمده
بیمار بوده جِرمِ خور، سرطانْش داده زور و فر
معجونِ سرطانی نگر داروی بیمار آمده
آن کعبهٔ مُحرِم نشان، آن زمزم آتش‌فشان
در کاخِ مه دامن‌کشان، یک مَه به پروار آمده
هرسنگ را، کز ساحری کرده صبا میناگری
از خشتِ زرّ خاوری، میناش دینار آمده
شمع روان بین در هوا، آتش‌فشان بین در هوا
بر کرگسان، بین در هوا پرواز دشوار آمده
خورشیدِ زرّین دَهره بین، صحرای آتش چهره بین
در مغزِ افعی مُهره بین، چون دانهٔ نار آمده

روی سپهر چنبری، بگرفته رنگ عنبری
بر آینهٔ اسکندری، خاکستر انبار آمده
هر فرشِ سَقلاطون که مَه صبّاغ او بوده سه مَه
از آتش گردون سیه چون داغِ قصّار آمده
آفاق را از جِرمِ خور، هم قرص و هم آتش نگر
هم مطبخی، هم خوانِ زر، هم میده سالار آمده
گر بلبلِ بسیارگو بست از فراق گل گلو
گلگون صراحی بین، در او بلبل به گفتار آمده
گر مَی دهی، ممزوج دِه، کاین وقتْ می ممزوج به
بر می گلابِ ناب نِه، چون اشک احرار آمده
کافور خواه و بیدِ تر، در خیش‌خانه باده خور
با ساقی فرخنده‌فر، زو خانه فرخار آمده
ماوَرد و ریحان کن طلب، توزی و کتّان کن سلب
وز می گلستان کن دو لب، آنجا که این چار آمده
گه‌گه کن از باغ آرزو، آن آفتابِ زردرو
پیرامُنش ده ماه نو، هر سال یک بار آمده
چرخ از سَمومِ گرمگَه، زاده وبا هر چاشتگه
دفعِ وبا را، جامِ شه یاقوت‌کردار آمده
تریاق ما چهرِ مَلِک، پور منوچهر ملک
با طاعنِ مِهرِ ملک، طاعون سزاوار آمده
خاقان اعظم چون پدر، شاه کیان همچو پدر
فخر دو عالم چون پدر، وز عالَمش عار آمده
گردون دوان در کار او، چون سایه در زنهار او
خورشید در دیدار او، چون ذرّه دیدار آمده
از بوسِ لبهای سران بر پای اسب اخستان
از نعل اسبش هر زمان یاقوتْ مسمار آمده

عدلش بدآن سامان شده کاِقلیمها یکسان شده
سُنقر به هندستان شده، طوطی به بلغار آمده
رایَش چو دستِ موسوی، در ملکْ برهانی قوی
دادش چو بادِ عیسوی، تعویذِ انصار آمده
شمشیر او قَصّارِ کین، شسته به خون روی زمین
پیکان او خیّاطِ دین، دل‌دوزِ کفّار آمده
سام نریمان چاکرش، رستم نقیبِ لشکرش
هوشنگ هارونِ درش، جم حاجبِ بار آمده
مردانِ عِلوی هفت تن، درگاه او را نوبه‌زن
خصمانِ سِفلی چار زن، پیشش پرستار آمده
با تیغِ گردون پیکرش، گردون شده خاکِ درش
وز رای گیتی داورش، گیتی نمودار آمده
با دولتِ شاه اخستان منسوخ دان هر داستان
کز خسروان باستان در صُحفِ اخبار آمده
تیرش که دستان ساخته، زو رجمِ شیطان ساخته
عقرب ز پیکان ساخته، تِنّین ز سوفار آمده
بر تیر او پرّ پری، صرصرصفت در صفدری
تیرش چو تیغ حیدری از خلدِ ابرار آمده
او نور و بدخواهانْش خاک، از ظلمت خاکی چه باک
آن را، که حِصنِ جان پاک از نورِ انوار آمده
اشرار، مشتی بازپس، رانده به کینِ او نفس
پیکانْش چون پرّ مگس در چشم اشرار آمده
ناکرده مکرِ مکّیان جانِ محمّد را زیان
چون عنکبوتی، در میان پروانهٔ غار آمده
ای خانه‌دارِ ملک و دین، تیغت حصار ملک و دین
بهرِ عیارِ ملک و دین، رای تو معیار آمده

پیشت صفِ بهرامیان بسته غلامی را میان
در خانهٔ اسلامیان عدل تو معمار آمده
ای چنبرِ کوست فلک، خاکِ زمین بوست فلک
وز خصمِ منحوست، فلک چون بختْ بیزار آمده
نیکانِ ملّت را به دین، یاد تو تسبیحِ مِهین
پیکان نصرت را به کین عزم تو هنجار آمده
بادت ز غایاتِ هنر بر عرش رایات خطر
در شانَت آیاتِ ظفر از فضلِ دادار آمده
تابعْ فلک فرمانْت را، دربانْ مَلَک ایوانْت را
سرهای بدخواهانْت را، هم رُمحِ تو دار آمده
لاف از درت اسلام را، فال از بِهِرت اجرام را
تا ابلقِ ایّام را از چرخْ مضمار آمده

شرح قصیدهٔ ۱۱۶:

بیت ۱ تا ۹ـ صبح عید فطر است، و در این قصاید خاقانی مکرّر وصف صبح با بزم صُبوح در عید فطر همراه است، و این در دربار شروان شاهان ظاهراً رسم بوده است که پس از ماه رمضان بزم بامدادی برپا می‌کرده‌اند (← آغاز قصیدهٔ ۳۴) و مژده به خمّار آمده، یعنی به او گفته‌اند که بر سر کار خود بازگردد. یک نیمهٔ جام‌جم در اینجا هلال ماه شوّال است. در بیت ۲ معنی مصراع دوّم این است که هلال ماه مانند تحریر نام شاهان در بالای فرمانها و نامه‌هاست (← قصیدهٔ ۲۱:۴ و قصیدهٔ ۷۳:۳۹ طغرا). در بیت ۳ عید که شحنهٔ روی زمین شده، در فضا به شکار رفته، و هلال، شاخِ گوزنی است که او شکار کرده، و این رسم شکارگران بوده است که شاخ شکار را بر دیوار خانه یا بالای درِ خانهٔ خود نصب می‌کرده‌اند. در بیت ۴ پرچم آویزه‌یی است که بالای نیزه یا علم نصب می‌کرده‌اند و در اصل دُمِ نوعی گاو سرزمین تبّت بوده، و طاسِ پرچم هلال فلزّی است که بالای علم نصب می‌شده (← قصیدهٔ ۶۹:۳۴). معنای بیت این است که عید سیاهی شب را پرچم خود، ماه را طاس پرچم، صبح را بیرق و روز را سپهدار خود کرده است، و در بیت ۵ هم عید است که چرخ را در کمند افگنده، و هلال عید داغی است به شکل حرف عینِ عید که بر کفل چرخ

نهاده‌اند. در بیت ۶ سیمرغِ زرّین پر، آفتاب است، و در مصراع دوّم ابروی زال زر هلال ماه که در تصوّر خاقانی به هنگام صبح در غرب آسمان دیده می‌شود ـ و در روز اوّل ماه قمری، هلال را به هنگام صبح در غرب آسمان نمی‌توان دید ـ در بیت ۸ هم گَردِ لشکر عید، روشنایی صبح، طاووسِ چترزده خورشید، و منقار طاووس، هلال ماه در غرب آسمان است. در بیت ۹ نهاد جمله ماه است که سی شب در ماه رمضان، پنهان از چشم قرآن‌خوانان که دعوی زهد و پرهیز دارند، راه پیموده، به کوی می‌خواران آمده، تا در این بزم عید حضور یابد.

۱۰ تا ۱۷ـ در این ابیات سخن از ساقی بزم صبح عید و شراب زرد است که خاقانی این رنگِ می را ـ رنگ صهبا را که شرابِ انگور سپید است ـ دوست می‌دارد و مکرّر به آن اشاره می‌کند. در بیت ۱۰ ساقی مجلس مانند بتی همه را از دین به در برده است، بادهٔ او مسلمان را ترسا می‌کند، قندیل معبد و کلیسا هم، گویی به ساغر می بدل می‌شود و زاهد و عابد هم تسبیح را رها کرده و زنّارِ گبری بسته‌اند ـ در این شرح‌ها مکرّر گفته‌ام که در ادب فارسی، و خاصّه در ادب صوفیانه، مفاهیم و آداب یهودی و ترسایی و زردشتی به هم آمیخته، و مغان به همهٔ آنها اطلاق شده است ـ در بیت ۱۱ می‌گوید: هرپایی که از کوی این میکده می‌گذرد، بوی خوش می‌گیرد، و بادهٔ این ساقی گویی از حوض کوثر است، و دانه‌های عرق بر چهرهٔ گل‌رنگِ ساقی مثل گلبرگ‌های نرگس برروی گل انار است ـ سه کلمهٔ عنبری، کوثری و عبهری را می‌توان به صورت صفت نسبی خواند، یا با یاء نکره و وحدت، و در هردو صورت مفهوم بیت یکی است ـ در بیت ۱۲ ریحان به معنی انواع گل است و ریحانِ روح یعنی شادی روح. فتوح پولی یا غذایی است که به‌درویش می‌رسد، و فتوح جان از روی می، یعنی این که وجود می جان را شاد می‌کند. در مصراع دوّم تصوّر خاقانی این است که در بزم بامدادی عید فطر، می مانند جوی می در بهشت جاری است (← قصیدهٔ ۶۳:۵۶ چهار جوی بهشت). در بیت ۱۳ میِ زرد شرابِ انگور سپید است که صهبا در ادب فارسی همان است (بیت ۱۷: صهبا) و خاقانی در این مجموعهٔ قصاید، مکرّر به این می زرد اشاره می‌کند، و در اینجا تصوّر شاعرانه‌یی هم دارد که رنگ صهبا، رنگ چهرهٔ عاشقان است، امّا زردی است که آن را صفای دلها پرورده ـ در ضمن به صاف بودن آن هم نظر دارد ـ و تلخِ شکربار هم یعنی تلخی که لذّت هم دارد، و به گفتهٔ خیّام «گرچه تلخ است، خوش است». در بیت ۱۴ معنی مصراع دوّم این است که هرذرّهٔ آن زندگی‌بخش است، و آن اندک، تأثیر بسیار دارد. در بیت ۱۵ خامِ خُم‌پرورد، آب انگور است که در خُم پرورده و به می بدل شده است، در برابر میِ پخته، که

در آن عصارهٔ انگور را آن قدر می‌جوشانند که یک سوّم آن می‌ماند، و در مذهب ابوحنیفه حلالِ مشروط است ـ زاهدِ خام که انکارِ می و جام کند / پخته گردد، چو نظر برمیِ خام اندازد (حافظ) ـ شاهدِ رخ زرد هم همان میِ زرد، صهباست که در این بیت طبیب هردرد، و پادزهر جان‌های بیمار است. «کو» در مصراع اوّل ادات پرسش، امّا در مصراع دوّم مخفّفِ «که او» است. در بیت ۱۶ باز آفتاب زرفشان همان صهباست، و خاقانی سیر آن را از درون ساغر تا لب حریفان به‌سیر آفتاب تشبیه کرده است (← قصیدهٔ ۱۶:۱۰۲ بادهٔ زرفشان). در بیت ۱۷ صهبا را مانند کشتی دیده است که در خشک‌ترین صحرا ـ در ساغر ـ راه می‌پیماید و به لب حریفان می‌رسد.

۱۸ تا ۲۹ـ این ابیات وصف سازهای بزم صبوحی عید فطر، وصف آوازخوانان، وصف کوسِ بارگاه، و در دو بیت آخر مدح اخستان است: مطرب را بوالهوس می‌گوید، زیرا هردم آهنگ تازه‌یی می‌نوازد، و این که از سینهٔ بربط نفس در حلق نی می‌آید، تعبیری است برای هماهنگی سازها، نی با سازهای دیگر همراهی و همنوایی دارد. در بیت ۱۹ آبنوسین شاخ، نیی از چوب آبنوس است و همان نی را مار شکم سوراخ می‌گوید، که در تعریف‌های خاقانی، روی بدنهٔ آن نُه سوراخ بوده است (← قصیدهٔ ۱۸:۴۱) و افسونگر گستاخ نوازندهٔ نی است. در بیت ۲۰ نظر به کاسهٔ بزرگ بربط ست. در بیت ۲۱ دستینه یعنی دستبند، و در مورد رباب بندهایی است که سیم‌های ساز را به بالای دستهٔ آن وصل می‌کند. در بیت ۲۲ زُرّق مرغی شکاری از نوع عقاب است، و زُرّق‌سار یعنی سرچنگ شبیه سر این پرنده است (← قصیدهٔ ۴۱:۳۳). زر رشته در منقار هم وصف تارهای چنگ است که انگار رشته‌های زرّینی است و به سر چنگ وصل شده. در مصراع دوّم گیسودار به معنی لفظی آن کسی یا موجودی که موی بلند دارد، و به معنی گیسودار که در اخترشناسی ستارهٔ نحسی است، و باز به معنی هفت گیسودار نه صورتِ فلکیِ نعش است، هریک از این سه معنی می‌تواند باشد. معنای مصراع دوّم این است که چنگ مثل آدمی با موی بلند است که از جای خود قادر به حرکت نیست. قسمت پایین چنگ چوبی و سنگین و گویا در زمان خاقانی پوششی از پارچه یا نمد هم داشته است. در بیت ۲۳ دف‌گردان، دف‌زن است که دف را بالا و پایین می‌برد و در هوا حرکت می‌دهد. بر حلقهٔ چوبیِ دور دف هم غالباً نقش‌های حیوانات را می‌کشیده‌اند. در بیت ۲۴ به‌وصف خوانندگان بزم می‌رسیم و معنای بیت روشن است و با تشبیه خوانندگان به مرغان، خاقانی مرغان بارگاه سلیمان را به خاطر می‌آورد تا این حاکم شروان را به سلیمان مانند کند، و در ضمن شعر خود را چون آواز روحانی مرغان سلیمان

بگوید. در اینجا مرغ روحانی می‌تواند اشاره به راویانی هم باشد که در حضور شاهان شعر شاعران را می‌خوانده‌اند. در بیت ۲۶ فصّالِ گلزار یعنی وصف کنندهٔ گل‌ها، و لابد وصفی به تفصیل. در بیت ۲۷ سخن از طبل و نقارهٔ بارگاه شروان شاه است، و نوان یعنی نالان. در بیت ۲۸ می رنگین باید شراب سرخ باشد که به شفق تشبیه شده، و در مصراع دوّم هم کیخسرو آثار، یعنی شبیه کیخسرو. در بیت ۲۹ حاکم شروان به‌جایی می‌رسد که دیگران را به سلطنت می‌نشاند، به مدّعیان قدرت تاج و افسر می‌دهد، دستش مُشت مُشت مروارید می‌بخشد، و سخنش دلنشین مانند لب معشوق است(!). در مصراع دوّم اگر درافشان را به فتح دال بخوانیم و به معنی درخشان بگیریم، باز درست است. امّا به هرحال تکرار یک ترکیب با اندک تفاوت ممکن است نقل نادرستِ کاتبان، و اصل سخن چیزی دیگر باشد!

۳۰ تا ۳۷ـ این هشت بیتِ مطلع دوّم قصیده تغزّلی است که در مصراع آخر به مدح اخستان ختم می‌شود: سودائیان یعنی عاشقان ـ و در زیست‌شناسی و علم‌النّفس قدما جنون و مالیخولیا و عاشقی با خلطِ سودا ربط دارد! ـ در بیت ۳۱ غمزهٔ معشوق به جنگ‌جوی ترکی تشبیه شده که با پیکان زهرآلود حمله می‌کند و عاشق را می‌کشد. معنای بیت ۳۲ روشن است. در بیت ۳۳ داغِ شب تار آمده، یعنی آه من چنان سوزناک است که شب را هم می‌سوزاند. باز معنای بیت ۳۴ روشن است، و زود آزردن یعنی زودرنج بودن. در بیت ۳۵ خواب خرگوش دادن به معنی گول زدن و نگران داشتن است، و در عین حال پندار قدما هم این بوده است که خرگوش در خواب چشم خود را نمی‌بندد، زیرا نگران است. در بیت ۳۶ خون دل از ناخن روان، یعنی از بی‌تابی روی خود را می‌خراشد. روان بودن خون دل از ناخن را به معنی نوشتن این غزل سوزناک هم می‌توان گرفت ـ با تردید! ـ در بیت ۳۷ روشن نیست که لعل و زری به عنوان صلهٔ این شعر به خاقانی داده‌اند؟ یا او به شروان شاه تلقین می‌کند که فراموش نفرمایید!

۳۸ تا ۴۷ـ مطلع سوّم قصیده، باز وصف آفتاب در تابستان است و عید فطری که در ابیات پیش از آن سخن رفته، در ماه تیر بوده است. خرچنگ (سرطان) برج چهارم مدار آفتاب است، و خاقانی می‌گوید: این خرچنگ چه سرِ نترسی دارد که مثل پروانه به آتشِ آفتاب نزدیک شده است. در بیت ۳۹ بیمار بودن جِرمِ آفتاب کوتاهی و سردی روزهای زمستان است، و گرمای ماه سرطان را خاقانی معجونِ سرطانی می‌گوید، و نظر به این معنی دارد که ظاهراً از قسمت‌های نرم بدن خرچنگ در دارو و درمان استفاده می‌شده است. در بیت ۴۰ آن کعبهٔ مُحرِم نشان، باز آفتاب،

و احرام او نور سپید آن و روشنایی روز است. تشبیه آن به زمزم هم از این نظر است که نور آن مانند چشمه‌یی می‌جوشد، و در مصراع دوّم به پروار آمده یعنی در یک ماه گذشته ـ ماه جوزا که شرف آفتاب در آن است ـ زمان تابش آفتاب افزوده شده. در بیت ۴۱ میناگریِ صبا بر روی سنگ‌ها، یعنی رویشِ گل و گیاه برصخره‌ها و کوه‌ها، و در مصراع دوّم نظر به این پندار قدماست که تابش آفتاب سنگ را به لعل و عقیق، و خاک را به زر بدل می‌کند. در بیت ۴۲ می‌گوید: چنان گرم است که لاشخورها هم حال پرواز ندارند. در بیت ۴۳ دهره یعنی خنجر یا سرنیزه، و در اینجا شعاع خورشید است. در مصراع دوّم نظر به این پندار است که مهرهٔ بالایی ستون فقرات افعی را دارای خاصیت پادزهر می‌دانسته‌اند، و خاقانی می‌گوید: در اثر گرمای تابستان مهرهٔ سر افعی که استخوان است و باید سفید باشد، مثل دانهٔ انار سرخ شده است. در بیت ۴۴ سخن از بخاری است که در تابستان روی سطح دریا دیده می‌شود، و می‌دانیم که شروان در غرب دریای خزر بوده. در مصراع دوّم هم سطح دریا به آینهٔ اسکندر تشبیه شده است. باز باید یادآوری کنم که آینهٔ برج اسکندریّه ربطی به اسکندر مقدونی ندارد (← توضیح بیت ۳۱ قصیدهٔ ۷). در بیت ۴۵ سقلاطون حریر زردوزی شده یا همراه با تارهای زرّین است، امّا ظاهراً خاقانی آن را پارچه یا فرشی با نقش‌های رنگارنگ پنداشته و گل و گیاه سه ماه بهار را سقلاطون گفته است. معنی بیت این است که تابستان داغ، گل و گیاه را سوخته یا تیره‌رنگ و کدر ساخته است. داغ قصّار علامت یا مُهری است که گازران بر جامهٔ مشتری‌های خود می‌نهاده‌اند تا در بازگرداندن جامه‌ها اشتباه نکنند. در بیت ۴۶ می‌گوید جرم آفتاب برای تمام دنیا، هم مثل قرص نان است، هم گرمی است، هم آشپز است، هم سفرهٔ زرّین است، و هم خوان سالار. میده حلوای شکری است که ظاهراً بعد از غذای اصلی می‌خورده‌اند (← قصیدهٔ ۸۸:۷۴ میده دِه، و ← قصیدهٔ ۳۸:۸۵ در مطبخ فلک، که دو نان است گرم و سرد). در بیت ۴۷ گرمای تابستان و سوختن گل‌ها و سبزه‌ها، بلبل را هم از آواز خواندن بازداشته است، امّا به جای بلبل، بُلبله (صراحی) را ببین که از رنگ می گلگون است و صدای ریختن شراب، در گلوی صراحی به‌جای آواز بلبل را می‌گیرد.

۴۸ تا ۵۱ـ میِ ممزوج شرابی است که در آن موادّ معطّر می‌ریخته‌اند، و در اینجا گلاب، و می و گلاب در تصوّر خاقانی بوی اشک آزادگان و عاشقان را دارد (← قصیدهٔ ۳۵:۱۱۱ میِ ریحانیِ سرشک). در بیت ۴۹ کافور و بید تر هردو بوی خوش دارد، خیش‌خانه آلاچیق است و در باغ‌ها از شاخه‌های نرم و نازک بید چنین سایه‌بانی می‌ساخته‌اند، و در مصراع دوّم هم می‌گوید که حضور

ساقی زیبا، همان خیش‌خانه را بت‌خانه می‌کند. در بیت ۵۰ ماوَرد ـ ماءُالورد ـ گلاب یا همان میِ ممزوج با گلاب است. توزی و کتّان هم پارچهٔ نازک و در اینجا لباس نازک و لطیف است، و در مصراع دوّم بیت، این چار، همان ماورد و ریحان و توزی و کتان است. در بیت ۵۱ آن آفتاب زردرو، باز همان شراب زرد، صهباست (← بیت ۱۶: می آفتاب زرفشان) و ده ماه نو هم انگشت‌های ساقی است، و این که هرسال یک بار می‌آید، بزم صبوحِ عید فطر است.

۵۲ تا ۶۳ـ خاقانی وارد مدح می‌شود: سَمومِ گرم‌گه، بادهای آزارندهٔ تابستان است که گرمازدگی، و به تعبیر خاقانی: وبا می‌آورد، و این جامِ شاه که دفع وبا می‌کند، هم لطف شروان شاه به زیردستان و یاران است، و هم نظر به این معنی است که خردهٔ یاقوت و سنگ‌های قیمتی را در دارو یا شربت می‌ریخته و آن را مقوّی و مُداوی می‌دانسته‌اند (← قصیدهٔ ۶۲:۷). در بیت ۵۳ طاعنِ مهرِ ملک یعنی کسی که به دوستاران شروان شاه ـ از جمله خاقانی ـ طعنه می‌زند یا دشمنی می‌کند، و او باید با طاعون بمیرد. در مصراع دوّم بیت ۵۴ منظور این است که شروان شاه به پادشاهی تمام عالم هم اعتنایی ندارد. در بیت ۵۵ گردش افلاک در پناه اوست، و خورشید در نظر او مانند ذرّه‌یی جلوه می‌کند. در بیت ۵۶ می‌گوید: از بس بزرگان بر پای اسب شاه بوسه زده‌اند، میخ‌های نعل اسب قرمز شده است. در بیت ۵۷ می‌گوید: عدالت او به سامانی و به نظمی رسیده است که تمام دنیا یکی و یکسان شده و دیگر سیاه و سفید با هم فرق ندارند. در بیت ۵۸ دست موسوی، ید بیضاء موسی است، معجزه‌یی که دلیل بعثت و نبوّت او بود، و فکر و تدبیر شروان شاه مانند آن، برهان پادشاهی و اثباتِ حقّ سلطنتِ اوست. در مصراع دوّم باد عیسوی، نَفَسِ شفابخش و حیات‌بخش عیسی است که در اینجا عدل ممدوح مانند آن یاران را حفظ و حمایت می‌کند. در بیت ۵۹ قصّارِ کین یعنی کسی که کینه و جنگ را از روی زمین پاک می‌کند، امّا با خون‌ریزی تمام دنیا را می‌شوید، و در مصراع دوّم هم شروان شاه خیّاط می‌شود امّا دل دشمن را به تیر می‌دوزد (← قصیدهٔ ۵۳:۵۹ خیّاط چشم دشمن). معنای بیت ۶۰ روشن است، و هارون در این قصاید به معنای قاصدی است که برکمر یا پای او زنگوله می‌بسته‌اند تا هنگام ورود او، همه باخبر شوند (← قصیدهٔ ۶۶:۳). در بیت ۶۱ مردان عِلوی هفت سیّاره‌اند که آنها را پدران آفرینش گفته‌اند، خصمان سِفلی چهار عنصر خاک و آب و باد و آتش‌اند که آنها را مادران هستی این جهان می‌دانسته‌اند. در درگاه این حاکم شروان هفت سیّاره طبل و نقاره می‌نوازند و عناصر هم پرستار و در خدمت‌اند (← قصیدهٔ ۱:۲ پنج نوبه کوفتن). در بیت ۶۲ تیغ گردون پیکرش،

یعنی شمشیر او که انگار قدرت افلاک در آن است. در مصراع دوّم نمودار یعنی جلوه و نمایش داوری و عدالت او...

۶۴ تا ۶۸ـ تیرِ کمان شروان شاه همان تیری است که پدر رستم از چوب گز ـ درخت‌های ساحل کویر ـ ساخته بود، همان تیری که از کمان رستم پر کشید و برچشم اسفندیار نشست. امّا شروان شاه اخستان با آن تیر شیطان را هدف قرار داده است ـ مثل شهاب ثاقب در آیهٔ ۱۰ سورهٔ صافّات (۳۷)ـ پیکان این تیر برای دشمن عقرب شده، و خود تیر اژدها (تِنّین) شده و از سوراخِ زهِ کمان (سوفار) به سوی دشمن رفته است. در بیت ۶۵ می‌گوید: به جای پر مرغی که بر تیر نصب می‌کنند تا حرکت آن را در هوا هدایت کند، برتیر شروان شاه بال پریان را نصب کرده‌اند، و تیر او مثل باد صرصر، صف دشمنان را درهم می‌شکند، این تیر مثل شمشیر مولاعلی، ذوالفقار است و از بهشت نیکان آمده است. در بیت ۶۶ معنای مصراع دوم این است که نورالانوار، نور حق، جان پاک او را حفظ می‌کند. (← قصیدهٔ ۱۰۴:۱۱ نور نخستین). در بیت ۶۷ بازپس یعنی درمانده، و معنای بیت روشن است. در بیت ۶۸ شروان شاه را به محمّد(ص) تشبیه کرده که در هجرت، کافران مکّه او را دنبال کردند، رسول و یاران، شب را در غاری ماندند، عنکبوتی بر در غار تار تنید، و کافران که از آنجا می‌گذشتند، با دیدن تار عنکبوت پنداشتند که کسی به درون غار نرفته است (← آیهٔ ۴۰ سورهٔ توبه /۹).

۶۹ تا ۷۵ـ خانه‌دار در اینجا به معنی مالک و به معنی نگهبان و حافظ هردو درست است، و معنی مصراع دوّم این است که پادشاهی و دین‌داری تو نمونهٔ کامل این دو مفهوم است. در بیت ۷۰ بهرامیان، در قصاید دیگر عنوان خاندان شروان شاه است که خود را از نسل بهرام گور می‌دانسته‌اند (← قصیدهٔ ۷۸:۴۵) امّا در اینجا معنای کلّی‌تری را به ذهن می‌آورد: همهٔ ایرانیان که از نسل آن روزگار اند. در بیت ۷۱ چنبر کوس چوب دور طبل است و خاقانی می‌گوید: طبل و نقارهٔ بارگاه شروان شاه این طبل و نقاره‌یی نیست که در شروان می‌کوبند، آوازهٔ پادشاهی او در افلاک پیچیده است. در بیت ۷۲ نیکان ملّت یعنی پیروان خوبِ دین، و آنها به جای تسبیح پروردگار نام این حاکم شروان را تکرار می‌کنند ـ مکرّر خوانده‌ایم، و گفته‌ام که اغراق‌گویی در مدایح خاقانی، گاه به کفرگویی می‌کشد ـ در مصراع دوّم منظور این است که در کین‌خواهی از دشمن، نصرت پروردگار با تصمیم تو همراه است. در بیت ۷۳ غایات هنر یعنی مراتب کمال هنر و لیاقت تو. این هنر و لیاقت بیرق‌های خطرِ (بزرگی و جلالِ) تو را بر فراز عرش برافراشته است

و آیه‌هایی که در قرآن بیان ظفر و پیروزی است، در شأن تو نازل شده است(!). در بیت ۷۴ معنی بیت روشن است و قسمت آخر بیت یعنی به دار زدن او نیازی نیست، تیر یـا سـرنیزهٔ تـو او را می‌کشد. در بیت ۷۵ می‌گوید: اسلام به‌درگاه تو فخر می‌کند یا تکیه دارد، اختران فلک اگر بخت موافق پدید آورند، آن را از تو دارند، و همیشه از زمانی که اسب دورنگِ روزگار ـ شب و روز و گذشت زمان ـ برافلاک گردش داشته، چنین بوده است. مضمار یعنی میدان اسب دوانی (← قصیدهٔ ۶۰:۱۹۵) و در اینجا فلک به مضمار تشبیه شده است.

۱۱۷

موضوع قصیده: ستایش شروان شاه اخستان

شمارهٔ ابیات: ۱۰۹

دربارهٔ این قصیده: ستایش‌نامه‌هایی که خاقانی برای این شروان شاه و برای پدرش منوچهر سروده، پر از مبالغه و اغراقی است که با اوضاع و احوال حکومت شروان و محدودیّت حکومت آنها مناسبتی ندارد و حتّی مبالغه‌آمیزتر از آن است که عموماً در مدایح قرن ششم هجری می‌خوانیم. این قصیده یکی از دوازده قصیدهٔ خاقانی در ستایش اخستان است (← مقدّمهٔ این کتاب ص ۲۹ و ۳۰ و ← یادداشت قصیدهٔ ۱۰) که ظاهراً در بزمِ صبحِ عید فطر خوانده شده است (← بیت ۴۲ و یادداشت قصیدهٔ ۱۱۶).

صبح‌خیزان بین، قیامت در جهان انگیخته
نعره‌هاشان نفخ صور از هر دهان انگیخته
صبحِ پیش از وقتشان، عید از درون برساخته
مرغِ پیش از صبحشان، شور از نهان انگیخته
روزه پای اندر رکاب، ایشان به استقبال عید
دست‌ها را از رکابِ می عنان انگیخته
بر جهان این نقره‌گیران عید کرده پیش از آنک
صبح عیدی نقره خنگی زیر ران انگیخته
چشم ساقی، دیده چون زنبور سرخ از جوشِ خواب
عشقشان غوغای زنبور از روان انگیخته
زآن می کآتش زند در خوانچهٔ زرّین چرخ
خوانچه کرده، و آب حیوان در میان انگیخته

خوانچه‌هاشان، چون خلیل، از نار گل برساخته
جرعه‌هاشان چون مسیح از خاک جان انگیخته
عاریت بُرده ز کام روزه‌داران بوی مشک
در لب خُم کرده، وز خُم ضیمران انگیخته
در وداعِ روزه، گلگون می کشیده، تا ز خاک
جرعه چون اشکِ وداعِ گلستان انگیخته
کرده سی روزه قضای عشرت، اندر یک صُبوح
و آتشی ز آبِ صبوحی در جهان انگیخته
نکهتِ جام صبوحی چون دم صبح از تری
عطسهٔ مشکین ز مغز آسمان انگیخته
شاهدانِ آب دندان، آمده در کارِ آب
فتنه را از خواب خوش دندان‌کَنان انگیخته
روی ساقی خوانِ جان، وز چهره و گفتار و لب
هم نمک، هم سرکه، هم حلوا ز خوان انگیخته
کشتی زرّین به کف، دریای یاقوتین در او
وز حبابِ گنبدآسا بادبان انگیخته
آهوی شیرافگن ما، گاوِ سیمین زیر دست
از لب گاوش لُعابِ لعل‌سان انگیخته
بحر دیدستی که خیزد گاوِ عنبرزای از او؟
گاو بین زو بحرِ نوشین هر زمان انگیخته
دیده باشی عکسِ خورشید، آتش‌انگیز از بلور؟
از بلور جام، عکسِ می همان انگیخته
گریهٔ تلخ صراحی، تُرکِ شکّرخنده را
خوش تُرُش چون طوطی از خواب گران انگیخته
ما به بوسه بر لب ساقی، شده فندق‌شکن
تا فغان زآن پستهٔ شکّرفشان انگیخته

خورده می چندان به طاس زر، که بر قرطاسِ سیم
خور، طلسمِ نو به آب زعفران انگیخته
تا گشاده ششدرِ سی مُهرهٔ ماه صیام
غُلغلی زین هفت رقعهٔ باستان انگیخته
لعبتانِ چشمها حیران، که ما بر تخت نرد
چشمها از لعبتانِ استخوان انگیخته
رقعه همچون قطب، وز شش چار دو بر کعبتین
از سه سو پروین و نعش و فرقدان انگیخته
کعبتین بر روی رقعه، قرعهٔ شادی شده
از یکی تا شش بر او ابجدنشان انگیخته
چند صف مطرب نشانده، آتشِانگیزِ طرب
و آبِ سِحر از زخمهٔ سودانشان انگیخته
دستِ موسیقارِ عیسی‌دم ز رومی اُرغنون
غُنّه‌های اسقفِ انجیل‌خوان انگیخته
بربطی، چون دایگانی طفل نالان در کنار
طفل را از خواب، دست دایگان انگیخته
بربط، از بس چوب کز استاد خورده، طفل‌وار
ابجدِ روحانیان بین از زبان انگیخته
نای، چون شاه حبش، ده تُرکِ خادم پیش و پس
هشت خلد از طبع و نُه چشم، از میان انگیخته
چنگ، چون بُختی، پلاسی کرده زانوبند او
وز سرِ بینی، مهارش ساربان انگیخته
بازوی دستِ رَباب، از بس که بر رگ خورده نیش
نیشِ چوبینش ز رگ، آب روان انگیخته
دف هلالِ بدر شکل، و در نگارستان او
از حمل تا ثور و جَدْیَش کاروان انگیخته

زخمهٔ گشتاسپ در کین سیاوش، نقشِ سحر
پیشِ تخت شاهِ کی‌خسرومکان انگیخته
راویِ خاقانی از آهنگ در دیوان سمع
نقش نام بوالمظفّر اخستان انگیخته

***

ماه نو دیدی حمایل ز آسمان انگیخته؟
اختران تعویذِ سیمین بی‌کران انگیخته؟
شب ز انجم گرد بر گردِ حمایل، طفل‌وار
سیم‌های قُل هُواللّهی عیان انگیخته
صُحفِ مینا را دَه آیت‌ها گزارش کرده شب
از شفق شنگرف و از مَه لیقه‌دان انگیخته
شب، گوزن افگند گویی، شاخش آنک در هوا
خونش از نیلوفر چرخ، ارغوان انگیخته
شب چو فصّادی که ماهش مِبضَع و گردونش طشت
طشت کرده سرنگون، خون از دکان انگیخته
شب همانا نسرِ طائر خواهد افگندن، که هست
از کواکب مُهره‌ها، وز مَه کمان انگیخته
زهره با ماه و شفق، گویی ز بابِل جادویی است
نعل و آتش در هوای قَیروان انگیخته
گَوز بازد چرخ چون طفلان به عید، از بهر آن
گو، ز مَه کرده‌ست و گَوز از اختران انگیخته
آتشِ حَرّاقه برده گرمی از حَرّاقِ چرخ
لیک بر رقعه شررها و دخان انگیخته
نه شرر باشد به زیر و دودْ بالا؟ پس چراست
دود در زیر و شرر بالای آن انگیخته؟

پاسبان بر بام دارد شاه، و پنهان شاهِ چرخ
زیر بام از هندویِ شب، پاسبان انگیخته
شب مگر کَاندود خواهد بامِ گیتی را به قیر؟
کز بِناتالنّعش، هستش نردبان انگیخته
در بَره، مرّیخ گرزِ گاوِ افریدون به دست
وز مَجرّه، شب درفش کاویان انگیخته
پنبه‌زاری بر فلک بی آب، و کیوان بهر آب
دلو را از پنبه‌زارش، ریسمان انگیخته
چرخ، پیچان‌تن چو مارِ جان‌ستان، و آن‌گه قضا
کژدمی از پشتِ مار جان‌ستان انگیخته
شیر با گاو و بَره، گرگ آشتی کرده، به طبع
آشتی‌شان اورمزدِ مهربان انگیخته
سازِ آن رعنای صاحب بربط اندر بزمِ چرخ
سوز از آن قَرّای صاحب طیلسان انگیخته
چشمِ بزغاله بر آن خوشه که خرمن کرده شب
داس، و گَردِ آن ز راه کهکشان انگیخته
نقش جوزا، چون دو مغز اندر یکی جوز از قیاس
یا دو یبروح الصّنم در یک مکانْ انگیخته
خور به سرطان مانده، تا معجونِ سرطانی کند
زآن که معلول است و صفرا از رخان انگیخته
مشتری را ماهیی صید، و کمانی زیر دست
آفتِ تیر از کمانِ ترکمان انگیخته
بخت، بر زرهای انجم، در ترازوی فلک
نقشِ نام اخستانِ کامران انگیخته
وز شهاب ناوک‌انداز و سماکِ نیزه‌باز
لشکر شروان‌شهِ صاحب‌قران انگیخته

***

این تویی از غمزه غوغا در جهان انگیخته؟
نیزه بالا، خون بدآن مُشکین سنان انگیخته؟
نقش زلفت بر رخ و نقش رُخت در چشم من
بوستان از ابر، و ابر از بوستان انگیخته
۶۰ پرنیان خویی، و دیباروی، وز بخت من است
مارَت از دیبا و خار از پرنیان انگیخته
آب و سنگم داده‌ای بر باد، و من پیچان چو آب
سنگ در بر، می‌روم وز دل فغان انگیخته
از لبت من چون شکر خواهم؟ که داری در جواب
زهر، کآن در سُنبل است از ناردان انگیخته
دل گمان می‌برد کز دست تو نتوان برد جان
داغ هجرت، بین یقینی از گمان انگیخته
آهِ خاقانی شنو، با زلفِ دودافگن بگوی
کاین چه دود است آخر از جانِ فلان انگیخته؟
۶۵ کاروان عشق را، بیّاعْخان شد چشم او
دارِ ضربِ شاه، از آن بیّاعْخان انگیخته
داورِ امّت جلال‌الدّین، خلیفهٔ ذوالجلال
گوهر قدسی ز کانِ کُن فکان انگیخته
شاهِ مشرق، آفتابِ گوهر بهرامیان
صبحِ عدل از مشرق این خاندان انگیخته
هیبتش تاج از سرِ مَهراجِ هند انداخته
صَولَتش خون از دل طمغاج‌خان انگیخته
قاهرِ کفّار، و باج از قاهره درخواسته
دامغِ اشرار و گَرد از دامغان انگیخته

آسمانِ کوه زَهره، آفتابِ کان ضمیر
آفتِ هرچ آفتاب از کوه و کان انگیخته
ذات او مَهدی است، از مَهدِ فلک زیر آمده
ظلمْ دجّالی، ز چاه اصفهان انگیخته
گرگِ ظلم از عدل او ترسان، چو مار از چوب، از آنک
عدل او ماری ز چوبِ هر شبان انگیخته
فرِّ امرش طوطی از خزران برآورده، چنانک
جرِّ امرش جُرّه‌باز از مَولتان انگیخته
ذاتش از نورِ نخستین است و چون صورِ پسین
صورت انصاف در آخر زمان انگیخته
بل، که تا حُکمش دمیده صورِ عدل اندر جهان
از زمینِ ملک، صد نوشین روان انگیخته
نیلِ تیغش، چون سِکاهن سوخته خیلِ خزر
لاجرم هندوستان ز آن دودمان انگیخته
از حدِ هندوستان گر پیل خیزد، طُرفه نیست
طُرفه، پیلی از خزر هندوستان انگیخته
در یدِ بَیضاش، ثُعبان از کمندِ خیزران
خصم را، ضیقُ النَّفس ز آن خیزران انگیخته
حاسدش در حسرتِ اقبال، و ناکامِ دلش
صدمهٔ اِدبارِ خَسف از خان و مان انگیخته
خاکساری را، چو آتشْ طالع و چون مارْ بخت
داده جوعُ الکلب و در خوان قحطِ نان انگیخته
هودْهمّت شهریاری، نوحْ دعوت خسروی
صرصر از خزران و طوفان از اَلان انگیخته
هیبتِ او مالکْ آیین و زبانی خاصیت
دوزخ از دربند، و وَیل از شابران انگیخته

گشته شروان شیروان، لا بل شرف وان از قیاس
صورت بغداد و مصر از خَیروان انگیخته
هم خلیفهٔ مصر و بغداد است، و از فیض کَفَش
دجله از سعدون و نیل از گردمان انگیخته
لشکری دیدی شبیخون برده بر دیوانِ روس
از کمین غرّشنِ شیر سیستان انگیخته
جوششِ کوسَش که نالد چون گوزن، از پوستِ گرگ
حیضِ خرگوش از تنِ شیر ژیان انگیخته
شب‌رَوی کرده کلنگ‌آسا همه شاهین دلان
چون قطا سیمرغ را، از آشیان انگیخته
رانده تا دامان شب، چون شب ز مه بر جیبِ چرخ
جادوآسا یک قواره از کتان انگیخته
صبحگه، چو صبح، شمشیر آخته بر کافران
تا به شمشیر، از همه گَردِ هوان انگیخته
زَهره چون بهرام چوبین، بارهٔ چوبین به زیر
آهنین تن باره، چون باد خزان انگیخته
هریکی اسفندیاری در دژِ رویین، ز دِرع
وز سرِ دریا، غبارِ هفت خوان انگیخته
بابک از تیغ و خلیفه از سنان در کارزار
جوشِ جَیش از اردشیر بابکان انگیخته
برکشیده تیغ اسد، چون آفتاب اندر اسد
در تموز از آهِ خصمان مهرگان انگیخته
بر دل کافر چو انگور آبله، وز خونشان
می ز حِصرم‌گون سرِ تیغ یمان انگیخته
بر سر دریای نیلش تیغ، کانِ روییناش
تا جزیرهٔ روییناش و لُنبران انگیخته

در جزیره رانده یک دریا ز خون روسیان
موج از آن دریای چون کوه کلان انگیخته
کشتی از بس زار کُشته، کشتزاری گشته لعل
سر دروده، وز درون آوازِ امان انگیخته
کُشته یک نیم، و گریزان، خسته، نیمی رفته باز
مرگشان تب‌ها ز جان ناتوان انگیخته
تا به دیگِ مغز خود، خود را مزوّرها پزند
از سرشکِ نو زرشکِ رایگان انگیخته
از فزع، کف بر سرِ دریا، گمان برده که هست
ز آهنین اسب آتشین برگستوان انگیخته
رایتِ شاه اخستان که‌ـاِنّا فَتَحنا فالِ اوست
در جهان آوازهٔ شادی‌رسان انگیخته
از سرِ کفّارِ روس انگیخته گردی، چنانک
از سرانِ روم، شاه اَلپ‌ارسلان انگیخته
یک دو روز این سگ‌دلان انگیخته در شیرلان
شورشی، کَارژنگ در مازندران انگیخته
سهمِ شاه انگیخته امروز در دربند روس
شورشی کآن سگ‌دلان در شیرلان انگیخته
پیش تخت خسروِ موسی کفِ هارون زبان
این منم، چون سامری سحر از بیان انگیخته
عنصری کو؟ یا معزّی یا سنائی؟ کاین سخن
معجز است، از هرسه گَردِ امتحان انگیخته
تا جهان پیرِ جوان سیماست، باد اندر جهان
رای پیرش را، مدد بخت جوان انگیخته
تا طرازِ ملک را نام است، نامش باد و بس
بر طرازِ ملک، نامِ جاودان انگیخته

فرّ او بر هفت بام و چار دیوار جهان
کارنامهٔ هشت بنیان جِنان انگیخته

شرح قصیدهٔ ۱۱۷:

بیت ۱ تا ۱۱ـ بیشتر ستایش‌نامه‌هایی که خاقانی برای اخستان و پدرش منوچهر سروده، قصیده‌های بلند و دارای چند مطلع است. در این مطلع اوّل بیش از سی بیت، وصف صبح و بزم بامدادیِ عید فطر است. وصف و ستایش صبح هم که در آغاز بسیاری از قصاید خاقانی می‌آید و همیشه حاوی زیباترین تخیّلات و تعبیرات خاقانی است. در این عید فطر، بزم‌نشینان و ندیمان شروان شاه، ظاهراً پیش از طلوع صبح بیدار شده و دست به ساغر برده‌اند، یا خاقانی که سحرخیزی او را در این قصاید مکرّر می‌بینیم، از احوال خود سخن گفته است ـ یادآوری این نکته بی‌مناسبت نیست که در زندگی خاقانی پرهیز از می در زمان منوچهر شروان شاه روشن است امّا در زمان اخستان، این زهد و پرهیز او تعدیل شده است ـ صبح‌خیزان مستان بزمِ صبوحِ عید فطر اند که نعرهٔ مستانه‌شان را خاقانی به صوراسرافیل مانند کرده است. در بیت ۲ صبحِ پیش از وقت همان بیدار شدن پیش از طلوع صبح است و معنی بیت این است که از درون شاد اند و گویی مرغی در درونشان آواز می‌خواند. در بیت ۳ روزه پای اندر رکاب، یعنی ماه رمضان دارد می‌رود، امّا هنوز رؤیت هلال ماه شوّال اعلام نشده است. رکاب ساغری است که گویا پایهٔ آن به شکل رکاب اسب ساخته می‌شده! ـ در شعر فارسی سخن از ساغرهایی به شکل پرندگان یا حیوانات، به شکل کشتی و جز آن بسیار است (← قصیدهٔ ۱۳:۳۳). معنی بیت این است که حریفان از باده چنان مست‌اند که انگار اسب می‌تازند و به استقبال عید می‌روند. در بیت ۴ نقره‌گیران حریفان بزم اند که جام نقره به دست می‌گیرند، و پیش از آن که صبح عید براسب سپید خود سوار شود، عید کرده‌اند. در بیت ۵ ساقی هم خواب‌آلوده برخاسته، و چشم او از خواب سرخ است، و حریفان از عشق روی او سر و صدا راه انداخته‌اند ـ در اینجا خاقانی به آن معنای زنبور سرخ یا زنبور کافر که سخت نیش می‌زند، نظر ندارد (← قصیدهٔ ۴:۶۵)ـ معنای بیت ۶ روشن است و در مصراع دوّم آب حیوان همان می است. در بیت ۷ هم آتش همان میِ سفرهٔ صبوح است و خاقانی آن را به آتش نمرود تشبیه کرده است که بر ابراهیم گلستان شد، و جرعهٔ می را که به رسم جوانمردان و آزادگان برخاک می‌ریزند (← قصیدهٔ ۱۰: ۲۰) به دم عیسی مانند کرده که مرده

را زنده می‌کند، و در اینجا گویی به خاک هم زندگی می‌بخشد. در بیت ۸ به مضمونی می‌رسیم که خاقانی مکرّر به آن اشاره کرده، بوی خوش کامِ روزه‌داران، و کام روزه‌داران بوی خوش ندارد و بخار معدهٔ خالی خوشبو نیست. امّا خاقانی می‌گوید: میِ این بزم بوی اسپرغم دارد ـ آنچه در میان سبزی‌ها ریحان می‌گوییم ـ و این بوی خوش بوی کام روزه‌داران است که با می آمیخته‌اند. در بیت ۹ می‌گوید: حریفان با شراب سرخ روزه را وداع می‌گویند، و جرعه‌هایی که به آیین بزم برخاک می‌ریزند، مانند اشک وداع خاک با گل‌هاست، یعنی این عید روزه در فصل پاییز بوده است. در بیت ۱۰ سی روزه قضای عشرت یعنی به جا آوردن قضای سی روز ماه رمضان که می نخورده‌اند، و حالا در یک نوبت صبوح می‌خواهند به اندازهٔ سی روز می بنوشند. در بیت ۱۱ دم صبح یعنی بوی خوش باد صبحگاهی، و معنی بیت این است که بوی خوش باده گویی آسمان را هم به عطسه انداخته و عطسهٔ آسمان هم بوی مشک دارد.

۱۲ تا ۲۴ـ در این ابیات خاقانی به وصف ساقی و جام و صراحی و احوال حریفان می‌پردازد: شاهد آب دندان یعنی زیبایانی که روی خوش و خندان دارند، و هنگام خنده دندان‌های آنها سپید و درخشان است. کارِ آب را خاقانی مکرّر به معنی می‌گساری به کار برده است (← قصیدهٔ ۳۹:۴ و قصیدهٔ ۱۴: ۲۰ تا ۲۲). معنی بیت این است که ساقیان زیبا به حریفان شراب داده و فتنه برپا کرده‌اند، و فتنه که بیدار شده خود پریشان و بی‌قرار است مثل کسی که او را بی‌هنگام از خواب بیدار کرده باشند (← قصیدهٔ ۷۳:۲۴ دندان کنان). در بیت ۱۳ می‌گوید: دیدن روی زیبای ساقی مثل سفره‌یی است که برای جان حریفان گسترده‌اند، چهرهٔ او نمکین، گفتارش همراه با بی‌اعتنایی و ترش‌رویی، و لبش شیرین مانند حلواست. در بیت ۱۴ کشتی زرّین جام شراب، دریای یاقوتین شراب سرخ درون جام، و حباب کف‌های روی شراب است. در بیت ۱۵ آهوی شیرافگن ساقی نازک‌اندام است که شیرمردان را گرفتار عشق خود می‌کند، و گاو سیمین صراحی نقره‌یی و لعابِ لعل‌سان شراب سرخ است که از گلوی صراحی می‌ریزد ـ مکرّر خوانده‌ایم که صراحی را به شکل حیوان، پرنده، یا به شکل کشتی می‌ساخته‌اند (← قصیدهٔ ۱۲۶:۳۲ و قصیدهٔ ۱۲۸:۱۵ تا ۱۸) ـ در بیت ۱۶ گاو عنبرزای نوعی از ماهی وال (بالن) است که از دستگاه گوارش او مادّهٔ خوشبوی تیره‌رنگِ عنبر به دست می‌آید، امّا در اینجا سخن از همان گاو سیمین صراحی و شراب آن است که به دریایی از آب گوارا می‌ماند. در بیت ۱۷ خاقانی بازتاب می را در جام بلور، مثل بازتاب آفتاب در منشور دیده است. در بیت ۱۸ چنین می‌نماید که

حریفان بزم، پیش از آن که ساقی برخیزد، به‌سراغ می‌رفته‌اند و صدای ریختن می، خواب ساقی را برهم زده، و او را ترش‌روی بیدار کرده است، و در بیت بعد هم بوسهٔ آنها برلب ساقی صدای او را درآورده. فندق‌شکن را به معنی بوسه‌ربای نوشته‌اند و گویا شاهد این معنی همین بیت و دو مورد دیگر در دیوان خاقانی است(؟). در بیت ۲۰ طاس زر جام شراب، قرطاسِ سیم ـ کاغذ نقره‌یی ـ سپیدهٔ صبح، طلسمِ نو قرص خورشید، و آبِ زعفران رنگ زرد آفتاب(!) است که خاقانی آن را زرد یا زرّین می‌بیند. معنی بیت این است که ما تا هنگام برآمدن آفتاب شراب زیادی خورده بودیم. در بیت ۲۱ ششدر مرحله‌یی از بازی نرد است که بازیگر در هرشش خانه بازی موفّق نتواند بکند. سی مُهرهٔ ماه صیام سی روز رمضان است، هفت رقعهٔ باستان هفت اقلیم یا هفت طبقهٔ زمین در پندار قدماست (← قصیدهٔ ۱۳:۶۹ هفت رقعهٔ ادکن). معنی بیت این است که با تمام شدن رمضان، ما سر و صدایی یا شور و حالی پیدا کرده‌ایم. خوشحالیم که ماه روزه رفته است و می‌توانیم به بزم بنشینیم. در بیت ۲۲ لعبتانِ چشم‌ها مردمک‌های چشم‌هاست، و لعبتان استخوان طاس‌های نرد، و چشم‌های طاس نقطه‌های یک تا شش در اطراف طاس است. بیت ابهام دارد: آیا در بزم صبوح بازی نرد هم بوده است؟ و آیا خاقانی روی طاس پنج و شش آورده است؟ یا شادی بزم را به پیروزی در نرد تشبیه کرده است؟ منظور او چندان روشن نیست. بیت ۲۳ ابهام را تا حدّی برطرف می‌کند که رقعه یعنی تختهٔ بازی درکار است و حریفان روی طاس‌ها شش و چهار و دو می‌آورند، و آن اعداد را خاقانی به صورت‌های فلک تشبیه کرده، و خودِ تخته را به‌قطب که صورت‌های فلکی دور آن در حرکت‌اند. در بیت ۲۴ هم شماره‌های یک تا شش روی طاس‌ها را موجب شادی حریفان گفته، و باز روشن نیست که او خود بازیگر است یا ناظر؟ ابجدنشان هم وصفِ یک تا شش نقطهٔ روی طاس است، و تعبیر مناسبی هم نیست امّا قافیه این طور اقتضا کرده است.

۲۵ تا ۳۴ـ این ده بیت وصف مطربان و سازهاست: طرب به آتشی تشبیه شده که با ساز و آواز مطربان اوج می‌گیرد. زخمهٔ سودانشان یعنی نواختنی که نشان از احوال عاشقانه و سودایی دارد، یا هیجان و سودا را آرام می‌کند ـ هردو معنی می‌تواند درست باشد ـ آبِ سِحر از زخمهٔ سودانشان انگیخته‌اند، یعنی با تأثیر در احوال حاضران، انگار که جادو کرده‌اند. در بیت ۲۶ موسیقار را خاقانی به معنی نوازنده و خواننده به کار برده است! اُرغنون رومی ساز بادیِ اُرگ است که در ضمن ساز کلیساست، و معنای بیت این است که صدای ساز و صدای خواننده مانند

زمزمهٔ کشیشی است که انجیل می‌خواند ـ و برای توصیف ساز و آواز یک بزم، آیا این تشبیه جالبی است؟ ـ در بیت ۲۷ بربطی یعنی بربط‌نواز، طفل نالان در کنار، بربط است که بردامان یا در آغوش اوست، و این که دایه خواب طفل خود را برهم زده، یعنی دارد بربط می‌نوازد. در بیت بعد صدای بربط به تکرار درس در مدرسه و مکتب تشبیه شده، امّا درسی که مانند آواز ملایک است (← قصیدهٔ ۴۷:۲ روحانیان). در بیت ۲۹ رنگ سیاه نی را به رنگ روی شاه حبش مانند کرده، ده ترکِ خادم انگشت‌های نی‌زن است، و در مصراع دوّم تأثیر صدای نی را به بهشت تشبیه کرده، و نُه چشم سوراخ‌های نی است، و نی از آن سوراخ‌ها بانگ بهشتی درآورده است (← قصیدهٔ ۱۱:۶۲). در بیت ۳۰ بُختی شتر است، و پلاس پوششی از پارچه یا نمد است که قسمت پایین چنگ را می‌پوشانده (← قصیدهٔ ۳۳:۳۵) و تارهای چنگ به‌افسار شتر تشبیه شده است. در بیت ۳۱ دست رباب دستهٔ رباب است که در هنگام نواختن، انگشت‌های نوازنده برآن فرود می‌آید، و آب روان در مصراع دوّم صدای ملایم ساز است. در بیت ۳۲ سخن از نقش حیوانات در داخل دایرهٔ چوبیِ دف است که مانند هلال خمیده، و مانند ماه تمام گرد است، و در اینجا نقش‌های دف صورت‌های برج‌های مدار آفتاب بوده است. در بیت ۳۳ کین سیاوش نام یک آهنگ است و گشتاسپ باید نام نوازنده‌یی باشد. شاهِ کیخسرو مکان اخستان است. در بیت ۳۴ منظور این است که نام و ستایش اخستان را راوی به گوش همهٔ حاضران رسانده است (← قصیدهٔ ۱۷:۱۱۳ تا ۲۳ و قصیدهٔ ۱۸:۱۱۶ تا ۲۳ وصف سازها).

۳۵ تا ۴۶ـ در این دوازده بیت، وصف شامگاه آخرِ ماه رمضان را می‌خوانیم: آسمان حمایل ماه نو شده، ستاره‌ها مثل بازوبندهای حامل دعای حفاظت‌اند. در بیت ۳۶ هم سیم قُل هُوَاللّٰهی یعنی لوح کوچک نقره‌یی که بر آن سورهٔ توحید را حکّاکی می‌کرده و برای حفاظت بر گردن بچّه‌ها می‌آویختند یا بر شانهٔ آنها سنجاق می‌کرده‌اند، و در اینجا باز نظر به ستاره‌هاست. در بیت ۳۷ آسمانِ مینارنگ (کبود) به دست‌نویس قرآن تشبیه شده است و ستاره‌ها به نشانه‌هایی که سرِ هر ده آیه می‌گذاشته‌اند ـ درس قرآن برای هرروز ده آیه بوده است ـ و برای گذاشتن آن نشانه‌ها، شکل هلال مثل دوات (لیقه‌دان) و رنگ سرخ شفق، مرکّبِ قرمز یا جیوهٔ قرمز بوده است! در بیت ۳۸ هلال ماه به شاخ گوزنی تشبیه شده که شکارگران به نشان افتخار بالای درِ خانهٔ خود نصب می‌کرده‌اند، و شفق خون آن گوزن است که شب آن را شکار کرده. در بیت ۳۹ باز سرخی شفق به‌خونی تشبیه شده که فصّاد ـ رگ‌زن، حجامت‌گر ـ می‌گیرد، هلال ماه نشترِ فصّاد و آسمان

طشت خون است. در بیت ۴۰ نسر طائر به معنی کرگسِ پرنده، یکی از صورت‌های فلکی در اخترشناسی قدماست (← قصیدهٔ ۲۵:۲۳ و قصیدهٔ ۸۱:۳۴ کرگسان فلک) و در این بیت، شب این کرگس را شکار کرده، هلال ماه کمانِ گلوله‌انداز شب و ستاره‌ها گلوله‌هایی است که شب بر کرگس فلک افگنده است (← قصیدهٔ ۱۵:۶۸ کمان گروههٔ بازی). بیت ۴۱ وصف شامگاه است که در آن هلال ماه و زهره و شفق با هم جلوه‌یی جادویی دارند، و نعل در آتش نهادن هم، یک شگرد جادوگران است، برای آن که معشوق را به حرکت آورند و به سوی عاشق بفرستند، و هوای قَیرون هم آسمان مغرب است و هیچ ربطی به شهر قیروان در مغرب ندارد (← قصیدهٔ ۴۰:۶۴ و قصیدهٔ ۲۸:۷۴ نعل در آتش نهادن). در بیت ۴۲ فلک کودکی می‌شود که در کوچه گردوبازی می‌کند، هلال ماه چاله‌یی است که گردوها غلتان به درون آن می‌روند، و ستاره‌ها گردو یا تیله‌های این بازی‌اند. در بیت ۴۳ حَرّاقه کشتی آتش‌افگن، و در اینجا همان سرخی شفق است. حَرّاقِ چرخ آفتاب است. شامگاه است و گرمی آفتاب رفته، امّا شرار و دودش، برزمین باریده و دود آن تیرگی هوای شامگاه است (← بیت ۲۱ هفت رقعهٔ باستان). در بیت ۴۴ همان شرار و دود بالای سطح زمین را وصف می‌کند که دود زیر آتش است و این شگفتی‌آور است. در بیت ۴۵ می‌گوید: هرشاهی باید بربام قصرش پاسبانی داشته باشد، امّا شاه فلک، پاسبانش را که تاریکی شب است، به زیر سقف نگه داشته است، و این هندوی شب زیر سقف فلک پنهان شده است ـ در شرح این ابیات و بسیاری دیگر از ابیات این قصاید، همواره این سؤال پیش چشم من است که آن ممدوح چگونه ممکن است از این پیچ و خم‌های اندیشه و تعبیر خاقانی چیزی بفهمد؟ ـ در بیت ۴۶ می‌گوید: آسمان ظاهراً می‌خواهد سقف دنیا را قیراندود کند، و صورت فلکی نعش نردبان آن است، امّا صورت نعش شباهتی هم به نردبان ندارد! باز همان تنگنای قافیه و درازی سخن است که خاقانی را گرفتار کرده است (← قصیدهٔ ۲۴:۹ و قصیدهٔ ۱۵:۷۶ نعش و بِنات نعش).

۴۷ تا ۵۷ـ در این یازده بیت وصف آسمان شب، و برج‌های مدار خورشید را می‌خوانیم، و در دو بیت آخر، خاقانی شروان‌شاه اخستان را می‌ستاید: بره برج حمل است، مرّیخ ستارهٔ جنگاوران در تخیّل خاقانی گرز گاوسارِ فریدون را به دست گرفته و در برج حمل ظاهر شده، و درفش کاویانِ این فریدون هم کهکشان شیری (مجرّه) است. در بیت ۴۸ پنبه‌زارِ بی‌آبِ فلک را با اطمینان نمی‌توان گفت که اشاره به ابر است؟ نمی‌دانم. کیوان (زحل) در بالاترین فلک است که از آن پنبه‌زار طناب درست کرده، برج دلو ـ برج یازدهم مدار خورشید (ماه بهمن) ـ سطلِ زحل

شده، و زحل دلو خود را با آن طناب به پایین فرستاده که آب بردارد! و به هرحال در این تخیّلات هنری و لطف کلامی نیست. در بیت ۴۹ گردش چرخ به پیچش مار تشبیه شده، و از پشت این مارِ فلک عقربی سر درآورده، که برج عقرب، برج هشتم مدار خورشید است. در بیت ۵۰ سه برجِ اسد و ثور و حمل ـ برج‌های پنجم و دوّم و اوّل در مدار آفتاب ـ در ظاهر با هم آشتی کرده‌اند، و موجب آشتی آنها اورمزد (مشتری) بوده است که ستارهٔ سعداکبر است. مقصود خاقانی چندان روشن نیست و با حدس و گمان می‌توان گفت که او می‌خواهد از اوضاع مساعد گردش آسمان سخن بگوید تا در بیت‌های ۵۶ و ۵۷ زمینه‌یی برای ستایش شروان شاه داشته باشد ـ و در هرحال در بیشتر این ابیات ابهامی هست ـ در بیت ۵۱ آن رعنای صاحب بربط، ستارهٔ شادی و طربْ زهره است. قَرّای صاحب طیلسان ـ قرآن‌خوان دارای قبا و دستار، قاری دستاردار!ـ مشتری است که قاضی فلک و اختر علما و قضاة است. معنای بیت ۵۱ این است که ساز زهره، مشتری را هم به آواز خواندن واداشته است. در بیت ۵۲ بزغاله برجِ جَدی، برج دهم مدار خورشید است، خوشه برج سنبله، برج ششم (ماه شهریور) است و باز خوشه و خرمن ستاره‌ها هستند. این بزغاله چشم به آن سنبله دارد و می‌خواهد آن را بخورد، و گَردِ درو کردن خوشه‌ها به صورت کهکشان درآمده است امّا باز روشن نیست که داس اشاره به چیست؟ در موارد دیگر، خاقانی نوک تیز خارهای خوشهٔ غلاّت را برنده و مانند داس دیده است (← قصیدهٔ ۳۷:۷۴). در بیت ۵۳ جوزا برج سوّمِ مدار خورشید (خرداد) است که در تصوّر اخترشناسان مانند تصویر دو انسان است، یا دو نیمهٔ یک مغز گردو. یَبروحُ الصّنم مردم گیاه است (← قصیدهٔ ۶۷:۳). در بیت ۵۴ سرطان برج چهارم (ماه تیر) است. معجون سرطانی دارویی بوده است که در آن از قسمت‌های نرم بدن خرچنگ استفاده می‌شده (← قصیدهٔ ۱۱۶:۳۹). آفتاب مریض بوده، به برج سرطان رفته تا برای خود داروی سرطانی بسازد. در بیت ۵۵ ماهی برج حوت، و شرفِ ستارهٔ مشتری در تصوّر اخترشناسان در این برج است. کمان اشاره به برج قوس، برج نُهم مدار آفتاب است، ماه آذر. ترکمان‌ها هم در تیراندازی ماهر بوده‌اند. مشتری به برج حوت رفته که شرف او در برج حوت است، امّا گرفتن ماهی چه ربطی به‌تیر و کمان دارد؟ در بیت ۵۶ نام شروان شاه روی تمام ستاره‌ها ضرب می‌شود و ستاره‌ها سکّه‌های اخستان می‌شوند، و در بیت بعد شهاب ثاقب و صورتِ فلکیِ سماک، تیر و سرنیزهٔ سپاه شروان شاه می‌شوند (← قصیدهٔ ۲۰:۲۰ و قصیدهٔ ۳۹:۸۴ سماک رامح).

۵۸ تا ۶۵ـ این مطلع سوّم قصیده، باز تغزّلی است که مدح اخستان در پی آن می‌آید. معنای

بیت ۵۸ روشن است و مشکین سنان، مژهٔ معشوق، و همان غمزهٔ اوست که با حرکات مژه و اشارهٔ چشم همراه است. در بیت ۵۹ نقش زلف بر رخ، سایهٔ زلف روی صورت معشوق است. بوستان از ابر یعنی صورت معشوق در میان زلف یا سایهٔ زلف او مثل گلزاری است که در میان ابرها روییده باشد، و ابر از بوستان، چشم اشکبار عاشق است که گلزارِ روی معشوق آن را به ابرِ بارنده تبدیل کرده! در بیت ۶۰ پرنیان‌خوی یعنی دارای خوی نرم و مهربان، امّا در مصراع دوّم این مهربانی برای عاشق به خارِ تندخویی بدل شده، و روی زیبای معشوق آزار جان عاشق شده است. در بیت ۶۱ آب و سنگ یعنی آبرو و وقار، و سنگ در بر، یعنی با غصّه‌یی که در سینهٔ عاشق سنگینی می‌کند. در بیت ۶۲ شکر بوسه است، ناردان، دانهٔ انارِ لب سرخ معشوق، زهر سخن تلخ و تحقیرآمیز او با عاشق است. زهر در سنبل مادّهٔ سمّی است که در نوع خاصّی از سنبل بوده است و شرح روشن‌تری از آن در منابع نیست (← قصیدهٔ ۹۶:۶). در بیت ۶۳ جان سخن این است که نمی‌دانم چه طور در فراق تو زنده مانده‌ام؟ در بیت ۶۴ زلف دودافگن یعنی زلفی که آتش به جان عاشق می‌افگند، و دودافگن به معنی جادوگر هم به کار رفته است (← قصیدهٔ ۶۳:۵ زنِ دودافگن، و ← قصیدهٔ ۱۱۴:۳۵ زلف هاروتی نشان). در بیت ۶۵ بیّاعْ‌خان یعنی سرای فروشندگان، مرکز تجاری (← قصیدهٔ ۱۱۱:۱۹). چشم خاقانی بازاری است که در آن متاع عشق می‌فروشند، و متاع عشق اشک‌های خاقانی است که دائماً می‌ریزد، مانند سکّه‌هایی که پیاپی در دستگاه ضرّابی بارگاه اخستان تولید می‌شود!

۶۶ تا ۷۰ـ اخستان داور و فریادرسِ امّت اسلام، خلیفهٔ پروردگار در روی زمین است و وجودش از معدن آفرینش گوهری پدید آورده که پاکی ملکوتی دارد ـ کُن فَکان تعبیر مکرّری در قرآن است به معنی فرمان آفرینش، و اشاره به آیهٔ خاصّی نیست ـ در بیت ۶۷ نظر به این است که شروان شاهان خود را از پشت بهرام گور می‌دانسته‌اند ـ و سندیّت روشنی هم ندارد! ـ و معنای مصراع دوّم این است که عدالت با این خاندان طلوع کرده است. در بیت ۶۸ مِهراج یعنی راجهٔ بزرگ، مهاراجه و نظر به شخص معیّنی نیست. طمغاج خان هم معنی کلّی دارد، خان ترکستان، هرکه باشد (← قصیدهٔ ۳۹:۷۹). در بیت ۶۹ حاکم دست‌نشاندهٔ ولایت شَروان به قدرتی می‌رسد که از مصر خراج می‌گیرد، اشرار را سرکوب می‌کند، و خاقانی به دامغان هم نظر دارد که مرکز اسماعیلیان بوده و او آنها را مغ و بی‌دین می‌گفته است (← قصیدهٔ ۱۰۸ توضیح بیت ۶۰). در بیت ۷۰ شروان شاه مرتبهٔ آسمان و جرأتِ کوه دارد، آفتابی است که ذهن و باطنش معدن زر و گوهر

است، و هرچه زر و گوهر که آفتاب ـ به گمان قدما ـ در کوه‌ها و معادن پدیدآورده، شروان شاه با بخشندگی خود همه را برباد داده است.

۷۱ تا ۸۰ـ مبالغه و اغراق ادامه دارد: حاکم شروان مهدی موعود می‌شود، امّا مثل عیسی از فلک چهارم به زمین می‌آید، که با روایات شیعه جور نیست! در مصراع دوّم خاقانی به سراغ روایت دیگر شیعه می‌رود که دجّال پیش از ظهور مهدی از چاهی در اصفهان بیرون می‌آید (← قصیدهٔ ۸۴:۹۲) امّا خاقانی در قصیدهٔ صفاهان، اصفهان را مهبط مهدی می‌گوید (← قصیدهٔ ۱۰۴:۱۵). معنای بیت ۷۲ روشن، و چوب عصای موسی است! در بیت ۷۳ جان سخن این است که عدالت او تمام هفت اقلیم را یکسان کرده است، چنان که پرندگان خزر به هند و پرندگان هند به خزران پرواز می‌کنند و خطری برای آنها نیست. در بیت ۷۴ نور نخستین در تفکّر اشراقی اوّلین پدیدهٔ خلقت است (← قصیدهٔ ۱۰۴:۱۱) و صورِ پسین صوراسرافیل است، و ذات شروان شاه مانند قیام قیامت، در آخر زمان عدالت الهی را برقرار کرده است (← قصیدهٔ ۸۹:۱ آخرالزّمان) و در بیت ۷۵ می‌گوید: تمام دنیا را فرمانروایان عادل در دست دارند، از برکت وجود این حاکم(؟). در بیت ۷۶ سکاهن محلول برادهٔ آهن در سرکه است که در رنگرزی مصرف داشته (← قصیدهٔ ۹۵:۵). شمشیر اخستان در مقابله با قوم خزر، آنها را چنان سوزانده که رنگ روی آنها سیاه شده، و خزران به هندوستان تبدیل شده است. در بیت بعد، پیل عجیبی که خزر را هندوستان کرده، شروان شاه اخستان است. در بیت ۷۸ شروان شاه به موسی، و قدرت‌نمایی او به معجزهٔ ید بیضاء موسی تشبیه شده، و کمند او چنان دشمن را گرفتار کرده که نَفَس دشمن بند آمده است. در بیت ۷۹ ناکامِ دل، به معنی ناکامی دل است. خَسف فرو رفتن زمین است و در اینجا نابودی خان و مان دشمن. در بیت ۸۰ خاکساری به معنی درماندگی و برخاک سیاه نشستن است، و باز وصف حال دشمن است که از بخت ناموافق دچار حرص خوردن شده، در حالی که نانی بر سفرهٔ او نیست.

۸۱ تا ۸۴ـ هود پیامبر قوم عاد است و خاقانی نام او را چون مصداق مبارزه با کافران به کار می‌برد (← قصیدهٔ ۷۸:۲۱). نوحْ دعوت، یعنی کسی که همه را به راه نجات می‌خواند، منجی همه، و در مصراع دوّم اخستان معجزهٔ هردو پیامبر را دارد امّا باد صرصر او قوم خزران را نابود می‌کند، و طوفان او برسراسر ارّان، نواحی قفقاز و غرب دریای خزر، می‌تازد! در بیت ۸۲ می‌گوید: شکوه او مثل قدرت مالک دوزخ است و مثل فرشتگان عذاب دشمن را می‌سوزاند (← قصیدهٔ ۳:۹ و ۳۷ و قصیدهٔ ۶۴:۵۵ زبانی و زبانیه). دربند و شابران هم دو شهر در ارّان و ولایات شمال ارس است که

به روایت خاقانی، اخستان آنها را تصرّف کرده، و نباید روایت درستی باشد! در بیت ۸۳ خاقانی بازی با نام زادگاه خود را به‌صورت دیگری تکرار کرده است. شَروان گاه در سخن او شهر شرّ است (← قصیدهٔ ۱۰۴:۱۹) گاه خیروان است و شهر خیر و خوشی (← قصیدهٔ ۵۷:۷۲ و قصیدهٔ ۳۲:۹۰ و...) و در اینجا به خاطر وجود اخستان و لشکر او شهر شیران شده، و عظمت بغداد و مصر، دو شهر آباد آن روزگار را پیدا کرده است، در بیت بعد هم حاکم شروان هم خلیفهٔ عباسی است و هم خلیفه فاطمی مصر، و نقاط کوچک را به عظمت بغداد و مصر رسانده، و دست بخشنده‌اش مانند دجله و نیل همه را سیرآب می‌کند.

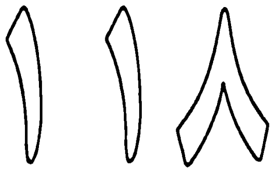
۸۵ تا ۹۳ـ سخن از مخالفان شروان شاه است که از نژاد روس هم کسانی در میان آنها بوده‌اند، امّا خاقانی ماجرا را چنان وصف می‌کند که انگار او تمام روسیّه را تسخیر کرده است (← قصیدهٔ ۴۸:۱۰ تا ۵۳) و غُرّشِ هر سپاهیِ او هم غُرّشِ شیر سیستان رستم است. وصف این لشکر، در ابیات بعد ادامه می‌یابد: در بیت ۸۶ سخن خاقانی ابهام دارد، این که نوشته‌اند کوس را از پوست گرگ درست می‌کرده‌اند، یا تشبیه صدای کوس به نالهٔ گوزن، توضیح روشن و قطعی نمی‌پذیرد. امّا در مصراع دوّم، این که خرگوش مثل زنان عادت ماهانه دارد، مکرّر در این قصاید آمده، و حیض خرگوش از تن شیر ژیان انگیختن، کنایه از ترساندن دشمن است (← قصیدهٔ ۷۱:۳۱ و قصیدهٔ ۷۶:۳۳). در بیت ۸۷ شاهین‌دلان یعنی دلیرانِ لشکر اخستان که دل عقاب دارند. کلنگ ماهی‌خوار پادراز یا لک‌لک است. قطا در پندار قدما مرغی است که از وجود آب در بیابان خبر می‌دهد(؟). دلیران سپاه چنان شبانه حمله می‌کنند که در کوه قاف، سیمرغ هم از آشیان خود بیرون می‌زند و می‌گریزد. در بیت ۸۸ نظر به مضمونی است که خاقانی مکرّر در این قصاید می‌آورد، و آن نوعی جادوگری یا تردستی بوده است که تعریف روشنی در فرهنگ‌ها ندارد (← قصیدهٔ ۶:۳۹ و قصیدهٔ ۶۸:۷۳ قواره و سحر). معنی بیت این است که لشکریان تا دل شب در کار بوده، و در تاخت و تازکارهایی شگفت‌انگیز کرده‌اند ـ شرحی واضح‌تر از این هم از عبارات بیت درنمی‌آید ـ معنای بیت ۸۹ روشن است، و در مصراع دوّم منظور این است که خاکِ خفّت بر سر دشمن ریخته‌اند. در بیت ۹۰ دلیری لشکریان به زَهره و جرأت بهرام چوبین تشبیه شده، و معنای مصراع دوّم هم روشن است که اسب تاختن آنها سپاه دشمن را مثل برگ خزان برزمین می‌ریزد، امّا بارهٔ چوبینِ مصراع اوّل ابهام دارد، بارهٔ چوبین به زیر، یعنی بدون مرکب مثل بچه‌هایی که بر چوبی سوار می‌شوند و ادای سوارکاری درمی‌آورند، و این تعبیر مناسبی برای دلیران لشکر

نیست و ربطی به معنای بیت ندارد(!؟). بیت ۹۱ اشاره به هفت خوان اسفندیار است و رها کردن خواهرانش از دژ رویین، و این که لشکریان اخستان هریک اسفندیاری است، و چنان حمله می‌کند که از دریا هم غبار برمی‌خیزد. در بیت ۹۲ می‌گوید: هریک از آنها مثل بابک ـ بابک خرّم‌دین یا بابک پدر اردشیر ساسانی؟ ـ شمشیر می‌زند، و در کارزار مثل خلیفهٔ بغداد(؟) می‌جنگد، و با سپاه بزرگی مثل سپاه اردشیر بابکان هم مقابله می‌کند ـ امّا کدام خلیفه در جنگ، و در کدام جنگ؟ دلیری کرده است؟ ـ در بیت ۹۳ هریک از سپاهیان اخستان را به شیری تشبیه کرده که شمشیر به دست دارد، مثل آفتاب در ماه مرداد است، و در گرمای تابستان، چنان دشمنان را سرکوب می‌کند که از آه سرد آنها تابستان پاییز می‌شود.

۹۴ تا ۱۰۰ـ کافر همان دشمن اخستان است ـ که به احتمال زیاد مسلمان یا دست کم مسیحی بوده و کافر نبوده است! ـ و آبلهٔ چو انگور بر دل او یعنی زخم غصّه و شکست از لشکر اخستان. حِصرم‌گون یعنی به رنگ غوره سبز تیره که رنگ آهن شمشیر است. معنی بیت ۹۴ این است که دل دشمن او خونین است. در بیت ۹۵ دریای نیل یعنی دریای نیلی رنگ، و در اینجا باید نظر به غرب دریای خزر باشد که جنگ اخستان با دشمن در آنجا می‌توانسته اتّفاق بیفتد. روییناش یا روناس مادّه‌یی است که در رنگرزی رنگ قرمز می‌دهد، و در اینجا، این که شمشیر شاه معدنِ روناس شده، یعنی خون بسیار از آن ریخته است، و معنی مصراع دوّم این است که سیل خون به جاهای دور هم رسیده است، امّا جایی به نام روییناش در منابع جغرافیایی نیست! معنای بیت ۹۶ روشن است و دریای چون کوه کلان، از آن تعبیرهایی است که فقط در تنگنای قافیهٔ یک قصیدهٔ طولانی به‌ناچار باید آن را پذیرفت! در بیت ۹۷ به روایت خاقانی، لشکر اخستان روسها را با حمله به کشتی آنها کشته‌اند، و عرشهٔ کشتی مثل کشت‌زار سرخ رنگی شده است. سرهای آنها را هم درو کرده، و از درونِ تن‌های بی‌سرِ آنها الامان به گوش می‌رسد ـ در ستایش‌نامهٔ دیگری، خاقانی می‌گوید: یک تیر شروان شاه هفتاد و سه کشتی دشمن را نابود کرده است (← قصیدهٔ ۱۰: ۵۴). در بیت ۹۸ معنی مصراع دوّم این است که گریختگان از میدان، اگرچه زنده مانده‌اند، بیم مرگ آنها را دچار تب و بیماری کرده است. در بیت ۹۹ مزوّر غذای بیمار است، امّا دشمنان اخستان در دیگ مغز خود کوشیده‌اند که برای خود راه نجاتی پیدا کنند، و جز اشک خونین خود حاصلی در دست ندارند. در بیت ۱۰۰ می‌گوید: آنها در همان ترس و بی‌تابی خود، چنان گیج شده‌اند که کف روی دریا را زین‌پوش اسب پنداشته‌اند، اسبی که از آهن است و

زین‌پوشی از آتش دارد. این بیت ۱۰۰ بیشتر لفّاظی است و تفسیری روشن‌تر از این هم ندارد!

۱۰۱ تا ۱۰۹ـ در بیت ۱۰۱ نظر به آیهٔ ۱ سورهٔ فتح (۴۸) است: اِنّا فَتَحْنا لَکَ فَتْحاً مُبیناً. درفش لشکر اخستان که فتح و نصرت پروردگار با آن همراه است، همهٔ دنیا را با فتحِ سراسر عالم(؟) شاد کرده است. در بیت ۱۰۲ سرِ کُفّارِ روس یعنی سردار روس‌ها، و اشاره‌یی هم به‌جهانگشایی اَلْپْ‌ارسلان سلجوقی دارد که در جنگ با رومیان در سال ۴۶۳ق. رومانوس دیوجانس امپراطور روم شرقی را شکست داد. اخستان هم در جنگ روس، سردار روس را به‌همان گونه از پا درآورد(!). در بیت ۱۰۳ سگ‌دلان به معنی بداندیشان است، و شیرلان یعنی جایی که پناه شیر یعنی اخستان و سران لشکر اوست. روس‌ها در شروان شورشی برپا کرده‌اند که ارژنگ دیو در مازندران انگیخته بود، و رستم در هفت خوان ارژنگ را از پا درآورد. در بیت ۱۰۴ سهمِ شاه یعنی ترس از او در دل دشمن. در بیت ۱۰۵ شروان شاه معجز ید بیضاء موسی را دارد امّا مثل موسی دچار لکنت زبان نیست، و مانند برادر موسی زبان‌آور و کاردان است. در مصراع دوّم، خاقانی سحرِ بیان خود را به جادوی سامری تشبیه کرده است ـ اِنَّ مِن الْبَیانِ لَسِحْراً (← قصیدهٔ ۷:۶ و قصیدهٔ ۶۷:۷۳)ـ معنای بیت ۱۰۶ این است که عنصری و امیر معزّی و سنائی در برابر خاقانی به‌حساب نمی‌آیند و اگر امتحانی در کار باشد، سرافگنده می‌شوند. سه بیت آخر دعای خاقانی به‌شروان شاه است که تا ابد بخت موافقِ تدبیر او باشد، نام او در پادشاهی پایدار یا جاودان بماند. در بیت ۱۰۹ هفت بام، هفت فلک است و چار دیوار جهان یعنی درون این دنیای خاکی ـ گردش و تأثیر هفت سیّاره و چهار عنصر این جهان هم در ذهن خاقانی بوده است ـ معنای بیت این است که شکوه پادشاهی این حاکم شروان در تمام هستی بهشت بسازد. بارها در این شرح‌ها گفته‌ام که بهشت خدا یکی است، و خاقانی هشت تعبیر قرآن را دربارهٔ بهشت، هشت بهشت یا هشت مرتبهٔ بهشت تصوّر کرده است (← قصیدهٔ ۱۸:۱، قصیدهٔ ۵۷:۱۵ و قصیدهٔ ۲۳:۲۴).



موضوع قصیده: ستایش غیاث‌الدین محمد، سلطان سلجوقی عراق

شمارهٔ ابیات: ۳۴

دربارهٔ این قصیده: این غیاث‌الدّین محمد، نوادهٔ ملکشاه سلجوقی، و یکی از فرمانروایانی است که پس از حملهٔ غُزها و پایان حکومت سنجر در خراسان، حکومتی در عراق ـ غرب و مرکز ایران امروز ـ داشته‌اند. خاقانی در نخستین سفر حجّ خود، سال‌های ۵۵۱ و ۵۵۲ ق. این پادشاه را دیده و او را ستوده؛ و در این مجموعهٔ قصاید او، دو قصیدهٔ ۵۹ و ۷۴ نیز در ستایش این سلطان سلجوقی است.

ما فتنه بر تو ایم، و تو فتنه بر آینه — ما را نگاه در تو، تو را اندر آینه
تا آینه جمال تو دید و تو حُسنِ خویش — تو عاشق خودی، ز تو عاشق‌تر آینه
از روی تو در آینه جانها شود خیال — زین روی، نازها کند اندر سر آینه
وز نور، و صفوتِ لب تو، آورد عیان — در یک مکان هم آتش و هم کوثر آینه
ای ناخدای ترس! مشو آینه‌پرست — رنج دلم مخواه، و مَنِه دل بر آینه
کز آه دل، بسوزمِ هرجا که آهنی است — تا هیچ صیقلی، نکند دیگر آینه
قبله مساز از آینه، هرچند مر تو را — صورت، هرآینه بنماید هر آینه
صورت نمای شد رخ خاقانی از سرشک — روی سرشک خورده نگر، منگر آینه
در آینه دریغ بود صورتی کز او — بیند هزار صورت جان‌پرور آینه
از رای شاه، گیرد نور و ضو آفتاب — وز روی تو پذیرد زیب و فر آینه
سلطان اعظم آن که اشارات او، ز غیب — چونان دهد نشانی، کز پیکر آینه
شاهنشهی که بهر عروسِ جلالِ اوست — هفت آسمان مشاطه، و هفت اختر آینه
ز اقبالِ عدل‌پرور او جای ممکن است — کز ننگِ زنگ بازرهد یکسر آینه

ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت — کز وی نمونه‌یی است به هر کشور، آینه
سازد فلک ز حزم تو دایم سلاح خویش — دارد شجاعِ روزِ وَغا، در بر آینه
گر منظر تو نور بر آیینه افگند — روح‌القدس نماید از آن منظر آینه
گَردِ خِلافت، ار برود بر دیارِ خصم — بیکار مانَد آنجا تا محشر آینه
مانَد به نوکِ کلکِ تو و جان بدسگال — چون در حجابِ زنگ شود مضمر آینه
باشد چو طبع و مِهرِ من اندر هوای تو — چون تاب گیرد از حرکاتِ خور آینه
من آینه ضمیرم، و تو مشتری هِمَم — از تو جمالِ همّت، وز چاکر آینه
در خدمت تو، تر نتوان آمدن، بدآنک — گردد سیاه‌روی، چو گردد تر آینه
گر در دل تو یافت توانم نشان خویش — طبعم شود ز لطف، چو از جوهر آینه
طوطی هر آن سخن که بگویی، ز بر کند — هرگه که شکل خویش ببیند در آینه
گر لطف تو خرید مرا، بس شگفت نیست — که اهلِ بصر خرند به سیم و زر آینه
ور ناکسی فروخت مرا، هم روا بود — که اَعمیٰ و زشت را نبود درخور آینه
گر جز تو را ستودم، برمن مگیر، از آنک — مردم ضرورتی، کند از خنجر آینه
نام تو را ز من نگزیرد، چرا؟ بدآنک — گه‌گه کنند پاک به خاکستر آینه
از نیم شاعران هنر من مجوی، از آنک — ناید همی ز آهنِ بدگوهر آینه
شاید که ناورم دل مجروح بر درت — زیبد که ننگرم به رخ اصفر آینه
کز بیمِ رجم، برنشود دیو بر فلک — وز بهر عیب، کم طلبد اعور آینه
گر نَه ردیفِ شعر مرا آمدی به کار — مانا که خود نساختی اسکندر آینه
این را نقیضه‌یی است که گفتم بدین طریق — گر ذرّه‌یی ز نور تو افتد بر آینه
بادت جلال و مرتبه، چندان که آسمان — هر صبحدم، برآورد از خاور آینه
حاسد، ز دولت تو گرفتار آن مرض — کز مس، کند برای وی آهنگر آینه

شرح قصیدهٔ ۱۱۸:

بیت ۱ تا ۹ـ مطلع این قصیده یکی از زیباترین تغزّل‌های خاقانی است که در بیت دهم به‌ستایش سلطان سلجوقی می‌پیوندد. در بیت ۱ تو فتنه بر آینه، یعنی تو هم مفتونِ زیبایی خود هستی، و در بیت بعد همین معنی به بیان دیگر می‌آید. در بیت ۳ جان‌ها شود خیال، یعنی خیال

و تصویری که در آینه است به جان تبدیل می‌شود، جان می‌گیرد، و نه تنها تو ناز می‌کنی، آینه هم سرش پُرغرور می‌شود. در بیت ۴ باز سخن از همان تصویر است که لب آن تصویر هم مثل لب خود معشوق معجونی از آب و آتش است. در بیت ۵ آینه‌پرست مشو، یعنی عاشق تصویر خود نشو، و مَنِه دل برآینه، نیز به همین معنی است. در بیت ۶ نظر به روش آینه‌سازی پیش از کاربرد شیشه در آینه است که صفحهٔ آهن را صیقل می‌زده‌اند تا برّاق می‌شد و تصویر را منعکس می‌کرد، و لطف مضمون بیت در این است که خاقانیِ عاشق می‌خواهد با آه خود همهٔ آهن‌ها را تار، یا نابود کند تا هیچ کس آینه نسازد! در بیت ۷ ترکیبِ هرآینه یک بار به معنای خواه ناخواه به کار رفته، و یک بار به معنای همهٔ آینه‌ها. تو در برابر هرآینه‌یی قرار بگیری، خواه ناخواه آن آینه مرکز توجّه دیگران می‌شود، امّا تو خود محوِ تماشای آن نشو. در بیت ۸ صورت‌نمای شد، یعنی مثل آینه تصویر را منعکس می‌کند. روی سرشک خورده نگر، یعنی نگاه کن به صورت خاقانی که از شوریِ اشک سوخته است. در بیت ۹ می‌گوید: این پارهٔ آهنی که آینه شده، از روی تو انگار هزار تصویرِ جان‌دار می‌بیند، و دریغ است که تو چنین صورتی را در برابر آن آهن پاره بیاوری.

۱۰ تا ۱۳ـ ستایش سلطان سلجوقی آغاز می‌شود، ضو(ء) همان نور است. روشنی آفتاب بازتاب روشنی اندیشه و فکر شاه است، چنان که جلوهٔ آینه از عکس روی توست. در بیت ۱۱ می‌گوید: سلطان سلجوقی از عالم غیب به‌همان اندازه آگاه است که آینه صورت آن معشوق را به روشنی باز می‌نماید. در بیت ۱۲ جلال و عظمت شاه به عروسی تشبیه می‌شود که آسمان و هفت سیّاره آن را می‌آرایند، یعنی بخت با این جلال و عظمت روی موافق دارد. در بیت ۱۳ تعبیر اقبالِ عدل‌پرور، به معنی توجّه او به اجرای عدالت، یا بخت موافقی که او را پادشاهی عادل ساخته است، هردو درست، و جان سخن یکی است. جای ممکن است، یعنی امکان دارد. معنای بیت این است که در اثر عدالت او، شاید از این پس هیچ آینه‌یی زنگ نزند، و شاید خاقانی به آینهٔ دل‌های خلق هم نظر داشته، که از این پس شاد خواهند بود.

۱۴ تا ۱۸ـ از اینجا خاقانی مستقیم به سلطان خطاب می‌کند: معنای بیت ۱۴ روشن است. در بیت ۱۵ خاقانی دوراندیشی و تدبیر ممدوح را مانند زرهی برتن فلک می‌پوشاند، چنان که شجاعان در روز جنگ پوششی با تکّه‌های آینه‌دوزی برتن می‌کنند، و در ضمن سخن از روشنی حزم و اندیشهٔ سلطان سلجوقی می‌گوید. در بیت ۱۶ می‌گوید: عکس روی تو در آینه، آینه را مانند جبرئیل، تجلّی روح مطلق می‌کند. تفسیر روشن‌ترِ این اغراق‌گویی، این است که تو روح

مطلق هستی! در بیت ۱۷ خِلافت یعنی مخالفت تو یا رنجش و کینهٔ تو نسبت به دشمنان، که اگر غباری از آن بر دیار دشمن بنشیند، همهٔ آینه‌های آن دیار برای همیشه تار می‌شوند، و در بیت بعد می‌گوید: آینه‌ها چنان زنگ می‌گیرد که مثل جان دشمن و مانند مرکّب قلم تو سیاه می‌شود.

۱۹ تا ۲۴ـ بازتاب خورشید در آینه، مانند بازتاب علاقهٔ من به تو در طبع من و سخن من است. یا وقتی که نور خورشید بر آینه می‌تابد، مثل بازتابِ مهر تو و هوای تو در طبع من جلوه می‌کند. در بیت ۲۰ آینه‌ضمیر یعنی دارای ذهن درخشان و خلاّق. مشتری هِمَم یعنی دارای تأثیر سعد مانند ستارهٔ مشتری که سعد اکبر است، و در مصراع دوّم به‌سلطان می‌گوید: تو لطفی بکن تا بازتاب آن را در سخن من ببینی. در بیت ۲۱ تر یعنی تردامن، آلوده به دروغ و ریا. اگر من با صداقت به سوی تو نیایم، رسوا خواهم شد. در بیت ۲۲ می‌گوید: اگر تو به من عنایتی داشته باشی، طبع من مانند آینهٔ گوهرداری آن را منعکس می‌کند، یعنی ستایش‌نامه‌های من شیواتر و رساتر می‌شود. در دو بیت بعد همین معنی به بیان دیگر می‌آید که صاحب نظران هم خواهند گفت که شعر من با لطف تو بهتر شده است و آن آینه را خریدار خواهند شد.

۲۵ تا ۳۴ـ خاقانی شروان را ظاهراً به عزم حج ترک کرده، امّا او در تمام عمرِ شاعریِ خود در آرزوی فضایی گسترده‌تر از بارگاه شروان شاهان بوده است. آن کسی که دیگری را بر خاقانی ترجیح داده، باید شروان شاه منوچهر، یا شروان شاه اخستان باشد که گوهر این آینه را نمی‌شناخته، و در بیت ۲۶ هم «جز تو را ستودم» این نظر را تأیید می‌کند ـ این دو شراون شاه در تاریخ چنان جایی نداشته‌اند که تاریخ آغاز و انجام حکومت آنها درست ثبت شده باشد (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۹) ـ معنای بیت ۲۶ این است که من مدح شروان شاه را با رضا و رغبت نگفته‌ام. در بیت ۲۷ نیم شاعران، شاید کسان دیگری هستند که در بارگاه سلطان سلجوقی جایی داشته‌اند، و نمی‌دانیم خاقانی به کدام یک اشاره می‌کند؟ در بیت ۲۹ می‌گوید: من نباید از غصّه‌های خود در این ستایش‌نامه سخن بگویم، و زردی روی غمزده‌ام را در برابر صفای وجود شاه سلجوقی بیاورم. در بیت ۳۰ زردرویی خود را به شیطان، و درگاه سلطان را به آسمان تشبیه می‌کند که شیطان اگر به آسمان برود، شهاب ثاقب او را می‌رماند. معنای مصراع دوّم هم روشن است. در بیت ۳۱ تنها توضیح ضروری این است که آینهٔ برج اسکندریّه را، اسکندر مقدونی نساخته است (← قصیدهٔ ۷ توضیح بیت ۳۱). دو بیت بعد را با هم باید خواند: اگر گفته‌ام که ذرّه‌یی از نور روی تو بر آینه بیفتد، بی‌خود گفتم، نور تو ذرّه نیست. تو جلال و مرتبه‌یی داری که آسمان

هر روز صبح برای جلوه دادن آن آینهٔ آفتاب را طالع می‌کند. در بیت آخر به این پندار قدما اشاره می‌کند که بازتاب آفتاب در آینهٔ ساخته از مِس، لقوه و بیماری‌های دیگری مانند برص را درمان می‌کند(!؟) معنی بیت این است که الهی بدخواهان تو لقوه بگیرند، و حیف که قصیده‌یی با آن تغزّل زیبا آغاز شد، و پایانی مناسب با آن سرآغاز ندارد!

۱۱۹

موضوع قصیده: ستایش بانو عصمةالدّین خواهر منوچهر شروان شاه

شمارهٔ ابیات: ۵۸

دربارهٔ این قصیده: ممدوح این قصیده خواهر منوچهر، و عمّهٔ اخستان شروان شاه است و در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، چهار قصیده در ستایش اوست و در آنها به وضوح می‌بینیم که خاقانی در تنگناهای زندگی و خاصّه هنگامی که با اخستان مشکلی داشته، به‌این زن پناه می‌برده و با حمایت او، اخستان را با خود موافق می‌ساخته است (← قصیدهٔ ۷۶). این قصیدهٔ ۱۱۹ هنگامی سروده شده که این بانو عصمةالدّین از سفر حجّ بازگشته، تاریخ دقیق آن در جایی ثبت نشده، امّا در زمان اخستان بوده است.

ای در عجم سلالهٔ اصل کیان شده　　وِ ای در عرب زُبیدهٔ اهل زمان شده
نی‌نی! تو را زُبیده نخوانم، کز این قیاس　　روی سخاست در خویِ خجلت نهان شده
ای صد زُبیده پیش صفِ خادمان تو　　دستاردارِ خوان و پرستارِ خوان شده
جان زُبیده مَوکب تو دیده در حجاز　　بسته میان به خدمت، و هارون زبان شده
نُعمانت در عرب، چو نجاشی است در حبش　　مولی‌صفت نموده و لالازبان شده
هرگز کس از کیان رهِ کعبه نرفته بود　　تو رفته راه کعبه و فخرِ کیان شده
آن آرزو که جان منوچهر داشته　　تو یافته به صدقِ دل و شادجان شده
زآن رای کآن برادرِ عیسی نفس زده　　دولت نصیب خواهرِ مریم مکان شده
این طُرفه بین که دست برادر فشانده تخم　　همشیره برگرفته بر، و شادمان شده
آری! سپاهِ صبح دریده مصافِ شب　　لیک آفتاب سلطنه‌دارِ جهان شده
پروازکرده جان منوچهر سوی تو　　دیده تو را به کعبه، و خرّم روان شده
پیش آمده روان فریدون گهرفشان　　تا زآن گهر، زمین، عَلَمِ کاویان شده

کردند خاندان تو غربت، نه زین صفت   اَی، کرده غربت و شرفِ خاندان شده
رفته ایاز بر درِ محمودِ زاولی   طالب معاشِ غزنی و زاولستان شده
تو، دیده حضرتی که چو محمود صدهزار   آنجا ایازنامِ کمر برمیان شده
سالار پیر کرده به مافارقین سفر   سالار شام نیز ورا در ضمان شده،
جدّ تو پیر شاه فریبرز رفته، هم   سالار شام پیش تو سالارخوان شده
تو کرده آن سفر که ضمان‌دارِ جنّت است   بغداد و بصره دیده، و مطلق‌عنان شده
تو مُلک و شاهی از حرمی یافته که هست   دیده درِ ملکشه و در اصفهان شده
یک چند اگر برادر و مادرْت رفته، هم   صد چون ملک شهش گروِ آستان شده
تو بخششی نموده به بغداد، کز سخات   بر دجله هفت دجلهٔ دیگر روان شده
با بانگ و نام نیک تو، دجله ز شرم و لرز   شنگرف رنگ گشته و سیماب‌سان شده
حُجّابِ آستان خلیفه زِ جاه تو   بُرده نشان، که جاه تو سلطان‌نشان شده
تو کعبهٔ عجم شده، او کعبهٔ عرب   او و تو هردو قبلهٔ اِنسی و جان شده
قبله، به قبله رفته و کوسِ سخا زده   کعبه، به کعبه آمده و کامران شده
تو میهمان کعبه شده هفته‌یی، و باز   همشهریان کعبه تو را میهمان شده
خوان ساخته به رسم کیان اهل مکّه را   رسم کیان ربیعِ دل مکّیان شده
تو هفت طوف کرده، و کعبه عروس‌وار   هرهفت کرده پیش تو، و عشق‌دان شده
نظّاره در تو چشم ملایک، که چشم تو   دیده جمال کعبه، و زمزم‌فشان شده
تو بوسه داده چهرهٔ سنگ سیاه، و باز   رضوان ز خاک پای تو بوسه‌ستان شده
سنگ سیاه، زیر نثارت ز سیم و زر   ابرِ سیه نموده، و برف خزان شده
گر زخم یافته دلت از رنجِ بادیه   دیدار کعبه، مرهمِ راحت رسان شده
تو، ناخنی ز کعبه نه‌ای دور، و زین حسد   در چشمِ دیو، ناخنه هست، استخوان شده
کوثر به ناودان شده آن دم که پای تو   کرده طواف کعبه و زی ناودان شده
هر خون که رانده از تنِ قربان خواص تو   گلگونهٔ عذارِ خواصِ جِنان شده
خون بهیمه ریخته هر میزبان به شرط   تو خون نفس ریخته، و میزبان شده
چون زی مدینه آمده مَهدِ رفیع تو   زَ ابرِ عطات شوره‌ستان بوستان شده
تو عنبرین نفس به سرِ روضهٔ رسول   وز یاد تو ملائکه مُشکین دهان شده

وقتِ قُدوم، روضه تو را مرحبا زده   صدق دلت به حضرت او نورَهان شده
آن شاخِ سیم بر سر بالین مصطفی   از بس نثار لعل و زرت، گلستان شده
تو، شب به روضهٔ نبوی زنده داشته   عَیْنُ اللّهَت به لطفِ نظر پاسبان شده
اشک نیاز ریخته چشم تو شمع‌وار   وز نور، روضهٔ نبوی شمع‌دان شده
هنگام بازگشت، همه ره ز برکتت   شب، بَدروار بدرقهٔ کاروان شده
در موکبت برای خبر، چون کبوتران   شام و سحر دو نامه‌برِ رایگان شده
وز بهر مَحمِلت، که فلک بود غاشیه‌ش   خورشید ناقه گشته و مَه ساربان شده
تاریخ گشته رفتنِ مهدِ تو در عرب   چون در عجم کرامت تو داستان شده
ای آسیه‌کرامت و ای ساره‌معرفت   حوّای وقت و مریمِ آخرزمان شده،
این هر چهار طاهره را، خامسه تویی   هر ناخن از تو، رابعهٔ دودمان شده
اَی اعتقاد نُه زن و ده یارِ مصطفات   از نوزده زَبانیه حرزِ امان شده،
هستند ده ستاره و نُه حور با دلت   همراه هشت جنّت و هفت آسمان شده
گر شاهِ بانوان ز خَلاط آمده به حج   نامش به جود در همه گیتی عیان شده،
تو قحطِ مکّه برده، و نامت به شرق و غرب   تا خطّ قندهار و حدِ قَیروان شده
صد شاهِ بانوان سزدت پیشکار و هست   صد شاهِ اَرمنت رهی و قهرمان شده
خاقانی ار ز خدمتِ مهدِ تو دور ماند   عمرش به خرده، در سر تشویر آن شده
اکنون به عذر، بی‌طمعی، خوانده مدح تو   بر مدح‌خوان تو مَلِکان مدح‌خوان شده
زین شعر کرده بر قدِ وصفت قبای فخر   وز بهر پنبه، تیرِ فلک چون کمان شده
بادت بقای خضر، و هم از برکتِ دعات   اسکندر جهان، شهِ شرق، اخستان شده
بادت سعادتِ ابد، و هم به همّتت   قیدافهٔ زمین‌فر و آن بانوان شده

شرح قصیدهٔ ۱۱۹:

بیت ۱ تا ۶ـ در عجم یعنی در ایران، مقابل در عرب، در مصراع دوّم بیت. سلالهٔ اصل کیان یعنی نسل پاک شاهان قدیم ـ شروان شاهان خود را از نسل بهرام گور می‌پنداشته‌اند (← قصیدهٔ ۳۹:۲۳ و قصیدهٔ ۶۷:۱۱۷)ـ زُبیدهٔ اهل زمان یعنی زن ممتاز زمانه، مانند زبیده همسر هارون‌الرّشید که به سخاوت و همّت در آبادانی شهرت داشته است. در بیت دوّم می‌گوید: تو از زبیده

بخشنده‌تری و نباید تو را به او تشبیه کنم. در بیت ۳ دستاردارِ خون خدمتگزاری است که در هنگام پذیرایی یا پس از شستن دست مهمانان هوله و دستمالی برای خشک کردن دست آنها پیش می‌آورد. دستارِ خوان هم به معنی دستمال سفره است. و پرستارِ خوان هم کسی است که نظم سفره و پذیرایی را مراقبت می‌کند. در بیت ۴ روح زبیده همسر هارون‌الرّشید در مکّه به خدمت موکب این بانو عصمةالدّین درمی‌آید، و در مصراع دوّم تعبیر هارون زبان ـ با این که هارون خلیفه را به ذهن می‌آورد ـ نظر به هارون برادر موسی است که مانند موسی لکنت زبان نداشته، و کارگزار موسی بوده است (← قصیدهٔ ۱۱۷:۱۰۵ هارون زبان). در بیت ۵ نعمان‌بن مُنذر حاکم حیره و نجاشی پادشاه حبشه را خاقانی بنده و غلام بانو عصمةالدّین می‌کند. لالا مربّی و للهٔ شاهزادگان را می‌گفته‌اند (← قصیدهٔ ۳۰:۵۵). در بیت ۶ کیان باز به معنی شاهان ایران و در اینجا خاندان شروان شاهان است (← توضیح بیت ۱) و معنی بیت روشن است.

۷ تا ۱۵ـ گویا منوچهر شروان شاه، برادر این بانو عصمةالدّین عزم کعبه داشته و توفیق آن را نیافته است. در بیت ۸ آن برادر عیسی نفس همان منوچهر است، و صفت مریم مکان یعنی مقدّس... در بیت ۱۰ توفیق سفر حجِّ بانو را مثل طلوع آفتاب دیده، و مصاف شب باید اشاره به‌موانعی باشد که منوچهر را از سفر مکّه بازداشته بود! در دو بیت بعد، روح منوچهر ـ روح برادر همین بانو ـ و روح پدر منوچهر به کعبه رفته‌اند تا این بانو را در زیارت کعبه نظاره کنند، و جدّ او فریدون به استقبال او گهر بر خاک مکّه افشانده است. در بیت ۱۳ روشن نیست که خاقانی به کدام غربت اشاره می‌کند؟ مرگِ پدرانِ این خاندان؟ پیوستن و خراج‌گزاری آنها به سلجوقیان عراق؟ یا رفتن آنها به شام که خاقانی در بیت ۱۶ آن را تخیّل کرده است؟ در بیت بعد نمونهٔ مشابه آن، خدمت ایاز بر درگاه محمود غزنوی است که خدمت وفادارانه‌یی بوده، و جز آن است که شاعران رنگ هوس‌بازی به آن زده‌اند، امّا باز معنای بیت ۱۳ را روشن‌تر نمی‌کند. در بیت ۱۵ حضرتی که بزرگان تاریخ غلام کمربستهٔ آن‌اند، درگاه حق و کعبه است.

۱۶ تا ۲۰ـ در دو بیت ۱۶ و ۱۷ سالار پیر باید فریبرز، جدّ بانو عصمةالدّین و منوچهر شروان شاه باشد که در تخیّل خاقانی به میّافارقین در شام سفر کرده، و فرمانروای شام خدمت او را پذیرا شده است و در مورد این بانو، فرمانروای شام به خدمت او درآمده و برای او سفره گسترده است. بیت ۱۸ در بسیاری از دست‌نویس‌های دیوان میان بیت‌های ۱۶ و ۱۷ آمده و در دیوان تصحیح استاد ضیاءالدّین سجّادی هم به آن صورت است و زیرنویس‌های آن حکایت از پریشانی

نسخه‌ها دارد. در این کتاب، ترتیب منطقی ابیات، شرح را ممکن و آسان کرده، و جابه‌جایی این دو بیت ۱۷ و ۱۸ دلیل منطقی داشته است. معنای بیت ۱۸ این است که حجّ تو مقبول، جای تو در بهشت است، تو بغداد و بصره را هم دیده‌ای و خاطر تو در قید سفر دیگری نیست، خود را آزاد کرده‌ای! باز بیت ۱۹ ابهام دارد: تو از حرم کعبه پادشاهی یافته‌ای، امّا به دربار ملکشاه و اصفهان چه ربطی دارد؟ و حتّی ربط آن به بیت بعد، که «صد چون ملکشه گروِ آستان او شده‌اند» تفسیر روشن نمی‌پذیرد. کجا ملکشاه سلجوقی مقیم آستان این حاکمان دست‌نشاندهٔ شروان بوده است؟ بیت‌ها ابهام دارد، و اگر خاقانی خود درکی از این ابیات داشته، بانو عصمة‌الدّین حتماً چیزی از حرف‌های او نفهمیده است!

۲۱ تا ۲۷ـ در این هفت بیت خاقانی از بخشش‌ها و میهمانی‌هایی سخن می‌گوید که بانو عصمة‌الدّین در سفر حجّ داده، و توصیف آنها به شیوهٔ عامِ ستایش‌نامه‌های خاقانی با اغراق‌گویی همراه است: بخشش‌های بانو در بغداد، هفت برابر آب دجله است، دجله از شرم این همه بخشش به‌خود پیچیده و رنگ به رنگ شده است. در بیت ۲۳ پرده‌داران بارگاه خلیفه به خلیفه خبر داده‌اند که این بانو جاه و جلال شاهانه‌یی دارد، و در بیت ۲۴ خاقانی بانو عصمة‌الدّین را برابر خلیفه می‌گذارد، و هردو را مرکز توجّه انس و جنّ می‌گوید. در بیت ۲۵ قبله به قبله رفته، یعنی بانو عصمة‌الدّین به مکّه رفته و در آنجا آوازهٔ بخشندگی او به گوش همه رسیده است. در مصراع دوّم باز ممکن است نظر به بغداد باشد و بیت پیش که بانو و خلیفه دو کعبهٔ عجم و عرب بوده‌اند. معنای دو بیت بعد روشن است، و تعبیرِ ربیعِ دلِ مکّیان یعنی شادی دل آنها.

۲۸ تا ۳۶ـ این ابیات بانو عصمة‌الدّین را در انجام مراسم حجّ وصف می‌کند: بانو هفت بار مطابق آداب حج به دور کعبه می‌گردد، کعبه مثل عروس خود را می‌آراید و به بانو عشق می‌ورزد (← قصیدهٔ ۲۳: ۱ عشق‌دان). در بیت ۲۹ بانو از شوق زیارت کعبه می‌گرید و ملایک او را تماشا می‌کنند... در بیت ۳۱ سیم و زری که با نو در پای کعبه می‌بخشد، حجرالاسود را هم می‌پوشاند ـ خاقانی می‌دانسته است که حجرالاسود بر یکی از چهار رکن کعبه نصب شده، و روی زمین نبوده است که سیم و زر مانند برف خزان بر آن بنشیند! ـ معنای بیت ۳۲ روشن است. در بیت ۳۳ می‌گوید: تو هرجا باشی، دل تو به کعبه نزدیک است، و ابلیس از حسادت آن دارد کور می‌شود. ناخنه بافتِ زایدی است که در چشم درمی‌آید و دید را مُختل می‌کند (← قصیدهٔ ۸:۱۹). در بیت ۳۴ هنگامی که این بانو در طواف به زیر ناودان کعبه می‌رسد، به جای آب باران، آب حوض کوثر

از ناودان می‌ریزد. در بیت ۳۵ همراهان بانو عصمةالدّین گوسفند قربان می‌کنند، امّا خون این قربانی‌ها را زیبایان بهشت برمی‌گیرند و سرخابِ روی خود می‌کنند. در بیت ۳۶ بهیمه به معنی حیوان ـ و بیشتر به معنی چهارپای باربر ـ است. میزبان در مصراع اوّل هریک از زایران است که قربانی را به دیگران می‌بخشد، و در مصراع دوّم سخن از قربانی دیگری است، کشتن نفس و رهایی از خودخواهی و خودپرستی، و با گذشتن از خود به دیگران مهر ورزیدن.

۳۷ تا ۴۲ـ مراسم حج تمام شده، و بانو عصمةالدّین به واقع یا در تخیّل خاقانی، به مدینه رفته است و در مدینه هم بخشش‌های او آنجا را آباد کرده است. در بیت ۳۸ عنبرین نفس یعنی با اعتقاد و صفای باطن. در بیت ۳۹ روضه، مرقد رسول است که به بانو عصمةالدّین خوش‌آمد گفته و صدق او را به عنوان ره‌آورد سفر پذیرفته است (← قصیدهٔ ۷۳: ۴۱ نورهان). در بیت ۴۰ شاخ سیم باید قندیلی از نقره باشد که بانو عصمةالدّین در تخیّل خاقانی برآن زر و گوهر باریده، و آن را مانند باغ گل کرده است. باز بانو عصمةالدّین شبی را در آرامگاه پیامبر بیدار مانده، و پروردگار او را پاس داشته است...

۴۳ تا ۵۰ـ در این ابیات بانو عصمةالدّین در راه بازگشت از مدینه به شروان است: از برکت وجود او، شب تاریک مانند ماه تمام روشن می‌شود و کاروان را نگهبانی می‌کند (← قصیدهٔ ۲: ۳ بدرقه)... در بیت ۴۵ مَحمِل عماری یا کژاوه است که در سفرها بیشتر زنان را در آن می‌نشانده‌اند. غاشیه روپوش زین اسب، امّا در اینجا ظاهراً پردهٔ همان عماری است. آسمان پرده و حفاظِ مَحمِلِ بانو می‌شود، خورشید اشتر کاروان و ماه اشتربان اوست. در بیت ۴۶ تاریخ گشته، یعنی ثبت در تاریخ شده، یا به‌یاد همه مانده است. در ابیات بعد، خاقانی اوصاف شخصیّت بانو عصمةالدّین را در کنار اوصافِ دیگر زنان پارسای تاریخ و اسطوره می‌گذارد: کرامت و شخصیّت آسیه زن فرعون که با فرعون هم‌رای و همراه نبود، سلامت نفسِ ساره زن ابراهیم، و دو بانوی مقدّس دیگر حوّا و مریم. در بیت ۴۸ بانو عصمةالدّین پنجمین آنها می‌شود، و در مصراع دوّم هرجزء وجودش قداست و پرهیزگاریِ رابعهٔ عدویّه عارفهٔ نامدار قرن دوّم هجری را پیدا می‌کند. در بیت ۴۹ نُه زن پیامبر را خاقانی مکرّر یاد می‌کند، امّا شمار زنان عقدی و صیغهٔ رسول بیش از این بوده است و نمی‌دانیم که خاقانی کدام یک را در این شمار نُه گانه می‌آورد؟ (← قصیدهٔ ۲۰: ۲۸). ده یار مصطفی، ده تن از صحابه اند که پیامبر آنها را شایستهٔ بهشت گفته است، عَشَرهٔ مُبَشَّره (← قصیدهٔ ۷۷: ۴۱). زبانیه فرشتگان عذاب در دوزخ اند که شمارهٔ آنها را در تفاسیر نوزده تن نوشته‌اند

(← قصیدهٔ ۹:۳ و ۳۷، قصیدهٔ ۴۳:۹ و قصیدهٔ ۴۷:۱۴). معنای بیت این است که اعتقاد تو به زنان و یاران پیامبر تو را در امان می‌دارد. در بیت ۵۰ هم ده یار و نُه حور همان نُه زن و ده یار مصطفی‌اند که در حفظ وجود این بانو با بهشت و گردش آسمان همراه بوده‌اند! (← قصیدهٔ ۱۸:۱، قصیدهٔ ۵۷:۱۵ و قصیدهٔ ۲۳:۲۴ شرح بهشت، و هشت بهشت).

۵۱ تا ۵۳ـ در این سه بیت شاه بانوان، ظاهراً عنوان خاصّ، و اشاره به همسر فرمانروای ارمنستان، یا زن سرشناس دیگری از آن دیار است. اخلاط مرز ارمنستان بوده و به روایت ناصرخسرو در سفرنامه‌اش شهری سه زبانه ـ فارسی، ارمنی، عربی ـ بوده است. خاقانی بخشش و ریخت و پاشِ آن زن را در سفر حجّ، با بخشش‌های عصمةالدّین قیاس می‌کند که عصمةالدّین مکّه را از قحط و غلا نجات داده و همه جا نام و آوازهٔ او پیچیده است، از شرق تا غرب جهان اسلام. در بیت ۵۳ شاه بانوان ندیم بانو عصمةالدّین می‌شود، و نیز صدها تن نظیر شاه ارمنستان بنده و پیشکار این بانو می‌شوند.

۵۴ تا ۵۸ـ خاقانی در سفر حجّ همراه بانو عصمةالدّین نبوده، و ظاهراً می‌توانسته است باشد، و حالا تأسّف می‌خورد که چرا نرفته؟ در بازگشت بانو از حجّ به عذرخواهی، بی‌انتظار صله، مدح او را گفته، و مانند موارد دیگر، او مدح خود و سخن خود را هم باید بگوید: ملایک مدیحهٔ خاقانی را می‌ستایند. در بیت ۵۶ می‌گوید: این مدیحه قبای افتخاری است که برای پنبه‌دوزیِ لای آن، عطارد دبیر فلک هم سر تعظیم فرود آورده، و کمان پنبه‌زنی شده است. امّا فخر برای خاقانی یا برای بانون عصمةالدّین؟ عبارت روشن نیست، و به اقتضای موقع کلام، خاقانی باید خود را مفتخر گفته باشد. در بیت ۵۷ برای بانو عمر جاودان، و برای برادرزاده‌اش که اخستان و اکنون شاه شروان است، قدرت اسکندر را آرزو کرده است. در بیت ۵۸ قیدافه زنی بوده است که ظاهراً در زمان اسکندر مقدونی فرمانروای اندلس بوده، امّا عبارت مصراع آخر قصیده خالی از مسامحه نیست، و شاید در نقل آن اشتباهی رخ داده است! خاقانی در ستایش این عصمةالدّین و نیز در ستایش بانو صفوةالدّین زن اخستان، توصیف‌های این قصیده، و قیاس با آسیه، ساره، مریم، رابعه و قیدافه را مکرّر در این قصاید آورده است.

۱۲۰

موضوع قصیده: ستایش بانو عصمةالدّین خواهر منوچهر شروان شاه

شمارهٔ ابیات: ۳۶

دربارهٔ این قصیده: به یکی دیگر از چهار قصیده‌یی می‌رسیم که در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، در ستایش بانو عصمةالدّین خواهر منوچهر، و عمّهٔ اخستان شروان شاه است (← یادداشت قصیدهٔ ۱۱۹).

•

ای در حرمت نشان کعبه   درگاه تو را مکان کعبه
ای کمتر خادمانِ بزمت   بهتر ز مجاوران کعبه
کعبه‌ست درت، نوشته خورشید   «العَبد» بر آستان کعبه
شاهان همه در پناهِ قَدرت   چون مرغان در امان کعبه
گردون به مثالِ بارگاهت   کرده ز حق امتحان کعبه
حق کرده خلیل را اشارت   تا کرده بنا، به سان کعبه
ملّت به جوار تو برآسود   چون صید به دودمان(؟) کعبه
جای قسم و مقامِ سجده‌ست   از بهر خواص، جان کعبه
خاک قدمت به عرضِ مُصحف   صحن حرمت نشان کعبه
کعبه به درت پیام داده‌ست   کِای کعبهٔ جان و جان کعبه!
جبریل که این پیام بشنود   حالی، ستد از زبان کعبه
بر کعبه کنند جان‌فشان خلق   بر صدرِ تو، جان‌فشان کعبه
دست تو محیط بر ممالک   ابری شده، سایه‌بان کعبه
ای تشنهٔ ابر رحمت تو   چون من، لبِ ناودان کعبه
ظلم از درِ تو رمیده، چون دیو   از سایهٔ پاسبان کعبه

شیطان ز درت رمید، زآن سانک   پیلان ز نگاهبان کعبه
ظلم و حرم تو؟ حاشَ لِلّه   پای سگ و نردبان کعبه؟
رضوان صفتِ سرای‌پرده‌ت   کرده‌ست به داستان کعبه
جوید به تبرّک آبِ دستت   چون حاج ز ناودان کعبه
دهلیزِ سَرات ناف فردوس   چون ناف زمین میان کعبه
چندان که مجاورِ حجابی   داری صفتِ نهان کعبه
شروان به تو مکّه گشت، و بزمت   دارد حرم عیان(؟) کعبه
ای کعبه بساطِ آسمان خوان   عنقا شده مورِ خوان کعبه
گر خصم به کین تو کشد دست   چون ابرهه بر زیان کعبه،
ز اقبال تو سنگسار گردد   چون پیلِ زیان‌رسان کعبه
ای دولت در رکابِ بختت   چون جنّت در عَنان کعبه
هرپنج نماز، چون کنی روی   سوی درِ کامران کعبه،
بر فرق تو اخترانِ رحمت   بارند ز آسمان کعبه
ای کعبهٔ مُلک، عصمةالدّین   من بندهٔ رایگان کعبه
ای بانوی شرق و کعبهٔ جود   من بلبل مدح‌خوان کعبه
گر کعبه شدی چو من زبان‌ور   وَصفت بودی بیان کعبه
موقوفِ اشارت تو ماندم   چون حاجی میهمان کعبه
تا از حجر است و آستانه   خال سیه و لبان کعبه
در دولتِ جاودانْت بینام   هم حرمت و هم توان کعبه
پردهٔ درِ بارگاه بادت   زآن حُلّه که هست از آن کعبه
دولت شده در ضمانِ عُمرت   چون ملّت در ضمانِ کعبه

شرح قصیدهٔ ۱۲۰:

بیت ۱ تا ۹ـ زبان این قصیده، مانند بیشتر قصاید خاقانی مغلق و پیچیده نیست امّا مبالغه و اغراق در همین عبارات ساده هم جای خود را دارد. معنای دو بیت اوّل روشن است. در بیت ۳ می‌گوید: درگاه تو کعبه است، و خورشید که برآن می‌تابد، انگار اظهار بندگی می‌کند، و برخاک

درگاه تو می‌نویسد: بندهٔ توام. معنای بیت ۴ روشن است و در مصراع دوّم باید نظر به مضمون آیهٔ ۹۵ سورهٔ مائده(۵) باشد که در ایّام حجّ کسی نباید کبوتران حریم کعبه را صید کند. معنای بیت ۵ بی‌ابهام نیست که کعبه را از روی بارگاه عصمة‌الدّین ساخته‌اند، یا این بارگاه را از روی کعبه؟ امّا بیت ۶ تا حدّی این معنی را روشن می‌کند که به ابراهیم خلیل فرمان رسیده است تا کعبهٔ دیگری در شروان بسازد. در بیت ۷ ملّت یعنی دین و مسلمانی، و مصراع دوّم باز اشاره به‌آیهٔ ۹۵ سورهٔ مائده است. امّا کلمهٔ دودمان نباید درست نقل شده باشد، و در کتابت دیوان خاقانی، این گونه اشتباه مکرّر صورت گرفته، و دلیل آن هم پیچیدگی سخن اوست. در دو بیت ۸ و ۹ باز کعبه باید همین کعبهٔ دوّم یعنی بارگاه عصمة‌الدّین باشد، و در بیت ۹ مبالغهٔ خاقانی به پایهٔ کفرگویی می‌رسد که خاک پای بانو را مانند قرآن جای قسم می‌گوید (!؟). این هم ممکن است که در تحریر دست‌نویس‌ها، خَلطی صورت گرفته باشد و ابهام این دو بیت هم با همهٔ توضیحات رفع نمی‌شود!

۱۰ تا ۱۹ـ در بیت ۱۰ می‌گوید: کعبه تو را کعبهٔ جان، و جان خود گفته است، و جبرئیل این پیام کعبه را از کعبه شنیده ـ و خاقانی نمی‌گوید که بعد جبرئیل با این پیام کعبه چه کرده است؟ آن را به حضرت پروردگار برده؟ یا به دل‌های خلق الهام کرده؟ نمی‌دانیم!ـ در بیت ۱۲ می‌گوید: در مقابل جان‌فشانی زایران برای زیارت کعبه، خود کعبه بر درگاه بانو عصمة‌الدّین جان می‌افشاند. در بیت ۱۳ دست تو به معنی قدرت تو، یا به معنی مسندِ فرمانروایی تو، هردو معنی درست است. امّا قدرت این پیرزن که هیچ سلطنتی ندارد، چگونه برممالک عالم احاطه دارد؟ خاقانی باید بگوید. در مصراع دوّم هم سایهٔ این قدرت را بر سر خانهٔ خدا می‌اندازد. در بیت ۱۴ اغراق اوج دیگری می‌گیرد، که ناودان طلای کعبه تشنهٔ بارانی است که از ابر رحمت و لطف این بانو برآن ببارد، و در ضمن خاقانی تشنگی خود را برای دریافت صلهٔ این شعر بر زبان آورده است. در دو بیت بعد جان کلام این است که ابلیس نمی‌تواند دور و برِ کعبه بیاید و زایران را وسوسه کند ـ امّا در اخبار و روایات مکرّر او را در حریم کعبه می‌بینیم!ـ در مصراع دوّم بیت ۱۶ نظر به حملهٔ ابرهه و پیلان سپاه او به کعبه است (سورهٔ ۱۰۵ قرآن)... در بیت ۱۸ رضوان باغبان بهشت، وقتی که از کعبه حرف می‌زند، نظر به بارگاه بانو عصمة‌الدّین دارد، و برای صفا دادن روی خود، آب وضوی این بانو را به رسم تبرّک به صورت خود می‌زند، همان طور که زائران کعبه آب باران را در زیر ناودان طلا به صورت خود می‌زنند. تخیّل خاقانی در این دو بیت، فرضی برپایهٔ فرض دیگر

است، و سؤال این است که رضوان داستان کعبه را کی و در کجا گفته است؟

۲۰ تا ۲۵ـ ورودی خانهٔ بانو عصمةالدّین را خاقانی ناف بهشت می‌گوید، چنان که در پندار مؤمنان، کعبه ناف عالم است (← قصیدهٔ ۶۳: ۲۱). در بیت ۲۱ مجاور حجاب، یعنی در حجاب. در بیت ۲۲ دارد حرمِ عیان کعبه، یعنی بزم تو به وضوح مانند کعبه در درون مسجدالحرام است! و در بیت بعد سیمرغ مورِ دانه‌چین سفرهٔ بزم این بانو می‌شود. در دو بیت ۲۴ و ۲۵ به داستان ابرهه و حملهٔ پیلان او به کعبه باز می‌گردد، و این که پرندگانی در هوا ظاهر شدند و برسپاه ابرهه سنگ باریدند، طیراً ابابیل (← سورهٔ ۱۰۵ قرآن). دست کشیدن در بیت ۲۴ به معنی دست دراز کردن، و تجاوز است.

۲۶ تا ۳۶ـ دولت و بخت یک معنی دارد، امّا باید کاربرد آنها را در این بیت ۲۶ توجیه کنیم: دولت را به معنی عنایت پروردگار بگیریم که با بخت این بانو همراه است، همان طور که در پاره‌یی روایات، بهشت خدا در آسمان بالای کعبه قرار دارد. عَنان به معنی بلندترین نقطهٔ زیر سقف است... در بیت ۲۹ خاقانی خود را بندهٔ بی‌مزد و منّتِ درگاه عصمةالدّین می‌گوید، امّا در بیت ۱۴ گفته بود که تشنهٔ ابر رحمت اوست. در بیت ۳۰ مدح‌خوان کعبه یعنی ستایشگر عصمةالدّین... در بیت ۳۲ ظاهراً خاقانی به اشارت بانو در شروان مانده و پیش از آن قصدِ رفتن به‌شهر دیگری داشته است ـ و می‌دانیم که خاصّه در زمان حکومت اخستان، خاقانی بارها به فکر رفتن از شروان بوده، و سرانجام در سال‌های آخر عمر به قهر از شروان رفته، و در تبریز درگذشته است (← قصیدهٔ ۱۰۰ و مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۳ و ۲۴). در بیت ۳۳ سخن از حجرالاسود و آستان کعبه است که خاقانی آنها را به خال و لب معشوق تشبیه می‌کند (← قصیدهٔ ۳۰: ۵۴ تا ۶۲ توصیف کعبه). این چهار بیت آخر قصیده، دعای ختم این ستایش‌نامه است که تا در این جهان کعبه‌یی هست، حرمت و توان تو را مانند کعبه ببینم، پردهٔ کعبه را برای سراپردهٔ تو بیاورند، بخت موافق، تو را زنده نگه دارد، همان طور که کعبه دین و مسلمانی را نگه می‌دارد.

۱۲۱

موضوع قصیده: آرزوی سفر به خراسان

شمارهٔ ابیات: ۲۹

دربارهٔ این قصیده: آرزوی سفر خراسان در این مجموعهٔ قصاید خاقانی مکرّر آمده است. او در سال ۵۴۸ ق. که ترکان غُز خراسان را غارت، و سنجر سلجوقی را اسیر کردند، در راه خراسان بود، و در ری بیمار شد و ماند، و در همان فتنهٔ غزها، قتل محمّدبن یحیی امام شافعیان در نیشابور نیز او را سخت آزرده ساخت (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۰ و ۲۱) در این کتاب قصیده‌های ۴۴، ۴۵، ۸۴ و نیز قصیدهٔ ۱۳۲ در هجو ری، با این آرزوی نابرآوردهٔ سفر خراسان ربط دارد (← یادداشت قصیده‌های یاد شده، و ← مقدّمهٔ کتاب، ص ۳۱ و ۳۲ دربارهٔ امام محمّدبن یحیی). زمان سرودن این قصیده، ظاهراً همان روزهایی است که خاقانی در ری بیمار شده و از سلطان سلجوقی عراق (بیت ۲۶) یا از حاکم ری انتظار اجازهٔ سفر به خراسان داشته است.

به‌خراسان شوم اِن شاءالله   آن ره، آسان شوم ان شاءالله
چون طلب در دل، و دل در ملکوت   ره به پنهان شوم ان شاءالله
خضر، پنهان گذرد در ره، و من   خضرِ دوران شوم ان شاءالله
ایمِن از کوه‌نشینان، به گذر   بادِ آبان شوم ان شاءالله
پیش آن بادپرستان ز شکوه   کوهِ ثهلان شوم ان شاءالله
قَمعِ آن را که کند کوهٔ پناه   موج طوفان شوم ان شاءالله
مُلکِ عزلت طلبم، و افسرِ عقل   بو که سلطان شوم ان شاءالله
تا زند چترِ سیه بختِ سپید   ابر نیسان شوم ان شاءالله

چه نشینم به وباخانهٔ ری؟ به‌خراسان شوم ان شاءالله
عندلیبم، چه کنم خارستان؟ به‌گلستان شوم ان شاءالله
همه سر عقلم، و چون عزم کنم همه تن، جان شوم ان شاءالله
خاکِ شوره شده‌ام؟ جهد کنم کآب حیوان شوم ان شاءالله
بِکَنَم دیودلی‌ها به سفر تا سلیمان شوم ان شاءالله
چون صفایافتگان، ز اشکِ طرب ترگریبان شوم ان شاءالله
چون شگرفانِ ره، از گرد سفر خشک دامان شوم ان شاءالله
نمک افشان شدم از دیده کنون شکرافشان شوم ان شاءالله
گر چو نرگس یرقان دارم، باز گل خندان شوم ان شاءالله
خشک چون شاخِ درمنه شده‌ام تازه ریحان شوم ان شاءالله
سنگِ زردم، شده معلول، به وقت لعل رخشان شوم ان شاءالله
چشم یارم، همه بیماری، و باز همه درمان شوم ان شاءالله
عَرَض، آورد به گوشم سر و گفت که به پایان شوم ان شاءالله
تب مرا گفت که سرسام گذشت من، پسِ آن شوم ان شاءالله
چون ز شربت به جُلاب آمده‌ام به، ز بحران شوم ان شاءالله
به مزوّر ز جُلاب آیم، هم رغمِ خصمان شوم ان شاءالله
وز مزوّر چو به مرغ آیم باز مرغِ پرّان شوم ان شاءالله
نه نه! تا حکم ز سلطان چه رسد؟ تا به فرمان شوم ان شاءالله
گر دهد رُخصه، کنم نیّتِ طوس خوش و شادان شوم ان شاءالله
بر سر روضهٔ معصوم رضا شِبهِ رضوان شوم ان شاءالله
گِرد آن روضه، چو پروانهٔ شمع مستِ جولان شوم ان شاءالله

شرح قصیدهٔ ۱۲۱:

بیت ۱ تا ۸ـ خاقانی در سال‌هایی که کمتر از سی سال دارد، به عزم خراسان از شروان تا ری سفر کرده، در ری بیمار شده، و حکومت ری راه خراسانِ آشوب‌زده را برمسافران بسته است. در این قصیده خاقانی امیدوار است که پس از بازیافتن سلامت خود و کسب اجازه از سلطان

سلجوقی عراق، توفیق سفر به خراسان را خواهد یافت. معنای بیت ۱ روشن است. در بیت ۲ تشبیهِ پنهان سفر کردن به پنهانی شادی در دل، و پنهانی رابطهٔ دل‌ها با ملکوت از تخیّل‌های زیبای خاقانی است... در بیت ۴ کوه‌نشینان دزدانِ پنهان در مغاره‌ها بوده‌اند، و با توجّه به این که درناحیهٔ دامغان اسماعیلیه در قلعهٔ گردکوه مرکز قدرتی داشته‌اند، دور نیست که نظر خاقانی به آنها نیز باشد. خاقانی اسماعیلیان را مکرّر بی‌دین و مغ می‌گوید، و در بیت بعد هم بادپرستان ممکن است اشاره به آنها باشد. کوه ثهلان صخره‌یی بزرگ در صحرای عربستان است. در بیت ۶ آن را که کُنَد کوه پناه، باز باید اشاره به قلاع اسماعیلیه در دامغان باشد، و در ضمن خاقانی آنها را به کنعان پسر نافرمان نوح مانند کرده است که طوفان او را فروگرفت. در بیت ۷ سلطان شَوَم، یعنی از دنیاداران بی‌نیاز شوم. در بیت ۸ روشن است که خاقانی آرزوی سفر خراسان را با امید به یافتن فضای مساعدی برای عرضهٔ هنر خود در دل دارد. چتر سیاه هم به معنی رسیدن به مقام و مرتبه است و رنگ کسوت و سراپردهٔ عبّاسیان هم سیاه بوده است. ابر نیسان، ابر بهار است که میوه‌ها و گل‌ها را می‌رویاند.

۹ تا ۱۶ـ در آن سال‌های ۵۴۸ و ۵۴۹ق. در ناحیهٔ ری بیماری وبا شایع بوده و خاقانی در قصیدهٔ ۱۳۲ که شهر ری را هجو می‌کند، نیز به این امر اشاره‌یی طنزآمیز دارد (← قصیدهٔ ۱۳۲: ۱۶). در بیت ۱۰ خارستان اشاره به ری، و در ضمن اشاره به شروان هم می‌تواند باشد که خاقانی همواره از آن گریزان بوده و بیشتر در آن زیسته است. در دو بیت بعد هم جان سخن این است که در خراسان جلوهٔ دیگری خواهم داشت. در بیت ۱۳ دیودلی‌ها یعنی کینه‌ها و رنجش‌هایی که خاقانی از شروان، و در آن روزها از ری دارد، و باز سلیمان شدن یعنی رسیدن به آسودگی خاطر. در بیت ۱۴ می‌گوید که اگر به خراسان برسد، اشک شوق خواهد ریخت. در بیت ۱۵ شگرفانِ ره یعنی رهروان موفّق که به مراد رسیده‌اند، و خشک‌دامن به معنی پاک از گناه، در مقابل تردامن است که خاقانی مکرّر به کار می‌برد. در بیت ۱۶ نمک‌افشان از دیده، یعنی گریان.

۱۷ تا ۲۹ـ در بیت ۱۷ یرقان اشاره به زردیِ وسط نرگس است. در بیت ۱۸ دَرَمنه گیاه دارویی تلخ، و ریحان به معنی مطلق انواع گل است. در بیت ۱۹ سنگِ زرد گوگرد یا زرنیخ است، و کاربرد سنگ، در مقابل لعل در مصراع دوّم است. معلول به وقت یعنی بیمار شده در طول زمان، یا در خلال این سفر. در بیت ۲۰ تشبیه حال بیمارِ خود به چشم بیمار معشوق، تنها یک تخیّل شاعرانه است ـ چشم بیمار حالت دل‌فریب معشوق است و به بیماری وبای خاقانی شباهتی

ندارد ـ در بیت ۲۱ عَرَض یعنی همان بیماری خاقانی، که در بیت بعد هم به هذیان حاصل از تبِ آن (سرسام) اشاره می‌کند. در مصراع دوّم بیت ۲۲ پِسِ آن شَوَم، یعنی در پی آن خواهم رفت. تب به‌من گفت که من هم مانند سرسام از تو دور خواهم شد. در بیت ۲۳ شربت به معنی مطلق داروست که بیشتر جوشاندهٔ داروهای گیاهی بوده است. جُلّاب شربت گل سرخ است (← قصیدهٔ ۲۱:۱۶ جلاب، و قصیدهٔ ۳۳:۷۲ گلشکرهای صفاهان). از شربت به جلاب آمدن یعنی گذراندن دورهٔ درمان اصلی و رسیدن به مرحلهٔ نقاهت و تقویت. در بیت ۲۴ مزوّر غذای خاصّ بیمار است، و در اینجا منظور مرحله‌یی است که بیمارِ وبایی می‌تواند غذا بخورد. مرحلهٔ بعد در بیت بعد خوردن غذای معمولی و مرغ است که خاقانی باید جان بگیرد و به خراسان پرواز کند ـ ان شاءالله! ـ در بیت ۲۶ می‌بینیم که خاقانی را در ری از سفر بازداشته‌اند و سلطان ـ ظاهراً غیاث‌الدّین محمّد نوادهٔ ملکشاه و سلطان سلجوقی عراق ـ باید به مسافران خراسان اجازهٔ سفر بدهد. به فرمان شَوَم، یعنی بدون اجازهٔ سلطان نروم... در بیت ۲۸ خاقانی می‌خواهد به زیارت امام هشتم شیعیان برود و خادم مرقد سلطان خراسان شود. می‌دانیم که خاقانی سنّی شافعی است، و امام شافعی و پیروانش همیشه به اهل بیتِ رسول ارادت ورزیده‌اند...

۱۲۲

موضوع قصیده: سوک رشیدالدّین فرزند خاقانی

شمارهٔ ابیات: ۷۹

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، سه قصیدهٔ بلند و جان‌سوز در سوکِ فرزند برومند او رشیدالدّین است که در بیست سالگی، بیماری حصبه داغ او را بردل خاقانی می‌گذارد، و پس از مرگ او در سال ۵۷۱ق. خاقانی همسر مهربان خود، دختر ابوالعلاء گنجوی را هم از دست می‌دُهد، و بیست و چهار سال باقی عمر را با اندوه می‌گذراند (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۸ تا ۲۰ و قصیده‌های ۴۶ و ۴۷ و ۸۷ و ۸۸). در این قصیدهٔ ۱۲۲ تخیّل خاقانی رشیدالدّین را در بستر بیماری می‌خواباند و از زبان او با همهٔ آنها که به دیدار او می‌آیند یا نمی‌آیند، سخن می‌گوید:

دلنواز منِ بیمار، شمایید همه
بهرِ بیمارنوازی به من آیید همه
من چو مویی، و ز من تا به اجل یک سرِ موی
به سرِ موی ز من، دور چرایید همه؟
من کجایم؟ خبرم نیست، که مستِ خطرم
گر شما نیز نه مستید، کجایید همه؟
دور ماندید ز من، همچو خزان از نوروز
که خزان رنگم، و نوروزلقایید همه
سُنبلستانِ خطم خشک نگشته‌ست هنوز
به من آیید، که آهوی ختایید همه

اَجَلم دنبه نهاد از بَرهٔ چرخ، و شما
همچو آهوبره مشغولِ چَرایید همه؟
من مهِ چارده بودم، مهِ سی روزه شدم
نه شما شمعِ من و مِهرِ سمایید همه؟
گر به سی روز دو شب همدمِ ماه آید مهر
سی شب از من به چه تأویل جدایید همه؟
چون مهِ کاست، شب از شب بَتَرم پیش شما
کز سرِ روزبهی، روزبَهایید همه
سروِ بالان شمایم، سرِ بالین مرا
تازه دارید به نم، کَـ‌ابرْنُمایید همه
من چو گل خون به دهان آمده و تشنه‌لبم
بر گلِ تشنه، گهِ ژاله هوایید همه
از چَهِ سینه، به دلوِ نفس و رشتهٔ جان
برکشید آب، که نه کم ز سَقایید همه
همه بیمارپرستان ز غمم سیر شدند
آن که این غم خورَد امروز، شمایید همه
چون سرانگشتِ قلم‌گیرِ من از خطّ بدیع
در خطِ مِهرِ من انگشت‌نمایید همه
پدر و مادرم از پای فتادند ز غم
به شما دست زدم، کَاهل وفایید همه
به مِنیٰ و عرفاتم ز خدا درخواهید
که هم از کعبه‌پرستانِ خدایید همه
بس جوانم، به دعا جان مرا دریابید
که چو عیسی زَبَرِ بامِ دعایید همه
آه! کِامروز تبم تیز و زبان کُند شده‌ست
تب ببندید، و زبانم بگشایید همه

بوی دارو شنوم، روی بگردانم از او
هر زمان شربتِ نو درمَفزایید همه
تنم از آتشِ تب سوخته، چون عود و نی است
چون نی و عود سرانگشت بخایید همه
گر همی پیر سحرخیز، به نی بُرّد تب
نی بجویید و سوی پیر گرایید همه
مگر این تب به شما طایفه، خواهند بُرید؟
کز سرِ لرزه چو نی بر سرِ پایید همه
من چو مخمور، ز تب شیفته‌چشمم، چه عجب
گر چو مصروع، ز غم شیفته رایید همه
آمد آن مارِ اجل، هیچ عزیمت دانید؟
که بخوانید و بدآن، مار فَسایید همه
جان گزاید نفسِ مارِ اجل، جهد کنید
کز نفس مارِ اجل را بگزایید همه
من چو شیرم، به تبِ مرگ، شما همچو گوزن
بر سرِ مارِ اجل پای بسایید همه
چون گوزن از پس هر ناله بباريد سرشک
کز سرشکِ مژه ترياکِ شفایید همه
من اسیرِ اَجَلم، هرچه نوا خواهد چرخ
بدهید، ارچه نه چندان به نوایید همه
نی نی! از بندِ اجل کس به نوا بازنَرَست
کار کافتاد، چه در بندِ نوایید همه؟
مُهرهٔ جان ز مُششدر برهانید مرا
که شما نیز نه زین بند رهایید همه
روزِ خونریز من آمد ز شبیخونِ قضا
خون بگریید، که در خونِ قضایید همه

فَزَعِ مادر و افغانِ پدر سود نداشت
بر فغان و فزع هردو گُوایید همه
چون کلید سخنم در غَلَقِ کام شکست
بر درِ بستهٔ امّید، چه پایید همه؟
تا چو نوک قلم، از دودْ زبانم سیه است
از فلک خستهٔ شمشیرِ جفایید همه
چشمِ بادام من است از رگِ خون بسته، مثال
به زبان آن رگِ خون چند ربایید همه؟
خوی به پیشانی و کف بر دهنم، بس خطر است
به گلاب آن خوی و کف چند زدایید همه؟
چون صراحی به فُواق آمده خون در دهنم
زآن شما زَهرکَشِ جامِ بلایید همه
جان کَنَم چون به فُواق آیم و لرزم چو چراغ
گر چو پروانه بسوزید، سزایید همه
من چو شمع و گل، اگر میرم و خندم چه عجب؟
که شما بلبل و پروانه مَرایید همه
جان به فردا نکشد، دردسر من بکشید
به یک امروز، ز من سیر مَیایید همه
تا دمی ماند ز من، نوحه‌گران بنشانید
«وارَشیداه!» کُنان، نوحه سرایید همه
هم بموییدو و هم از مویه‌گران درخواهید
که به جز مویه‌گر خاص، نشایید همه
بشنوانید مرا شیون من، وز دل سنگ
بشنوید «آه رشید!» ار شنوایید همه
اشکِ داوودِ چو تسبیح ببارید از چشم
خوش بنالید، که داوودْ نوایید همه

خَپه گشتم، دهن و حلق فروبسته چو نای
وز سرِ ناله، شما نیز چو نایید همه
پیشِ جان دادن من خود همه سگ‌جان شده‌اید
ز آن چو سگ در پسِ زانوی عَناید همه
چون مرا طوطیِ جان از قفسِ کام پرید
نوحهٔ جغد کنید، ار چه هُمایید همه
من کنون روزهٔ جاوید گرفتم ز جهان
گر شما در هوسِ عیدِ بقایید همه
وقتِ نظّارهٔ عام است، شما نیز مرا
بهرِ آخر نظرِ خاص، بیایید همه
الوَداع! ای دَمتان همرهِ آخر دمِ من
بارَکَ الله! چه به آیین رفقایید همه
الوَداع! ای دلتان سوختهٔ روز فراق
در شبِ خوف، نه در صبحِ رجایید همه
پیش تابوت من، آیید برون، نُدبه‌زنان
در سه دست از دو زبانم بستایید همه
من گدازان چو هِلالم زَبَرِ نعش، و شما
بر سرِ نعش نَظاره چو سُهایید همه
چون نسیجِ سر تابوت، زراندود رُخ اید
چون حُلیّ بُنِ تابوت، دوتایید همه

***

سرِ تابوت مرا بازگشایید همه
خود ببینید، و به دشمن بنمایید همه
بر سر سبزهٔ باغِ رخ من، کبک مثال
زار نالید، که کبکانِ سرایید همه

پس بگویید ز من با پدر و مادر من
که چه دل‌سوخته و رنجْ‌هَبایید همه
بدرود ای پدر و مادرم! از من بدرود
که شدم فانی، و در دامِ فنایید همه
خط سیه کرده، تظلّم به درِ چرخ برید
که شما در خط از این سبز وِطایید همه
بس کز آتش‌سری و بادکلاهیِ فلک
بر سر خاک، به خون لعل‌قبایید همه
چون درختِ رز، اگرتان رگِ جان نبریدند
آب چندان ز رگِ چشم مزایید همه
خاک من غرقهٔ خون گشت، مگریید دگر
بس کنید از جَزَع، ار اهلِ جزایید همه
گر من از خرمن عمرم، شده بر باد چو کاه
جای شکر است که چون دانه به جایید همه
من عطای ملک‌العرش بُدم نزد شما
صبر کم گشت، که گُم‌کرده عطایید همه
ای طبیبانِ غلط‌گوی چه گویم؟ که شما
نامبارک دَم و ناساز دوایید همه
اثر عود صلیب و خط ترساست خطا
ور مسیح‌اید، که در عین خطایید همه
ای حکیمان رصدبین! خطِ احکام شما
همه یاوه‌ست و شما یاوه‌سرایید همه
خانهٔ طالع عمرم ششم و هشتم کَنْد
چون ندیدید؟ که جاماسپ‌دهایید همه!
ای کرامات فروشان! دمِ افسونِ شما
علّت افزود، که معلولِ ریایید همه

رشتهٔ تب ز گِرِهتان، گِرِهِ رشتهٔ جان
بازنگشاد، که در بند هوایید همه
وِ ای کسانی که ز ایّام وفا می‌طلبید
نوشدارو طلب، از زهرگیایید همه
چه شنیدید اجل را؟ اجل آمد، گویی
کز فنا فارغ و مشغولِ بقایید همه
یا شما را خطِ امن است و نه زین آب و گل اید
که چنین سنگدل و بارخدایید همه
هم اسیرِ اجل اید، ارچه امیرِ اجل اید
مرگ را زآن چه؟ کَـ‌امیرُالأُمرائید همه
هم ز بالا به چَه افتید چو خورشید به شام
گر ستاره‌سپه و صبحْ‌لِوایید همه
خشتِ گِل زیر سر و پی‌سپَر آیید به مرگ
گر به خشت و به سپر میرکیایید همه
آبتان زیرِ پُلِ مرگ گذر خواهد داشت
گرچه جیحون‌صفت و دجله‌صفایید همه
مرگ اگر پشّه و مور است، از او در فَزَع اید
گرچه پیلِ دُژم و شیرِ وَغایید همه
بنگرید از سر عبرت دَمِ خاقانی را
که بدین مایه نظر، دستْ‌روایید همه

شرح قصیدهٔ ۱۲۲:

بیت ۱ تا ۸ـ خاقانی در تخیّل شاعرانهٔ خود، رشیدالدّین را که امیدی به ماندن او نیست، به‌سخن گفتن با بستگان و دوستان و پرستاران واداشته است. معنای ابیات بیشتر روشن است و جاهایی نیاز به توضیح دارد: در بیت ۱ دلنواز به‌معنی غمخوار و مایهٔ آرامش است. در بیت ۲ معنای مصراع دوّم این است که حتّی یک سرِ موی از من دور نشوید. در بیت ۳ مستِ خطرم،

یعنی از بیم مرگ حال عادی ندارم یا بی‌اختیار به‌پیشباز مرگ می‌روم (← بیت ۲۳). در بیت ۴ در هردو مصراع خود را به خزان تشبیه کرده است، و نوروزلقا یعنی شاد و تندرست، مثل بهار. در بیت ۵ سُنبلِ خط موی بُناگوش و در زبان شعر، تعبیری برای جوانی است، و در مصراع دوّم نظر به این پندار قدماست که آهوان ختن به‌جای علف گل و سنبل می‌خورند و بوی خوش نافهٔ آنها، بوی همان گل و سنبل است! در بیت ۶ دنبه نهادن، نظر به شیوهٔ شکار حیوانات گوشت‌خوار است که شکارگر دام را زیر علف‌ها می‌نهاد و روی علف‌ها دنبه می‌گذاشت و روباه یا حیوان گوشت‌خوار دیگر، به طمع دنبه می‌آمد، و پایش در دام می‌ماند. امّا دنبه نهادن از برهٔ چرخ (برج حَمَل) یعنی تأثیر گردش افلاک که دارد رشیدالدّین را در دام مرگ می‌اندازد. در بیت ۷ ماهِ سی روزه، ماه در محاق است که دیگر دیده نمی‌شود (← قصیدهٔ ۲۸:۹ مَهِ سی روزه، و ← قصیدهٔ ۴:۳ ماه سی شبه) و در مصراع دوّم منظور این است که دیگر شما نمی‌توانید به من روشنی بدهید، آن طور که نور خورشید بر ماه می‌تابد و آن را روشن می‌کند. در بیت ۸ نظر به‌روزهای آغاز و پایان ماه‌های قمری است که در هرماه دو بار، هنگام برآمدن آفتاب هلال ماه را در مغرب آسمان می‌توان دید.

۹ تا ۱۴ـ مَهِ کاست یعنی مهتاب در نیمهٔ دوّم ماه قمری، و معنی بیت این است که من دارم در برابر شما تحلیل می‌روم، شما که از سلامت روشنی روز دارید (← قصیدهٔ ۱۲۸: ۸۰ روزبَـها). در بیت ۱۰ بالان یعنی بالنده، رشید. سر بالین مرا به نم تازه دارید، یعنی مرا مثل درخت آبیاری کنید امّا با اشک. کنار بستر من بنشینید و گریه کنید. در بیت ۱۱ منظور این است که توی دهان بیمار جوش زده، بیمار تب دارد، و عیادت‌کنندگان باید مثل هوای شب که از آن ژاله (شبنم) برگل‌ها می‌نشیند، این گل سوزان از تب را، مثل هوای صبح تازه کنند. در بیت ۱۲ هم جان سخن این است که برمن بگریید. در بیت ۱۳ بیمار پرستان یعنی پرستاران، و از غم من سیر شدند، یعنی دیگر حوصلهٔ غمخواری مرا ندارند (← قصیدهٔ ۱۵:۴۷ بیمارنوازان). در بیت ۱۴ سرانگشت قلم‌گیر، اشاره به این است که این فرزند خاقانی دانشی و خطّ و ربطی داشته است (← قصیدهٔ ۵۸:۴۶ مادر ار شُد قلم و لوح و دواتش بشکست...) و خطّ بدیع یعنی خطّ خوش، و معنی مصراع دوّم این است که شما در مهربانی با من نمونه‌اید، یا باید بهتر از این باشید!

۱۵ تا ۲۲ـ به شما دست زدم یعنی از شما کمک می‌خواهم. در بیت ۱۶ سخن این است که اگر رهسپار کعبه‌اید، مرا دعا کنید، و انگار خاقانی پس از دو سفر حج، باز آرزوی دیدار کعبه را در

دل دارد! در بیت ۱۷ نظر به این است که عیسی پس از عروج در فلک چهارم مانده است، امّا معنی مصراع دوّم این است که شما از من به خدا نزدیک‌ترید. در بیت ۱۸ تب ببندید، یعنی تب مرا درمان کنید. در بیت ۲۰، در مصراع اوّل عود چوبی است که سوختهٔ آن بوی خوش دارد، و نی آن گونه نی است که می‌سوزد و نی‌شکر نیست. امّا در مصراع دوّم نی و عود آن نی و عود است که می‌نوازند، برسوراخ‌های نی انگشت می‌گذارند و در آن می‌دمند، و تارهای عود را با ناخن یا مضراب به صدا درمی‌آورند. سرانگشت بخایید، باز یعنی ابراز تأسّف کنید. در بیت ۲۱ پیر سحرخیز، شخص معیّنی نیست، هرکه دعای او مستجاب می‌شود یا بریک تکّه نی دعا می‌نویسد، و آن نی را در گریبان بیمار می‌آویزند. در بیت ۲۲ معنای مصراع دوّم این است که شما از غصّه من بی‌تاب و مثل نی‌های نیستان در مسیر باد لرزانید، و این درمان درد من نیست.

۲۳ تا ۲۷ـ مخمور یعنی مست، شیفته‌چشم یعنی کسی که نگاهش از حال طبیعی بیرون است (بیت ۳: مستِ خطرم) و در بیت ۲۳ رشیدالدّین به مخاطبان می‌گوید: اگر شما مثل کسی که سرسام دارد، نمی‌دانید چه کنید، عجیب نیست، و این اقتضای این شرایط است. در بیت ۲۴ عزیمت به معنی اورادی است که مارگیران می‌خوانند و مار را رام می‌کنند، و فساییدن همان خواندن اوراد است. در بیت ۲۵ معنی مصراع دوّم این است که با نَفَس و دعای خود اجل را از من دور کنید، چنان که مارگیر مار را افسون می‌کند. در بیت ۲۶ پای برسر مار ساییدن یعنی مار را لِه کردن و کشتن، و شاید در ذهن خاقانی نظر به این پندار قدماست که آب دهان یا اشکِ بز کوهی پادزهر است (← قصیدهٔ ۳۳:۹۷ لعاب گاو کوهی، و ← قصیدهٔ ۱۲۴:۶۹ تریاک چشم گوزنان) و خاقانی این معنی را مکرّر می‌آورد. رشیدالدّین مانند شیری در حال مردن می‌خواهد که اطرافیان مانند بز کوهی که مار را با لگد می‌کشد، اجل را از میان ببرند. معنای بیت ۲۷ روشن است.

۲۸ تا ۳۲ـ نوا یعنی گروی، سپرده برای ضمانت کاری. نه چندان به نواید، یعنی کاری از شما ساخته نیست. در بیت ۲۹ نوا باز به معنی گروی و سپرده است، و کار افتاد یعنی مرگ آمده است و کار من تمام است. در بیت ۳۰ مُشَشدر، صفت برساخته‌یی است از ششدر که در بازی نرد به معنی ناممکن بودن حرکت در هر شش خانهٔ بازی است (← قصیدهٔ ۶۶:۵۱ و قصیدهٔ ۷۵:۸۹ ششدر، و ← قصیدهٔ ۲۲:۶ مششدر). معنی بیت روشن است. در بیت ۳۱ در خونِ قضااید، یعنی همهٔ شما را قضا در خون می‌غلتاند...

۳۳ تا ۳۹ـ کلید سخن، خودِ سخن است، غَلَق سوراخ کلید است، و معنای بیت ۳۳ این است

که حرفی نمی‌توانم بزنم، مرگ چاره‌یی ندارد (← بیت ۱۸: زبان کُند شده‌ست). در بیت ۳۴ سیاهیِ زبان به معنی تغییر رنگ آن از جوش‌های توی دهان است، و دود در این بیت به معنی دوده و مرکّب است، و معنای مصراع دوّم این است که من و شما همه زخم جفای گردش افلاک را می‌خوریم. در بیت ۳۵ می‌گوید: چشم بادامی من مثل رگی است که در آن خون منعقد شده، و این خون‌مردگی را با حرف ـ یا با لیسیدن؟ ـ نمی‌تون از میان برد. در بیت ۳۶ سخن از حالِ تب و بحرانِ بیماری حصبه است که با بوی خوش یا شربت گلاب رفع نمی‌شود. در بیت ۳۷ فُواق سِکسکه است، و خاقانی ریختن شراب از صراحی و غُلغل آن را مکرّر به فُواق تشبیه کرده است (← قصیدهٔ ۹:۳۷). در مصراع دوّم می‌گوید: شما هم از غصّهٔ من، به‌جای شراب از جامِ بلا زهر می‌نوشید.

۴۰ تا ۴۷ـ معنای بیت ۴۰ روشن است. در بیت ۴۱ نوحه‌گران را خاقانی در این سوک رشیدالدّین، چنان به کار برده که گویا صورت یک شغل داشته و کسانی از این راه زندگی می‌کرده‌اند، و در بیت ۴۲ مویه‌گران هم به همین معنی است (← قصیدهٔ ۴۸:۴۷). وارشیداه! یعنی دریغ که رشید از دست می‌رود (← قصیدهٔ ۵۹:۴۶) و مویه‌گر خاصّ یعنی بستگان و نزدیکان بیمار. در بیت ۴۴ اشک داوود یعنی گریهٔ بسیار و بی‌پایان ـ چنان که داوود چهل روز سر برسجده می‌گریست (← قصیدهٔ ۳۷:۴۶)ـ چو تسبیح یعنی پیوسته و مکرّر. داوود نوا به معنی خوش‌آواز است، گویی که در این حالتِ بحرانی رشیدالدّین، نالهٔ عزاداران به گوش او خوش می‌آید! در بیت ۴۵ حال خود را به نی مانند می‌کند که بالای آن سوراخ ندارد و سوراخ‌ها روی بدنهٔ آن است، و در مصراع دوّم چو نای‌اید یعنی نالان‌اید. در بیت ۴۶ سگ جان به معنی بسیار با تحمّل است و آن معنای مُوهنِ رایج در فارسی امروز را ندارد (← قصیدهٔ ۷:۶۲) و در مصراع دوّم حالت اطرافیان را وصف می‌کند که زانوی غم در بغل گرفته و بر زمین نشسته‌اند. در بیت ۴۷ منظور این است که اگر آدم بزرگی هم هستید، باز در عزای من گریه و زاری کنید.

۴۸ تا ۵۴ـ روزهٔ جاوید، یعنی رها کردن چیزی برای همیشه، و در مصراع دوّم بیت ۴۸ عید بقا یعنی امید یا دل خوشی به ماندن در این دنیا که بقائی هم ندارد. در بیت ۴۹ نَظّارهٔ عامّ یعنی این که همهٔ مردم ـ در و همسایه ـ در لحظه‌های آخر به‌بالین بیمار، یا پس از آن به تشییع جنازه یا تسلیت بیایند... در بیت ۵۰ به آیینْ رفقا، یعنی دوستان وظیفه‌شناس یا آداب‌دان. در بیت ۵۱ معنای مصراع دوّم این است که دیگر امیدی نیست ـ خوف و رجا در اینجا اصطلاح عارفانه

نیست ـ در بیت ۵۲ سه دست یعنی سه بار، سه نوبت، و دو زبان، فارسی و عربی باید باشد، یا زبان سخن و زبان اشک! در بیت ۵۳ نعش در مصراع اوّل به معنای تابوت یا نعش‌کش است، و در مصراع دوّم صورت نعش در شمال فلک است. شما مثل ستارهٔ کم‌نورِ سُها بالای جنازهٔ من می‌ایستید. در بیت ۵۴ نسیجِ سرِ تابوت یعنی پارچهٔ گرانبهایی از نوع ترمه یا زرکش که روی تابوت می‌کشیدند، و حُلیِ بُنِ تابوت نقش و نگار بدنهٔ تابوت، یا رشته‌هایی است که جسد را به بدنهٔ تابوت می‌بسته است!

۵۵ تا ۶۴ـ دشمن در اینجا یعنی کسی که مرگ مرا می‌خواهد، امّا این دیگر سخن خود خاقانی است که همواره کسانی را حسود و بدخواه خود می‌دانسته، و در این مصیبت هم آن را از یاد نبرده (← قصیدهٔ ۶۱:۴۶)... در بیت ۵۷ رنج هَبائید، یعنی رنج شما برای پرورش رشیدالدّین چون غبار بر باد رفته است... در بیت ۵۹ خط سیه کرده یعنی با جامهٔ سیاه، یا با شِکوه‌یی برکاغذ نوشته. این سبز وطا آسمان و سرنوشت‌است، و در خط یعنی خشمگین، با چهرهٔ گرفته و درهم (← قصیدهٔ ۳:۱۶). در بیت ۶۰ آتش‌سری یعنی خشم و تندخویی، و بادکلاهی یعنی غرور (← قصیدهٔ ۲۹:۲۵) و به خون لعل قبا بودن یعنی اشک خونین ریختن. در بیت ۶۱ نظر به این معنی است که از سرِ شاخه‌های هَرَس شدهٔ مو آب می‌چکد، و در اینجا منظور این است که تا زنده هستید، اشک نریزید. در بیت ۶۲ اگر اهل جزایید، یعنی جزای صبر را انتظار دارید. در بیت ۶۳ معنی مصراع اوّل این است که اگر از خرمن زندگی، من بر باد رفته‌ام... در بیت ۶۴ سخن رشیدالدّین با پدر و مادر تمام می‌شود. ملک‌العرش پروردگار است، و رشیدالدّین می‌گوید: حق دارید که صبر نداشته باشید، هدیهٔ پروردگار را از دست می‌دهید.

۶۵ تا ۷۰ـ روی سخن به طبیبان و اخترشناسان است که کاری از آنها ساخته نیست (← قصیدهٔ ۳۲:۴۷ طبیبان غلط‌بین). در بیت ۶۶ عود صلیب چوب درخت فاوانیاست که برگریبان کودکان مبتلا به صرع می‌آویخته‌اند و خاقانی می‌گوید که اثری ندارد، و مثل خط ترسا در جهت عکس ـ از چپ به راست ـ می‌رود (← قصیدهٔ ۱:۸). در مصراع دوّم می‌گوید: شما اگر مسیح هم باشید، مرا زنده نخواهید کرد. در بیت ۶۷ حکیمِ رصدبین منجّم است که طالع‌بینی او پایهٔ علمی ندارد. در بیت ۶۸ ششم و هشتم از موارد ابهام سخن خاقانی است و با کمک آثار کسانی چون ابوریحان هم به پاسخ روشن نمی‌رسد. در یک مفهوم کلّی، سخن از خانه‌های ضعیف در طالع‌بینی است که آن هم فقط پندارهای اخترشماران است و می‌دانیم که اعتبار علمی نداشته است. در مصراع دوّم

می‌گوید: اگر شما اخترشماران جاماسپ حکیم بودید، چرا ندانستید که طالع شوم چه برسر من می‌آورد؟ در بیت ۶۹ روی سخن با مدّعیان کرامت است - پیران خانقاه یا پیشوایان مذهبی - و دعای آنها را به افسون جادوگران و مارگیران مانند کرده است که در آن صداقتی و اثری نیست. و در بیت ۷۰ هم گره زدن و با هر گره ورد خواندن مورد نظر است که جادوگری است، و باز کرامات مدّعیان به حیله و جادو و فریب تشبیه شده است (← قصیدهٔ ۴۷: ۳۰ تا ۴۰). رشتهٔ تب هم همان ریسمانی است که گره می‌زدند و ورد می‌خواندند!

۷۱ تا ۷۹ـ نوشدارو از زهرگیا طلبیدن یعنی انتظار امری ناممکن داشتن، و در بیت ۷۲ مشغول بقا بودن به همین معنی است، انتظار عمر پایدار! بیت ۷۳ لحن طنز دارد: خیال می‌کنید که در امان‌اید. بارخدای‌اید یعنی خود را برهستی خود مسلّط می‌پندارید. در بیت ۷۴ ارچه امیرِ اجل‌اید، یعنی حتّی اگر مقام دنیایی بالایی داشته باشید، و مرگ را زآن چه؟ یعنی مرگ به آن مقام شما اعتنایی ندارد. در بیت ۷۵ هم منظور این است که هرکه باشید، فرق نمی‌کند، مرگ در پیش است. در بیت ۷۶ مصراع اوّل وصف گور است، و خشت در مصراع دوّم نیزهٔ کوچک است، و در همهٔ این ابیات، جان کلام این است که از مرگ گریزی نیست. پیل دژم یعنی فیل زورمند و خطرناک، و وَغا یعنی حمله، و در اینجا خطر حملهٔ شیر. در بیت آخر دم خاقانی یعنی سخن و نالهٔ او و بدین مایه نظر دست روااید، یعنی این نظر و توجّه را می‌توانید بکنید، دریغ نکنید!

۱۲۳

موضوع قصیده: حکمت و موعظه، و سوک‌نامهٔ ناصرالدّین ابراهیم باکویی

شمارهٔ ابیات: ۸۹

دربارهٔ این قصیده: این امام ناصرالدّین ابراهیم باکویی از فقهای شافعی معاصر خاقانی بوده، و در این مجموعهٔ قصاید، دو قصیدهٔ ۱۱ و ۷۹ در ستایش اوست (← یادداشت دو قصیدهٔ ۱۱ و ۷۹). در این قصیده هم رثاء ناصرالدّین ابراهیم و اشاره به‌مرگ عموزادهٔ خاقانی تنها در چند بیتی از اواخر قصیده آمده است. در قصایدی که خاقانی از حکمت و عزلت و موعظه سخن می‌گوید، بیشتر مضامین عرفانی با تعبیرهای صوفیانه می‌آید، و همراه با آنها سخن از همّت و مناعت طبع، با گله از روزگار و مردم زمانه نیز پیوند می‌خورد. زبان و مفاهیم این گونه قصاید نیز متأثّر از شعر سنائی است امّا زبان خاقانی هیچ‌گاه به سادگی و روشنی سخن سنائی نیست.

نثارِ اشکِ من هر دم شکرریزی است پنهانی
که همّت را زناشویی است از زانو و پیشانی

چو هم‌زانو شوم با غم، گریبان را کنم دامن
سرِ من از سر زانو، کند دامن گریبانی

سرم زآن جفتِ زانو شد، که از تن حلقه‌یی سازم
در آن حلقه ترازودار، بیّاعانِ روحانی

دلم کعبه‌ست و تن حلقه، چگونه حلقه‌یی کآن را
ز بس دندانه، گر بینی دهان زمزمش خوانی

سرِ اِحرامیانِ درد بر زانو به است، ایرا
صفا و مروهٔ مردان سرِ زانوست، گر دانی

تو زین احرام و زین کعبه چه دانی؟ کز برون چشمت
ز کعبه پوششی دیده‌ست و از احرامْ عریانی
شده‌ست آیینهٔ زانو بنفش از شانهٔ دستم
که دارم چون بنفشه سر به زانوی پشیمانی
ملخ‌کردار، خون آلودم از باران اشک، آری
ملخ سر بر سر زانوست، خون‌آلوده بارانی
هوا را بیخ بگسستم، خرد را پای بشکستم
نه صرّافم، چه خواهم کرد نقدِ اِنسی و جانی؟
هوا خفته‌ست و بستر کرده از پهلوی نومیدی
خرد مست است و بالش کرده از زانوی نادانی
از آن شد پردهٔ چشمم به خونِ بکری آلوده
که غم با لعبتانِ دیده جفتی‌کرد پنهانی
ببین، بر روزنِ چشمم عروسِ روز نظّاره
که بیند بچّگانِ دیده را در رقصِ مهمانی
بپیچد آهِ من در بر، چو ز آتش چنبری، وآن‌گه
رسن‌وار آتشین چنبر گره گیرد ز پیچانی
به‌خونِ ساده ماند اشک، و خاکِ سوده دارد رخ
مگر رخ نعلِ پیکان است و اشکم لعلِ پیکانی
شبِ غم‌های من چون شد به صبح شادی آبستن
رود سامان نقب من همه بر گنج سامانی
دل از تعلیمِ غم پیچد؟ مَعاذالله که بگذارم
که غم پیرِ دبستان است و دل طفل شبستانی
از آن چون لوحِ طفلانم به سرخی اشک و زردی رخ
که دل را نَشرهٔ عید است از آن پیر دبستانی
رقومِ اشک اگر بینی به عُجم و نقطه بر رویم
رموز غم ز هر حرفی به مدّ و همزه برخوانی

ببستم حرص را چشم، و شکستم آز را دندان
چو میم اندر خطِ کاتب، چو سین در حرفِ دیوانی

مُشاع آمد میان عیسی و من گلشنِ وحدت
به جان، آن نیمه بخریدم هم از عیسی به ارزانی

فلک، چون آتشِ دهقان سنانِ کین کشد بر من
که بر مُلکِ مسیحم، هست مَسّاحی و دهقانی

مرا شد گلشن عیسی، وز این رشک آفتاب آنک
سپر فرمود دیلم‌وار، و زوبین کرد ماکانی

مرا آیینهٔ وحدت، نماید صورتِ عنقا
مرا پروانهٔ عزلت، دهد ملکِ سلیمانی

چه جای عزلت و مُلک است؟ کآنجا "ساخت همّت خوان
که عنقا مورِ خوان گشت و سلیمان مردِ همخوانی

و گر چون عیسی، از خورشید سازم خوانچهٔ زرّین
پرِ طاووسِ فردوسی کند بر خوان مگس‌رانی

به دستِ همّت، از خاطر برانم غم، که سلطانان
مگس‌ران‌ها کنند از پرّ طاووسان بُستانی

نکویی بر دلت از دهر، و بد بر طبع آلوده
طرب بر مردم است از عید، و غم بر گاوِ قربانی

دلم را منزلی پیش است و واپس‌ماندگان از پس
که راهش سنگلاخ است و سُم افگنده‌ست پالانی

به هفتاد آب و خاک آبی، ز هر ظلمت بشویم دل
که هفتادش حُجُب پیش است، و هر هفتاد ظلمانی

دل اینجا علّتی دارد، که نضجی نیست دردش را
هنوز آن روزنش بسته‌ست، و او بیمارِ بُحرانی

هنوز اسفندیارِ من نرفت از هفت خوان بیرون
هنوزش در دژِ رویین، عروسان اند زندانی

مرا چون برنشستن خواست سلطانِ خرد، گفتا
که بر بادِ هوس منشین، که شمعِ روح بنشانی
ندیدی آفتابِ جان در اصطرلابِ اندیشه؟
نخواندی اَحسنُ التّقویم در تحویلِ انسانی؟
نه هرزه‌ست آنچه دیدستی، نه عشوه‌ست آنچه خواندستی
نه مُهمل عالَمِ خَلقی، نه قاصر علم یزدانی
به دستِ شرع لِبسِ طبع می‌دَر، گر خردمندی
به آبِ عقل حیضِ نفس می‌شوی، ار مسلمانی
چو طاووست چه باید لِبس، اگر بازِ هواگیری؟
چو خرگوشت چه باید حیض، اگر شیر نیستانی؟
تو را گفتند: زین بازار مگذر، خاک‌بیزی کن
که اینجا ریزه‌ها ریزند صرّافانِ ربّانی
مُقامت خاک‌بیزی راست، تا زرها به دست آری
تو زر در خاک می‌بیزی، و آخردست، می‌مانی
چه سود ار لوحِ فرمان را ز نقطه اوّلین حرفی
که از روی گران باری، ز ابجد حرفِ پایانی
اگر خواهی گرفت از ریزِ روزی روزهٔ عزلت
کلوخ‌انداز را، از دیده راوُق ریز ریحانی
و گر یک ره نمازِ مرده خواهی کرد بر گیتی
وضو از آبِ دامان کن، که بس آلوده دامانی
در این علّت‌سرای دهر، خرسندی طبیبت بس
چو تسکین سازت او باشد، کند دردِ تو درمانی
به خوان دهرِ چون دولاب، یابی کاسه‌ها شسته
که بر دولاب، گردون هست کارش کاسه‌گردانی
عیارِ دهر کم‌ارز است، دیدم ز آتشِ همّت
زرِ زیف است و چون آتش به ارزانی است ارزانی

به کشتی مانَد این ایّام، و بادش چرخِ سرگردان
به اعمیٰ مانَد این کشتی، و قائد بادِ آبانی
فلک هم مرکبی تند است کژجولان، که چون کشتی
عِنان بر پاردُم دارد ز روی تنگ میدانی
همه دورِ فلک جور است، و تو وامِ فلک داری
ز پرگارِ فلک بیرون توانی رفت؟ نتوانی
فلک را سَفته بدبختی است در بارِ نکوکاران
چو بُختی، بارِ بدبختی کش، ار سرمستِ حیرانی
اگر با بختِ نرماده قرین‌اند این خدادوران
تو چون دَوران، به فردی ساز، کآخر فحلِ دورانی
به هر ناسازیی درساز و دل بر ناخوشی خوش کن
که آبت زیر کاه است و کمالت زیر نقصانی
به معلولی تن اندرده، که یاقوت از فروغِ خور
سَفَرجل‌رنگ بود اوّل، که آخر گشت رُمّانی
چو خورشید و چو ایمان شو، که ویران‌ها کنی روشن
برهنه، خِلعه‌ها می‌بخش، اگر خورشید و ایمانی
چو درویشی، به درویشان نظر به کن، که قرصِ خور
به عوری، کرد عوران را فنک‌پوشِ زمستانی
اگر بر بویِ یکرنگی گزیرت نیست از یاران
به یار بد قناعت کن، که بی‌یاری است بی‌جانی
نه عیسی را ست از یاران کمینه سوزنی در بر؟
نه سوزن شبهِ دجّال است، یک چشم و صفاهانی؟
سلاحت از پی دین به ، که زنبور از پیِ شهدی
چو گیلِ کوردین‌پوش است، و زوبین کرده گیلانی
از آن در خرقهٔ آدم خشن‌خویی، که در باطن
مُرقّع‌دارِ ابلیسی، مُلمّع‌دارِ شیطانی

تو را در رنگِ آزادان، کجا معنی آزادی؟
که ازرق‌پوش چون پیکان، خشن سیرت چو سوهانی
از آن بر سر زنندت پُتکِ همچون پای پیل، ایرا
که سندانی و در تربیع، شکل کعبه را مانی
ز جیبِ موسوی لافی، و پس چون امّتِ موسی
سزای تِسْعَ آیاتی، که مردِ سبعِ الوانی
فروکن نطعِ آزادی، برافگن لامِ درویشی
که با لامِ سیه‌پوشان نماند لافِ لامانی
یهودآسا غیاری، دوز بر کتفِ مسلمانان
اگرشان بر درِ اغیارِ دین بینی به دربانی
به سختی جانِ سگ می‌دار، و هان تا چون سبکساران
به لابه پیش سگساران چو سگ دُم را نجنبانی
به لمسِ پیرزن ماند حضور ناکسان، کاوّل
وضو باطل کند، و آخر ندارد نارپستانی
هوا، چون خاک پای و آزْ خوکِ پایگاهت شد
خراج از دهرِ ذِمّی رویِ رومی‌خوی بستانی
چه باشی مَشکِ سقّایان؟ گهت دِقّ و گه استسقا
نثارافشانِ هر خوان، و زکاتْ اِستانِ هر خانی
عمارت‌دوست شد طاووس، از آن پای گِلین دارد
ولکن سربزرگی یافت بوم، از بومِ ویرانی
و گر عنقایی از مرغان، ز کوه قافِ دین مگذر
که چون بی‌قاف شد عنقا، عَنا گردد ز نالانی
شَبَه را کز سیه‌پوشی برآمد نام آزادی
به از یاقوتِ اطلس‌پوش و داغِ بنده‌فرمانی
نماند آبِ وفا جایی، مگر در جوی درویشان
به آب و دانهٔ ایشان بساز، ار مرغ ایشانی

چه آزادند درویشان از آسیبِ گرانباری
چه محتاج‌اند سلطانان به اسباب جهانبانی
بَدا سلطانیا! کورا بود رنج دل آشوبی
خوشا درویشیا! کورا بود گنجِ تن‌آسانی
پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی
که سلطانی است درویشی و درویشی است سلطانی
سخن گفتن به کُه ختم است، می‌دانی و می‌پرسی؟
فلک را بین، که می‌گوید به خاقانی، به خاقانی
به خوانِ معنی‌آرایی براهیمی پدید آمد
ز پشت آزرِ صنعت، علی نجّار شَروانی
وگر بر احمد مختار خوانند این چنین شعری
زِ صدر او ندا آید که قَد اَحْسَنْتَ حَسّانی!
عراقم جلوه‌کرد امسال بر لشکرگهِ سلطان
که بودش ز آفتابِ خاطرم لافِ خراسانی
چو آوازهٔ وفات ناصرالدّین در عراق آمد
من و خاک عراق آشفته گشتیم از پریشانی
بنالد جانِ ابراهیم و گرید دیدهٔ کعبه
بر ابراهیم ربّانی، و کعبهٔ صدق را بانی
مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم، و دیگر کس
همه کنعانِ نااهل اند، یا نمرودِ کنعانی
خلافت‌دارِ احمد بود و هم احمد نداکردش
که فاروقِ فَریقَینی و ذوالنّورَینِ فُرقانی
دل از هُش رفت چون موسی، و جان پیچید چون ثُعبان
که مُرد آن موسوی دستی که کلکش کرد ثُعبانی
ز قطرانِ شب و کافورِ روزم حاصل این آمد
که از نم دیده کافوری است، وز غم جامه قطرانی

اگر کافور با قطران رهِ زادن فروبندد(؟)
مرا کافور و قطران، زاد داغ و دردِ پنهانی
دلم مرگِ پسرعم سوخت و در جانم زد آن آتش
که هیمه‌ش عِرقِ شریان است و دودش روح حیوانی
سخن در ماتم است اکنون، که من چون مریم از اوّل
درِ گفتن فروبستم به مرگِ عیسیِ ثانی
علی را گو که غوغای حوادث کشت عثمان را
علی‌وار از جهان بگسل، که ماتم‌دار[1] عثمانی
وحید ادریسِ عالم بود و لقمانِ جهان، امّا
چو مرگ آمد، چه سودش داشت ادریسی و لقمانی؟
به یک دم بازرَست از چرخ و ننگِ سعد و نحسش هم
که این تثلیثِ برجیس است و آن تربیعِ کیوانی

شرح قصیدهٔ ۱۲۳:

بیت ۱ تا ۵ـ شکرریز جشن عروسی یا شیرینی‌خوران است (← قصیدهٔ ۲۶:۶). همّت در سخن خاقانی، بیشتر به معنای بلندی طبع و استغناء است (← قصیدهٔ ۶۲:۳۳ تا ۴۵). زانو و پیشانی هم تعبیری است که در سخن خاقانی، خلوت روحانی و مراقبهٔ صوفیانه را وصف می‌کند (← قصیدهٔ ۶۲:۱ تا ۷) و در ادب عارفانهٔ فارسی نیز به همین معنی بسیار به کار رفته است (← مثنوی مولانا جلال‌الدّین ۳:۱۱۷۴). زناشویی همّت با زانو و پیشانی، خلوتِ اهل معناست. معنای سادهٔ بیت این است که من از این مناعتی که با خلوت روحانی من پیوسته است چنان خشنودم که اشک شوق می‌ریزم، و در پشت این اشک‌ها، جشن این پیوند برپاست. در بیت ۲ گریبان را دامن کردن، همان سر بر زانو نهادن است که گریبان و دامن در یک جا قرار می‌گیرد، و مصراعِ دوّم جفت و جور کردن الفاظ است برای همان معنی، و دامن گریبانی یعنی یکی شدن دامن و گریبان. در بیت ۳ خاقانی از خلوت خود محفلی ساخته است که در آن کالای معرفت و روحانیّت به فروش می‌رسد. باز در بیت ۴ تن خاقانی وجههٔ بیرونی اوست مثل حلقهٔ درِ کعبه، و کعبهٔ آن دلی است که راهی با حق دارد و این حلقهٔ تن رنج بسیار کشیده است مانند دهانهٔ زمزم که از سایشِ طنابِ

سقّایان دندانه دندانه شده است. در بیت ۵ سخن از زایران کعبهٔ دل است، آنها که درد عشق، احرامِ آنهاست و به جای سعی میان صفا و مروه، سر بر زانو، کعبهٔ عشق را زیارت می‌کنند.

۶ تا ۱۴ـ در بیت پیش سخن از احرام عاشقان و زایران کعبهٔ دل بود و درد عشق. در این ابیات، خاقانی خودِ آن احرام را، آن درد را بیان می‌کند: آن ظاهرِ اهل درد کعبه و احرامی نیست که من می‌گویم. در بیت ۷ زانو را که سر برآن می‌گذارد، آینهٔ احوال خود می‌گوید، و شکل درست را به‌مناسبت آینه، به‌شانه تشبیه کرده است. چون بنفشه، یعنی سرافگنده و به حالت شرم‌زده. معنای بیت این است که از پشیمانی گذشته‌های خود آن قدر گریسته و دست بر زانوی خود کوبیده‌ام که زانویم کبود شده است. در بیت ۸ ملخ کردار یعنی با زانوی خمیده، سر بر زانو. در مصراع دوّم خون‌آلوده بارانی، نظر به سرخی پوست یا بال ملخ است. در بیت ۹ منظور این است که هوای نفس، و عقل دنیادوست سرمایهٔ دکان‌داران این جهان است و من با آنها کاری ندارم. در بیت ۱۰ می‌گوید: هوای نفس من دیگر امیدی ندارد که مرا در پی خود ببیند، و عقل هم در این راه که من افتاده‌ام، نادان است و به جایی نمی‌رسد. در بیت ۱۱ معنای مصراع دوّم، مقدّمهٔ مصراع اوّل است: غم با چشم‌های من، پنهانی هم‌آغوش شده، و اشک خونین من خون بکارت چشم‌های من است. در بیت ۱۲ بچگانِ دیده همان اشک‌های خاقانی است که روز را ـ همه را؟ ـ به تماشا واداشته است و رقص، فرو ریختن اشک است. در بیت ۱۳ آه سوزان خاقانی مثل حلقهٔ آتشی در سینهٔ او می‌پیچد، و چون ریسمانی گره می‌خورد، یعنی در سینه می‌ماند. در بیت ۱۴ خون ساده یعنی خون صاف، خاک سوده یعنی خاک نرم، غبار. از بس زاری کرده‌ام، صورتم خاک‌آلود، و اشکم به رنگ خون است. در مصراع دوّم نعلِ پیکان یعنی کفش چاپارها که در بیابان خاک‌آلود می‌شود، و لعل پیکانی، لعلی است که برای گوشواره به شکلی مانند قطرهٔ آب یا پیکان تیر می‌تراشیده‌اند، و اشک در هنگام فرو افتادن همان حالت را دارد.

۱۵ تا ۱۹ـ در این قصیده بیشتر سخن از یک سیر عارفانه یا صوفیانه است، و خاقانی که بیشترِ سخنش گله از زمانه و اهل زمانه است، در اینجا از شادی و امید سخن می‌گوید. با این گرایش ذهنی شب‌های غم را به صبح شادی آبستن می‌بیند، و با آن شادی عارفانه است که می‌خواهد به گنج سلطانی برسد، سلطنت استغناء و فقر، بی‌نیازی از خلق و تکیه برعنایات حق. در بیت ۱۶ غم پیر تعلیم او می‌شود (← قصیدهٔ ۶۲:۱ مرا دل پیر تعلیم است) و دل خاقانی به تعلیم او سر می‌نهد. در بیت ۱۷ خود را به لوح مکتب‌خانه تشبیه می‌کند که برآن سرمشق کودکان را

رنگین می‌نوشتند، و نشرهٔ عید همان سرمشق است، امّا رنگین بودن این سرمشق از سرخی اشک و زردی صورت است، و پیر دبستانی همان غم است. در بیت ۱۸ قطره‌های اشک خونین را به نقطه‌ها و حرکت‌های یک نوشته مانند کرده است. معنای بیت ۱۹ روشن است، و خط کاتب شیوهٔ تحریر کاتبان، و حرف دیوانی یا قلم دیوانی یکی از شیوه‌های هنری خطّ فارسی است.

۲۰ تا ۲۵ـ گلشن وحدت عالمِ واصلان به حق و درک هستی مطلق است و خاقانی وحدت را به‌معنی عزلت هم به کار می‌برد، و در اینجا هردو معنا می‌تواند مورد نظر او باشد (← بیت ۲۳). در تخیّل خاقانی، خود او و عیسی به آن رسیده‌اند و مانند مِلکِ مشاع میان آنها تقسیم شده، و خاقانی سهم مشاع عیسی را هم خریده است و این معامله را ارزان (یعنی مناسب) یافته. در بیت ۲۱ همین تملّکِ گلشن وحدت، گردش فلک را به دشمنی با خاقانی کشانده است. مَسّاحی یعنی اندازه‌گیری و آباد کردن زمین، و دهقانی یعنی مالکیّت و بهره‌برداری از آن. در بیت ۲۲ باز با خاقانی و گله‌گزاری‌های او رو به رو هستیم. آفتاب هم ـ که خاقانی همواره آن را عاشقانه می‌ستاید ـ در اینجا با خاقانی رشک و حسادت دارد، و قرص آفتاب مانند سپر، و شعاع آن مانند زوبینِ مهاجمان قوم دیلم به جان خاقانی می‌افتد. ماکانی هم منسوب به‌ماکان کاکی سردار دیلمی سامانیان است که در برابر نصربن احمد سامانی قیام کرد و شکست خورد. در بیت ۲۳ می‌گوید: این عزلت و درک هستی مطلق برای من مانند جلوه و حمایت سیمرغ است، و در این عزلت و بی‌نیازی از خلق، خاقانی خود را سلیمان زمان می‌بیند. در بیت ۲۴ همّت، که در سخن خاقانی مناعت و استغناء است (← قصیدهٔ ۶۲:۳۳ تا ۴۵) او را از مرتبهٔ سلیمان هم بالاتر می‌برد، چنان که سیمرغ و سلیمان هم ریزه‌خور خوان همّت او می‌شوند. در بیت ۲۵ باز عیسی و خاقانی در فلک چهارم بر یک سفره می‌نشیند و آفتاب ـ که در بیت ۲۲ به خاقانی رشک می‌برد! ـ خوانچهٔ زرّین آنها و پر طاووس بهشت مگس‌رانِ سفرهٔ آنها می‌شود، و به بیان دیگر خاقانی بر سلطنتی بالاتر از این هستی تکیه می‌زند، سلطنت فقر و بی‌نیازی.

۲۶ تا ۳۱ـ باز سخن از همّت، طبع بلند و مناعت خاقانی است (← بیت ۲۴ و قصیدهٔ ۶۲:۳۳ تا ۴۵). و در مصراع دوّم بیت ۲۶ پرّ طاووس همان همّت خاقانی، و مگس غم اوست. در بیت ۲۷ سخن از نتیجهٔ مفهوم بیت ۲۶ است که با راندن غم‌ها، دهر دیگر خاقانی را نمی‌آزارد، و طبع آلوده به اندوه، مثل گاوی که در عیدِ قربان، قربانی می‌شود، از میان خواهد رفت. در بیت ۲۸ سُم افگندن پالانی، یعنی بازماندن مرکب از راه، و طبعاً بازماندن رهرو از رسیدن به مقصد! در بیت

۲۹ این معنی را روشن‌تر می‌کند که خاقانی تاریکی را از دل با آب یا خاک آب می‌شوید، و با روشنیِ همّت و مناعت خود حجاب‌های تاریک را از پیش چشم دل برمی‌گیرد. بیت ۳۰ هم همین معنا را به زبان دیگر باز می‌گوید، و نضجِ علّت یعنی درمان بیماری. در بیت ۳۱ همان بازماندن از راه را به تصوّری از هفت خوان اسفندیار تشبیه می‌کند، در آن مرحله‌یی که اسفندیار باید خواهران خود را از دژ رویین برهاند، و کار تمام نیست.

۳۲ تا ۳۷ـ خاقانی هرجا که از قدرت خرد سخن بگوید، به عقل کمال‌طلب و معرفت‌یاب نظر دارد، که در اینجا همان عقل به او گفته است: هوس‌رانی را رها کن تا روح تو به نور معرفت روشن بماند. در بیت ۳۳ باز عقل معرفت‌یاب با پرسشی به او می‌گوید: در ذهن و اندیشهٔ خود، روح را مانند خورشید یا ستاره‌یی به شیوهٔ اخترشناسان تماشا کن، تا ببینی که روح آدمی مصداق بهترین جلوهٔ آفرینش است. در این تعبیر، نظر به آیهٔ ۴ سورهٔ تین (۹۵) است: لَقَدْ خَلَقْنَا الانسانَ فی اَحْسَنِ تقویمٍ. معنای بیت ۳۴ روشن است. در بیت ۳۵ لِبسِ طبع یعنی وجههٔ مادّی و این جهانی وجود، که مانند لباسی بر تن روح است، و در مصراع دوّم هم حیضِ نفس همان آلودگی به زندگی این جهانی است که خاقانی می‌گوید: آن را از سر راهِ روح بردار. در بیت ۳۶ بازِ هواگیر، روحی است که از بند علائق این جهانی آزاد باشد، و آنچه به‌بال طاووس و در مصراع دوّم به‌حیض خرگوش تشبیه شده همان علائق است (← قصیدهٔ ۳۱: ۷۷ و قصیدهٔ ۳۳: ۷۶ خرگوش و حیض).

۳۷ تا ۴۲ـ در بیت ۳۷ سخن از بازار معرفت است، از این بازار با دست خالی نگذر، در خاک این بازار، ذرّات طلایی هست که واصلان حق ریخته‌اند، بنشین و خاک را غربال بزن، و بهره‌یی ببر (← قصیدهٔ ۷۳: ۱۵ و ۱۶ خاک‌بیزی). در بیت ۳۸ همین معنی دنبال می‌شود: ماندن تو در دنیا برای همین بهره‌های معنوی و روحانی است. زر در خاک می‌بیزی، یعنی وجههٔ گرانبهای وجودت را با پرداختن به علائق دنیایی حرام می‌کنی. در بیت ۳۹ لوح فرمان را ز نقطه اوّلین حرفی، ساختِ عبارت خالی از اشکال نیست امّا منظور خاقانی این است که برترینِ آفریدگانی (← بیت ۳۳ احسن‌التّقویم). گران‌باری یعنی گرفتاری دنیا، و زِ ابجد حرف پایانی، یعنی از مقصودِ اهل معنا بیشترین فاصله را داری و خلقت انسانی تو در راه حق به کار نمی‌رود. در ترتیب حروف ابجد، آخرین حرف «غ» است و معادل عدد هزار. در بیت ۴۰ ریزِ روزی یعنی بهره‌مندی از دنیا، روزهٔ عزلت یعنی بریدن از آن بهره‌ها. کلوخ‌انداز روزه گرفتن در روز آخر ماه شعبان و استقبال از

ماه رمضان است. راوقِ ریحانیِ دیده، شرابِ صافیِ خوشبوی چشم، اشک عاشقان عالم معناست. معنی بیت این است که اگر می‌خواهی از بارِ گرانِ دنیا آسوده بمانی، عاشقانه اشک بریز. در بیت ۴۱ هم بر دنیا نماز میّت خواندن، یعنی رها کردن دنیا (← قصیدهٔ ۹۶:۳۳ چار تکبیر). وضو از آب دامان یعنی وضو با اشک خود، و باز تکرار معنای بیت پیش است به تعبیری دیگر - نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که به خون جگر طهارت کرد (حافظ) - در بیت ۴۲ علّت‌سرا یعنی خانهٔ آلوده به بیماری. خرسندی قناعت است که درمان همهٔ گرفتاری‌ها دنیا را با خود دارد.

۴۳ تا ۴۸- خاقانی که در بعض ابیات این قصیده، می‌خواست به دست همّت، غم را از خاطر براند (بیت ۲۶) باز همان خاقانی است که در بیشترِ این قصاید از روزگار و اهل روزگار گله دارد. در کاسه‌هایی که بر سفرهٔ این دنیا نهاده‌اند، غذایی نیست، مثل سطل‌های چرخ آب‌کشی است که وقتی از چاه بالا می‌آید، سرازیر و تهی می‌شود، و کار دهر همین است که کاسه‌های تهی - امیدهای واهی - را در دل ما می‌آورد. در بیت ۴۴ عیار و ارز هردو یک معنا دارد، و کاربرد آنها به‌این صورت خالی از مسامحه نیست. به هرحال خاقانی می‌خواهد بگوید: سکّهٔ این دنیا کم‌عیار است و قابل اعتماد نیست، و زرِ زیف هم به همین معنی است، و همّتِ خاقانی - مناعت و استغناء او - مانند آتش کوره آن را ذوب کرده و ناخالصی آن را نشان داده است. در بیت ۴۵ هم این ایّام، روزهای گذرای عمر است که با گردش چرخ - چرخی که خود سرگردان است - می‌گذرد، و کشتی عمر مانند کوری است که عصاکش او باد خزان است یعنی او را به سوی مرگ می‌برد. در بیت ۴۶ مرکب تند را باید سرکش و توسن معنی کرد، و کژجولان هم به همین معنی است یا به‌معنی واپس‌رو، چنان که افسار اسب را به پاردُم بسته باشند - به بند پشتِ زین - و اسب را از عقب بکشانند. تشبیه این حالت به کشتی هم از این نظر است که سُکّان کشتی را در پشت آن، به صورت تختهٔ متحرّکی عمود بربدنهٔ کشتی نصب می‌کرده‌اند و حرکت دادن آن جهت پیش رفتن کشتی را در روی آب تغییر می‌داده است. در بیت ۴۷ وام فلک داری یعنی اسیر آن هستی و باید با گردش فلک و جریان روزگار بروی - چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار / هرکه در دایرهٔ گردش ایّام افتاد (حافظ)- در بیت ۴۸ سَفته تحفه‌یی است که با مسافر همراه می‌کنند یا در بار او می‌گذارند و معنی مصراع دوّم این است که تو مانند شتر کاروان، باید ناچار این بدبختی را با خود حمل کنی. سرمست حیرانی، یعنی مانند شتر کاروان ندانسته در راه این زندگی دنیا افتاده‌ای.

۴۹ تا ۵۳ـ بخت نرماده یعنی بختی که نمی‌دانی با تو چه خواهد کرد؟ خداوران یعنی دنیاپرستان (← قصیدهٔ ۸:۲۳ خداوران، و ← قصیدهٔ ۲۸:۸۹ خدای فروشان). معنای مصراع دوّم بیت ۴۹ این است که تو مثل گردش روزگار یا فلک در راه خود باش، و به بیان دیگر در پی دنیاداران نرو. در بیت ۵۰ معنای مصراع اوّل روشن است، و مصراع دوّم با بیت ۴۹ ربط دارد، که اگر در پی دیگران نروی، ارزش‌های پنهان تو جلوه می‌کند. در بیت ۵۱ باز سخن از دوری گزیدن از همان خداوران است، خودت را به بیماری بزن، یا رنج و درد عزلت را بپذیر، مثل سنگی که داغی آفتاب را تحمّل می‌کند و یاقوت سرخ می‌شود(!). سفرجل میوهٔ به است. در بیت ۵۲ می‌گوید: خورشید ویرانه‌ها را و ایمان ویرانهٔ دل را روشن می‌کند، و هردو چون کسی هستند که خود لباسی به تن ندارد امّا برتن دیگران جامه می‌پوشاند. در بیت ۵۳ همان معنی تکرار می‌شود. فنک پوست قاقم است، و خورشید عور، آفتاب بدون ابر است که خود عریان است امّا همه را گرم می‌کند.

۵۴ تا ۶۰ـ بر بوی یکرنگی، یعنی به امید این که یار موافق پیدا کنی، و توصیهٔ خاقانی که «به‌یار بد قناعت کن» با توصیهٔ او به عزلت و استغناء، در ظاهر تناقض دارد، امّا جان سخن این است که یار خوب پیدا نمی‌کنی. در بیت ۵۵ یاران دنیای را به سوزنی تشبیه کرده است که برگریبان جامهٔ عیسی مانده بود و در عروج به آسمان، به عنوان یک نشانهٔ علاقه به دنیا، نگذاشت که عیسی از فلک چهارم فراتر برود، و در مصراع دوّم هم درواقع همان یاران دنیایی به‌دجّال تشبیه شده‌اند که مطابق روایاتِ ظهور مهدی، دجّال از چاهی در اصفهان ظهور می‌کند و یک چشم دارد ـ و نیک و بد، هردو را می‌فریبد! ـ در بیت ۵۶ گیل کوردین‌پوش یعنی گیلانی پشمینه‌پوش، گیله‌مردی در لباس روستایی (← قصیدهٔ ۵۲:۹۹) و گیلانیان در اینجا باید اشاره به قوم دیلم باشد که جنگ‌جو و نیزه‌افگن بوده‌اند. معنای بیت این است که توانایی خود را در راه دین، در پرهیزگاری و سلامتِ نفس به کار ببر. در بیت ۵۷ می‌گوید: اگر بدخویی و ناسازگاری در تو هست، پیرو شیطانی، مثل این که شیطان پیر تو، و تو مرید او باشی. بیت بعد هم همین معنی را با تعبیرهای دیگر در بردارد، و ازرق‌پوش چون پیکان، یعنی پوشیده در لباس خاکی یا تیره، مانند چاپارها و قاصدها. در بیت ۵۹ سندانی یعنی سختی، اصلاح‌ناپذیری، خوی نرم و مهربان نداری. در بیت ۶۰ لافیدن از جیبِ موسوی، یعنی خود را در شمار اولیاء حق آوردن، و دعوی معجزه و کرامت داشتن. جیب موسوی اشاره به معجزهٔ ید بیضاء است که موسی به فرمان حق

دست در گریبان خود برد و چون بیرون آورد، دستش سپید و درخشان بود ـ آیهٔ ۱۴۹ سورهٔ اعراف(۷)ـ تِسْعَ آیات هم اشاره به آیهٔ ۱۰۱ سورهٔ اسراء(۱۷) است که نُه بلا بر بنی‌اسرائیل نازل شد. سبع الوان هم مطابق روایات هفت خوراک است که بر قوم موسی نازل شد (← قصیدهٔ ۱۰۸: ۵۵). معنای بیت این است که اگر در راه حق لاف بزنی، شایستهٔ بلای آسمانی هستی، چرا؟ برای این که تو در پی منافع دنیا هستی و نه در راه حق!

۶۱ تا ۶۹ـ نطع به معنی فرش یا صفحهٔ شطرنج یا تختهٔ بازی نرد، هرسه درست است. نطع فروکن یعنی آن را پهن کن و آماده بازی باش، امّا نطع آزادی، آزادی از علائق دنیایی است. لام به معنی کلاه درویشان و نیز به معنی زره است (← قصیدهٔ ۶۲:۷ و قصیدهٔ ۸۵: ۲۱) لام سیه‌پوشان در لفظ یعنی لباس یا ظاهر عزاداران، امّا در این بیت به معنی تظاهر به غمزدگی است. لامانی به معنای تظاهر و چاپلوسی در فرهنگ‌ها ضبط شده است و لاف لامانی معنای روشنی ندارد. این بیت ۶۱ از مواردی است که خاقانی ذهنیّات گوناگون خود را درهم می‌پیچد و هرتوضیحی که بر سخن او بیفزاییم، باز ابهامی در آن می‌ماند. جان کلام این است که خود را از بندگی دنیا آزاد کن. در بیت ۶۲ غیار وصلهٔ زردرنگی است که به دستور حکومت‌های اسلامی، یهودیانِ اهل ذِمّه می‌بایست بر شانه یا آستین لباس خود بدوزند (← قصیدهٔ ۳۹:۵ زردپاره). معنای بیت این است که اگر مسلمانان بردرگاه دنیاداران بروند آنها را مسلمان نباید شمرد. در بیت ۶۳ جان سگ داشتن یعنی تحمّل بسیار (← قصیدهٔ ۱۹:۲۱ و قصیدهٔ ۶۲:۷). سبکساران یعنی آدم‌های سبک‌مغز. سگساران یعنی دنیاداران که به آدم شباهت ندارند. در بیت ۶۴ می‌گوید: همنشینی با دنیاپرستان مثل همخوابه شدن با پیرزن است که غسل را باطل می‌کند و لذّت شهوانی هم ندارد. در بیت ۶۵ دهرِ ذِمّی روی یعنی دنیایی که مثل یهودی اهل ذِمّه است، دین ندارد و ظاهر خوب دارد. رومی‌خوی یعنی مسیحی و باز نامسلمان! معنای بیت این است که اگر هوس را زیر پا بگذاری و طمع را مثل خوک ناپاک بدانی، دنیا را خراج‌گزار خود می‌کنی. در بیت ۶۶ می‌گوید: پس از آن که هوا و آز را نیز زیر پا گذاشتی، همه به تو نیاز خواهند داشت، انگار که تو بر همهٔ سفره‌ها نعمت می‌باری، و خان‌ها و فرمانروایان باید از تو زکات بگیرند، پس مثل مشک سقّایان نباش که وقتی تهی است، کسی به آن توجّه ندارد. در بیت ۶۷ طاووس کنایه از دنیاداران است که گرفتار جلوه‌های این جهان‌اند، و خاقانی گرفتاری آنها را به پای زشت طاووس تشبیه می‌کند که انگار برای این دنیا به کار گِل مشغول است. در مصراع دوّم جغد را بریده از این خودآرایی‌ها می‌بیند که

دشمن آبادی نیست امّا از بیم آزار خلق به ویرانه‌ها پناه می‌برد. در بیت ۶۸ اگر عنقایی از مرغان، یعنی اگر راه کمال روحانی را طی کرده‌ای. کوه قافِ چنین سیمرغی، دین‌داری و ایمان است. عنقای بی‌قا، یعنی عنا که رنج و ذلّت است. در بیت ۶۹ باز جان کلام این است که جلوهٔ دنیایی، بندگی ظواهر دنیاست.

۷۰ تا ۷۶ـ در بیت‌های ۷۰ تا ۷۲ جان کلام این است که دنیاداری گرفتاری و درویشی فراغت خاطر است، و در بیت ۷۳ همین معنی خلاصه شده است که سلطنت روحانی و معنوی از آن درویشان و عزلت‌گزینان است. در بیت ۷۴ سخن گفتن با کوه، در ظاهر نظر به انعکاس صدا در کوهستان است که آنچه کوه می‌گوید، همان است که تو خود گفته‌ای، و در ضمن خاقانی به بریدن از خلق و به کوه پناه بردن هم نظر دارد. در این بیت و بیت بعد، جان سخن این است که فلک دربارهٔ خاقانی، به خاقانی می‌گوید که از نسل پدر او، ابراهیمِ بت‌شکنی پدید آمده ـ که همین افضل‌الدّین بدیل خاقانی است ـ و در این بیت ۷۵ هنر نجّاری پدر را به بت‌تراشی آزر پدر ابراهیم خلیل‌الله مانند کرده است (← قصیدهٔ ۳۹:۱۰۸). در بیت ۷۶ خاقانی خود را برابر حسّان‌بن ثابت شاعر ستایشگر رسول می‌گوید، و این معنی در سخن او مکرّر آمده، و می‌دانیم که خاقانی را در سال‌های جوانی، عموی فرزانه‌اش کافی‌الدّین عمر حسّان عجم خوانده است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶).

۷۷ تا ۸۴ـ تاریخ سرودن این قصیده باید سال ۵۵۱ یا ۵۵۲ق. باشد که خاقانی در نخستین سفر حجّ، با سلطان سلجوقی عراق دیداری داشته، و معنای مصراع دوّم بیت ۷۷ این است که با شعر من عراق خود را مانند خراسان مرکز هنر شاعری دید. در بیت ۷۸ اشاره به خبر درگذشت ناصرالدّین ابراهیم باکویی است که در دست‌نویس‌های دیوان، این قصیده را سوک‌نامهٔ مرگ او نوشته‌اند، و تا اینجا سخن از سوک او نبوده و فقط همین چند بیت به او ربط دارد. در بیت ۷۹ سخن از ابراهیم خلیل است که در رثاء ابراهیم باکویی می‌نالد، و خاقانی ناصرالدّین ابراهیم را بانی کعبهٔ صدق می‌گوید، یعنی یک مؤمن راستین، و بندهٔ صادق پروردگار. در بیت ۸۰ او را جانشین به حقِّ رسول، و در پایهٔ عمر و عثمان می‌گوید. فاروق به معنی مُجری عدالت لقب عمر است، و عثمان را ذوالنّورین گفته‌اند، زیرا دو همسر او از خاندان پیامبر بوده‌اند. در بیت ۸۲ معنای سخن روشن است امّا باید توضیح داد که خاقانی همین غم مرگ ناصرالدّین را با اشاره به گوشه‌هایی از سرگذشت موسی بیان می‌کند. آنجا که حق بر کوه سینا جلوه کرد، و کوه منفجر شد

و موسی از ترس بیهوش افتاد ـ آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ اعراف (۷)ـ و آنجا که عصای موسی اژدها شد و مارهای ساحران فرعون را بلعید ـ آیهٔ ۱۱۷ سورهٔ اعراف (۷) و آیهٔ ۳۱ سورهٔ قصص (۲۸)ـ و با این اشاره‌ها مقام روحانی ابراهیم باکویی به پایهٔ پیامبران می‌رسد. در بیت ۸۴ تمام حرف این است که شب و روز برای او گریه می‌کنم، و در مصراع اوّل اشاره به‌پندار قدماست و درمان‌ها یا تدبیرهایی که اساس علمی نداشته است، و خاقانی هم به‌این گونه مضامین اشاره‌های کلّی و مبهم دارد!

۸۵ تا ۸۹ـ در همان روزها، یا پیش از نخستین حجّ خاقانی، وحیدالدّین عثمان پسر کافی‌الدّین عمر و عموزادهٔ خاقانی هم درگذشته و می‌دانیم که خاقانی مصیبت‌های پیاپی داشته است (← قصیدهٔ ۱۳۱ و مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶ و ۳۳) و آن مصیبت شریان‌های خاقانی را سوزانده و روح این جهانی او دود آن آتش است. دو بیت ۸۶ و ۸۷ باز سخن از وحیدالدّین عثمان است و خاقانی او را مانند عیسای مسیح گفته، و باز به عثمان خلیفه مانند کرده که او را در مکّه کشتند، و مولاعلی به جای او و به عزای او نشست. در بیت ۸۸ وحیدالدّین را به ادریس که در روایات معلّم و صنعت‌گر است، و به لقمان حکیم تشبیه می‌کند که دانش و حکمت، او را از مرگ در امان نمی‌داشت. در بیت ۸۹ همان خاقانی سخن می‌گوید که به تأثیر افلاک و به دانش اخترشناسی با طنز و بی‌اعتقادی می‌نگرد. تثلیثِ برجیس، طالع خوب است و تربیع کیوان طالع نحس (← قصیدهٔ ۸:۸۷ تربیع و تثلیث) و خاقانی همهٔ احکام اخترشناسان را بی‌پایه می‌داند.

۱۲۴

موضوع قصیده: درویشی و گوشه‌گیری

شمارهٔ ابیات: ۸۳

دربارهٔ این قصیده: شماری از قصاید دیوان خاقانی در موضوع عزلت، قناعت، بی‌نیازی از خلق، همّت و استغناء است، امّا در همهٔ آنها گله از زمانه و بُخل و بی‌وفایی اهل زمانه، و نیز خودستایی‌های خاقانی هم با آن معانی همراه می‌شود (← یادداشت قصیدهٔ ۱۲۳).

در این منزل، اهلِ وفایی نیابی ‌‌‌ مجوی اهل، کِامروز جایی نیابی
عجوزِ جهان در نکاحِ فلک شد ‌‌‌ که جز عذرِ زادنْش رایی نیابی
بلی، در زناشویِ سنگ و آهن ‌‌‌ به جز نار، بِنتُ‌الزّنایی نیابی
اگر کیمیایِ وفا جُست خواهی ‌‌‌ جز از دستِ هر خاکِ پایی نیابی
دَمِ خاک پایی تو را مِس، کند زر ‌‌‌ پس، از خاک به ، کیمیایی نیابی
نَفَسْ عنبرین دار و اشکْ آتشین، زآنک ‌‌‌ از این خوش‌تر آب و هوایی نیابی
به آبِ خرد سنگِ فطرت بگردان ‌‌‌ کز این تیزتر آسیایی نیابی
در این هفت دِه، زیرِ نُه شهرِ بالا ‌‌‌ وَرای خرد، دِه‌کیایی نیابی
ولکن به نُه شهر اگر خانه سازی ‌‌‌ به از دل در او کدخدایی نیابی
چه باید به شهری نشستن، که آنجا ‌‌‌ به جز هفت دِه روستایی نیابی؟
همه شهر و ده گر براندازی، الاّ ‌‌‌ علف‌خانهٔ چارپایی نیابی
به شب، شهر غوغای یأجوج گیرد ‌‌‌ به روزش سکندر دَهایی نیابی
زنیِ رومی آید، کند کاغذین سد ‌‌‌ که از هندی آهن، بنایی نیابی
همه شهر یأجوج گیرد دگر شب ‌‌‌ که سدّ زنان را بقایی نیابی
برون ران از این شهر و ده، رخشِ همّت ‌‌‌ که اینجاش آب و چَرایی نیابی

به‌همّت، وَرایِ خرد شو، که دل را … جز این، سِدرةُالمُنْتَهایی نیابی
به دل به ، رجوع تو، کآن پیرِ دین را … به جز استقامت عصایی نیابی
فلک هم دو تا پشت پیری است، کو را … عصا جز خطِ استوایی نیابی
دل است آفتابی کز او صدق زاید … که صادق‌تر از این ذُکایی نیابی
به صورت، دو حرفِ کژ آمد دل، امّا … ز دل راستگوتر گُوایی نیابی
الف، راست صورت صواب است، لکن … اگر کژ شود، هم خطایی نیابی
نه نُون وَالقلم هم کژ است اوّل؟ آن‌گه … به جز راستش مقتدایی نیابی
ز دل شاهدی ساز، کو را چو کعبه … همه روی بینی، قفایی نیابی
چو دل کعبه کردی، سرِ هردو زانو … کم از مَروه‌یی یا صفایی نیابی
برو، پیلِ پنداشت از کعبهٔ دل … برون ران، کز این به وَغایی نیابی
بیا، کعبهٔ عزّتِ دل ز عُزّیٰ … تهی کن، کز این به غزایی نیابی
گر از کعبه در دیر، صادق‌دل آیی … به از دیر، حاجت‌روایی نیابی
ور از دیر زی کعبه، بی‌صدق پویی … به کعبه، قبولِ دعایی نیابی
رفیقِ طرب را وَداعی کن، ار نه … ز داعیِّ غم مرحبایی نیابی
در این جایگه غم مقیم است، کو را … به‌جز پردهٔ دل وطایی نیابی
به دی ماهِ خوف، آتشِ غم سپر کن … که اینجا ربیعِ رجایی نیابی
چو سرسامِ سرد است قلبِ شتا را … دوا، به ز قلبِ شتایی نیابی
به غم دل بِنِه، کآینهٔ خاطرت را … جز از صیقلِ غم جلایی نیابی
غمِ دین زداید غمِ دُنیی از تو … که بهتر ز غم، غم‌زدایی نیابی
ولکن ز هر غم مجو اُنس، ازیرا … ز هر مرغ، مُلکِ سبایی نیابی
مَنِه مُهره، کز راست‌بازان معنی … در این تخت نرد آشنایی نیابی
همه عاجزِ ششدر و مُهره در کف … به همّت، مُششدرگشایی نیابی
اگر کم‌زنی، هم به کم باش راضی … که دل را به بیشی هوایی نیابی
دَغا در سه شش بیش بینی ز یاران … چو یک نقش خواهی، دغایی نیابی
اگر ثلثی از ربع مسکون بجویی … وفا و کرم، هیچ جایی نیابی
عقاقیرِ صحرای دلهاست این دو … که سازنده‌تر زین، دوایی نیابی

دو برگ اند بر یک شجر، لکن آن را — جز از فیضِ قدسی نمایی نیابی
از این یک عقاقیرِ صحرای دلها — در این هفت دکّان گیایی نیابی
وفا، باری از داعیِ حق طلب کن — کز این ساعیان جز جفایی نیابی
کرم، هم ز درگاه حق جوی، کز کس — حقوقِ کرم را، ادایی نیابی
دمِ عیسوی جوی، کآسیب جان را — ز داروی ترسا شفایی نیابی
درِ یوسفی زن، که کنعانِ دل را — ز صاعِ لئیمان عطایی نیابی
بِبُر بیخِ آمال، تا دل نرنجد — که از خوانِ دونان صلایی نیابی
چو سَل کرده باشی رگِ آب تیره — بصر، بستهٔ توتیایی نیابی
خرد را چه گویی که بر خوانِ دونان — اِبا بینی ار خود اَبایی نیابی
چو گرگ، اِجری از پهلوی زاغ کم‌خور — که بر خوان چنان خوش‌لقایی نیابی
فرشته شو، ارنه پری باش باری — که هم‌کاسه الاّ همایی نیابی
نکویی مجوی از کس، و پس نکویی — چنان کن که از کس جزایی نیابی
جزای نکویی است نامِ نکویی — که بالای آن دَرفزایی نیابی
تنِ شمع را روشنی سربها بس — که از طشت زر سربهایی نیابی
نه خاکی، که بیرون نیاری ودیعت — اگر سیم مُزد از سقایی نیابی
نه نیز آتشی، کز سر خام‌طمعی — غذا کم پزی، گر غذایی نیابی
نه عودی، که خوش‌دم نسوزی چو عاشق — اگر چون شکر دل‌ربایی نیابی
اسیران خاک اند امیرانِ اوّل — که چون خاک عبرت‌فزایی نیابی
به کم مدّت، از تاجداران اکنون — نبیره نبینی، نیایی نیابی
گدای مجرّدصفت را، که روزی — سرش رفت، جز پادشایی نیابی
ولی پادشا را، که یک لحظه از سر — کُلَه گُم شود، جز گدایی نیابی
گرفتم فَناخسروی، نقشِ اوّل — ز خسرو شدن جز فنایی نیابی
و گر نیز کی‌خسروی، آخر آخر — کیانِ کیان بی وبایی نیابی
کرم جُستن از عهد، خاقانیا بس — کز این تیره مشرب صفایی نیابی
از این شیرِ سگ‌خورده، شیری نبینی — وز این شوره، مردم گیایی نیابی
از این ریمن آید کرم؟ نی، نیاید — ز ریم آهن، اقلیمیایی نیابی

مجوی از جهان مردمی، کاین امانت / به نزدیکِ دور از خدایی نیابی
ندانی که تریاکِ چشمِ گوزنان / ز دندان هیچ اژدهایی نیابی؟
اگر کرم شب‌تابت آتش نماید / از آن آتش اُنس و سَنایی نیابی
ز دونان که برقِ سراب‌اند از اوّل / به آخر سحابِ سخایی نیابی
قَضات از درِ ظالمان کرد فارغ / از این دادگر تر قضایی نیابی
تو و یک تنهٔ غربت و وحشِ صحرا / که از مرغِ خانه نوایی نیابی
چو عیسی که غربت کند سوی بالا / به جز سوزنش رشته تایی نیابی
تو چون نام جویی، ز نان‌جوی بگسل / که جم را به مور اقتدایی نیابی
ببین همّتِ سنگِ آهن‌ربا را / که آن همّت از کهربایی نیابی
اگر کبریا بینی از نار، شاید / ز کبریت هم کبریایی نیابی
ز خاقانی این منطق‌الطّیر بشنو / که چون او معانی‌سرایی نیابی
لسانُ‌الطّیور از دَمَش یابی، ارچه / جهان را سلیمان‌لوایی نیابی
سخن‌هاش موزون‌عیار آمد، آوخ / که ناقد به جز ژاژخایی نیابی
بلی! ناقدِ مُشک، یا دُهنِ مصری / به جز سیر، یا گندنایی نیابی
گر این فصل بر کوه خوانی، همانا / که جز بارَکَ‌الله صَدایی نیابی
عَتابی است خوش چون گل نخل‌بندان / که از زخم خارش عَنایی نیابی

شرح قصیدهٔ ۱۲۴:

بیت ۱ تا ۶ـ این منزل دنیاست. در بیت ۲ نکاح پیرزن دنیا با فلک، ناظر به اعتقاد قدماست که هفت سیّاره را آباء علوی، و چهار عنصر جهان خاکی را مادران خلقت می‌گفته‌اند. در مصراع دوم منظور این است که این عجوز فقط ما را و آفریدگان دیگر را به دنیا می‌آورد و نگرانِ خوشبختی یا بدبختی ما نیست. در بیت ۳ با تشبیه این پیوند زمین و آسمان به پیوند آتش‌زنه و آهن، می‌گوید که خلقت، آفریدگانی دارد که مایهٔ آزار دیگران‌اند. در دو بیت بعد خاک پای یعنی انسان خاکی و اهل معنا که نَفَس او مسِ وجود ما را زر می‌کند و کیمیای خاک هم همان افتادگی و خاکساری اهل معناست. در بیت ۶ عنبرین بودنِ نَفَس یعنی این که مرد از عالم معنا و معرفت آن سخن بگوید و اشک آتشین هم به این معنی است که غم آن عالم را داشته باشد و در اشتیاق آن بگرید.

۷ تا ۱۶ـ در بیت ۷ خلقت آدمی به سنگ آسیایی تشبیه شده که آن را عقل باید بگرداند. در بیت ۸ هفت دِه هفت اقلیم این جهان است که خرد باید کدخدای آن باشد، و نُه شهر بالا افلاک است که این جهان را در پندار قدما می‌گرداند امّا خاقانی می‌گوید: گردش کار این جهان را به خرد باید سپرد، و چون کارها به دست خرد نیست، در بیت ۹ می‌گوید: باید بیرون از این دنیای خاکی خانه بسازی، و آن، خانهٔ این وجود مادّی نیست. کدخدای آن خانه دل است، و در سخن خاقانی دل پاره گوشتی نیست که خون را به گردش می‌آورد، وجههٔ روحانی و معنوی وجود را دل می‌گوید (← قصیدهٔ ۶۲: ۱ تا ۷). در بیت ۱۰ باز سخن از این دنیای خاکی است که جای ماندن و زیستن نیست (← قصیدهٔ ۴۷: ۱۰ بس غریب‌اید در این کوچهٔ شر، کوچ کنید). در بیت ۱۱ اگر براندازی یعنی اگر تمام آن را بیرون بریزی و ببینی... و خاقانی مکرّر دنیا را علف‌خانه می‌گوید، یعنی جای آدمی نیست (← قصیدهٔ ۳۹: ۲۶ و قصیدهٔ ۱۱۱: ۱۶). در بیت ۱۲ تاریکی شب به قوم افسانه‌یی یأجوج و مأجوج تشبیه شده که اگر با طلوع صبح از میان می‌رود، دگربار برمی‌گردد، و قدرتی هم نیست که تاریکی را از این جهان براند. سکندردها یعنی دارای هوش و تدبیر اسکندر، و در بیت ۱۳ زن رومی آفتاب یا روشنایی روز است، و هندی آهن شمشیر هندی، و کنایه از قدرت است. در مصراع دوّم بیت ۱۴ سخن از پندار بی‌پایهٔ قدماست که زن را سست و تسلیم‌پذیر می‌دیده‌اند، و سدّ زنان باز روشنی روز است که در برابر تاریکی شب نمی‌پاید. در بیت ۱۵ همّت در سخن خاقانی مناعت و استغناء است که بهره‌مندی از جاه و جلال این دنیا غذای او نیست. این همّت و مناعت طبع، انسان را به مرتبه‌یی وَرای خرد می‌رساند، و آنجا سِدرةُالمنتهای دل است، یعنی جایی که دل با عالم بالا پیوند می‌یابد. سدرةُالمنتهی در روایت معراج پیامبر درختی است در مرز عالم لاهوت که از آنجا تا عرش پروردگار، تنها محمّد(ص) اجازهٔ رفتن داشت و جبرئیل هم که همراه او و غاشیه‌کش او بود، از آن فراتر نمی‌توانست برود (← قصیدهٔ ۲: ۴۱ و ۵۲، و قصیدهٔ ۸۱: ۴۹).

۱۷ تا ۲۲ـ در بیت ۱۷ پیر دین همان دل است (← قصیدهٔ ۶۲: ۱ مراد دل پیر تعلیم است) و استقامت، پایداری اهل معنا و رهروان حقّ است که دل را به ورای سِدرةالمنتهی می‌رساند. در بیت ۱۸ همان استقامت را به خطّ استوا در تصوّر قدما تشبیه کرده است، امّا خطّ استوا در تصوّر آنها ربطی به استقامت در امور باطنی ندارد، و درواقع خاقانی خود را در لفّاظی گرفتار کرده است. استوای قدما خطّ موهومی است که هفت اقلیم دنیای خاکی را به دو نیمه می‌کند و معدّل‌النّهار

همان است. در بیت ۱۹ ذکاء یعنی هوشیاری و باز تشبیه صدق به هوشیاری وجه شباهت روشنی ندارد، مگر آن که ما توجیه کنیم که خاقانی میان روشنی آفتابِ دل و هشیاری شباهتی دیده است. معنای بیت ۲۰ روشن است. باز بیت ۲۱ ابهام دارد و این که در بعضی از شیوه‌های نوشتن الف را کژ می‌نویسند، ظاهراً خاقانی می‌خواهد بگوید که راستی در ظاهر مطرح نیست! در بیت ۲۲ نون و القلم آغاز سورهٔ قلم (۶۸) و سوگند به روشنایی، به قلم، و به مفاهیمی است که با قلم می‌نویسند، و معنای بیت این است که حروف آن آیه هم در ظاهر خمیده است امّا در آن سخن از کژی و کاستی نیست، و پس از آن سوگند، ستایش محمد(ص) می‌آید. کلمهٔ مقتدا در اینجا مناسب نیفتاده، و فقط قافیه را جور کرده است.

۲۳ تا ۲۸ـ باز دل همان وجههٔ روحانی و سیر درونی است (← توضیح بیت ۹) و آن دل است که می‌تواند چون کعبه قبلهٔ مرد حق باشد. در بیت ۲۴ سخن از معنایی است که در سخن خاقانی مکرّر می‌آید: سر بر زانو نهادن و تفکّر در عالم معنا و مراقبهٔ رهروان حق (← قصیدهٔ ۶۲: ۱ تا ۷) و در اینجا خاقانی مراقبهٔ مردان راه حق را بهتر از سعی صفا و مروه در آداب حج دیده است. در بیت ۲۵ نظر به حملهٔ پیلان ابرهه به کعبه است و پندار کسانی که خود را آگاه از عالم معنا می‌پندارند به‌پیلان ابرهه تشبیه شده که کعبهٔ دل را ویران می‌کند. وَغا یعنی جنگ، و همان غزا در بیت بعد که جنگ با بُتِ نفس است. عُزّی یکی از سه بت بزرگ کعبه در عصر جاهلیّت است. در دو بیت بعد جان سخن در صدق و راستی با حقّ است که اگر بنده صادق باشد، کنشت و کعبه و بت‌خانه و دیر / سرایی خالی از دلبر نبیند.

۲۹ تا ۳۵ـ رفیق طرب، خود طرب، و در اینجا شادی از جلوه و جلای زندگی این جهانی است، و غم همان غم رهروان حقّ است. اگر به دنیا شاد باشی، آن غم تو را به عالم رهروان حق نمی‌خواند، و در بیت ۳۰ می‌گوید که سرای آن غم دل مرد حقّ است. وِطا به معنی فرش و به معنی قبا و پوشش است امّا خاقانی آن را به معنی سراپرده به کار برده و خالی از مسامحه نیست. در بیت ۳۱ دی ماهِ خوف، به معنای خوف از حق در زبان صوفیان نیست. دی ماه خوف روزهای زندگی این جهان است که مرد راه حق در آن نور امیدی نمی‌بیند یا نباید ببیند. در بیت ۳۲ باز سخن از زمستان این جهان است، این سرسام سرد، حالتی که تب و هذیان دارد امّا حرارت ندارد. قلب شتا یک بار به معنی وسط زمستان است، و یک بار دیگر به معنی مقلوب کلمهٔ شتا یعنی آتش، امّا همان آتش غم در بیت پیش. در بیت ۳۳ همین غم دل‌های عاشق صیقلِ خاطر می‌شود

و در بیت بعد، این غم، غم دنیا را می‌زداید، یعنی مرد راه حق نگران نیک و بد دنیای خود نیست. در بیت ۳۵ سخن از غم‌هایی است که با آن صدق و صفای عاشقان همراه نیست، و درواقع تظاهر به غمِ اهل معناست.

۳۶ تا ۳۹ـ مهره نهادن یعنی بازی نرد را آغاز کردن، امّا خاقانی می‌گوید: در نردِ این جهان، بازیگری که دغل نباشد پیدا نمی‌کنی. در بیت ۳۷ ششدر یعنی بسته بودن راه بازی در هر شش خانهٔ نرد، و خاقانی این کلمه را مکرّر به معنی گرفتاری دنیاداران به کار می‌برد، که مهره‌یی در دست دارند و نمی‌دانند چگونه بازی کنند؟ و او گشایش این ششدر را در همّت مردان حق می‌بیند که مناعت و استغناء است و دل برگرفتن از علائق این جهانی (← توضیح بیت ۱۵: همّت. ← قصیدهٔ ۲۲: ۶ مهره به‌دست و خانه مُششدر). در بیت ۳۸ کم‌زن یعنی کسی که افتادگی می‌کند، و معنای بیت روشن است. در بیت ۳۹ سه شش موقعی است که بازیگر نرد روی سه تاسِ بازی شش بیاورد ـ در سخن خاقانی مکرّر سراغ سه تاس را در نرد می‌یابیم و بازی با سه تاس در زمان او رایج بوده است ـ معنای بیت ۳۹ این است که بازیگرِ نرد اگر روی تاس یک بیاورد، تقلّب نیست، تقلّب هنگامی می‌تواند باشد که روی تاس‌ها عدد بزرگتر بیاید. امّا در پشت این معنی، خاقانی می‌خواهد بگوید که در عزلت کمتر دغا و تقلّب می‌تواند باشد (← قصیدهٔ ۸۱: ۴۳).

۴۰ تا ۴۷ـ ثلثی از ربع مسکون، یعنی قسمتی بزرگ از این دنیا، و تعبیری است که در آن بازی لفظی میان ثلث و ربع است. در بیت ۴۱ عقاقیر یعنی گیاهان دارویی، و معنای بیت این است که وفا و کرم گیاهان داروی صحرای دلهاست، یعنی آن را نزد دنیاداران پیدا نمی‌کنی (← قصیدهٔ ۷۵: ۴ صحرای دل). این هفت دکّان یعنی هفت اقلیم این جهان. در بیت ۴۴ داعی حق یعنی کسی که در هر کار روی به خدا دارد، و ساعیان یعنی سخن‌چینان و در اینجا آنها که راست نمی‌گویند، مدّعیان... در بیت ۴۶ دم عیسوی یعنی نَفَس مردان حق که به روح آسایش و سلامت می‌بخشد، و در مصراع دوّم ترسا طبیب مدّعی است که دم عیسوی ندارد، و در اینجا مدّعیان راه حق (← قصیدهٔ ۸: ۲۰ دم عیسی). در بیت ۴۷ یوسف هم به معنی مرد راه حق است با اشاره به قحط کنعان و خوراک و آذوقه‌یی که از بارگاه یوسفِ عزیز مصر به کنعانیان داده می‌شد. و لئیمان اشاره به مردم روزگار خاقانی است.

۴۸ تا ۵۵ـ صلا آتشی است که قبایل عرب در هنگام شب می‌افروختند تا مسافران بیابان را به مهمانی بخوانند (← قصیدهٔ ۶: ۴). در بیت ۴۹ سل کردن بریدن رگ است و سل کردن رگِ آب

تیره در کحّالی میل زدن به چشمی است که آب سیاه آورده و دارد کور می‌شود. معنای بیت این است که این رگ زدن بینایی را به تو باز می‌گرداند و نیازی به داروی تقویت بینایی نداری، امّا به‌دنبال بیت پیش، باز نظر به ترک آرزو و بریدن بیخ آمال است. در بیت ۵۰ اَبائی نیابی، یعنی خوراکی به تو ندهند. معنای بیت این است: اگر هم چیزی برای خوردن نداشته باشی، تو را بر سر سفرهٔ دنیاداران راه نمی‌دهند، و اگر بروی، جواب عقل را چگونه می‌خواهی بدهی؟ در بیت ۵۱ از پهلوی زاغ اِجرا خوردن، یعنی برای نیاز خود به دونان روی آوردن. زاغ لجن‌خوار و مردارخوار است و گرگ حیوان شکارگر است و شکار زنده می‌گیرد. تو مثل گرگ باش، و مردار سفرهٔ دونان را نخور. در این بیت صفت خوش‌لقا برای زاغ معنای طنز دارد. در بیت ۵۲ نظر به‌پندار قدماست که فرشته از بوی خوش تغذیه می‌شود، و این کنایه از بی‌نیازی ملایک از نعمت‌های این جهان است. پریان هم از بوی یا از نسیم غذا می‌خورند. همای بلندپروازترین پرندهٔ اسطوره‌های هند و ایرانی، پرندگان دیگر را شکار نمی‌کند. جان سخن این است که نیاز این جهانی را از دل به در کُن. معنای دو بیت بعد روشن است و در بیت ۵۴ درفزا یعنی ربح و سود. در بیت ۵۵ شمع را به عنوان نمونهٔ نیکی کردن و پاداش نخواستن مطرح می‌کند که روشنی او بهای جان اوست و اگر در طشتِ زر هم بسوزد، ارزش آن زر به او برنمی‌گردد.

۵۶ تا ۶۲ـ بیرون آوردنِ ودیعت خاک، روییدن گل و گیاه، و سقّای آن ابر است. مثل خاک نباش که در برابر نیکی مزد بخواهی. سیم مزد پول اندکی است که به سقّا می‌دهند. در بیت ۵۷ بیشتر دست‌نویس‌های دیوان به جای «نسوزی» صورت مثبتِ «بسوزی» را ضبط کرده‌اند، و بی‌شک «نسوزی» درست است. عود و شکر را با هم در بزم‌ها می‌سوزانده و بوی آن را خوش می‌داشته‌اند. خاقانی می‌گوید برای آن که بوی خوش داشته باشی، نباید به شکر ـ به بهره‌مندی از جهان ـ دل بسپاری، بسوز، و عاشقانه بسوز، بی‌هیچ انتظاری! در بیت ۵۹ اسیران خاک یعنی آنها که خاک‌نشین و از دنیا بی‌بهره‌اند (← بیت ۵: خاک پای). اگر اسیر خاک را به معنای مرده و در خاک خفته بگیریم، باز درست است که آنها نیز دنیا را ترک کرده و از آن بی‌بهره‌اند، و این معنای دوّم با عبرت‌فزایی خاک مناسب‌تر است. معنای بیت ۶۰ روشن است. در بیت ۶۱ مجرّدصفت یعنی آسوده از گرفتاری دنیا و علائق دنیایی. روزی سرش رفت، یعنی یک روز فنا شد ـ و کسی هم از او یادی نکرد؟ ـ او در عالم معنا سلطنتی داشت...

۶۳ تا ۶۷ـ فناخسرو لقب عضدالدّولهٔ دیلمی است. در این ابیات، مخاطبْ خود خاقانی

است: تو اگر در این دنیا پادشاه نامدار یا خوش‌نامی هم باشی، تنها واقعیّت در پی سلطنت دنیا، فانی شدن است. در بیت ۶۴ منظور این است که عظمت پادشاهان کیان ـ کی بودن‌هایِ کیان ـ هم پایدار نبوده است. در بیت ۶۵ این تیره مشرب یعنی این دنیایی که آب صافیِ بقا و آسایش در آن نیست. در بیت بعد هم دنیا را به شیری تشبیه می‌کند که سگی پوزه در آن کرده، و ناپاک و آلوده است. مردم گیاه، گیاهی است یا درختچه‌یی که شباهت به اندام آدمی دارد (← قصیدهٔ ۶۷:۳ یبروح) امّا در اینجا نظر خاقانی به مردمی و انسانیّت است: در این جهان مردمی وجود ندارد. در بیت ۶۷ ریمن یعنی حیله‌گر و اهریمن‌صفت، و باز نظر به دنیاست. ریم آهن زنگ و زوائد سنگ آهن است که در کوره می‌ماند. اقلیمیا هم زوائدِ مس و نقرهٔ ناخالص است. امّا به نظر می‌رسد که در اینجا خاقانی اقلیمیا را به معنایی چون اکسیر یا کیمیا گرفته است، و به هرحال باز سخن همان است که دنیا بهرهٔ خوبی به تو نمی‌دهد (← قصیدهٔ ۵۸:۵۹ اقلیمیا).

۶۸ تا ۷۷ـ معنای بیت ۶۸ روشن است. در بیت ۶۹ نظر به این پندار قدماست که آب چشمِ یا آب دهان بزکوهی خاصیت پادزهر دارد(!) و در اینجا مردمی به پادزهر و نامردمی به نیش یا زهر اژدها (مار) تشبیه شده است. در بیت ۷۰ اُنس را باید به معنی گرمی و آسایش حاصل از گرمی گرفت، و سنا به معنی روشنی است. در بیت ۷۱ برقِ سراب یعنی فریب که نه روشنایی است و نه آب، و از آن ابری برنمی‌خیزد. بیت ۷۲ به روشنی خطاب به خود خاقانی است که اگر قضای الهی تو را به‌دنیاداران و فرمانروایان بی‌اعتنا کرده، چه حکم عادلانه‌یی است! در بیت ۷۳ باز مرغ خانه کنایه از علائق یا بهره‌های دنیاست. در بیت ۷۴ نظر به مضمون آیه‌های ۱۵۷ و ۱۵۸ سورهٔ نساء (۴) است که عیسی کشته نشده و به آسمان چهارم رفته است (← قصیدهٔ ۲: ۲۰ و قصیدهٔ ۵: ۱۲) و این که در عروج، سوزنی از مال دنیا برگریبان او مانده بود، و موجب شد که او نتواند از فلک چهارم فراتر برود (← قصیدهٔ ۸: ۶۴) در بیت ۷۵ تو چون نام جویی، یعنی چون تو به آبرو اهمیّت می‌دهی. نان جوی یعنی کسی که در پی منافع دنیایی است و به هر آلودگی تن می‌دهد. در مصراع دوّم خود را به جمشید یا سلیمان، و نان جوی را به مور تشبیه کرده است ـ آمیختگی روایات اسطورهٔ جمشید و سلیمان را مکرّر در این شرح‌ها یاد کرده‌ام ـ در بیت ۷۶ همّت به معنی قدرت است، و در اینجا خاقانی مناعت و استغناء خود را به قدرت آهن‌ربا تشبیه کرده که در دیگران چنین همّتی نیست (← قصیدهٔ ۶۲: ۳۳ تا ۴۵ همّت). در بیت ۷۷ کبریا به معنی سرکشی و تکبّر است و آتش، علاوه برمعنای اوّل کلمه، تکبّر ابلیس را به ذهن می‌آورد که به آدم سجده نکرد و به

پروردگار گفت: او از خاک است و من از عنصر آتش ـ آیهٔ ۷۶ سورهٔ ص (۳۸) ـ کبریت کنایه از همان وارستگان و خاک نشینان (بیت ۵۹) است که تکبّری و جلوه‌یی ندارند.

۷۸ تا ۸۳ـ منطق‌الطّیر یعنی زبان مرغان، و در قرآن و اسطورهٔ سلیمان، درک او از عوالم و احوال آفریدگان است که به ما زبان مرغان آموختند ـ آیهٔ ۱۶ سورهٔ نمل (۲۷)ـ و در شعر عارفانهٔ فارسی، در آثار خاقانی و عطّار و مولانا جلال‌الدّین به معنی درک معانی عارفانه به کار رفته است. در بیت ۷۹ باز لِسانُ الطّیور به همین معنی است. در این زمانه که سلیمانی نیست، سخن خاقانی زبان مرغان سلیمان است (← تمام قصیدهٔ ۱۳، قصیدهٔ ۳۸: ۱۱۲ و قصیدهٔ ۱۲۷: ۱۹ منطق‌الطیر). در بیت ۸۰ موزون عیار یعنی موافق با موازین شعرشناسی، و مصراع دوّم، مانند موارد بسیار دیگر در این قصاید، اشاره به رقیبان خاقانی است. در بیت ۸۱ نظر به شیوهٔ رایج در بازار است که خالص بودنِ روغن بلسان را با سیر، و خلوص مشکِ تاتار را با گندنا (تره) آزمایش می‌کرده‌اند (← قصیدهٔ ۲۸: ۱۰). در بیت ۸۲ این فصل، همین قصیده است. در بیت آخر هم سخن از همین قصیده است امّا این که خاقانی شعر خود را به عتابی ـ پارچهٔ بافته شده در محلّهٔ عتابیهٔ بغداد! ـ تشبیه کرده باشد، جای حرف دارد. عِتاب به معنی سرزنش هم در اینجا مناسبتی ندارد. تشبیه به گل نخل‌بندان ـ یعنی گل مصنوعی که از موادّی چون موم می‌ساخته‌اند ـ نیز در اینجا مناسبت روشنی ندارد. مصراع آخر هم مناسبتی به دست نمی‌دهد. گل نخل‌بندان خار ندارد، و باز چه ربطی به ابیات بالاتر پیدا می‌کند؟ یک کلام این بیت در دست‌نویس‌های دیوان، یا به غلط نقل شده، یا ابیات مناسبی با آن همراه بوده که از قلم افتاده است.

۱۲۵

موضوع قصیده: ستایش منوچهر شروان شاه

شمارهٔ ابیات: ۱۰۶

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، دوازده قصیده در ستایش این منوچهر شروان شاه است که در همهٔ آنها ستایش با مبالغه و اغراق بسیار همراه است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۹ و یادداشت قصیدهٔ ۷). در این قصیده، کم نیست تعبیرهایی که لفّاظی در آنها غلبه دارد و خاقانی برای جا انداختن آنها با دشواری رو به رو بوده است. بعضی از کلمات قافیه هم الفاظی است که به زحمت با کلمات دیگر بیت جور می‌شود، و گاه کلمه‌یی است که در زبان فارسی چندان رایج نبوده است!

صبحدم آبِ خضر نوش از لب جام گوهری
کز ظلماتِ بحر جَست آینهٔ سکندری

شاهدِ طارمِ فلک، رَست ز دیو هفت‌سر
ریخت به هر دریچه‌یی اَقچهٔ زرّ شش‌سری

غالیه‌سای آسمان، سود بر آتشین صدف
از پیِ مغز خاکیان لَخلَخه‌های عنبری

یوسفِ روز جلوه کرد از دُمِ گرگ، و می‌کند
یوسفِ گرگْ مستِ ما، دعویِ روزپیکری

گرچه صُبوح فوت شد، کوش که پیش از آفتاب
از میِ آفتاب‌وش، یادِ صبوحیان خوری

دردِه کیمیای جان، آتشِ جام زیبقی
طِلقِ حلال پروران، طَلقِ روانِ گوهری

طفلِ مَشیمهٔ رزان، بکرِ مشاطهٔ خزان
حاملهٔ بهار از او، بادِ عقیمِ آذری
چون ز دهان بُلبُله در گلوی (؟) قدح چکد
عطسهٔ عنبرین دهد مغز زمانه از تری
رفت قِنینه در فُواق، از چه؟ ز امتلای خون
راست چو پشت نیشتر، خون چکدش مُعَصفری
چنگیِ آفتاب‌روی، از پیِ ارتفاعِ می
چنگ نهاده رُبع‌فش بر بر، و چهره بربری
چرخِ سُدابی از لبش دوش فُقَع گشاد و گفت
اینْت نسیمِ مُشک‌پاش، اینْت فُقاعِ شکّری
چون نگهش کنی، کند در پس چنگ سر نهان
تا شوی از بلای او شیفتهٔ بلادری
کُرتهٔ فُستقی، فلک چاک زند، چو فندقش
سرسرِ دَه قواره را زُهره کند به ساحری
زُهره ز رَشک، خون دل در بنِ ناخن آورد
چون سر ناخنش کند با رگِ چنگْ نِشتری
چشم سهیل و ناخنه، ناخنِ آفتاب و نی
کآتش و قند او دهد با نی و باد یاوری
سال نو است ساقیا، نوبرِ سال ما تویی
می که دهی سه ساله ده، کو کهن و تو نوبری
گاوِ سفالی اندر آر، آتش موسی اندر او
تا چه کنند خاکیان گاوِ زرین سامری؟
می به سفالِ خام نوش، اینْت چمانهٔ طرب
لب به کلوخ خشک مال، اینْت شمامهٔ طری
تیغِ فراسیاب چه؟ خونِ سیاوشان کدام؟
از قدح گِلین نگر عکس گلابِ عبهری

گنبدِ آبگینه‌گون نیست فرشته خوی، رو
سنگ بر آبگینه زن، دیودلی کن ای پری!
در قصبِ سه‌دامنی، آستیی دو برفشان
پای طرب سبک برآر، ارچه ز می گران‌سری
هفت طواف کعبه را هفت تنان بس اند، بس
ما و سه پنجِ کعبتین، داوِ به هفت و داوری
ما که و اختیار که؟ کاین شجره‌ست از آن ما
بَد پسرانِ خانه‌کَن، بادسرانِ سرسری
از پسِ کنیتِ سگی چیست به شهر نام ما؟
دُردکشِ ملامتی، سیم‌کُش قلندری
لیک به دولت ملک بر ملکوت می‌رود
بهر عروسِ طبع ما نامزدِ سخنوری
خسروِ کعبه‌آستان، مُلکْ طرازِ راستین
کرده طراز آستین از رِدَأِ پیمبری
حیدرِ آسمان حُسام، احمدِ مشتری نگین
رایضِ رایِ آسمان، صیقلِ جاهِ مشتری
در نفسِ مبارکش، سَفتهٔ راز احمدی
در سَفَنِ بَلارَکش، معجزِ تیغ حیدری

***

ناگزرانِ دل تویی، کز طرب آشناتری
خاک توام به خشکْ‌جان، تا به لب آتشِ تری
خانهٔ دل به چار حد، وقفِ غم تو کرده‌ام
حدّ وفا همین بود، جور ز حد چه می‌بری؟
بر سر آتشِ هوا، دیگِ هوس همی‌پزم
گرچه به کاسهٔ سرم، بر سرم آب می‌خوری

مایهٔ عمر جو به جو با تو دو نیمه می‌کنم
جو جوَم از چه می‌کنی؟ چیست بهانه؟ بی‌زری؟
بر دل من نشان غم ماند چو داغ گازران
تا تو ز نیلِ رنگرز بر گل تر نشان‌گری
نور تویی و سایه من، چون گل و ابر از آن کنند
شرم تو و سرشک من رنگرزی و گازری
بر دل خاقانی اگر داغِ جفا نهی، چه شد؟
او ز سگان کیست خود تا بَرَدت به داوری؟
از تو به هر تُهی‌دَوی دعوتِ عام کی رسد؟
خاصه که چون بقا و عز، خاصِ شهِ مظفّری

***

دوش که صبح چاک زد صُدرهٔ چُستِ عنبری
خضر درآمد از دَرم، صبح‌وش از منوّری
شعلهٔ برق و روز نو، غُرَّتَش از مبارکی
قُلّهٔ برف و صبحدم، شَیْبَتَش از مُعطّری
دست و عصاش موسوی، رَکوه پر آب زندگی
گرم‌روانِ عشق را، کرده به چشمه رهبری
بیضهٔ مُهرِ احمدی، جبهتش از گشادگی
روضهٔ قدس عیسوی، نکهتش از مُعنبری
مَه قدم و فلک ردا، وز تفِ آفتاب و رَه
چهره چو ماهِ مُنخسف، یافته رنگِ اسمری
دید مرا گرفته لب آتشِ پارسی ز تب
نطق من، آبِ تازیان برده به نکتهٔ دری
گفت: چه طرفه طالعی کز درِ خانهٔ ششم
مُهره به کف به هفت حال این همه در مُششدری

در یرقان چو نرگسی، در خفقان چو لاله‌ای
نرگسِ چاک جامه‌ای، لالهٔ خاک بستری

حلقهٔ آن بریشمی کز برِ چنگ برکشند
از پی آن، چو ماه نو زرد و دوتا و لاغری

چند نشانهٔ عرض بودن و بی‌نشان شدن؟
جوهر نورِ نیستی، سایهٔ نیست جوهری

مثل عُطاردی، چرا چون مه نو نه مُقبلی؟
طالعْ اسد تو را، و تو چون شرطان به مُدبری

کعبهٔ آسمان حرم، صدر شهنشه است و بس
خاصْ کبوترش تو باش، ار همه نَسرِ طائری

گر ز حجاز کعبه را رخصتِ آمدن بود
در حرم خدایگان، کعبه کند مُجاوری

سایهٔ ذوالجلال بین، از فلک این ندا شنو
کاینْت مجاهدِ هُدیٰ، و اینْت مظفّرِ فری

***

موکب شاهِ اختران رفت به کاخ مشتری
شش مَهه داده دَه‌نُهَش، قصرِ دوازده دری

یافت نگینِ گم شده در برِ ماهیی چو جم
بر سر کرسیِ شرف رفت ز چاهِ مُضطری

قُعدهٔ نقره خنگِ روز، آمده در جنیبتش
ادهمِ شب فگنده سُم، کُندرو از مُشمّری

هیکل خاک را ز نو، حِرز نویسد آسمان
در حرکات از آن کند جدولِ جوی، مِسطری

خاکِ درِ خدایگان گر به کف آوری، در او
هشت بهشت، و چار جوی از برِ سِدره بنگری

غازیِ مصطفی‌رکاب، آن که عِنان زنان رود
با قدمِ بُراقِ او، فرقِ سپهرِ چنبری
مَفخرِ اوّلُ البشر، مَهدیِ آخرالزّمان
وحی به جانش آمده آیتِ عدل‌گستری
خسروِ صاحبُ القِران، تاجِ فروقِ خسروان
جعفرِ دین به صادقی، حیدرِ کین به صفدری
دستِ بهشت صدر او؛ دستِ قدر به خدمتش
گنبدِ طاقدیس را، بسته نطاقِ چاکری
۶۰ چون عظمت نهد چو جم منظرِ نیم خایه را
خایهٔ مورچه شود نُه فلک از محقّری
گوهرِ ذوالفقار او، گر نه علی است، چون کند
بیشه‌ستانِ رزم را، آتشی و غضنفری؟
دُلدلِ مشتری‌پی‌اش جفته زد اندر آسمان
آه دل و دل کُنان زحل، گفت: قَطَعْت ابهری
شاه بر اسب پیل‌تن، رخ فگند پلنگ را
شیرِ فلک چه سگ بود؟ تاش پیاده نشمری!
گر نه سگش بود فلک، چون نمطِ پلنگ و مَه
پُر نُقطِ بَهَق شود، روی عروس خاوری
۶۵ از رَحِمِ عروسِ بخت این حرمِ جلال را
نوخلفانِ فتح بین، وارثِ ملک‌پروری
در برِ تیغِ حِصرمی، زاده جُنابه چون عنب
برده جُناب از آسمان، کرده همه دوپیکری
کی به دو خیلِ نحس‌پی، بر سپهش زند عدو؟
کی به دو زرقِ بسته سر، هرسَقَطی شود سری؟
لعبتِ مرده را، که اصل از گچ زنده کرده‌اند
از دلِ پیر عاشقان، رخصت نیست دلبری

صعب تغابنی بود، حورِ حریرسینه را
لاف‌زنیِ خارپشت از صفتِ سمن‌بری
ای چو هیولیِ فلک، صدرِ تو از فنا تهی
وِ ای چو طبیعتِ مَلَک ذات تو از خطا بری
بُرده به رُمحِ مارفش نیروی گاوِ آسمان
چون تفِ گرزِ گاوسر، شوکت مارِ حِمیری
رُمحِ تو مارِ هژده‌سر، پرچمش آفتابْ‌طاس
از برِ ماه چارده، سایه کند صنوبری
حلقه ربایِ ماه نو، نیزهٔ توست، لاجرم
نیزه کَشَت فلک سزد، زآن که سِماکِ ازهری
سرّ کمالت از بر است، از برِ عرش بَرشَوی
نیست جهانْت سِدره‌یی، از برِ سِدره بگذری
زُبدهٔ دورِ عالمی، زآن چو نبیّ و مرتضی
بحرِ عقول را دُری، شهر علوم را دَری
نایبِ تَنگری تویی، کرده به تیغ هندوی
سُنقرِ کفرپیشه را سَن‌سَن‌گویِ تَنگری
هم جم و هم محمّدی، کرده به خدمتِ درت
روح و سروشِ آسمان هدهدی و کبوتری
گر برِ شَعریِ یَمَن، یُمنِ مثال تو رسد
مسخ شود سهیل‌وار، ار نکند مُسخّری
از خطِ کاتبِ قدر بر سرِ حرفِ حکم تو
چرخ چو جزمِ نحویان حلقه شد از مُدوّری
وز سر ناوکِ اجل، صورتِ بخت، خصم را
دیده چو میمِ کاتبان، کور شد از مُکدّری
خطّ دبیر تر بود، خاک کنند بر سرش
خصم تو شد چو آبْ تر، خاک به سر ز ابتری

نیک شناسد آسمان آبِ تو ز آتش عدو
فرق کند مِحکّ دین بولهبی ز بوذری

دمنه اسد کجا شود؟ شاخِ دَرَمنه سنبله؟
قوّتِ موم و آتشی؟ فعلِ زَقوم و کوثری؟

تخت تو در مربّعی، عرشی و کعبه‌یی کند
شاهِ مُثلّثی، از آنک اختر و چرخ اخضری

کرده به صدر کعبه در، بهرِ مشامِ عرشیان
خاکِ درت مثلّثی، دخمهٔ چرخ مِجمری

یک تنه صد هزار تن می‌نهمت چو آفتاب
ارچه به صد هزار یل، بدرِ ستاره لشکری

مرز عراق مُلک تو، من غلطم، عراقْ چه؟
کز شجره به هفت جد وارثِ هفت کشوری

سلطنت و خلیفتی، چون دو طرف نهاد حق
پس تو میان این و آن، واسطهٔ مُخیّری

گر به قبولِ سلطنت قصد کنی، ز دار ملک
از سُم کوه‌پیکران خاکِ عراق بسپَری

ور به مدینةالسّلام آوری از عراق رخ
دجله در آتشِ عرق خون شود از مُبَتّری

ور ز عراقْ، وقت را عزم غزای غُز کنی
از سرِ چار شهرِ دین، شحنهٔ کفر برگری

در عقباتِ راه دین، بهر عقوبت غُزان
تیغ تو دوزخی کند، آبِ سنانت آذری

بر سر دوزخت، کند حورِ بهشت مالکی
در برِ آتشت، کند حوتِ فلک سمندری

چون جم از اهرمن نگین، بازستانی از غُزان
تاجِ سرِ ملکشهی، خاتمِ دستِ سنجری

بادِ صبا بر آبِ کُر نقشِ قَداَفْلح آورد
تا تو فلاح و فتح را بر شطِ مُفلحان بری
فُرضهٔ عَسقلان و نیل، از شطِ مُفلحان و کُر
هست خراس و پارگین از سِمَتِ مُزوّری
گِردِ مُعَسکرت فلک رخت فگند و خیمه زد
گفت: به خدمت اندرم تا به سعادت اندری
گَردِ مُعَسکرت فلک، ساخت حنوطِ روشنان
زآن که نجومِ مُلک را، شاهِ فلک مُعَسکری
زیر طناب خیمه‌ات، عرش خمیده رفت و گفت
ای خطِ جدولِ هُدیٰ! حبل متینِ دیگری
پور سبکتگین تویی، دولت ایازِ خدمتت
بنده به دورِ دولتت، رشکِ روان عنصری
گرچه بُده‌ست پیش از این در عرب و عجم روان
شعر شهید و رودکی، نظمِ لبید و بُحتری
در صفت یگانگی، آن صفِ چارگانه را
بنده سه ضربه می‌زند، در دو زبانِ شاعری
باد چو روزِ آن جهان، خمسین الف سال تو
بیش ز مدّتِ ابد ذاتِ تو را مُعمّری
کرده منجّمِ قَدَر حکم، کز اخترت بود
فَسخِ لِوای ظالمی، خَسفِ بنای کافری
مالت و دستِ سائلان، دستت و جامِ خسروی
بندت و پای سرکشان، پایت و تختِ سروری
تخت تو تاجِ آسمان، تاج تو فرّ ایزدی
حکم تو طوقِ گردنان، طوق تو زلف سعتری

شرح قصیدهٔ ۱۲۵:

بیت ۱ تا ۴ـ قصیده با وصف صبح و آفتاب آغاز می‌شود، موضوعی که در آغاز بسیاری از قصاید این مجموعه با مضامین دقیق و تعبیرهای زیبا همراه است و خاقانی را شایستهٔ عنوان «شاعر صبح» می‌کند. در بیت ۱ آب خضر شراب بزم صُبوح است و جام گوهری یعنی جام گرانبها یا گهرنشان. در مصراع دوّم آینهٔ سکندری آفتاب است که از تاریکی دریای شب بیرون آمده (← آیینهٔ اسکندر، توضیح بیشتر قصیدهٔ ۳۱:۷ و قصیدهٔ ۴۴:۱۱۶). در بیت ۲ باز شاهدِ ایوان آسمان آفتاب است و دیو هفت‌سر تاریکی شب، که در قصّه‌های عامیانه و مَتَل‌های کودکان هم اژدهای هفت‌سر و دیو هفت‌سر با شب و تاریکی همراه است. در مصراع دوّم آقچهٔ زرّ شش سری، یعنی سکّه‌های طلایی شش گوشه، و منظور نوری است که از روزن خانه‌ها به درون می‌تابد (← قصیدهٔ ۱۲۶: ۶۰ آینهٔ سکندری، و ← قصیدهٔ ۲۴:۸۵ دیو هفت‌سری، و ← قصیدهٔ ۲۹:۱۲۶ صُرّهٔ زرّ شش سری) امّا در زمان رومانوس چهارم در روم شرقی سکّه‌هایی رایج بوده که در یک روی آن نقش امپراطور و مسیح و ملکه، و در روی دیگر نقش سه فرزند امپراطور بوده است(!؟) و روشن نیست که خاقانی به آن سکّهٔ خاصّ نظر داشته؟ و آیا از وجود چنان سکّه‌یی آگاه بوده است؟ در بیت ۳ باز آتشین صدف آفتاب است که خاقانی آن را مانند گوش ماهی بزرگی دیده که در آن موادّ معطّر را می‌ساییده‌اند، و لخلخه هم گردهٔ موادّ معطّر ـ و مُخدّر؟ ـ است که در بینی می‌کشیده‌اند، و در اینجا بوی خوش هوای صبح است. در بیت ۴ دُم گرگ ترجمهٔ ذَنَبُ السّرحان، و به معنی روشنی صبح کاذب است. معنای بیت این است که صبح کاذب دمیده، و ما می‌گساران بزم صبوح، خود را چون روز روشن می‌بینیم، و به بیان دیگر، آمادهٔ حضور در بزم صُبوحیم.

۵ تا ۹ـ معنای بیت ۵ روشن است، و تشبیه می به آفتاب در شعر خاقانی مکرّر می‌آید. در بیت ۶ کیمیای جان شراب است و آتشِ جامِ زیبقی هم یعنی شراب در جام بلوری. طِلقِ حلال یعنی حلال مطلق، کاملاً حلال، بی‌قید و شرط. طَلقِ روان یعنی محلول تالک که در پزشکی هم مصرف درمانی داشته است. طَلقِ روانِ گوهری یعنی شراب سفید اصیل ـ شاید عرق حاصل از تقطیر یا به هرحال از آب انگور! ـ معنای مصراع دوّم این است که آن گونه از شراب یا هر نوشیدنی دیگر بر ما حلال است، و باز سخن خاقانی است که در ساختار بیت ابهام دارد! بیت بعد تا حدّی به رفع این ابهام کمک می‌کند: طفل مشیمهٔ رزان آب انگور است که در بیشتر نقاط ایران آن را در فصل پاییز به درون خم می‌ریزند و بوی آن بادهای آخر پاییز را چنان خوشبو می‌کند که

انگار باد ماه آذر، بهاری در شکم دارد. در بیت ۸ بلبله صراحی شراب است و معنای بیت روشن است امّا باز شکل قدح را خاقانی با شکل صراحی اشتباه کرده است. قدح گلو ندارد! در بیت ۹ قِنینه همان صراحی است که هنگام ریختن می در جام، گویی دچا فُواق (سکسکه) می‌شود و از گلویش خون می‌ریزد، و در تخیّل خاقانی این ریختن شراب سرخ مانند چکیدن خونی به رنگِ گلِ کاجیره (معصفر) از پشتِ نشترِ رگ‌زن است! این درهم ساختن تشبیهات و خیالات گوناگون، گاه تفسیرهایی با اندک تفاوت را در سخن خاقانی قابل قبول می‌کند.

۱۰ تا ۱۵ـ ارتفاع در کار اخترشناسی فاصلهٔ محلّ یک ستاره از افق است، و ربع یا ربعی زاویهٔ قائمه‌یی در اسطرلاب است که این ارتفاع را روشن می‌کند. نوازندهٔ زیبای چنگ، چنگ خود را مثل ربعیِ اخترشناسان بر سینهٔ خود تکیه داده، و می‌خواهد ارتفاع می را ـ نه ارتفاع یک ستاره را ـ بسنجد، و ارتفاع می یعنی تأثیر می در صُبوحیان (← قصیدهٔ ۵۹:۴۴ ربعی). در بیت ۱۱ چرخ سُدابی یعنی آسمان سبز ـ به رنگ سُداب که یک گیاه دارویی است ـ فُقَع گشادن را خاقانی مکرّر به‌معنای فخر کردن به چیزی به کار برده (← قصیدهٔ ۱۰۶:۱۷). معنای بیت این است که آسمان هم به لب این چنگی ـ به زیباییِ او یا به آواز او ـ می‌نازد، و لب او مانند شرابِ شیرین و مانند نسیم مشک بوی است. معنای بیت ۱۲ روشن است و شیفتهٔ بلاذُری، یعنی عاشقی که گیج می‌شود و به‌بلاذُر، به داروی حافظه نیاز پیدا می‌کند. در بیت ۱۳ هم فندقش یعنی لب آن چنگی، کُرتهٔ فُستقی هم پیرهن سبز آسمان است. سرسرِ دَه قواره یعنی سرهای ده انگشت چنگی. معنای این تشبیهات درهم پیچیده این است که چون انگشت‌های چنگی مثل زهره به کار نوازندگی دست به‌ساحری بزند، فلک پیرهن سبز خود را از شوق و شور می‌درد. در بیت بعد ستارهٔ زهره، ستارهٔ طرب هم از هنر این چنگی دچار رشک و حسد می‌شود، و چنان چنگ خود را با شور و خشم می‌نوازد که گویی خون دلش به زیر ناخن‌ها می‌آید! در بیت ۱۵ باید مصراع دوّم را مقدّمهٔ مصراع اوّل بسازیم تا معنای بیت بیان شود: وقتی که لب شیرین و آتشین زهره با باد (نفسِ او) به نی بپیوندد، ستارهٔ سهیل چشمش ناخنه می‌گیرد، و آفتاب از رشک یا از هیجان، خون به زیر ناخنش می‌آید، چنان که گویی نیِ تیزی به زیر ناخنش خلیده‌اند ـ نمی‌دانم این شروان شاه یا حاضران بزم صبوحی او چگونه باید این گفته‌های خاقانی را فهمیده باشند!؟ و این همه لفّاظی و اظهار فضل آیا خود خاقانی را شاد و خشنود می‌کرده است؟ ـ ناخُنه زایده‌یی است که در چشم ظاهر می‌شود و دیدن را مُختل می‌کند.

۱۶ تا ۲۱ـ معنای بیت ۱۶ روشن است. در بیت ۱۷ گاو سفالی صراحی شراب است که از سفال و به شکل گاو ـ نیز به شکل حیوانات و پرندگان ـ می‌ساخته‌اند. آتش موسی شراب سرخ است. خاکیان صبوحی‌کشان اند که با شراب سرخِ این گاو سفالی، دیگر فریب گوسالهٔ زرّین سامری را نمی‌خورند (← قصیدهٔ ۷۱: ۳۲ گاو زرین سامری). در بیت ۱۸ سفال خام ساغر سفالی، و چمانهٔ طرب هم یعنی ساغر شادی، و در مصراع دوّم خاقانی مزهٔ این شراب را هم از خاک می‌خواهد ـ مزهٔ لوطی خاک است ـ و می‌گوید: خاک را مادهٔ خوشبوی تازه حساب کن. در بیت ۱۹ همان جام سفالی را پر از شرابی به رنگ گل نرگس (عبهر) تصوّر می‌کند، و شراب عبهری او باید شراب انگور سفید (صهبا) باشد که در چشم او از تیغ افراسیاب و گیاه خون سیاوش درخشنده‌تر است(!؟)، و خاقانی مکرّر از این رنگ زرد شراب سخن می‌گوید (← قصیدهٔ ۱۱۶: ۱۳ و ۱۵). در بیت ۲۰ باز سخن از فلک ناسازگار و دیوخوی است، و خاقانی به ساقی می‌گوید: تو هم دیودلی کن، یعنی گناه بکن و به ما می بده، و سنگ زدن بر آبگینه، هم به معنی شکستن آبگینهٔ آسمان و بی‌حرمتی به آن، هم به معنی مستی و شکستن صراحی می‌تواند باشد ـ و باز سخن خاقانی است و ابهام‌هایی دارد که شرح قطعی نمی‌پذیرد ـ در بیت ۲۱ قَصَبِ سه دامنی لباس است که سه لایهٔ دامن دارد یا دامن آن چاک‌هایی دارد، و در رقص دور برمی‌دارد، و معنای بیت این است که با این که از مستی سرت گیج است، برقص، و آستین برفشاندن هم به معنی رقصیدن است.

۲۲ تا ۲۸ـ سخن از می‌گساری و بزم صبوح بود، و خاقانی که در جوانی سخت پایبند وظایف شرعی بوده، در اینجا شاید به مراعات احوال شروان شاه منوچهر، از بزم صبوح هم فراتر می‌رود و به جای طواف کعبه بر بساط نرد می‌نشیند: بگذار مردان راه حق کعبه را طواف کنند (← قصیدهٔ ۶۰: ۳۸). سه پنجِ کعبتین اشاره به حالت بازی نرد است، و آوردن سه و پنج روی دو طاس نرد، و داوِ به هفت یعنی این که اگر روی تاس شش بیاید، یکی بیشتر را در مواردی به سود رقیب حساب می‌کنند (← قصیدهٔ ۸۶: ۱۹ زیاد در نرد). داوری هم در اینجا یعنی جرّ و بحث برسر این که حق با کیست؟ معنای بیت این است که ما به این کارها دل خوش می‌کنیم. در بیت ۲۳ یک قدم فراتر می‌رود که این شجره و نسب ماست که پسران خانه ویران کن و مغروران آسان گیریم، و به دست ما نیست که جز این باشیم یا نباشیم، بر بساط نرد می‌نشینیم و می‌بازیم. در بیت ۲۴ می‌گوید: ما می‌خوارانی هستیم که دُردِ خم شراب را هم می‌خوریم، هرپولی که داریم

نفله می‌کنیم، و در شهر، ما را مثل سگ مایهٔ آزار دیگران می‌گویند، امّا! جواب این امّا را در بیت ۲۵ می‌خوانید: هرچه می‌خواهند بگویند، در سایهٔ بخت شروان شاه، ما را و طبع ما را در ملکوت می‌ستایند! در بیت ۲۶ درگاه شروان شاه، هم پایهٔ کعبه می‌شود. مُلکْ طرازِ راستین هم یعنی پادشاهی که به راستی آرایش و جلوهٔ پادشاهی است ـ طراز حاشیه و یراق دوزی لباس است ـ و در مصراع دوّم خاقانی می‌گوید: طراز آستینِ ردای او از ردای پیامبر است! در بیت ۲۷ حیدر مولاعلی(ع) است و آسمانْ حسام یعنی کسی که شمشیر او (قدرت او) هم‌پایهٔ آسمان است. مشتری ستارهٔ حکما و قضاة است و شروان شاه که هم پایهٔ پیامبر است، ستارهٔ مشتری خاتم انگشتری اوست. رایض رای آسمان است یعنی او گردش آسمان می‌گرداند، چنان که چوپانی گلّه را راه می‌برد. صیقل جاهِ مشتری هم یعنی کسی که سعد بودن ستارهٔ مشتری از اوست. در بیت ۲۸ سفته به معنی هدیه‌یی است که در بار مسافر می‌گذارند. راز نبوّت محمّد را در نفس و سخن شروان شاه نهاده‌اند. در مصراع دوّم سَفَن دستهٔ کارد یا شمشیر است که غالباً از چرم می‌ساخته‌اند، و تیغ پادشاه معجز شمشیر مولاعلی را دارد و به بیان دیگر قدرت و پیروزی با اوست.

۲۹ تا ۳۶ـ این مطلع دوّم قصیده، یک تغزّل است که در بیت آخر به مدح شروان شاه منوچهر می‌رسد. در بیت ۲۹ ناگزرانِ دل یعنی محبوبی که دل از او چاره‌یی ندارد، عاشق اوست و در مصراع دوّم می‌گوید: با این جان ناتوانِ خود خاک پای توام، تا هرگاه که لب سرخ تو آتش به‌جان عاشقان می‌زند. در بیت ۳۰ به چارحد، یعنی به تمامی، از این سر تا آن سر، و معنای بیت روشن است. در بیت ۳۱ جان سخن این است که من می‌دانم به وصال تو نخواهم رسید. بر سرم آب می‌خوری، یعنی بعد از مرگم، و معنای مصراع دوّم این است که از مرگ من ناراحت نخواهی شد. در بیت ۳۲ جُوجُوَم می‌کنی یعنی خُردم می‌کنی، تحقیرم می‌کنی. در بیت ۳۳ داغ گازران مُهری یا علامتی است که گازران بر لباس هر مشتری می‌نهادند تا در بازگرداندنِ لباسِ شسته اشتباهی پیش نیاید، و در مصراع دوّم نشان نیل بر گلِ تر، موی بناگوش یا زلف محبوب روی صورت اوست. معنای بیت ۳۴ روشن است. در بیت ۳۵ منظور این است که هر آزاری که به من می‌کنی، ناچار تحمّل می‌کنم. در بیت ۳۶ تهی دو یعنی کسی که به جایی نمی‌رسد، عاشق ناکام، و ناکامی خاقانی از این است که هم بقا و عزّت و هم لذّت جمال این معشوق از آنِ شروان شاه است.

۳۷ تا ۴۱ـ در این مطلع سوّم قصیده، تخیّل خاقانی خضر را به سرای او می‌آورد تا حالی از

خاقانی بپرسد و او را به مدح منوچهر شروان شاه ترغیب کند(!) صُدرهٔ چُستِ عنبری یعنی پوشش نیکوی معطّر، امّا چاک زدن آن به معنای طلوع صبح است. در بیت ۳۸ غُرّه سپیدی پیشانی و در اینجا روشنی روی خضر است که مثل برق آسمان و مانند صبح نوروز بوده، و شیبتِ خضر، سیمای پیر او، مثل قلّه‌یی پوشیده از برف، و معطّر چون هوای صبحدم بوده است. در بیت ۳۹ خضر راه درازی را پیموده، کوزهٔ سفرش پر از آب حیات است، و عاشقان عالم معنا را ـ و خاقانی را؟ ـ به چشمهٔ آب حیات می‌برد. در بیت ۴۰ بیضهٔ مُهر احمدی، نقطهٔ سپیدی بر پوست شانهٔ محمّد(ص) بوده که آن را مُهر نبوّت گفته‌اند، و در اینجا درخشندگی روی خضر به آن تشبیه شده است، و در مصراع دوّم بوی خوش او به دم عیسی که چون بوی باغِ پاکی و قداست است. در بیت ۴۱ مَه‌قدم یعنی کسی که بر بالای افلاک می‌رود، و فلک ردا، یعنی آسمان ردای اوست، و به بیان دیگر گویی وجود او تمام فلک را گرفته است، و چهره‌اش از تاب آفتاب مثل ماه که از خسوف به درآمده، رنگ گندم‌گون دارد، و یادمان باشد که صورت محمّد(ص) نیز گندم‌گون بوده است.

۴۲ تا ۵۰ـ خضر به احوال‌پرسی خاقانی آمده است! گرفته‌لب یعنی غمگین، با لب و لوچهٔ آویزان. تب را در بیت ۴۲ به معنی تاب و سوختن از غم باید گرفت. خضر دید که من مثل آتشکدهٔ فارس می‌سوزم یا مثل آتشکدهٔ زردشتیان آتش پارسی را به‌معنای سخن سوزناک به‌زبان فارسی هم می‌توان گرفت! در مصراع دوّم خاقانی مانند موارد بسیار دیگر در این کتاب، از ستایش خود باز نمانده است که سخنش از فصحای عرب ادیبانه‌تر و نکته‌دارتر است. در بیت ۴۳ خضر به خاقانی می‌گوید: عجیب است که تو در خانهٔ آخرِ نرد، مهره (تاس) در دست مانده و نمی‌توانی بازی بکنی. طرفه طالع در این بیت به معنی طالع خوب نیست. مششدر را از ترکیب فارسی ششدر ـ بسته بودن راه حرکت در هرشش خانهٔ نرد ـ ساخته‌اند و به همان معنی است. در بیت ۴۴ باز خضر به خاقانی می‌گوید: از غصّه مثل نرگس زرد شده‌ای، و مثل شقایق، از فشار و خشم سرخ شده‌ای، آن هم نرگسی که گلبرگهایش ریخته و شقایقی که گلبرگهایش جدا شده و بر خاک نشسته است. در بیت ۴۵ خضر به خاقانی می‌گوید: تو مثل آن تار ابریشمی که تو را از چنگ بریده‌اند و در نتیجه ـ از پی آن ـ حلقه‌وار و خمیده شده‌ای مثل هلال. در بیت ۴۶ تعبیرهایی هست که معنا و منظور روشنی برای آنها نمی‌توان گفت، امّا معنای کلّی بیت این است که تو نباید در این دنیا بی‌نشان بمانی و گرفتار عَرَض‌های زندگی باشی، چرا؟ که مطابق بیت بعد

مثلِ عُطارِدی، هم پایهٔ دبیر فلکی، چرا باید مثل ماه نو لاغر و بی‌رونق باشی؟ طالع تو مثل آفتاب در برج اسد (ماه مرداد) است، تو چرا باید حال افول و زوال داشته باشی؟ شرطان دوستاره در برج حمل است که ماه پس از گذشتن از برابر آنها به قرص تمام بدل می‌شود، و همین آغاز افول و لاغر شدن ماه است (← قصیدهٔ ۶۲:۸۷ که اقبال مهِ نو هست با ادبارِ شرطانش) و با این مقدمات، خضر خاقانی را به ستایش شروان شاه منوچهر ترغیب می‌کند و در بیت ۴۸ می‌گوید: درگاه شروان شاه کعبه‌یی است که آسمان حریم آن است یعنی مرتبهٔ ملکوتی و آسمانی دارد، و تو باید به خدمت آن حرم بپردازی. نسر طائر یکی از صورت‌های فلکی است، نسر طائر و نسر واقع، کرکسان فلک (← قصیدهٔ ۲۵:۲۳ و قصیدهٔ ۵۷:۳۷). تو هرکه هستی باید به دربار شروان شاه بپیوندی. در بیت ۴۹ اغراق خاقانی به ترک ادب شرعی می‌کشد که کعبهٔ حجاز باید راه بیفتد و بیاید و معتکف درگاه شروان شاه شود، اگر اجازه داشته باشد. در بیت ۵۰ سایهٔ ذوالجلال، سایهٔ خدا، شروان شاه است و هاتفی در آسمان ندا می‌دهد که او را بنگرید که مجاهد راه دین، و به‌حمایت پروردگار پیروز و شکوهمند است.

۵۱ تا ۵۵ـ زمان سرودن این قصیده، پیش از نوروز است. شاه اختران آفتاب، و کاخ مشتری برج حوت (ماه اسفند) است که در خیالات اخترشناسان خانهٔ شرف ستارهٔ مشتری بوده. در شرح مصراع دوّم بیت ۵۱ هرچه گفته و نوشته‌اند، ابهام آن برطرف نشده است. از میان توضیحات گوناگون استادان و شرح‌نویسان، قصرِ دوازده دری منطقه‌البروج و مدار دوازده خانهٔ آفتاب است. شش مَهه باید اشاره به شش ماه فاصلهٔ میان اعتدال پاییزی و اعتدال بهاری باشد، یعنی شش ماه پاییز و زمستان که در این مدّت خورشید به کاخ مشتری رسیده. امّا «داده دَه نُهش» معنایی مناسب به دست نمی‌دهد و باز باید گفت که خاقانی مانند موارد بسیار دیگر، دست و پای خود را در پوست گردویِ لفّاظی گرفتار کرده است. در بیت ۵۲ جم سلیمان است ـ و خاقانی اجزاء دو اسطورهٔ سلیمان و جمشید را بیش از دیگران مخلوط می‌کند ـ و اشارهٔ این بیت به گوشه‌یی از سرگذشت سلیمان است که خاتم او گم شد و چندی یکی از دیوان با خاتم او برجای او فرمان می‌راند. در اینجا آفتاب خاتم خود را در برج حوت می‌یابد، چنان که به روایتی خاتم سلیمان هم در شکم یک ماهی پیدا شد. در بیت ۵۳ قُعده شتر است، و نقره خنگ اسب سفید است و خاقانی در تعبیر قُعدهٔ نقره خنگ، دو معنی را در گیرودار لفّاظی خود درهم آمیخته، و معلوم نیست که روشنی روز را به شتر مانند کرده است یا به اسب؟ در مصراع دوّم ادهمِ شب، اسب سیاه شب سُم

افگنده، یعنی دیگر تاخت و تاز نمی‌تواند بکند. مُشمّر یعنی کمربسته برای خدمت، و از مُشمّری کندرو شده، یعنی دیگر قادر به خدمت نیست. بعد از این همه لفّاظی، معنای بیت ۵۳ این است که روز دراز و شب کوتاه شده. در بیت ۵۴ خاک (زمین) به هیکل (بت) تشبیه شده، و حرزی که آسمان بر خاک نوشته، گل و گیاهی است که روییده، و خطِّ جویها مثل مِسطر (خط‌کش) آن را نظم داده، مانند خطوطی که دور دعا (حرز) می‌نویسند. در بیت ۵۵ خدایگان منوچهر شروان شاه است، و خاک درگاه او را به کف آوری، یعنی به درگاه او راه بیابی. در مصراع دوّم چارجوی، چهار جوی شیر و شراب و عسل و آب روان است که در بهشت جاری است ـ آیهٔ ۱۵ سورهٔ محمّد (۴۷)ـ و سِدرةُالمنتهی درختی در مرز این جهان و عالم لاهوت است. هشت بهشت را هم مکرّر در این تفسیرها گفته‌ام که یک بهشت است و خاقانی هشت تعبیر قرآن را هشت بهشت یا هشت مرتبهٔ بهشت می‌گوید (← قصیدهٔ ۱۸:۱ و قصیدهٔ ۵۷:۱۵). معنای بیت ۵۵ روشن است و از این پس ستایش اغراق‌آمیز خاقانی از این حاکم شروان اوج می‌گیرد.

۵۶ تا ۶۲ـ شروان‌شاه جنگ‌جوی راه دین (غازی) است، رکاب اسب او رکاب محمّد(ص) و در مصراع دوّم مرکب او همان براق محمّد است! فرق سپهر یعنی بالاترین فلک، در گردش خود با مرکب این حاکم شروان هم‌عنان می‌رود. در بیت ۵۷ اوّل‌البشر، یعنی آدم به او افتخار می‌کند، شروان‌شاه مهدی موعود است، و در دادگری، پیرو فرمان حقّ است و به جان او وحی می‌شود! در بیت ۵۸ صاحبُ‌القران یعنی کسی که گردش ستارگان به او بخت موافق داده است. تاج سرهای شاهان است، و هم‌پایهٔ امام صادق و مولاعلی است. در بیت ۵۹ دست به معنی مَسند است، و این ممدوح تختش چاربالش بهشت است، قضا و قدر در خدمت اوست، و آسمان کمر به‌خدمت او بسته. خاقانی تعبیرِ گنبدِ طاقدیس را به معنی لفظی آن ـ طاق مانند ـ به کار برده، امّا در روایات آنچه هست، تخت طاقدیس، تخت پادشاهی خسروپرویز است که باربد هم سرودی به‌نام آن ساخته است (← قصیدهٔ ۲۱:۱۲۷). در بیت ۶۰ منظرِ نیم‌خایه این دنیای درون نیمکرهٔ آسمان است که شروان شاه مانند جمشید یا سلیمان به آن ـ به تمام این جهان خاکی! ـ عظمت داده است، و تمام افلاک در برابر عظمت فرمانروایی او مثل تخم مورچه است. در بیت ۶۱ ترک ادبِ شرعی به جایی می‌رسد که مولاعلی، خود گوهر ذوالفقار این ممدوح می‌شود، و شمشیر ممدوح آتش برپا می‌کند و چون شیر به دشمن حمله می‌برد. در کلمهٔ غضنفر، خاقانی ظاهراً به‌لقب اسدالله‌ِ مولا علی هم نظر داشته است. در بیت ۶۲ مَرکب شروان شاه به دلدل ـ استر رسول

خدا ـ تشبیه می‌شود که گامهایش مانند ستارهٔ مشتری بر اوج آسمان و در مسیر سعادت است، و این دلدل وقتی به سقف آسمان جفتک می‌اندازد، ستارهٔ زحل در فلک هفتم فریاد می‌زند که وای! رگ پشت مرا، شاهرگ مرا قطع کردی یا پشتم را شکستی!

۶۳ تا ۶۹ـ رخ فگَنَد پلنگ را، یعنی پلنگ را گریز می‌دهد، چنان که در شطرنج اگر مُهرهٔ رخ از صحنه بیرون برود، بازیگر قسمت زیادی از امکان بازی را از دست داده است. در مصراع دوّم بیت ۶۳ شیر فلک برج اسد، برج پنجم مدار آفتاب (ماه مرداد) است که در بازی شطرنجِ این ممدوح سگی هم حساب نمی‌شود، و به اندازهٔ یک مُهرهٔ پیادهٔ شطرنج هم ارزش ندارد. در بیت ۶۴ خود آسمان هم سگ درگاه ممدوح می‌شود و مثل پوست پلنگ و مثل چهرهٔ ماه، لکّه‌دار است. اگر آسمان این طور نبود، ناچار چهرهٔ خورشید باید پر از لکّه‌های سیاه (بَهَق) می‌شد. در بیت ۶۵ درگاه این حاکم شروان حرمِ جلال است و در کلمهٔ حرم علاوه برجلال و عظمت، معنای قداست و روحانیّت هم هست. عروس این حرمِ جلال بخت است، و فرزندانی که می‌زاید، فتح و پیروزی است که این پادشاهی را نگه می‌دارد. در بیت ۶۶ حِصرِمی یعنی به رنگ غوره، و آهنِ شمشیرِ صیقلی شده، رنگش به سبزی می‌زند (← قصیدهٔ ۷:۲۹). جُنابه به معنی دوقلو و همزاد است. جُناب بردن، یعنی بردن در شرطبندی که در فارسی امروز به جناغ شکستن تبدیل شده است. دوپیکری کردن یعنی مانند برج جوزا بودن، که جوزا برجِ شرفِ آفتاب است. معنای بیت چندان روشن نیست، و تفسیری که بیشتر قابل قبول می‌نماید، این است که آسمان هم در برابر شمشیر او قادر به مقاومت نیست. در بیت ۶۷ دو خیلِ نحس‌پی، یعنی دو گروه سربازان نامبارکِ دشمن. در مصراع دوّم دو زرقِ بسته‌سر، یعنی دو نیرنگ مبهم دشمن که کاری از آن ساخته نیست. سری سقطی از صوفیان نامدار قرن سوّم هجری است، و کلمهٔ سقطی یعنی سقط‌فروش. جان کلام این است که دشمن با او برابر نمی‌شود، چنان که با سخنان فریب‌آمیز، کسی مرد راه حق نمی‌شود. در بیت ۶۸ لعبت مرده یعنی عروسک بی‌جان، و باز منظور این است که دشمن در برابر این ممدوح توانِ مقابله ندارد. در بیت ۶۹ تغابن یعنی این که شایستگی کسی درک نشود، اگر خارپشت با آن همه خار و زشتی که بر بدن دارد، لاف بزند که دارای سینهٔ لطیف است، این برای زیبایان بهشت، اهانت و نشناختن زیبایی آنهاست. باز در این بیت آن که به خارپشت تشبیه شده، دشمن احتمالی شروان شاه است!

۷۰ تا ۷۷ـ هیولیٰ مادّهٔ اولیّهٔ خلقت است. تخت و تاج شروان شاه فنا ندارد زیراکه چون

خلقت آسمان پایدار است، و ذات او از هر خطایی دور است زیرا خلقتی است ملکوتی! در بیت ۷۱ رُمح پیکانِ تیرهای کمان یا سرنیزهٔ کوتاه است. گاوِ آسمان برج ثور است. گرز گاوسر گرز فریدون است و مارِ حمیری هم ضحّاک ماردوش است. معنای بیت این است که تو برج ثور را می‌توانی به تیر بزنی، چنان که فریدون مغز ضحّاک را با گرز کوبید. در بیت ۷۲ مار هژده‌سر در قصّه‌ها و افسانه‌های معروف نیست و می‌تواند دیو یا اژدهای هفت‌سر باشد که خاقانی هم آن را به‌کار برده است امّا دست‌نویس‌های معتبر دیوان، مطابق متن است، و مار هژده‌سر را باید مار بسیار خطرناک معنی کرد. پرچم آویزه‌هایی است که بالای نیزه یا بالای چوب بیرق نصب می‌شده، و گلوله یا هلال فلزّی را که بالای نیزه نصب می‌شده، طاس می‌گفته‌اند. بازتاب طاسِ بالای نیزهٔ شروان شاه یک سایهٔ مخروطی ـ به شکل میوهٔ کاج یا صنوبر بر تمام زمین می‌افکند، و در اینجا سایه را هم به معنی تابش باید گرفت(؟) و از خاقانی باید پرسید که به عنوان یک ستایش، این حرف‌ها چه گلی بر سر ممدوح می‌زند؟ در بیت ۷۳ نظر به نوعی ورزش یا بازی تفریحی شبیه چوگان است که در آن، رقیبان هنگام تاخت و تاز باید حلقه‌یی را با نوک نیزه بربایند (← قصیدهٔ ۵:۱۳ و قصیدهٔ ۶۴: ۱۰) و در اینجا باید گردش آسمان نیزهٔ شروان شاه را به میدان نیزه بازی ببرد. سماک ازهر، و عنوان رایج آن سماک رامح ستارهٔ روشنی است در منزل چهاردهم ماه (← قصیدهٔ ۵:۵۷). در بیت ۷۴ شروان شاه راز کمال را می‌داند و می‌تواند از عرش الهی هم فراتر برود(!) و برای عبور به آن مرتبه هم در گذر از عالم ناسوت به عالم لاهوت، سِدرةُالمنتهایی که در معراج بر سر راه محمّد بود ـ و جبرئیل از آن فراتر نمی‌توانست برود ـ مانع عروج این حاکم شروان به لاهوت و ماورای لاهوت نمی‌شود! (← بیت ۴۹:۸۱). در بیت ۷۵ نظر به حدیث معروف شیعه است که محمد(ص) گفت: اَنَا مدینةُالعِلم و علیٌّ بابُها ـ که من شهرِ علمم، علیّ‌ام در است / درست این سخن گفتِ پیغمبر است (فردوسی) ـ و شروان شاه هردو مرتبهٔ محمّد و علی را در این بیت پیدا می‌کند. در بیت ۷۶ تنگری در زبان ترکان مرکز آسیا به معنی خدای نادیده است، و شروان شاه از جانب آن خدای با شمشیر هندی کافران ترک را به راه ایمان آورده است و آنها به زبان خودشان خدا را می‌خوانند. سَن به ترکی یعنی تو، و سن سن‌گویِ تنگری، یعنی بنده و مطیع خدا. در بیت ۷۷ خاقانی ممدوح را دارای تمام قدرت و جلال محمّد و سلیمان می‌گوید، و روح‌القدس (جبرئیل) و سروش ـ که هاتِف درگاه حقّ است ـ هردو در خدمت او هستند. در اسطورهٔ سلیمان، هدهد قاصد و پیام‌آور میان او و بلقیس ملکهٔ سباست. کبوتر هم

اشاره به واقعهٔ هجرت رسول از مکّه به مدینه است که او با یاران شب را به‌درون غاری خفت، عنکبوتی بر در آن غار تاری تنید، و کبوتری در دهانهٔ غار تخم گذاشت، و آنها که در تعقیب محمّد و یاران او بودند، پنداشتند که کسی به درون این غار نباید رفته باشد و از غار دور شدند (← قصیدهٔ ۴۳: ۵۰ و آیهٔ ۴۰ سورهٔ توبه /۹).

۷۸ تا ۸۵ـ شَعرای یمانی ستارهٔ روشنی است که در یمن و خاصّه در تابستان رؤیت می‌شود. سهیل هم ستارهٔ کم‌نوری است که در یمن بیشتر دیده می‌شود. معنای بیت ۷۸ این است که اگر شعرای یمانی از شروان شاه اطاعت نکند، یُمنِ فرمانِ این ممدوح نور شَعرای یمانی را کم می‌کند ـ و این چه یُمنی و چه ستایشی از ممدوح است!؟ ـ در بیت ۷۹ کاتبِ تقدیرِ پروردگار، فلک را به صورت حلقهٔ مدوّر درمی‌آورد تا علامت جزمی بر کتابت فرمان‌های این ممدوح باشد! در بیت ۸۰ هم با این مضمون‌تراشی‌ها، به زبان ساده می‌خواهد بگوید که بخت دشمن کور است و تیر اجل به بخت او خورده. در بیت ۸۱ دبیر همان کاتب قدر در بیت ۷۹ یا کاتب حکم شروان شاه و منشی بارگاه اوست، و حکمی که می‌نویسد، هنوز خشک نشده، که خاک بر سر خصم می‌ریزند. در مصراع دوّم، تر به معنی آلوده و ناپاک است، و ابتری یعنی این که او از نسل مردمان شایسته نیست یا از نسل او کسی نخواهد ماند، هردو معنی می‌تواند باشد. در بیت ۸۲ خصم را به ابولهب، و شروان شاه را به ابوذر غفاری از پارسایان صحابهٔ رسول تشبیه کرده است. در بیت ۸۳ دمنه شغال حیله‌گر کلیله و دمنه، اشاره به‌دشمن شروان شاه است و اسد خود اوست. دَرَمنه هم یک گیاه تلخ دارویی است که خوشهٔ گندم نمی‌شود. زَقّوم درخت آتشین دوزخ و کوثر آب گوارای بهشت است و معنای کلّی بیت روشن است. در بیت ۸۴ تخت شروان شاه هم پایهٔ کعبه، و نیز هم پایهٔ عرش پروردگار می‌شود، و شاهِ مثلث یعنی شاه شروان، شاه این جهان و شاه آن جهان. تعبیری است که خاقانی برای این حاکم شروان ساخته(!) و ممکن است معنای دیگری هم برای آن بتوان حدس زد! در بیت ۸۵ مثلَّث، عطری است آمیخته از سه مادهٔ خوشبو - مشک و عود و عنبر! ـ و خاک درگاه شروان شاه را در صدر کعبه به جای عطرِ مثلث در مجمر آسمان می‌سوزانند تا مشام عرشیان ـ ملایک ـ از بوی آن لذّت ببرد!

۸۶ تا ۹۶ـ در بیت ۸۶ حاکم ولایت شروان با صدهزار مرد جنگی برابر می‌شود، امّا چرا مانند آفتاب؟ زیرا که آفتاب هم به تنهایی بیش از همهٔ اختران فلک نور دارد. در مصراع دوّم بیت ۸۶ می‌گوید: در سپاه تو صدهزار پهلوان هست و تو مانند ماه چهارده سردار لشکر آن صدهزار

ستاره‌ای (← قصیدهٔ ۹۳:۱۲۶ بدر ستاره موکب). در بیت ۸۷ این حاکم ولایت شروان که خود خراج‌گزار سلجوقیان عراق است، مرز و سرزمین عراق در تخیّل خاقانی قلمروِ او می‌شود، و باز خاقانی آن را هم کافی نمی‌داند و می‌گوید که پادشاهی هفت اقلیم دنیا ارث پدران اوست ـ شاید نظر به این هم هست که شروان شاهان خود را از پشتِ ساسانیان و خاصّه بهرام گور می‌پنداشته‌اند (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۹) ـ در بیت ۸۸ و ابیات بعد از آن، خاقانی ممدوح را در همهٔ امور مختار مطلق ساخته است: پروردگار پادشاهی را و خلافت الهی را که در آیهٔ ۳۰ سورهٔ بقره(۲) آمده، در اختیار این حاکم دست نشاندهٔ شروان گذاشته تا هر کدام را بخواهد برگزیند. در بیت ۸۹ شروان شاه اگر سلطنت را قبول کند، عراق به تصرّف او درمی‌آید. در بیت ۹۰ مدینةالسّلام پای‌تخت خلیفهٔ عباسی بغداد است که این ممدوح پس از تصرّف عراق به بغداد روی می‌کند، و دجله در برابر حملهٔ او ـ از ترس؟ از هیجان؟ از خاقانی باید پرسید!ـ به رنگ خون درمی‌آید. از مُبَتَّری یعنی از این که دوام نمی‌کند یا پایداری نمی‌تواند بکند. به هرحال مُبتری تعبیری است که مناسب این بیت نیست و فقط قافیه را جور کرده است. در بیت ۹۱ خاقانی حاکم شروان را به خراسان می‌فرستد، خراسانی که چند سالی پیش، در سال ۵۴۸ق. ترکان غز به آن حمله کرده، بساط سلطان سنجر را برچیده و خود او را به اسارت برده‌اند، و خاقانی غزها را بی‌دین، و حمله به آنها را غزای در راه دین شمرده است. و این حاکم شروان باید چهار شهر بلخ و مرو و نیشابور و هرات را از آنها پس بگیرد (← قصیدهٔ ۳۷:۶۶ چار شهر خراسانِ مکرمت) و در بیت بعد، در عقبات راه دین، در کار دشوار این غزای دینی، شمشیر و سنان شروان شاه، دوزخِ آن غزهای کافر می‌شود، آن هم دوزخی که مطابق بیت ۹۳ مالک دوزخش زیبایان بهشت‌اند(!) و در آتش آن برجِ حوت خود را می‌سوزاند تا از خاکسترش سمندری بیرون آید. نمی‌دانیم که آیا خاقانی سمندر را ـ مرغ آتش را ـ ماهی پنداشته؟ یا در گیرودار لفّاظی‌ها و مضمون‌تراشی‌ها به ناچار مسامحه‌یی کرده است؟ (← قصیدهٔ ۷۸:۳۴ تعریف سمندر). در بیت ۹۴ باز اشاره به گم شدن خاتم سلیمان است (← شرح بیت ۵۲) و شروان شاه باید تاج ملکشاه و انگشتر سنجر را از ترکان غز پس بگیرد، و لابد در خراسان بر تخت بنشیند! در بیت ۹۵ نظر خاقانی باید به سدّی باشد که این منوچهر شروان شاه بر رودِ کُر در قفقاز بسته است (← قصیدهٔ ۷) و موجی که صبا، باد صبح بهار بر دریاچهٔ این سدّ پدید می‌آورد، آیهٔ اوّل سورهٔ مؤمنون (۲۳) را بر آب دریاچهٔ آن سدّ می‌نویسد: قَد اَفْلَحَ المؤمنون، بی‌گمان مؤمنان رستگار می‌شوند، و مؤمن مورد نظر آیه در تخیّل

خاقانی، شروان شاه است که رستگاری و پیروزی را بر کرانهٔ رود کُر می‌برد یا به رستگاران دیگر می‌رساند. در بیت ۹۶ شطِ ملفحان و کُر، هردو باید همین رود کر قفقاز باشد، که ساحلِ عسقلان در شام و رود نیل در مصر در برابر آن مردابی بیش نیستند. خراس به معنی آسیایی است که چرخ آن را حیوانی می‌گرداند، و به‌معنای جای آلوده و بویناک به‌کار رفته است. در پایان بیت ۹۶ هم «از سمتِ مزوّری» معنای درست و مناسبی ندارد، و اگر درست در نسخه‌های دیوان نقل شده باشد، باز خالی از مسامحه نیست. در این قصاید هر وقت خاقانی به اطالهٔ کلام می‌افتد از این تعبیرهای نامفهوم یا نامناسب، بسیار می‌آورد!

۹۷ تا ۱۰۶ـ مُعَسکر یعنی لشکرگاه، پادگان. معنای بیت ۹۷ روشن است. در بیت ۹۸ خاقانی تصوّر کرده است که وقتی ستاره‌ها به هنگام صبح غروب می‌کنند، می‌میرند و بر مردهٔ آنها بوی خوش (حنوط) باید پاشید، و فلک این حنوط را می‌سازد، در ضمن در مصراع دوّمِ بیت، خود فلک لشکرگاه شروان شاه می‌شود و سربازان او ستاره‌های پادشاهی‌اند، و در ذهن خاقانی، برای افراط در لفّاظی و مضمون تراشی آشوبی برپاست که شروان شاه را هم شاه آسمان و تمام هستی می‌کند و با همهٔ این توضیحات ابهام بیت کاملاً برطرف نمی‌شود. در بیت ۹۹ عرش الهی در پناه خیمهٔ این حاکم شروان می‌آید، و به طناب خیمهٔ او می‌گوید: ای جویبار هدایت تو رشتهٔ استوار دیگری هستی که حبل‌الله هم باید به تو تکیه کند ـ مکرّر در این شرح‌ها دیده‌ایم که کار مبالغه و اغراق به کفرگویی می‌کشد، و خاقانی با تراشیدن مضامین و تعبیرات دور از ذهن حرف‌هایی می‌زند که تفسیر آنها، شاید برای خود او هم آسان نبوده است ـ در بیت ۱۰۰ خاقانی ممدوح را با سلطان محمود غزنوی برابر می‌نهد، و بختِ موافق (دولت) را مانند ایاز، کارگزار لایق و محبوب دربار محمود، به خدمت او درمی‌آورد. خاقانی هم جای عنصری امیرالشّعرای غزنه را می‌گیرد، امّا روح عنصری در آن جهان به قدرت شاعری خاقانی رشک می‌برد، و در دو بیت بعد شهید بلخی و رودکی و دو شاعر بزرگ عرب لبیدبن ربیعه و ابوعبادهٔ بُحتُری هم در مقابل سخن خاقانی اعتباری ندارند و خاقانی آن چهار شاعر بزرگ را با سروده‌های فارسی و عربی(؟) خود شکست می‌دهد. سه ضربه می‌زند، یعنی در بازی نرد ـ که با سه طاس بازی می‌کرده‌اند ـ از میدان به در می‌کند. در بیت ۱۰۳ روز آن جهان قیامت است که طول روزِ آن مطابق روایات برابر پنجاه هزار سال است و خاقانی در مصراع دوّم دعا می‌کند که عمر این ممدوح تا آن سوی ابدیّت هم دوام یابد. در بیت ۱۰۴ می‌گوید: تقدیر الهی فنای ظلم و نابودی کفر را به دست این حاکم مقدّر ساخته است. در بیت ۱۰۵ خاقانی دعا می‌کند که او به نیازمندان بخشش کند، جام شاهانه به

دست بگیرد و کامیاب باشد، پای سرکشان را در زنجیر کند، و پایش بر تخت پادشاهی باشد. در بیت ۱۰۶ هم این دعا ادامه دارد که تخت او هم پایهٔ آسمان یا بر فراز آسمان باشد، فرّهٔ ایزدی بر سرش بتابد، همهٔ گردن‌کشان بندهٔ او شوند، و طوق گردن خود او زلف خوشبوی محبوب باشد (← قصیدهٔ ۸۷: ۷۰ و قصیدهٔ ۱۲۶: ۵۱ سَعتری).

۱۲۶

موضوع قصیده: ستایش شروان شاه اخستان

شمارهٔ ابیات: ۱۲۱

دربارهٔ این قصیده: از این مجموعهٔ قصاید خاقانی دوازده قصیده در ستایش این شروان شاه اخستان، و همه سرشار از مضامین پیچیده و تعبیرهای دور از ذهن، و همراه با مبالغه و اغراقی است که گاه به مرز کفرگویی و ترک ادب شرعی می‌رسد. ستایش‌نامه‌های منوچهر پدر اخستان هم با همین زبان سنگین و اغراق‌گویی همراه است (← مقدّمهٔ این کتاب ص ۲۹ و یادداشت قصیدهٔ ۱۰) در این قصیده، بسیاری از کلمات قافیه، با کلمات دیگر بیت مناسبت کافی ندارد و معنای بیت را باید با قرائنی بیان کرد که تفسیر درست و دقیق به‌دست نمی‌دهد!

پیش که صبح بردَرَد شِقّهٔ چرخِ چنبری
خیز، مگر به برقِ می بُرقعِ صبح بردَری
پیش که غمزه‌زن شود چشم ستارهٔ سحر
بر صدفِ فلک رسان خندهٔ جام گوهری
برکش میخ غم ز دل، پیش که صبح برکشد
این خشنِ هزارمیخ از سرِ چرخِ چنبری
ساخت فروکند ز اسب، آینه بندد آسمان
صبح قبا زره زند، ابر کند زره‌گری
زآن که برهنگی بود زیورِ تیغِ صبح‌فش
صبح برهنه می‌کند بر تن چرخ زیوری

گاه چو حال عاشقان، صبح کند مُلوّنی
گه چو حُلّیِ دلبران، مرغ کند نواگری
چون به صُبوح، بُلبله قهقهه کرد، و خنده نی
خنده کند نه قهقهه، صبح چو نو گلِ طری
روز به روزت از فلک نُزلِ دو صبح می‌رسد
صبحْ سه گردد، ار به کف جام صُبوحی آوری
نوبرِ صبح یک دم است، اینْت شگرف اگر دهی
دادِ دمی که صبحدم می‌دهدت به نوبری
فرضِ صُبوحِ عید را کز تو به خواب فوت شد
صد ره اگر قضا کنی، تا ز صُبوح نشمری!
نیست ز نامَده خبر، وز دمِ رفته حاصلی
حاصلِ وقت را نگر، تا دمِ رفته ننگری
عمرْ پلی است رخنه‌سر، حادثه سیلِ پُل‌شکن
کوش که نارسیده سیل از پلِ رخنه بگذری
آن که غم جهان خورَد، کی خورَد از حیات بر؟
پس تو غم جهان مخور، تا ز حیات برخوری
آهوَکا! سگِ توام، می خور و گرگ مست شو
خوابِ پلنگ نِه ز سر، گرچه پلنگ گوهری
برگِ میِ صُبوح کن، سِرکه فروختن که چه؟
گرچه ز خواب جَسته‌ای، خوش تُرُش و گران‌سری
خوابِ تو می‌نشانَدم بر سر آتش هوس
کآن همه مشک بر سرت، و این همه مغز را تری
شُو به گلابِ اشک من خوابِ جهان ز عبهرت
تا به دو لاله درکشی جامِ گلابِ عبهری
هم به گلابِ لعل بر درد سرم، که از فلک
با همه درد دل، مرا درد سری است بر سری

برق تویی و بید من، سوختهٔ توام کنون
سوخته بید خواه، اگر راوُقِ عید پروری
رقص‌کنان نگر خُزه، لعلِ غبب چو روی تو
طوق‌کشان سرِ دُمش، چون خطت از معنبری
بر غبب و دُمِ خُزه، خیز و رکاب باده ده
چون دُمش از مُطوّقی، چون غَبَبش ز احمری
منتظری که از فلک خوانچهٔ زر برآیدت؟
خوانچه کن و چمانه کَش، خوانچهٔ زر که می بری
جز جگری نخورده‌ای بر سر خوانچهٔ فلک
عمر تو می‌خورد، تو هم در غم خوانچهٔ زری؟
کردهٔ چرخْ جو به جو، دیده و آزموده‌ای
کرده به جوزْ جوجوَت، هم به جوالِ او دری؟
دردِه از آن چکیده خون، ز آبلهٔ تنِ رزان
کآبلهٔ رخِ فلک، بُرد عروس خاوری
از پسِ زرّ اختران کآمد بر مِحکِّ شب
رفت سیاهی از مِحک، ماند سپید پیکری
تیره شد آبِ اختران ز آتشِ روز، و می‌کند
بر درجاتِ خطِّ جام، آبِ چو آتش، اختری
چرخِ کبودجامه بین، ریخته اشکها ز رخ
تا تو ز جرعه بر زمین جامهٔ عید گستری
آن می و جام بین به هم، گویی دستِ شَعوذه
کرده ز سیمِ دهدهی صُرّهٔ زرّ شش‌سری
در کفِ ساقی از قدح حُقّهٔ لعلِ آتشی
در گلوی قدح ز کف رشتهٔ عِقدِ عنبری
ساقی به روی چون پری، جام به کف چو آینه
او نَرَمد ز جام، اگر ز آینه می‌رمد پری

در کفِ آهوان بزم، آبِ رز است و گاوِ زر
آتش موسوی است آن در بر گاو سامری
از قطراتِ جرعه‌ها ژالهٔ زرد ریخته
یافته چون رخ فلک، پشت زمین مُجدّری
دخترِ آفتاب ده، در تُتُقِ سپهرگون
گشته به زُهرهٔ فلک حامله، هم به دختری
کرده به جلوه‌کردنش بادِ مسیح مریمی
کرده به نقش‌بستنش، نارِ خلیل آزری
مطربِ سحرپیشه بین، در صُوَرِ هر آلتی
آتش و آب و باد و گِل برده به هم به ساحری
بربطِ اعجمی‌نسب، هشت زبانش در دهن
از سرِ زخمه ترجمان کرده به تازی و دری
نایْ عروسی از حبش، دَه خُتَنی‌ش پیش و پس
تاج نهاده بر سرش، از نیِ قندِ عسکری
چنگِ برهنه فرق را، پایِ پلاس‌پوش بین
خشک‌رگی کشیده خون، ناله‌کنان ز لاغری
دستِ رَباب و سر یکی بسته به ده رسن گلو
زیر خزینهٔ شکم کاسهٔ سر، ز مضطری
چنبرِ دف شکارگه، ز آهو و یوز و گور و سگ
لیک به هیچ وقت از او هیچ شکار نشکَری
روز رسید و مُحرِمان عید کنند، و زین سبب
روز چو مُحرِمان زند لافِ سپید چادری
در عرفاتْ بُختیان، بادیه کرده پی‌سپَر
ما و تو بسپَریم هم بادیهٔ قلندری
در عرفاتِ عاشقان، بُختیِ بی‌خبر تویی
کآن‌گه بارکش‌تری، کز همه بی‌خبرتری

دی به نماز دیگری، مَوقف اگر تمام شد
چون تو صُبوح کرده‌ای، مردِ نماز دیگری
ور سرِ مَشعرالحرام آمده‌اند مُحرمان
مُحرمِ مَی شویم ما، میکده کرده مَشعری
ور ز مِنیٰ خورد زمین خون حلالِ جانوران
ما بخوریم خون رز، تا نرسد به جانوری
هرکه کبوتری کُشد، هم به ثواب دررسد
پس تو بِبُر گلوی دَن، کوت کند کبوتری
سنگ‌فشان کنند خلق از پی دین، به جَمره در
ما همه جان‌فشان کنیم از پی خُم به می خری
ور به طواف کعبه‌اند از سرِ پای سرزنان
ما و تو و طواف دیر از سرِ دل، نه سرسری
ور همه سنگِ کعبه را بوسه زنند حاجیان
ما همه بوسه‌گه کنیم از سرزلفِ سعتری
کوی مغان و ما و تو، هر سرِ سنگْ کعبه‌یی
دُردِ تو کرده زمزمی، دست تو کرده ساغری
طاعتِ ماست با گُنه، کز پیِ نام درخورَد
روی سپیدِ جامه را داغِ سیاهِ گازری
کعبه به زاهدان رسد، دیر به ما سبوکشان
بخششِ اصل دان همه، ما و تو از میان بری
زهد شما و فسق ما چون همه حکم داور است
داورتان خدای باد، این همه چیست داوری؟
گر حج و عمره کرده‌اند، از درِ کعبه رهروان
ما حج و عمره می‌کنیم از درِ خسروِ سری
خاطر خاقانی، از آن کعبه‌شناس شد، که او
در حرمِ خدایگان کرد به جان مجاوری

***

ماه به ماه می‌کند شاهِ فلک کَدیوری
عالَمِ فاقه بُرده را، توشه دهد توانگری
مائده سازد از بَره بر صفتِ توانگران
برزگری کند به گاو از قِبَلِ کَدیوری
موسی و سامری شود، گاو و بَره بپرورد
آبِ خِضر برآورد، ز آینهٔ سکندری
بُنگهِ تیر از او شود روضه‌صفت به تازگی
خرگهِ ماه از او شود خُلدفش از منوّری
چون به دهان شیر در، خشمِ پلنگی آورد
روی زمین شود، ز تَف، پشتِ پلنگِ بربری
تیزتر از کبوتری برج به برج می‌رود
بیضهٔ زر همی‌نهد، در به در از سبک‌پَری
هر سرِ مه به برجِ نو بچّهٔ نو برآورد
یکسره برجِ او شود قصرِ دوازده‌دری
از همه کِشتهٔ فلک، دانهٔ خوشه خورد و بس
چون سوی برج خوشه رفت از سر برج آذری
از سر خوشه ناگهش داس شکست در گلو
کرد رگِ گلوش را سرسرِ داس نشتری
گویی از آن رگ گلو ریخته‌اند در رزان
این همه خون که می‌کند آتشی و معصفری
باز چو زرّ خالصش، سخت ترازوی فلک
تا حُلیِ خزان کند صنعتِ بادِ آذری
از پیِ صُنعِ زرگری کورهٔ گرم به بود
کورهٔ سرد شد فلک و این همه صُنع زرگری؟

گر به همه ترازویی زرِّ خلاص درخورَد
خور به ترازوی فلک هست چو زر به درخوری
ورنه ترازوی فلک زرگرِ قلب‌کار شد
نقدِ عراق چون کند زرِّ خِلاصِ جعفری؟
عید رسید و مهرگان با دو جنیبه بر اثر
هردو جنیبه هم‌عِنان در گروِ تکاوری
شاه طغانِ چرخ بین با دو غلامِ روز و شب
کاین قره سُنقری کند و آن کند آق سُنقری
شاخْ چو مریم از صفت، عیسی شش مَهه به بر
کرده به سانِ مریمش نفخهٔ روح، شوهری
عیسی خرد را کند تابش ماه دایگی
مریم عور را کند برگ درخت مِعجری
میوه چو بانوی ختن در پسِ حجله‌های زر
زاغ چو خادمِ حبش، پیش دوان به چاکری
تا که ترنج را خزان شکلِ جذام داد بر
در یرقان شده‌ست رز همچو ترنج از اصفری
نخلِ به جنبش آمده، گر نه یهود شد، چرا
پارهٔ زرد بر کتف دوخت بدآن مُشهّری؟
سیبْ چو مجمری ز زر خردهٔ عود در میان
کرده برای مجمرش نارِ کفیده اخگری
مَه چو مشاطگان زده بر رخ سیب خالها
سیبِ برهنه‌ناف بین، نافه‌دم از معطّری
خال ز غالیه نهد هر کس، و روی سیب را
خال ز خون نهاده ماه، اینْت مشاطهٔ فری
نار همه دل و دهن، دل همه خون عاشقی
سیب همه رخ و ذَقَن، رخ همه خالِ دلبری

خُم چو پری گرفته‌یی، یافته صرع و کرده کف
خطّ مُعَزّمان شده، برگ رز از مُزعفری
سار به شاخسار بر، زنگیِ چارپاره‌زن
خنده زنان چو زنگیان، ابر ز روی اغبری
در برِ بیدبُن نگر لشکرِ مور صف‌زده
گِردِ لوای سام بین، موکبِ حام لشکری
گرچه درخت ریخت زر، ورچه هوا فشاند دُر
هم نرسد به جودشان با کفِ شه برابری
خسروِ ذوالجلالتَین از مَلَکی و سلطنت
مُستحقُ الخلافتَین از یُلُواج و تنگری
شاهِ معظّم اخستان، آن که رضا و خشم او
نحس‌برِ زحل شود، سَعدرُبای مشتری
قامتِ صاحب افسران حلقهٔ افسری شده
بُرده سجودِ افسرش با همه صاحب افسری
ای به حُسامِ نیلگون یافته ملکِ یوسفی
بر درِ مصر و قاهره کوفته کوسِ قاهری
هشت بهشت و نُه فلک هست بهای دولتت
دولتِ یوسفی‌ت را عقل به هفده مشتری
از فلکی شریف‌تر، یا شرفِ مشخّصی
از مَلَکی کریم‌تر، یا کَرَمِ مصوّری
بدرِ ستاره مَوکبی، مِهرِ فلک جَنیبتی
ابرِ درخش رایتی، بحرِ نهنگ خنجری
نوحِ خلیل حالتی، خضرِ کلیم قالتی
احمدِ عرش هیبتی، عیسیِ روح‌منظری
خسروِ سام دولتی، سامِ سپهرصولتی
رستمِ زالْ‌دانشی، زالِ زمانه داوری

رُبع زمین ز درگهت ثلث نهند، و بعد از این
زآن سوی خطّ استوا در خطِ حُکمت آوری
عالمِ نو بنا کند رای تو از مهندسی
کشور نو رقم زند فرّ تو از مُوَفّری
امر تو نطفه افگند بهر سه نوع، تا کند
هفت محیط دایگی، چار بسیط مادری
عدل تو مادری کند، ملک بپرورد چنان
کآتش و آب را دهد با گل و مل برادری
چرخِ مدوّر از شرف، عرشِ مربّع از عُلو
طوفِ درِ تو می‌کنند از پی کسب سروری
خدمتِ زلف و رخ کنند از پیِ سنبل و سمن
شانه در آن مربّعی، آینه در مدوّری
کُشتنِ حاسدِ تو را دردِ حسد نه بس کند
کو به خلاف جُستنت دارد امیدِ بهتری
رویِ بهی کجا بود مردِ زحیر را، که خود
وقتِ سقوطِ قوّتش صبر خورَد سقوطری؟
در همه طبلهٔ فلک، پیله‌ورِ زمانه را
نیست به بختِ خصم تو داروی دردِ مُدبِری
خنجرِ گَندناتَنَت، هم به کدوی مغز او
می‌دهدش مزوَّری، تا رهد از مزوِّری
تیغ تو صیقلِ هُدیٰ، تا که خطیبِ مُلک شد
دست تو چون عمودِ صبح آمد و کرد مِنبری
اینْت مُفسِّرِ ظفر، خاطبِ اعجمی‌زبان
ز اعجمیان عجب بود خاطبی و مُفسّری
قائمِ پنجم آسمان، منتقم از ششم زمین
اختر و فعلِ عقربی، آتش و لونِ عبقری

پایهٔ تخت زیبدت بر سرِ تاج آسمان
کز سرِ تختِ مملکت، تاجِ ملوکِ کشوری
تختِ حساب شد عدو، کرده ز خاک تاجِ سر
چهره چو تاج خسروان، دیده چو تختِ جوهری
تاجوران ملک را فخر ز گوهرت رسد
تو سرِ گوهری، تو را مفخر، تاجِ گوهری
تا که عروسِ دولتت یافت عِماری از فلک
بهرِ عِماری‌اش کند ابلقِ چرخ استری
نعلِ ستور تو سزد، حلقهٔ فرجِ اَسترت
تاج سر ملکشهی، خاتم دستِ سنجری
چون ز گهر سخن رود، در شرف و جلال و کین
چون اسد و اثیر و خور، ناری و نوری و نری
گر گذری کند عدو بر طرفِ ممالکت
زحمت او چه کم کند ملک تو را مقرّری؟
گر جُنُبی ز مُغکده بر در کعبه بگذرد
کعبه به لَوثِ کعب او کی فتد از مطهّری؟
پاسخ او به یاسَجی بازدهی، که از ظفر
ناصرِ رایتِ حقی، ناسخِ آیتِ شری
ای حرم تو از کرم بیتِ حرامِ خسروان
چون سخن من از نُکَت، سِحرِ حلالِ خاطری
ز آن کرم است سرگران جان به سرِ سبکتگین
زین سخن است دل سَبُک، عنصرِ طبع عنصری
تا به صفت بود فلک صورتِ دیر عیسوی
محور و خطِّ اِستوا، شکلِ صلیبِ قیصری،
باد خطابِ عیسوی با سگِ درگهت چنین
کافسرِ دیرِ اعظمی، فخرِ صلیبِ اکبری

شرح قصیدهٔ ۱۲۶:

بیت ۱ تا ۵ـ این قصیده هم مانند بسیاری از قصاید خاقانی با وصف صبح آغاز می‌شود. شِقّهٔ چترِ چنبری، یعنی لباس آسمان خمیده، و دریدن این لباس یعنی این که آفتاب از میان آن به در آید. بُرقعِ صبح هم آسمان است امّا در مصراع دوّمِ مطلع قصیده، تو بُرقع صبح را بردری، یعنی تو صبح دیگری با نوشیدنِ می برپا کنی، یا با نورِ می. و در شعر خاقانی و در غزل و تغزّل فارسی سخن از روشنی باده، شواهد بسیار دارد. در بیت ۲ خاقانی می‌گوید، پیش از آن که ستارهٔ سحر چشمک بزند، و ببینی که صبح دارد می‌آید، می بنوش. خندهٔ جام، برق شراب در ساغر است، و تعبیری است که مکرّر در شعر عاشقانه و در تغزّل فارسی به کار رفته. در بیت ۳ خشنِ هزار میخ ستاره‌های شب است که مانند نوعی خرقهٔ دوخت زده روی آسمان را می‌پوشاند (← قصیدهٔ ۳۱:۷۰ دلق هزار میخی گردون، و ← قصیدهٔ ۱۸:۸۵ هزارمیخی چرخ) و معنای بیت این است که پیش از طلوع آفتاب، می بنوش. در بیت ۴ هم ساختِ (ساز و برگِ) آسمان ستاره‌های شب است که با دمیدن صبح انگار که آن را از روی اسب برمی‌گیرند و آینه‌یی که آسمان می‌بندد، طلوع آفتاب است، و در مصراع دوّم زره ابرهای پاره پاره‌یی است که در آسمان صبح ظاهر می‌شود، و قبا زره زند، یعنی قبایی از زره برتن می‌کند، یا آن زرهِ ابر را از هم می‌شکافد! در بیت ۵ می‌گوید: صبح تمام زر و زیور چرخ را از تن او دور می‌کند، چنان که شمشیر برّاق هم وقتی جلوه می‌کند که از غلاف بیرون بیاید.

۶ تا ۱۰ـ مُلوّنی کند یعنی رنگ به رنگ می‌شود. تشبیه نوای مرغان صبح به صدای زر و زیور زیبایان، تشبیه معقولی نیست، این دو گونه صوت مثل هم نیستند. در بیت ۷ بلبله صراحی شراب است که صدای ریختن شراب از آن مثل صدای قهقهه است امّا دهان صراحی حالت خندان را ندارد، و در مقابل، چهرهٔ صبح می‌خندد، بی‌آن که قهقهه‌یی داشته باشد. در بیت ۸ نُزلِ دو صبح، صبح کاذب و صبح صادق است، و خاقانی جام شراب و نور باده را صبح سوّم می‌گوید. معنای بیت ۹ روشن است. در بیت ۱۰ نظر به صبح عید فطر است، و خاقانی در این قصاید از بزم صُبوح پس از ماه رمضان ـ و در اینجا صبوح در عید قربان ـ مکرّر سخن می‌گوید، و در اینجا سخن از فرضِ صُبوح است یعنی می‌گساری بامداد به صورت یک تکلیف شرعی(!). معنای بیت این است که اگر این فرض را به موقع ادا نکنی، قضای آن هم ممکن نیست.

۱۱ تا ۱۹ـ روی سخن با ساقی بزمِ صبوح است: به گذشته و آینده فکر نکن. در بیت ۱۲ پلی

رخنه‌سر، یعنی پلی که سوراخ و خرابی دارد، و حوادث آن را ویران خواهد کرد... در بیت ۱۴ به‌ساقی ـ که معشوق این تغزّل هم هست ـ می‌گوید: من در اختیار توام، هرچه بگویی، می‌کنم. گرگ مست به معنی سیاه مست است، از خود بی‌خود شو. خواب پلنگ خواب عمیق و طولانی است. پلنگْ گوهری، یعنی سر سازش نداری. در بیت بعد برگِ میِ صبوح کن، یعنی بساط آن را فراهم کن. سرکه فروختن به معنی ترش‌رویی و اخم کردن است، و معنای مصراع دوّم این است که با همین ترش‌رویی و سرسنگینی، خوش و دوست داشتنی هستی. در بیت ۱۶ عبارتِ مصراع دوّم خالی از مسامحه نیست. آن همه مشک برسرت، موهای سیاه یا مشک آلود محبوب است امّا این همه که مغز را تری و تازگی می‌دهد چیست؟ عبارت روشن نیست. در بیت ۱۷ خوابِ جهان یعنی خوابِ بریده بریده. چشم‌های خواب‌آلودت را با اشک من بشوی، و منظور این است که به‌خاطر منِ عاشق و گریان، برخیز. در مصراع دوّم، دو لاله ـ در این مورد ـ لب‌های سرخ محبوب است. گلاب عبهری هم شراب زردرنگ، به رنگ نرگس، باید شراب انگور سفید (صهبا) باشد، و در این قصاید، سخن از شراب زرد مکرّر می‌آید (← قصیدهٔ ۱۱۶: ۱۳ تا ۱۷). در بیت ۱۸ گلابِ لعل شراب سرخ است و مضمون گُلاب و رفع دردسر در سخن خاقانی، شواهد متعدّد دارد (← قصیدهٔ ۴۵: ۳۵). معنای مصراع دوّم این است که من علاوه برغمهای خود، دردسر هم دارم، امّا آن دردسری که درمان آن گلاب نیست، شراب است. در بیت ۱۹ سوخته بید، زغال چوب بید است که آن را به صورت صافی شراب به‌کار می‌برده‌اند (← قصیدهٔ ۱۲: ۱۲، قصیدهٔ ۳۵: ۱۷ و قصیدهٔ ۹۵: ۲). معنای بیت این است که مرا مانند چوب بید سوزانده‌ای، پس برای صافی کردن باده‌ات ـ ای ساقی! ـ مرا بخواه.

۲۰ تا ۲۵ـ باز روی سخن به ساقی است، خُرُه یعنی خروس. سرخی غبغب خروس مثل سرخی روی ساقی است، و طوق دُم خروس که خطوط رنگارنگی دارد مثل خط سبز ساقی، یعنی مثل موی بناگوش اوست، و خط سبز این ساقی بوی عنبر می‌دهد امّا شباهت دُم خروس به‌آن «از معنبری» جای حرف دارد، مگر دُم خروس خوشبوست؟ در بیت ۲۱ خاقانی به ساقی می‌گوید: به مناسبتِ یا به سلامتیِ دُم و غبغب خروس(!؟) ساغری از می بده که رنگ‌های دم و غبغب خروس در آن باشد، و روشن است که سخن از شراب سرخ در جامی است که با توجّه به‌شکل آن، به آن رکاب می‌گفته‌اند (← قصیدهٔ ۳۳: ۱۳). در بیت ۲۲ خوانچه کردن یعنی بساط باده را فراهم کردن، چمانه کشیدن یعنی نوشیدن می از ساغر. معنای بیت این است که بساط صبوح از

آسمان نمی‌آید، برخیز و بساط را فراهم کن، و بر خوانچهٔ زر جام‌های می را بگردان. در بیت ۲۳ جگر خوردن به معنی غصّه خوردن است، و در مصراع دوّم عمر تو می‌خورد، یعنی همین گردش فلک عمر تو را تمام می‌کند، و تو منتظری که برایت خوانچه زرّین بچینند؟ در بیت ۲۴ می‌گوید: کارهای این فلک را، ریزه ریزه دیده‌ای، و می‌بینی که تو را خرد کرده است، باز هم گرفتار او و منتظر طالع و بخت هستی؟ در بیت ۲۵ خونِ چکیده از آبلهٔ تن رزان، یعنی شراب انگور، و آبلهٔ تن رز دانه‌های انگور است. معنای بیت این است: حالا که آفتاب خال‌های آبله مانند چهرهٔ آسمان را ـ ستاره‌ها را ـ ناپدید کرده است، شراب انگوری بده.

۲۶ تا ۳۵ـ مِحکّ، سنگ امتحان خلوص زر، سیاه است. محکِّ شب عیار ستاره‌ها را سنجیده، امّا پس از این کار سیاهی آن هم با سپیدی روز از میان رفته است. در بیت ۲۷ می‌گوید: ستاره‌ها دیگر آبرویی و اعتباری ندارند امّا شراب آتش رنگی که در جام است، به جای ستاره‌های شب می‌درخشد. شرح هفت خطّ جام را در این شرح‌ها مکرّر آورده‌ام (← قصیدهٔ ۹:۳۳ و قصیدهٔ ۳۸:۷۳). در بیت ۲۸ باز اشک‌های آسمان ستاره‌هاست. جرعهٔ شراب را برخاک ریختن که در آداب بزم‌های کهن ایران و در سنّت‌های جوانمردان رایج بوده، خاقانی در این قصاید به تکرار آورده است. معنای بیت این است که در این صبح روشن تو باید با جرعه‌های می برتن خاک لباس رنگین بپوشانی (← قصیدهٔ ۲۰:۱۰ و ۲۱ جرعه برخاک ریختن). در بیت ۲۹ جام و می را با هم مثل کیسه‌یی از تارهای نقره دیده است که در آن شراب زرد (صهبا) مثل سکّه‌های زر در کیسه است (← قصیدهٔ ۲:۱۲۵ توضیح زرّ شش سری). در بیت ۳۰ قدح شراب به ظرفی تشبیه شده که پر از نگین‌های لعل سرخ است، و کف روی شراب را خاقانی مانند گردن‌بند عنبرآلودی در گلوی قدح دیده است ـ در نظر می‌خواران شراب بوی مشک و عنبر دارد، و در بزم‌های بزرگان هم آن را با موادّ خوشبوی می‌آمیخته‌اند. مصراع اوّل بیت ۳۱ سکته‌یی دارد. معنای بیت روشن است امّا این که پری از آینه می‌گریزد، از پندارهای عوام است ـ پری و جنّ را چه کسی دیده و در برابر آینه نظاره کرده است!؟ ـ در بیت ۳۲ آهوانِ بزم ساقیان اند (← بیت ۱۴ آهوک). گاوِ زر صراحی یا ساغری زرّین یا زراندود است که به شکل گاو می‌ساخته‌اند (← قصیدهٔ ۱۳:۳۴). آب رز هم اگر آب زر به‌معنی شراب زرد بود، با طبع خاقانی و اشاره‌های بسیار او به‌شراب زرد (صهبا) مناسب‌تر می‌نمود (← قصیدهٔ ۱۳:۱۱۶ تا ۱۷) درمصراع دوّم می‌را به آتش و صراحی زرّین را به گوسالهٔ زرّین سامری تشبیه کرده (← قصیدهٔ ۷۴:۱۰) و باز شرابی که وصف می‌کند، شراب زرد (صهبا) است که

مطابق بیت بعد، جرعه‌های آن مانند شبنم‌های زرد برخاک ریخته و روی زمین را آبله‌دار کرده است. در بیت ۳۴ دختر آفتاب، لعل و در اینجا شراب سرخ است، تُتُقِ سپهرگون جام است، و حامله بودن آن به زُهره ستارهٔ شادی و طرب، یعنی شراب شادی‌آور است. در بیت ۳۵ بادِ مسیح نفس زندگی‌بخش عیسی، و مریمی کردن یعنی زایش و پرورش. معنای بیت این است که در این می نَفَس حیات‌بخش عیسی هست، و شور و شعلهٔ آتش نمرود، که بر ابراهیم خلیل به گلستان بدل شد.

۳۶ تا ۴۱ـ وصف مطربان و سازها که در این ابیات می‌آید، در این مجموعهٔ قصاید چند بار تکرار شده، و در مواردی مضامین و تعبیرات آن هم مکرّر آمده است (← قصیدهٔ ۳۵: ۳۰ تا ۳۶، قصیدهٔ ۳۹:۴۷ تا ۵۴، قصیدهٔ ۱۱۶:۱۸ تا ۲۳). در بیت ۳۶ آتش و آب و باد و گِل چهار عنصر جهان خاکی است، و مطرب که کارش به جادو می‌ماند، انگار آلات موسیقی را مثل چهار عنصر این جهان، جان داده، و سازها مثل موجودات زنده شده‌اند. در بیت ۳۷ بربط که هشت تار آن مثل هشت زبان است، خود گویا نیست، و باید مضراب (زخمه) به جای او سخن بگوید و آن را به‌صدا درآورد (← قصیدهٔ ۳۹: ۵۰ بربط کری است هشت زبان) و صدایی که از آن درمی‌آید، هم پارسی است و هم تازی، یعنی همه از آن لذّت می‌برند. در بیت ۳۸ نی که سیاه است به عروسی از حبش تشبیه شده، و دَه خُتَنی، ده انگشتِ نی‌زن است، و تاج سرش لب شیرین نی‌زن است که مثل شکر شهر عسکر خوزستان است (← قصیدهٔ ۲۲:۶۵ و قصیدهٔ ۲۶:۱ نی عسکری). در بیت ۳۹ چنگ به کسی تشبیه شده که سرش برهنه است و موی ندارد (← قصیدهٔ ۱۱۳:۱۷ اصلع سر) و پایش نمدپوش است ـ قسمت پایین آن را از پارچهٔ کلفت یا نمد می‌پوشانده‌اند ـ خشک رگ تارهای آن است که انگار خون در آن نیست و از ضعف می‌نالد. در بیت ۴۰ رباب را وصف می‌کند که کاسهٔ بزرگ دارد و دسته‌یی کوتاه که گویی سر آن است، و دور آن دستهٔ کوتاه بندهایی است که سه یا چهار تار رباب را نگه می‌دارد، و در مصراع دوّم قسمت پایین کاسهٔ بزرگ را می‌گوید که گویی سرش ناچار زیر شکمش واقع شده (← قصیدهٔ ۳۹:۵۴). در بیت ۴۱ دایرهٔ چوبی دور دف را توصیف می‌کند که در آن نقش حیوانات را می‌کشیده‌اند، امّا آنها را کسی نمی‌تواند شکار کند (← قصیدهٔ ۳۹:۵۳).

۴۲ تا ۴۸ـ در این ابیات خاقانی وصف بزم صبح عید قربان را با مراسم حج در مقابل یکدیگر می‌گذارد، و از روی همین قرینه، این بزم صبوحی می‌تواند در روز عید قربان باشد، نه عید فطر

که غالباً پایان ماه روزه همراه با بزم صبوح است و خاقانی از آن بزم‌های عید فطر به تکرار سخن گفته است. مُحرِمان زایران کعبه‌اند که در این روز، عید را در مکّه می‌گیرند امّا خاقانی روشنی روز را احرام روز می‌گوید. در بیت ۴۳ خاقانی در مقابل سفر شترهای کاروان که از عرفات گذشته و به‌مکّه رسیده‌اند، می‌خواهد با ساقی یا با حریفی هم‌دل خود را از قید و بند عید آزاد کند و راه قلندران را پیش بگیرد (← قصیدهٔ ۱۲۵:۲۴). در بیت ۴۴ عرفاتِ عاشقان همان احوال آزاد از قیود است که در بیت پیش، از آن به قلندری تعبیر کرده، و در آن حریف یا خود خاقانی مانند شتر مست کاروان پیش می‌رود. در بیت ۴۵ نماز دیگر یعنی هنگام نماز عصر - برای پنج نماز واجب در خراسان بزرگ سامانیان، پنج نام فارسی به کار می‌رفته: نماز بامداد، نماز پیشین، نماز دیگر یا پسین، نماز شام، و نماز خفتن - مَوقف، ماندنِ حاجیان در شب عرفه در بیرون مکّه است تا بامداد فردا لبّیک‌گویان به سوی مکّه بروند (← قصیدهٔ ۲۹:۸۱). معنای بیت این است که دیشب ما موقفِ عرفاتِ عاشقان را به پایان برده‌ایم، و حالا در بزم صبوح می می‌خوریم، و عصر هم نماز عصر را به‌هنگام می‌خوانیم. در بیت ۴۶ خاقانی در مقابل حاجیان که از مشعرالحرام به مکّه برمی‌گردند، به میخانه می‌رود و میکده را مشعرالحرام عاشقان و قلندران می‌بیند. معنای بیت ۴۷ روشن است. در بیت ۴۸ می‌گوید: در مراسم حج، قربان کردن یک کبوتر هم ثواب دارد، امّا تو - ای حریف یا ای ساقی - سر خُم را باز کن تا خم قربانیِ این حجّ عاشقانهٔ تو باشد. کبوتری کردن به معنای پر کشیدن و خود را جلوه دادن هم می‌تواند درست باشد، امّا باز مانند موارد بسیار دیگر، خاقانی است و درازکردن قصیده‌ها، و در جستجوی قافیهٔ ابیات به زحمت افتادن.

۴۹ تا ۵۷- در بیت ۴۹ سخن از رَمیِ جمره، سنگ زدن به شیطان، در آداب حجّ است، و خاقانی و حریفان به جای سنگ‌افشانی بر شیطان، بر خُم جان می‌افشانند، یعنی شراب می‌خرند. در بیت ۵۰ سرزنان از سرپای یعنی در حال زاری به هنگام طواف، و به ظاهر، نه از سرِ دل و صمیمانه. در بیت ۵۱ معنای بیت روشن است و زلفِ سعتری یعنی زلف خوشبوی محبوب. سعتر گیاهی دارویی و نیز پونهٔ کوهی است (← قصیدهٔ ۱۲۵:۱۰۶). در بیت ۵۲ دُردِ تو کرده زمزمی، یعنی شرابی که تو - حریف یا ساقی - به من بدهی، برای من مثل آب زمزم مبارک است (← قصیدهٔ ۱۲:۱۴ زمزم آنک خُم، و کعبه درِ خمّار مرا). در بیت ۵۳ گناه خود را به مُهری که گازر بر لباس مشتریان می‌گذارد، تشبیه کرده است و می‌گوید: ما با گناه شهرت داریم، چنان که گازران لباس هر مشتری را از روی علامتی تشخیص می‌دهند که روی آن لباس می‌گذارند. معنای بیت

۵۴ روشن است و بخشش اصل. یعنی قسمت ازلی. ما و تو از میان بری، یعنی وجود ما در این میان نقشی ندارد، کنار است. در بیت ۵۵ باز معنای بیت روشن است ـ بیا که رونق این کارخانه کم نشود / به زهد همچو تویی، یا به فسق همچو منی (حافظ) ـ این همه چیست داوری؟ یعنی چرا این قدر جرّ و بحث می‌کنید؟ در دو بیت بعد مدح شروان شاه اخستان می‌آید، و خسروِ سری یعنی شاهِ برتری و بزرگی. معنای بیت ۵۷ روشن است.

۵۸ تا ۶۳ـ شاه فلک آفتاب است، و کدیوری یعنی صاحب خانگی، و نظر به این است که آفتابْ هرماه در خانه‌یی ـ در یکی از دوازده برج ـ منزل می‌کند، و دنیا را توانگر می‌سازد. در بیت ۵۹ سخن از برج حمل و ماه فروردین است، و در مصراع دوّم سخن از برج ثور و اردیبهشت، و در تخیّل خاقانی برج ثور، گاوِ مزرعهٔ خورشید می‌شود و خورشید با آن زمین را شخم می‌زند. در بیت ۶۰ موسی چوپان گلّه‌های شعیب است، و خورشید مانند او چوپانی می‌کند و برج حمل را می‌پرورد. سامری هم که با گوسالهٔ زرّین خود، جمعی از یاران موسی را فریفت، در اینجا کار خورشید در برج ثور به او مانند شده، امّا تابش آفتاب بر ماه اردیبهشت مانند کار سامری نیست! در مصراع دوّم آینهٔ سکندری هم آفتاب است (← قصیدهٔ ۷: ۳۱ آیینه و اسکندر). در بیت ۶۱ بُنگهِ تیر، ماه تیر است و زمین در ماه تیر از گرمی آفتاب مانند روضهٔ بهشت می‌شود. در مصراع دوّم خرگهِ ماه آسمان است که هنگام تابش آفتاب روشنی بهشت را پیدا می‌کند. در بیت ۶۲ شیر برج اسد (ماه مرداد) است که گرمای آن بخشی از گل و گیاه را می‌سوزاند و زمین را مثل پوست پلنگ لکّه‌دار می‌کند. در بیت ۶۳ بیضهٔ زر که خورشید می‌گذارد، باید مربوط به پندار قدما باشد که تابش آفتاب سنگ را لعل و خاک را زر می‌کند. سبک پری یعنی آزاد پرواز کردن.

۶۴ تا ۷۳ـ در این ابیات هم وصف گردش آفتاب و تأثیر آن را می‌خوانیم: بچّهٔ نوبر محصولاتی است که در هر ماه پدید می‌آید و معنی مصراع دوّم بیت ۶۴ این است که مجموع تمام دوازده برج مدار آفتاب به صورت قصری دارای دوازده دروازه جلوه می‌کند (← قصیدهٔ ۵۱: ۱۲۵). در بیت ۶۵ سخن از برج سنبله یا خوشه (ماه شهریور) است که در آن خوشه‌های غلاّت ـ خاصّه گندم ـ را درو می‌کنند، و آفتاب پس از برج آذریِ (داغ) مرداد به برج خوشه می‌رود ـ هرسه برج از دوازده برج مدار آفتاب، به یکی از چهار عنصر خاک و آب و باد و آتش ربط می‌یابد، و مرداد از برج‌های آذری (آتشی) است ـ در بیت ۶۶ داس اشاره‌یی به دروِ گندم دارد امّا جان سخن گذشتن خورشید از اعتدالِ پاییزی و کوتاه شدن روز است که انگار گلوی آفتاب را

بریده‌اند. در بیت بعد خون رز آب انگور است که در پاییز می‌گیرند و در خُم می‌سپارند تا شراب سرخرنگ آتشی از آن پدید آید. معصفر گل‌رنگ است که رنگ شراب به آن تشبیه شده. در بیت ۶۸ ترازوی فلک برج میزان (ماه مهر) است که زر خالص آفتاب را وزن می‌کند و باد آذری ـ باد پاییز ـ آن زر را به صورت برگ‌های زرد برتن خزان می‌پوشاند. در بیت ۶۹ می‌گوید: با این که زرگری به کورهٔ داغ نیاز دارد، در کورهٔ سرد فلک این همه صنعت طلاسازی چگونه ممکن است؟ در بیت ۷۰ منظور این است که تابش آفتاب زر خالص است و عیار آن کم نیست. در بیت ۷۱ نقد عراق، سکّهٔ رایج در عراق عجم، باز همان زردی خزان است. در ضمن، این هم شایع بوده است که عیار دینار عراق عجم، از دینار بغداد که در زمان وزارت برمکیان رایج بود، کمتر بوده است! امّا معنای بیت این است که برگ‌های خزانِ عراق درست مانند دینار جعفری است و چیزی کم ندارد. در بیت ۷۲ عید قربان است و ماه مهر، با دو جنیبه، دو اسب یدک که شب و روز است، و هردو برابرند. در گروِ تکاوری یعنی در شرطبندی برای تاختن و سبقت گرفتن.در بیت ۷۳ شاه طغان اسم خاصّ نیست، و بارها دیده‌ایم که خاقانی این نامها را به معنی وجودی مقتدر به کار می‌برد. در اینجا گردش آسمان را مثل یک خان مقتدر ترک دیده که دو غلام دارد: آق سنقر (عقاب سفید) روز است و قره سنقر (عقاب سیاه) شب.

۷۴ تا ۸۵ـ در این ابیات، وصف پاییز و درخت‌ها و میوه‌ها را می‌خوانیم: شاخهٔ درخت‌های میوه به مریم تشبیه شده، زیرا چون مریم شویی نداشته و نفخهٔ روح، تأثیر قدرت پروردگار آن را بارور ساخته است. عیسای شش ماهه میوه‌هایی است که شکوفه‌های آنها اوّل بهار باز شده و در شش ماه به میوهٔ رسیده بدل شده است. در بیت ۷۵ نظر به این پندار قدماست که مهتاب گل‌ها را آمادهٔ شکفتن می‌کند و میوه‌ها را می‌رساند. در بیت ۷۶ حجله‌های زر، برگ‌های درخت است که روی میوه‌ها را می‌پوشاند، و تشبیه به بانوی ختن یا ملکهٔ ترکستان، نظر به آب و رنگ میوه‌هاست. در مصراع دوّم سخن از صدای ناخوش‌آیند زاغ است که همراه با خزان به باغ می‌آید. در بیت ۷۷ جذامِ ترنج، ناصافی پوست مرکّبات است که پس از رسیدن برجستگی‌هایی پیدا می‌کند، و یرقانِ رز هم زردی برگ‌های درخت انگور است. در بیت ۷۸ پارهٔ زرد، وصله‌یی به رنگ زرد است که یهودیان اهل ذمّه در قلمرو خلفا می‌بایست بر شانه یا بازوی خود بدوزند تا از مسلمان‌ها مشخّص باشند (← قصیدهٔ ۳۹:۵ زرد پاره، و قصیدهٔ ۵۷:۴ غیار) امّا در اینجا ظاهراً نظر به‌خوشه‌های خرماست که رنگ زرد دارد. مُشَهّری یعنی وضوح و روشنی، امّا کلمهٔ رایجی برای

این معنا نیست و فقط با قافیهٔ قصیده جور آمده است! در بیت ۸۰ باز نظر به پندار دیگری است که خال‌های روی میوه‌ها هم از مهتاب پدید می‌آید، و سیب برهنه ناف اشاره به فرورفتگی وسط سیب است، و در ضمن بوی خوش سیب به بوی مشک ختا مانند شده است. معنای بیت ۸۱ روشن است و غالیه عطری است آمیخته از موادّ معطّر گوناگون که باید مشک و عنبر در آن باشد تا رنگ تیره پیدا کند و خال رخ زیبایان یا زلف سیاه آنها به آن تشبیه می‌شود. در بیت ۸۲ دل انار درونِ پر از دانهٔ آن است، و دهن شکافی است که پس از رسیدن انار در پوست آن پیدا می‌شود. رخ و ذقنِ (چانهٔ) سیب هم آب و رنگ و فرورفتگی آن است. در بیت ۸۳ پَری گرفته یعنی جِن‌زده، و سخن از آب انگوری است که در پاییز به درون خم می‌ریزند، مطابق آداب شراب‌اندازی سر آن را گِل می‌گیرند، و پس از مدّتی آن مایع و تکّه‌های میوه تخمیر می‌شود و به جوش می‌آید. امّا برای این خُمِ جن‌زده، وردِ افسونگران (مُعزّمان) یا دعایی لازم است تا بیمار آرام شود، و خاقانی برگ‌های زعفرانی رنگِ مو را ورد یا دعای این کار می‌گوید. در بیت ۸۴ سار، مرغ سیاه کوچک را به سیاهی تشبیه می‌کند که دو جفت صفحهٔ فلزّی کوچک در انگشت‌های خود می‌کند، چارپاره می‌زند ـ و زنگی با آن چارپاره زدن می‌رقصد و می‌خواند ـ در مصراع دوّم خندهٔ ابر غرّشِ رعد است که این چارپاره زدن زنگی، او را خوش آمده است. روی اغبری هم رنگ خاکستری ابر است. در بیت ۸۵ در برِ بیدبُن یعنی در پای درخت بید، و خاقانی صف مورچگان را به لشکر فرزندان نوح مانند کرده است که حام با لشکر خود زیر لوای برادرش سام آمده، و در این تشبیه، درخت بید را سام گفته است. تراکم مضامین و تعبیرهای دور از ذهن آنها، هم ما را خسته می‌کند و هم گرفتاری خاقانی را با آنها پنهان نمی‌گذارد!

۸۶ تا ۹۱ـ از اینجا مدح شروان شاه اخستان آغاز می‌شود، و مبالغه و اغراق جای وصف‌های ابیات پیش را می‌گیرد: اگر تمام برگ‌های پاییز زر، و تمام قطره‌های باران مروارید باشد، به‌اندازهٔ بخشش‌های دست اخستان نیست. در بیت ۸۷ خاقانی جلالت ملایک و شاهان، و خلافت خدا و پیامبر را هم به اخستان می‌دهد. یُلوواج یا یولاووج (!) کلمهٔ ترکی به معنی پیامبر، و تَنگری کلمهٔ ترکی به معنی خداوند و خدای نادیدهٔ ترکان آسیای مرکزی است (← قصیدهٔ ۱۲۵: ۷۶). در بیت ۸۸ مقام اخستان به جایی می‌رسد که رضایتِ خاطرِ او نحسیِ زحل ستارهٔ نحس اکبر را می‌برد و اگر بر مشتری ستارهٔ سعد اکبر خشم بگیرد، سعد اکبر نحسِ اکبر می‌شود. در بیت ۸۹ صاحب افسران یعنی تاجداران که در برابر این حاکم شروان چنان خم می‌شوند که قامتشان مثل

دایرهٔ دورِ تاج خمیده می‌ماند! در بیت ۹۰ حسام نیلگون شمشیر اخستان است و می‌دانیم رنگ آهن صیقلی شدهٔ شمشیر به سبزی می‌زند و معنای بیت روشن است. در بیت ۹۱ عدد هفده اشاره به مفادِ آیهٔ ۲۰ سورهٔ یوسف (۱۲) است که برادران یوسف، او را به چاه انداختند، کاروانیان او را از چاه به در آوردند، و برادران او را به بهای اندک (ثمنِ بخس) به کاروانیان فروختند، و این ثمن بخس را مفسّران قرآن هفده درهم نوشته‌اند. امّا خاقانی ظاهراً متوجّه نبوده است که با این اشاره به ثَمَنِ بخسِ یوسف، قیمت دولت ممدوح را هم پایین آورده. دربارهٔ هشت بهشت هم بارها در شرح این قصاید گفته‌ام که بهشت یکی است و برای آن هشت تعبیر گوناگون در قرآن آمده است (← قصیدهٔ ۱۸:۱ و قصیدهٔ ۵۷:۱۵). خاقانی این اشتباه را بیش از ده بار در این قصاید تکرار کرده است.

۹۲ تا ۹۹ـ ستایش حاکم شروان با مبالغه و اغراق ادامه می‌یابد: شرفِ مشخّص یعنی جلوهٔ شرف در عالم ظاهر، مجسّمهٔ شرف. در بیت ۹۳ می‌گوید: تو ماهِ تمامی هستی که ستاره‌ها در موکب تو راه می‌پیمایند ـ شاهان دیگر مطیع تواند! ـ آفتابی هستی که آسمان مَرکبِ یدک تو یا غاشیه‌دار توست، ابری هستی که برق آسمان بیرق لشکر توست، و دریایی هستی که نهنگ آن دریا خنجر توست. در بیت ۹۴ تمام انبیا در وجود این حاکم دست نشاندهٔ شروان جلوه می‌کنند: قدرت نوح و بقای نسل‌ها به همّت او در طوفان. مقام ابراهیم خلیل که آتش را پروردگار بر او گلستان کرد، جاودانگی خضر، کلیم‌الله بودن موسی، شکوه محمد(ص) و رسیدن او در معراج به عرش الهی، و حیات‌بخشی عیسی همه در این اخستان جمع شده است. در بیت ۹۵ دولت و بختِ موافقِ سام جدّ رستم، و زور رستم و دانش زال ـ که سیمرغ راز هر کار را به او می‌آموخت ـ بر اوصاف انبیا و اولیاء حق افزوده می‌شود، و همه در اخستان جلوه می‌کند. در بیت ۹۶ می‌گوید: تمام ربع مسکون یا هفت اقلیم، یک سوّم قلمرو او می‌شود و دو سوّم دیگر را باید از آن سوی افق بر آن ضمیمه کنند ـ نمی‌دانم خاقانی این تخیّلات خود را چگونه توجیه می‌کرده است؟ ـ در بیت ۹۷ حاکم شروان باید جهانی جز این جهانِ آفریدهٔ پروردگار بسازد(!) و قافیهٔ بیت هم ربطی به این معنی ندارد. مُوَفَّر یعنی فراوان و موفّری یعنی فراوانی! در بیت ۹۸ سه نوع، سه جلوهٔ حیات گیاهی و حیوانی و انسانی است. «تا» به معنی تا هنگامی که... به کار رفته، و معنای بیت این است: تا هنگامی که هفت دریا و چهار عنصر در کار آفرینش‌اند، وجود همهٔ آفریدگان تابع امر توست ـ و این ممدوح بیچاره، ولایت کوچک شروان را هم به زحمت نگه

می‌داشته است! ـ این اغراق‌گویی باز هم ادامه می‌یابد:

۱۰۰ تا ۱۰۸ـ آسمان و عرش الهی هم دور سرای این حاکم طواف می‌کنند، و در بیت ۱۰۱ طواف آنها در گردِ درگاه اخستان، به گردش شانه و آینه در گردِ جمال زیبایان تشبیه می‌شود که مناسبت چندانی هم ندارد. امّا مربّع بودن شانه نظر به نوعی شانهٔ چوبی است که یک طرف آن شانهٔ ریز و طرف دیگر شانهٔ درشت‌تر است و هنوز شکل مربّع آن را در بازارها می‌توان یافت. در بیت ۱۰۲ منظور این است که حاسد تو در دشمنی با تو می‌خواهد به وضع بهتر برسد(؟) یعنی بمیرد و از رنجِ حسد آسوده شود؟ در بیت ۱۰۳ باز سخن از دشمن است، و مردِ زحیر یعنی آدمی که دچار اسهال و دل‌آشوبی است. در مصراع دوّم هم صبر ـ درستِ آن صَبِر (← قصیدهٔ ۹۵: ۵۰)ـ گیاه تلخی است که مصرف دارویی داشته، و سقوطری منسوب به شهر یا جزیره‌یی به نام سقوطر(؟) در هند بوده است. در بیت ۱۰۴ پیله‌ور به‌معنی عطّار و داروساز به کار رفته، و خاقانی می‌گوید: بدبختی دشمنِ اخستان درد بی‌درمانی است. در بیت ۱۰۵ گندنا یعنی تره، و گندناتن را خاقانی، به جای گندناگون یعنی سبزرنگ به کار برده ـ آهن صیقلی شمشیر به سبزی می‌زند ـ در مصراع دوّم مزوَّر غذای بیمار است و مزوَّری یعنی حیله و تزویر. معنای بیت این است که شمشیر تو مغز او را از سرش بیرون می‌ریزد و برایش آشی می‌پزد ـ آش مرگ ـ که او دیگر زنده نمی‌ماند تا تزویری به کار بندد. در بیت ۱۰۶ هُدیٰ به معنی هدایت، در سخن خاقانی مکرّر به معنای مسلمانی به کار رفته است. دست تو یعنی تخت و مَسند تو. معنای بیت این است که شمشیر تو مبلّغ دین و تخت و تاج تو منبر این خطیب است ـ اشاره‌یی هم به رسم خطیبان نماز جمعه دارد که هنگام ادای خطابه شمشیر به کمر می‌بسته یا به دست می‌گرفته‌اند (← قصیدهٔ ۳: ۴۰، قصیدهٔ ۵۹: ۵۶ و قصیدهٔ ۶۳: ۵۵). در بیت ۶۷ همان خطیب که شمشیر شروان شاه است، پیروزی او را خبر می‌دهد و خطیبی است که در ظاهر زبان ندارد. در مصراع دوّم خاقانی که در این گونه موارد زبان عربی را فضل می‌نهد، به این معنی نظر دارد که هرکه عرب زبان نباشد، خطابه و تفسیر از او برنمی‌آید. در بیت ۱۰۸ وصف شمشیر شروان شاه ادامه دارد که مانند مرّیخ ستارهٔ جنگ‌جویان است، از اقلیم ششم که روم است، انتقام می‌گیرد ـ چه انتقامی!؟ ـ و این شمشیر که به ستارهٔ فلک پنجم تشبیه شده، ستاره است و به دشمن مثل عقرب نیش می‌زند. آتش است ـ رنگ مریخ سرخ، و او خود طبیعت آتش دارد ـ امّا رنگ پارچهٔ گرانبهای عبقری دارد (← قصیدهٔ ۹۹: ۵۲ عبقری).

۱۰۹ تا ۱۱۷ـ تاج ملوک کشور، یعنی تاج شاهان همهٔ کشورها. در بیت ۱۱۰ تخت حساب تخته‌یی بوده که حسابگران روی آن خاک می‌پاشیدند و با تکّه چوبی ارقام را روی سطح خاک‌آلود می‌نوشتند و حساب می‌کردند (← قصیدهٔ ۶۲: ۷۴ تخت حاسبان) و در مصراع دوّم چهره چو تاج خسروان یعنی زرد، طلایی، و دیده چو تخت جوهری یعنی مثل تختهٔ جلوی جواهرفروشان، و در اینجا نظر به قطره‌های اشک دشمن است. معنای بیت ۱۱۱ روشن است. در بیت ۱۱۲ پادشاهی این حاکم شروان عروسی می‌شود که فلک عماری اوست یعنی در پناه گردش افلاک است، و ابلق گیتی یعنی روز و شب مَرکبِ این عماری است. در بیت ۱۱۳ مصراع اوّل و دوّم هریک را باید به صورت دو بخش جدا از هم بخوانیم و در شرح، به این صورت جابه‌جا کنیم که نعل اسب تو باید تاج سر ملکشاه سلجوقی بشود، و حلقه‌یی که برفرج استر تو می‌گذارند، باید انگشتر سنجر باشد. اشاره‌یی هم به این نکته دارد که روی فرجِ استرها حلقه‌یی می‌گذاشته‌اند، تا اسب‌های نر نتوانند با آنها درآمیزند. در بیت ۱۱۴ منظور این است که این ممدوح نور و جلال خورشید، آتش و گرمیِ مرتبهٔ اثیر در بالای آسمان، و کینه‌جویی شیر نر را با هم دارد. در بیت ۱۱۵ منظور این است که پادشاهی برتو چنان مقرّر است که هیچ مزاحمتی آن را متزلزل نمی‌کند، و مطابق بیت بعد، آمدن دشمن مثل این است که ناپاکی از کنار کعبه بگذرد، و او پاکی کعبه را از میان نخواهد برد. در بیت ۱۱۷ یاسج سرنیزهٔ کوتاه یا پیکان تیرهای کمان است و معنای سخن خاقانی این است که دفع دشمن نیاز به جنگ سخت و طولانی ندارد. در مصراع دوّم شروان شاه یاری کنندهٔ درفش حقّ و دیانت، و نابودکنندهٔ شرّ می‌شود.

۱۱۸ تا ۱۲۱ـ ختم ستایش‌نامه و دعای خاقانی، باید با ستایش خود او همراه شود: درگاه شروان شاه برای شاهان دیگر مثل مسجدالحرام زیارت‌گاه است، همان طور که سخن خاقانی در ستایش او سحر حلال است ـ با اشاره به این حدیث که اِنَّ مِنَ البَیان لَسِحْراً (← قصیدهٔ ۶: ۷ و قصیدهٔ ۷۳: ۶۷)ـ در بیت ۱۱۹ عبارت خالی از ابهام نیست، و اگر در دست‌نویس‌ها درست نقل شده باشد، معنای بیت این است که روح سبکتگین پدر محمود غزنوی با دیدن این کرم و بزرگواری تو شرمنده است و احساس حقارت می‌کند، و عنصری شاعر نامدار دربار محمود، جرأت مقابله و رقابت با مرا ندارد (← قصیدهٔ ۱۲۵: ۱۰۰). دو بیت ۱۲۰ و ۱۲۱ باید با هم خوانده شود و پیش از بیان معنا، باید دربارهٔ تعبیرها و کلمات چند توضیح را بخوانیم: صورتِ دیر عیسوی یعنی شکل معبدهای مسیحیان. محور در جهان‌شناسی قدما خطّی است که فلک در گرد

آن می‌گردد، و خطّ استوا هم خطِّ فرضیِ معدّل‌النّهار است که جهان را به دو نیمه می‌کند و خاقانی از تقاطع آن با محور شکل صلیب رومیان را تخیّل کرده است. درگاه این حاکم شروان در این دو بیت چنان عظمتی پیدا می‌کند که تا آسمان مانند یک دیر وجود دارد، و تا هنگامی که محور و استوا صلیب می‌سازند ـ تا دنیا دنیاست ـ عیسای مسیح یک سگِ درگاهِ شروان شاه را تاج دیر بزرگِ مسیحیان، و مایهٔ فخرِ صلیب بزرگ آن دیر بگوید! بارها در این شرح‌ها گفته‌ام که ستایش‌های خاقانی از این دو حاکم دست‌نشاندهٔ شروان به ترک ادب شرعی و به کفرگویی می‌کشد، و حیف از این همه دانش و ذوق خاقانی!

۱۲۷

موضوع قصیده: ستایش شروان شاه اخستان

شمارهٔ ابیات: ۴۰

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، دوازده قصیده در ستایش این شروان شاه اخستان است (← یادداشت قصیدهٔ ۱۰، یادداشت قصیدهٔ ۱۲۶ و مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۹). زمان سرودن این قصیده باید پس از حجّ اوّل خاقانی در سال ۵۵۲ق. باشد که در آن خاقانی سلطان سلجوقی عراق را نیز دیده است (بیت ۱۰: سلطان).

بردار زلفش از رخ، تا جانِ تازه بینی
وز نیم‌کُشتِ غمزه‌ش، قربان تازه بینی

یک سو فگن دو زلفش، و ایمانْت تازه گردان
کاندر حجابِ کفرش، ایمانِ تازه بینی

پروانهٔ غمش را هر دم به خونِ خلقی
شمشیر تیز یابی، فرمان تازه بینی

ترکانِ غمزهٔ او چون درکشند یاسَج
در هر دلی که جویی، پیکان تازه بینی

هر دم ز برقِ خنده‌ش چون کرد بوسه‌باران
در کشت‌زارِ عمرم، باران تازه بینی

در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی
در هر لب سفالین، ریحان تازه بینی

جانی به باددستی، بر خاک پایش افشان
کآن‌گه، مزید بر سر، صد جان تازه بینی

خاقانیا! در آتش سرمست شو ز عشقش
تا تو میان آتش بُستان تازه بینی
گر در رهِ عراقت دردی گذشت بر دل
ز اقبالِ شاهِ شَروان درمان تازه بینی
چون ز آستان سلطان بازآمدی مُمَکّن
در بارگاهِ خاقان، امکان تازه بینی
جان‌بخش ابوالمظفّر، شاه اخستان که هر دم
با عهد او، بقا را پیمان تازه بینی
عادل جلال دین، آن کز فضلِ ذوالجلالش
بر دعویِ ممالک، برهان تازه بینی
کعبه‌ست حضرت او، کز چار پایِ تختش
بیرون ز چار ارکان، ارکان تازه بینی
خود عالَمی است حضرت کز عنصرِ کمالش
برتر ز هفت بنیان، بنیان تازه بینی
در سایهٔ رکابش، فتنه بخفت، و دین را
در جذبهٔ عِنانش، جولان تازه بینی
بختش به صبح‌خیزی تا کوفت کوسِ دولت
گلبانگِ کوس او را دستان تازه بینی
او جانِ عالَم آمد و در صحنِ عالَمِ جان
چوگان و گوی او را میدان تازه بینی
خواهد سپهر کآن دَم، خورشید گوی گردد
چون در کَفَش، هلالی چوگان تازه بینی
صدرش چو باغِ رضوان یا صُفّهٔ سلیمان
کز منطقُ‌الطّیورش الحان تازه بینی
موری است خوانِ او را عقلی که چون سلیمان
بر کرسیِ دِماغش سلطان تازه بینی

در خطبه شاهِ گیهان خوانیش، و گر بجویی
در زیر طاقدیسش، گیهان تازه بینی
زو عالَمِ خَرِف را بُرنایِ نغز یابی
زو گنبد کهن را دوران تازه بینی
سر برکُن ای منوچهر از خاک، تا پس از خود
ز اقبالِ بوالمظفّر، شَروان تازه بینی
شَروان مدائن آمد، چون بنگری به حضرت
کسرای وقت یابی، ایوان تازه بینی
۲۵ یارب! چه دولت است این، کز تازگی و تیزی
هر ساعتی فتوحی بر سان تازه بینی
بی نضجِ دولت او، سرسامی است عالَم
کز فتنه، هر زمانش بُحران تازه بینی
عیدی است پیشِ بزمش کز نُزل آسمانی
چون دعوتِ مسیحش، صد خوان تازه بینی
هست آسمان‌سیاست، وز آفتابِ فضلش
دی ماهِ بندگان را نیسان تازه بینی
مُلکش به خُلد مانَد و در هشت خُلدِ ملکش
از ذاتِ شهریاری رضوان تازه بینی
۳۰ دستش به کان چه مانَد؟ کز لعلِ تاج شاهان
بر خاکِ درگهِ او، صد کان تازه بینی
خصمش ز کم‌بقایی، مانَد به کرمِ پیله
کو را ز کردهٔ خود زندان تازه بینی
تیرش زُحل بسوزد، کز کامِ حوتِ گردون
بر قبضهٔ کمانش دندان تازه بینی
دریاست آستانش، کز اشک دادخواهان
بر هر کنار دریا، مرجان تازه بینی

طفلی است شیرخواره بختش، که در لب او
ناهید را به هر دم پستان تازه بینی
نوروز ران گشاده‌ست، از موکبِ جلالش
تا پیکرِ جهان را خندان تازه بینی
خورشید گویی از نو سالارخوان او شد
کو را ز ماهی، اکنون بریان تازه بینی
شرح مناقبش را، باد آسمان صحیفه
تا در کفِ عُطارد دیوان تازه بینی
بادش کمال دولت، تا هر دم از کمالش
در مُلکِ آل سامان، سامان تازه بینی
فهرستِ مُلک بادا نامش، که تا قیامت
زو نامهٔ کرم را، عنوان تازه بینی
خمسینَ اَلف بادا ثلثِ بقاش، کز وی
بر اهل رُبع مسکون، احسان تازه بینی

شرح قصیدهٔ ۱۲۷:

بیت ۱ تا ۷ـ این هفت بیت تغزّلی است که ادامهٔ آن در بیت ۸ و ۹ به مدح شروان شاه اخستان می‌رسد. رخ معشوق جان تازه به عاشق می‌دهد، و آن را زلف او پوشانده است. غمزه‌اش چنان عاشق‌کُش است که نیم کشتهٔ آن هم دیگر برنمی‌خیزد. در بیت ۲ باز همان روی محبوب به نور ایمان مانند شده، و حجاب کفرِ آن همان زلف است که روی او را پوشانده. در بیت ۳ پروانهٔ غم، خود غم است و غم عشق مانند حکم قتل عاشقان است و فرمانی است که تکرار می‌شود. در بیت ۴ یاسج سرنیزه یا تیرهای کمان است و پیکان قسمت فلزّی نوک تیر است. در بیت ۵ عاشق، محبوب را بوسه‌باران می‌کند، و محبوب از لذّت بوسه‌ها می‌خندد و عاشق احساس عمر دوباره می‌کند. در بیت ۶ لب سفالین، لبِ ساغر سفالین است (← قصیدهٔ ۱۵:۱۱۳ سفالین مِشربه). معنای بیت این است که یاد او ـ همراه با می خوردن در ساغر سفالین ـ سفال پخته را رُویا می‌کند و گل تازه برلب ساغر می‌روید. در بیت ۷ به باددستی، یعنی با شتاب یا با آسان‌گیری، و معنای بیت

روشن است.

۸ تا ۱۶ـ در بیت ۸ سخن از احوال عاشقان است که از رنج عاشقی گله ندارند، امّا تعبیرهای خاقانی، ذهن را به داستان ابراهیم خلیل می‌برد که آتش نمرود بر او گلستان شد. دو بیت بعد اشاره به سفر سال‌های ۵۵۱ و ۵۵۲ق. است که خاقانی برای نخستین بار به حج رفت و در بازگشت، غیاث‌الدّین محمّد، نوادهٔ ملکشاه و سلطان سلجوقی عراق را دید، و برای او مدحی ساخت (← قصیده‌های ۵۹، ۷۴ و ۱۱۸) و مطابق بیت ۱۰ در عراق به او صله‌یی هم داده‌اند و مُمَکَّن ـ با امکان و تأمین ـ بازگشته است امّا از شروان شاه اخستان هم انتظار حمایت بیشتری دارد، و این مقدّمه‌یی است که او به مدح اخستان بپردازد: در بیت ۱۱ معنای مصراع دوّم این است که هرلحظه بقای او تأیید می‌شود. در بیت ۱۲ جلال‌الدّین هم لقب اخستان است، و خاقانی با تکیه به لطف پروردگار به او حق می‌دهد که دعوی پادشاهی بر سرزمین‌های دیگر را داشته باشد! در بیت ۱۳ چهارپایهٔ تخت اخستان مثل چهار عنصر این جهان، خاک و آب و باد و آتش، اساس دنیای تازه‌یی می‌شود! و در بیت بعد هم حضرت او بنیانی فراتر از هفت بنیان این هستی یعنی هفت سیّاره و هفت فلک است که در پندار قدما پدران این خلقت‌اند. معنای بیت ۱۵ روشن است. در بیت ۱۶ منظور این است که بخت این ممدوح خفته نیست، بیدار و سحرخیز، و کامرواست، و هرصبح آواز کوس درگاه او، سرود تازه‌یی است. تعبیر «گلبانگ کوس» هم جای حرف دارد، چرا؟ که گلبانگ آواز بلبل در عشق گل است و صدای کوس را گلبانگ نمی‌توان گفت.
دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست (حافظ).

۱۷ تا ۲۲ـ در این ابیات، حاکم ولایت شروان جانِ عالَم می‌شود، و فراتر از آن در عالمِ جان ـ بیرون از این عالم خاک ـ میدانی برای جلوهٔ وجود خود می‌یابد! در بیت ۱۸ برای چوگان بازی او خورشید هم به گوی بدل می‌شود و سیر آفتاب هم به اختیار شروان شاه درمی‌آید! معنای بیت ۱۹ روشن است با اشاره به این که سلیمان زبان مرغان را می‌فهمید ـ آیهٔ ۱۶ سورهٔ نمل (۲۷)- خاقانی سخن خود را هم بارها منطق‌الطّیر گفته است (← قصیدهٔ ۱۲۴:۷۸ و ۷۹ و یادداشت قصیدهٔ ۱۳). در بیت ۲۰ عقل، در حالی که سلطنت تازه‌یی بر دِماغ انسان پیدا کرده ـ عقل متعالی ـ باید چون مور ریزه‌خوار خوان این شروان شاه باشد ـ اشاره به داستان مور و سلیمان هم به جای خود! ـ در بیت ۲۱ خطبه سخنرانی خطیب دولتی است که در نماز جمعه نام پادشاه وقت در آن گفته می‌شود امّا در اینجا نام اخستان را، نه شاه شروان، که در تخیّل خاقانی باید شاه دنیا بگویند،

و نه این دنیا! در زیر تخت پادشاهی او دنیای تازه‌یی هست. طاقدیس، تخت خسروپرویز است امّا خاقانی ظاهراً آن را به معنای طاق یا تالاری که تخت شاه در آن است، به کار برده (← قصیدهٔ ۵۹:۱۲۵). روایتی هم هست که بر فراز تخت طاقدیس خسروپرویز، سقفی ساخته بودند که در آن تصویر ستاره‌ها، و ابر و باران هم بوده است(؟). معنای بیت ۲۲ روشن است و دوران تازهٔ چرخ هم به این معنی است که شروان شاه دربارهٔ گردش فلک هم صاحب تدبیر یا تصمیم است!

۲۳ تا ۳۲ـ روی سخن به منوچهر شروان شاه است که پس از او، اخستان شروان را رونق تازه‌یی داده، و در بیت بعد انوشه‌روان دیگری شده است. در بیت ۲۵ فتوح به معنی گشایش و ترقّی یک سرزمین است و با فتوح درویشان ربط ندارد. در بیت ۲۶ باز این حاکم شروان مدیر و مدبّر تمام عالم می‌شود. نضج به معنی پختن مواد یا رسیدن میوه و نیز به معنی درمان است، و نضج دولت او یعنی تأثیر حکومت او. معنای بیت این است که دنیا سرگیجه یا صرع دارد و این حاکم شروان باید آن را درمان کند (← قصیدهٔ ۲۵:۲۲). در بیت ۲۷ بزم شروان شاه مانند مهمانی مسیح با حواریّون است و غذاهای آن هم از آسمان می‌آید ـ گویا در ذهن خاقانی موضوع غذا از آسمان در داستان قوم موسی، با شام مسیح و حواریّون درهم شده است. در سفرهٔ شام آخرِ مسیح، پخت و پزِ شاهانه‌یی نبوده است! ـ در بیت ۲۸ آسمان سیاست یعنی دارای قدرت آسمانی، و معنای بیت روشن است. در بیت ۲۹ خود شروان شاه اخستان به رضوان تشبیه شده است ـ در این شرح‌ها، به تکرار گفته‌ام که بهشت یکی است، و خاقانی و کسانی دیگر هشت تعبیر قرآن را هشت بهشت یا هشت مرتبه در بهشت پنداشته‌اند (← قصیدهٔ ۱۸:۱ و قصیدهٔ ۵۷:۱۵)ـ در بیت ۳۰ علاوه بر ستایش بخشندگیِ این ممدوح، سخن این است که تاجداران سر بر خاک درگاه او می‌گذارند. در بیت ۳۱ کرم پیله، کرم ابریشم است که گرد خود تار می‌تند، و همان تار زندان او و بلای جان او می‌شود. در بیت ۳۲ تیرِ کمان شروان شاه تا فلک هفتم که مدار زحل است، می‌رسد و ستارهٔ زحل را که نحس اکبر است می‌سوزاند، و تیری که از قبضهٔ کمان او رها می‌شود، تیر نیست، دندان ماهی فلک ـ برج حوت ـ است (← قصیدهٔ ۵۸:۱۳ حوت فلک ریخت ناب).

۳۳ تا ۴۰ـ در بیت ۳۳ مرجان تازه اشک خونین دادخواهان است. در بیت ۳۴ جان سخن این است که بخت این ممدوح هر لحظه از آسمان مدد و حمایت می‌یابد. در بیت ۳۵ ران گشادن یعنی سوار شدن برمرکب (← قصیدهٔ ۱۴:۹۶) و معنای بیت این است که بهار و نوروز هم در موکب این پادشاه حرکت می‌کند، یعنی وجود اوست که بهار به دنیا می‌آورد. خندانِ تازه را باید

خندان و تازه معنی کرد، و عطف یا تتابعِ دو صفت هردو به‌یک معنی است. در بیت ۳۶ اشاره به این است که آفتاب از برج حوت (ماه اسفند) گذشته و به برج حمل (ماه فروردین) رسیده است. در بیت ۳۷ می‌گوید: شرح اوصاف و احوال اخستان را باید عُطارد، دبیر فلک، بر تمام سطح آسمان بنویسد، و در بیت بعد کمال بخت این شروان شاه، باید مُلکِ آل سامان را ـ که دیگر نشانی از آنها نیست ـ به سامان تازه‌یی برساند! این معنا هم به‌ذهن می‌رسد که حکومت این حاکمِ دست نشانده، تکرار فرمانروایی آل سامان است! در بیت ۳۹ فهرستِ مُلک یعنی خلاصهٔ تمام اوصاف و لوازم سلطنت. در بیت آخر خمسین الف، اشاره به طول روز قیامت است که آن را برابر پنجاه هزار سال نوشته‌اند ـ آیهٔ ۴ سورهٔ معارج (۷۰)ـ و خاقانی به ممدوح دعا می‌کند که عمرش سه برابر پنجاه هزار سال بشود، و این، لطف پروردگار به‌تمام مردم روی زمین خواهد بود که اخستان صد و پنجاه هزار سال عمر کند!

۱۲۸

موضوع قصیده: ستایش اتابک قزل ارسلان

شمارهٔ ابیات: ۱۰۳

دربارهٔ این قصیده: مظفّرالدین عثمان، قزل ارسلان پسر ایلدگز، اتابک نامدار آذربایجان یکی از ممدوحان خاقانی است که شخصیّت او یک سر و گردن از دو شروان شاه که خاقانی در ستایش آنها بسیار اغراق گفته، بلندتر است. در این مجموعهٔ قصاید خاقانی پنج قصیدهٔ بلند در ستایش اوست (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۳۰ و ← یادداشت قصیده‌های ۱۷، ۳۴، ۳۷ و ۷۵).

چون صبحِ دمِ عید کند نافه‌گشایی
بگشای رگِ خُم، که کند صبح‌نمایی

آن جام صدف ده که بخندد چو رخ صبح
چون صبح، نمود آن صدفِ غالیه‌سایی

در خُم‌کده زن نقب، که در طاق فلک، صبح
هم نقب زد، و مرغ بر او داد گوایی

چون گشت صبا خوش‌نفس از مشک و میِ صبح
خوش کن نفس از مشک و می، انگار صبایی

مرغ از گلو الحانِ سه‌تا ساخت، و دم صبح
بر سازِ سه‌تا، چاک‌زد این سبزِ دوتایی

شو، خوانچه کن از زُهره‌دلان، پیش که گیتی
رُستی خورَد از خوانچهٔ زرّینِ سمایی

چون خوانچه کنی، تا ز سرِ گرسنه چشمی
از خوانچهٔ گردون نکنی زَلّه گدایی!
ای خوانچهٔ گردون که نوالت همه زهر است
نانت ز چه شیرین؟ و تو چون تلخ اَبایی؟
چون پوست فگند و ز دهان مُهره برآورد
این افعیِ پیچان که کند عمرگزایی،
می نوش کن، و جرعه بر این دخمه فشان، زآنک
دل مرده در این دخمهٔ پیروزه وِطایی
بازیچه شمر گردشِ این گنبدِ بازیچ
گر طفل نه‌ای، شُغبهٔ بازیچه چرایی؟
جام است چو اشکِ خوشِ داوود، و همه بزم
مرغان سلیمان و پری‌رویِ سبائی
چون روی پری بینی و آن سلسلهٔ زلف
تعویذِ خرد گم‌کنی، و سلسله خایی
بشکست نفس در گلوی بلبله، پس گفت:
ای عقل چه دردسری، ای می چه دوایی!
آن لعلْ لُعاب از دهن گاو فروریز
تا مرغِ صراحی کُندت نغزنوایی
مجلس همه دریا، و قدح‌ها همه ماهی است
دریا کش از آن ماهی، اگر مردِ صفایی
از پیکرِ گاو آید در کالبدِ مرغ
جانِ پری، آن کز تنِ خُم یافت رهایی
از گاو به مرغ آید، وز مرغ به ماهی
وز ماهی سیمین سوی دل‌های هوایی
ماهِ نو ما حلقهٔ ابریشمِ چنگ است
در گوش کن این حلقه، چو در حلقهٔ مایی

مَی کَش، مکش آسیبِ زمین و ستمِ چرخ
بی چرخ و زمین، رقص کن، انگار هَبایی
این هفت دِهِ خاکی و نُه شهرِ فلک را
قحط است، و تو بر آخور سنگین‌ش نوایی
نُزل و علفت نیست، نه در شهر و نه در ده
اینجا چه امیری کنی؟ آنجا چه گدایی؟
چون اسبِ تو را سُخره گرفتند، یکی دان
خشک آخور و تر سبزه، چو در بندِ چَرایی
در کاسهٔ سر، دیگِ هوس پختنِ تو چند؟
هین! بادهٔ خام آر و مکن خام‌دَرایی
بحرانِ هوس، جام چو بحرین بَرَد از تو
زآنک از سرِ سرسامِ هوا بر سرِ پایی
گر مُحرِمِ عید اند همه کعبه‌ستایان
تو مَحرمِ می باش و مکن کعبه‌ستایی
احرام که گیری، چو قدح گیر، که دارد
عریانی بیرون، و درونْ لعل قبایی
کعبه چه کنی با حجرالاسود و زمزم؟
ها! عارض و زلف و لبِ ترکانِ سرایی
هم خدمت این حلقه‌به‌گوشان ختن به
از طاعتِ آن کعبه‌نشینانِ ریایی
یا میکده، یا کعبه، و یا عشرت و یا زهد
اینجا نتوان کرد به یک دل دوهوایی
کو خیکِ دل اندوده به قیر، و ز درونش
تن عودی و مشکی شده، دل ناری و مایی
بر زالِ سیه‌موی، مشاطه شده چنگی
بر طفلِ حبش‌روی معلّم شده نایی

بربط نگر، آبستن و نالنده چو مریم
زایندهٔ روحی که کند معجزه‌زایی
بر کاسِ رَبابِ آخور خشکِ خر عیسی است
کز چار زبان می‌کند انجیل‌سرایی
چنگ است به دیبا تنش آراسته تا ساق
وز ساق به زیر است پلاس، اینْت مُرایی
نای است یکی مار، که دَه ماهیِ خُردش
پیرامُنِ نُه چشم، کند مارفَسایی
دف حلقه‌تن و حلقه به گوش است همه تن
در حلقه، سگ تازی و آهوی ختایی
خاقانی و بحرِ سخن و حضرت خاقان
لفظش صدف و این غزلش دُرّ بهایی

***

دل پیش‌کشت سازم، اگر پیش من آیی
جان روی‌نمایت دهم، ار روی نمایی
سر نعل‌بهایِ سُمِ اسبت کنم آن روز
کآیی، به کمینِ دلِ من ران بگشایی
خورشیدِ منی، من به چراغت طلبم، زآنک
من در شب هجران، و تو در ابرِ جفایی
گه‌گه به سرِ روزن چشمم گذری تیز
بیمارِ توام، بازنپرسی و نیایی؟
دل جای تو شد، خواه رَوی خواه نشینی
بر تو نرسد حکم، که تو خانه خدایی
این غارتِ جان چیست؟ خود این جنگ تو با کیست؟
گرگ آشتیی کن، مکن این گرگ ربایی

هیچ افتدت امشب که بر افتادگیِ من
رحم آری، و در کاهش جانم نفزایی؟
یا بر شِکَرِ خویش مرا داری مهمان
یا بر جگرِ ریش به مهمانِ من آیی
تو بر جگری دست نیالایی، و حقّاک
جز بر جگری، نیست مرا دست روایی
خستی دل خاقانی، و روزی‌ش نپرسی
کِای خستهٔ پیکان من! آخر تو کجایی؟
او در سخن از نابغه برده قَصَبُ‌السَّبق
چون خسروِ نُعمان‌کرم از حاتم طایی
کی‌خسروِ ایران، ملکُ المغرب، کز قدر
بر خسروِ توران سزدش بارخدایی
دارای ملوک‌العجم، اسکندر ثانی
کز چشمهٔ جودش نکند خضر جدایی
اقلیم‌گشایی، که ز جاسوسیِ عدلش
بیجاده نیارد که کند کاه‌ربایی
شاهی، که دهد صدمهٔ کرنایِ فتوحش
گوشِ کرِ پیران فلک را شنوایی
توقیعِ ملک دید جهان، گفت: زهی حِرز
هم داعیهٔ اَمنی، و هم دفعِ وبایی
شمشیر ملک دید هُدیٰ، گفت: فَدَیناک
طاغوت‌پرستان را طاعونِ بلایی
در شانهٔ دستِ ظفر آیینهٔ غیبی
هم آینه، هم صیقلِ شمشیرِ قضایی
از سهمِ تو زنگار گرفت آینهٔ چرخ
کز آینهٔ مُلکت، زنگار زدایی

ای تیغ ملک! در کفِ رخشانْش همانا
در چشمهٔ حیوان ورقِ زهرگیایی
ذوق تو بَرَد عارضهٔ احمقی از خصم
احسنت! زهی زهر که تریاقِ شفایی
ای نیزهٔ شاه! ای قلمِ تختهٔ نصرت
از نقطهٔ دولت، الفِ عزّ و علایی
ای دستِ ملک! بَخ‌بَخ، اگر ساغر و شمشیر
ماهی و نهنگ اند، تو دریای سخایی
ای جودِ ملک! واهبِ رزقی و جهان را
امّید به توست، و تو ضمان‌دار وفایی
ای رایتِ شه! نادره لرزانی و قائم
بحرِ عدنی گویی، یا کوهِ صفایی
ای پرچم رایاتِ ملک! چشمِ بدت دور
کز پَرّ غراب، آمده در فرّ همایی
چون نقشِ بصر، در سیهی نورِ سپیدی
چون زلف بتان در ظُلُمات اصلِ ضیایی
هستی حجرالاسود، و کعبه عَلَم شاه
تا کعبه به جای است، بر آن کعبه به جایی
ای رای ملک! ذاتِ سپهری، که به دو وقت
یا صاعقهٔ خشمی، و یا ابرِ رضایی
ای نامزدِ خاتمِ جمشید! که بر تو
ختم است جهانداری، و حقّا که سزایی
ای تحتِ لِوایت همه آفاق! ندانم
ظِلِّ مَلکُ العرشی، یا عرش لِوایی؟
چون آدم و داوود، خلیفه تویی از حق
حق زی تو پناهد، که پناهِ خلفایی

گر رحمت حق هست عطاپاشِ خطاپوش
تو رحمت حق، بر همه آفاق عطایی
هست از تو عطا هست، و خطا نیست، زهی شاه
عیسیِ عطایی، ملک‌الموتِ خطایی
بهرامِ اسدهیبتی، ارچه که به بخشش
خورشیدِ فلک‌همّتِ برجیس حیایی
چون ماه همه عزم، و چون شعریٰ همه سَعدی
چون تیر همه فهم، و چو کیوان همه رایی
بودند کیان، بهترِ آفاق، و نیایت
بهتر ز کیان بود، و تو بهتر ز نیایی
رستم‌ظفری، بل که فرامرزْ شکوهی
جمشید فری، بل که کیومرثْ دَهایی
در کشورِ دولت چو نبی شهرِ علومی
در بیشهٔ صولت چو علی شیرِ وَغایی
مانند علی، سرخ غضنفر تویی، ارچه
از نسل فریدونی، نز آلِ عبایی
گر تیغ علی فرقِ سری یکسره بشکافت
البرز شکافی تو اگر گرز گرایی
روزی که بر اعدا کنی آهنگِ شبیخون
خود روزبه آیی، که شَهِ روزبَهایی
آوازهٔ کوست نپذیرد به صَدا کوه
ترسد که شود سست‌دل، از سخت صدایی
از گردِ سیاهِ سپهت بر تن گردون
قُطنی شود این ازرقِ عین‌الرّؤسایی
ای یک تنه صد لشکرِ جرّار، چو خورشید
کآرایشِ این دایرهٔ سبز وِطایی

محتاج به لشکر نه‌ای، ایرا که به دولت
دارندهٔ لشکرگهِ این هفت بنایی
دولت نبرد منّتِ رسمی و معاشی
قرآن چه کند زحمتِ بوعمرو و کسایی؟
جمشیدِ کیانی؟ نه! که خورشیدِ کیانی
کز نورِ عیانی، همه رخ عینِ سنایی
چون فضل ربیعی، نه! که چون فصلِ ربیعی
کز جودِ طبیعی، همه تن لطف و نمایی
قدر تو بر افلاک سپه راند، و پَسَش گفت:
ما در تو نگنجیم، که بس تنگ فضایی
از طالعِ میلاد تو دیدند رصدها
اختر شمران، رومی و یونانی و مایی
تسییر براندند، و براهین بفزودند
هیلاج نمودند که جاویدبقایی
کردند همه حکم که در پانصد و هشتاد
ابخاز به دست آوری و روم گشایی
خواهند ز تو امن، فزع یافتگان، زآنک
در ظلمت و در خوف، چراغی و رجایی
گرچه ملکُ‌الغرب تویی تا ابد، امّا
بر تخت خراسان ملکُ الشّرق، تو شایی
هرچند که لُنبک دهد آسایشِ بهرام
بهرام به شاهی به ، و لُنبک به سقایی
صد منزل از آن سوی فلک رفت ثنایت
وز قدر، تو صد منزل از آن سوی ثنایی
زَلزالِ فنا گر بدَرَد سقف جهان را
تو سدِّ همه رخنهٔ زَلزالِ فنایی

ایران (!) به تو، شد حسرتِ غزنین و خراسان
چون گفتهٔ من رشکِ معزّی و سنایی

فی وَصْفِ مَعالیک، مَعانیَّ تَناهَت
اَفدیکَ بِنَفْسی، و مُعادیکَ فِدایی

اَصْبَحْتُ، وَ رَأسُ الأمرا تَحتَ جِناحَیک
اَمْسَیْتُ و خَیْلُ الشّعرا تَحتَ لِوایی

در شأن تو و من به سخا و سخن، امروز
خَتمُ الأُمرایی به ، و خَتمُ الشّعرایی

باد از مددِ عدل تو پیوندِ حیاتت
کز عدل، قبول آورِ اخلاصِ دعایی

بر تختِ شهنشاهی و در مسندِ عزّت
ادریسْ‌بقا باش، که فردوس لقایی

دادار جهان مشفقِ هر کارِ تو بادا
کو را اَبَدَالدّهر، جهاندارْ تو بایی

شرح قصیدهٔ ۱۲۸:

بیت ۱ تا ۸ـ قصیده با وصف یک بزم بامدادی ـ صبوح ـ آغاز می‌شود که صبح عید و بهار است، و نافه‌گشایی آن، بوی خوشی است که با نسیم صبح همراه است. گشودن رگِ خُم، یعنی گشودن سرِ خُمِ شراب، و صبح نمایی خم نظر به روشنی باده است که در سخن خاقانی مکرّر می‌آید (← قصیدهٔ ۴۳:۵۹ و قصیدهٔ ۱۶:۱۱۶). در بیت ۲ جام صدف گوش ماهیِ به نسبت بزرگی است که به جای ساغر می به کار می‌رفته، و در مصراع دوّم آن صدفِ غالیه‌سایی، آفتاب است که گویی در آن غالیه می‌سایند ـ عطری از آمیختن موادّ خوشبو مانند مشک و عنبر و عود، که تیره رنگ است و زلف و خال معشوق را به آن تشبیه می‌کنند ـ و در اینجا فقط نظر به بوی خوش نسیم بهار است و در تشبیه، رنگ غالیه منظور نبوده. در بیت ۳ منظور این است که خود را به میکده برسان. در بیت ۴ معنای بیت روشن، و نظر به این است که در شراب موادّ خوشبو می‌ریخته‌اند، و این معنی در سخن خاقانی، و پس از او در کلام حافظ مکرّر آمده است (← قصیدهٔ

۱:۳۵). در بیت ۵ می‌گوید: آواز مرغ (بلبل؟) مثل لحن سه تار است(!) و این لحن ستار، گویی نسیم صبح را چنان به شور آورده که این سقف سبزِ خمیدهٔ آسمان را مثل پیرهن چاک زده است. در بیت ۶ زُهره‌دلان یعنی آنها که دل‌شاد چون ستارهٔ زهره دارند. رُستی به معنی روزی و خوراک و یک وعده غذاست (← قصیدهٔ ۷۰: ۱۵) و خوانچهٔ زرّین سمائی آفتاب است. معنای بیت این است که پیش از برآمدن آفتاب، با یاران بر سفرهٔ صبوح بنشین. در بیت ۷ می‌گوید: این شادی را خود به وجود بیاور، که گردش فلک به تو آن را نخواهد داد. زلّه غذایی است که پس از مهمانی به خانه می‌برند. در بیت ۸ نانت ز چه شیرین؟ یعنی فریبندگی آن از چیست؟ تو چون تلخ ابائی؟ یعنی چرا آش تو این قدر تلخ است؟ جان سخن این که کارهای دنیا به هم نمی‌آید!

۹ تا ۱۴ـ در بیت ۹ باز این افعی پیچان، گردش فلک است امّا پوست افگندن این مار یعنی پایان شب و مهرهٔ این مار که باید مطابق پندار قدما پادزهر باشد، در اینجا اشاره به آفتاب است. بیت ۹ و ۱۰ را با هم باید خواند: حالا که صبح شده و تلخی و تاریکی شب رفته است، می بنوش و جرعهٔ جام خود را بر این دنیا ـ این دخمهٔ مردگان ـ بریز (← قصیدهٔ ۱۰: ۲۰ جرعه بر خاک ریختن). در مصراع دوّم بیت ۱۰ دخمهٔ پیروزه وطا آسمان است و معنای سخن این است که درون این افلاک و در این دنیا چرا غم می‌خوری؟ در بیت ۱۱ هم گنبد بازیچ (بازیچه) دنیاست و حذف حرف آخر کلمه تابع هیچ ضابطه‌یی نیست! در مصراع دوّم شُغبهٔ بازیچه یعنی شیفتهٔ اسباب بازی مثل بچّه‌ها. در بیت ۱۲ نظر به چهل روز استغفار داوود و سر برسجده گریستن اوست (← قصیدهٔ ۳۸: ۳۲ و قصیدهٔ ۴۶: ۳۷). در بیت ۱۳ تعویذِ خرد خود عقل است که ما را از لغزش می‌تواند حفظ کند. سلسله‌خایی یعنی مثل دیوانه‌ها زنجیر خود را گاز بگیری، کار بی‌نتیجه بکنی. بیت ۱۴ یکی از شاه بیت‌های زیبای این قصاید است: صدای ریختن شراب از صراحی سخن می‌گوید: عقل دردسر و شراب درمان آن است (← قصیدهٔ ۱۲۵: ۹ رفت قنینه در فُواق).

۱۵ تا ۲۲ـ لعلْ‌لُعاب، لعاب لعل‌گون شراب است، گاو، خُم، کوزه یا صراحیی است که به‌شکل گاو می‌ساخته‌اند ـ و به شکل حیوانات دیگر نیز ـ در مصراع دوّم صراحی به مرغ، به پرنده تشبیه شده، و صراحی را به شکل پرنده هم می‌ساخته‌اند، و نغز نوایی مرغِ صراحی، باز صدای ریختن شراب در ساغر است. در بیت ۱۶ دریا کشیدن یعنی می خوردن به مقدار زیاد (← قصیدهٔ ۳۵: ۲۲). در بیت ۱۷ گاو خُم یا کوزهٔ بزرگ یا خیک شراب است. مرغ، صراحی، و ماهی ساغر است. در مصراع دوّم ماهی سیمین انگشتان ساقی است که جام را به می‌گساران می‌دهد.

در بیت ۱۹ خاقانی این بزم را به عید رمضان تشبیه می‌کند، امّا هلال عید را در پیچش تارهای چنگ و در ساز و آواز بزم می‌بیند. در گوش کن این حلقه، یعنی به راه ما بیا، با ما باش. در بیت ۲۰ می کش، یعنی می بنوش، و معنای مصراع دوّم این است که بدون انتظاری از این دنیا شاد باش، مثل غباری در هوا برقص. در بیت ۲۱ هفت ده خاکی هفت اقلیم ربع مسکون است و نُه شهر فلک، اشاره به‌تأثیر گردش افلاک است که خاقانی به آن اعتقادی ندارد (← قصیدهٔ ۱۲۴:۸). در مصراع دوّم می‌گوید: تو براین آخور دنیا که یک تکّه سنگ است و علفی در آن نیست، گرفتاری. نوا یعنی گروگان...

۲۳ تا ۳۱ـ اسبِ تو را، یعنی وجود تو را مثل یک اسب. سُخره یعنی بیگاری، کار بی‌مزد. تو اسیر این دنیا هستی، به نیک و بد آن دل نبند. عبارت آخر بیت ۲۳ در نسخه‌های معتبر دیوان «چو» دارد: حالا که باید در این دنیا بچری چه فرقی می‌کند که در چه وضعی باشی! امّا اگر «چه در بندِ چرایی؟» و به صورت پرسش باشد، منطقی‌تر است، تو را به بیگار گرفته‌اند، به فکر چریدن نباش! معنای بیت ۲۴ روشن است و خامْدَرایی یعنی یاوه‌گویی. در بیت ۲۵ بحران هوس را باید دل سپردن به لذّت دنیا معنی کرد که فراغت و آزادگی را از ما می‌گیرد، و جامِ چو بحرین را جامی به بزرگی دو دریای روم و فارس یا روم و چین! معنای بیت این است که گرفتار جلوهٔ دنیا بودن تو را از جام آزادگی باز می‌دارد. در بیت بعد همان گرفتاران ظواهر دنیا را کعبه‌ستایان می‌گوید. در بیت ۲۷ مانند قدح احرام گرفتن، یعنی دربند ظواهر نبودن، که احرام قدح شراب سرخ درون آن است که بیرون آن را نمی‌پوشاند، و قدح شراب فارغ از ظواهر و تظاهر است. در بیت ۲۸ خاقانی روی زیبایان ترکستان و زلف سیاه آنهارا به جای کعبه و حجر زیارت می‌کند، و کعبه چه کنی؟ یعنی کعبه را برای چه می‌خواهی؟ (← قصیدهٔ ۱۴:۱۲). معنای بیت ۲۹ و ۳۰ روشن است. بیت ۳۱ وصف خیک شراب است که بیرونش سیاه، و درونش شراب سرخی مانند آتش است.

۳۲ تا ۳۸ـ در این ابیات، وصف مطربان و سازهای بزم را می‌خوانیم (← قصیدهٔ ۱۲۵: ۱۰ تا ۱۵): زال سیه‌موی، چنگ است که در این مورد ظاهراً نظر به تارهای چنگ است و گویا تارها از زه، و به‌رنگ سیاه بوده ـ وصف خاقانی در اینجا روشن نیست ـ در مصراع دوّم بیت ۳۲ طفلِ حبش روی، نی سیاه است. در بیت ۳۳ بربط، ساز سیمی با هشت سیم است، و کاسهٔ بزرگ آن به مریمِ بارور از عیسی تشبیه شده، و روحی که می‌زاید، صدای خوش آن است! در بیت ۳۴ سخن از خرکِ زیر سیم‌های رباب است، و صدای رباب به انجیل خواندن در کلیساها تشبیه شده. رباب

در این قصاید، بیشتر چهار سیم دارد. در بیت ۳۵ باز سخن از پوشش پارچه‌یِی پایهٔ چنگ است که به‌نمد می‌پوشانده‌اند، امّا قسمت بالای آن را که صاف است، آراسته به دیبا گفته، و خاقانی این وصف چنگ را مانند احوال زاهدان ریاکار دیده است! در بیت ۳۶ نُه چشم سوراخ‌های نی است، و دَه ماهیِ خُرد انگشتان نی‌زن است. در بیت ۳۷ سخن از حلقهٔ چوبیِ گردِ دف است که روی آن شکل حیوانات را نقش می‌کرده‌اند، و این معنی در این قصاید خاقانی به تکرار می‌آید. در بیت ۳۸ دُرّ بهایی یعنی دُرّ گرانبها، و بهاء به معنی درخشندگی هم به ذهن می‌آید، امّا بهایی به معنی قیمتی مناسب‌تر است.

۳۹ تا ۴۸ـ مطلع دوّم قصیده باز تغزّل است و پس از آن خاقانی به ستایش قزل‌ارسلان می‌پردازد. در بیت ۴۰ نعل‌بها هدیه‌یی است که مردم یک شهر به سردار سپاهِ مهاجم می‌دهند تا از سرِ خون آنها درگذرد (← قصیدهٔ ۵۶:۱) و ران گشادن به معنی سوار شدن بر اسب است (← قصیدهٔ ۳۵:۱۲۷). در بیت ۴۱ خورشید را با چراغ طلبیدن یعنی کوشش برای رسیدن به آرزویی ناممکن ـ گفت: آن که یافت می‌نشود، آنم آرزوست ـ در بیت ۴۲ به سر روزن چشمم گذری تیز، یعنی مثل خیال پیش چشم من می‌آیی و می‌گذری. واقعاً تو را نمی‌بینم. در بیت ۴۳ بر تو نرسد حکم، یعنی من بر تو حکم نمی‌توانم بکنم. در بیت ۴۴ گرگ آشتی یعنی آشتی ظاهری. با من به‌ظاهر هم که باشد، کمی مهربان باش، مرا نکُش. گرگ ربایی یعنی ربودن طعمه به شیوهٔ گرگ. معنای بیت ۴۵ روشن است. در بیت ۴۶ شکر به معنی بوسه است، و برجگر ریش مهمان من باشی، یعنی بنشینی و قصّهٔ غصّهٔ مرا گوش کنی. در بیت ۴۷ می‌گوید: می‌دانم که تو جگر کسی را نمی‌خوری، امّا من هم جز این، جز این دل سوخته چیزی ندارم که پیش تو بگذارم. معنای بیت ۴۸ روشن است و پس از آن خاقانی وارد مدح قزل‌ارسلان می‌شود:

۴۹ تا ۵۷ـ ستایش ممدوح، با ستایش خود خاقانی آغاز می‌شود که از نابغهٔ ذُبیانی شاعر معروف عصر جاهلی عرب برتر است. نابغه شاعر دربار نعمان‌بن مُنذر پادشاه حیره در عصر ساسانیان بوده است. قَصَبُ السَّبق چوبی است که در فاصله‌های معین در میدان اسب‌دوانی نصب می‌کرده‌اند، و قصب‌السّبق بردن یعنی پیش افتادن یک سوارکار از دیگری. در مصراع دوّم بیت ۴۹ خسروِ نعمان کرم قزل ارسلان است. در بیت ۵۰ ممدوح را ملکُ المغرب می‌گوید زیرا قلمرو او آذربایجان و غرب ایران امروز بوده، و بارخدایی بر خسرو توران به این معنی است که او باید بر شرق و ترکستان هم فرمان براند. در بیت ۵۱ دارای ملوکُ‌العجم، یعنی در میان

شاهنشاهان ایران کسی مانند دارا، و به تعبیر دیگر شاهنشاهی بزرگ در پایهٔ اسکندر ـ امّا خاقانی و بیشتر شاعران در کاربردِ نام اسکندر و دارا توجّه ندارند که این دارا نقطهٔ پایان شاهنشاهی هخامنشی است و در ستایش ممدوح، تشبیه به دارا عزّتی برای ممدوح نیست. در این گونه موارد، اگر بگوییم که نظر به داریوش بزرگ بوده، توجیه بی‌منطقی است! ـ در مصراع دوّم بیت ۵۱ منظور این است که بخشندگی او از چشمهٔ آب حیات خضر ارزنده‌تر است. در بیت ۵۲ منظور این است که عدل او هر کسی را بر جای خودش می‌نشاند. در بیت ۵۳ صدمهٔ کرنایِ فتوحِ قزل ارسلان یعنی آوازهٔ ساز جنگ لشکر او که همیشه با فتح همراه است، و پیران فلک هفت سیّاره اند. معنای بیت این است که صدای کوس و نقارهٔ لشکر قزل ارسلان به افلاک می‌رسد. در بیت ۵۴ جان سخن این است که فرمان او به همه امنیّت داده و جهان او را درمان دردهای خلق دانسته است. در بیت ۵۵ هُدیٰ به معنی هدایت و در سخن خاقانی بیشتر به معنی مسلمانی به کار می‌رود. دین اسلام شمشیر قزل ارسلان را دید و به آن گفت: فدایت شوم، تو موجب مرگ کافرانی! در بیت ۵۶ شانهٔ دست اضافهٔ تشبیهی است، دستِ همچون شانه (← قصیدهٔ ۸۴:۸۸) و مخاطب بیت باز شمشیر قزل ارسلان است، دست ظفر دست اوست، و هُدی به شمشیر او خطاب می‌کند که تو در دست قزل ارسلان تصویر غیب و قضای حق را نشان می‌دهی و اجرای قضای حق را ممکن می‌سازی! در بیت ۵۷ باز هُدی به شمشیر قزل ارسلان می‌گوید: از این که روی آینهٔ سلطنت را صیقل زده‌ای، چهرهٔ آسمان از ترس کدر شده است، یا روشنی آسمان در برابر روشنی پادشاهی تو نوری و جلایی ندارد!

۵۸ تا ۶۶ـ در سه بیت بالاتر، دین (هُدیٰ) زبان به ستایش شمشیر قزل ارسلان گشوده بود. در این ابیات هم می‌توان گفت که هُدی به شمشیر و نیزه و رایتِ ممدوح خطاب می‌کند امّا در هرحال خاقانی است که با اغراق به ستایش خود ادامه می‌دهد: در بیت ۵۸ سخن از کفِ رخشان قزل ارسلان است و ظاهراً خاقانی دست او را به ید بیضاء موسی مانند کرده، و در مصراع دوّم همان دست به چشمهٔ آب حیات تشبیه شده، امّا شمشیر در این چشمهٔ آب حیات، برای دشمن به صورت گیاهی زهرآلود درآمده است. در بیت ۵۹ ذوق به معنی چشیدن است، و چشیدن زهرِ همان شمشیر که دشمن را می‌کشد، و وقتی او کشته شد، دیگر احمقی نمی‌کند که به جنگ قزل ارسلان بیاید. در بیت ۶۰ نیزهٔ قزل ارسلان قلم می‌شود و نصرت پروردگار و حمایت او از ممدوح با این قلم نوشته می‌شود. نقطهٔ دولت یعنی آغاز یا مبدأ بخت موافق، و نیزهٔ قزل ارسلان

قلم تحریر عزّت و بلندپایگی است. در بیت ۶۱ تشبیه ساغر به ماهی نظر به شکل ساغر شراب است که آن را به صورت حیوان‌های مختلف می‌ساخته‌اند... در بیت ۶۳ نادره لرزانی و قائم، یعنی عجیب است که می‌لرزی و نمی‌افتی، و در مصراع دوّم لرزانی رایت را به امواج دریای عدن و ثبات آن را به کوه صفا در مکّه مانند کرده است. در بیت ۶۴ پرچم رشته‌یی یا منگوله‌یی است که بالای علم یا نیزه نصب می‌شود، و معنای مصراع دوّم این است که سیاه رنگی امّا شکوهِ بلندپروازترین پرنده را داری. همای در اسطوره‌های هند و ایرانی، از همهٔ پرندگان بلندپروازتر است و پرندگان دیگر را هم شکار نمی‌کند ـ که استخوان خورد و جانور نیازارد (سعدی) ـ در اینجا فرّ همای سایهٔ قدرت قزل‌ارسلان است. در بیت ۶۵ هم مخاطب همان پرچم است، و سیاهی آن منگوله به سیاهی مردمک چشم تشبیه شده. معنای مصراع دوّم این است که این منگوله مثل زلف زیبایان سیاه است امّا نور شادی را با خود دارد، در بیت ۶۶ منگولهٔ سیاه به حجرالاسود تشبیه شده، و علم قزل ارسلان به کعبه، و این هردو با هم همیشه ماندگار اند.

۶۷ تا ۷۴ـ در بیت ۶۷ سخن از خشم و مهربانی قزل ارسلان است. هرچه او بیندیشد یا تدبیر کند، گویی تدبیر و فعل آسمان است، خشم او مثل صاعقه نابودکننده و رضای او مثل ابرِ رحمت است. در بیت ۶۸ خاتم جمشید، خاتم سلیمان است، و مکرّر دیده‌ایم که خاقانی دو اسطورهٔ جمشید و سلیمان را بیش از دیگران درهم می‌آمیزد... در بیت ۶۹ عرش لوایی یعنی لوای تو را برفراز عرش افراشته‌اند! در بیت ۷۰ خلافت آدم اشاره به آیهٔ ۳۰ سورهٔ بقره(۲) و خلافت داوود اشاره به آیهٔ ۲۶ سورهٔ ص(۳۸) است، و این که انسان به عنوان خلیفهٔ خدا در زمین آفریده شده است. حق زی تو پناهد، یعنی عدالت در این جهان در پناه توست... در بیت ۷۲ هست از تو عطا هست، یعنی بخشندگی وجودش بسته به توست. خطا نیست، یعنی اگر خطایی هست، به تو نسبت و بستگی ندارد، و در مصراع دوّم ملک‌الموتِ خطایی، یعنی همهٔ خطاها را محو می‌کنی. در بیت ۷۳ بهرام ستارهٔ جنگ‌جویان مرّیخ است. برجیس ستارهٔ حکما و قضاة، مشتری، سعد اکبر است. معنای بیت این است که در جنگ اختر جنگ‌جویان هستی و با هیبت شیر ـ با اشاره‌یی برج اسد ـ و در بخشش مثل مشتری موجب سعادت هستی. در بیت ۷۴ چون ماه همه عزم، یعنی همواره در حال سیر و در کار و خدمت. شَعریٰ ستارهٔ شعرای یمانی و اختری روشن است و به دلیل روشنی، ستارهٔ سعد شمرده شده. همه سعدی، یعنی در هر کار مایهٔ سعادتی. تیر، عُطارد دبیر فلک و ستارهٔ اهل قلم است، و کیوان، ستارهٔ زحل، در فلک هفتم و معروف به

دیده‌بان فلک است.

۷۵ تا ۸۲ـ در بیت ۷۵، جَدّ قزل ارسلان که درست نمی‌دانیم در چه پایه‌یی بوده، برتر از شاهان کیان می‌شود، و در بیت بعد اوصاف خاصّ قهرمانان حماسه به این ممدوح داده می‌شود. در بیت ۷۷ خاقانی اوصاف پیامبر و مولاعلی را هم به قزل ارسلان می‌دهد با اشاره به اَنَا مَدینَةُ الْعِلم وَ عَلیٌّ بابُها، و در ضمن علی شیر میدان جنگ و دارای لقب اَسَدُاللهِ الغالب است. در بیت ۷۸ باز قزل ارسلان مانند مولا شیر سرخ خوانده می‌شود و معنای قزل ارسلان هم شیر سرخ است. امّا این که اتابکِ تُرک نام و ترک زبان، نسل فریدون باشد، روشن است که حرف بی‌پایه‌یی است. در بیت ۷۹ روشن نیست که مصراع اوّل اشاره به‌کدام جنگ مولا علی است؟ آنچه مسلّم اتّفاق افتاده، این است که سر خود او را، شمشیر ابن‌مُلجم شکافت. گرزگرایی، یعنی گرز را به حرکت آوری ـ و برکوه البرز بکوبی ـ در بیت ۸۰ روزبهایی یعنی دارای روشنی روز هستی (← قصیدهٔ ۹:۱۲۲). در بیت ۸۱ منظور این است که کوه تحمّل صدای کوس لشکر تو را ندارد تا آن صدا را بگیرد و انعکاس آن را بازگرداند. در بیت ۸۲ عَینُ‌الرّؤسا شخص معیّنی نبوده که پارچه‌یی یا چیز دیگر به او نسبت داده شود. اگر نوشته‌اند پارچه‌یی با نقش چشم بوده، حدس بی‌پایه‌یی است. در هرصورت ازرقِ عَیْنُ‌الرّؤسایی رنگ کبود آسمان است. قُطنی پارچه‌یی از مخلوط تارهای کتان و ابریشم است، و این که ازرق آسمان را گَردِ سپاهِ ممدوح به قطنی تبدیل کند، معنای روشنی ندارد، و نوشته‌اند که گرد سپاه، آسمان کبود را سفیدرنگ می‌کند، که این هم چندان بردل نمی‌نشیند، و بیشتر به حدس و گمان می‌برد.

۸۳ تا ۸۸ـ در بیت ۸۳ دایرهٔ سبز وطا، آسمان است امّا منظور درون این آسمان و این دنیاست و خاقانی قزل ارسلان را زیور این دنیا می‌گوید. در بیت ۸۴ دارندهٔ لشکرگهِ این هفت بنا، یعنی صاحب قدرت هفت اقلیم جهان. در بیت ۸۵ دولت بخت موافق قزل ارسلان است. رسمی یعنی کسی که سمت و حقوق مشخّصی دارد. معاشی یعنی کسی که زندگی او را دربار تأمین می‌کند، مستمرّی بگیر. بخت موافق قزل ارسلان دولت خداداد است و به مأموران و کارگزاران تکیه ندارد، چنان که قرآن کتابٌ مُبینٌ است و به مفسّر و راوی نیاز ندارد(؟) و نظر به ابوعمرو بن علاء و علی‌بن حمزهٔ کسائی کوفی است که هر دو از قاریان معروف قرآن بوده‌اند. معنای بیت ۸۶ روشن است، و عینِ سَنا یعنی روشنی محض، نوربخش جهان! در بیت ۸۷ فضل‌بن ربیع از وزیران هارون‌الرّشید است. خاقانی قزل ارسلان را فضل‌بن ربیع می‌گوید، و بعد حرف خود را

پس می‌گیرد که نه! تو مثل بهار به دنیا تازگی و رشد و رویش می‌دهی. در بیت ۸۸ می‌گوید: ارزش تو یا ستارهٔ بخت تو، تمام آسمان را گرفت امّا فضای بی‌کرانِ افلاک برای او تنگ بود.

۸۹ تا ۹۴ـ طالعِ میلاد یعنی طالعی که اخترشناسان در هنگام ولادت کسی با پندارهای خود پیش‌بینی می‌کنند ـ و پایهٔ علمی ندارد! ـ اخترشمارانِ مایی، یعنی منجّم‌های خودمان، اهل همین ولایت. در بیت ۹۰ تسییر راندن یعنی مشاهدهٔ سیر ستارگان و از روی آن، سرنوشت کسی را پیش‌گویی کردن. هَیلاج پیش‌گوییِ طول عمر است، و در این دو بیت اخترشناسان در تخیّل خاقانی به‌این نتیجه رسیده‌اند که قزل ارسلان عمر ابدی دارد. معنای بیت ۹۱ روشن است، و در بیت بعد فزع یافتگان مردمِ ابخاز و روم‌اند که قزل‌ارسلان در خیال خاقانی کشورهای آنها را تسخیر می‌کند امّا برای آنها روشنی و امید است! معنای بیت ۹۳ هم روشن است و در بیت ۹۴ می‌گوید: همان طور که بهرام گور باید پادشاه باشد، تو باید شرق و غرب را بگیری، و فرمانروایان دیگر باید در خدمت تو باشند. بیت ۹۴ اشاره‌یی به روایت بهرام گور و سقّای فقیری به نام لنبک دارد که لنبک فقیر امّا بخشنده و مهمان‌نواز بود، و بهرام ثروت یهودی خسیسی به نام براهام را گرفت و به او بخشید (← قصیدهٔ ۱۳۵:۳۹ و ← شاهنامهٔ حکیم طوس، داستان بهرام و لُنبک).

۹۵ تا ۱۰۳ـ در این ابیات، ستایش قزل ارسلان و ستایش افضل‌الدّین بدیل خاقانی شروانی به‌قول حافظ عنان برعنان می‌رود، و در این کتاب چند بار گفته‌ام که نخستین ممدوح خاقانی، خاقانی است (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۲۷). ستایش قزل ارسلان به ماورای افلاک می‌رسد، و شایستگی و قدر و اعتبار او از آن هم فراتر است (← بیت ۸۸: قدر تو). معنای بیت ۹۶ روشن است. در بیت ۹۷ ظاهراً خاقانی ایران را به معنای محدودتر از معنای تاریخی و جغرافیایی آن به کار برده است ـ در این مجموعهٔ قصاید، قرائن و شواهدی هست که اطّلاعات خاقانی را از تاریخ و حماسه و جغرافیای ایران، ناقص یا نادرست نشان می‌دهد!ـ به هرحال در این بیت خاقانی قلمرو قزل ارسلان را ایران می‌گوید، و آن را با فرمانروایی غزنویان و سامانیان قیاس می‌کند و برتر از غزنین و خراسان می‌بیند، چنان که خود را نیز برتر از معزّی و سنائی، همان سنائی که در روزگار جوانیِ خاقانی نمونهٔ کمال شاعری بود (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۵۰). امّا ترجمهٔ دو بیت ۹۸ و ۹۹ که در آنها خاقانی برای این اتابک ترک زبان، ابرازِ فصاحت کرده و به عربی سخن گفته است: در وصف مراتب عالی تو، معانی به پایان می‌رسد، و سخن گفتن به مرز ناممکن، خود را

فدای تو می‌کنم و دشمن تو فدای من باد. بامدادان سر از خواب برمی‌گیرم و می‌بینم که سرِ همهٔ فرمانروایان زیر بال توست ـ همه در اطاعت تواند ـ و شب به خواب می‌روم در حالی که همهٔ شاعران زیر لوای من‌اند. معنای بیت ۱۰۰ هم این است که تو از همهٔ فرمانرواان بخشنده‌تری و من از همهٔ سخنوران برتر. در بیت ۱۰۱ معنای مصراع دوّم این است که عدالت تو موجب می‌شود که دعای مخلصان را پروردگار بپذیرد. ادریس در روایات اسلامی یکی از جاودانگان است و در بیت ۱۰۲ خاقانی برای قزل ارسلان عمر ابد آرزو می‌کند. معنای مصراع آخر قصیده هم این است که تو باید تا ابد فرمانروای جهان باشی.

۱۲۹

موضوع قصیده: قناعت و گوشه‌گیری

شمارهٔ ابیات: ۳۶

دربارهٔ این قصیده: در قصایدی که خاقانی از قناعت و عزلت، و از همّت به معنی مناعت و استغنا سخن می‌گوید، بیشتر گله‌های او را از دنیا و مردم روزگار، و از رقیبان و دوستان می‌خوانیم، و بیشتر، ناکامی‌هاست که غرور او را می‌شکند، و سخن از بی‌اعتباری جهان و بی‌نیازی از جلوه‌های این جهانی را برزبان او می‌آورد. زبان و تعبیرهای این قصیده، نشان از سال‌های جوانی خاقانی دارد و چندان پخته نیست.

چو گل، بیش ندهم سران را صُداعی　　کنم بلبلانِ طرب را وَداعی

نه از کاس نوشم، نه از کس نیوشم　　صُبوحی میی، بوالفتوحی سماعی

ز مَه جام و ز افلاک صوت است، و دارم　　چو عیسی بر آن جام و صوت اطّلاعی

منم گاودل تا شدم شیرطالع　　که طالع، کند با دل من نزاعی

از این شیرِ طالع بلرزم چو خوشه　　که از شیر لرزد دل هر شجاعی

مرا طالع ارتفاعی است، دیدم　　کز این هفت دِه نایدم ارتفاعی

کنم قصدِ نُه شهرِ عِلوی، که همّت　　از این هفت سِفلی، نمود امتناعی

ولی خانه بر یخ بنا دارد، ار من　　ز چرخِ سُدابی گشایم فُقاعی

از این شِقّه، بر قدّ همّت چه بُرّم؟　　که پیمودمش، کمتر است از ذراعی

جهان نیز چون تنگ چشمانِ دَور است　　از این تنگ چشمی، از این تنگ باعی

نه از جاه‌جویان توان یافت جاهی　　نه از صاع‌خواهان توان خواست صاعی

نه روشن‌دلی زاید از تیره اصلی　　نه نیلوفری روید از شوره قاعی

نَهَم چاربالش در ایوانِ عزلت　　زنم پنج نوبت چو میرِ مُطاعی

چو یوسف برآیم به تختِ قناعت   درآویزم از چهره زرّین قِناعی
ندارم دلِ جمعیت، تفرقه به   ببین تا چه بیند مه، از اجتماعی؟
ز انسان گریزم؟ کدام اِنسی؟ اَیمه   که وحشی صفاتی، بهیمی طِباعی
من و سایه، هم‌زانو و همنشینی   من و ناله، هم‌کاسه و هم‌رضاعی
کنم دفتر عمر وقفِ قناعت   نویسم به هر صفحه‌ی لایُباعی
کَرَم مُرد، پس مرثیت گویم ایرا   ندارم به مِدحت، دلِ اختراعی
شبِ بُخل سایه برافگند و اینک   نماند آفتابِ کرم را شعاعی
عَلَی القَطع، نپذیرم اِقطاعِ شاهان   من و ترکِ اقطاع، و پس انقطاعی
چو مار و نَعایم، خورم خاک و آتش   به میر و نعیمش، ندارم طَماعی
چو نان اند کون سوخته و آب رَفته   من از آب و نان‌شان چه سازم ضیاعی؟
نه نان است، پس چیست؟ نارُالجحیمی   نه آب است، پس چیست؟ سُؤرالضِّباعی
ندارم سپاسِ خسان، چون ندارم   سوی نان و نان‌پاره میل و نزاعی
به اوّل نشاطِ شراب، آن نیرزد   که آخِر خُمارم رساند صُداعی
کتابت نهادن به هر مسجدی، به   که جُستن به هر مجلسی اصطناعی
مؤدِّب شوم، یا فقیه و محدّث   کَاحادیثِ مُسند کنم استماعی
به صفِّ‌النّعالِ فقیهان نشینم   که در صدر شاهان نماند انتفاعی
ور از فقه درمانم، آیم به مکتب   نویسم خط نسخ و ثلث و رقاعی
ولکن گرفتم که هرگز نجویم   نه مِلک و منالی، نه مال و متاعی
نه تُرکی وُشاقی، نه تازی بُراقی   نه رومی بساطی، نه مصری شراعی
هم آخر بنگزیرد از نقد و جنسی   که مستغنی‌ام دارد از انتجاعی
نه خامی بباید ز خیرُالثّیابی   نه خانی بباید به خیرُالبِقاعی
به روزی دو بارم بباید طعامی   به ماهی دو وقتم بباید جِماعی
بر این اختصار است و دیگر نجویم   معاشی که مقرون بود با سماعی

شرح قصیدهٔ ۱۲۹:

بیت ۱ تا ۶ـ خاقانی می‌خواهد از این پس به سراغ بزرگان زمانه نرود، امّا در ضمن خود را

به گل ـ گل سرخ ـ تشبیه می‌کند که تراکم عطر آن سردرد (صداع) می‌آورد. در بیت ۲ می‌گوید: نه می از جام بزم صُبوحِ دنیاداران می‌نوشم، و نه می‌خواهم سرود و سماع کسی را بشنوم. در مصراع دوّم بوالفتوحی سماع، روشن نیست که به چه کسی اشاره می‌کند؟ ظاهر عبارت نشان می‌دهد که نوازنده یا خواننده‌یی به نام ابوالفتوح در زمان خاقانی یک نام آشنا بوده، و در غزل‌های خاقانی هم اشاره‌یی به او هست: کهن شد قول‌های بوالفتوحی (← دیوان خاقانی، ص ۶۹۹). در بیت ۳ خاقانی از ساغر ماه مست است و از بانگ افلاک لذّت می‌برد، و در مصراع دوّم منظور این است که من با عوالمی فراتر از این جهان آشنایی دارم ـ و کلمهٔ قافیه در این بیت حکایت از روزگاری می‌کند که کلام خاقانی، جوان و بیش و کم ناپخته بوده است ـ در بیت ۴ خاقانی از بیم بازی‌های ناموافق بخت، نگران است. طالع او شیر است، یعنی باید طالع موفّقی باشد، امّا به هرحال طالع است و زیر و بالایی دارد، و در بیت بعد می‌خوانیم که خاقانی از بیم آن، چون خوشهٔ گندمی در دست باد می‌لرزد. در بیت ۶ ارتفاع در اخترشناسی برآمدن ستاره است تا نقطهٔ اوج که از افق تا بالای آسمان ۹۰ درجه می‌شود، امّا طالع ارتفاعی یعنی طالع خوب و امیدوارکننده، در حالی که خاقانی می‌گوید از این دنیا سودی به من نمی‌رسد، و باز کلام، ناپختگی جوانی او را نشان می‌دهد (← قصیدهٔ ۷۲: ۴۶ هفت دِهِ خاکی).

۷ تا ۱۲ـ نُه شهرِ عِلوی یعنی دنیایی بیرون از این جهان مادّی، ورای نُه فلک! همّت در سخن خاقانی بیشتر به معنای مناعت و استغناء است (← قصیدهٔ ۶۲: ۳۳ تا ۴۵). هفت سِفلی هم همین دنیاست (← بیت پیش: هفت ده). در بیت ۸ چرخِ سُدابی یعنی آسمان سبز، و فُقاع گشودن از آن، یعنی به آن تکیه کردن و به گردش آسمان و طالع دل نهادن. در بیت ۹ می‌گوید: از این تکّهٔ پارچه، لباسی برتن مناعت و همّت نمی‌توان برید، و باز سخن از امید به فلک است که به جایی نمی‌رسد. در بیت ۱۰ تنگ چشمانِ دَور یعنی مردم تنگ نظر این زمانه. در مصراع دوّم تنگ‌چشم و تنگ‌باع هردو با یاء نکره خوانده می‌شود: جهان چنین تنگ چشمی و چنین بخیلی است. باع به معنی دراز کردن دست برای رساندن چیزی به کسی یا برای بخشیدن مال است و تنگ باع یعنی بخیل یا خسیس. در بیت ۱۱ می‌گوید: کسی که خود غرق نیاز است، نیاز ما را برآورده نمی‌کند. صاع پیمانهٔ توزیع ارزاق است. در بیت ۱۲ شوره قاع یعنی بیابان شوره‌زار.

۱۳ تا ۱۶ـ چار بالش تخت و مسند بزرگان است، تختی که در اطراف آن پشتی می‌گذارند، و چاربالش نهادن کنایه از آسوده نشستن و آسوده‌خاطر بودن است. پنج نوبت هم ساز و نقاره‌یی

است که بر درگاه شاهان و خلفا به هنگام پنج نماز واجب می‌نواخته‌اند(← قصیدهٔ ۲: ۱). در بیت ۱۴ قناعت خود را به‌تخت پادشاهی یوسف در مصر تشبیه کرده، و در مصراع دوّم می‌گوید: از خلق چنان کناره می‌گیرم که هیچ کس روی مرا نبیند. در بیت ۱۵ جمعیّت بدون تشدید خوانده می‌شود، و تفرقه به معنی دوری از خلق و تنهایی است، و در مصراع دوّم دیدار خود با خلق را به اجتماع ماه و خورشید مانند کرده است که در نیمهٔ دوّم ماه‌های قمری، هنگام طلوع آفتاب، ماه هم در طرف دیگر آسمان دیده می‌شود، امّا لکّهٔ سپیدی بیش نیست (← قصیدهٔ ۶۸:۷، اجتماع). در بیت ۱۶ همهٔ انسان‌های زمان خود را وحشی یا دارای طبع و خوی چارپایان می‌بیند. ایمه را به معنی اکنون یا این جور ضبط کرده‌اند و به هرحال یک کلمهٔ ارّانی است که در فارسی خراسان و عراق پیش از خاقانی نبوده است و دربارهٔ معنای درست آن سخن بسیار است.

۱۷ تا ۲۴ـ معنای کلّی این ابیات روشن است و تنها بعضی از واژه‌ها و تعبیرها را باید توضیح داد: هم‌رضاع یعنی هم‌شیر، دو کودک که آنها را یک دایه شیر داده باشد. در بیت ۱۸ معنی مصراع دوّم این است که من عمر خود را به ممدوحان نمی‌فروشم. در بیت ۱۹ دلِ اختراعی ندارم، یعنی علاقهٔ ابتکار در سرودن مدیحه ندارم (← قصیدهٔ ۶۸:۳۱ مرثیه‌گوی کرم). در بیت ۲۱ عَلَی القطع یعنی قطعاً و بی‌تردید. اِقطاع مِلکی است که به کسی بسپارند تا آن را آباد کند، سود آن را بردارد و بهره و مالیات دولت را هم بپردازد، و انقطاع یعنی ترک رابطه با حکومت‌ها. در بیت ۲۲ نَعایم جمع نُعامه به معنی شترمرغ است که در پندار قدما آتش می‌خورد! (← قصیدهٔ ۷۱: ۴۰). میر و نعیمش، یعنی شاه و نعمتی که ممکن است به من بدهد. به کار بردن طَماع به جای طمع درست است امّا در زبان فارسی رایج نیست. در بیت ۲۳ سخن از همان میران و امیران دنیادار است که خاقانی، با تعبیری نه چندان خوش‌آیند، نعمت آنها را وصف می‌کند: نعمت آنها مثل نانی است که آبش تبخیر شده و زیر آن هم در تنور سوخته است. از آب و نان آنها من هیچ بهره‌یی نمی‌برم. ضیاع، ملک و مزرعه است. در بیت ۲۴ هم نان و نعمت آنها را آتش دوزخ و غذای پس‌مانده از کَفتارها می‌گوید.

۲۵ تا ۳۰ـ سپاس خسان ندارم، یعنی نیازی به سپاسگزاری از آنها ندارم، چون از آنها انتظاری هم ندارم. در بیت ۲۶ معنای مصراع دوّم این است که خمار می سر مرا به درد آورد. در بیت ۲۷ کتابت نهادن به معنی نوشتن نامه‌یی یا قباله‌یی برای دیگران که طلاّب مدرسه‌ها چنین کارهایی هم می‌کرده‌اند، و خاقانی می‌گوید: این بهتر از آن است که من از برگزیدگان مجالس بزرگان باشم.

در بیت ۲۸ مؤدِّب یعنی معلّم کتب. محدّث یعنی عالم حدیث که دیگران باید پای صحبت او بنشینند و استماع حدیث کنند، و خاقانی کلمهٔ استماع را هم درست به کار نبرده است، مگر این که مقصود او استماع خود او از محدّثان باشد! در بیت ۲۹ صفِّ نِعال یعنی پایین مجلس که همه در آنجا باید کفش خود را از پا درآورند. در بیت ۳۰ مکتب یعنی مدرسهٔ خوش‌نویسی، و نسخ و ثلث و رقاع سه قلم از شش قلم اصلی کتابت فارسی و عربی است که در تاریخ خوش‌نویسی به اقلام سِتّه معروف است.

۳۱ تا ۳۶ـ باز معنای کلّی ابیات روشن است و بعض تعبیرها را باید توضیح داد: ترکی وشاق یعنی غلام ترک. تازی براق در اینجا اسب عربی است امّا بُراقِ معروف مرکب پیامبر، استر بوده است. رومی بساط یعنی سفره یا فرش رومی. شراع هم خیمه و سراپرده است. در بیت ۳۱ هم آخر، یعنی با این حال. انتجاع یعنی گرسنگی و نیاز به خوراک، و استغناء از انتجاع یعنی تأمین حدّاقلّ نیاز. در بیت ۳۴ می‌گوید: نه یک رشتهٔ ابریشم لباس‌های فاخر را می‌خواهم و نه خانه‌یی در ناحیهٔ گران قیمت یا اشرافی... در بیت ۳۶ هم می‌گوید: زندگی همراه با ساز و سرود را هم نمی‌خواهم.

۱۳۰

موضوع قصیده: سوک‌نامهٔ کافی‌الدین عمر، عموی خاقانی

شمارهٔ ابیات: ۲۵

دربارهٔ این قصیده: کافی‌الدّین عمر در زندگی خاقانی مقام یک پدر، یک استاد و یک مُشوّق را با هم دارد، و اوست که در نوجوانی و جوانی، خاقانی را تعلیم داده، از زندگانی محدود و فقیرانهٔ پدر و مادر به میان اهل علم و ادب برده، و آیندهٔ او را پایه‌گذاری کرده، و مرگ او در بیست و پنج سالگی خاقانی ضربهٔ جان‌سوزی بوده، که در پنج قصیدهٔ این مجموعه بازتاب آن را می‌بینیم (← قصیده‌های ۱۶، ۲۶، ۹۲، ۱۰۶ و مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶ و ۱۷).

گر به قدر سوزشِ دل، چشم من بگریستی
بر دل من مرغی و ماهی تن به تن بگریستی
صد هزاران دیده بایستی دلِ ریشِ مرا
تا به هر یک، خویشتن بر خویشتن بگریستی
دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون
تا بدیدی حال من، بر حال من بگریستی
آنچه از من شد، گر از دست سلیمان گُم شدی
بر سلیمان، هم پری هم اهرمن بگریستی
یاسمن خندان و خوش ز آن است کز من غافل است
یاسِ من، گر دیده بودی یاسمن، بگریستی
تنگ‌دل مرغم، گَرَم بر بابزن کردی فلک
بر من آتش رحم کردی، بابزن بگریستی

ای دریغا طبع خاقانی که واماند از سخن
کو سخن‌دانِ مِهین؟ تا بر سخن بگریستی
مقتدای حکمت و صدرِ زَمَن، کز بعدِ او
گر زمین را چشم بودی، بر زَمَن بگریستی
گوهری بود او که گردونش به نادانی شکست
جوهری کو؟ تا بر این گوهرشکن بگریستی
زاد سروی، راد مردی بر چمن پژمرده شد
ابرِ طوفان‌بار کو؟ تا بر چمن بگریستی
شَعرَیان از اوجِ رِفعت در حضیضِ خاک شد
چرخ، بایستی که بر شام و یمن بگریستی
کو پیمبر؟ تا همی سوکِ بَحیرا داشتی
کو سکندر؟ تا به مرگ برهمن بگریستی
کو شکر نُطقی که از رشکِ زبانش هر زمان
نحل از آب چشم بر آبِ دهن بگریستی؟
کو صبا خُلقی که از تشویرِ جاه و جود او
هم بهشتِ عدن و هم بحر عدن بگریستی؟
کو فلک دستی که چون کلکش به هم کردی سخن
دخترانِ نعش یک یک بر پَرَن بگریستی
هر زمان از بیمِ نارُالله ز نرگس‌دانِ چشم
کوثری بر روی و مویِ چون سمن بگریستی
پیش چشمش مرغ را کشتن، که یارستی؟ که او
گر بدیدی شمع در گردن زدن، بگریستی
اینْت مومین دل، که گر پیشش بکشتندی چراغ
طبعِ چون مومَش چو موم اندر لگن، بگریستی
کاشکی گردون طریق نوحه‌کردن دانَدی
تا بر اهل حکمت و اربابِ ظن بگریستی

کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درد
تا بر این چشم و چراغِ انجمن بگریستی
کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی
تا به خون دیده بر فضل و فَطَن بگریستی
کاشکی آدم به رجعت در جهان بازآمدی
تا به مرگ این خلف، بر مرد و زن بگریستی
آب و آتش، ار بدانندی که از گیتی که رفت؟
آتش از غم خون شدی، آب از حَزَن بگریستی
او همایی بود، بی او قصرِ حکمت شد دَمَن
کو غُرابُ البَیْن کو؟ تا بر دَمَن بگریستی
اهل شَروان چون نگریند از دریغ او؟ که مرغ
گر شنیدی، بر فراز نارون بگریستی

شرح قصیدهٔ ۱۳۰:

بیت ۱ تا ۶ـ زبان این قصیده مانند ستایش‌نامه‌های خاقانی نیست که تعبیرهای پیچیده و دشوار دارد. در این ابیات بعض تعبیرها نیازمند توضیح است. در بیت ۳ می‌گوید: بخت من هم باید برمن بگرید. در بیت ۴ معنای مصراع دوّم این است که خوب و بد همه باید به حال من گریه کنند. در بیت ۵ یاس من یعنی آن عزیز من، گلِ من. و اگر یأس (ناامیدی) هم بخوانیم، درست است. گل‌ها هم باید در عزای او گریان باشند. در بیت ۶ بابزن سیخ کباب، و معنی بیت روشن است.

۷ تا ۱۸ـ باز معنای بیشتر ابیات روشن است و چند توضیح ضرورت دارد: در بیت ۷ سخن‌دان بزرگ همان عموی خاقانی است. در بیت ۸ اشاره به دانش کافی‌الدّین در ادب و فلسفه است، و صدر زَمَن یعنی بزرگ روزگار... در بیت ۱۱ شِعْرَیان دو ستارهٔ شعرای یمانی و شعرای شامی است، و خاقانی می‌گوید: با رفتن کافی‌الدّین گویی که هردو ستاره ـ یا ستارگان آسمان! ـ هم در خاک رفته‌اند. در بیت ۱۲ بَحیرا راهبی مسیحی است که مطابق روایات بعثت پیامبر را در شام پیش‌گویی کرده بود (← قصیدهٔ ۸: ۸۱). برهمن را هم باید به معنای مطلق پیشوای دینی

گرفت، امّا در هردو مصراع نظر به کافی‌الدّین عمر است. در بیت ۱۳ منظور این است که کافی‌الدّین چنان شیرین سخن بود که زنبور عسل هم باید بر حال همان عسلی که تولید می‌کند، بگرید، یعنی سخن او از عسل شیرین‌تر بود. در بیت ۱۴ خاقانی به زبان پراغراقِ ستایش‌نامه‌های خود برمی‌گردد: کافی‌الدّین اخلاقش مثل باد صبح بهار لطیف و خوش‌آیند بود، چنان که می‌بایست بهشت و دریای مرواریدخیزِ عدن از حسادت آن بگریند. در بیت ۱۵ می‌گوید: دست او در نوشتن قدرت آسمانی داشت، چنان که ستاره‌های درخشان آسمان هم در قیاس با سخنِ روشن او، می‌بایست بر خود و بر یکدیگر بگریند. نعش یکی از صورت‌های فلک است که سه ستارهٔ آن را بنات‌النّعش می‌گویند، و پَرَن مجموعهٔ ستاره‌های پروین (ثریّا) است. سه بیت ۱۶ تا ۱۸ وصف حالات کافی‌الدّین است که در هنگام عبادت از خوف خدا می‌گریست، کسی نمی‌توانست مرغی را در پیش او سر بِبُرد. به حال شمعی که در شمعدان می‌سوخت، گریان می‌شد، و خاموش شدن چراغ هم او را متأثّر می‌کرد، خلاصه این که بسیار حسّاس بود.

۱۹ تا ۲۵ـ باز بعض تعبیرها نیاز به توضیح دارد: در بیت ۱۹، اهل حکمت کسانی هستند که معرفت پروردگار را دارند، و ارباب ظَنّ آنها که می‌پندارند و ندارند، و این که بر هر دو باید گریست، یعنی کافی‌الدّین عمر برای هر جماعتی معلّم و آگاه کننده بود. در بیت ۲۰ می‌گوید: خورشید چشم درد دارد، چشمهٔ سوزانی است، وگرنه می‌گریست. در بیت ۲۱ فَطَن به معنی فطنت و زیرکی است... در بیت ۲۴ می‌گوید: کاخ معرفت عالم معنا با مرگ او به ویرانه‌یی بدل شد و باید زاغ بیاید و بر این ویرانه بگرید.

۱۳۱

موضوع قصیده: سوک وحیدالدّین عثمان، عموزادهٔ خاقانی

شمارهٔ ابیات: ۲۸

دربارهٔ این قصیده: وحیدالدّین عثمان فرزند کافی‌الدّین عمر عموی خاقانی است (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۱۶ و یادداشت قصیدهٔ ۱۳۰). از خاقانی بزرگتر بوده و ظاهراً در زمان پدرش که خاقانی نوجوانی را با ارشاد و تعلیم او می‌گذرانده، این عموزاده هم در تعلیم خاقانی دستیار پدر خود بوده است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶، ۱۷ و ۳۳ و ← قصیدهٔ ۱۲۳:۸۵ و ۸۶). خاقانی در هنگام مرگِ وحیدالدّین در شروان نبوده است (← بیت ۲۴).

جانِ سگ دارم به سختی، ور نه سگ‌جان بودمی
از فغانِ زار چون سگ هم فروآسودمی
ور نه جانم آهنین بودی، به آهِ آتشین
دیده چون پالونهٔ آهن فروپالودمی
آهِ جان‌فرسای اگر در سینه نشکستی مرا
این که جان فرسودم از آه، آسمان فرسودمی
غرقه‌ام در خون، و خون چون خشک شد، گردد سیاه
خود سیه‌پوشم که دیدی؟ گر نه خون آلودمی
کوهِ غم بر جانم و گردون نبخشاید مرا
کاین غم ار بر کوه بودی، من بر او بخشودمی
یوسفانم بستهٔ چاهِ زمین‌اند، ار نه من
چشمه‌های خون ز رگ‌های زمین بگشودمی

گوش من بایستی از سیمابِ چشم انباشته
تا فراق نازنینان را، خبر نشنودمی
کاشکی خاقانی آسایش گرفتی ز اشکِ خون
تا ز جان کم کردمی، در اشک خون افزودمی
روی من کاهی است خاکین، کاش کز گِل خون شدی
تا به خونِ دل سرِ خاکِ وحید اندودمی
آن زمان کو جان همی داد، ار من آنجا بودمی
جان‌ستانش را به صورِ آه، جان بِربودمی
دیده را از سیلِ خون افگندمی در ناخنه
پس به ناخن، رخ چو زرّ ناخنی بشخودمی
مویه‌گر بنشاندمی بر خاک و خود بنشستمی
دست و کلکش را به رسم مادِحان، بستودمی
پای در گِل، چون گِلِ پای آب، غم پذرفتمی
خاک بر سر، بر سر خاک اشکِ خون پالودمی
اوّل از خونابِ دل رنگین ازارش بَستمی
بعد از آن از زعفرانِ رخ حُنوطش سودمی
گر رسیدی دست، غُسلش ز آب حیوان دادمی
بل که چون اسکندرش تابوتِ زر فرمودمی
آنچه مادر بر سر تابوت اسکندر نکرد
من به زاری بر سر تابوت او بنمودمی
یا چو شیرین، کو به زهر تلخ بر تابوت شاه
جان شیرین داد، من جان دادمی و آسودمی
هر شبی بر خاکش از خون دانهٔ دل کِشتمی
هر سحر خون سیاووشان از او بدرودمی
واپسین دیدارش از من رفت، و جانم بر اثر
گر برفتی در وداعش، من ز جان خشنودمی

گر فدای او نرفتم من، چرا جانم نرفت؟
تا اگر زآن بر زیان بودم، از این بر سودمی
من غلامی داغ بر رخ بودمش، عنبر به نام
ور به معنی بودمی عنبر، حنوطش بودمی
چون بدین زودی کفن می‌بافت او را دستِ چرخ
کاشکی در بافتن، من تار او را پودمی
گیرم آن فرزانه مُرد، آخر خیالش هم نمرد
هم خیالش دیدمی در خواب، اگر بغنودمی
نی نی! آن فرزانه را داغ فراقم کشت و بس
گر به عالم داد بودی، من به خون مأخوذمی
شد ز من بدرود و گر بَختیَم بودی، پیش از آنک
او ز من بدرود رفتی، من ز جان بدرودمی
گر دلم دادی که شَروان بی‌جمالش دیدمی
راه صد فرسنگ را زین سر، به سر پیمودمی
جانم ار در تیمِ تیمار فراقش نیستی
آخر از جانِ یتیمانش غمی بِزدودمی
گفتی: ای باز سپید! از دود دل چون می‌رهی؟
کاشک، ار باز سپیدم، بی سیاهی دودمی

شرح قصیدهٔ ۱۳۱:

بیت ۱ تا ۵ـ جانِ سگ داشتن و سگ‌جان بودن در این قصاید بارها به معنی تحمّل و بردباریِ بیش از حد به کار رفته است (← قصیدهٔ ۱۲۳:۶۳). در بیت ۲ پالونهٔ آهن یعنی صافی آهنی که با آن سبزی‌ها و تره‌بار را می‌شویند، آبکش فلزّی، و خاقانی می‌خواهد که اشک مثل آبی که از زیر آبکش می‌ریزد، از چشم او سرازیر شود. در بیت ۳ منظور این است که چنان آه می‌کشیدم که آسمان سوراخ می‌شد. در بیت ۵ گردون نبخشاید مرا، یعنی دلش به حال من نمی‌سوزد، به من رحم نمی‌کند. اگر این بار غم بر کوه بود، دل من به‌حال کوه می‌سوخت.

۶ تا ۱۴ـ یوسفانم یعنی عزیزانم، و در اینجا نظر به این وحیدالدّین عثمان است و پدر او کافی‌الدّین عمر که اندکی پیش از فرزند خود درگذشته است (← یادداشت قصیدهٔ ۱۳۰). در بیت ۷ سیمابِ چشم اشک است، امّا سیماب (جیوه) را در گوش اگر بچکانند، مانع شنیدن می‌شود. در بیت ۸ می‌گوید: اگر گریه مرا آرام کند و بتوانم کاری بکنم، دوباره از جان خود مایه می‌گذارم تا بیشتر گریه کنم. در بیت ۹ صورت غمزدهٔ خاقانی، اگر به رنگ کاه و آلوده به خاک گورستان باشد، باید با اشک او به کاهگل بدل شود و روی گور عموزاده را بپوشاند. در بیت ۱۰ خاقانی در خیال خود می‌خواسته است جان عزرائیل را بگیرد! در بیت ۱۱ ناخُنه زایده‌یی است که در چشم پیدا می‌شود و اگر پیشرفت کند، به کوری می‌انجامد. در مصراع دوّم روی خود را به زرّ ناخنی تشبیه کرده، یعنی زری که با کشیدن ناخن خلوص آن را می‌آزموده‌اند! امّا جان سخن خراش دادن روی و سینه در عزاداری است. در بیت ۱۲ مویه‌گر یعنی عزادار حرفه‌یی، مصیبت‌خوان (← قصیدهٔ ۴۸:۴۷). معنی مصراع دوّم این است که دست و قلم وحیدالدین را ستایش می‌کردم. در بیت ۱۳ پای در گل یعنی درمانده که نداند چه باید کرد؟ امّا در اینجا اشاره‌یی هم به گور وحیدالدّین می‌تواند باشد. معنی بیت این است که اگر هنگام مرگ او در شروان بودم... عبارت بیت خالی از نارسایی نیست. در بیت ۱۴ تصوّر خاقانی این است که با اشک‌های خود وحیدالدّین را بپوشاند و ازار به معنی کفن است. حُنوط هم مادّهٔ خوشبویی چون سِدر و کافور است که به بدن مرده می‌زنند امّا در تخیّل خاقانی حنوط وحیدالدّین باید زعفران باشد و آن هم زعفران از چهرهٔ زرد و غم‌زدهٔ خاقانی.

۱۵ تا ۲۱ـ باز معنای کلّی ابیات روشن است. این که اسکندر را با تابوت طلا دفن کرده باشند ـ در روایات اسکندرنامه‌ها، یا در تخیّل خاقانی ـ به هرحال سندیّت تاریخی ندارد. در بیت ۱۷، این که شیرین پس از قتل خسروپرویز با زهر ـ به روایتی با خنجر ـ خودکشی کرد، در داستان خسرو و شیرین هست. در بیت ۱۸ خون سیاوشان در پندار مردم و در حماسهٔ ملّی ایران، گیاهی است که پس از قتل سیاوش بر گور او روییده، و خاقانی با این مضمون که از خاک وحیدالدّین خون سیاوشان برویاند، وحیدالدّین را به پاکی سیاوش رسانده، و اشک خود را هم با خون سیاوشِ بی‌گناه همانند گفته است. در بیت ۱۹ می‌گوید: من نتوانستم او را برای آخرین بار ببینم، ای کاش او را می‌دیدم و با او می‌مُردم! اگر من هم می‌مُردم، از جان خود خشنود می‌شدم که همراه او رفته بود. در بیت ۲۰ خاقانی بر زیان و بر سود را به صورت دو صفت مرکّب به‌کار برده است. در بیت ۲۱ داغ بر رخ، اشاره به این رسم است که بندگان زرخرید را مانند اسب و ستوران

دیگر داغ می‌نهاده‌اند. عنبر هم اسمی است که روی برده‌های سیاه می‌گذاشته‌اند (← توضیح بیت ۱۶:حنوط).

۲۲ تا ۲۸ـ در مصراع دوّم بیت ۲۲ منظور این است که کاش من هم با او رفته بودم، مانند تار و پود پارچه که با هم پیوسته‌اند. در بیت ۲۳ معنای مصراع دوّم این است که کاش می‌توانستم بخوابم و او را در خواب ببینم. در بیت ۲۴ می‌خوانیم که خاقانی در هنگام مرگ وحیدالدّین در شروان نبوده، و با توجّه به این که مرگ او اندکی پس از مرگ پدرش کافی‌الدّین عمر اتّفاق افتاده، و کافی‌الدّین در سال ۵۴۵ق. درگذشته، احتمال قابل قبول این است که در سال ۵۴۸ق. که همزمان با حملهٔ ترکان غُز به خراسان، خاقانی تا ری رفته، و در ری از سفر بازمانده، وحیدالدّین در همان روزهای سفرِ ناتمام خاقانی درگذشته باشد، و می‌دانیم که در فاصلهٔ ۵۴۵ و ۵۴۸ق. خاقانی در سفر دیگری نبوده است. در مصراع دوّم بیت ۲۴ می‌گوید: اگر سفر من او را غمگین کرده و کشته باشد، خون او به گردن من است! در بیت ۲۵ باز منظور این است که ای کاش من پیش از او می‌مُردم. در مصراع دوّم بیت ۲۶ منظور این است که با شتاب به شروان باز می‌گشتم، و گر دلم دادی، یعنی اگر به دلم می‌گذشت که ممکن است شروان را بی‌او ببینم. در بیت ۲۷ می‌گوید: اگر از بازار این غم بیرون بروم، باید به بچّه‌های وحیدالدّین برسم. در بیت ۲۸ مخاطبِ معیّنی مورد نظر نیست. خاقانی به هر مناسبتی به خود عزّتی می‌گذارد، خود را باز سپید می‌گوید و در مصراع دوّم این باز سپید می‌خواهد در فراق وحیدالدّین بی‌آن که سیاهی بپذیرد، بسوزد و نابود شود. عبارت بیت خالی از مسامحه‌یی نیست!

۱۳۲

موضوع قصیده: شکایت از شهر ری

شمارهٔ ابیات: ۱۷

دربارهٔ این قصیده: این قصیده از سال‌های جوانی خاقانی است که او سی سال نداشت، و در آرزوی فضایی گسترده‌تر از ولایت کوچک شروان سفری شده بود، و از راه آذربایجان و زنجان و ری به خراسان می‌رفت. امّا روزی که به ری رسید، ترکان غُز شهرهای بزرگ خراسان را گرفته و سنجر سلجوقی را اسیر کرده بودند و راه سفر بسته بود. خاقانی در ری بیمار شد و روزهای سختی بر او گذشت، و در این قصیدهٔ ری حال و هوای آن روزها را نظاره می‌کنیم (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۰ و ۲۱).

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری ... دور از مجاوران مکارم‌نمای ری
در خون نشسته‌ام که چرا خوش نشسته‌اند ... این خواندگانِ خُلد، به دوزخ‌سرای ری؟
آن را که تن به آب و هوای ری آورند ... دل آب، و جان هوا شد، از آب و هوای ری
ریْ نیک بَد، ولیک صُدورش عظیمْ نیک ... من شاکرِ صدور، و شکایت‌فزای ری
نیک آمدم به ری، بَدِ ری بین به جای من ... ای کاش دانمی که چه کردم به جای ری؟
عقرب نهند طالعِ ری، من ندانم آن ... دانم که عقربِ تن من شد، لَقای ری
سرد است زهرِ عقرب، و از بخت من مرا ... تب‌های گرم زاد ز زهر جفای ری
ای جانِ ری فدای تن پاکِ اصفهان ... وِ ای خاک اصفهان حسدِ توتیای ری
از خاص و عام ری، همه انصاف دیده‌ام ... جورِ من است از آب و گِلِ جان‌گزای ری
میرِ من اند و صدر من اند و پناه من ... سادات ری، ائمّهٔ ری، وَ اتقیای ری
هم لطف و هم قبول و هم اکرام یافتم ... ز احرارِ ری، و افاضل ری و اولیای ری
از بس مکان که داده و تمکین که کرده‌اند ... خشنودم از کیای ری، و ازکیای ری
چون نیست رُخصه سوی خراسان شدن مرا ... هم بازپس شوم، نکَشم بس بلای ری

گر بازرفتنم سوی تبریز اجازت است شکرا که گویم از کرمِ پادشای ری
ری در قفای جان من افتاد و من به جهد جان می‌برم، که تیغ اجل در قفای ری
دیدم سحرگهی ملکُ الموت را، که پای بی‌کفش، می‌گریخت ز دستِ وبای ری
گفتم: تو نیز؟ گفت: چو ری دست برگشاد بویحیيِ ضعیف چه باشد به پای ری؟

شرح قصیدهٔ ۱۳۲:

بیت ۱ تا ۸ـ در مصراع دوّم بیت ۱ تأکید دارد که به ساکنان ری نفرین نمی‌کند و مکارم آنها را قدر می‌شناسد. در بیت ۲ مردم خوب ری را می‌گوید که شایستهٔ بهشت‌اند و در این دوزخ چرا مانده‌اند؟ در بیت ۳ سخن از هرکسی است که به ری سفر کند، دلش آب می‌شود و جانش از دست می‌رود. معنای بیت ۴ روشن است. در بیت ۵ بدِ ری به جای من، یعنی بدی که ری در حقّ من کرده است. آخر من چه بدی در حقّ این شهر کرده‌ام؟ در بیت ۶ نظر به پندارها و داوری‌های عوامانه‌یی است که دربارهٔ این شهر و آن شهر برزبان مردم است. ری که در چهارراه حوادث بوده، در آن پندارها طالعش در برج عقرب، و طالعِ بد است (← قصیدهٔ ۲۲:۲۵ عقرب از طالع تبریز و ری است)... در بیت ۸ معنای مصراع دوّم این است که خاک کوچه‌های اصفهان را به جای سرمه و توتیا باید در چشم کشید، و آن از توتیای داروگران ری بهتر است.

۹ تا ۱۲ـ در این قصیده حق‌شناسی خاقانی در برابر محبّت‌هایی که بزرگان ری به او کرده‌اند، مکرّر بر زبان او می‌آید. در بیت ۱۰ سادات ری یعنی سروران و نیز اشاره به اولاد مولاعلی می‌تواند باشد که از آنها کسانی در ری می‌زیسته‌اند. ائمّهٔ ری، علمای مدرسه و پیشوایان مذهبی‌اند و اتقیای ری باید وارستگانی باشند که دین را اسباب نام و نان نمی‌کرده‌اند... در بیت ۱۲ کیای ری بزرگ شهر و باید کسی باشد که در ادارهٔ امور شهر نفوذ بسیار داشته و کلانتر محل بوده است. به هر حال در آن روزها مکان و امکانی برای زندگی به خاقانی داده شده است.

۱۳ تا ۱۷ـ با آشفتگی و ویرانی شهرهای خراسان و اسارت سنجر ـ و برای خاقانی دردناک‌تر از همه قتل محمّدبن یحیی امام شافعیان نیشابور (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۳۴ و قصیده‌های ۴۵، ۶۸ و ۸۴) ـ سفر به خراسان دیگر جایی ندارد و حکومت ری هم راه را بر مسافران می‌بندد. در بیت ۱۴ پادشای ری می‌تواند اشاره به حاکم آن شهر باشد یا پادشاه سلجوقی عراق غیاث‌الدّین محمد، نوادهٔ ملکشاه! در بیت ۱۵ به ری نفرین می‌کند که خدا مرگش بدهد. دو بیت آخر طنز است که عزرائیل هم از وبای ری می‌گریزد و کفش خود را جا می‌گذارد، و در بیت آخر بویحیی لقب عزرائیل است که جان همه را می‌گیرد و خودش زنده می‌ماند!

پیوست‌ها

نمایه

فهرست نام‌ها و تعبیرهای خاصّ

شماره‌هایی که درکنار هرنام یا تعبیر می‌آید، شمارهٔ قصیده و بیت در متن کتاب است. مثال: ۱۲/۵ یعنی بیت ۱۲ از قصیدهٔ شمارهٔ ۵.

در این فهرست، کلمه‌ها، نام‌ها و تعبیرهایی می‌آید که کاربرد آنها در سخن خاقانی، مضمون و منظور خاصّی را در بردارد. به‌نام انبیاء، اولیاء، شاعران، نویسندگان، شاهان، وزیران و ناموران دیگر، در مواردی اشاره می‌شود که سخن خاقانی حاوی ستایش آنها، نقل روایتی یا سخنی از آنها، یا نظری خاصّ دربارهٔ آنها باشد. در برابر نام ممدوحان خاقانی هم فقط به‌شمارهٔ قصیده‌هایی که در مدح هریک از آنهاست اشاره شده، و نه به‌تمام بیت‌هایی که نام یک ممدوح در آنها آمده است.

اعلام جغرافیایی به‌ندرت در این فهرست می‌آید، و آن اشاره به‌مواردی است که سخن خاقانی با نام یک شهر یا روستا ربط خاصّی پیدا می‌کند، برای مثال نام زادگاه او ممکن است صدبار در این قصاید آمده باشد، امّا اشارهٔ این فهرست فقط به‌مواردی است که نام شَروان با شرّ ربط می‌یابد، یا به‌خیروان و شرف‌وان بدل می‌شود. در فهرستی بر نقد و شرح قصاید خاقانی، هیچ کس در پی معلومات عامّ مربوط به‌بلخ و نیشابور و ری و بغداد نیست تا درکنار نام یک شهر، صدها شمارهٔ قصیده و بیت را دنبال کند.

مواردی که نام‌ها و کُنیه‌ها به‌ضرورتِ وزن شعر کوتاه‌تر می‌شود ـ مثال: بوحنیفه به‌جای ابوحنیفه، و بوسعد به‌جای ابوسعد ـ در این فهرست آنها را به‌صورت کامل، ابوحنیفه و ابوسعد می‌یابید.

در فرهنگ لغات و تعبیرات دیوان خاقانی، استاد سیّدضیاءالدّین سجّادی بسیاری از ترکیب‌های وصفی یا اضافی را به‌صورت یک مدخل ثبت و شرح کرده که به‌جای خود درست است. امّا در این نقد و شرح، هرترکیب یا تعبیر، در جای خود توضیح دارد، و به‌موارد نظیر آن هم با ذکر شمارهٔ بیت‌ها در شرح قصیده‌های دیگر ارجاع شده است. در این فهرست، فقط به‌مواردی اشاره می‌شود که کاربردهای متفاوت خاقانی، خواننده را به‌شرح بیشتر یا روشن‌تری راه می‌نماید. در این فهرست، تعبیرهایی هم هست که شامل چند کلمه و گاه یک شبه جمله است و معنای خاصّی را می‌رساند که در کاربرد رایج آن واژه‌ها نیست.

در این قصاید تعبیرها یا ترکیب‌های بسیاری هست که خاقانی و دیگران آنها را به‌یک معنی به‌کار برده‌اند و شرح آنها را در منابع لغت، و در فرهنگ لغات و تعبیرات دیوان خاقانی ـ و در همین نقد و شرح ـ در دسترس داریم، و آوردن آنها در فهرست منطقی ندارد. در این فهرست تأکید بر آوردن ترکیب‌ها و تعبیرهایی است که «خاصِّ» سخن و اندیشهٔ خاقانی و برخورد او با اوضاع زمانه است.

شمارهٔ قصیده / شمارهٔ بیت

پ

ت

ص

ق

گ

ن

ی

چرا؟ و چرا نه؟

خاتمه‌یی برنقد، و شرح قصاید خاقانی

هم‌زمان با پایان یافتن کاری که بیش از دوازده هزار ساعت کار برده ـ و هنوز به‌بازار کتاب نرسیده است! ـ با شما عزیزان که این حاصل خستگی‌های مرا در دست دارید، حرف‌هایی دارم که بیشتر درد دل است، و درد دل همهٔ دوستان و یارانی است که با متنی مانند دیوان خاقانی سر و کار داشته و برای پاسخ‌گویی به‌مشکلات این گونه متن‌ها از نفس افتاده‌اند. در سرآغاز و مقدمهٔ این کتاب، آنجا که از برکات وجود استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر و سعادت شاگردی او یاد کردم، به‌شما گفتم که در حلّ مشکلات قصاید خاقانی، گاه آن نادرهٔ روزگار هم از پاسخی که برای ما داشت، راضی نبود و از فحوای سخنش پرسشی به‌خاطر می‌آمد که چرا باید خاقانی سخن خود را این قدر پیچیده کند که اگر خود او را هم به‌فرض از عالم ارواح به‌این «دنیای سیه‌کاسه» (قصیدهٔ ۱۰۸:۲۶) بازگردانند، گاه نتواند بگوید که چه می‌خواسته است بگوید؟

اما این را هم به‌شما گفته‌ام که دانش و خلاقیّت خاقانی، او را در میان شاعران روزگار او یک سر و گردن از دیگران بالاتر نشان می‌داده، و از سوی دیگر فضای فرهنگی شروان برای آن دانش و استعداد او تنگ و تاریک بوده است. بی‌دلیل نیست که او در همین قصاید سنگین و پرمایه، همواره از برتری خود بردیگر شاعران سخن می‌گوید و خود را با همهٔ بزرگان شعر و ادب گذشته، و حتی با نامداران شعر عرب قیاس می‌کند، و گاه همه را فروتر از خود می‌شمارد. پنداری که افضل‌الدین بدیل خاقانی را، شروانیان تا آخر عمر فقط فرزند یک نجّار فقیر شهر دیده، وِجههٔ فرهنگی وجود او را به‌چشم نیاورده، و سهم عموی فرزانهٔ او را هم در اعتلای شخصیت او درنیافته‌اند! سفرهای خاقانی به‌ولایات دیگر ـ عراق و اصفهان و حجاز، و چند بار عزم خراسان ـ

بی‌گمان همه گریز از تنگنای شروان بوده است و تلاش برای رسیدن به‌فضایی گشوده‌تر. اما ستایش فرمانروایان و کارگزاران آن ولایات هم چنین دری بر او نگشوده است. از دست دادن عمو، عموزاده، فرزند برومندش رشیدالدین، همسر و عزیزان دیگر هم او را بیشتر آزرده و نومید کرده و به‌انزوایی تلخ در پایان عمر کشانده است. شاید شما هم مثل من احساس می‌کنید که مرد، در چه غربتی زیسته، چه جگر خونینی داشته و تلخی و خودستایی او هم بی‌دلیل نبوده است! و شاید منطقی‌تر بود که من این حرف‌ها را به‌تفصیل بیشتر در مقدمهٔ مبسوط این نقد و شرح می‌آوردم، اما در آن مقدمه، می‌بایست معلومات زیربنایی و درواقع کلیدهای درک سخن خاقانی را پیش چشم شما بگذارم، و اگر اشاره‌یی گذرا به‌این دلسوختگی خاقانی کرده‌ام، در حاشیهٔ سخن بوده است، و تکرار آن در این خاتمه بی‌جا نیست.

انگار که من دارم نامه‌یی گله‌آمیز به‌افضل‌الدّین بدیل خاقانی می‌نویسم و از خستگی هزاران ساعت کاری که روی این قصاید او کرده‌ام، می‌نالم و با همان نوای غمزده‌یی می‌نالم که در بیشترِ این قصاید از او می‌شنویم! اما اگر ممکن بود که تبریز قرن ششم را پیش چشم من و شما بگذارند، و مقبرةالشعرای محلّهٔ سُرخاب را به‌همان گونه که بوده است، می‌توانستیم ببینیم، شایسته بود که من در این سال‌های پیری، خود را به‌همان نقطهٔ گورستان سُرخاب برسانم، که به‌روایت دولتشاه سمرقندی، خاقانی را در کنار ظهیرالدّین فاریابی به‌خاک سپرده بودند. آن‌گاه برمزار هردو شاعر پرمایه و زبان‌آور آن روزگار فاتحه‌یی می‌خواندم، و اول دست برسنگ مزار ظهیر می‌گذاشتم و با زبان بلورین سعدی از او می‌پرسیدم: چه حاجت که نُه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان؟ بعد خاقانی را آواز می‌دادم که: اما تو! ای بدیلِ سنائی! تو پیش از آن که در بارگاه خاقان اکبر منوچهر، حاکم دست‌نشاندهٔ شَروان، نسبتِ «خاقانی» پیدا کنی، خود را خاک درگاه رسول و مبیّن حقایق دین محمّد می‌گفتی و برخود نامِ «حقایقی» نهاده بودی، و عموی فرزانه و بزرگوارت تو را به‌مانند ستایشگر نامدار رسول «حسّان عجم» خوانده بود و در تمام عمر به‌این لقب می‌بالیدی. تو چرا در ستایش قزل ارسلان هشت حرف نام او را مهر نبوّت گفتی و بر شانهٔ رسول خدا نشاندی؟ (قصیدهٔ ۳۴:۴۵).

تأسّف در این است که در میان ممدوحان خاقانی، قزل ارسلان باز سرش به‌کلاهش می‌ارزد و در میان اتابکان کسی است! اما از ممدوحان دیگر خاقانی. هیچ یک تحفه‌یی نیست که شایستهٔ این اغراق‌های گاه غیرقابل تفسیرِ او باشد، و خاقانی برای همهٔ آنها، چنان مایه می‌گذارد که

جمشید و سلیمان و اسکندر و دارا، و هرکس که در اسطوره و تاریخ مشرق زمین نامی دارد، بندهٔ این حاکم دست نشانده در ولایت شَروان می‌شود. اگر این شیوهٔ ستایش را هم شیوهٔ عامّ شاعران عصر خاقانی بگوییم ـ که هست! ـ باز اغراق و مبالغه‌یی که او در مدح می‌آورد، و در هم پیچاندن چندین مضمون دور از ذهن، و برای آن مضمون‌های دور از ذهن، آوردن تعبیرهایی که خود اشاره بمعانی و مضمون‌های دیگر دارد، به‌راستی کار را به‌جایی می‌رساند که گاه، دانش وسیع و حافظهٔ دریاوَش ابرمردی چون بدیع‌الزّمان فروزانفر هم پاسخ‌گوی دانشجو نیست، و این واقعیّت است و نه اغراقی در برابر اغراق‌گویی خاقانی! اگر می‌گویم مفسّر را از نفس می‌اندازد، عین صداقت است، و تازه در تارهای کلافِ همان تفسیرها، بارها گفته‌ام که ابهامی هم برجای می‌ماند. آن خاقانی که در سوک عزیزان و یارانش پر از درد و عاطفه است، و آن خاقانی که در قصیدهٔ صبحگاه (قصیدهٔ ۱۱۱) از مرز شعر ناب هم فراتر می‌رود، باز در همان شعر نابش گرفتار مضمون دور از ذهن و تعبیر دشوار است، و در همان تصویر زیبای رنگارنگ صبحگاه، خط‌های تیره و مبهمی دارد که من و شما با خود می‌گوییم: اگر این چند بیت را، خود او در یک بازبینی حذف کرده بود، شعرش دلنشین‌تر می‌شد!

می‌دانم که این حرف‌ها، سؤال تازه‌یی در ذهن شما پدید آورده است که خوب! با این همه ایراد که من به‌کار خاقانی دارم، چرا دوازده هزار ساعت روی نقد و شرح قصاید او، کاری در پیش گرفته‌ام، تا این حد دشوار و در لحظه‌هایی ناممکن؟ باید به‌شما بگویم که در تمام این سال‌ها که درگیر این کار بوده‌ام، یک لحظه با خود نگفته‌ام که این کار را رها کن تا دیگری بکند. اگر آن دیگری هم کسی است که مانند من بختِ شاگردی بزرگانی چون بدیع‌الزّمان فروزانفر سایه برسر او داشته، و توفیق آن را یافته است که حاصل بهار و تابستان عمر را در ایّام خزان، به‌دامن زند و نصیبی از آن به‌دوستاران ادب و فرهنگ ایران هدیه کند، آن کسی دیگر هم باید کاری از این دست در پیش داشته باشد، و این مسئولیّتی است فرهنگی و ملی و انسانی، که در یک یا دو کتاب، یا به‌دست یک یا دو تن کار آن به‌پایان نمی‌رسد.

در این سال‌ها کسانی از دوستان و همکاران، که خود نیز در کار ادب و فرهنگ و پژوهش و آموزش آن اند، بی‌گمان از روی لطف، به‌من گفته‌اند که اصلاً چرا باید برای فهم این مضامین و تعبیرهای پیچیدهٔ خاقانی و کسانی چون او این همه مغز و اعصاب خود را بیازاریم؟ و جواب من این بوده است که اگر برای فهم این متن‌های دشوار نباید کوشید، بیایید و خاطرهٔ احمد کسروی را

زنده کنید! و یک کتاب سوزان راه بیندازید! کسروی، مانند حافظ به‌مقابله با ریاکاران زمانه برخاسته بود، اما آن همدردِ دیرین خود را نمی‌شناخت و دیوان حافظ را به‌آتش می‌کشید که این هم مایهٔ رکود ذهنی جامعه است! او مبارزه‌یی را که حافظ با رکود ذهنی جامعه، و با جهل عموم آغاز کرده و آن را به‌قرون و اعصار پس از خود نیز گسترش داده بود، نمی‌دید.

من از چهل سال پیش تا امروز، همواره براین مسئولیّت خود پای فشرده‌ام و در عرضهٔ متن درست تذکرةالاولیاء عطّار و نقد و تحلیل و تعلیقات و فهرست‌های آن، عرضهٔ متن درستِ مثنوی مولانا جلال‌الدّین، و تحلیل و شرح جامع آن، آموزش منطقی تمام غزل‌های حافظ در کتاب درس حافظ، بازشناسی و تحلیل درستی از سیَرالملوک نظام‌الملک، و اینک در نقد و شرح قصاید خاقانی، همواره با خود گفته‌ام که آنچه ایران به‌من داده، مزدِ پیش پرداخته‌یی است برای همین کارها. عرضهٔ درستِ این متون هم این نیست که هرشاعر یا نویسنده‌یی را که با دیوان و دفترش سر و کاری داریم، برترین برتران بگوییم و بی‌هیچ نقد و تحلیلی کتاب را ببندیم و نام خود را روی جلد آن بیفزاییم. عرضهٔ متن درست یک اثر، و درست خواندن و تفهیم درست آن، کاری است که گاه، راستی نفس آدم را بند می‌آورد، و این هم عیبی ندارد. سرانجام روزی این نفس باید برای همیشه بند بیاید، و اگر بر سر کاری سودمند و در راه مسئولیّتی فرهنگی و ملی و انسانی، بند می‌آید، از انفاس طیّبه است!

بار دیگر شما را به‌خدا می‌سپارم، و در این روزهای دلاویز مهرگان، برای شما و برای ایران، این خاکِ شسته به‌اشک عاشقان، همهٔ آرزوهای خوب را در سینه دارم.

مهرگان ۱۳۸۷ خورشیدی ـ محمّد استعلامی

آثار دکتر محمّد استعلامی

منتشر شده از سال ۱۳۳۵ تا ۱۳۸۸ش.

مثنوی مولانا جلال‌الدّین محمد؛ تصحیح متن براساس نسخهٔ قونیه و مقابله با دیگر نسخه‌های معتبر، همراه با مقدمه و تحلیل و شرح جامع و فهرست‌ها در هفت مجلد، چاپ هشتم، انتشارات سخن، تهران، ۱۳۸۷ش.

تذکرة‌الاولیاء عطار؛ تصحیح متن براساس نسخه‌های معتبر، همراه با مقدمه و تحلیل و تعلیقات و فهرست‌ها، چاپ هفدهم، انتشارات زوار، تهران، ۱۳۸۷ش.

درس حافظ؛ ویرایش و نقد و شرح تمام غزل‌های حافظ، همراه با چهار مقدمهٔ کلیدی و فهرست‌ها، در دو جلد، چاپ سوم، انتشارات سخن، تهران، ۱۳۸۶ش.

سیرالملوک؛ ابوعلی حسن طوسی (نظام‌الملک) بازشناسی، نقد، تحلیل، ویرایش متن و توضیحات و فهرست‌ها، انتشارات زوار، تهران، ۱۳۸۵ش.

نقد و شرح قصاید خاقانی؛ براساس تقریرات استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر، با ویرایش متن قصاید و نقد و تحلیل و فهرست‌ها، در دو جلد، انتشارات زوار، تهران، ۱۳۸۷ش.

حافظ به گفتهٔ حافظ، یک شناخت منطقی؛ انتشارات نگاه، تهران، ۱۳۸۷ش.

گزیدهٔ تذکرة‌الاولیاء عطار؛ با مقدمه و نقد و شرح و فهرست‌ها، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم، تهران، ۱۳۸۵ش.

درس مثنوی؛ گزیده‌یی شامل سی بخش از شش دفتر مثنوی، با مقدمه و شرح و فهرست‌ها، انتشارات زوار، چاپ هفتم، تهران ۱۳۸۷ش.

حدیث کرامت، پاسخی منطقی به پرسش‌ها، انتشارات سخن، تهران، ۱۳۸۷ش. (زیر چاپ).

سه جزوه از مجموعهٔ درسی شاهکارهای ادبیات فارسی زیر نظر استاد پرویز ناتل‌خانلری و استاد ذبیح‌الله صفا، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، تهران، چاپ‌های مکرر از ۱۳۴۵ تا ۱۳۸۵ش.

بررسی ادبیات امروز ایران؛ مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم، ۱۳۵۵ش. (نایاب).

ادبیات دورهٔ بیداری و معاصر، نمونه‌ها با تحلیل؛ نقد و معرفی آثار چهل نویسنده و شاعر از قائم‌مقام تا نیما یوشیج، انتشارات دانشگاه سپاهیان انقلاب سابق، تهران، ۱۳۵۲ش. (نایاب).

فردوسی طوسی؛ بنگاه مطبوعاتی گلستان، تهران ۱۳۳۵ش. (نایاب).

حدیث غربت جان، مجموعهٔ سی و پنج مقاله و یک گفت و شنود، انتشارات نگاه، تهران، ۱۳۸۷ (زیر چاپ).

تا پایان سال ۱۳۸۸ش. آثار چاپ شده روی هم شامل ۲۴ جلد کتاب، ۴۵ مقاله، و ۹ مصاحبه خواهد بود.



انتشارات زوّار

